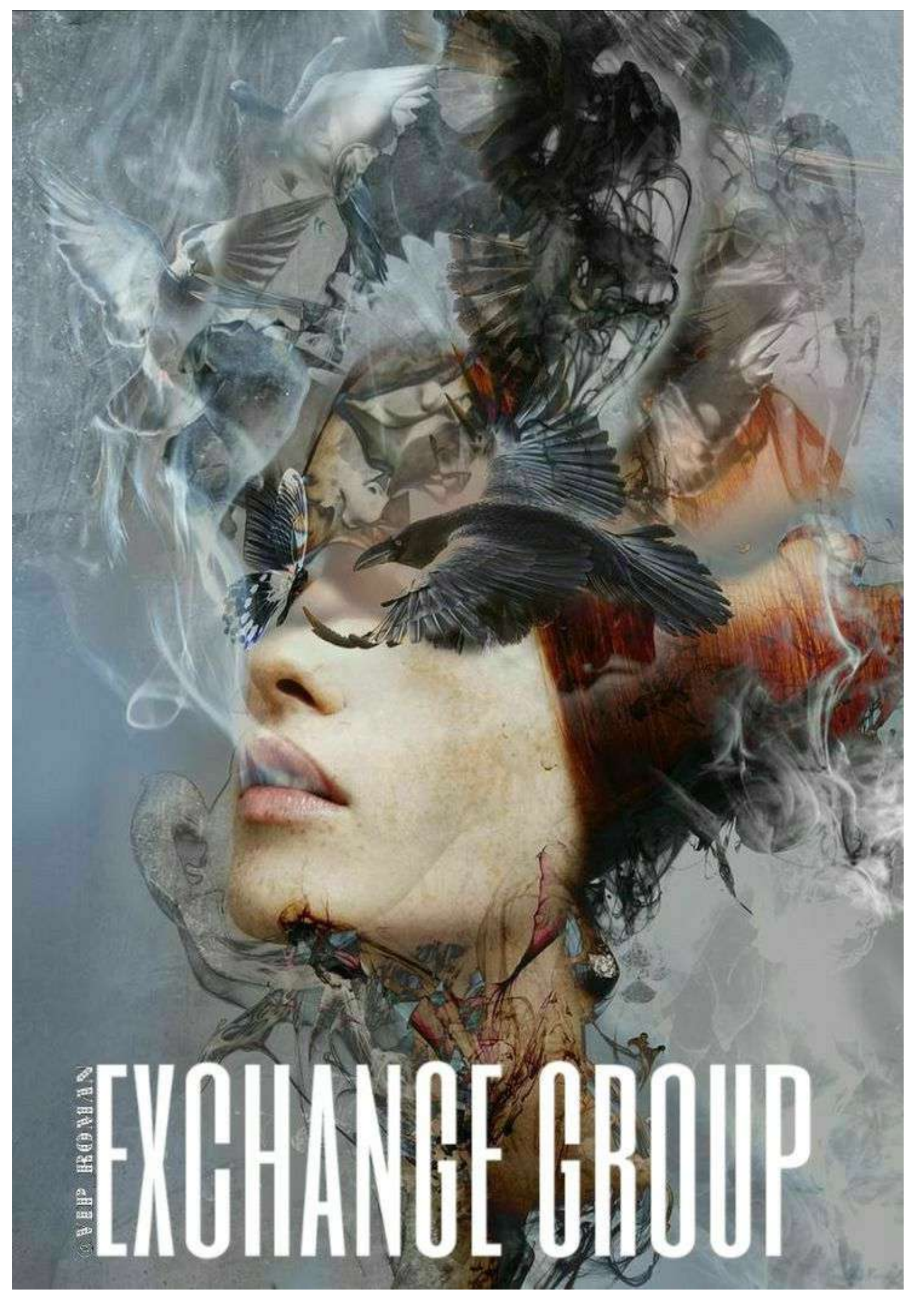


The story of Tattoo is a story
full of excitement and mystery.
An adventure in a tribe and its
m a s t e r s

ڈکار.ب (صاحب عشق)
DES:NADIA_SEIF

Anali is forced to marry a man
named Touraj as a child, but her
fate is set against a mysterious
man named Atash

@VIP_ROMAN



© 2011 EXCHANGE GROUP

EXCHANGE GROUP

@VIP_ROMAN

(رمان تتو، زندگی دختری به اسم آنالی که توسط آتش خان خریده می‌شه، مردی که با تمام خان‌های بی‌رحم روزگارش فرق می‌کنه!)

– اون دختره که زیر گردنش طرح شمشیر داره می‌خوام!
– دست روی گل سرسبد ما گذاشتید آتش خان. قیمتش خیلی بالاست.
وحشت زده سرم رو بالا گرفتم و به تتوم دست کشیدم. بی‌وجدان!
قیمت هم داشتم!

دخترهای دیگه کنارم بودن و برای مردی که می‌خواست من رو بخره
عشوه می‌اومدن. می‌لرزیدم من با خواست خودم اینجا نبودم! من زن
یک خان بودم!

اون این تتو رو زیر گردنم کشید. برای تمام زن‌هاش می‌کشید.

– آتاش خان. این دختر بیست سالشه، جذاب و خواستنی. کلی
هواخواه داره. همه براش سر و دست می‌شکنن. می‌شه بهترین کنیز و
ندیم شما.

بالا سرم ایستاد و پوزخند عمیقی زد. جوون بود... جوون‌تر و جذاب‌تر از
تورج خان! رنگ نگاه عجیب و خاصی داشت.

– اسمت چیه؟

– آنالی...

– کی زیر گردنت رو تتو کرده؟

چشم‌هاش برق می‌زد.

– یک خان... خان روستا.

دستش رو روی تتوم کشید که لرز کردم. لعنت بهشون! از عمد لباس نسبتاً باز تنمون می‌کردن!

– یک شمشیر؟

سرم رو پایین انداختم که فروشنده گفت.

– این تتو یعنی این دختر به نام تورج خانه! زیر گردن زن‌هاش تتو می‌کنه. یک بار وقتی می‌خواستن به زنش تجاوز کنن به محض دیدن تتو فرار کردن! این تتوی مالکیت. آنالی خونبشش بوده.

آتش خان قهقهه‌ای زد. اما انگار خنده‌اش واقعی نبود، بیشتر عصبی بود.

– حالا چرا اینجاست؟ چرا می‌خواد بفروشتش؟

– پس‌را نیست. سه بار حامله شده و همه دختر بودن. دخترهاش رو زنده به گور می‌کرد. البته اینطور می‌گن، هیچکس از دختر بچه‌ها خبر نداره.

اشک از چشم‌هام چکید. دخترهام... دخترهای خوشگلم... دخترهایی

که هنوز به زنده بودنشون امید داشتم!

آتش خان پوزخندی زد.

– پس پسرزای نیستی. البته که برای من اهمیت نداره، چون قرار کنیز خونه‌ام بشی و شاید هم...

و بعد با پوزخندی دستش رو روی لب‌هام کشید. لرز به وجودم افتاده بود. می‌ترسیدم کنیز آتاش خان بشم. اما نمی‌دونستم همه‌ی این رفتارهای خودخواهانه یک تظاهره و در اصل این مرد قلب مهربونی داره و قراره طوری بهم محبت کنه که به عمرم ندیدم. بعدا می‌فهمیدم که در حقیقت جووری رفتار می‌کرد که نبود! وحشی و بی‌رحم نبود. فرق می‌کرد. با تورج خان فرق می‌کرد اما الان فکر می‌کردم اون هم یکی مثل تورج خان بی‌شرفه!

– جوون‌تر از اینی که سه تا بچه انداخته باشی.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و دست آتاش زیر چونه‌ام نشسته بود.

– خوشگلی، عجیبه چطور ازت گذشته.

فروشنده که اسمش یاشار بود گفت: «همه... همه تعجب کردن. جذاب‌ترین دختر اینجاست. آتاش خان هیچکس نتونسته از پس قیمتش

بر بیاد. انگار تورج خان خواسته همین‌جا تا ابد بمونه. از قیمت هم کوتاه نمیاد.»

با شنیدن حرف‌هاش، بقیه‌ی دخترهای کنارم اخم کردن. الان خوش‌به‌حالم بود؟ چرا نمی‌فهمیدن مثل من فلک زده‌ان؟ که من از نه سالگی فلک زده‌ام؟

آتش نگاه‌گذاری به دخترها انداخت و بعد پوزخندش عمیق‌تر شد و دوباره به تتوی شمشیرم دست کشید که از سرمای دستش لرزیدم.

– که خونبسی؟

سرم رو پایین انداختم و لبم رو تر کردم.

– بودم.

– با اینکه زایمان داشتی اما خوش هیکلی!

با یادآوری زایمان‌هام اشک ریختم که چقدر تا لحظه‌ی آخر به دنیا اومدنشون دعا می‌کردم پسر باشن! ولی دختر بودن و تورج خان بی‌شرف گفت دخترهام رو زنده به گور کرده! یادم نمی‌ره چقدر عصبی بود و من چقدر بابتش شکنجه شدم و خون گریه کردم.

همه دختر بودن. همه پاره‌ی تنم بودن! اما گرفت. همه‌ی بچه‌هام رو گرفت و زنده به گور کرد! تورج خان بی‌شرف!

دستش روی اشک‌هام نشست و با جدیت گفت: «من دنبال یک دختر ونگ ونگو نیستم‌ها! پس بهتره بس کنی آبغوره گرفتنت رو یا تا آخر عمرت باید منتظر باشی یکی اینقدر پول داشته باشه که تو رو بگیره.»
سرم رو بالا گرفتم و توی چشم‌هاش نگاه کردم.

– چرا من رو می‌خواید؟ من که قیمتم زیاده؟ چرا من؟

پوزخندی زد.

– خوبه. بالاخره زبون باز کردی. اما عزیزم این به تو ربطی نداره.
دلیل داشت! من رو برای دلیلی می‌خواست! وگرنه این همه دختر خوشگل اینجا بودن. چرا دست روی من گذاشته بود؟ می‌تونستم از توی چشم‌هاش بخونم که یک دلیلی پشت چشم‌های بانفوذش نهسته.
و بعد با صدایی بلند گفت: «محلول رو بیارید! می‌خوام تتوش رو پاک کنم!»

این رو که گفت چهار ستون بدنم لرزید! می‌تونستم از الان درد کشیدن رو حس کنم!

یاشار سریع از اتاق خارج شد و با محلول برگشت.

آتش خان محلول به دست به سمت او آمد و روبه‌روم زانو زد.

بعد زیر گوشم گفتم: «به جهنم من خوش اومدی عزیزم.»

و نمی‌دونستم منظورش از جهنم، جهنمی از توجه و محبت‌های عمیق و بی‌دریغ!

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

و محلول رو روی تتوم ریخت! از درد زبونم رو زیر دندونم گرفتم که پوزخند زد.

نمی‌تونستم دم بزنم! می‌ترسیدم. می‌ترسیدم فریاد بزنم و کتک بخورم! چون هر بار که فریاد زدم، هر بار که التماس کردم، تورج خان بی‌رحم‌تر می‌شد. انگار می‌ترسیدم صدام رو بلند کنم و مجبور می‌شدم بی‌صدا گریه کنم، بی‌صدا اشک بریزم و عصبانی بشم.

تتو رو که پاک کرد با صدایی خشدار و هشدارآمیز گفت: «از این به بعد مال منی! به نام آتاش خان!»

اشک از چشم‌هام می‌چکید. رد تتو می‌سوخت و قرمز شده بود.

آتاش ازم فاصله گرفت و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت: «تا شب آماده و سالم بیاریدش عمارت. پولم همونجا تحویل می‌گیرید.»
بعض به گلوم چنگ انداخته بود و راه نفسم رو بسته بود.

با رفتنش دستم رو روی دهنم گذاشتم و اشک ریختم.

یاشار به سمتم اومد. لبخند عمیقی داشت مثل اینکه پول چرب و نرمی زیر دندونش اومده بود.

– یک نفس راحت بکش آنالی... تموم شد.

با نفرت به چشم‌هایش خیره شدم که قمقمه زد.

– آتاش خان شوخی نداره. حواست باشه چطور باهاش رفتار می‌کنی!

بعد زیر گوشم گفتم: «هرچی آتاش خان گفت می‌گی چشم! نمی‌دونی چقدر دختر رو پس آورده. دخترها دیوونه‌ش بودن. رفتی اونجا مواظب باش. سعی کن پست نیاره که بعدا به بدبختی فروخته می‌شی. هرکس

از زیر دستش در او مده، رفته کلفتی. کلفتی رعیت‌ها! تو که این رو نمی‌خوای؟

و بعد با لبخند پهنی دستش رو روی صورتم کشید که با نفرت عقب رفتم.

وحشیانه خندید و عذرا رو صدا کرد. با شنیدن اسمش لبم رو زیر دندون گرفتم. وحشی‌ترین زنی بود که به عمرم دیده بودم. یک ذره نرمی و لطافت در وجودش دیده نمی‌شد.

چاق بود و سینه‌هاش روی شکمش افتاده بودن. خال بزرگی کنار ابروش داشت و هم خودش و هم اخلاقش وحشت برانگیز بود.

هر دختری که آموزش‌ها رو یاد نمی‌گرفت، شکنجه می‌کرد. می‌گفت کنیزی کار هرکسی نیست! هرکسی کنیز نمی‌شه! انگار چه افتخاری داشت کنیز شدن. ولی با این حال ازش وحشت داشتم.

عذرا خانم با ابروهای درهم رفته‌اش و دست‌های پر موش به سمت یاشار رفت. حتی یاشار هم ازش حساب می‌برد.

– بله آقا؟

صداس زمخت و عصبی بود. یاشار به من اشاره کرد و گفت: «آماده‌اش کن. عصر می‌فرستیمش بره.»

عذرا به سرتاپام خیره شد و بعد پوزخند کثیفی زد.

– چشم آقا.

دخترهایی که از کنارم رد می‌شدن از عمد بهم طعنه می‌زدن و نفرتشون رو نشون می‌دادن.

صدای پیچشون رو شنیدم.

– من باید جاش می‌بودم، آتاش خان برای منه!

– دیدی آنالی چطوری جلوش ایستاد و گفت چرا من رو می‌خوای؟ گفتم الان می‌زنه دهنش!

– من شنیدم بداخلاقه ولی هیکل فوق‌العاده‌ای داره.

– من باید کنیزش می‌شدم! نه این دختر بی‌چشم و رو.

آب دهنم رو قورت دادم. بد اخلاق بود؟ اگه بدتر از تورج خان بود چی؟ خوش هیکلیش به چه دردم می‌خورد! من فقط یک زندگی آروم

می‌خواستم... یک زندگی بی‌دردسر. دلم می‌خواست یک رعیت باشم نه یک کنیز! دلم می‌خواست وارد مردم عادی بشم و زندگی کنم.

بعد با یادآوری حرف یاشار لبخندی روی لبهام نشست.

(رقتی اونجا مواظب باش. سعی کن پست نیاره که بعدا به بدبختی فروخته می‌شی. هرکس از زیر دستش در اومده، رفته کلفتی. کلفتی رعیت‌ها! تو که این رو نمی‌خوای؟)

دیگه بسه! دیگه بسه گذاشتم برای زندگیم تصمیم بگیرن. از حالا به بعد خودم افسار زندگیم رو به دست می‌گرفتم. کاری می‌کردم آتاش من رو بیرون کنه تا وارد روستا بشم و راحت زندگی کنم. دخترهام رو پیدا کنم. باید گستاخ و چموش می‌شدم... بس بود سر به زیری و ترسیدن از مردها! من آنالی بودم!

کار یک شب دو شب نبود. باید تمرین می‌کردم. باید فکر می‌کردم. با شنیدن صدای بلند عذرا از جا پریدم.

– حواست کجاست؟ دنبالم بیا.

دنبالش راه افتادم و اخم کردم.

به سمت اتاقی رفت که تا الان ندیده بودمش. با کلید فلزی بلندی در رو باز کرد. اتاق تمیز و روشنی بود. متفاوت با سوله‌های کثیفی که خوابگاهمون بود.

– دست به هیچ چیز نمی‌زنی!

در رو بست و موهای چربش رو پشت گوشش زد. نمی‌تونستم حتی برای چند ثانیه بهش خیره بشم.

– لباس‌ها رو در بیار!

چشم‌هام گرد شد.

– چی؟

– کری مگه؟ در بیار باید تمیزت کنم.

بعد به حموم اشاره کرد.

– خودم... خودم می‌تونم برم حموم.

نگاهی به سرتاپام انداخت.

– در بیار!

نمی‌تونستم، نمی‌تونستم این کار رو بکنم.

– من همه آموزش‌هاتون رو یاد گرفتم. همه رو مو به مو انجام می‌دم. می‌دونم چطوری می‌تونم خودم رو تمیز کنم. آموزش‌هاتون عالی بود. به چشم‌هام خیره شد انگار از اینکه ازش تعریف کرده بودم خوش اومده بود.

– بگو ببینم چطوری حموم می‌کنید؟

آب دهنم رو قورت دادم. من از پیشش بر می‌اومدم.

– اول تشت رو پر آب می‌کنیم. با تشت کوچیک‌تر سفید رنگ روی سرمون آب می‌ریزیم. فقط دو بار. بعد دو بار هم بدنمون رو آب می‌کشیم. شامپو رو برمی‌داریم و به اندازه‌ی طول موهامون استفاده می‌کنیم وقتی...

عذرا لبخند پهنی زد و گفت: «بسه. خوشم اومد ازت. برو خودت رو بشور تا من لباس امشبت رو انتخاب کنم.»

لبخندی زدم و روبه‌روش تعظیم کردم. هرچی پاچه‌خواری بلد بودم رو کردم تا دست از سرم برداره.

سریع وارد حموم شدم و خودم رو تمیز و طبق دستورهای عذرا شستم. هرچند یک حموم تمیز و آب گرم حسابی حالم رو جا آورد.

دستم رو روی ترک‌های شکم کشیدم. تازه فارغ شده بودم. تازه یک دختر بچه از دست داده بودم. دختری که به دنیا نیومده از دنیا رفت. خودش می‌دونست نباید بیاد که اگر زنده بمونه تورج خان زنده به گورش می‌کنه... پس از دنیا رفت و چشم‌هاش رو بست، سوگلم رفت. از حموم بیرون اومدم و حوله‌ای که از قبل به جا لباسی آویزون شده بود برداشتم. می‌دونستم چشم‌هام ورم کرده چون اشک ریختم. برای سوگلم عذاب‌داری کردم... و هنوز امید داشتم که یک روزی ساچلی و سارا رو ببینم.

احساس سبکی می‌کردم، خیلی وقت بود با خودم خلوت نکرده بودم. اما باید قوی می‌بودم تا پیدااشون کنم، ته دلم می‌گفت دخترهام زنده‌ان. پس باید به یک زندگی معمولی و روستایی می‌رسیدم. باید با آرامش و صبر، دل آتاش خان رو می‌زدم.

از دست هرچی خان و خانزاده بود عاصی شده بودم و همه‌ی این‌ها تقصیر برادر دائم‌الخمرم بود!

عذرا با دیدنم لبخند رضایت‌بخشی زد که بیشتر به پوزخند شباهت داشت.

– لباس‌هایی که بهت می‌دم پوشیده‌است. چون به عنوان کنیز وارد عمارت می‌شی.

ولی بعد لبخند شیطانی‌ای زد.

– بستگی به خودت داره حالا. کنیز بمونی یا زنش شی.

لباس کرمی رنگ دکمه داری رو به سمتم گرفت.

– این رو بپوش. مطمئنم بهت میاد. این دامن مشکی رو هم بگیر.

آستین لباس تنگ بود که با دکمه بسته می‌شد و بعد بالاتر از اون گشاد می‌شد. طرح‌هایی روی بالا تنه‌اش داشت و در حین سادگی زیبا بود.

– بیست سالتَه؟

– آره.

– آتاش خان به هیچ دختری دل نمی‌بنده. گذشته‌ای داره که کسی ازش

خبر نداره. در مورد گذشته‌اش هم نپرس که قاطی می‌کنه و پست

میاره. مواظب باش چی از دهنِت در میاد و چی می‌گی. باید اطاعت

کنی و کارهات رو منظم انجام بدی. خیلی سخت‌گیر و منظمه. پس

حواست رو جمع کن. اگر بتونی دلش رو بدست بیاری که روی ابرها جا

داری اگر نتونی و بی‌کفایت باشی از عمارت بیرونِت می‌ندازه و باید

تنهایی و بی‌کس تو روستا کار کنی، که با خوشگلی تو کلی در دسر داره. پس عاقلانه رفتار کن، چون همه رابطه‌هاش یک شبه است. نمی‌دونم چرا خریدت، آخه اینقدر برای یک کنیز پول خرج نمی‌کنه. پس بدون حتما خصوصیتی داری که جذبش کردی. حواست هست دختر؟ باید دلش رو بدست بیاری تا توی عمارت موندگار بشی.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

لبخندی زدم و ردیف دندون‌هام رو نشونش دادم. اخطارآمیز حرف می‌زد ولی بهم احترام می‌ذاشت انگار پاچه خواری‌ها جواب داده بود.

– اگر پست بیاره خودم می‌کشم.

عذرا خانم اخم کرد و دست به سینه شد که برای یک لحظه ترسیدم.

– پس همه چی حله؟

سرم رو پایین انداختم.

– حله.

– پس برو بپوش. زودتر!

لباس رو پوشیدم و دکمه‌هاش رو بستم. دامن رو که تقریباً چسب بود
پام کردم که عذرا رو دیدم بهم خیره شده.

– صبر کن.

– بله؟

کلافه نفشش رو بیرون داد.

– ترک داری رو شکمت!

لب گزیدم.

– تازه زایمان کردم. یک ماهه.

– وقتی اومدی اینجا زایمان کرده بودی؟

پوزخندی زدم.

– دو شب قبلش. من قبل از اینکه حامله بشم صیغه محرمیت با تورج
خان باطل شده بود.

– حالا این مهم نیست. دربیار لباست رو تا روش کرم بمالم دیده نشه. کرم هم با خودت می‌بری و خواست رو جمع می‌کنی ترک‌هات رو نبینه.

دلم می‌خواست لبخند شیطنت آمیزی بزnm چون هر لحظه بیشتر در موردش می‌فهمیدم که از چه چیزهایی بدش میاد که به نفعم می‌شد و می‌تونستم برخلافش عمل کنم.

– من می‌رم کرم رو بیارم. همینجا بمون، نذار کسی هم وارد بشه. – باشه.

با رفتن عذرا، بین لباس‌ها چرخی زدم. بعضی پیراهن‌ها به شدت مجلسی و شیک بودن، بعضی‌ها حالت لباس‌های پرنسسی داشتن و بعضی‌ها به شدت باز و زشت بودن.

همه جور لباس توی این اتاق پیدا می‌شد و همین موضوع هیجان‌زده‌ام می‌کرد.

بالاخره عذرا برگشت و نفسش گرفته بود. ایستاد و دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت تا نفس بگیره.

– این همه راه رفتم بالا، برای یک کرم کوفتی!

– بدید خودم می‌کشم.

ظرف کرم رو از دستش گرفتم و روی ترک‌هام کشیدم. تا حدی محوشون کرد ولی از بین نرفت.

– کرم رو می‌ذارم تو وسایلت، هر روز صبح ازش استفاده کن. کمکت می‌کنه زودتر ترک‌هات رو از دست بدی.

– ممنون.

– حالا لباس‌هات رو بپوش تا موهات رو درست کنم.

بعد از پوشیدن لباس‌هام، موهام رو خشک کرد و حالت داد. موهام بلند نبود و فقط دور گردنم رو می‌گرفت. کلا موی کوتاه بهم بیشتر می‌اومد.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بریم با همون صدای زمختش گفت:

«حرف‌هام یادت نره! پست بیاره کشتمت.»

این بار از حرفش تترسیدم بلکه خنده‌ام گرفت.

وقتی از اتاق بیرون اومدیم، با تجمع دخترها مواجه شدیم.

بعضی‌ها لبخند پهنی داشتن و ذوق‌زده بودن. بعضی‌ها اخم کرده بودن و نفرت از چشم‌هاشون می‌بارید.

– چقدر خوشگل شد. وای ای کاش منم به اندازه‌ی آنالی خوشگل بودم.
– گیر کنی توی گلوی آتاش خان!

– کنیز قبلی رو اینطوری نفرستادن! این چرا لباس خدمتکارها تنش نیست؟

خودمم با شنیدن حرفش تعجب کردم. فکر می‌کردم همه ساده و مرتب می‌رن. چه موضوعی فرق می‌کرد؟

– انگار ملکه‌است! ببین چطور راه می‌ره!

– کجاش خوشگله؟ فکر کرده ابرو بده بالا جذاب می‌شه؟

معلوم بود دل پری داره. البته که برای من اهمیت نداشت. تنها خواسته‌ی من فرار کردن از دنیای طایفه‌ها و خان‌ها و خانواده‌ها بود.

من می‌خواستم یک دختر ساده‌ی روستایی باشم. عاشق بشم، عاشق

یک مرد ساده و دل‌پاک. مردی که کار کنه، غرق بریزه و بعد من

خستگیش رو از تنش در بیارم. براش چای دم کنم و کنارش بخوابم و ماساژش بدم.

دلم از این عاشقانه‌های ساده، زندگی‌های ساده می‌خواست.

سوار ماشین شدم و یشار صندلی جلو نشست.

– اگر پست بیاره، شهرت و اعتبارمون رو نابود می‌کنی. پس حواست
به رقتارت باشه. چون اگر خراب بشه، دنبالت می‌گردم و زندگی‌ات رو
نابود می‌کنم.

تن صداش خشن و هشدارآمیز بود. دیگه خبری از قهقهه‌های ساعات
پیش نبود.

سرد و جدی شده بود.

– فهمیدی؟!؟

به قدری بلند و وحشیانه پرسید که از جا پریدم.

لب گزیدم و دست‌هام رو مشت کردم.

راستش ترسیده بودم. به نظر که شوخی نمی‌کرد و مسلماً من هم
نمی‌تونستم به حرفش گوش بدم.

اما گفتم: «بله آقا.»

– خوبه.

صدای نفس‌های عمیقش رو می‌شنیدم و باعث می‌شد که نفسم به سختی در بیاد.

به عمارت رسیدیم. اولین چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد، سقف‌های سرتاسر قرمز بود که به عمارت سفید و کنده‌کاری‌شده نما می‌بخشید. چمن‌های سبز و یک دست و حوض گرد روبه‌روی درب عمارت، عمارت رو زیباتر و چشم‌گیرتر نشون می‌داد.

یاشار با تحسین به عمارت خیره شده بود. تقریباً شیک‌ترین و نوسازترین عمارت این حوالی بود. انگار تازگی بازسازی شده بود. حامل‌های سایه‌بون‌ها به شکل گنبدی بود و به نظرم زیبایش رو دو چندان کرده بود.

پشت یاشار حرکت می‌کردم. بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «صاف راه برو!»

اخمی بین پیشونیم جا خشک کرد و فکم رو سفت کردم.

در ورودی باز شد و وارد عمارت شدیم. صد برابر زیباتر از عمارت تورج خان بود ولی دیگه مثل قبل توجه‌ام رو جلب نمی‌کرد. من این تجملات رو دوست نداشتم، دلم می‌خواست ازشون فرار کنم.

ندیمه‌ای با لباس سیاه و سفید و دامنی تا روی زانوهایش، روبه‌روی
یاشار تعظیم کرد.

– خوش اومدید. دنبال من بیاید، آتش خان منتظرن.

یاشار قدم‌های سنگینی برمی‌داشت و خودش رو خیلی دست بالا گرفته
بود. پوزخندی زدم و همراهشون حرکت کردم. خدمتکار یاشار پشت
سرم حرکت می‌کرد و چمدونم توی دست‌هایش بود. چمدونی که حتی
خودم هم از محتویات داخلش خبر نداشتم.

در طلایی رنگی به دست مردی کت و شلوار پوش باز شد. کتش از
پشت دنباله داشت و مشکی بود.

با دیدن آتش خان که پا روی پا انداخته بود و روی کانپهی سلطنتیش
نشسته بود، پوزخند عمیق‌تر شد.

و نگاهش مستقیماً به من که پشت یاشار ایستاده بودم خیره بود.

حتی وقتی یاشار سلام کرد بهش توجه نکرد و دست از نگاه کردن به
من بر نداشت.

یاشار خودش رو کنار کشید و با تحسین به من نگاه کرد. انگار حالا
متوجه می‌شد نتیجه‌ی کار خوب از آب دراومده و بیشتر از هربار به

توانایی عذرا خانم پی می‌برد. زنی که برای ظاهر و تیپ خودش وقت نمی‌داشت اما دخترهاش رو بی‌نقص جلوه می‌داد

– آنالی، کنیز شما.

اخم‌های آتش خان جمع شد. انگار که از چیزی خوشش نیومده بود.

بدون توجه به یشار به مردی که کت دنباله‌دار داشت گفت: «کریم دسته چک رو بیا.»

کریم تعظیم کرد و از سالن خارج شد.

احساس خوبی نداشتم از این‌که به عنوان کنیز بایتم پولی رد و بدل بشه خوشم نمی‌اومد. احساس بدی بهم دست می‌داد.

– بیا جلوتر.

حرکت نکردم که یشار با تشر گفت: «آنالی؟!»

آتش پوزخندی زد.

– فکر می‌کنم خودش شنید.

ناچار جلوش ایستادم که بالاخره از جا بلند شد. دورم چرخ زد و دوباره چونه‌ام رو بالا داد.

– همیشه سرت بالا باشه.

این موضوع برعکس چیزی بود که از ندیمه‌ها و کنیزها انتظار می‌رفت.
اون‌ها همیشه نگاهشون به پایین بود.

سرم رو بالا گرفتم و نگاه بی‌روح و سردم رو به چشم‌هاش دوختم که
لبخند رضایت بخشی زد.
– خوبه.

و بعد سرش رو زیر گوشم برد و با لحنی ترسناک و پرحرارت گفت:
«ولی با یک لباس بازتر.»

و همون لحظه ازم فاصله گرفت و پوزخندش محو شد. چون کریم با
دسته چک آتاش خان برگشته بود.

مبلغی رو نوشت و کن هرچی سعی کردم قیمت رو بینم موفق نشدم
و برای همین اخم بین ابرو هام جا خشک کرد.

یاشار با لبخندی پهن و رضایت بخش چک رو گرفت و بعد با کلی
پاچه‌خواری از سالن بیرون رفت.

دوباره توجهی آتاش بهم جلب شد.

– می‌توننی بشینی.

و بعد با پوزخندش که روی اعصابم بود به مبل مجلل قرمز رنگ روبه‌روش اشاره کرد.

روی مبل نشستم. دلم نمی‌خواست با سازش برقصم ولی فعلاً برای عملی شدن نقشه‌ام بهش نیاز داشتم. نمی‌خواستم مشتاقش کنم و نمی‌خواستم کارش نیمه‌تمام بذارم. باید به اجبار به یک شب بودن باهاش تن می‌دادم تا از خیرم بگذره و من بتونم راحت‌تر از این عمارت بیرون بزنم و دخترهام رو پیدا کنم. دخترهایی که هیچ ردی ازشون وجود نداشت، دخترهایی که هنوز هم امید به زنده بودنشون داشتم. و همه‌ی نقشه‌هام و به اجبار تن دادن‌هام به خاطر اون‌ها بود.

سرم رو پایین انداختم. آموزش‌های عذرا توی ذهنم ثبت شده بود. دست‌هام رو روی دامنم گذاشتم که گفت: «گفتم همیشه سرت رو بالا بگیر! و یادت نره من یک حرف رو چند بار تکرار نمی‌کنم!»

داشت برخلاف یک کنیز باهام رفتار می‌کرد که این برام عجیب بود و البته دلهره‌آور.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشم‌هاش رنگ خاصی داشت، رنگی که تا به الان ندیده بودم. هم رگه‌هایی از خاکستری در اون دیده می‌شد و هم آبی و سبز. گیرایی خاصی داشت و چشم‌هاش آدم رو به خلسه فرو می‌برد پس ترجیح دادم نگاهم رو به جایی به جز چشم‌هاش سوق بدم.

دستش رو پشت تاج مبل گذاشت و پا روی پا انداخت.

– کجا رو نگاه می‌کنی؟

داشتم به گلدون بزرگ پشت سرش نگاه می‌کردم که با شنیدن حرفش اجباراً دوباره به تیله‌های رنگیش خیره شدم.

– حواسم به شماست آقا.

اخم کرد و خودش رو به جلو کشید و نگاهش رو مستقیماً به چشم‌هام دوخت.

– قانون شماره‌ی اول، وقتی فقط خودم و خودت هستیم بهم نمی‌گی آقا، می‌گی آتاش!

تای ابروم از تعجب بالا پرید. آتاش؟

– ولی آتاش خان؟

با صدایی محکم تاکید کرد.

– آتاش! وقتی کسی کنارمون باشه می‌گی آتاش خان!

پوزخندی کنج لبم خشک کرد. تو فقط قوانینت رو بگو تا من بتونم
برخلافش پیش برم.

– بله آقا! یعنی... آتاش.

و بعد سرم رو پایین انداختم تا لبخند محوی بزنم.

با شنیدن صدای بلندش از جا پریدم.

– کجای اینکه می‌گم سرت رو بالا بگیر نمی‌فهمی؟!

هیچ‌جاش رو! فکر کرده صداش رو بلند کنه گوش می‌دم! ولی برای
اینکه از بقیه‌ی قوانینش سر در بیارم، سرم رو بالا گرفتم و مظلومانه
نگاهش کردم.

آتاش پوزخندی زد.

– قوانین اینجا رو سفت و سخت باید انجام بدی. اشتباهی ازت سر
نباید بزنه که اگر بزنه فکر کنم خودت عواقبش رو بهتر می‌دونی، چون
مطمئنم به گوشت رسوندن!

با شنیدن حرف‌های خیلی سعی کردم که ردیف دندون‌هام رو نشون
ندم و از خوشحالی قهقهه زنم.

منتظر نگاهش کردم که از قوانینش صحبت کنه.

– مهم‌ترین و اولین مورد اینه که باید از تمامی اوامر من اطاعت
کنی. هر دستوری بهت دادم هر دستوری!

روی هر دستوری تاکید می‌کرد و نوع نگاهش فرق کرده بود.

ادامه داد: «اطاعت می‌کنی! بی چون و چرا! متوجه‌ای؟»

– بله.

– دوم اینکه پات رو توی اتاق کار من نمی‌ذاری. ورود به اونجا قدغنه!
جز بانو جان هیچکس حق ورود به اونجا و تمیز کردنش رو نداره.

احتمالا باید با این بانو جان صمیمی می‌شدم و خودم رو بهش نزدیک
می‌کردم. خیلی بدردم می‌خورد.

– سوم اینکه اتاق خوابت توی راهروی اتاق منه! آب بخوری.

می‌فهمم. هر کاری که بخوای بکنی زودتر از خودت من می‌دونم!

این بار واقعا تعجب کرده بودم. امکان نداشت اتاق یک کنیز کنار صاحبش باشه! توی یک راهرو و قسمت محرمانه عمارت!

– مگه... مگه من با بقیه کنیزها نیستم؟

واقعا باید می پرسیدم وگرنه دق می کردم.

از نگاه کردن به چشم هام دست نمی کشید و تنها جوابی که ازش شنیدم یک نهی محکم و قوی بود!

اخم بین ابروهایم جا خشک کرده بود. و الان جذابیت فک استخوانی اش بیشتر به چشم می اومد.

– قانون بعدی تا وقتی بهت اجازه سوال پرسیدن ندادم، چیزی نمی پرسی!

این دفعه واقعا دلم می خواست مشت توی صورتش بکوبم. خوشش می اومد دستور بده. مردک از خود راضی!

– فهمیدی؟

سعی کردم توی صدام از خشم و حرص خبری نباشه پس به سختی گفتم: «بله.»

حتی راحت نبودم آتش صداش کنم.

تورج خان، همیشه تورج خان بود. با یادآوری اون مرد قلبم ریخت و دستهام مشت شد.

– و اینکه تا وقتی که بهت اجازه ندادم، با بقیه کنیزها و خدمتکارها قاطی نمی‌شی.

یک چیزی این وسط درست نبود. من اگر به عنوان کنیز اینجا بودم پس باید با بقیه کار می‌کردم و تو یک اتاق با اون‌ها می‌خوابیدم. توی ساختمون کوچک اون‌ها! نه کنار اتاق خودش!

این موضوع برام عجیب بود و باید ارزش سر درمی‌آوردم، باید سر درمی‌آوردم.

– متوجهی قوانین شدی؟ هر دستوری دادم می‌گی چشم آنالی! فهمیدی؟

لب گزیدم و دستهام رو حلقه‌ی هم دیگه کردم.

– بله فهمیدم.

سری تگون داد و بعد کریم رو صدا زد. کریم همون لحظه حاضر شد و تعظیم کرد.

– بله آقا؟

– بانو جان رو صدا کنید.

– چشم.

دوباره تعظیم کرد و بعد رفت. طفلک کمرهای این‌ها. من هم باید مدام

تعظیم می‌کردم؟ فکر نمی‌کردم بتوانم از پیش بر بیام.

– بانو جان مسئول و سرپرست همه‌ی خدمه‌ی عمارته.

– فهمیدم آتاش خان.

تای ابروش رو بالا انداخت که با صدای ضعیفی گفتم: «آتاش...»

واقعا این موضوع برام سخت بود. من هیچ کدام از مردهای زندگیم رو

به اسم صدا نژدم و برادرم تنها استثنا بود. احتمالا باید روی این

موضوع کار می‌کردم. اما آتاش خان گفتن هم روی اعصابش تاثیر

می‌داشت که دلیلش رو نمی‌دونستم اما در هر حال، به نفعم بود.

با شنیدن صدای پیر و مهربون زنی برگشتم. با دیدن بانو جان لبخندی

روی لبهام نشست. دامن بلند مشکی رنگی پاش بود و پیراهن

دکمه‌ای به تن داشت که به رنگ سفید و مشکی بود؛ دقیقا مثل یک

سرپرست.

چاق و تپلی بودنش، مهربون تر نشونش می‌داد و چشم‌های درست
قهوه‌ای رنگش توجهات رو جلب می‌کرد.

شالش رو مثل سربند به سرش بسته بود و من رو یاد زن‌های شمالی
می‌نداخت.

لبخند قشنگی روی لب‌هاش بود و حتی چروک‌های صورتش از زیبایش
کم نمی‌کرد. دوست داشتنی و مهربون به نظر می‌رسید.

– بانو جان. این همون کنیزیه که در موردش باهاتون صحبت کردم.
بانو جان با دیدن چهره‌ام جا خورد و چشم‌هاش گرد شد. نگاهش روی
صورت من می‌چرخید و شگفت زده بود.

اما بالاخره به خودش اومد و گفت: «سلام جانم. به عمارت خ... یعنی
عمارت آتاش خان خوش اومدی.»

– راحت باش بانو جان اسم اصلی عمارت رو بگو.
بانو جان انگار که معذب شده باشه، سرش رو پایین انداخت و گفت:
«به عمارت خون خوش اومدی.»

با شنیدن اسم عمارت جا خوردم. عمارت خون؟ این دیگه چه اسمی
بود!

چهره‌ی بانو جان توی هم رفته بود و ناراحت به نظر می‌رسید. آتش
پوزخندی زد و تکرار کرد.

– بله اینجا عمارت خون.

برام سوال شده بود و با تمام وجودم می‌خواستم دلیل این اسم رو
بدونم. چون معلوم بود داستانی پشت این کلمه نهشته. بعد با یادآوری
سقفهای قرمز عمارت، لرز کردم. عمارت خون! بهش می‌اومد!
سقفها به رنگ خون بودن!

کمی تپش قلبم بالا رفته بود. هیچ‌وقت از مرموز بودن چیزی خوشم
نمی‌اومد و باید حتما ازش سر در می‌اوردم.
– بانو جان اطراف رو بهت نشون می‌ده.

بانو جان به سختی لبخند زد. انگار از دیدنم حس خوبی پیدا نکرده بود
و این برای من بد تموم می‌شد.

– دنبالم بیا عزیزم.

و بعد روبه‌روی آتش تعظیم کرد ولی من حتی یک ذره هم کمرم رو
خم نکردم و بانو جان هم چیزی بهم نگفت.

دنبالش به راه افتادم و حرکاتش رو زیر نظر داشتم.

انگار سرگردون و دلواپس بود.

– چیزی شده بانو جان؟ به نظر نگران میاید. کاری کردم؟

لبخند محوی زد.

– نه دخترم. دنبالم بیا.

از دری که نزدیک آشپزخانه‌ی بزرگ و مجلل سفید رنگ بود وارد شدیم.

– این قسمت خوابگاه ندیمه‌ها و خدمتکارهاست.

نیم نگاهی به من انداخت.

– که فعلا خوابگاه شما اینجا نیست.

فعلا؟ چه خبر بود؟ کم کم داشتم از این پنهان‌کاری‌ها عصبی می‌شدم.

– سه تا سرویس حموم و دستشویی داره که با درهای سیاه رنگ

مشخص هستن. درهای سفید رنگ هم اتاق‌ها که هر وقت به اینجا

اومدی، داخل اتاق‌ها رو بهت نشون می‌دم.

لب گزیدم و با کلافگی گفتم: «می‌شه بدونم چرا خوابگاه من فعلا

اینجا نیست؟»

و روی کلمه‌ی «فعلا» تاکید کردم.

سعی می‌کرد به چشم‌هام نگاه نکنه که این موضوع، باعث عصبانیت می‌شد. بانو جان انگار حواس نداشت.

– من هم نمی‌دونم. دستور آتاش خانه.

از اون جایی که مردمک چشم‌هاش می‌لرزید و صورت تپش هنوز هم با نگرانی آمیخته بود فهمیدم که دروغ می‌گه. هنوز زود بود که خودم رو بهش نزدیک کنم و از همه چیز سر در بیارم. باید آروم آروم پیش می‌رفتم.

از خوابگاه ندیمه‌ها بیرون اومدیم و وارد آشپزخونه شدیم. از آشپزخونه تورج خان بزرگ‌تر و به روزتر بود.

– ما اینجا دو تا سرآشپز داریم. توران خانم و حاجی آقا.

توران با شنیدن اسمش برگشت. زن پیر و لاغری بود. چشم‌هاش تو رفته بود و دست‌هاش چروک زیادی داشت. اما مهربون به نظر می‌رسید.

– سلام دخترم به آشپزخونه من خوش اومدی.

سری تگون دادم و لبخندی زدم. بعد به سمت مردی رفت و اسمش رو صدا کرد.

– حاجی آقا، سرآشپز اصلی اینجا، همسر من هستن.

حاجی آقا هم با دیدنم جا خورد اما سریع خودش رو جمع کرد و بدون ذره‌ای لب‌خند گفت: «خوش اومدی.»

که این برام عجیب بود. بانو جان هنوز هم مضطرب بود. انگار حاجی آقا و بانو جان از اعضای قدیمی این عمارت بودن. این رو حس می‌کردم؛ چون رفتارشون با بقیه خدمه‌ها فرق می‌کرد.

حاجی آقا چشم‌های تاریک و ترسناکی داشت. بهم احساس خوبی منتقل نمی‌کرد و ریش‌های کوتاه سفیدش، صورتش رو سخت‌تر و بی‌احساس‌تر نشون می‌داد؛ برعکس بانو جان که مهربون و تو دل برو بود.

به سختی خودم رو از نگاه نافذ و دقیق حاجی آقا پنهان می‌کردم اما نگاهش دنبال من می‌چرخید. بانو جان یک ریز با همسر دردونه‌اش حرف می‌زد و نه من و نه این سرآشپز مرموز متوجه‌ی حرف‌هاش نمی‌شدیم. بالاخره آستین بانو جان رو کشیدم و از معشوقه‌اش دورش کردم.

– بانو جان می‌شه بقیه عمارت رو نشونم بدی.

بانو جان یک دفعه گونه‌هاش سرخ شد. انگار واقعا عاشق و دلباخته حاجی آقا بود و حاجی آقا در عوض سرد و بی‌احساس نگاهمون می‌کرد. ازش خوشم نمی‌اومد و اخم محوی روی پیشونیم جا خشک کرده بود. بانو جان با لبخندی از همسرش جدا شد و گفت: «بخشید عزیزم. دنبالم بیا.»

از پله‌های سلطنتی چوبی بالا رفتیم. کنده کاری‌های ریز و مدرنش به نظرم جذاب و خیره کننده بود.

به طبقه دوم که رسیدیم کل فضای عمارت عوض شد و رنگ دیگه‌ای گرفت. دیوارها به رنگ تیره بودند و فضا خفه و دلگیر بود. احساس افسردگی به آدم دست می‌داد و از این تاریکی خوشم نمی‌اومد. آروم پرسیدم.

– چرا اینجا اینقدر تاریکه؟

– سلیقه‌ی آتش خانه. اینطوری می‌پسندن.

– تاریکی؟ خوفناکه! دل آدم می‌گیره.

نیم نگاهی بهم انداخت و جوابی نداد.

دیوارکوب‌های قرمز نور کمی داشتن و روی دیوارهای تاریک سیاه و خاکستری نشسته بودن. انگار به رنگ قرمز علاقه داشت.

روبه‌روی در قهوه‌ای رنگی ایستاد. کنده‌کاری شده و قدیمی بود.

– این همون اتاقی که نباید واردش بشی. عزیزم یک وقت هم به سرت نزنه که داخلش رو ببینی چون بی‌فایده است و همیشه قفله.

از اونجایی که مسئول تمیز کردن این اتاق بانو جان بود. پس کش رفتن یک کلید. کار سختی نبود.

– چشم.

و بعد لبخند گرمی زدم. باید هر طور شده دلش رو بدست می‌اوردم و خودم رو بهش نزدیک می‌کردم.

بانو جان هم در مقابل، لبخند زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

– آخر این راه رو که تقریباً تاریک‌ترین و ساکت‌ترین قسمت عمارته،

اتاق خانه. هر وقت بهت اجازه داد یا ازت خواست می‌توننی وارد

اتاقش بشی. بدون اجازه، توبیخ می‌شی. بدون اینکه دست خودم باشه

ردیف دندون‌هام رو نشون دادم.

– توبیخ می‌شم؟! چطور توبیخی؟

بانو جان چشم‌هایش گرد شد و خودش رو عقب کشید. سریع تغییر حالت داد و لب گزیدم طوری که خجالت‌زده باشم. واقعا هیچ توضیحی برای لب‌خند پهنم نداشتم. بانو جان هم سعی کرد نادیده بگیره؛ پس گفت: «اینکه کارها سخت‌تر می‌شه، دستوره‌ای آتاش خان عوض می‌شه. همه چیز بهم می‌ریزه و در بدترین حالت از این عمارت بیرون می‌کنه.»

و بعد لب گزید انگار گفتن این حرف‌ها براش ناراحت کننده بود. اما نمی‌دونست آخرین مورد چقدر من رو خوشحال می‌کنه. باید یک کاری می‌کردم که مستقیم من رو از عمارت بیرون بندازه.

– آنالی؟! حواست به من هست؟

با دیدن دست بانو جان که روبه‌روم تگون می‌خورد به خودم اومدم و حیرون گفتم: «بله بله.»

تای ابروش رو بالا انداخت و مشکوک گفت: «چیزی شده؟»
لب‌خند شتاب‌زده‌ای زدم.

– نه... نه چیزی نیست. بقیه عمارت رو ببینیم.

سری تگون داد و گفت: «بیا اتاقت رو نشون بدم.»

رو به روی در سفید رنگی ایستاد و قبل از باز شدنش مکث کرد. انگار در مورد چیزی تردید داشت و بین گفتن و نگفتنش دست و پا می‌زد.

– خب بذار اول یک چیزی رو بهت بگم که نباید بگم اما بهتره بدونی. آتاش خان داره یک فرصت خوب و خاصی رو بهت می‌ده. بهتره قدرش رو بدونی و درست رفتار کنی. باشه عزیزم؟

تای ابروم بالا رفت و چشم‌هام گرد شد.

– چی؟!

کلافه سرش رو پایین انداخت و به دامن مشکی‌اش خیره شد.

– من هم دقیقاً نمی‌دونم هدف آتاش خان چیه. ولی هرچی هست بد نیست. لطفاً مواظب رفتارت باش و کاری نکن که دل‌زده‌اش کنی.

– من... نمی‌فهمم. مگه من کنیز خان نیستم؟

هر کدوم از جمله‌هاش بیشتر من رو گیج و عصبی می‌کرد. هدف داشت؟ چه هدفی؟ احتمالاً یکی دو روز از کنیزهاش پذیرایی می‌کرد و بعد اون‌ها رو به خوابگاه می‌فرستاد! اصلاً حرفم معنی می‌داد؟

نمی‌دونستم! تنها چیزی که در حال حاضر می‌دونستم این بود که باید

هدف اصلی آتش رو پیدا می‌کردم و از این پذیرایی عجیب سر در می‌آوردم. آهی کشید و بعد لبخند خسته‌ای زد.

– بهتره سوال و جواب نکنیم تا خود خان برات بگه.

لب گزیدم و بی‌قرار گفتم: «چی رو بگه؟»

عمیق به چشم‌هام خیره شد و گفت: «بیا اتاق رو نشونت بدم.»
– چشم.

باید آروم آروم پیش می‌رفتم. نباید می‌ذاشتم بهم شک کنه.

بانو جان با لبخند محوی در اتاق رو باز کرد که با دیدن اتاق چشم‌هام از حدقه بیرون زد و پاهام از حرکت ایستاد.

اتاق سفیدی بود. روشن‌تر از هرجای این عمارت. پنجره‌های بزرگی داشت که رو به روی حیاط سبز و گل‌کاری شده‌ی باغ بود. پرده‌های زیبای یاسی رنگ کنار زده شده بودند و نور همه‌ی اتاق رو شکار کرده بود.

تخت مجلل و بزرگی پنج قدم دورتر از پنجره‌ها قرار داشت. روکش سفید رنگ و یاسی رنگش نظرم رو جلب کرده بود و از الان می‌تونستم حس دراز کشیدن روی اون تخت بزرگ و نرم رو حس کنم.

میز چوبی آرایش بزرگی رو در کنار دستم دیدم که با تخت اتاق ست بود. یک دیوار از کمد سفید و براق پر بود و این همه روشنایی احساس خوبی به آدم می‌داد. برای چند دقیقه به اتاق خیره شده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم که به خودم اومدم.

– یک لحظه صبر کن! یک لحظه صبر کن! اینجا چه خبره؟

بانو جان لب گزید و انگشت‌هایش رو توی هم دیگه حلقه کرد.

– قشنگه نه؟

مستقیماً بهش خیره شدم و دلخور گفتم: «یک لحظه خودتون رو جای

من بذارید و حسم رو درک کنید! از وقتی پام رو توی این عمارت

گذاشتم، یعنی عمارت خون شما! مدام دارم به خودم می‌گم اینجا چه

خبره! اصلاً متوجه‌اید چقدر عجیبه؟! یک کنیز و همچین اتاقی؟ نکنه

اینجا بهشت کنیزهاست؟!»

می‌دونستم دارم تندی می‌کنم ولی سوال‌ها و درگیری‌های ذهنم

عصبی‌ام کرده بود و باید حداقل به اندازه‌ی سرانگشتی هم که امکان

داشت، متوجه می‌شدم اینجا واقعا چه خبره!

بانو جان گوشه‌ی لبش رو گزید و آروم گفت: «فکر کنم بهتره از
خودشون بپرسی.»

پوزخندی زدم.

– از آتاش؟

چشم‌هاش گرد شد.

– بله آتاش خان.

عصبی و کلافه گفتم: «شاید براتون عجیب باشه ولی خودش گفت
بهش بگم آتاش! ضمناً حق ندارم سوال بپرسم.»
با حیرت گفت: «واقعاً؟ آتاش؟»

نگاهم رو به آینه انداختم و موهام رو با کلافگی از پیشونیم کنار زدم.
– بله. البته وقتی باهاش تنها بودم.

سر به زیر شد و گفت: «بله خب. دستور، دستوره عزیزم. امیدوارم
اوقات خوبی رو داشته باشی. من دیگه باید برم.»
با عجله به سمتش برگشتم.

– برید؟ کجا برید؟ من هنوز با وظایفم آشنا نیستم. چی کار باید بکنم؟

کجا رو تمیز کنم؟ وظیفهام چیه اصلاً؟

از نگاه کردن بهم طفره می‌رفت.

– متأسفانه این وظیفه‌ی من نیست. دستورات رو مستقیماً از خود خان

می‌گیری.

– مگه شما سرپرست اینجا نیستید!؟

این بار با جدیت گفت: «هستم عزیزم؛ ولی نه برای شما. فقط در

بعضی موارد می‌تونم کمکت کنم.»

سری تگون دادم و با رفتن بانو جان، پام رو محکم به زمین کوبیدم.

روز اول بود و باید صبر می‌کردم. نباید انتظار می‌داشتم همه چیز یک

شبه درست پیش بره و من بتونم نقشه‌ای سوار کنم. اول باید آروم

آروم با همه‌ی خدمه آشنا می‌شدم و از ویژگی‌ها و دسترسی‌هاشون

می‌فهمیدم. روی تخت نرم اتاق نشستم و نفس عمیقی گرفتم. شاید

کمی راحتی هم بد نبود.

اما من به خوبی دیدن و خوبی کردن عادت نداشتم. زندگی من پر از

خشونت و بی‌رحمی بود! تنها اتفاق خوب زندگی‌ام دخترهام بودن...

سارای یک ساله و ساچلی چند روزه‌ام بود. دخترهایی که الان اگر نفس می‌کشیدن الان چهار و پنج ساله بودن.

با یادآوری‌شون لبخندی زدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

زیر لب گفتم: «پیداتون می‌کنم. هرکاری می‌کنم که بهتون برسم، هرکاری...»

حتی اگر مجبور می‌شدم، غرورم رو زیر پا بذارم... برای دخترهام!

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و بلند شدم. به سمت کمد‌های سفید و چوبی رفتم.

با مکت در کمد رو باز کردم و با دیدن انبوهی از لباس‌های مجلسی و شب، چشم‌هام از تعجب بیرون زد و نفسم توی سینه حبس شد.

ناباور زیر لب زمزمه کردم.

– چی؟ اینجا چه خبره؟

یکی یکی لباس‌ها رو می‌دیدم و کنار می‌زدم. بی‌نهایت زیبا و جذاب بودن. کمد دیگه‌ای رو باز کردم و با ردیف کفش‌های مجلسی پاشنه بلند و کفش‌ها و صندل‌های راحتی رو به رو شدم.

دهنم از تعجب باز مونده بود و با دیدن هر کدوم از کمد‌ها بیشتر شگفت زده می‌شدم.

توی عمارت تورج خان، همه‌ی اتاقم اندازه‌ی این کمد‌ها بود و هیچ وقت شانس پوشیدن همچین لباس‌هایی نداشتم. مشغول دیدن زدن سرویس حموم و دستشویی جذاب و تمیزش بودم که در اتاقم زده شد. دست از نگاه کردن به آینه برداشتم و با عجله به سمت در رفتم. در اتاق رو باز کردم و با کنیز دیگه‌ای روبه‌رو شدم. موهای مشکی‌ای داشت که پشتش با بافت بسته شده بود. اخم محوی روی پیشونیش نشسته بود و لباس خدمتکاری تنش بود.

راستش حس خوبی از دیدنش نگرفته بودم. چون مدام نگاهش داخل اتاقم می‌چرخید و حالت صورتش از حرص و نفرت پر بود.

– ببخشید جانم؟

بالاخره توجه‌اش رو به من داد و مستقیماً به چشم‌هام زل زد.

– کنیز جدیدی؟

پوزخندی روی لب‌هاش نشسته بود.

– بله.

با نیش و کنایه گفت: «که کنیزی؟»

و دوباره به اتاق و سر و وضع نگاه کرد.

– بله همینطوره.

اخم محوی هم روی پیشونی من جا خشک کرده بود و از لحن صحبتش خوشم نمی‌اومد.

– کنیز جالبی هستی. همه دارن در موردت حرف می‌زنن، برای خودت عجیب نیست؟ همچین اتاقی؟ این لباس‌ها؟ پیش آتاش خان؟

چشم‌های سرد و یخیش رو بهم دوخته بود و هر لحظه احساس بدم نسبت بهش بیشتر می‌شد.

نزدیک‌تر اومد و زیر گوشم گفت: «چه حيله‌ای سوار کردی؟ چطور آتاش خان رو خام خودت کردی؟»

این‌بار اخم‌هام رو درهم کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

– من کاری نکردم. بهتره رفتارت رو درست کنی.

پوزخندی زد.

– هرکاری کنی، هر قدمی برادری من زودتر از خودت می‌فهمم. آتاش
خان برای منه، متوجه‌ای؟! این اتاق برای منه!
کنج لبم رو بالا دادم.

– کسی اینجا و این مقام ارزشمند و پر افتخار رو نخواست. همه‌اش
برای خودت! خوشحال هم می‌شم جام رو باهات عوض کنم، اما قبلش
باید با آتاش خانت صحبت کنی.

و بعد با پوزخندی عمیق در رو محکم روش بستم و اون رو حیرون و
متعجب پشت در جا گذاشتم.

این کنیز هم دل خوشی داشت؛ ولی حرف‌هاش راست بود و مثل خوره
مغزم رو می‌خورد.

همه چیز این عمارت عجیب بود. نگاه‌های آتاش و بانو جان و حاجی آقا،
اسم این عمارت و سقف‌های قرمز، تاریکی و دلگیری اتاق خواب آتاش،
این کنیز عجیب و غریب، رفتارشون با من و این اتاق شیک، همه چیز
عجیب بود!

اما حالا که این فرصت رو بدست آورده بودم کمی استراحت روی این
تخت مجلل به جایی بر نمی‌خورد.

لباس‌هام رو با لباس‌های راحتی داخل کمد عوض کردم و با لبخندی گرم خودم رو روی تخت انداختم و ملافه رو تا سرم کشیدم.

کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

با حس حضور کس دیگه‌ای روی تخت بیدار شدم. دستی به چشم‌هام کشیدم و با دیدن آتش خان، از جا پریدم که از روی تخت افتادم و روی زمین پخش شدم.

سریع موهام رو کنار زدم و بلند شدم. نفس عمیقی گرفتم و نگاهش کردم.

کارش درست نبود که بی‌خبر و بدون اجازه وارد اتاق می‌شد. حالا اگر من با کنیزهای دیگه فرق داشتم باید رفتارش رو هم تغییر می‌داد.

خیلی جدی و مصمم بهم خیره شده بود و حرفی نمی‌زد. متعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت: «می‌خواستم بگم برای شب خودت رو آماده کنی.»

لبم رو با زبون تر کردم. هنوز هم مغزم کاملاً سرجاش نیومده بود و چشم‌هام خواب داشت.

– شب؟

تای ابروش رو بالا داد که تازه متوجه شدم منظورش چیه. اخم محوی روی پیشونیم نشست و تمام احساسات بد به مغزم هجوم بردند.

با غرور پوزخندی زد و گفت: «تترس صیغه محرمیت می‌خونیم.»

تپش قلبم تند شده بود. حس بازیچه بودن و ضعیف بودن، عصبیم می‌کرد اما با یادآوری دخترهام مجبور می‌شدم سکوت کنم و پیش برم.

نفس عمیقی گرفتم و جدی شدم. دلم گرفته بود اما باید به حرفش گوش می‌دادم، بیشتر از یک شب نبود. این رو یاشار و عذرا خانم به وضوح گفته بودند.

اما اگر از زیرش در می‌رفتم یا درست انجامش نمی‌دادم، آتاش رو جری‌تر و مشتاق‌تر می‌کردم و این چیزی نبود که می‌خواستم، باید از همه‌ی کنیزها در مورد شب‌های اولشون سوال می‌کردم، باید دقیقا عین همون‌ها پیش می‌رفتم.

– حواست به منه؟

صداش پرخاشجویانه و محکم بود.

از فکر به نقشه‌ام بیرون اومدم و نگاهش کردم.

– بله.

نگاهی به سرتا پام انداخت که تازه متوجه شدم چه دامن کوتاهی رو
برای خواب انتخاب کردم. همیشه دلم می‌خواست. موقع خواب آزادانه
بخوابم و بذارم بدنم با تمام وجود نفس بکشد.

سریع ملافه رو برداشتم و دور پاهام جمع کردم. چشم‌هایم می‌خندید
اما لب‌هایم حتی برای ذره‌ای لب‌خند کش نیومدن.

– می‌خواستم این رو بهت بدم.

خم شد و جعبه‌ی ادکلنی رو که کنار تخت گذاشته بود برداشت.

جعبه رو از دستش گرفتم و مردد گفتم: «این برای چیه؟»

با جدیت گفت: «امشب به زیر گردنت از این عطر می‌زنی.»

به جعبه نگاه کردم. به زبان خارجی نوشته شده بود و نمی‌تونستم
بخونمش.

با دیدن تعجب من به نوشته‌های عجیب پوزخندی زد و گفت:

«فرانسویه.»

احتمالا به همه‌ی کنیزها می‌داد پس باید گوش می‌کردم و انجام
می‌دادم.

– ممنون.

این بار لبخند محوی روی لبهاش نشست.

– لباس شبت هنوز آماده نیست. هر وقت آماده شد بانو جان برات میاره.

با نگاهی گیج و متعجب به کمد لباسها خیره شدم. پس این همه لباس برای چی بود؟!

آتش پوزخندی زد و از روی تخت بلند شد. پیراهن سفید رنگی تنش کرده بود و شلوار سورمه‌ایش، کاملاً غالب بدنش بود.

– گفتم بهت حق نداری سوال بپرسی، اما داری با نگاهی این کار رو می‌کنی.

ناخودآگاه اخم کردم که گفت: «با نگاهی مشکلی ندارم، پس می‌تونم به سوالت جواب بدم.»

این مرد یک مشکلی داشت! عقلش سرجاش بود؟! عجیب‌تر و مرموزتر از تورج خان بود و این موضوع یک جورایی من رو می‌ترسوند.

– لباس امشب طراحی شده تا خاص باشه. همین.

همین؟! چقدر ساده! انگار مثلا لباس‌های داخل کمد طراحی نشدن و خاص نیستن. اصلا هم قانع نشده بودم اما حرفی نزدم.

– باشه می‌پوشم.

و بعد سرم رو زیر انداختم. هنوز هم با بی‌پروا نگاه کردن مشکل داشتم و این از صدقه سری تورج خان بود!

اون‌جا همه سر به زیر بودیم. دم نمی‌زدیم چون مجازات می‌شدیم. حتی نمی‌تونستیم راحت نفس بکشیم و غذا بخوریم. تورج خان بی‌رحم بود و با یادآوری کارهایش و رفتارش با دخترهام، همه‌ی وجودم یخ می‌بست و می‌لرزید.

با قرار گرفتن دستی زیر چونه‌ام سرم رو بالا گرفتم و دیدن چشم‌هایش نفسم رو بیرون دادم و خیره‌اش شدم.

به طور عجیب و خاصی نگاهم می‌کرد. فکر می‌کردم باز هم می‌خواه سرم داد بزنه که سرت رو بالا بگیر اما گفت: «چرا می‌لرزی؟»

نگاهش رو به دست‌هام دوخت که داخل هم دیگه حلقه شده بودن و بی‌قراری می‌کردن.

باید چی می‌گفتم؟ چی جواب می‌دادم؟ نمی‌تونستم حرفی بزنم، دلم نمی‌خواست. چون نمی‌دونستم چطوری باید با این مرد برخورد کنم! آب دهنم رو قورت دادم و نفسی گرفتم.

– چیزی نیست؟

تای ابروش رو بالا داد و پوزخندی کنج لبش جا خشک کرد.

– از من می‌ترسی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم.

– نه اینطور نیست.

ازم فاصله گرفت و دوباره به غالب خشک و جدیش برگشت.

– یادت نره از ادکلن بزنی. ساعت ده شب اتاقم باش.

سری تگون دادم و کمی کمرم رو خم کردم. باید تا جایی که می‌تونستم مثل بقیه کنیزها رفتار می‌کردم.

دستش رو داخل جیب شلوارش برد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت: «نیاز نیست تعظیم کنی.»

و بعد با خونسردی در رو بست و من رو متعجب جا گذاشت.

لبم رو با زیون تر کردم. ازش نمی‌ترسیدم و این موضوع مایه‌ی دلگرمی بود.

با رفتاری که از خودشون نشون داده بودن، حس می‌کردم می‌تونم تا حدی خودم باشم و ترسم رو پس بزنم.

با اینکه هنوز هم کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود و معلوم بود یک جای کار اشکال داره که حتی همه‌ی کنیزها هم در موردش صحبت می‌کردن.

باید می‌رفتم باهاشون حرف می‌زدم. لباسم رو با لباس صبحی که پوشیده بودم عوض کردم. این تنها چیزی بود که داشتم و به نظر برای یک کنیز مناسب می‌اومد. لباس‌های داخل کمد فقط آتیش و نفرتشون رو نسبت به من زیاد می‌کرد و من این رو نمی‌خواستم.

موهام رو شونه کردم، اما طبق معمول حالت فر بودنشون رو از دست ندادن. نفس عمیقی گرفتم و لبخند به لب از اتاق بیرون رفتم. خوابی که کرده بودم بهم ساخته بود البته اگر آتش، در آخر خرابش نمی‌کرد.

دستم رو حلقه‌ی هم دیگه کردم و سعی کردم مثل کنیزها راه برم.

به طبقه پایین رسیدم و دخترها رو نزدیک آشپزخونه دیدم که پچ‌پچ می‌کردن و هر از چندگاهی نیم‌نگاهی به من می‌نداختن.

با لبخند به سمتشون رفتم و سلام کردم.

با تعجب خیره‌ام شدن و آروم جواب سلامم رو دادن.

همینطور که ردیف دندون‌هام رو نشون می‌دادم گفتم: «چیزی شده؟»

یکی‌شون اخم کرده بود و چیزی نگفت. اما دختری با موهای خرمایی

لبخند محوی زد و گفت: «نه چیزی نیست. من آگرینم.»

– از آشنایی باهات خوشبختم عزیزم. اسمت کردیه.

– آره من گُردم. از کرمانشاه میام.

و بعد سرش رو خم کرد و لبخند عمیق‌تری زد. کنیز کنارش که موهایی

کوتاه و چهره‌ای خشن داشت بهش طعنه‌ای زد و پشت چشمی برای

من نازک کرد.

آگرین زیر گوشش آروم گفت: «الان که گل‌نسا ِ نیست!»

– خبر می‌رسه، می‌خوای بیچاره شی؟

کلافه از دختره‌ی پرو گفتم: «گل‌نسا کیه؟»

آگرین لب‌گزید و سرش رو پایین انداخت.

کنیزی که هنوز هم اسمش رو نفهمیده بودم گفت: «دلت نمی‌خواه بدونی با کی در افتادی.»

آگرین جلوتر اومد و آروم گفت: «از همه‌ی کنیزهای اینجا سرتره.»
و بعد لبخندی زد و نگاهی به سرتاپام انداخت.

– البته تا قبل از تو.

و بعد ادامه داد: «دو بار با آتش خان بوده. هوا برش داشته. خودش رو مالکش می‌دونه. تو هم که فرق می‌کنی و چیزی رو داری که هیچ کنیزی نداشته. رفتاری که هیچ کنیزی باهاش نشده و این برای گل نسا زنگ خطر.»

و بعد لب‌گزید و گفت: «دشمن داری از الان. گل نسا خیلی...»
و بعد حرفش رو خورد و چشم‌هاش از حدقه بیرون زد.

– داره میاد!

و این رو کنیز مو کوتاه گفت.

تای ابروم رو بالا انداختم. دوست نداشتم از کسی هم سطح خودشون بترسن، کنیزی که هیچ برتری بهشون نداشت.

دست به سینه شدم و برگشتم. همون کنیزی بود که قبل خواب دیده بودم. پوزخندی کنج لبش بود و با غرور راه می‌رفت. دامنش نسبت به بقیه کنیزها کوتاه‌تر بود اما دقیقاً طرح و شکل لباس‌هاشون یکسان بود.

با وقاحت سر تا پام رو نگاه کرد.

– بازم تو!

جدی و بی‌احساس نگاهش کردم.

– بله.

با نگاه تیزش برای آگرین خط و نشون کشید که کنارش ایستادم.

– چی شده؟ چرا اینطوری نگاهش می‌کنی؟

اخم کرد و با لحن عصبی و بی‌ادبی گفت: «مگه به تو ربطی داره؟»

دستم رو روی شونه‌ی آگرین گذاشتم که سرش رو پایین انداخته بود.

– بله آگرین دوست منه.

آگرین با شنیدن حرفم، سریع سرش رو بالا گرفت و مثل جن زده‌ها به گل نسا نگاه کرد. انگار ترسیده بود. به شونه‌اش فشار دادم تا آرومش کنم.

آگرین زیر گوشم گفت: «نیومده می‌خوای شمشیر رو از رو بندی؟ با این دختر در نیفت!»

جدیت نگاه من، دهن گل نسا رو بسته بود اما می‌دونستم فعلاً ساکت مونده و بعداً به حسابم می‌رسه.

گل نسا با عصبانیت به کنیز مو کوتاه نگاه کرد و گفت: «بریم جیران!»

جیران سری به نشونه‌ی تاسف برای آگرین تگون داد و دنبال گل نسا حرکت کرد.

آگرین نفسش رو با صدا بیرون داد و لب گزید.

– شب به حسابم می‌رسه.

اخم بین ابرو هام جا خشک کرد.

– یعنی چی؟ چرا ازش می‌ترسی؟

دختر خوشگلی بود و معلوم بود بین بقیه‌ی کنیزها گلچین شده.
چهره‌ی ظریف و سفیدی داشت و لب‌هاش غنچه‌ای و سرخ بود.

– اون دختر دیوونه است! هر کنیز جدیدی که میاد رو تهدید می‌کنه.
قبل تو من اومده بودم، چند روز اول آتاش خان نگاهم می‌کرد اما نه
اونطور که بهم احساس داشته باشه، فقط مشتاق شب اول بود... اون
شب گل‌نسا خیلی اذیتم کرد. گفت اگر کاری کنم، یا جوری باهاش باشم
که آتاش خان خوشش بیاد، زندگیم رو جهنم می‌کنه!
تای ابروم بالا پزید و چشم‌هام گرد شد.
– داری جدی می‌گی؟

آب دهنش رو قورت داد. مردمک چشم‌هاش از ترس می‌لرزید.
– آره به خدا. اما هرکاری گفت کردم و آتاش خان هم مثل بقیه من رو
کنار گذاشت. همون رابطه یک شبه پیش اومد و الان هم مثل بقیه
کنیزها توی عمارت کار می‌کنم.
با عصبانیت لب گزیدم.

– اون دختر واقعا پروئه! چطوری هیچی بهش نگفتی؟! باید جلوش
وایمیستادی!

سرش رو پایین انداخت و مضطرب انگشت‌هایش رو حلقه‌ی هم دیگه
کرد.

و بعد پوزخندی زد.

– حلقه به گوش بدنیا اومدم. بزام سخته قوی باشم. همیشه اطاعت
کردم و ایستادگی در برابرش. من رو می‌ترسونه.

کاملا درکش می‌کردم و این موضوع واقعا ناراحت کننده بود. هم برای
خودم، هم برای آگرین و هم برای بقیه‌ی کنیزها.

– تو هم شرایطت مثل من بود؟ بردت به اون اتاق مجلل؟
سرش رو به طرفین تگون داد.

– نه. تو فرق داری. همه دارن در موردت حرف می‌زنن. می‌شه بدونم
چرا؟ اگر فرق داری چرا بهت می‌گن کنیز؟

نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم: «باور کن خودمم نمی‌دونم. واقعا
عجیبه.»

معصوم نگاهم کرد و لبخندی زد.

– شاید خاصی برای آتش خان. چون برای من که خیلی خاصی.

کنج لبم برای لبخندی کش اومد.

– مرسی عزیزم.

– جدی می‌گم. خیلی باید مواظب خودت باشی. اینجا از چیزی که فکر

می‌کنی ترسناک‌تره.

– چطور؟

به اطراف نگاهی کرد و آرام گفت: «به نظرت چرا عمارت خون؟ حتما

یک دلیلی داره که آتش خان اسمش رو گذاشته.»

– آتش خان اسم عمارت رو عوض کرده؟

سرش رو چند بار بالا و پایین کرد و شتابزده گفت: «آره. دقیقا. می‌گن

قبلا اسم عمارت، عمارت تاج بوده.»

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم.

– پس باید سر در بیارم اینجا چه خبره.

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– از مرموز بودنش خوشم نمیاد... بزام ترسناکه اینجا. ای کاش حداقل گلنسا اینجا نبود.

– من هم از این حس خوشم نمیاد.

تای ابروش رو بالا داد و تایید کرد.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و بهش نزدیکتر شدم.

– چند سوال خصوصی دارم ازت.

لبخندی زد.

– پیرس.

– کجا می‌تونیم راحت حرف بزنیم؟

نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «به نظر که با من کار ندارن.

دنبالم بیا.»

و بعد مضطرب دستم رو گرفت و کشید.

– می‌ریم حیاط پشتی عمارت.

– اجازه داریم؟

– آره داریم. ولی کسی نمی‌ره اونجا.

– چرا؟

– خب مثل خود باغ و حیاط عمارت قشنگ و تمیز نیست.

از عمارت بیرون رفتیم و به دنبال آگرین وارد حیاط پشتی شدم.

واقعا هم تمیز نبودنش به چشم می‌اوهد. پر از شاخه‌های ریز و درشت خشک شده‌ی درخت‌ها بود. کف حیاط پر از خاک بود و انگار کسی اینجا رو جارو نمی‌کرد.

آگرین با لبخند روی لب‌هاش گفت: «خب چه سوالی داری؟»

لبم رو با زبونم تر کردم و چشم‌هام رو لوج.

– اگر بپرسم، ناراحت که نمی‌شی؟

سوالی نگاهم کرد که با کلافگی گفتم: «شب اولت با آتاش خان

چطوری بود؟»

کمی جا خورد اما بعد سرش رو با خجالت پایین انداخت.

از اینکه ناراحت شده باشه، هول شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

– ببخشید اصلا نباید می‌پرسیدم!

لبخند محوی زد.

– نه، حق داری. منم برام سوال بود ولی از اون جایی که گل نسا تهدیدم کرده بود، خیلی خوب پیش نرفت.

با شنیدن دوباره‌ی اسم اون دختر، ابرو هام بهم دیگه گره خورد.

– چی بهت گفته بود؟

حالت چهره‌اش، نشون از ناراضایتی و ناراحتیش از وضعیت پیش اومده می‌داد.

– نداشت شب قبلش برم حموم و خب... خودم رو...

با شنیدن حرفش چشم هام گرد شد.

– اجازه نداد؟ مگه چی کاره‌ست؟

لبخند غمگینی زد.

– برای تو... تو امشب؟

راستش اصلا گفتم و گوی جالبی نبود. باعث احساس بد و ناراحتی

می‌شد و برای آگرین و من هم همینطور بود. قلبمون رو به درد می‌آورد

اما تا وقتی که مردسالاری بر این جامعه حاکم بود، ما زن‌ها کاری به جز حرف شنوی نداشتیم.

و اینکه چقدر جرأت می‌خواست در برابر مردهایی که نمی‌شناختیم ایستادگی کنیم!

با نگاهی که از غم و ناراحتی پر بود گفتم: «آره امشب.»
لبخند محوی زد.

– معلومه براش خاصی که حتی یک شب هم نتونسته طاقت بیاره.
دست به سینه شدم و توی فکر فرو رفتم. چرا باید همه چیز برای من فرق می‌کرد؟ این موضوع داشت کم کم ترسناک می‌شد.

با نگرانی گفتم: «حالا ته دلم رو خالی نکن.»
چشم‌هاش از تعجب گرد شد.

– از اینکه انقدر خاصی می‌ترسی؟ چرا؟ همه دلشون می‌خواد جای تو باشن!

پوزخندی کنج لبم نشست.

– جای من باشن؟ من حتی خودم نمی‌دونم کجام! نمی‌دونم قضیه از چه قراره! نمی‌دونم چرا مثل بقیه‌ی کنیزها اتاقم توی خوابگاه نیست؟ چرا مثل شما لباس نمی‌پوشم؟ چرا باید اتاقم کنار آتاش خان باشه؟ چرا اصلا اون اتاق، باید برای من باشه؟!

سرش رو با خجالت پایین انداخت.

– من حدس می‌زنم اگه جای تو بودم از شدت خوشحالی نمی‌تونستم به این چیزها فکر کنم. انگاری این تفاوت‌ها برای تو خوشحال کننده نیست. چرا از این توجه خوشت نمیاد؟

گونه‌هاش از خجالت سرخ شده بود. انگار به چشمش دیوونه به نظر می‌رسیدم.

شاید هم حق داشت. این دخترها، این کنیزها، نمی‌تونستن هدفی برای زندگیشون داشته باشن. افسار زندگیشون به دست بقیه حرکت می‌کرد. شاید هم هدف داشتن، مثل من که هدفم این بود دخترهام رو پیدا کنم، زندگی رو از نو شروع کنم.

شاید هدف داشتن ولی نمی‌تونستن با وجود این همه ممنوعیت، این همه دستور بهش دست پیدا کنن، ولی من نمی‌خواستم سرگذشتم.

زندگیم، سرنوشتم این طوری حرکت کنه. دیگه دلم نمی‌خواست این مردها، خان و خان‌زاده‌ها و آقا‌زاده‌ها زندگیم رو شکل بدن. خودم باید دست به کار می‌شدم و قلم زندگیم رو به دست می‌گرفتم. نگاهم را به چشم‌های معصومش دوختم. لبخند زدم و بعد گفتم: «شاید بعدا بهت بگم چرا خوشم نمیاد اینجا باشم که چقدر دلم می‌خواد آزاد باشم.»

به عمق چشم‌هام خیره شد و آروم سری تکون داد.

– باشه عزیزم. درک می‌کنم.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و سرم رو کمی به طرف صورتش خم کردم.

– بریم حالا؟

قدم اول رو برنداشته بودم که گفت: «واستا.»

سوالی نگاهش کردم که دوباره سرش رو پایین انداخت. انگار خصلتمون همین بود، سر به زیر و خجالتی بودن!

– یک فرصت خوب برای زندگی توی این عمارت داری، محکم بهش
بچسب. آتاش خان مرد خوبیه. اون بهت توجهی خاصی داره، امشب
براش خاص باش. خودت وقتی بری اونجا می‌فهمی باید چی کار کنی.
مهم نیست برای بقیه چطور بوده، تو شب خودت رو بساز.

گونه‌هاش از خجالت سرخ شده بود. و من با فکر اینکه داره به شبی
که باهاش گذرونده فکر می‌کنه، ته دلم خالی شد. احساس خوبی بهم
نمی‌داد. لبخند محوی زدم در حالی که احساس معذب بودن کلافه‌ام
می‌کرد.

– ممنونم عزیزم.

وارد اتاقم شدم و نفسی گرفتم. هنوز هم بین خوب و بد انجام دادنش
مردد بودم. امشب مهم بود و سرنوشت بقیه‌ی روزهای زندگیم رو توی
این عمارت رو می‌ساخت.

ای کاش می‌تونستم با گل‌نسا حرف بزنم و بفهمم چی کار کرده که
تونسته برای بار دوم پا به اتاق آتاش خان بذاره و من ناخواسته، با
انجام همون کار، توجهی آتاش خان رو بدست نیارم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و به سمت جعبه‌ی ادکلن روی میز کنار تختم رفتم. مردد بازش کردم. عطر فوق‌العاده‌ای داشت! عطر سردی بود اما تیز و تند نبود که باعث سردرد بشه. دلچسب بود و هوش از سر آدم می‌برد.

می‌ترسیدم با زدن این عطر، زیر گردنم توجه‌اش رو بیشتر کنم. اما با این حال دلم نمی‌خواست شب اول، از اولین دستورش سرکشی کنم. نباید از الان شمشیر رو از رو می‌بستم. باید آروم آروم پیش می‌رفتم.

لب گزیدم و همین که خواستم عطر رو به زیر گردنم بزنم در اتاق زده شد.

جعبه‌ی عطر رو روی میز گذاشتم و در رو باز کردم. با دیدن بانو جان که جعبه‌ی بزرگ سفید رنگی دستش بود لبخندی زدم.

– سلام بانو جان.

جعبه رو به دستم داد. انگار با نگاه کردنم مشکل داشت چون هنوز هم سرش پایین بود.

سرم رو نزدیک صورتش بردم و خم کردم.

– بانو جان؟! چیزی شده؟

با چشم تو چشم شدنمون سریع عقب رفت و هول شد.

– هیچی جانم. این لباس امشبته. ساعت ده اتاق آتاش خان باش.

و بعد سری خم کرد و دور شد.

شونه‌ام رو با کلافگی بالا دادم و در رو بستم.

جعبه رو روی تخت گذاشتم و بازش کردم. با دیدن لباس توری و نازک

صورتی رنگ چشم‌هام گرد شد و تای ابروم بالا پرید.

دو تیکه پارچه رو بالا گرفتم و بعد اخم کردم. من این رو نمی‌پوشیدم!

قسمت بالا تنه‌اش فقط ذره‌ای ساتن داشت و بعد تا چاک سینه باز بود.

زیر لباس خواب، یک روپوش صورتی رنگ بود. با دیدنش نفس راحتی

کشیدم.

لباس خواب رو روی تخت پرت کردم و روپوش بند دار رو برداشتم. تنم

کردم و لبخندی زدم. گشاد و بلند بود.

و بعد به لباس خواب صورتی رنگ دهن کجی کردم.

با تاریک شدن هوا، نفس عمیقی کشیدم و عطر رو به زیر گردنم زدم
که خودم با حس رایحه‌اش لبخند عمیقی زدم.

کمی تپش قلب گرفته بودم و استرس داشتم. رابطه‌ای اجباری بود،
برای نجاتم از این عمارت.

باید خودم رو به یک کنیز عادی می‌رسوندم و بعد شروع به خرابکاری
می‌کردم تا آتش خان من رو از این عمارت بیرون می‌نداخت.

روپوش رو روی تاپ و شلوارکی که از تو کمد پیدا کردم پوشیدم که
دوباره نگاهم به لباس خواب افتاد. دندان‌هام رو بهم دیگه ساییدم.

زیر لب گفتم: «همه‌ی کنیزها به دستورات گوش کردن، همه اطاعت
کردن. پس تو هم باید بکنی!»

با خشم لباس خواب رو از روی تخت چنگ زدم و با اکراه تنم کردم.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم. معذب بودم و دلم نمی‌خواست

اینطوری جلوش ظاهر بشم. چشم‌هام رو محکم بستم و دخترهام رو

تجسم کردم. دخترچه‌هایی که سه و پنج ساله بودن و دورم می‌دویدن
و قهقهه می‌زدن.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و چونه‌ام می‌لرزید. اگر واقعا بچه‌هام رو زنده به گور کرده بود چی؟ اگر دیگه هیچ وقت نمی‌تونستم ببینمشون چی؟ وای! تصور اینکه ممکن بود فرشته‌های کوچولوم پر کشیده باشن دیوونه‌ام می‌کرد.

ساعت نزدیک ده شده بود و چشم‌هام از اشک خیس بود و نمی‌تونستم بذارم آتاش من رو اینطوری ببینه.

دوباره صورتم رو آرایش کردم و درحالی که قلبم از درد فشرده شده بود، لبخندی روی لب‌هام کاشتم تا عادی به نظر برسم. اما نگه داشتن لبخندی اجباری روی لب‌هام، واقعا سخت بود.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو قورت دادم. تورج خان تنها کسی بود که تمام من رو دیده بود و حالا بودن با یک مرد دیگه، ترسناک و ناراحت کننده بود.

دلم نمی‌خواست به رابطه‌ی تورج خان با خودم فکر کنم، همیشه عذاب بود و عذاب... تلاش برای پسر دار شدن و اذیت کردن من و دخترهام!

چراغ اتاق رو خاموش کردم و آهی کشیدم. امشب اولین راه رسیدن به نقشه‌ام بود. پس باید قوی می‌بودم.

روپوشم رو سفت چسبیدم و آرام به سمت اتاقش قدم برداشتم.

راهرو توی تاریکی غرق بود و معلوم نبود این مرد، چرا اینقدر با روشنایی و چند تا چراغ پدرکشتگی داشت.

روبه‌روی در اتاقش ایستادم. ضربان قلبم تند شده بود و پاهام می‌لرزید.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و با مکت در زدم.

صدای محکم و سردش به گوشم رسید.

– بیا تو!

دستگیره‌ی طلایی در رو پایین کشیدم و با حس سردی دستگیره لرز کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و وارد اتاق شدم. عطر سرد و تلخی به مشامم رسید و این اتاق هم با تاریکی خفه شده بود.

اما می‌تونستم سایه‌ی آتاش خان رو ببینم که روی مبل کنار تخت بزرگش نشسته بود.

– بیا جلوتر.

قدم‌هام رو آروم برمی‌داشتم و بدون اینکه دست خودم باشه، ترس توی وجودم رسوخ کرده بود. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و نفس‌هام کش‌دار بود. ای کاش اینجا اینقدر تاریک نبود.

چند تا شمع روی پاتختی‌ها گذاشته شده بود اما کفایت نمی‌کرد و من نمی‌تونستم صورتم رو ببینم.

بالاخره از روی مبل بلند شد و با نزدیک شدنش می‌تونستم عطر این رایحه تلخ رو بیشتر حس کنم. روبه‌روم ایستاد. برق چشم‌هاش تنها چیزی بود که توجه‌ام رو جلب کرد.

دستش رو روی صورتم کشید و با رضایت گفت: «به موقع اومدی...» چشم‌هام رو با ترس بستم و لبم رو دندون گرفتم. موهام رو از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم انداخت.

هنوز یک روز نشده بود که پا به این عمارت گذاشته بودم و سرنوشت‌م به اینجا ختم شده بود. حتی ناهاری رو که با آگرین خورده بودم به زور بلعیده بودم و حالا معده‌ام از گرسنگی می‌سوخت.

انگار تو یک روز حجم زیادی از اتفاقات برام پیش اومده بود.

کسی که ساعت هفت صبح به عنوان کنیز خریده شده و ده شب باید
باهش...

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و چشم‌هام رو باز کردم.
دستش به سمت بند روپوشم رفت که ناخودآگاه شکمم رو عقب کشیدم.
- می‌ترسی؟

با دیدن سکوت، دستش رو روی صورتم گذاشت و نوازش کرد.
- دلیلی نداره بترسی...

انگشتش رو با ملایمت روی گونه‌های داغم می‌کشید.
- من کنارتم.

این بار صداش برخلاف قبل، آروم و مهربون به گوشم رسید. سرش رو
داخل گردنم برد و نفس عمیقی کشید. حس نفس‌های گرمش روی
گردنم ته دلم رو خالی می‌کرد.

نرم و آروم زیر گردنم رو می‌بوسید و بعد لب‌هاش رو به لاله‌ی گوشم
رسوند. داشتم می‌لرزیدم و پاهام تحمل سنگینی بدنم رو نداشتن. انگار
بی‌تاب بود، بی‌طاقت بود...

انتظار نداشتم با ورودم همه چیز اینقدر سریع جلو بره. حس می‌کردم یک مقدمه و پیش‌زمینه‌ای قبل از شروعش داریم... اما این‌طور نبود؛ آتش بی‌قرار به نظر می‌رسید و بوسه‌هاش عمیق و جدی بودن. چشم‌هام رو بستم. هیچ وقت این نوع بوسه رو تجربه نکرده بودم و در کمال ناباوری احساس خوبی بهم می‌داد و من این رو دوست نداشتم.

صداش زیر گوشم رسید.

– تو فوق‌العاده‌ای، همیشه فوق‌العاده بودی!

همیشه فوق‌العاده بودم؟! یعنی چی؟ نفس عمیقی کشیدم که دستش دوباره به بند روپوشم رسید و این بار هیچ اختیاری روی خودم نداشتم. بند روپوشم رو باز کرد و بعد نرم اون رو از تنم در آورد.

یک دفعه برق چشم‌هاش بیشتر شد. انگار می‌تونست با این چشم‌های نافذش، من رو توی این تاریکی ببینه. دوباره لرزشم شدت گرفت که با حس دست‌های گرمش روی کمر سردم، از جا ایستادم و خشک شدم.

– از من تترس... از من تترس عزیزم.

و بعد دوباره عطر گردنم رو با ولع بوید.

– بهترین عطر دنیا روی بدن تو نشسته...

تعجب کرده بودم و لبهام خشک شده بود. انتظار این حرفهای عاشقانه و آروم رو نداشتم. شخصیتش رو اینطور نشون نداده بود و حالا شوکه شده بودم.

انگشت‌هایش رو روی شونه‌هام کشید و تا نوک انگشت‌هام پیش رفت. لبم رو به دندون گرفتم و با زبونم تر کردم. من رو بیشتر به سمت خودش کشید که کاملاً بدن‌هامون مماس هم دیگه شد.

با مهارت کمرم رو نوازش می‌کرد و باعث می‌شد از حس لمس دست‌های چشم‌هام رو ببندم.

اما کمی بعد فاصله گرفت و دستش رو بین موهای برد و کلافه گفت: «این‌جا یک سری قوانین داره.»

و بعد با عصبانیت ادامه داد: «صیغه نخوندیم...»

با حماقت لب‌گزیدم و به خودم لعنت فرستادم. سرم رو به طرفین تکیه دادم تا از خلسه‌ای که من رو بهش کشونده بود بیرون بیام.

حسی که بهم داده بود. عجیب و لذتبخش بود. با مهارت رفتار می‌کرد و خشونت از او دیده نمی‌شد و این موضوع ناخودآگاه لبخند روی لبهام می‌آورد.

– جواب ندادی؟! –

با شنیدن صدای محکمش به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم. ای کاش می‌تونستم چراغ رو روشن کنم و این کار رو تو ی روشنایی انجام بدم.

روی تخت نشست و گفت: «دوباره می‌خونم تو قبول کن.»

سری تگون دادم و بعد از اینکه صیغه رو جاری کرد، به زبان عربی قبول کردم. تپش قلبم شدت گرفته بود و نفسم بریده بود.

دوباره بلند شد. برق چشم‌هاش محو شده بود اما هنوز هم می‌تونستم اشتیاقش رو به این نزدیکی حس کنم.

نزدیک‌تر اومد و دستش رو کمی پایین‌تر از کمرم گذاشت و با فشاری دوباره من رو به قفسه‌ی سینه‌اش چسبوند.

دستم رو به سمت دکمه‌های پیراهنش بردم و با دکمه‌هاش بازی کردم.

سرش رو توی گردنم فرو کرد و بعد نرم بوسید. نفسم تو سینه حبس شد که بوسه‌هاش روی چونه‌ام نشست و بعد دستش بین موهام رفت و بهشون چنگ زد.

لب‌هاش رو نزدیک لب‌هام برد و انگشت اشاره‌اش رو نرم روی لب‌هام کشید. نفس‌هاش گرم و کش‌دار بود.

– دلم برات تنگ شده بود.

پلک چشمم پرید. مطمئن نبودم دقیقاً همین جمله رو گفته یا نه. چون صدایش خیلی ضعیف بود اما به نظر می‌اومد گفته دلش برام تنگ شده. دیگه بیشتر از این نمی‌توستم بابت کل اتفاق‌های امروز متعجب باشم پس دستم رو بین موهایش بردم. بالاخره لب‌هاش رو به نرمی روی لب‌هام گذاشت و بوسید.

ناخودآگاه تمام امروز، نقشه‌هام، رفتارهای این مرد غریبه‌ی عجیب و جذاب از یادم رفت و به بوسه‌اش با اشتیاق جواب دادم.

بند لباس خوابم رو کنار زد و بعد من رو بغل کرد که دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو بالا کشیدم. به سمت تخت می‌رفت و در این حین دست از بوسیدن هم دیگه برنمی‌داشتیم. قصد داشتم مثل

بقیه‌ی کنیزها، من هم بهش لذت این رابطه رو بچشونم، اما در کمال
ناباوری اونی که بازی خورده بود، من بودم!

و حتی فرصت سرزنش خودم رو نداشتم، چون اوقات خوبی رو
می‌گذروندم. هیچ وقت تا الان همچین حسی رو تجربه نکرده بودم و
حالا بیشتر از تورج خان متنفر شده بودم.

آتش من رو به آرومی رو تخت گذاشت. سرم رو روی بالشت نرم و
آرامش‌بخش آتش گذاشتم.

زیر گردنم رو بوسید و دستش رو بین موهام فرد برد. این بار بوسه‌مون
کمی شدت گرفته بود.

حالا که آخرین نزدیکی من با این مرد بود، می‌تونستم برای یک شب
هم از جذبه‌ی آتش و این اشتیاق لذت ببرم.

چون هیچ وقت دیگه تکرار نمی‌شد و ترس حتی یک سرکشی ممکن بود
اون رو برای شبهای بعدی مشتاق کنه.

پس باید همراهیش می‌کردم که کار سختی هم نبود. کاری که کنیزهای
قبل از من کرده بودن.

– لبهات... لبهات بی نظیره.

و بعد لبش رو مماس با لبهام گذاشت. چشم‌هایش برق می‌زد و خمار شده بود. من هم کم از اون نداشتم همه‌ی بدنم نبض می‌زد.

با صدای ضعیف و بی‌تاب گفتم: «هیس...»

و بعد این بار خودم پیش‌قدم شدم و لب‌هایش رو نرم بوسیدم. بعد چند ثانیه دستش رو به سمت لباس خوابم برد و... .

صبح به سختی چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو روی تخت اتاقم دیدم.

گیج و مبہوت بلند شدم و به اطراف نگاهی کردم. قطعا اتاق خودم بودم.

کشتی به بدنم دادم و به دیشب فکر کردم و برق از سرم پرید.

کف دستم رو محکم به پیشونیم زدم و لب گزیدم.

– یک ذره اختیار نداشتی! خاک تو سرت آنالی!

دندون رو بهم ساییدم و از خودم عصبی بودم؛ اما دیشب احساس عجیبی داشت.

انگار این رابطه‌ی غریب و یک شبه نبود. انگار یک تکرار لذت بخش بود و این احساسی بود که آتش بهم داده بود و کاری کرده بود که حس کنم سال‌ها می‌شناسمش و این خیلی بزام عجیب بود. موهام رو از صورتم کنار زدم و بلند شدم. جلوی آینه‌ی قدی ایستادم و با دیدن زیر گردنم، هین بلندی کشیدم.

– وای خدای من...

دستم رو روی کبودی‌های زیر گردنم کشیدم و نزدیک‌تر رفتم با حیرت نگاهشون کردم و لب گزیدم.

گردنم وحشتناک شده بود!

آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو محکم روی هم دیگه گذاشتم.

– آروم باش! آروم باش!

نفس عمیقی گرفتم و بعد از سرویس شخصی اتاقم استفاده کردم و با شستن صورتم از التهاجم کم شد.

دلم ضعف می‌رفت و معده‌ام می‌سوخت. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه صبح بود. نمی‌دونم کی من رو با این وضع به اتاقم آورده بود. اما

امیدوارم، کسی جز خودش نبوده باشه وگرنه واقعا در برابر اون فرد دیگه، خجالت زده می‌شدم.

رو سری ای از توی کشو پیدا کردم و دور گردنم بستم. لباسم رو با لباس دیروز تعویض کردم. باید یه فکری به حال لباس هام می‌کردم وگرنه مجبور می‌شدم با لباس خواب‌های گشاد اینور اونور برم!

از اتاق بیرون رفتم. هیچکس ساعت بیداری و صبحانه و نهار و شام رو بهم نگفته بود که این موضوع عجیب بود. پس باید خودم از بانو جان می‌پرسیدم وگرنه تو این عمارت زخم معده می‌گرفتم.

سر به زیر از پله‌ها پایین رفتم و همین که خواستم وارد آشپزخانه‌ی عمارت بشم، دستم از پشت کشیده شد.

وحشت زده به طرف مقابل نگاه کردم و با دیدن آگرین که لبخند زده بود و هیجان داشت به حالت عادی برگشتم.

– ترسیدم دختر!

خندید و گفت: «اوه! روسری بستی! کبود شده نه؟ وای چطور بود دیشب؟ البته که مسلما عالی بوده. ولی خب بگو بگو...»

تای ابروم بالا پزید و توجه‌ای به قسمت روسری بسته شده به گردنم نکردم.

– چرا؟ چطور؟

– امروز آتش خان سر کسی داد نزد. حتی وقتی گل‌نسا براش چایی برد و روی شلوارش ریخت، دعواش نکرد. خیلی عادی بلند شد رفت اتاقش شلوارش رو عوض کرد. فقط بهمش گفت حواست بیشتر باشه و بعد رفت شهر.

چشم‌هام گرد شد.

– واقعا؟ خب این چه ربطی به من داره؟

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– خب عزیزم کبکش خروس می‌خونه، معلومه دیشب براش عالی بوده.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– خب الان چی می‌شه؟! من رو نگران کردی. برای همه‌ی شما اینطور شده؟

– نه برای ما اینطور نبود. حالا معلوم نیست کاملاً دلیلش تو باشی ولی من حس می‌گه هست. بابت تمام رفتارهایی که باهاش کرده. باید خداروشکر کنی. آرزوی همه‌ی دخترها این جلب توجه آتاش خانه!

زیر لب گفتم: «آرزوی همه نیست... آرزوی من چیز دیگه است.»
گوش آگرین جلوتر اومد.

– چی گفتی؟

لبخند محوی زدم.

– چیزی نبود. حالا که مهم نیست چطور بود دیشب. یک شب بود و تموم شد رفت.

آگرین ریز خندید.

– شوخی می‌کنی؟ یک شب بود اما هزار شب دیگه قصه داری.
وحشت‌زده خندیدم.

– نه بابا... نمی‌شه.

آگرین با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت.

– خجالت کشیدی آره؟ خجالت کشیدی!

اون رو از خودم دور کردم و گفتم: «نکن خودت رو اونطوری.»

– یک شب بود و تموم. جدی می‌گم، منم مثل شما. حتی یک درصد خدایی نکرده خواست تکرار بشه نمی‌ذارم اتفاق بیفته.

یک دفعه شیطننت نگاه آگرین، جاش رو با تعجب پر کرد.

– نمی‌ذاری؟

– آره آگرین نمی‌ذارم.

و قبل از اینکه به حرف‌هایش ادامه بده گفتم: «من باید یک چیزی

بخورم، دارم می‌میرم از گرسنگی. حرف‌ها باشه برای بعد.»

– وای بانو جان من رو می‌کشه! قرار بود همه‌ی کابینت‌ها رو تا الان با دستمال تمیز می‌کردم.

با دیدن چهره‌ی ترسیده‌اش خندیدم.

– بیا من هم کمکت می‌کنم.

همراهش وارد آشپزخونه شدم و توران خانم رو دیدم که مشغول پخت دو تا مرغ بزرگ بود.

– سلام توران خانم.

توران با دیدنم لبخندی زد.

– سلام دخترم. امروز سر میز صبحونه ندیدمت.

– اصلا کسی به من ساعت بیداری رو نگفته بود.

تای ابروش بالا پیرید و دست از خوردن فلفل دلمه‌ها برداشت.

– جدی؟ مگه می‌شه؟

شونه‌هام رو بالا انداختم و گفتم: «آره. من هم حواس نداشتم بیرسم.

از بس دیروز درگیری ذهنی داشتم.»

لبخند قشنگی زد.

– می‌توننی از یخچال هرچی دوست داری برداری. اما بانو جان ناراحت

می‌شه وقتی سر ساعت غذا نخورید. گاهی اجازه نمی‌ده تا نظم رو به

دخترها یاد بده.

لب گزیدم.

– بهش توضیح می‌دم.

– نه عزیزم راحت باش. عذرت موجهه، برو بخور.

سری تکنون دادم و آگرین رو دیدم که بالای چهارپایه ایستاده و داره
ظرف‌هاش رو خالی می‌کنه.

– آگرین من صبحونه بخورم میام کمکت می‌کنم.

– نه! کلی داشتم دنبالت می‌گشتم آنالی. فکر نمی‌کردم حالا حالا ها
بیدار شی.

با شنیدن صدای بانو جان از حرکت ایستادم و با حسرت به یخچال نگاه
کردم. ای کاش می‌تونستم یک لقمه نون پنیر بخورم!

– چرا چیزی شده؟

آگرین هم از کار کردن دست کشید و دو تا گوش دیگه قرض گرفت.
گل نسا رو دیدم که قبل از اینکه وارد آشپزخونه بشه از حرکت ایستاد
و دست به سینه و با اخم نگاهم کرد. و نمی‌توست نگاهش رو از
روسری دور گردنم بگیره.

– مگه من دستورات رو بهت گفتم عزیزم؟

و بعد مضطرب صورت تپش رو تکنون داد و گفت: «دنبالم بیا.»

با حرص دندون‌هام رو بهم ساییدم و از این موش و گربه بازی‌ها خسته شده بودم اما دنبالش حرکت کردم.

بانو جان از پله‌ها بالا رفت و این بار به جای اینکه به سمت راست و راهروی اتاق‌ها بره. به سمت چپ رفت و روبه‌روی در بزرگی ایستاد.

– اینجا سالن غذاخوری خصوصی آتاش‌خانه. غذاهاش اینجا سرو می‌شه. یک آشپزخونه کوچیک هم پشتش قرار داره. تو از این به بعد هروقت دوست داشتی اینجا غذا می‌خوری.

نگاهش کردم و با تعجب چند بار پلک زدم و بدون اینکه دست خودم باشه با گیجی گفتم: «ها؟!»

لبخند محوی گوشه‌ی لب بانو جان نشست.

– بشین دختر جون تا برات صبحانه بیارن.

دهنم باز مونده بود و نزدیک بود چشم‌هام از حدقه بیرون بزنه.

– صبحونه بیارن؟ برای من؟

صندلی رو برام عقب کشید. سالن غذاخوری جمع و جوری بود. دیوارها

طلایی و قرمز بودن. میز ناهار خوری شش نفره و قهوه‌ای رنگی

داشت. از جنس چوب بود و کنده‌کاری‌های زیبایی داشت.

در سفید رنگی، سمت راست میز بود که حدس می‌زدم به همون
آشپزخونه‌ی کوچک راه داره.

و سمت چپ میز، میز کوچک‌تری بود که انواع نوشیدنی‌ها روش قرار
داشت و بطری‌های شراب و الکل هم دیده می‌شد.

– نمی‌شیننی؟

حواسم رو از اتاق ناهارخوری گرفتم و به بانو جان دادم که صندلی رو
کنار کشیده بود تا بشینم.

معذب بودم و این حس رو دوست نداشتم.

– من تو آشپزخونه صبحونه می‌خوردم، نیاز نبود پیام اینجا.

بانو جان روبه‌روم نشست.

– بیارید!

و صداش رو بلند کرده بود. انگشت‌هایش رو بهم دیگه حلقه کرد و گفت:

«می‌دونم همه چیز برات عجیبه عزیزم. برای همه‌ی ما عجیبه. اما

دستور، دستوره. آتاش خان امر کرده، اوضاع اینطوری باشه. تو یک کنیز

معمولی نیستی. بالاتر از این حرف‌هایی، تو خاصی و این رو آتاش خان

می‌دونه.»

کلافه و متعجب گفتم: «اگه من کنیز نیستم، پس چی‌ام؟»

– کنیز خانی، کنیز آتاش خان، نه کنیز عمارت.

اخم محوی بین ابرو هام جا خشک کرد.

– خب چه فرقی داره!؟

صورت بانو جان سرخ شد.

– یعنی تو خواسته‌های آتاش خان رو فقط انجام می‌دی و کاری به

کارهای عمارت نداری.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.

– برای چی؟

سری به طرفین تگون دادم و گفتم: «نمی‌دونم.»

لحن صداش محکم و واقعی نبود. دروغ می‌گفت و می‌دونستم

نمی‌تونستم فعلا از زیر زبونش بکشم.

با یاد دیشب و رفتار آتاش احساس خوبی می‌گرفتم ولی این دقیقا

برعکس چیزی بود که بهش نیاز داشتم و حالا آرزو می‌کردم که ای

کاش دیشب، هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افتاد!

– خب چه دستورای باید انجام بدم؟

لبه‌هاش رو جمع کرد و بعد لبخندی زد.

– این رو دیگه باید از آتاش خان بپرسی. فقط هرچی گفت انجام بده.

بالاخره دل رو به دریا زدم و شکایت کردم.

– بانو جان. من این حس رو دوست ندارم. اینطوری متفاوت بودن و

مورد توجه قرار گرفتن رو نمی‌خوام. من هم می‌خوام مثل بقیه

دخترها کنیز عمارت باشم. گل‌نسا رو کنیز خان کنید اون بیشتر از من

این رو می‌خواد. باور کنید من کارهای عمارت رو بکنم راحت‌ترم.

بانو جان بامزه خندید و گفت: «الکی که نیست عزیزم. تو انتخاب

شدی، گل‌نسا انتخاب نشده. بعد هم من نمی‌دونم چرا اینقدر ناراحتی.

بهترین زندگی رو اینجا خواهی داشت. چطور می‌تونی این رو

نخوای؟»

و بعد باز دوباره چهره‌ی معصوم دخترهام، جلوی چشم‌هام اومد.

و با ناراحتی گفتم: «هرکس راز خودش رو داره بانو جان و فقط این رو

بدونید این چیزی نیست که من آرزوش رو داشته باشم.»

مشکوک نگاهم کرد و تای ابروش رو بالا داد.

– آرزوت چیه دختر جون؟

لبخند غمگینی زدم. هنوز بهش اعتماد نداشتم و نمی‌تونستم براش چیزی رو توضیح بدم.

– چیزی نیست. من فقط نمی‌خوام کنیز خان باشم. همین.

همین که خواست جوابم رو بده، میز فلزی‌ای همراه پسری که لباس سرتاسر سفید پوشیده بود کنارم کشیده شد.

روی میز پارچ‌های حاوی شیر و آب میوه بود. تخم مرغ آبپز و نیمرو، املت و نون. پنیر و مربا و کره. یک لیوان چای و قوری سفید رنگ سنتی.

با دیدن این همه غذا برای صبحانه، چشم‌هام دو تا شد و دهنم باز موند.

– این‌ها همه برای منه؟

بانو جان خندید و گفت: «آره عزیزم. نوش جونت.»

آب دهنم رو قورت دادم و با گرسنگی به ظرف املت خیره شدم.

– ولی من نمی‌تونم این همه رو بخورم. اسراف می‌شه.

پسری که مسئول آماده کردن میز بود، ظرف‌ها رو با چینش منظم روبه‌روم قرار داد که گفتم: «ممنونم.»

بانو جان بلند شد و با لبخندی گفت: «نوش جوننت. ظهر هم ساعت دو برگرد اینجا که آتاش خان منتظره با هم دیگه نهار بخورید.»

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تعجب کنم و حیرت زده بشم، عملاً زبونم بند اومده بود و مغزم درد می‌کرد. واقعا این‌جا چه خبر بود؟ من آتاش رو همین دیروز دیده بودم و حالا این همه توجه، اصلاً قابل درک نبود!

بانو جان من رو با کلی سوال تنها گذاشت که با ناراحتی به پسر سفید پوش گفتم: «می‌شه کنارم بشینی؟ البته اول اسمت رو می‌شه بدونم.» لبخند محوی زد. بیشتر از بیست سال نداشت و چهره‌اش بامزه و مهربون به نظر می‌رسید.

– من حامی‌ام. و اینکه متأسفانه نمی‌تونم اینجا بشینم.

دستم رو به نشونه‌ی بیخیالی تگون دادم.

– بیخیال لطفاً! بشین. من به کسی نمی‌گم. اینطوری حس خوبی ندارم که تنهایی این همه غذا رو بخورم.

حامی دستی به کلاه سفیدش کشید و اون رو عقب برد.

– من خوردم. شما بفرمایید. چیزی نیاز ندارید بیارم؟

با دلخوری چپ چپ نگاهش کردم که خندید.

– باشه. من پس می‌رم، کاری داشتید صدام کنید.

همین که تعظیم کرد با صدای بلندی گفتم: «چی کار می‌کنی؟! چرا

تعظیم می‌کنی؟! راست شو! راست شو!»

با جمله‌ی آخری که گفتم سریع جلوی دهنم رو گرفتم. خاک تو سر

جمله بندیت آنالی!

آب دهنم رو قورت دادم: «یعنی بلند شو.»

ترسیده کمر راست کرد و گفت: «بله؟ چی شد؟ خب باید... باید تعظیم

کنیم.»

زیر لب گفتم: «وای خدا... اینجا همه عجیب، روانی نشم خلیه!»

جدی به سمتش برگشتم. باید با خونسردی به جمله‌ی زشت قبلم

بی‌توجهی می‌کردم و عادی می‌بودم. من پیر می‌شدم اینجا، قطعا پیر

می‌شدم.

حامی گیج نگاهم کرد که گفتم: «فقط بشین!»

سرش رو پایین انداخت و نشست.

– ولی خب... نباید.

– چیزی نگو، املت می‌خوای یا تخم مرغ؟

– من خوردم خانم...

تیز نگاهش کردم و پشت چشمی براش نازک کردم.

– اسم من آنالیه. صدام کن آنالی. چی خوردی حالا؟

– تخم مرغ آب‌پز.

به سختی جواب داد. انگار داشت ازم حساب می‌برد و من می‌خواستم

موهای سرم رو از حرص بکنم.

– پس بیا املت بخور. خواهش می‌کنم، من دوست ندارم تنهایی غذا

بخورم.

سری تگون داد اما معذب بود. بالاخره اولش همیشه سخت بود و من

هم بدم نمی‌اومد یک دوست پیدا کنم.

– خودت درست کردی؟

– نه. من فقط مسئول آماده کردن میزم.

آهی کشیدم.

– منم انگار کنیز خان شدم. پس لازم نیست برای من تعظیم کنی.

– اما آتش خان...

دست از خوردن کشیدم و جدی گفتم: «خواهش می‌کنم، من خوشم
نمیاد. تازه هم‌سن هم هستیم، جایگاه بهتری هم ندارم، پس نیاز نیست
تعظیم کنی.»

این بار لبخندی زد و گفت: «باشه.»

– خب بگو ببینم چطوری به اینجا رسیدی. به این عمارت؟

لقمه‌ی غذا رو سریع بلعید و گفت: «از طریق عمه توران.»

لبخندی زدم.

– پس توران خانم عمه‌ی توئه؟

– آره. من سال پیش اومدم این عمارت.

به جلو خم شدم و نزدیک صورتش شدم که با خجالت کنار کشید.

آروم گفتم: «به نظرت اینجا عجیب نیست؟»

گیج نگاهم کرد.

– نه چرا؟

با کلافگی آهی کشیدم و قاشق رو محکم توی دستهام فشار دادم.

– می‌دونی چرا به این‌جا می‌گن عمارت خون؟

خندید و گفت: «خیلی بزام سوال نبوده. اما شاید چون سقف‌های عمارت قرمزه.»

نگاه معنادارم رو بهش دوختم و گفتم: «تو واقعا کنجکاو نیستی نه؟ خیلی سر به زیری.»

– نمی‌دونم من سعی می‌کنم دست از پا خطا نکنم. عمه خیلی حواسش بهم هست، گفته اگر اشتباهی پیش بیاد من رو می‌فرسته خونه.

رنگ نگاهش غم گرفته بود. پسر احساساتی و زود رنجی بود. احتمالا اوقات خوشی رو داخل خونه نمی‌گذروند. دستم رو روی دستش گذاشتم و باهاش همدردی کردم که انگار برقش گرفته باشه، دستش رو کنار زد. من هم متعجب عقب کشیدم. انگار دوست نداشت کسی بهش دست بزنه! چون وحشت کرده بود و رنگ به رخسار نداشت.

هول و عصبی گفتم: «متاسفم! متاسفم! نمی‌خواستم بترسونمت.»
 لبخند شتاب‌زده‌ای زد و گفت: «مور... موردی نیست. من... من دیگه
 می‌رم.»

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن، چند بار بالا و پایین کردم.

– باشه... باشه. خوشحال شدم از آشناییت.

با ناراحتی تعظیم کرد و من رو شوک‌زده جا گذاشت.

♦

—♦—♦—♦—♦—♦—♦—

یازده سال پیش*

صدای محکم سم‌های اسب بر روی زمین پشت خانه کوبیده می‌شد و
 آنالی ترسیده پشت مادرش پنهان شد. مادرش اشک می‌ریخت و نگران
 بود.

یا خون در برابر خون بود یا... نمی‌توانست جسم کند و قلبش درد
 گرفته بود.

– اتابک؟ اتابک چی می‌شه؟

شوهرش چاقویی رو پشت شلوارش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

– باید اون پدرسگ مست رو خوردم بکشم!

مادر آنالی گوش‌های دخترش رو گرفت.

– نگو اینطوری... پس‌رته...

با چهره‌ی خشم‌گینش برگشت و عربده زد.

– من گه خوردم اون پسر رو داشته باشم! مست خرا! می‌کشمش!

آنالی محکم در آغوش مادرش فشرده می‌شد و آرام گریه می‌کرد.

– مامانی... مامانی چه خبره؟

مادرش لب‌خندی زد و صورت زیبای دخترش رو نوازش کرد.

– چیزی نیست دخترم... چیزی نیست.

دخترش رو محکم‌تر به سینه‌اش فشرد. شاید آخرین بار بود، شاید...

فریاد زد.

– الان میان تو!

جایی برای قایم شدن نداشتن. اون‌ها همه جا رو می‌گشتن!
در خانه محکم کوبیده شد و چهره‌ای خشمگین با چشم‌هایی سرخ دیده شد.

آنالی از ترس دیدن اون مرد جیغ خفه‌ای زد که مادرش جلوی دهنش رو گرفت.

– هیس! هیس آنالی!

صدای فریاد اون مرد، چهار ستون خونه رو لرزوند.

– کجاست؟ اون حروم زاده کجاست؟

پدرش دیگه باید حفظ ظاهر می‌کرد.

– اون اینجا نیست فرار کرده تورج خان...

تورج خان عربده‌ای کشید و شمشیر رو دراورد.

– از مرگ فرار کرده؟ بزدل حروم زاده! می‌کشمش! می‌کشمش! مگه

نمی‌دونه خون در برابر خونه؟

مادر آنالی اشک می‌ریخت و محکم گوش‌های دخترش رو گرفته بود.

به افرادش اشاره کرد خونه رو بگردند. آنالی با دیدن اینکه مردهای
 غول‌پیکر و عصبانی دارن خونه‌شون رو بهم می‌ریزن و وسایل رو
 می‌شکنن گریه می‌کرد. نمی‌دونست چه خبره؟ هیچی نمی‌فهمید.
 سرش رو توی گردن مامانش فرو برد و می‌لرزید.

– مامان... این مردهای خطرناک کین؟ چرا دارن خونه‌مون رو خراب
 می‌کنن؟

– دخترم فقط چشم‌هات رو ببند. همه چیز تموم می‌شه.

تورج خان با دیدن دختر کوچولوی سفیدی که پشت مادرش پنهان شده
 بود، پوزخندی زد و رو به اتابک گفت: «دخترته؟»

اتابک تیز شد و با خشم گفت: «بهش کاری نداشته باش! پسر رو پیدا
 کن و هر غلطی می‌خوای باهاش بکن.»

تورج با دیدن ترس اتابک برای از دست دادن دخترش لبخند کثیفی زد.
 انگار دختر کوچولو بیشتر می‌ارزید. داغ بیشتری روی دل پدر و مادرش
 می‌داشت. دوباره با یاد مرگ برادرش عربده‌ای زد و با خشم گفت:
 «دختره رو ببینم!»

مادر آنالی با شنیدن این حرف، به مرز از حال رفتن رسید. آنالی را
سفت چسبید و وقتی اون مردهای غول پیکر داشتن دردونه‌اش رو از
بغلش چنگ می‌زدن فریاد می‌کشید.

صدای جیغ و داد دخترش و ترس نگاهش دلش رو خون می‌کرد.

– نبریدش! دخترم رو نبرید! آنالی!

اتابک، زنش رو گرفت و نداشت به اون مردها چنگ بزنه و فحش بده.

– کاریش ندارن، آروم باش فقط می‌خواه ببینمش! نفس بکش ماهی.

نفس بکش!

ماهی جیغ می‌کشید و فحش و ناسزا می‌داد. دلش می‌خواست پسرش

رو می‌دید تا جانانه اون رو بزنه که ببینه چه به روز دخترشون داره

میاره.

– نبریدش! دخترم رو نبرید! امیر رو پیدا کنید! اون رو پیدا کنید، ول

کنیدش، دارید اذیتش می‌کنید! ولش کن عوضی‌های بی‌شرف، دستت رو

بهش...

اتابک جلوی دهن ماهی رو گرفت و ماهی برای نجات دختر کوچولوی

خوشگلش دست و پا می‌زد.

تورج خان، آنالی ترسیده و وحشت زده رو با لذت می‌دید.

زیر چونه‌ی آنالی رو گرفت و به چشم‌های ترسیده و نگرانش نگاه کرد.

– ترسیدی خانم کوچولو؟ می‌دونی اینجا چه خبره؟ تو می‌دونی
داداشت کجاست؟ هوم؟

آنالی با ترس سرش رو به طرفین تگون داد و آب دهنش رو بلعید.

– زبون نداری عزیزم؟

آنالی وحشت زده گفت: «نمی‌دونم کجاست.»

و بعد به مامانش نگاه کرد که اشک می‌ریخت.

تورج با پوزخند گفت: «مامان بابات خیلی دوست دارن نه؟»

– آره...

آنالی می‌لرزید و می‌ترسید حرکت کنه. از این مرد می‌ترسید، خیلی
می‌ترسید.

تورج با اینکه از خشم و عصبانیت پر بود، اما دیدن معصومیت و

زیبایی این دختر وجودش رو بیشتر غرق لذت می‌کرد. اینجوری زخم

بیشتر و عمیق‌تری به دلشون وارد می‌کرد.

جلوتر رفت و مستقیم به چشم‌های گیرای دختر کوچولو نگاه کرد.

– چند سالته خوشگل خانم؟

– من... من نه سالمه.

تورج لبخند خشنی زد.

– می‌دونی خونبس کیه؟

نفس آنالی توی سینه حبس شده بود مامان با شنیدن این جمله فریاد کشید.

– نمی‌دونم.

اتابک با عصبانیت جلو او آمد.

– پسر رو پیدا کن! اصلا خودم رو بگیر! ولی دخترم رو ول کن! اون گناهی نداره!

گوش‌های آنالی رو گرفت و با درموندگی گفت: «من رو بکش ولی آنالی رو نبر.»

ماهی جلوی پای تورج خان زانو زد.

– دخترم رو نگیر... تو رو خدا نگیرش. پسر رو پیدا کن، زندانش کن
اما اونم نکش... تو رو خدا. پسر خريت کرد، دیوونگی کرد شما به
بزرگی خودت ببخشش. تو رو خدا با آنالی کاری نداشته باش. به پاتون
می افتم!

اتابک از عصبانیت سرخ شده بود.

– خريت کرد؟ دیوونگی کرد؟ یا آدم کشت؟ برادر من رو کشته زن!
حالیته؟ رحم کنم؟! ببخشم! پسر حروم زاده‌ی تو، یک پسر ساده رو
کشته! می فهمی؟ هم خون من رو کشته!! هم خونتون رو می گیرم.
مرگ پسر ت حالا برام ارزشی نداره، وقتی یک تیکه جواهر توی
خونه ات داری!

ماهی از درد فریاد کشید و همین که خواست به پای تورج خان بیفته.
تورج اون رو پس زد.

آنالی با شنیدن اینکه برادرش کسی رو کشته، صورتش سفید شده بود و
اشک می ریخت.

با بهت شلوار پدرش رو کشید.

– امیر؟ امیر کجاست بابا؟ اون... اون کسی رو کشته؟

اتابک لبخند وحشت زده ای زد.

– نه بابا جون. مثال زد... گفت چون مثلاً این کار رو کرده نمی‌بخشم. نمی‌دونست دیگه باید چی بگه، چی به دختر کوچولوش می‌گفت؟ اصلاً جمله‌اش معنی نمی‌داد اما نمی‌دونست باید به یک دختر بچه‌ی نه ساله چی بگه.

تورج با چشم‌های سرد و خشمگینش گفت.

– فعلاً خیلی کوچیکه. اما چهارده ساله که شد می‌برمش. فکر فرار هم به سرتون نزنه که از الان تا پنج سال دیگه تحت نظرید. حرکت کنید می‌فهمیم و فکر و نقشه‌های مسخره به سرتون نزنه. آنالی برای منه!

آنالی با وحشت به تورج خان نگاه کرد. متوجه‌ی حرف‌هاشون نمی‌شد اما با میون اومدن اسمش و ترس نگاه پدر و مادرش این رو می‌فهمید که اتفاق وحشتناکی در انتظارشه.

ماهی بالاخره از چنگ اتابک بیرون اومد و آنالی رو محکم گرفت و تو بغلش فشرد.

– بمیرم برات... بمیرم برات...

♦-----♦

نگاهم به غذاهای رنگارنگ و متفاوت روی میز خیره بود. دهنم باز
مونده بود و دستهام روی پاهام افتاده بودن.

– چرا نمی‌خوری؟

گیج سرم رو بالا گرفتم و به آتاش خان دوختم که اون سر میز نشسته
بود و داشت گوشت سرخ‌شده‌ی یک تیکه‌اش رو برش می‌زد.

کاملاً خونسرد و عادی رفتار می‌کرد. انگار نه انگار که همه چیز اینقدر
عجیبه. دیگه کلافه شده بودم و نمی‌تونستم اینطوری تحمل کنم. باید
سوال‌هام رو ازش می‌پرسیدم. باید می‌پرسیدم چه نقشه‌ای تو سرش
داره!

– آتاش خان؟

با دیدن نگاه سرد و معنادارش با کلافگی گفتم: «آتاش...»

سری تگون داد و منتظر صحبت‌م موند. انگار که مرد گنده، زبون نداشت.

– اینجا چه خبره؟ این همه غذا برای چیه؟

با چنگالش یک تیکه خیار شور رو توی دهنش کرد و گفت: «برای اینکه بخوریم.»

با شنیدن جوابش چشم‌هام رو ریز کردم و با کلافگی نگاهش کردم.
- چه جالب، نمی‌دونستم.

پوزخندی زد که دوباره پرسیدم: «چرا با من اینقدر خوب رفتار می‌شه؟
انگار که اصلاً کنیز نیستم. اون اتاق بزرگ و قشنگ، این میز پر از غذا... چه خبره؟»

آتش دست از خوردن کشید و چنگالش رو با آرامش رو میز گذاشت.
- ناراحتی؟

و بعد نگاه نافذ و سختش رو به چشم‌هام دوخت.

سرم رو پایین انداختم. تحمل دیدن نگاهش رو نداشتم.

- از اینکه نمی‌دونم چه خبره ناراحتم. از اینکه دلیلش رو نمی‌دونم ناراحتم.

- سرت رو بالا بگیر.

تن صداس بالا نبود اما هشدارآمیز بود.

سرم رو با استرس بالا گرفتم. حس می‌کردم آرامش قبل از طوفانه.

– غذات رو بخور.

– ولی...

اخم محوی روی پیشونیش نشست.

– گفتم غذات رو بخور.

با حرص دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم. هرکس هم جای من بود دیوونه می‌شد. حالا که اصرار می‌کرد، می‌خوردم. کل این غذاهای چرب و خوشمزه رو می‌خوردم!

چنگالم رو با حرص توی تیکه گوشت سرخ شده‌ی خوش آب و رنگ فرو کردم و توی بشقابم تقریباً پرتش کردم.

لیوانم رو با نوشابه‌ی سیاه، کاملاً پر کردم و یک دیس سالاد رو توی بشقابم خالی کردم. تیکه‌ی بزرگی از گوشت رو بریدم و اون رو کامل توی دهنم کردم و با اخم به آتش خیره شدم که با خونسردی نگاهم می‌کرد و با آرامش غذاش رو می‌خورد.

حس می‌کردم پره‌های بینیم از شدت حرص تگون می‌خورن و نفس‌هام به خرناسه تبدیل شده.

یک نفس لیوان نوشابه رو سر کشیدم. هنوز هم اخم بین ابرو هام محو نشده بود. آتاش پوزخندی زد و بشقاب خالیش رو جلو کشید و از روی صندلی بلند شد.

– امیدوارم خفه نشی. حواست به اندامت هم باشه.

چپ چپ نگاهش کردم که به سمت میز مشروبش رفت و لیوانی رو پر کرد. دوباره تیکه‌ی بزرگ گوشت رو توی دهنم گذاشتم و با اخم و تخم جویدم. پوزخندش روی اعصابم راه می‌رفت و خیره نگاه کردنش عذاب‌آور بود. تحمل رنگ نگاه آتاش خان سخت بود. خیلی سخت بود. نوشیدنی‌ش رو کامل سر کشید و بعد گفت: «شب ساعت ده توی اتاقم می‌بینمت.»

با تموم شدن جمله‌اش، غذا تو گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. دست‌هام رو محکم به میز می‌کوبیدم و سعی می‌کردم راه گلویم رو باز کنم. چشم‌هام از ترس و تعجب گرد شده بود. به سختی لقمه‌ی غذا رو بلعیدم و تقریباً با صدای بلندی گفتم: «ها؟»

آتاش با اخم گفت: «ببینم می‌تونی خودت رو خفه کنی!»
و بعد نزدیکم شد و کمرم رو مالش داد.

– خوبی؟

سرم رو چرخوندم و گلوم رو صاف کردم و با دهنی باز و چشم‌هایی
گرد شده نگاهش کردم.

– چی؟

اون الان ازم حالم رو پرسید؟! خدای من. فاصله گرفت و دستش رو از
روی کمرم برداشت.

– به نظرم هر وقت غذا خوردی، باید یکی دیگه کنارت باشه تا خودت
رو به کشتن ندی. همیشه اینقدر هول و دست‌پاچه‌ای؟

لبهام رو با دستمال سفید و تا شده‌ای که روی بشقاب طلایی بود پاک
کردم.

– من دست‌پاچه نیستم. من نمی‌فهمم چرا امشب باید پیام اتاقتون؟

تای ابروش رو بالا انداخت. چشم‌هاش حالت عجیبی گرفته بودن انگار
که می‌خواستن بگن تو احمقی یا خودت رو زدی به احمقی!

دستش رو روی صندلیم گذاشت و بهش تکیه کرد. سرش رو جلو آورد و
مستقیم به چشم‌هام خیره شد.

– برای چی باید بیای اتاقم؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: «باید تمیزش کنم؟»

با تأسف نگاهم کرد و کنار کشید.

– ساعت ده اتاقم باش. خنگ بازی هم در نیار.

و بعد من رو گیج و عصبی توی این سالن غذاخوری مسخره تنها گذاشت.

دستمال رو روی میز پرت کردم و بلند شدم. با حرص دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم که متوجه‌ی سنگینی نگاه کسی شدم.

– کی اونجاست؟

حامی، سر به زیر وارد سالن شد و گفت: «حالتون خوبه؟»

با دیدنش نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «خوب نیستم. من نمی‌فهمم...»

نمی‌فهمم چرا باید دوباره به اون اتاق برگردم.»

حامی با شنیدن حرفم از خجالت سرخ شد و آب دهنش رو قورت دادم.

شرم‌زده لب گزیدم.

– ببخشید... باور کن حال خوبی ندارم.

– می‌خواهی برات یک لیوان آب بریزم؟

لبخندی بهش زدم و سری تگون دادم.

– نه ممنون.

حامی هم لبخند محوی زد.

از سالن غذاخوری بیرون اومدم. حالم گرفته شده بود. من نمی‌تونستم

بذارم به خواسته‌اش برسه. همه‌ی کنیزها بیشتر از یک شب توی

اتاقش نبودن و من هم نباید فرقی می‌کردم.

وارد اتاقم شدم و موهام رو با کش بستم. نفس عمیقی گرفتم و خودم

رو تو آینه دیدم. باید فکر می‌کردم چه بهونه‌ای برای نرفتن به اتاقش

پیدا می‌کردم.

با یاد ناهار و وضعیت مضحک غذا خوردن من، پوزخندی کنار لبم

نشست. خیلی هم بد نشده بود. دستی به شکم کشیدم و اولین و

بهترین بهانه، دل درد بود.

لباس‌هام رو دراوردم و وارد حموم شدم. با دیدن ترک‌های روی شکم

آهی کشیدم و دستم رو زیر شکم حرکت دادم. تنها دلخوشیم توی

عمارت تورج خان بچه‌هام بودن که باهاشون حرف می‌زدم و براشون

قصه می‌گفتم. هر وقت حامله بودم، تورج خان اخلاق بهتری داشت و دوران بارداریم بهترین روزهای من داخل اون عمارت بود. حس وجود کوچولویی داخل شکم و لگدهاش، بهم آرامش و لذت می‌داد. اما وقتی نه ماه حاملگی تموم می‌شد، همه‌ی آرامشم از بین می‌رفت و جاش رو به ترس و دلهره می‌داد.

من عاشق دختر بچه‌ها بودم اما دختر نمی‌خواستم، نمی‌خواستم چون تورج خان اذیتشون می‌کرد، اذیت می‌کرد.

اما هر سه تا بچه‌ام، دختر بودن... دخترهایی که از من گرفته شدن! و تنها بچه‌ای رو که تونستم بزرگ کنم سارا بود. اون هم فقط دو سال!

عاشقش بودم. عاشق خندیدنش، قهقهه زدنش، عاشق وقتی که با خواهر کوچولوش توی شکم حرف می‌زد.

با صدای بچگونه و ملیحش می‌گفت:

«دوستت دارم نی نی.»

اشک می‌ریختم و بغض به گلویم چنگ زده بود.

نی نی رو ندید، خواهرش رو ندید. من هم نتونستم ببینم! تورج خان سارا و ساچلی رو ازم گرفت!

برگشت و گفت: «زنده به گورشون کردم! بعدی دختر نباشه، خودتم
زنده به گور می‌کنم.»

یادم نمی‌ره چقدر گریه کردم و ضجه زدم. از خدا گله کردم، دلم
می‌خواست بمیرم. نمی‌تونستم دست‌های کوچولوی سفید سارا رو
فراموش کنم.

نمی‌تونستم نگاه معصومش رو فراموش کنم. نی نی اومد و رفت.
دردونه‌ام هم رفت!

صدام توی فضای خفای حموم پخش می‌شد. هق‌هق‌هام شدت گرفته
بود و دلم می‌سوخت، خیلی می‌سوخت.

دستم روی شکمم بود و ترک‌هام رو لمس می‌کردم. سوگلم رفت...
دخترم نیومده رفت.

خودم رو با ناتوانی و بی‌حالی شستم. همیشه نمی‌تونستم قوی باشم،
جلوی مردی که نمی‌شناسم بیایستم! گاهی باید با خودم خلوت
می‌کردم، با دخترهام خلوت می‌کردم.

نگاهم رو به بالا دادم و زیر لب گفتم: «خدایا... من به امید زنده
بودنشون، زنده‌ام! کاری کن، پیداشون کنم... کاری کن از این عمارت
بیرون بیام وگرنه فرار می‌کنم.»

اما فرار کردن راحت نبود. با فرار کردم همه چیز برام بدتر می‌شد.
پیدا کردن دخترهام سخت‌تر می‌شد.

نمی‌شد هم از دست اهالی این عمارت پنهون شم و هم دخترهام رو
پیدا کنم.

– خدایا کمک کن... دلم برای دخترهام تنگ شده. بهت التماس
می‌کنم...

ساعت نزدیک ده شب شده بود و من خودم رو زیر پتو پنهون کرده
بودم.

نمی‌خواستم به اتاق آتش خان برم و بذارم دوباره من رو توی خلسه‌ی
خودش فرو ببره و بازی بده.

لباس‌های گرم زیادی رو تنم کرده بودم و اینقدر خودم رو زیر پتو گرم
نگه داشتم که از شدت گرما، صورتم غرق کنه و حال بدم رو بهتر

نشون بده. سطل کوچیکی رو کنار تختم گذاشته بودم تا نقشه‌ام بهتر عمل کنه.

واقعا داشتم زیر این پتو از شدت حرارت آتیش می‌گرفتم. بالاخره یکی به اتاقم سر می‌زد و دلیل غیبتم رو می‌پرسید. و ای کاش زودتر می‌اومد.

حدود نیم ساعت رد شده بود و کسی در اتاقم رو نزده بود. کم کم داشتم بیخیال می‌شدم که برای آتاش هم اهمیتی نداشته و حتما یادش رفته. که البته این موضوع لبخند پهنی روی لبهام می‌نشوند.

همین که خواستم پتو رو کنار بزنم و بلند شم در اتاق با صدای جیر جیری باز شد. نفسم تو سینه حبس شد و سریع زیر دلم رو گرفتم و به خودم چسبیدم. پشتم به در بود و نمی‌تونستم طرف مقابلم رو ببینم. گوشه‌ی لبم رو گزیدم و منتظر شدم. کمی آه و ناله‌ی الکی سر می‌دادم تا همه چیز واقعی‌تر به نظر برسه. ای کاش واقعا دلم درد می‌کرد تا این همه برای واقعی نشون دادنش زور نزنم! دستی رو شونه‌ام نشست که برق زده برگشتم.

نور اتاق کم بود. با دیدن غرق‌های روی صورتم و حال نسبتاً خرابم زیر این این پتوی اجاقی، حالت نگاهش عوض شد. اما قبل از اون تونستم لبخند محوی رو روی لب‌هایم ببینم.

– چی شده؟

چشم‌هام رو ریز کردم و ناله‌ام رو سر دادم.

– دلم درد می‌کنه.

اخم کرد و گفت: «پریودی؟»

پرده‌های بینیم از صراحت جمله‌اش لرزیدند.

من هم اخم کردم و گفتم: «نه.»

– پس چته؟ مگه نگفتم ساعت ده اتاقم باش؟!

پشت چشمی براش نازک کردم.

– دارم می‌گم دلم درد می‌کنه. ظهر اون همه غذا رو با هم خوردم.

دل پیچه گرفتم.

با خشم گفت: «فکر کنم کلاً نباید غذا بخوری. چرا اینقدر عجیبی توی

غذا خوردن؟»

جوابی بهش ندادم و چشم‌هام رو بستم.

– مریضیت که واگیردار نیست. بیا اتاقم ببینم.

و بعد نگاهش رو به سطل خالی انداخت که گفتم: «اگر دوست داری روت بالا بیارم باشه.»

مشکوک نگاهم کرد.

– پس چرا تا حالا بالا نیوردی؟

گره‌ی ابرو هام تنگ‌تر شد.

– می‌خوای بالا بیارم ببینی؟

کنار کشید و عقب‌تر رفت.

– چرا به بانوجان نگفتی برات دوا بیاره؟

– خوب می‌شم.

کمی پتو رو کنار زدم. واقعا داشتم آتیش می‌گرفتم.

دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت: «مگه دل درد تبم داره؟»

– می‌بینی که داغم!

و بعد چشم‌هام گرد شد و لبم رو محکم گزیدم. داغم؟! دیگه بیشتر از
این نمی‌تونستم ضایع باشم! لبخند محوی روی لب‌های آتاش نشست
که حاضر بودم قسم بخورم می‌خواد بخنده.
نگاهش رو به شکم دوخت.

– کجای دلت درد می‌کنه؟

– همه جاش.

کمی عق زدم تا باورپذیریش بیشتر باشه و با دست و پا زدن به سطل
اشاره کردم.

آتاش سطل رو بهم داد و این بار نگاهش جدی شده بود.

– بانو جان رو صدا کنم؟

– نه!

– پس دوست داری تا صبح درد بکشی؟

نگاه معنا دارم رو بهش دوختم.

– آره عاشق درد کشیدنم آخه!

پوزخندی زد و دست به سینه شد.

– واقعا؟ درد کشیدن رو دوست داری؟

چشم‌هام از حلقه بیرون زد. پسرهای منحرف پرو!

جوابی بهش ندادم و نگاهم رو به میز کنار تختم دوختم.

– امیدوارم نقش بازی نکرده باشی.

کمی ضربان قلبم بالا رفت. اما باید جدی و عصبی می‌بودم. تیز به سمتش برگشتم و بلند شدم.

به خودم از سر تا پا اشاره کردم و گفتم: «من مثل کسی‌ام که داره نقش بازی می‌کنه؟»

پوزخندی زد و عقب‌تر رفت.

– فقط گفتم بدونی. با من در بیفتی، برای خودت بد می‌شه.

پوزخند محوی روی لب‌هام نشست.

– بد می‌شه؟ چطور؟

تای ابروش رو بالا داد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد.

– بهت قول می‌دم دلت نمی‌خواد بدونی.

من هم جلوتر رفتم و عمیق‌تر نگاهش کردم.

– می‌خوام بدونم.

جلوتر اومد و حالا کاملاً مماس هم بودیم. نگاهش روی لب‌هام و چشم‌هام می‌چرخید. من هم ثانیه‌ای نگاهم به لب‌هاش کشیده شد اما دوباره خیره نگاهش کردم.

– هر وقت وقتش شد می‌فهمی.

و نگاهش روی لب‌هام متوقف شد همین که خواست لب‌هام رو ببوسه، عقب کشیدم و عق زدم.

سطل رو نزدیک دهنم بردم و به عق زدنم ادامه دادم. درحالی که قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبید و از صورتم حرارت ساطع می‌شد. آتاش عقب کشید و اخم کرد.

– انگار واقعا حالت بده.

همون‌طور که سرم توی سطل بود پوزخندی زدم. و بعد تیز شدم و نگاهش کردم.

– مگه دروغ می‌گفتم؟

تای ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه شد.

– ممکنه.

– چرا اونوقت؟

این بار پوزخندش با شیطنت نگاهش آمیخته شد.

– تا فرار کنی.

– از تو فرار کنم؟

– آره.

این مرد واقعا تیز بود. باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم.

– دلیلی نمی‌بینم ازت فرار کنم.

– خوبه.

و بعد پشتش رو بهم کرد و گفت: «بهتره زودتر خوب بشی.»

و بعد بدون هیچ نگاهی در اتاق رو باز کرد و رفت.

با رفتنش نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و بافت خفه کننده رو از تنم

در آوردم. سریع پنجره اتاق رو باز کردم که برخورد باد خنک به بدن

گرمم، بهترین حسی بود که می‌تونستم در حال حاضر داشته باشم.

از دست امشب راحت شدم. بقیه رو باید چی کار می‌کردم؟

باید کاری می‌کردم آتش ازم ناامید بشه و هیچ وقت نخواد من رو ببینه.

از اذیت شدن، قال گذاشته شدن و زرنگی کردن خوشش نمی‌اومد و این کارهایی بود که باید حتما انجامشون می‌دادم.

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

شش سال قبل*

مامان اشک می‌ریخت و شونه‌هام رو گرفته بود.

– متاسفم دخترم. متاسفم.

امیر پیداش نشده بود و هیچ خبری ازش نداشتیم. حتی نمی‌دونستیم زنده‌است یا از دستش دادیم.

بابا صورتش سرخ شده بود و عصبی به‌نظر می‌رسید.

– ای کاش می‌تونستیم فرار کنیم اتا‌ک!

بابا با خشم فریاد زد.

– فرار کنیم؟ چطور فرار کنیم؟ وقتی کل این پنج سال زیر نظر بودیم
و صبح تا شب حواسشون به ما هست! فکر کردی امتحان نکردم؟ دنبال
راه نگشتم! نمی‌شد ماهی، نمی‌شد!

می‌تونستم اشک توی چشم‌های بابا رو ببینم. قلبم با دیدن خورد شدن
غرورشون می‌شکست.

– من خوبم مامان.

– ای کاش من جات بودم عزیز دلم. دلم خیلی برات تنگ می‌شه.

محکم بغلش کردم و سرم رو توی گردنش فرو کردم. نمی‌خواستم
گریه کنم. نمی‌تونستم بذارم بیشتر از این عذاب بکشه.

چهره‌اش شکسته شده بود و توی این پنج سال خواب به چشمش
نمی‌اومد. نگران امیر بود، می‌ترسید. نگران من بود، نگران دختری که
ازش گرفته می‌شد.

دوباره صدای اسب‌های تورج خان بلند شد.

مامان با وحشت گفت: «الهی بمیرم دخترم! الهی بمیرم! توی این
عمارت بابت هیچی مقاومت نکن که اذیت می‌کنن! تو رو خدا مواظب

خودت باش! این‌ها آدم‌های خوبی نیستن! در مورد... در مورد... رابطه هم که...»

حرفش رو خورد و ضجه زد. ته دلم خالی شد. بزام توضیح داده بود و از روزی که فهمیده بودم هرشب کابوس می‌دیدم و وحشت داشتم. اما نیاز بود که بدونم. وگرنه ندونستنش شوک بزرگی بهم وارد می‌کرد.

– دوست دارم مامان... دوست دارم. دیگه گریه نکن، من مواظب خودم هستم.

– ای کاش می‌تونستم ببینمت! متاسفم آنالی.

با بغض اشک‌هایش رو پاک کردم. همه‌ی بدنش می‌لرزید.

بابا به سمتم اومد و محکم و مردونه در آغوشم کشید.

– شرمندهم بابا. خیلی شرمندهم. مواظب خودت باش.

اشکش به ریش‌های صورتش رسید و از بین رفت.

تصور اینکه دیگه نمی‌تونستم ببینمشون خیلی سخت بود.

توی این پنج سال مامانم من رو جوری تربیت کرد تا قوی بمونم و نشکنم.

امنیت خودم رو حفظ کنم، چطوری رفتار کنم و رو به جلو حرکت کنم.
اینکه نذارم بعضی روابط، مخصوصا روابطی که با بی‌رحمی همراهه،
وجودم رو در هم بشکنه. چون که داشتیم توی یک دنیای بی‌رحم
زندگی می‌کردیم پس باید می‌تونستیم دووم بیاریم.

دقیقا نمی‌دونستم توی عمارت تورج خان چی در انتظارمه، اما تا حدی
می‌تونستم حدس بزنم قرار چه رفتاری باهام بشه.
و البته که فکر بهش تن و بدنم رو می‌لرزوند و مو به تنم راست
می‌کرد.

بغضم رو بلعیدم و از بغل بابا جدا شدم.

بابا در رو باز کرد و با شرمندگی کنار کشید.

نمی‌تونست توی چشم‌هام نگاه کنه و مامان هم از درد می‌لرزید و
اشک می‌ریخت.

مردی شبیه همونی که پنج سال پیش دیده بودم وارد خونه شد. ابروش
شکسته بود و بازوهای بزرگ و عضله‌ای داشت.

– اومدیم خونبس تورج خان رو ببریم.

و بعد با دیدن من پوزخند کثیفی زد.

خواست دستم رو به زور بگیره که گفتم: «لطفا چند لحظه وقت بده.»
نوع نگاهم سرد و خشن بود. با اخم کنار کشید و دست به سینه شد.
نگاهم رو از مرد عضله‌ای گرفتم و برگشتم. لبخند محوی زدم و برای
آخرین بار نگاهشون کردم.

اشک توی چشم‌هام حلقه بست ولی دلم نمی‌خواست با دید تار
نگاهشون کنم پس چشم‌هام رو مالیدم و بغضم رو بلعیدم.
– خیلی دوستون دارم. مواظب خودتون باشید. غصه‌ی من رو نخورید،
من می‌تونم از پس خودم بر بیام.

نگاهم رو به چشم‌های مامان ماهی دوختم.

– من به خاطرت قوی شدم مامان. گریه نکن، نترس. من چیزیم
نمی‌شه. بعضی وقت‌ها باید کوتاه بیام تا بتونم زنده بمونم. این حرفیه
که تو بهم زدی و من هم می‌خوام بهش عمل کنم. من برای هر
اتفاقی که برام بیفته آگاهم. چون می‌دونم و دوستنش. هضمش رو
راحت‌تر می‌کنه. دوستون دارم...

صدای هق‌هق‌های مامان بلند و همین که خواست به طرفم پا تند کنه
و من رو در آغوش بکشه، دستم کشیده شد.
و مرد عضله‌ای من رو از خونه بیرون برد.
این بار اشک ریختم و بغضم رو شکستم.
زیر لب جمله‌ی تا تمومم رو تموم کردم.
– دلم براتون تنگ می‌شه...
.....

بغض کردم و لرزیدم. دوباره پتو رو دور خودم پیچیدم و صدای
گریه‌هام رو خفه کردم.

شش سال گذشته بود و حالا من می‌فهمیدم که مامان در مورد همه
چیز درست نمی‌گفت. همیشه زنده موندن مهم نیست، زندگی کردن
مهم‌تره. من نتونستم زندگی کنم و من فقط تونستم توی عمارت تورج
خان زنده بمونم و نفس بکشم. اما روحم خورد شد، جسمم خورد شد.
بچه‌هام...

لب گزیدم و اشک‌هام رو پس زدم.

مامان، به خاطر این این‌ها رو می‌گفت چون یک مادر دلش نمی‌خواه
مرگ بچه‌اش رو، شکنجه شدنش رو ببینه اما گاهی مرگ بهتر از زنده
موندن بود.

ای کاش هیچ وقت نمی‌خواستم توی اون عمارت زنده بمونم! اگر زنده
نمی‌موندم، هیچ بچه‌ای از وجودم متولد نمی‌شد تا عذاب بکشه... اما
حالا که بچه داشتم باید براشون هم زندگی می‌کردم هم زنده
می‌موندم!

با سنگینی نگاه کسی چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن آتش خان که
دست به سینه نگاهم می‌کرد از جا پریدم.

نگاه مشکوکی به شونه‌های برهنه‌ام انداخت که همونجا سریع پتو رو
روی خودم کشیدم و گفتم: «کسی به شما یاد نداده، قبل اومدن به
اتاق یک نفر در بزنید؟»

تای ابروش رو بالا انداخت.

– منظورت اتاق خودمه دیگه!؟

– فعلا که اتاق منه.

پوزخند صدا داری زد.

– من هر جا بخوام می‌تونم برم.

– از کی اینجایی؟!

دوباره رنگ نگاهش از شاکایت پر شد.

– اینش مهم نیست. مگه تو لرز نکرده بودی؟ ده تا بافت تنت نبود؟

آب دهنم رو قورت دادم و با اخم گفتم: «تو خودت بعد یک مدت با اون همه بافت و پتو، گرمت نمی‌شه؟»

– اگر لرز کرده باشم و مریض باشم نه!

– خب خلق و عادتمون فرق داره. من هم سردم بود، هم گرم.

– پس واقعا مریض بودی.

اخم کردم و گفتم: «یعنی چی واقعا مریض بودی؟»

پوزخند عمیقی زد و گفت: «حالا حالت بهتره نه؟ بلبل زیون شدی.»

– خوبم!

صدام محکم و عصبی بود.

جعبه‌ای رو از روی زمین برداشت که با دیدنش، سوالی نگاهش کردم.

- من مجبورم سه روز برم شهر. وقتی برگشتم می‌خوام تو اتاقم
ببینمت. با این لباس و همون ادکلنی که بهت دادم.
و بعد جعبه رو به دستم داد. این مرد بیخیال نمی‌شد!
نمی‌دونستم باید چی بگم یا چه حرفی بزنم. هنوز باید در موردش فکر
می‌کردم.
جعبه رو به ناچاری ازش گرفتم و روی تخت گذاشتم.
هنوز هم محکم پتو رو به دور خودم پیچیده بودم.
– بهتره تا اون موقع کار دست خودت ندی! که هیچ عذر و بهونه‌ای
موجه نیست!
بالاخره سوالی که مثل خوره تو جونم افتاده بود پرسیدم.
– تو من رو می‌شناسی؟ من یادم نمیاد دیده باشمت!
پوزخندش محو شد و اخم محوی بین ابروهاش جا خشک کرد.
– تا وقتی بهت اجازه ندادن، سوال نمی‌پرسی، یادت رفته؟!
نگاهش خشک و جدی بود.

من هم اخم کردم و با بی‌پروایی گفتم: «چطور یک آدم می‌تونه با یک غریبه اینطوری رفتار کنه؟!»

دست‌هاش مشت شد و نگاه من به رگ‌های بیرون زده‌ی دستش خیره موند.

– بهتره بیشتر حواست به خودت باشه آنالی!

و این اولین باری بود که اسمم رو صدا می‌زد! اما انگار گفتن اسمم براش سخت بود!

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست که از شدت ضربه‌ای که به چهارچوب در خورد از جا پریدم.

حالا که سه روز نبود باید همه چیز رو در موردش می‌فهمیدم. سریع از روی تخت بلند شدم و شونه رو برداشتم و موهام رو شونه زدم. دنبال لباس می‌گشتم که همون لحظه در اتاقم محکم باز شد. با دیدن چهره‌ی سرخ و عصبی گل‌نسا تعجب کردم.

تقریباً فریاد زد و از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش گفت: «اون اینجا چی کار می‌کرد؟!»

اخم کردم و بلوزی رو که پیدا کرده بودم توی کشو انداختم.

– چی می‌گی؟

به سمتم اومد و همانطور که مثل یک ببر خرناسه می‌کشید نگاهش رو به چشم‌هام دوخت.

– آتاش خان اینجا چی کار می‌کرد؟!

حدود دو سانت فاصله داشتیم و نفس‌های داغش حالم رو بد می‌کرد. عصبی شدم و عقب کشیدم.

– چته؟ چرا اینطوری می‌کنی؟ یعنی چی اینجا چی کار می‌کرد؟

سرش رو نزدیک گردنم برد و نفس عمیقی کشید. انگار داشت گردنم رو بو می‌کرد.

با عصبانیت داد زدم.

– چی کار می‌کنی؟ مخت تاب برداشته؟

اخم کرد و گفت: «آتاش خان اتاقت چی کار می‌کرد؟»

دست به سینه شدم و خشمگین نگاهش کردم.

– مگه به تو ربطی داره؟!

نگاهش رو به اطراف اتاقم دوخت و با دیدن جعبه‌ی روی تخت به سمتش تیز شد و باز شد.

– دست زن! تو حق نداری سرت رو بندازی بیای تو اتاق من! مگه اینجا طویله است؟!

با دیدن پیراهنی صورتی رنگ کوتاهی که دامنش پف داشت، دهنش باز ماند و رنگ نگاه صورتش از ترس پر شد.

پیراهن یقه باز بود و بندهای پهن لباس روی شونه‌ها می افتاد و قطعا خوش دوخت ترین لباسی بود که به عمرم دیده بودم.

از دستش لباس رو چنگ زدم و گفتم: «برو بیرون همین الان! بچه‌ای مگه؟!»

انگشت اشاره‌اش رو چند بار محکم به قفسه سینه‌ام زد.

– چی کارش کردی؟ چی کارش کردی آتش خان رو؟! چی به خوردش دادی؟!

قمقمه‌ای زدم.

– عزیزم تو دیوونه‌ای! یک فکری به حال خودت بکن.

صورتش از خشم سرخ شده بود و دندون‌هایش رو محکم بهم دیگه می‌سایید.

– آتاش خان برای منه! این رو می‌فهمی؟!!

خواست دوباره انگشتش رو بهم بزنه که کنار کشیدم.

– برای خودت! فقط برو بیرون! دفعه دیگه کله‌ات رو بندازی بیای

اتاقم! به همون آتاش خانت می‌گم، فهمیدی؟!!

– من نمی‌ذارم بهش بررسی آنالی! نمی‌ذارم!

پوزخندی زدم و نگاهش کردم.

– لطف می‌کنی عزیزم. هر تلاشی می‌خوای بکنی، بکن.

تای ابروش رو بالا داد و اخم کرد. من جدی بودم اما گل‌نسا من رو باور نکرد.

جلوی خنده‌ام رو گرفته بودم که با حرص دست‌هایش رو به پاهایش کوبید و از اتاق خارج شد.

بعد رفتنش ریز خندیدم و دوباره پیراهن نگاه کردم.

بی‌نظیر بود اما من این رو نمی‌پوشیدم.

دوباره پیراهن رو توی جعبه کردم و توی کمدم گذاشتمش.

لباس‌هایی که از دیشب از توی این کمدها پیدا کردم رو پوشیدم. لباس
دکمه‌ای سفید رنگ و دامن مشکی خوش‌دوختی بود.

موهام رو دوباره شونه زدم و تل پارچه‌ای سفیدی رو روی موهام
گذاشتم.

از اتاق بیرون اومدم و با چشم دنبال آگرین گشتم که دستی از پشت
من رو کشید و تعادل رو ازم گرفت.

با دیدن چهره‌ی هیجان زده‌ی آگرین لبخندی زدم و گفتم: «سلام. دستم
رو از جا در آوردی ها!»

با ذوق دست‌هایش رو توی هوا تکون داد و گفت: «همه دارن درباره‌ات
حرف می‌زنن. شدی سوگلی عمارت! دل آتاش خان رو بردی! نمی‌دونی
گل نسا چقدر عصبیه! امروز صبح یک بشقاب رو پرت کرد و شکوند.
بانو جان خیلی عصبی شد و توبیخش کرد.»

تای ابروم بالا پرید.

– با گل نسا که کاری ندارم، اون دختر یک تخته‌اش کمه. آتاش خان هم کارش یک جایی می‌لنگه، من کاری نکردم که دلش رو بیرم. یک چیزی این وسط درست نیست. انگار داره بازیم می‌ده. چشم‌های آگرین از تعجب گرد شد.

– بازیت می‌ده؟ یعنی چی؟

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم: «همین فردا اگر یک پسر غریبه از این در بیاد تو دستت رو بگیره و بهت توجه کنه و بخواد باهات باشه، تو دنبالش راه می‌اقتی؟! یا باورش می‌کنی؟»

کمی تو فکر رفت و بعد از چند ثانیه گفت: «نمی‌دونم... راست می‌گی. یک غریبه!»

دلخور آمی کشیدم و گفتم: «آره آگرین، یک غریبه. تو باورش می‌کنی؟ تازه آتاش خان که نگفته دوستم داره یا هرچی. فقط داره با کارهایش بازیم می‌ده.»

– آخه آتاش خان مرد خوبیه. بعدم خان این عمارته! شونه‌ای بالا انداختم.

– مرموزه. چون مرموزه نمی‌تونم بگم خوبه یا نه.

اگرین لب‌هاش رو جمع کرد و چشم‌هاش رو ریز.

– خب می‌خوای چی کار کنی؟ نمی‌تونی که اینطوری ادامه بدی.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: «دقیقا.»

اگرین هیجان زده بالا پرید.

– چی تو سرته؟!

نمی‌دونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه. اما به یک همدست یا یک

دوست نیاز داشتم. نیاز داشتم تا بتونم نقشه‌هام رو راحت‌تر پیش

ببرم.

– می‌خوام بفهمم اینجا چه خبره. به کمکت نیاز دارم.

اگرین لبخند پهنی زد و با مهربونی نگاهم کرد.

– باشه هرچی باشه من هستم.

– ممکنه ریسک داشته باشه ها. گل نسا هم نباید چیزی بفهمه، یعنی

هیچکس نباید بفهمه ولی اون دختر حواسش بهت هست.

– دوست دارم هیجان رو. من هستم.

و واقعا هم ذوق زده بود و چشم‌هاش برق می‌زد.

– می‌توننی بیای اتاقم؟

به ساعت بزرگ گوشه‌ی دیوار نگاه کرد.

– الان نه. باید ظرف‌های صبحونه رو بشورم. ساعت یازده می‌تونم بیام.

– باشه منم می‌رم صبحونه بخورم، یازده می‌بینمت. فقط حواست باشه اون دختر دیوونه چیزی نفهمه.

ریز خندید و گفت: «گل نسا؟»

پوزخندی زد.

– آره.

از آگرین دور شدم و به طبقه بالا رفتم. با رفتن آتش به شهر، آرامش خاطر خاصی داشتم و حس می‌کردم می‌تونستم کمی آزادتر باشم.

در سالن غذاخوری رو باز کردم.

با دیدن حامی که کنار در ایستاده بود و توی فکر فرو رفته بود سلام کردم.

– حامی؟

لبخندی زد و کلاهش رو برداشت.

– سلام.

– سلام صبحونه منو میاری؟

انگار حواس نداشت و سر به هوا شده بود.

سری تگون داد و وارد آشپزخونه شد.

دوباره با میز بزرگ فلزی چرخ دارش نزدیکم شد.

کم کم داشتم به این مدل غذا سرو شدن برای خودم عادت می کردم.

– توی فکری چیزی شده؟

نگاهش به سمتم تیز شد و هول کرد.

– من؟ نه... نه.

خندیدم و با شیطنت گفتم: «دلت گیره، نه؟»

گیج نگاهم کرد و بدون اینکه چیزی بگم روی صندلی نشست. انگار

دیگه مثل قبل براش سخت نبود.

– نمی دونم.

لبخندی زدم و خواستم دستش رو بگیرم که پشیمون شدم. دفعه‌ی قبل از این موضوع ترسیده بود.

– پس دلت گیره؟!

با صدای ضعیفی گفت: «نه... نباید باشه.»

این بار من گیج نگاهش کردم و گفتم: «چیزی شده؟»

سرش رو بالا گرفت و لیوانی برداشت و چای ریخت.

– آفرین خوشم میاد راه افتادی.

تک خنده‌ای کرد و گفت: «توی دردرس بیفتم. می‌ندازم گردن تو ها.»

من هم خندیدم و دست به سینه نگاهش کردم.

– عجب!

به لیوان داغ چایش خیره شد.

– یکی هست. یک جوری می‌شم وقتی می‌بینمش.

با ذوق دست‌هام رو روی میز گذاشتم و گفتم: «خب چجوری می‌شی

آقا حامی؟»

– نمی‌دونم. انگار که دلم می‌خواد ازش مراقبت کنم.

با شنیدن حرفش لبخند زدم. انتظارش رو نداشتم.

– چقدر رمانتیک.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– رمانتیک؟

– آره خب. احساست نسبت بهش قشنگ بود و اینکه جز مراقبت
دلیلش اینه که دوستش داری.

– ولی ما زیاد با هم حرف نزدیم.

با صدای آرومی گفتم: «اون دختر خوشبخت کیه؟»

دستش رو بین موهاش کرد و بعد به صندلی تکیه داد.

– خوشبخت؟ اینطور فکر نمی‌کنم.

توی چشم‌هاش ترس دیده می‌شد. انگار می‌ترسید بهش نزدیک بشه.

– چرا اینطوری فکر می‌کنی؟ چرا می‌ترسی؟

در حالی که مردمک چشم‌هاش می‌لرزید گفت: «هنوز در مورد
احساساتم مطمئن نیستم.»

با مهربونی نگاهش کردم.

– هر وقت خواستی با کسی حرف بزنی من هستم.

– ممنونم.

صبحونه‌ام رو با اشتها خوردم. امروز احساس خوبی داشتم و از اینکه

می‌تونستم توی عمارت سرک بشکم خوشحال بودم.

از حامی تشکر کردم و بهش در مورد احساسش اطمینان خاطر دادم که
بهش اعتماد کنه.

وارد اتاقم شدم و تا ساعت یازده خودم رو با تفکیک لباس‌های کمد
مشغول کردم.

در اتاقم زده شد و چهره‌ی مهربون آگرین پیدا.

– من اومدم.

کمی نفس نفس می‌زد که خندیدم.

– خوبی؟!

– مردم و زنده شدم تا از چشم گل نسا فرار کردم. دختره انگار چشم
عقاب داره.

روی تخت نشستم و به کنارم اشاره کردم.

– بیا بشین.

آگرین ذوق زده کنارم نشست و گفت: «خب؟ باید چی کار کنم؟!»

لبم رو با زیون تر کردم و نفس عمیقی کشیدم.

– تو بیشتر از من اینجا، چقدر در مورد بانو جان می‌دونی؟ مثلاً

اینکه چه موقع‌هایی تو اتاقش نیست؟

– معمولاً سه وعده غذایی همیشه بیرونه. شب‌ها ساعت یازده

می‌خوابه و ظهرها هم ساعت سه می‌ره تو اتاقش. چرا؟

و بعد چشم‌هاش رو ریز کرد.

آروم گفتم: «می‌خوام برم اتاق کار آتاش.»

چشم‌های آگرین از تعجب گرد شد.

– امکان نداره!

– چرا؟ می‌تونیم کلید رو از بانو جان کش بریم.

– چطوری؟

– تو نمی‌تونی اتاق بانو جان رو تمیز کنی؟

– معمولا خودش می‌کنه ولی گاهی کنیزهای مورد اعتمادش رو می‌فرسته.

– تا حالا تو رو فرستاده؟

لب گزید و گفت: «فقط یک بار.»

– پس باید یک کاری کنی که فردا ساعت بعد از صبحانه بریم تو اتاقش!

– من برم تو چطوری می‌خوای بیای؟!

لبخند محوی زدم و گفتم: «می‌رم تو این میز چرخدارها.»

اگرین کمی فکر کرد و بعد گفت: «خب اومد و ما کلید رو پیدا کردیم. کریم آقا رو می‌خوای چی کار کنی. اون همه‌ی جا عمارت می‌چرخه. جاسوس هم داره.»

پوزخندی زدم و گفتم: «خیلی مهم نیست می‌تونم از زیر چشمش در برم. بعد هم موقع تاریکی می‌رم. چون آتاش خان نیست، گارد حافظت کمترن. با خودش رفتن شهر.»

– اگر ببینن یا بفهمن خیلی بد می‌شه برات.

- من فقط باید برم بینم تو اون اتاق چه خبره.
- بیرون می‌ندازن! آتاش خان می‌فهمه از عمارت بیرون می‌کنه.
- سعی کردم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.
- مهم نیست.
- دهنش از تعجب باز موند.
- چی؟ مهم نیست؟ آنالی حالت خوبه؟
- دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و با لبخند پهنی گفتم: «من خوبم.»
- گیج گفت: «من اینطور فکر نمی‌کنم!»
- من مهم نیستم الان. تو مهم‌تری. نباید بذاریم بفهمن تو هم دست داشتی. من وقتی گیر افتادم می‌گم وقتی کسی نبوده دزدکی وارد اتاق بانو جان شدم. اما با این نقشه‌ای که کشیدیم ریسکش کم‌تره. اینطوری کسی چیزی نمی‌فهمه.
- نگران گفت: «مطمئنی؟»
- برای من مهم نیست گیر بیفتم. بالاخره باید کلید رو برگردونیم.
- بهت کلید رو می‌دم تو بده بانو جان بهش بگو این کلید رو زیر راه

پله‌ها پیدا کردی. خیلی عادی رفتار کن، انگار که نمی‌دونی کلید کجاست.

چند بار سری تگون داد و بعد آب دهنش رو بلعید.
- باشه. فهمیدم.

- اینطوری کسی به تو شک نمی‌کنه.

و بعد لبخند زدم و خیره‌اش شدم.
- مرسی که کمک می‌کنی.

با نگاه مهربونش سری تگون داد.

- خوبه یک دوست باحال پیدا کردم.

- فقط اگر گل نسا نبود همه چیز باحال‌تر می‌شد.

اگرین خندید و گفت: «نه خود گل نسا مثل یکی از مرحله‌های هفت خان رستمه! همین که از زیر چشم‌های تیزش در بیای کلی هیجان داره.»

مشتی به بازوش زدم و در حالی که می‌خندیدم گفتم: «دیوونه.»

- پس شد فردا ساعت ده صبح. آره؟

– آره. باید حواسمون رو خوب جمع کنیم.

.....

شش سال قبل*

در حالی که می‌لرزیدم از کالسکه‌ی چوبی پایین اومدم. نفسم به سختی بالا می‌اومد و می‌ترسیدم.

از الان دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود.

وارد عمارتی شدم که طرح گنبدی و سنگی داشت. نمای ساختمون با آجرهای قدیمی قهوه‌ای رنگ شکل داده شده بود.

از در چوبی بزرگ با دستگیره‌ی حلقوی طلایی رنگش وارد شدیم. قدم‌هام کوتاه و سست بود.

عمارت بوی عجیبی می‌داد. بویی مثل عود و چوب‌های تر و تازه.

همین که وارد سالن شدم با دیدن بزرگی و عظمت عمارت چشم‌هام از تعجب گرد شد.

همه چیز طلایی رنگ بود. لوستر و دیوارکوب ها برق می زدند. فرش بزرگ و قرمز زیبایی زمین رو پوشونده بود و مبلمان های قهوه ای رنگ با تاج های طلایی خیره کننده بودن.

آب دهنم رو بلعیدم. زن و دخترهایی با لباس های مخصوص که تلفیق رنگ سفید و مشکی داشتن، سر به زیر راه می رفتن.

و مدام با دیدن نگهبان های کنارم تعظیم می کردن و بعد به راهشون ادامه می دادن.

بعضی دخترهایی که همسن من دیده می شدند با دلسوزی و ترس نگاهم می کردن که همین موضوع همه چیز رو برام ترسناک تر می کرد.

انگشت هام رو توی هم دیگه حلقه کردم و دنبال مردی که وحشیانه من رو از مامانم جدا کرده بود به راه افتادم.

به راه پله های دراز و چوبی که رسیدیم قدم هام آهسته تر شد.

تا حالا تو هیچ خونه ای چند طبقه ای نبودم. نرده های چوبی کنده کاری شده، نمای پله ها رو زیباتر می کرد.

وقتی از پله ها بالا می رفتم صدای فشرده شدن چوب پله ها لذت بخش بود و حتی دلهره آمیز.

ناخن‌هام رو به کف دست‌هام فشار دادم. نگاهم رو کفش‌های کهنه و کرمی رنگم دوختم و به راهم ادامه دادم.

برعکس همه‌ی دخترهای محله‌مون، من شلوار و بلوز آستین بلند می‌پوشیدم که بیشترش لباس‌های بجگی داداشم بود.

و الان هم شلوار گشاد و رنگ و رو رفته‌ای پام کرده بودم که معذبم می‌کرد.

آستین‌های لباسم رو کشیدم و دست‌هام رو داخلش پنهون کردم.

به در بزرگ و سفید رنگی رسیدیم که دستگیره‌های بلند قهوه‌ای رنگی داشت. یک مرد کت و شلوار پوش کنار در ایستاده بود و با دیدن ما کمری خم کرد و بعد در رو باز.

اکثر مردهای اینجا سیبیل چخماقی داشتن و چهره‌های خشن و ترسناک.

سر به زیر از در وارد اتاقی شدم که تورج خان منتظرم بود.

این پنج سال، کابوس هر شبم تورج خان بود!

با ایستادن مردهای غول پیکر کنارم، من هم ایستادم و آرام سرم رو بالا گرفتم.

با دیدن تورج خان که چهره‌اش پخته‌تر و ترسناک‌تر شده بود، آب دهنم رو قورت دادم.

نگاهش سرد و خشک بود. موهای روی صورتش ریخته شده بود و چند تار موی سفید شده توی موهای دیده می‌شد. مامان می‌گفت تورج خان سی و یک سال سن داشت.

و با هر بار فکر کردنش، تن و بدنم می‌لرزید.

پوزخندی زد و جلوتر اومد. پیراهن سورمه‌ای رنگی پوشیده بود و دکمه‌ی اولش رو نبسته بود.

– خب... خب... خونبس ما رسید!

سرم رو دوباره پایین انداختم. از نگاه کردن به چشم‌هایش می‌ترسیدم.

انگار پر از نقشه بود. نقشه‌های شیطانی و بد.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

– فوق‌العاده زیباتر شدی. بزرگ شدی... هنوز دختر کوچولوی نه ساله رو یادمه.

و بعد پوزخندی زد و تای ابروش رو بالا انداخت.

– حالا می‌فهمی خونبیس کیه نه؟

آب دهنم رو قورت دادم و سری تگون دادم.

– می‌ترسی؟ می‌ترسی آنالی؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. می‌ترسیدم، معلوم بود که

می‌لرزیدم. می‌تونستم صدای بلند تپش‌های قلبم رو حس کنم.

تورج خان به زیردست‌هاش اشاره کرد تا از اتاق بیرون برن. با رفتمشون لبم رو گزیدم و دست‌هام رو مشت کردم.

– می‌دونی چرا اینجاایی؟

و بعد روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.

– داداشم... داداشم...

– لکنت زبون داری؟

و بعد اخم کرد.

– نه...

با تحکم گفت: «پس درست حرف بزن!»

با شنیدن حرفش، دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم و سرم رو بالا گرفتم
و با نفرت نگاهش کردم.

– امیر، برادرتون رو کشته!

چشم‌هایم از خشم پر شد. انگار داغ برادرش روی دلم نشسته بود.

– حالا تقاص بزدلی داداشت رو پس می‌دی!

ضربان قلبم شدت گرفت و نفسم به سختی بالا می‌اومد.

– با اینکه خیلی خوشگلی، اما لباس‌هات مزخرفن!

و بعد با صدای بلند و محکمی گفت: «حلیمه! حلیمه رو بیارید!»

پوست لبم رو با استرس زیر دندونم می‌کندم و جلوی اشک ریختم رو
گرفته بودم.

این مرد ترسناک بود، زیادی ترسناک بود. هیچ وقت اینقدر ترسیده
بودم. چون نمی‌دونستم چه بلایی سرم میاد لرز به جونم افتاده بود و
می‌ترسیدم!

در با صدای قیژی باز شد و زن مسن لاغری با گونه‌های فرو رفته و
موهایی سفید که از زیر سربندش در اومده بود وارد شد و تعظیم کرد.

– بله آقا؟

چشم‌های روشنی داشت و لب‌هاش کوچک بود. چروک‌های گوشه‌ی چشمش نشون از سن بالاش می‌داد و صداش خش‌دار و ضعیف بود. تورج خان با اکراه نگاهی به سر و وضعم انداخت.

– یک دستی به این دختر بکش. انگار تا حالا دامن پاش نکرده!

حلیمه با مهربونی نگاهم کرد و نزدیکم شد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: «چشم آقا ولی در چه حد باشه؟»

تورج خان پوزخندی زد.

– در حد یک خونبس! یک خونبس قابل تحمل!

حلیمه تعظیمی کرد و من رو وادار به حرکت کرد.

– بیا عزیزم.

همراهش با ترس و لرز از اتاق بزرگ و مجلل عمارت خارج شدم.

دوباره از بین هیاهوی خدمتکارها گذشتیم و وارد یک راه رو باریک و تاریک شدیم.

آب دهنم رو قورت دادم.

– اینجا کجاست؟

لبخندی زد و گفت: «اینجا اتاقته عزیزم. می‌خوام لباس‌ها رو عوض کنم.»

– چرا اینقدر تاریکه؟

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نرم فشرد.

– چیزی نیست. برق‌های این قسمت عمارت از بقیه جداست. برق رفته. همیشه روشنه.

سری تکون دادم و نفسم رو با صدا بیرون دادم.

به سمت دری رفت که روبه‌روش در چوبی سفید رنگ قدیمی‌ای قرار داشت.

– اینجا اتاق توئه.

سری تکون دادم و با وحشت نگاهش کردم. لبخند غمیگنی زد و در رو باز کرد. لولای در صدای بدی رو ایجاد می‌کرد و حس می‌کردم قراره تو یک اتاق جن زده زندگی کنم. کف اتاق سنگ بود و سرامیک‌های

قدیمیش توی ذوق می‌زد. قالیچه قرمز رنگ کهنه‌ای کنار تشکی که روی زمین قرار داشت. پهن شده بود. ترک‌های دیوار عمیق بودن و حس می‌کردم مور و ملخ روی زمین‌های این اتاق راه می‌رن. دهنم باز مونده بود و نگاهم غمگین و عصبی به نظر می‌رسید.

– حالت خوبه عزیزم؟

به سمت حلیمه برگشتم و با ناراحتی نگاهش کردم.

– چطور خوب باشم؟

لبش رو گزید و گفت: «چند سالتۀ عزیزم؟»

آهی کشیدم و نفسم رو بیرون دادم.

– چهارده.

پلک‌هایش رو روی هم گذاشت و گفت: «باید سعی کنی قوی بمونی

باشه؟ به خوشگلی تو، توی این عمارت ندیدم.»

با خشم دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم.

– دوست ندارم خوشگل باشم.

– می فهمم.

و بعد به سمت بقچه‌هایی رنگی‌ای که کنار دیوار افتاده شده بود رفت.

– اولین خونبـس خـانی... می‌دونـی که وظیفه‌ی خونبـس چیه؟!!

لب‌هام رو بین دندون‌هام فشردم و نمی‌ذاشتم بغضم بشکنه.

– مامانم... مامانم بهم گفته.

دامن زرشکی‌ای از توی بقچه بیرون کشید و سر به زیر گفت:

«متاسفم... متاسفم که به اینجا رسیدی.»

متعجب نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم احساسی داشته باشه، اما برام ناراحت بود.

با دیدن مهربونیش، اشک توی چشم‌هام جمع شد و روی زمین افتادم.

– می‌ترسم...

و بعد سرم رو بین پاهام جمع کردم و به هق‌هق‌هام شدت دادم.

دستش دور گردنم نشست و موهام رو نوازش کرد و اشک ریخت.

– متاسفم دخترم... متاسفم.

خودم رو توی بغلش پرت کردم و بغضم رو شکستم.

– دلم نمی‌خواه اینجا باشم.

گریه کردن حلیمه عجیب بود و ناراحت کننده. نمی‌فهمیدمش اما آغوشی برای اشک ریختن، تنها چیزی بود که الان بهش نیاز داشتم. چند دقیقه گذشته بود و من با نوازش‌های این زن غریبه کمی آرام‌تر شده بودم.

– حالت بهتر شد؟

و بعد خودش اشک‌هام رو پاک کرد. دست‌هایش لاغر و استخوانی بود و به راحتی رگ‌های آبی دستش دیده می‌شد.

– باید بهتر باشم.

و بعد سری تکون دادم.

حلیمه هم نفسی راست کرد و بلند شد و دوباره به سمت بقیچه رفت.

این بار لباس سفید یقه بسته‌ای رو بیرون کشید.

سر آستین‌هاش دکمه داشت و روی سینه‌اش پارچه‌ی توری دوخته شده بود.

نگاه حلیمه به طور عجیبی گرفته و ناراحت بود.

انگار که داستان فقط به من و بدبختیم ختم نمی‌شد.

لب باز کردم و سر به زیر پرسیدم.

– چرا گریه کردی؟ می‌دونم که فقط برای من نبود.

وحشت زده به سمتم برگشت و قطره اشکی روی صورتش سر خورد و روی لباس سفید افتاد.

عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.
نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

بقچه رو گره زد و اشک‌هاش رو پاک کرد.

نزدیکم اومد و کنارم نشست.

– بیوش این‌ها رو عزیزم. من بیرون منتظر می‌مونم.

همین که خواست بلند بشه دستش رو گرفتم و گفتم: «صبر کن!»
با نگاه غمگینش بهم خیره شد.

– باید مواظب خودت باشی دخترجون. تورج خان رحم نداره، اگر چیزی ازت بخواد تا وقتی بهش نرسه دست برنمی‌داره.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو محکم بهم دیگه فشردم.

– چی می‌خواد؟ چی می‌خواد ازم؟

لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

– داغ برادرش روی دلشه، می‌خواد داغی بدتر از اون رو روی دل
مامان ببات بذاره.

چونه‌ام می‌لرزید و اشک دوباره مهمون چشم‌هام شد.

– می‌خواد مامان بابام رو اذیت کنه؟!

لبخند غمگینی زد.

– نه. با اون‌ها کاری نداره. سعی کن در برابر تورج خان مقاومت
نکنی، عاقبت خوبی نداره.

و قبل از اینکه به گریه کردنش ادامه بده از اتاق بیرون زد.

گیج به لباس و دامن توی دست‌هام خیره شدم.

با ترس و لرز دکمه‌ی لباسم رو باز کردم و لباسی رو در آوردم که بوی
مامانم رو می‌داد.

بعد از پوشیدن لباس‌ها، لب گزیدم و پاهام رو روی هم کشیدم. دلم نمی‌خواست ساق پاهام دیده بشه.

آب دهنم رو قورت دادم و در اتاق رو کمی باز کردم.

با دیدن حلیمه خانم که پشت در، نشسته بود و سرش رو توی دست‌هاش گرفته بود آهی کشیدم.

– نمی‌شه یک چیزی بدی من پاهام دیده نشه؟

حلیمه هول شد و سریع از جاش بلند شد.

– هست عزیزم. الان بهت می‌دم. یک ساق شلواری سفیده.

لبخندی زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم.

از اینکه با دیدنم ناراحت می‌شد و گریه می‌کرد، دلم می‌گرفت. ای کاش می‌دونستم چه اتفاقی براش افتاده تا می‌تونستم آرومش کنم.

انگار تنها کسی که توی این عمارت خشن و بی‌رحم نبود، حلیمه خانم بود.

ساق شلواری سفید رنگ رو پام کردم و حالا احساس بهتری داشتم. لباس و دامن قشنگی نبود، بلکه کهنه به نظر می‌رسید اما دخترونه بود و انگار این برای تورج خان کفایت می‌کرد.

نباید هم انتظار می‌داشتم لباس‌های نو تنم کنن، من اینجا یک خونبس بودم! یک خونبس که برای انتقام خونی اینجا بود. نفس عمیقی گرفتم و دست‌هام رو مشت کردم.

– من باید اینجا چی کار کنم؟

و بعد به حلیمه خانم نگاه کردم. حلیمه نگاهی به تشک رنگ و رو رفته‌ی روی زمین اشاره کرد.

– تا وقتی تورج خان امر نکرده، همین‌جا باید بمونی. می‌تونی استراحت کنی.

نگاهم ترسیده و وحشت‌زده بود. چطور می‌تونستم استراحت کنم؟

حلیمه دستم رو گرفت و لبخندی زد.

– مواظب خودت باش. به کسی نیاز داشتی من هستم. فقط تورج خان
نباید بفهمه که ما رابطه‌ی خوبی داریم.

– چ... چرا؟!!

لبخندش عمیق‌تر شد و گودی چشم‌هاش بیشتر به چشم او آمد.

– نباید بفهمه دیگه. حواست باشه. من کنارت هستم.

چطور یک غریبه می‌تونست اینقدر مهربون باشه؟ من رو می‌شناخت؟

– من... من رو می‌شناسید؟

موهام رو پشت گوشم انداخت و بعد کمرش رو صاف کرد و گفت:

«اولین بار دختری به زیبایی تو می‌بینم. مثل عروسی عزیزم.»

با نگاهی بهش لبخند زدم و بعد محکم بغلش کردم.

.....

سرم رو از بین در رد کردم و منتظر آگرین ایستاده بودم.
 ساعت از ده گذشته بود و این دختر هنوز پیداش نشده بود.
 با استرس ناخن‌هام رو به کف دستم فشار می‌دادم و لبم رو می‌گزیدم.
 زیر لب با حرص غر می‌زدم و به ساعت نگاه می‌کردم.
 بالاخره ساعت ده و بیست دقیقه پیداش شد.
 و با عجله با میز چرخ‌دار چوبی که پر از مایع‌های شستنی بود وارد شد.

– کجا موندی؟

آگرین هول کرده موهایش رو کنار زد.

– ببخشید دیر شد. بانو جان کارم داشت. گفت اول بشقاب‌ها رو بشورم بعد برم اتاقش رو تمیز کنم.

به فاصله‌ی بین پایین و بالای میز خیره شدم.

– من این تو جا می‌شم؟!

آگرین خندید.

– باید جا بشی.

به سختی خودم رو بین میز جا کردم و گفتم: «بنداز پارچه رو.»

آگرین خم شد و سرش رو بین میز جا داد.

– مطمئنی پس؟!

با استرس لب گزیدم و گفتم: «آره!»

آگرین پارچه بزرگ سفیدی رو باز کرد و روی میز انداخت و همه چیز
برام تاریک و خفه کننده شد.

– جات خوبه؟

لب گزیدم و در حالی که عصبی بودم گفتم: «آگرین!»

خب معلوم بود جام خوب نبود.

آگرین خندید.

– خب... خب. نقشه شروع شد.

ای کاش همه چیز خوب پیش می‌رفت و من می‌تونستم کلیدی رو که حتی نمی‌دونستم چه شکلیه رو پیدا کنم.

آگرین در اتاق رو باز کرد و با حرکت میز چوبی، لب گزیدم.

نزدیک بود تعادل رو از دست بدم و بیفتم. به لبه‌های پایینی میز چسبیدم و خودم رو به دست آگرین سپردم.

اتاق بانو جان هم طبقه‌ی بالا بود اما نه تو راهروی اتاق من و اتاق آتاش.

بالاخره میز ایستاد و صدای پیس پیس آگرین بلند شد.

– رسیدیم.

در اتاق بانو جان رو باز کرد و به محض وارد شدن به اتاق از بین میز بیرون پریدم و نفس عمیقی گرفتم.

– کسی تو راه رو نبود آگرین؟

آگرین دستمال سفیدی رو برداشت و خیس کرد و با استرس گفت: «چرا بودن. همین که وارد طبقه بالا می‌شی، همه نگاهشون روت زوم می‌شه! نفسم بریده شد.»

بوسه‌ای عجله‌ای روی گونه‌اش کاشتم.

– مرسی عزیزم. ببخشید اذیت شدی.

آگرین لب‌گزید و با نگرانی گفت: «برو بگرد. فقط وسایل رو جا به جا نکن. منم مجبورم تمیز کنم.»

سری تـکـون دادم و به اتاق نگاه کردم.

همه چیز قدیمی بود ولی تمیز. تخت چوبی قهوه‌ای رنگی گوشه‌ی اتاق کنار پنجره قرار داشت و آینه‌ی ساده‌ای روی دیوار نصب بود.

اتاق به نسبت کوچیکی بود و کارم رو راحت تر می کرد.
 به سمت دراور چوبی رفتم و کشوها رو یکی یکی باز کردم.
 کشوی دوم رو که باز کردم با دیدن لباس زیر های قدیمی و گشاد
 خندیدم.

دهتای من توشون جا می شد. درحالی که لبخند به لب داشتم کشو رو
 می گشتم اما کلیدی پیدا نکردم.

همینطور کشوها رو باز می کردم اما خبری از کلید نبود.

آگرین با عجله همه جا رو تمیز می کرد و طی می کشید.

– پیدا کردی؟

عصبی گفتم: «نه!»

– بدو یکم عجله کن. یک وقت بانوجان نیاد تو.

زیر تخت، پشت آینه، پشت کمد، بین لباس‌ها، همه رو چک کردم اما پیدا نشد.

– نیست آگرین!

آگرین آب دهنش رو قورت داد و بهم خیره شد. دستمال کثیف رو دوباره توی آب فرو برد و گفت: «پس بیا بریم.»

– نه یکم دیگه صبر کن.

با نگرانی سر تگون داد و دستمال رو روی دستگیره‌ی در کشید تا تمیزش کنه.

نزدیک دری ایستاده بودم که میز کشوی کوچک تخت کنارش قرار داشت.

با شنیدن صدای هین آگرین از جا پریدم و آروم گفتم: «چی شد؟»

به در چسبیده بود و وحشت‌زده به دستگیره‌ی در اشاره می‌کرد که بالا پایین می‌رفت.

یک دفعه تپش قلبم بالا رفت و سریع در قهوه‌ای رنگ رو باز کردم و
خودم رو توش پرت کردم.

به پشت در تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم و تا بالا اومدن نفسم
پلک‌هام رو باز نکردم.

با شنیدن صدای بانو جان لب گزیدم. خودم رو توی دستشویی کوچک و
ساده ای دیدم.

گوشم رو به در چسبوندم تا صدای حرف‌هاشون رو بشنوم.

– چرا در باز نمی‌شد آگرین!؟

صدای نگران آگرین شنیده می‌شد با اینکه تمام سعیش رو می‌کرد تن
صداش نلرزه.

– داشتم دستگیره‌ی در رو تمیز می‌کردم یهو هول شدم قلبم ریخت.

بانو جان خندید و گفت: «از دست توی ترسو. خوب نیست دختر اینقدر
ترسو باشه ها!»

می‌تونستم پشت همین در بسته هم سر به زیر بودن آگرین رو ببینم.

– متاسفم. دست خوردم نبود.

– اشکال نداره، من اومدم گفتم کاری داشتی کمکت کنم و یک چیزی هم بردارم.

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو مشت کردم. با دیدن میز کوچک در دار فلزی‌ای به سمتش رفتم و روبه‌روش نشستم.
صدای بانو جان ضعیف شده بود.

– اومدم یکی از لباس‌های مهمونیم رو به توران قرض بدم می‌خواه
بره روستا دیدن خواهرش. عروسی خواهرزاده‌اش نزدیکه.

صدای آگرین رو نزدیک در دستشویی شنیدم که با شنیدنش قلبم فرو
ریخت.

داشت دستگیره‌ی این در رو تمیز می‌کرد.

– مبارک باشه پس.

و تن صداش بالا رفته بود و داشت به من هشدار می‌داد.

باید تیر رو توی تاریکی می‌زدم پس با عجله در کمد فلزی رو باز کردم که با شنیدن صدای قیژمانندی از اون لب گزیدم.

– اون صدای چی بود؟!

با نزدیک شدن صدای بانو جان نفسم تو سینه حبس شد.

آگرین هول کرده گفت: «هیچی دستم روی دستگیره کشیده شد.»

صدای بانو جان باز آروم شد و گفت: «آها. مواظب باش شاید دستت رو

سرخ می‌کردی. من یک بار همینطوری دستم رو سوزوندم.»

لبخندی زدم. خوشم می‌اومد آگرین هر جوابی توی آستینش داشت.

با دیدن بند کرمی رنگی زیر پارچه‌ی پهن شده‌ی روی قفسه‌ی کمد چشم‌هام رو ریز کردم و با تای ابرویی که بالا رفته بود بند رو کشیدم. کلیدی همراهش کشیده شد که شوق لبخند زدم و نیشم باز شد.

به یقین همین کلید بود! هیچ کلیدی اینطوری توی کمد داخل دستشویی مخفی نمی‌شد.

زیر لب در حالی که می‌خندیدم گفتم: «دمت گرم بانو جان!»

با رفتن بانو جان، آگرین سریع در دستشویی رو باز کرد و در حالی که اخم داشت و قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین می‌رفت گفت: «دیگه داشتم اشهدم رو می‌خوندم. بیا بریم دیگه پیدا نمی‌شه، شاید توی جیبشه، با خودش همه جا می‌بره.»

خندیدم و بند کلید رو توی دست‌هام گرفتم و تگوش دادم.

– پیداش کردم.

آگرین نفسش رو با آسودگی بیرون فرستاد و بعد دستش رو روی قلبش گذاشت.

– یعنی سخته کردم‌ها!

ریز خندیدم و از دستشویی بیرون اومدم.

– آخه کی کلید رو تو دستشویی قايم می‌کنه؟!

آگرین آهی کشید.

– از بانو جان هیچی بعید نیست.

دوباره بین میز پنهان شدم و این بار با لبخندی عمیق و با آسودگی نشستم و منتظر شدم.

وقتی وارد اتاقم شدیم سریع از بین میز بیرون اومدم و گفتم: «کسی شک نکرد؟»

آگرین سرش رو به طرفین تگون داد و خندید.

– نه این دفعه دیگه ترسناک نبود.

– خب برو به کارت برس عزیزم. تو زحمتت انداختم.

آگرین دسته‌های میز چرخ‌دار رو توی دستش فشرد و گفت: «خیلی حال داد. تا حالا اینقدر بهم خوش نگذشته بود. امیدوارم برای قدم بعدی نقشه‌ات به مشکلی نخوری.»

– نه! باید بفهمم چی توی اون اتاقه، مطمئنم به جواب سوال‌هام می‌رسم! می‌فهمم چرا آتاش خان اینقدر با هام عجیب برخورد می‌کنه. آگرین تای ابروش رو بالا داد.

– منظورت خوب رفتار کردنشه دیگه؟

– نه این خوب بودن برای من واقعی نیست. اولین بار که دیدمش، خوب نبود. ترسناک بود.

خندید و گفت: «شاید خواسته ابهتش رو حفظ کنه.»

شونه‌ای بالا انداختم و کلید رو محکم توی دستهام فشردم.

– چی بگم.

– اگه می‌تونستی اینجا بمونی که خیلی خوب می‌شد چرا می‌خوای
بری؟

عمیق به چشم‌هایم خیره شدم. هنوز هم دلم نمی‌خواست حقیقت
زندگیم رو بهش بگم.

– زندگی من اینطوری نیست. من دلم می‌خواد آزاد باشم، آزاد زندگی
کنم. این چیزی نیست که من بخوام.

آگرین نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.

– دنیای بیرون هم جذابیتی نداره ولی. برای من این عمارت بهتر از
همه جاست.

لبخند غمگینی زدم.

– ولی من زندگی خوبی داشتم.

برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد گونه‌ام رو روی هوا بوسید و گفت:
«موفق باشی. من باید برم.»

سری تگون دادم و با نگاهم بدرقه‌اش کردم.

دوباره به کلید خیره شدم و اون رو روی قلبم گذاشتم. می‌تونستم
دنبال دخترهام بگردم. می‌تونستم از الان اون‌ها رو کنار خودم حس
کنم.

فرار کردن گزینه‌ی خوبی نبود. با وجود دیدن رفتارهای عجیب آتاش،
باید تا ابد پنهون می‌شدم که اینطوری باز هم آزادی نداشتم.

اما اگر من رو با خواست خودشون بیرون می‌کردن دیگه دنبالم
نمی‌گشتن و این همه چیز رو برام بهتر می‌کرد.

با فرا رسیدن شب لباس‌های تیره‌ای که پیدا کرده بودم رو پوشیدم.

موهام رو با کش محکم بستم و نفس عمیقی گرفتم.
 ساعت نزدیک دوازده شب شده بود و اکثراً خوابیده بودن. فقط باید
 شانس هم باهام همکاری می‌کرد تا می‌تونستم از زیر نظر کریم خان رد
 بشم.

کلید رو توی جیبم انداختم و همین که خواستم در اتاق رو به آرومی
 باز کنم دستگیره‌ی در کشیده شد.
 با دیدن چشم‌های براق و خسته‌ی آتش خان، نفسم تو سینه حبس شد
 و پاهام از حرکت ایستاد.

اون اینجا چی کار می‌کرد؟! مگه نرفته بود شهر؟ دندان‌هام رو با
 عصبانیت بهم دیگه ساییدم.

آتش تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: «جایی می‌رفتی؟»
 و بعد به سرتاپام نگاهی انداخت.

– این لباس‌ها چیه پوشیدی؟!

قلبم تند می‌زد دستم رو روی جیبم گذاشتم و نفسم رو بیرون فرستادم.

– گرسنه‌ام شد.

پوزخندی زد.

– این وقت شبی؟! کلا با غذا و امثالش مشکل داری.

چپ چپ نگاهش کردم. موهایش روی صورتش ریخته بود و ته‌ریشش بیشتر به چشم می‌اوید. نگاهش خسته و براق بود و دکمه‌های بالایی پیرهنش باز بودن.

با دستم کلید رو از روی جیبم فشردم و سعی در آرام کردن ضربان قلبم داشتم.

در رو باز کرد و سرخود وارد اتاق شد. با حالت مشکوکی به اطراف نگاه کرد و بعد گفت: «حالا چرا اینطوری لباس پوشیدی؟»

– چشه؟! –

کنج لبش بالا رفت و دستی بین موهاش کشید.

– شبیه دزدها شدی.

با حرص گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– مگه نباید شمر می‌بودید؟! –

جلوتر اومد و به چشم‌هام خیره شد. انگار همه چیز رو زیر نظر می‌گرفت.

– نه پروژه کنسل شد.

تای ابروم بالا پريد.

– پروژه؟! چه پروژه‌ای؟! –

خندید و در همون حین موهام رو از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم انداخت.

– آره. به زبون ساده بگم من ساختمون می‌سازم.

با یادآوری معماری و نقشه‌ی متفاوت و جالب این عمارت ناخداگاه
لبخندی زدم. پس خودش این‌جا رو بازسازی کرده بود.

چشم‌هاش می‌خندید.

– خوش است اومد؟!

سریع لبخندم رو جمع کردم و نفس عمیقی گرفتم.

– من می‌رم آشپزخونه. شما هم برید استراحت کنید. خسته‌اید.

دست به سینه نگاهم کرد.

– یک بار تو می‌گی یک بار شما. آخرش کدوم یکی؟

اخم کردم و کمی فاصله گرفتم.

– بستگی داره.

همون‌طور که عمیق نگاهم می‌کرد گفت: «از شانس خوبت منم
گرسنه‌ام و از اون‌جایی که خیلی دست‌پاچه هستی، با هم غذا
می‌خوریم.»

حس می‌کردم پره‌های بینم از شدت عصبانیت و حرص تـکـون
می‌خوردن.

و دندون‌هام از فشار زیادی که به‌شون می‌اومد درد گرفته بودن.
نمی‌تونستم! نمی‌تونستم به اون اتاق کار سر بزنم! کلید رو دوباره با
حرص فشردم.

نمی‌تونستم بدون اینکه جواب سوال‌هام رو بگیرم از اینجا برم.

– چیه؟ چرا خشکت زد؟!

سری تـکـون دادم و با کلافگی نگاهش کردم.

– من ترجیح می‌دادم تنهایی غذا بخورم.

تای ابروش بالا پزید و چشم‌هاش از خشم پر شد. انگار بهش برخورد کرده بود.

اخم کرد.

– خیلی اینجا بهت خوش گذشته نه؟! فکر نمی‌کنی از خوب بودن من سواستفاده می‌کنی؟

دهنم از تعجب باز موند و خواستم حرفی بزنم که محکم دستم رو کشید و از اتاق بیرون زدیم.

بالاخره به خودم اومدم و همون‌طور که کشیده می‌شدم با صدای بلندی گفتم: «من رو کجا می‌بری؟! دستم درد گرفت! ولم کن!»

سریع ایستاد که به جلو پرت شدم. دستش رو روی دهنم گذاشت و تو تاریکی سالن چشم‌هاش برق می‌زد.

– می‌خوای همه رو بیدار کنی؟!!

و بعد با خشم، گوش‌هاش رو تیز کرد.

استرس کلید رو داشتم، می‌ترسیدم بفهمه و دلم نمی‌خواست باهاش تنها باشم.

آروم گفتم: «داری من رو کجا می‌بری؟»

– بعدا می‌فهمی. اول بریم یک چیزی برداریم بخوریم.

بعد از اینکه کسی متوجه‌ی حضور ما نشد دوباره دستم رو گرفت و کشید.

وارد سالن غذاخوری طبقه بالا شدیم و پا به آشپزخانه گذاشتیم.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت هیجان و استرس بالا و پایین می‌رفت.

دست‌هام رو به زانوهایم زدم و نفس‌های عمیقی می‌کشیدم.

آتش دستش رو تو جیبش کرد و پوزخندی به عکس‌العمل‌های من زد.

– فکر کنم توی عمرت ندویدی!

سریع کمر راست کردم و چپ‌چپ نگاهش کردم.

– اینطور نیست!

نیشخندی زد و در یخچال رو باز کرد. آشپزخانه‌ی بالا از پایین کوچکتر
اما شیک‌تر بود. کابینت‌ها چوبی بودن که با رنگ سفید پوشیده شده
بودن.

و کنده‌کاری‌های ریز روی قسمت بالایی کابینت‌ها جذاب‌ترش کرده بود.
– خب. چی می‌خوای بخوری؟ غذای تازه نداریم. غذای دیشب خودته.
همین رو دوباره می‌خوای بخوری؟

از اون‌جایی که اصلاً گرسنه نبودم و از قیمه خوشم نمی‌اومد گفتم:
«نه.»

لباسم رو کشید و من رو تقریباً توی یخچال پرت کرد.
اخم کردم و تیز نگاهش کردم.

– می‌تونی مودبانه ازم بخوای بیام‌ها!

اما با دیدن مردمک چشم‌هایش که روی نگاهم قفل شد، خشکم زد و بعد نگاهش به لب‌هام کشیده شد.

موهام که به صورت دم اسبی بسته بودم روی شونه‌هام افتاده بودن و سرم به سمت سر آتش خم بود.

لبم رو با زبون تر کردم و چشم‌هام رو بستم تا از زیر نگاه نافذش خیره بشم. آتش هم گلویش رو صاف کرد و عقب کشید.

– چی می‌خوای بخوری؟!

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم.

با دیدن تخم‌مرغ‌ها لبخندی زدم و آرام گفتم: «نیمرو.»

تای ابروش بالا رفت.

– نیمرو؟

سری تگون دادم و گفتم: «اهوم.»

لبخندی کنج لبش نشست و دو تا تخم مرغ برداشت.

می‌خواستم تخم‌مرغ‌ها رو از دستش بگیرم تا خودم نیمرو درست کنم
که ممانعت کرد.

– خودم درست می‌کنم.

ریز خندیدم.

– مگه بلدی؟!

اخم محوی بین ابروهاش جا خشک کرد. نور آشپزخونه کم بود و دیدن
ابهتش هنگام پختن تخم‌مرغ‌ها جذاب به نظر می‌رسید.

– آره. نیمرو که کاری نداره!

دست به سینه نگاهش کردم. ماهیتابه‌ای را بعد از باز کردن دوتا
کابینت پیدا کرد و برداشت.

– دیگه چی بلدی مگه؟! وقتی یکی برات بپزه و بشوره که یاد
نمی‌گیری. خالی می‌بندی؟!

به من دست به سینه خیره شد و نیشخندی زد.

– خیلی چیزها در مورد من نمی‌دونی.

دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم. از مرموز بودنش حرص می‌گرفتم.

– چی‌ها مثلاً؟

با خونسردی گاز رو روشن کرد و کره‌ای رو باز کرد و توی ماهیتابه انداخت.

– لازم نیست بدونی.

حالا که امشب مهربون‌تر و ملایم‌تر شده بود شاید باید از موقعیت استفاده می‌کردم.

پس نزدیکش شدم و سرم رو جلوتر بردم.

– دلم می‌خواد بدونم!

– برو کنار روغن می‌پاشه روی صورتت.

و اخم کرد و من رو کنار کشید.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با کلافگی نگاهش کردم.

همینطور که چپ چپ نگاهش می‌کردم با صداقتی پر از حرص گفتم:
«خیلی مرموزی، خوشم نمیاد!»

تخم‌مرغ‌ها رو توی ماهیتابه شکوند و بعد نگاهش رو به من دوخت.

– از من خوشت نمیاد یا از مرموز بودنم؟!

نگاهمون بهم دیگه قفل شده بود و نمی‌تونستم گیرایی خاص
چشم‌هاش رو نادیده بگیرم.

– از مرموز بودنم.

پوزخندی زد و با قاشق کمی سفیده‌های تخم‌مرغ را به قسمت‌های داغ
ماهیتابه رسوند.

– پس از من خوشت میاد.

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

– من همچین چیزی نگفتم!

گوشه‌ی لبش برای خنده‌ای کش اومد که لبم رو گزیدم.

– چرا دقیقاً همین رو گفتی. می‌تونستی بگی نه از خودت خوشم میاد و نه از مرموز بودن.

با حرص نگاهش کردم و بعد پشت بهش شدم تا از آشپزخونه بیرون برم که دستم دوباره از عقب کشیده شد.

با صدای محکمی گفت: «کجا؟»

بدون اینکه به سمتش برگردم از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «اشتهام کور شد.»

منو به سمت خودش برگردوند و با جدیت گفت: «بشین!»

و به میز ناهارخوری کوچیک مخصوص خدمه اشاره کرد.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

– خیلی زور می‌گی!

همون طور که اخم داشت تخم مرغ‌ها رو توی دو تا بشقاب سفید رنگ ریخت.

– اگر زور می‌گفتم اینقدر زبون نداشتی.

این بار با شنیدن حرفش ناخداگاه خنده‌ای کردم اما سریع خنده‌ام رو خوردم.

آتش تای ابروش رو بالا انداخت.

– می‌خندی؟!

لب گزیدم تا جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

آتش هم لبخندی زد.

– خوشم میاد هرچی قانون بوده رو یادت رفته. باید دوباره تکرارش

کنم؟! مثلاً قانونی که نباید سوال بپرسی؟

و این بار خنده‌اش محو شد و عمیق نگاهم کرد.

لبخندم رو خوردم و نگاهم دلخور شد.

سرم رو پایین انداختم و به نیمرویی که پخته بود چشم دوختم. یک ذره هم نسوخته بود.

لقمه‌ای جلوم گرفته شد که به اجبار سرم رو بالا دادم.

آتش با جدیت گفت: «قانون بعدی، همیشه سرت رو بالا بگیر.»

و بعد لقمه رو به زور توی دهنم کرد و لبخند زد.

چند ثانیه فقط بهش خیره شدم. هم مهربون بود. هم خشن بود و هم جدی.

لقمه رو جویدم و به سختی بلعیدم. گلویم خشک شده بود اما مزه‌ی خوبی داشت.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم.

این مرد زیاد هم وحشتناک و بد نبود.

با تموم شدن غذا ظرف‌ها رو برداشت و توی سینک گذاشت.

– ممنونم خوش‌مزه بود.

نگاهی گذرا به من انداخت و شروع به شستن بشقاب‌ها کرد که چشم‌هام گرد شد.

و ناباور گفتم: «واقعاً؟»

گیج نگاهم کرد و گفت: «چی واقعاً؟»

همونطور که ابرو هام بالا پریده بود بهش خیره شدم.

– ظرف هم می‌شوری؟

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت.

– آره. لازم نیست اینقدر تعجب کنی.

با تعجب گفتم: «می‌کنم! چطور نکنم؟»

مردونه خندید و دست‌هاش رو خشک کرد.

– خب پس از این به بعد نمی‌کنی.

گیج نگاهش کردم.

– از این به بعد؟!

– آره. از این به بعد. یعنی می‌خوای بگی این اولین و آخرین بارته که
 نصف شب گرسنه‌ات می‌شه و بی‌خوابی می‌زنی به سرت؟
 آب دهنم رو بلعیدم و با حیرت چند بار سرم رو تکون دادم.

خواست دستم رو بگیره و دوباره من رو همراه خودش بکشه که ایستاد
 و با جدیت گفت: «دنبالم می‌ای؟»

تعجب از صورتم رنگ باخت و با یادآوری وقتی که ازش خواسته بودم
 مودبانه ازم درخواست کنه لبخند محوی زدم.

لبم رو با زبون تر کردم.

– کجا؟

کنج لبش برای خنده‌ای محو کش اومد.

– بیا خودت می‌فهمی.

و بعد از اتاق غذاخوری بیرون رفت و من هم دنبالش کردم.

هنوز هم استرس کلید رو داشتم و بابتش عصبی بودم اما نمی‌تونستم منکر این بشم که اوقات جالب و خوبی رو می‌گذروندم.

می‌تونستم به چیزی که می‌خواستم برسم و در کنارش هم خوش بگذروم. مخصوصا حالا که بیشتر دلم می‌خواست در مورد این مرد بدونم.

آروم آروم حرکت می‌کرد. از راه‌روی اتاق بانو جان رد شدیم تا به انتها رسیدیم و در چوبی سفید رنگ به دست آتش باز شد.

– اینجا کجاست!؟

با دیدن پله‌های تو تاریکی لب گزیدم.

– من رو کجا می‌بری؟

خندید.

– بیا خودت می‌بینی.

و بعد آروم دستم رو گرفت و من رو همراه خودش به بالا برد.

– به تاریکی علاقه داری نه؟!

چشم‌هاش توی تاریکی برق زد و نیم نگاهی به من انداخت.

– شب از روز جذاب‌تره.

بالاخره از پله‌ها بالا رفتیم که به در فلزی نقره‌ای رنگی رسیدیم.

اینجا پشت بوم بود. در با صدای قیژی باز شد و باد خنکی صورتم رو نوازش کرد.

آتش قبل از اینکه از در رد بشه گفت: «اینجا بهترین جای این عمارته.»

با وارد شدن به پشت بوم و دیدن ستاره‌ها توی تاریکی شب لبخندی زدم.

کمی سرد بود اما نه اونطور که اذیتم کنه بلکه از حرکت باد بین موهام لذت می‌بردم.

میز و صندلی سفید دو نفره‌ای نزدیک نرده‌ها بود.

و گلدون‌های زیادی اطراف پشت بوم قرار داشتن. اینجا واقعا قشنگ و جذاب بود.

– نظرت چیه؟

نزدیک نرده‌ها رفتیم و با دیدن باغ بی‌نظیر عمارت از این بالا لبخندی زدم.

– خیلی قشنگه.

آتش لبخندی زد و به نرده‌ها تکیه کرد.

من هم کنارش به نرده تکیه زدم. صدای فواره‌ی حوض توی باغ شنیده می‌شد و شنیدن صدایش لذت بخش بود.

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم.

– همیشه میای اینجا؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «قبلا بیشتر می‌اومدم.»

سوالی نگاهش کردم.

– قبلا؟

– آره وقتی بچه بودم.

سکوتی که این بالا بود، آرامش دهنده بود و می‌تونستم بی‌دریغ بابت این لذت عمیق لبخند بزنم.

کش موهام رو باز کردم و گذاشتم موهام آزادانه با باد برقصند.
آتش نیم‌نگاهی به من انداخت و گوشه‌ی لبش بالا رفت. لبخند محوی زده بود اما نمی‌خواست این رو نشون بده.

– خوابت گرفت یا نه؟

لبم رو با زبون تر کردم و دست‌هام رو دور خودم پیچیدم.

– نه اتفاقاً خوابم پرید. می‌تونم تا بالا اومدن خورشید از اینجا لذت ببرم.

نگاهی به دست‌های حلقه‌ی شده‌ام دور بدنم انداخت و بدون هیچ حرفی من رو به سمت خودت کشید و دستش رو دور شونه‌هام حلقه کرد.

– لباست زیاد نیست. ممکنه سرما بخوری.

بی‌اراده با شنیدن حرفش لبخندی روی لبهام نشست و برای اولین بار از توی آغوشش بودن لذت بردم.

– نمی‌خوای بگی چرا اینجا رو دوست داری؟

همینطور که به آسمون پر ستاره خیره بود با صدای آرومی گفت:

«اینجا منطقه‌ی امن من بود.»

سرم رو بیشتر به شونه‌اش فشار دادم.

– منطقه‌ی امن؟ مگه از چی فرار می‌کردی؟ یا چیزی اذیت می‌کرد؟

نگاهش رو از آسمون گرفت و با چشم‌هایی نافذ و براق نگاهم کرد.

صورت‌هامون بهم دیگه نزدیک بود و نفس‌های داغش گونه‌هام رو نوازش می‌کرد.

– چیزی نیست که دلت بخواد بدونی.

امشب زیادی ازش سوال پرسیده بودم، البته که آتش به هیچ کدوم جواب نداده بود اما خب قانونش رو نقض کرده بودم.

همون طور که نگاهمون بهم دیگه خیره بود با آرامش گفتم: «بگو.»

– دوست ندارم در موردش صحبت کنم.

و با پایان گرفتن جمله‌اش نگاهش به لب‌هام کشیده شد و من هم خیره‌ی حرکت چشم‌هاش شدم.

برای اولین بار احساس می‌کردم دلم می‌خواد ببوسمش و این احساس شدید بود اما میلم برای سرکوب این حس هم قوی بود. یک رابطه‌ی عاطفی نزدیک چیزی نبود که دنبالش بودم یا من رو به هدفم می‌رسوند.

پس لبخندی زدم و سرم رو کج کردم و نگاهم رو به آسمون دادم.
 - مرسی که اینجا رو بهم نشون دادی. لذت بردم. خیلی وقت بود
 یهوایی اینقدر آروم نشده بودم.

آتش که از کنار کشیدن من کمی عصبی بود با صدای محکمی گفت:
 «مگه آروم نبودی؟»

مردمک چشم‌هام می‌لرزید.

- تو هم خیلی چیزها از زندگی من نمی‌دونی.

آتش تای ابروش رو بالا انداخت.

- از کجا اینقدر مطمئنی؟ من همه چیز زندگیت رو می‌دونم.

پوزخندی زدم.

- شاید گذشته‌ام رو بدونی اما حالم رو نمی‌فهمی. زندگیم رو
 نمی‌دونی.

من رو از آغوشش بیرون کشید که رو در رو شدیم.

– حالت چطوریه مگه؟! –

تپش قلبم بالا رفت. نباید می‌فهمید، نباید حتی ذره‌ای شک می‌کرد.

– هیچی.

اخم محوی بین ابروهاش نشست و نزدیک‌تر شد.

– همین الان گفتمی حالت رو نمی‌دونم.

نگاهم رو مستقیماً به چشم‌هاش دوختم. تا چیزی نمی‌گفتم دست
بر نمی‌داشت.

– دلتنگ خانواده‌ام بود ولی الان حالم بهتره.

اما با لفظ خانواده، اشک راهش رو پیدا کرد و از چشم‌هام سر خورد و
گونه‌هام رو تر کرد.

هیچی از مامان ماهی و بابا و حتی امیر نمی‌دونستم فقط می‌دونستم
دارن بدون من به زندگی‌شون ادامه می‌دن. و همچنان از امیر خبری
نبود.

آتش موهام رو از روی صورتم کنار زد.

– اون‌ها خوبن.

سریع سرم رو بالا گرفتم.

– منظورت چیه؟

لبخندی زد.

– فکر کردی وقتی تو رو گرفتم هیچی در مورد خانواده‌ات تحقیق

نکردم؟ یا بهشون سر نزدم؟

آب دهنم رو بلعیدم و با ترس گفتم: «مامانم چطور بود؟»

آتش تای ابروش رو بالا داد.

– من که نمی‌دونم قبلا چطور بود که الان بهت بگم چطوره!

آهی کشیدم و چشم‌هام از اشک خیس شد.

آتش نزدیکتر اومد و موهایی که دوباره روی صورتم پخش شده بودند
رو کنار زد و پشت گوشم انداخت.

– ولی زیباییت به مامانت رفته.

و بعد لبخند مردونه‌ای زد و دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد.
چشم‌هامون بهم دیگه قفل شده بود و دوباره به خلسه فرو رفته بودیم.
نگاهش به لب‌هام کشیده شد و همین که دستش به سمت رون پام
رفت، قلبم ریخت. نباید متوجه‌ی کلید داخل جیبم می‌شد.

پس سریع دست‌هایش رو گرفتم و اون‌ها رو دور گردنم انداختم.
چشم‌هام رو بستم و بدون فکر لب‌هام رو روی لب‌هایش گذاشتم.
آتش جا خورد اما بعد چند ثانیه دستش رو بین موهام فرو برد و چنگ
زد.

ماهرانه شروع به بوسیدنم کرد و تپش قلبم بالا رفت.
دلم می‌خواست به بوسیدنش ادامه بدم پس همه‌ی افکارم رو کنار زدم
و دست‌هام رو محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم.

نفس کم آورده بودم. هیجان و لذت بوسیدنش شدیدتر از ممانعت
وجودی من در برابر این مرد بود.

لبه‌اش روی چونه‌ام، گونه‌هام نشست و بعد با آرامش چشم‌هام رو
بوسید.

نفسم رو با لذت بیرون فرستادم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.
نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاد، چطور شد که یک دفعه اینقدر بوسیدنش
برام لذت‌بخش و زیبا شد!

شاید به خاطر نسیم خنک، تاریکی شب، ستاره‌ها، آرامش بی‌نظیر این‌جا
بود. همه چیز دست به دست هم داده بودن تا بهترین بوسه‌ی زندگیم
رو تجربه کنم.

نگاهمون بهم دیگه قفل شده بود و نفس‌های گرم هم دیگه رو نفس
می‌کشیدیم.

صدای دورگه و چشم‌های خمار آتش من رو نزدیک‌تر به خودش کشوند.

– بی نظیری. خیلی بی نظیری.

لب گزیدم و لبخند محوی زدم.

چشم هام رو بستم و دوباره بی اراده لب هام روی لب هاش گذاشتم. شاید تا چند ساعت دیگه از رفتارم پشیمون می شدم اما الان تنها چیزی که می توانستم بهش فکر کنم بوسه ی عمیق و نرممون بود.

حس گرمی و داغی لب هاش روی لب هام، بی نظیر بود. وقتی به موهام چنگ می زد و با اشتیاق می بوسید تقریباً همه ی بدنم نبض می زد. نفسم رو بیرون فرستادم. قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت. لبخند محوی روی لب های آتش نشسته بود.

بدون هیچ حرفی فاصله گرفت و بعد محکم من رو در آغوش کشید. سرم به قفسه ی سینه اش چسبید و شوکه شدم. بغلش عجیب و متفاوت بود. خیلی محکم و عمیق.

موهام روی صورتم ریخته بود و هیچ چیز نمی‌دیدم. چشم‌هام رو بستم
و من هم دست‌هام رو برای در آغوش کشیدنش بالا گرفتم و دور کمر
مردونه و سختش حلقه کردم.

لبخند روی لب‌هام جا خشک کرده بود و احساس خوبی گرفته بودم.
کمی تو این وضعیت مونده بودیم که خودم رو عقب کشیدم و به لبخند
زدنم ادامه داد.

مردمک چشم‌های آتش روی صورتم حرکت می‌کرد و بعد با کلافگی
موهایش رو به عقب برد.
- بریم.

و صداش محکم و جدی بود.
لبم رو با زیون تر کردم و سری تگون دادم.
- بریم.

با فاصله ازم راه می‌رفت و نگاهش رنگ عجیبی داشت. کلافگی،
اشتیاق، درد! همه چیز باهم قاطی بود.

آب دهنم رو بلعیدم و موهام رو سریع با کش بستم.

– نبند!

گیج نگاهش کردم.

– ها؟

جدی گفتم: «نبند، باز کن.»

تای ابروم بالا پرید ولی از اونجا که امشب احساس خوبی داشتم به حرفش گوش کردم و موهام رو باز گذاشتم.

به اتاقم که رسیدیم برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت: «شب بخیر.»

از اینکه مثل شب‌های قبل دنبالم نبود تعجب کردم اما لبخند عمیقی روی لبهام نشست.

– شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و بدنم رو به طرفین کش دادم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

خب بریم وارد داستان الای بشیم و الای رو بشناسیم و بعد برگردیم
به داستان آنالی و آتاش 😊

الای*

بازهی زمانی این داستان فعلاً نامعلوم است.

– عزیزم مسافر جدید داریم!

با شنیدن صدای گرم بابا، لبخند زدم و دست‌هایم را با پیشبند سورمه‌ای
رنگم خشک کردم.

– اومدم. اومدم.

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و دست‌هام رو بالا دادم. عاشق رقصیدن بودم
و در همه حال می‌رقصیدم.

موهام رو از صورتم کنار زدم و با دیدن خانواده‌ی سه نفره‌ای، دامنم رو
گرفتم و به نشانه‌ی خوش‌آمدگویی کمی به سمت پایین خم شدم.

بابا با افتخار نگاهم کرد که با خوشحالی گفتم: «به مسافر خونه‌ی ما
خوش اومدید. بفرمایید بشینید تا با چایی تازه دم خستگی‌تون رو در
کنیم.»

و بعد به دختر بامزه‌ی در بغل مادرش نگاه کردم و چشمکی براش زدم.
مرد خانواده کتش را به دست بابا داد. نگاه جدی و سردی داشت اما
زنش مهربان و گرم بود.

– مرسی عزیزم. واقعا هم راه زیادی اومدیم. هنوز هم کلی راه داریم.
گفتیم امشب تو این مسافرگونه‌ی گرم و خوب استراحت کنیم. مرسی
از خوش‌آمدگویت عزیزم.

اون‌ها رو به سمت میز کنار پنجره راهنمایی کردم و درحالی که با
ریتم آهنگی که توی ذهنم پخش می‌شد حرکت می‌کردم که پیرمرد
مهربون همیشگی مسافرگونه گفت: «الای! امروز نخوندی برامون!»

مامان که مشغول خشک کردن ظرف‌های میوه بود اخم کرد.

– صدای دخترم گرفت از بس خوند.

خندیدم و با ناز دست‌هایم را به یک دیگر کوبیدم. عاشق این
مسافرخونه و آدم‌هایش بودم و از تک تک ثانیه‌های زندگیم لذت
می‌بردم.

زن مهربون که تازه اومده بود با ذوق دخترش رو روی زمین گذاشت و
گفت: «می‌خونی عزیزم؟»

چشم‌هام رو بستم و بعد با اشتیاق سرم رو تکیه دادم.
— حتما.

دوباره دست‌هام رو بهم دیگه کوبیدم.
— آماده‌اید؟! —

صدای زن دیگه‌ای شنیده شد.
— الای با خوندنت، برقص!

نیم نگاهی به بابا انداختم که دوباره اخم‌هاش توی هم دیگه کشیده
شده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

اما می‌دونست که فایده نداره و من عاشق رقصیدنم و مجبور بود
تحلمم کنه و زیر نظرم بگیره تا هیچکس نگاه چپی به تنها دخترش
نداشته باشه! بالاخره پانزده سال بزرگم کرده بود و من رو و لجاجتم
رو می‌شناخت.

مامان خندید و من پاهایم را جفت کردم که هیاهوی شاد مسافرها بلند
شد.

و شروع به خوندن آهنگی کردم که مدام از رادیو گوش می‌دادم.
هم شاد بود و هم می‌تونستم خوب بخونمش.
و شروع به خوندن آهنگ دلکم کردم.

می‌چرخیدم و می‌رقصیدم. به مرد اخمویی که نگاهم می‌کرد لبخندی
زدم و روبه‌روش پاهام رو به عقب بردم و تعظیم کردم.
خنده‌ی محوی روی لب‌هایش نشست که پسر بچه‌ی کنار گلدون رو به
سمت خودم کشیدم و همراه با خوندن دست‌هایش رو گرفتم و باهاش
رقصیدم.

زن و مردها همراه با ریتم آهنگ روی میزها می‌کوبیدن و بعضی‌ها
سوت می‌زدن.

به سمت بابای اخموام رفتم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و
بوسه‌ی سریعی روی گونه‌اش کاشتم.

خندید و روی دستم رو بوسید. پا می‌کوبیدم و دست می‌زدم.

با تموم شدن آهنگ و رقصیدنم، مسافرخونه از شدت صدای شادی آدم‌ها
لرزید.

همه تشویقم می‌کردند. گوشه‌ی دامنم رو بالا دادم و تعظیم کردم.

– ممنونم. ممنونم.

با خنده به سمت آشپزخونه رفتم که مامان گفت: «حواست باشه اینقدر
دل می‌بری‌ها.»

خندیدم و قابلمه‌ی غذا رو از دستش گرفتم و اون رو تو بچه پیچوندم.

– من این رو می‌برم برای آقا بزرگ.

مامان با لبخند سری تگون داد.

– مرغ پختم، قبلش براش گرم کن. می‌دونی که غذا رو فقط داغ می‌خوره، بعد هم زود برگرد.

همیشه دیدن آقا بزرگ رو دوست داشتم. داستان‌های جالبی می‌گفت و من رو با خان و خانزاده‌ها آشنا می‌کرد و همیشه می‌گفت که ما زندگی بهتری نسبت به اون‌ها داریم، ما با عشق زندگی می‌کنیم و اون‌ها با قدرت.

می‌گفت قدرت همیشه زندگی شادی نمی‌آره، این عشقه که به زندگی جلوه و شادی می‌ده.

با یادآوری حرف‌هایش، لبخند روی لب‌هام نشست.

– عزیزم کت رو بپوش، هوا سوز داره.

پاییز بود و هوا رو به سردی می‌رفت اما برای من بهترین فصل سال بود.

رقص برگ‌ها همراه باد و موسیقی آروم نسیم با شاخ و برگ‌های درخت از لذت بخش‌ترین جلوه‌های این طبیعت نارنجی بود.

کت آبی رنگم رو دور خودم پیچیدم و موهام رو روی کتم انداختم و
سنجاق زدم.

– بابا من رفتم.

صدای بلندش رو شنیدم.

– مواظب خودت باش.

در چوبی مسافرخونه رو باز کردم و با خداحافظی از همه‌ی مسافرها
بیرون زدم.

با دیدن برگ‌های نارنجی و زرد روی درخت‌ها و هوای پاک و دلچسب،
نفس عمیقی کشیدم.

راه درازی رو در پیش داشتم. خونه‌ی آقا بزرگ فاصله‌ی زیادی با
مسافرخونه داشت و باید از جنگل رد می‌شدم.

توی جنگل راه می‌رفتم و آواز می‌خوندم، گاهی همراه برگ‌ها
می‌رقصیدم و خرگوش‌های کوچولو رو دنبال می‌کردم.

اما همه چیز تا وقتی خوب بود که صدای شلیک گلوله‌ای رو شنیدم و از ترس ایستادم و ضربان قلبم شدت گرفت.

آب دهنم رو بلعیدم و بقچه رو محکم‌تر توی دست‌هام گرفتم.

صدای گلوله بهم نزدیک بود. قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت.

پشت درخت قایم شدم و به اونجایی که صدای گلوله ازش بلند شده بود نگاه کردم.

با دیدن آهوی زیبایی که بی‌حرکت ایستاده بود و بینش رو روی زمین می‌کشید، هین بلندی کشیدم.

نگاهم رو به سمت مخالف آهو چرخوندم که مردی رو با کت چرمی و چکمه‌های بلند دیدم که با تفنگش آهو رو نشونه گرفته بود.

از حالت ایستادنش و گرفتن تفنگ توی دست‌هاش، متوجهی مهارتش توی تیراندازی شدم.

باید یک کاری می‌کردم، نمی‌تونستم بذارم آهوی بیچاره رو بکشه!

پس فریاد زدم و با صدای بلندی گفتم: «هی تو!»

آهو از صدای من، سریع سرش رو بالا گرفت و فرار کرد.

اما صدای شلیک گلوله رو شنیدم و همزمان محکم چشم‌هام رو بستم.

می‌تونستم صدای تپش‌های تند قلبم رو بشنوم!

وای خدایا! کشتش! آهو بیچاره رو کشت!

از عصبانیت سرخ شدم و با ترس چشم‌هام رو باز کردم. اما هیچ

آهویی زخمی و خونی‌ای روی زمین نیفتاده بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و خیالم راحت شد.

با غضب به سمت شکارچی برگشتم که حالا با اخم در یک قدمی من

ایستاده بود!

خوشگل‌ها سلام. توی ناشناس پرسیده بودید الای چه کسی هست؟

احتمالا الان می‌پرسید شکارچی چه کسی هست؟ خواستم بهتون بگم

که این‌ها معمای داستان و در آخر متوجه می‌شید که این دو نفر چه کسانی هستند اما در طی داستان زندگی شون هم باهاشون آشنا می‌شید و عاشق الای رقص و خواننده‌ی زیبای ما می‌شید. پس عجله نکنید! یک داستان و جذاب و بی‌نظیر در انتظار تونه. هم زندگی آنالی و هم زندگی الای!

اخم‌هام رو در هم کشیدم که گفت: «دیوونه‌ای؟»

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– چرا می‌خواستی بکشیش؟!

برای چند لحظه عمیق نگاهم کرد. کلاه زمستونی یشمی‌ای به سر داشت. فکش زاویه دار بود و ریش گذاشته بود.

چشم‌هاش نافذ و سیاه بود. با نگاهش می‌تونست زهر حیوون‌های بدبخت رو بریزه. مخصوصاً که الان با نگاهی خشمگین قصد جونم رو کرده بود.

تای ابروش رو بالا داد و سر تفنگش رو نزدیک گلووم آورد.

– به نظرت چرا می‌خواستم بکشمش؟

صداش خش‌دار و دورگه بود. انگار که به زور حرف می‌زد و از حرف زدن متنفر بود.

دست‌هام رو مشت کردم و با خشم سرتفنگش رو گرفتم و کنار زدم.

– الان تفنگت رو به سمتم گرفتی؟ ها آره؟ بگم بابام ازت شکایت کنه؟
و صدام به قدری بلند بود که خودم تعجب کردم.

چشم‌هایم رو با خشم روی اعضای صورتم می‌چرخیدم.

کلافه کلاهش رو در آورد و دستش رو بین موهایم فرو برد.

– تو عمرت اسم شکارچی به گوشت نخورده؟ نه؟

با اکراه به سرتاپاش خیره شدم.

– اسمش که خورده، ریختش نخورده بود که به لطف شما خورد!

متعجب و عصبی نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد.

تفنگش رو روی زمین گذاشت و دست به سینه شد.

– دختر کوچولویی مثل تو وسط جنگل پر از حیوون و شکارچی‌های
درنده چی کار می‌کنه؟!

چپ چپ نگاهش کردم.

– ترسیدم چقدر.

پوزخندش عمیق‌تر شد و دوباره کلاهش رو روی سرش گذاشت که
موهایش رو صورتش پخش شد.

به بقچه‌ی غذام نگاه کرد و مثل ببر وحشی بینیش رو نزدیک آورد و بو
کرد.

– غذای امروزم رو فراری دادی! باید از غذات بهم بدی!

چشم‌هام گرد شد.

– داری شوخی می‌کنی؟!

دوباره تفنگش رو برداشت و به خودش با جدیت اشاره کرد.

– به نظرت من با این قیافه و این تفنگ باهات شوخی دارم؟!

بقچه رو پشتم نگه داشتم.

– بهت نمی‌دم. دفعه بعد هم ببینم اینجا حیوون بدبختی رو شکار می‌کنی، به حسابت می‌رسم! مگه نمی‌دونی این منطقه شکار ممنوعه؟! ها؟

با حرفم بلند قمقمه زد.

– تو کدوم دنیای فانتزی زندگی می‌کنی دختر کوچولو؟! و بعد همون‌طور که می‌خندید به سمت بقیه وسایلی که کنار درخت انداخته بود رفت.

دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم.

– به من نگو دختر کوچولوی! مردک قاتل!

از حرکت ایستاد و تفنگش از دستش افتاد.

صدای نفس‌های محکم و عصبیش به گوشم رسید.

برگشت که با دیدنش قلبم ریخت. چشم‌هاش کاسه‌ی خون شده بود و قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌رفت.

نفس‌هاش به خرناسه شبیه شده بود و قسم می‌خوردم آگه می‌تونست
من رو با همون تفنگش می‌کشت!

یک لحظه ترسیدم و بقچه‌ی غذا از دستم افتاد.

نزدیک‌تر می‌اومد و من با قدم‌های ناهماهنگ و شل به عقب می‌رفتم.
چی گفتم مگه؟! چرا اینطوری شده بود؟

تپش قلبم بالا رفته بود و واقعا از دیدن چشم‌هاش و فک منقبض
شده‌اش ترسیده بودم.

– من... من دیگه باید برم!

و بعد بقچه رو از روی زمین چنگ زدم که دستم به عقب کشیده شد.
صداش رو از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌اش شنیدم.

– دلت نمی‌خواد که با من در بیفتی!

آب دهنم رو بلعیدم و با دست آزادم به قفسه سینه‌ام چنگ زدم.
با صدای ضعیفی گفتم: «ولم کنید!»

من رو روبه‌روی خودش نگه داشت و با چشم‌های به رنگ خورش
خیره‌ام شد.

– دفعه بعد صدای شلیک گلوله شنیدی، بهتره خودت فرار کنی و
شکارهای من رو فراری ندی فهمیدی؟!!

فکش منقبض شده بود و با کلاهی که به سر کرده بود، خطرناک به نظر
می‌رسید.

جوابی بهش ندادم و تکرار کردم.

– ولم کنید!

با دیدن ترس توی چشم‌هام، دستش رو ول کرد که مچ دستم رو مالیدم
و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

سریع و نفس نفس زنان ازش دور شدم و اشک ریختم.

و خودم هم دلیل اشک ریختم رو نمی‌فهمیدم اما ترسیده بودم. تا حالا
هیچکس اینطوری باهام رفتار نکرده بود!

هق می‌زدم و با ترس از جنگل رد می‌شدم. مردک مزخرف زهره‌ام رو
ریخته بود.

به خونه آقا بزرگ رسیدم و بعد محض دیدنش خودم رو توی بغلش
پرت کردم.

من رو عقب کشید و نگران نگاهم کرد.

– خوبی دخترم؟

به لباس بافتنیش چنگ زدم و به اشک ریختم ادامه دادم.

سرم رو بالا گرفت.

– ببینمت!

با دیدن چهره‌ی جدی اما مهربون آقا بزرگ، دلم آروم گرفت.

– خوبی الای؟!

اشک‌هام رو با دست پاک کردم و سرم رو به طرفین تگون دادم.
- خوبم.

- تعریف کن ببینم چی شده دختر جون.

بقچه رو باز کردم و به سمت اجاق روشن رفتم.

- چیزی نیست آقا بزرگ.

دوست نداشتم مادر پدرم چیزی از اتفاق امروز بفهمن و این را آقا
بزرگ می‌دانست.

- بگو آقا بزرگ رازداره، نیست دخترم؟!

با دلخوری نگاهش کردم.

- باشه، موقع ناهار می‌گم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

آنالی*

با حس سنگینی کسی کنارم، از خواب پریدم. با دیدن نگاه نگران و کنجکاو آگرین نیم خیز شدم و چشم‌هام رو مالیدم.

– آگرین؟! –

صدام خواب‌آلود و ضعیف بود.

آگرین با هیجان گفت: «خب رفتی اتاقش؟! چی پیدا کردی؟! به جواب سوال‌ها رسیدی?!»

کاملاً از خواب پریدم و بدنم رو به طرفین کش دادم.

– نه بابا!

و با یاد دیشب اول اخم کردم اما کمی بعد لبخند محوی روی لب‌هام نشست.

آگرین از تغییر حالت ناگهانی من گفت: «چی شد الان?!»

کلید رو که زیر بالشتم قایم کرده بودم برداشتم.

– مگه آتاش خان رو بیرون ندیدی؟! –

– نه ندیدم.

چشم‌هام از تعجب گرد شد و آگرین هم متعجب نگاهم می‌کرد.

– یعنی چی ندیدی؟ اون دیشب اومد عمارت.

آگرین ترسیده لب گزید.

– واقعا؟ یعنی نتونستی بری اتاقش؟ وای خدا! لو رفتی! لو رفتیم!

– نه بابا! همه‌ی نقشه‌هام نقش بر آب شد. نمی‌تونم برم اتاقش. الانم احتمالا اونجاست که بیرون نیومده.

– وای آنالی! باید بریم کلید رو بذاریم سرجاش!

با حرص دندون‌هام رو بهم دیگه ساییدم و موهام رو پشت گوشم انداختم.

– وقتی فکر می‌کنم برای هیچ و پوچ این همه استرس کشیدیم، دلم می‌خواد خودم رو خفه کنم!

آگرین با استرس انگشت‌هاش رو بهم دیگه حلقه می‌کرد.

– باید کلید رو بندازیم زیر پله‌ها. قبل اینکه دیر نشده باشه.

کلید رو توی مشتم فشردم.

– اگه از دستش بدم. دیگه هیچ وقت بهش نمی‌رسم.

– می‌خوای چی کار کنی خب؟!

مدام بوسه‌ی عمیقی که با آتش داشتم جلوی چشم‌هام بود و گاهی ته
قلبم رو می‌لرزوند.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

– نمی‌دونم آگرین! اما بهترین شانسم رو از دست دادم. نمی‌تونم بدون
جواب سوال‌هام از اینجا برم.

آگرین با نگرانی نگاهم می‌کرد و دست‌هام رو فشرد.

– شاید قسمت نیست بری. شاید باید همینجا بمونی.

پوزخند غمگینی روی لب‌هام جا خشک کرد.

– مطمئن باش که باید برم.

– به نظرم باید قضیه کلید رو فراموش کنی. بانوجان مطمئناً حواسش هست. من فکر می‌کردم کلید رو تا الان انداختی زیر پله‌ها.

– همه چیز قاطی پاتی شد. دیشب اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد.

– یعنی چی؟!؟

همین که می‌خواستم چیزی بگم در اتاقم محکم باز شد که از صدای برخورد دستگیره به دیوار از جا پریدیم.

با ترس کلید رو بین پتو مخفی کردم و با دیدن گل‌نسا از خشم سرخ شدم.

گل‌نسا از عصبانیت نفس نفس می‌زد.

– چی کارش کردی؟! آتش خان رو چی کارش کردی که دیگه نگاهم نمی‌کنه؟!؟ ها؟!؟

آگرین گیج گفت: «مگه آتش خان رو دیدی؟!؟»

گل نسا چپ چپ به آگرین خیره شد.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه نباید سر کارت باشی دختره‌ی فضول؟!

آگرین لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

گل نسا با عریده گفت: «چرا هنوز اینجا نشستی؟ برو بیرون!»

آگرین بلند شد تا بره که با خشم دستش رو گرفتم و سرجاش نشوندم.

بلند گفتم: «چته دختره‌ی وحشی؟ باز مثل گاو سرت رو انداختی اومدی تو که! نگفتم دفعه‌ی بعد ببینمت به آتاش جونت می‌گم ها؟!»

آگرین با تعجب لب گزید و به صورت سرخ من خیره شد. از جا بلند شدم و روبه‌روی گل نسا ایستادم.

– چته؟ دردت چیه؟! دست از من و آتاش بردار!

برای چند لحظه بهم خیره شد و پلک زد.

و با ناباوری گفت: «پس حقیقت داره!»

با خشم فریاد زد.

– چی حقیقت داره؟!

انگار که پاهاش بی‌حس شده باشه عقب‌گرد کرد.

– تو... تو و آتاش...!

– آتاش خان!

با شنیدن صدای آتاش، قلبم ریخت و صاف ایستادم. گل‌نسا که روی

زمین افتاد و با بهت نگاهش می‌کرد.

آگرین سریع از روی تخت بلند شد و تعظیم کرد.

آتاش با خشم و جدیت به گل‌نسا که روی زمین پهن شده بود نگاه

می‌کرد.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

گل‌نسا به سختی بلند شد و به سمت آتاش رفت.

و با درماندگی گفت: «آتاش خان...!»

آتش دستش رو عقب کشید و فریاد زد.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

گل‌نسا گوشه‌ی لبش رو گزید که پوزخندی زدم.

– شما... شما از کی اینجاید آتش خان؟!

مردمک چشم‌هاش با غضب روی صورت گل‌نسا می‌چرخید.

– از همون موقع که فکر کردی اینجا طویله است و مثل گاو سرت رو

انداختی اومدی تو!

با شنیدن حرفش خنده‌ام گرفت. آتش برای لحظه‌ای به من نگاه کرد که

چشمکی بهمش زدم.

از اینکه از حرف من برای ضایع کردن گل‌نسا استفاده کرده بود، خوشم

اومد.

آتش با دیدن چشمک من تای ابروش بالا رفت و لبش برای خنده‌ای کش

اومد اما سریع به حالت جدی بودنش برگشت.

و من هم لب گزیدم و باز لعنتی به راحت بودنم فرستادم.

گلنسا ترسیده و فلک زده به آتش نگاه می‌کرد.

– آتش خان... این دختره می‌خواد خودش رو به زور تو دل شما جا کنه تا جای منو بگیره.

آتش پوزخند زد.

– الان فعلا اونی که می‌خواد، تویی!

و بعد به سمت من اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد که چشم‌هام گرد شد و با موهام رو کنار زدم.

گلنسا وحشت زده و آگرین متعجب نگاهمون می‌کردن.

زیر گوش آتش با حرص گفتم: «چی کار می‌کنی؟!»

که آتش من رو محکم‌تر به خودش فشرد.

– آره من و آنالی!

با دهنی باز خیره‌اش شدم و این دومین باری بود که اسمم رو به زبون می‌آورد.

گیج و بلند گفتم: «ها؟! من و تو چی؟!»

تای ابروی آتش بالا پرید.

– مگه به این دختره نگفتی دست از سر من و آتش بردار؟!

و بعد پوزخند شیطننت آمیزی زد.

گل‌نسا نزدیک بود سگته کنه و چشمش به دست حلقه‌ی شده‌ی آتش دور کمرم خیره بود.

– آتش خان جدی که نمی‌گید؟!

با خونسردی خیره گل‌نسا شد.

– جدی‌ام. از امروز من و آنالی با همیم!

تا الان فکر می‌کردم داره شوخی می‌کنه اما الان فکم روی زمین کشیده می‌شد.

– باهمیم؟! من که موافقت نکردم!

آگرین نیشگونی از دستم گرفت و چشم و ابرو برام بالا اومد.

اما من اخم کردم و کمی خودم رو کنار کشیدم که آتاش اجازه نداد و محکم‌تر من رو به سمت خودش فشرد.

– همه بیرون!

و بعد به گل‌نسا اشاره کرد و گفت: «بعدا با شما صحبت می‌کنم!»

گل‌نسا وحشت زده و با چشم‌های خیس از اتاق بیرون زد و آگرین با چشمک زدن به من و تعظیم به آتاش بیرون رفت و در رو بست.

آتاش دستش رو برداشت و دست به سینه نگاهم کرد.

– اینه جواب حمایت کردنم ازت؟!!

نگاهم رو به اطراف اتاق چرخوندم و از نگاه کردن بهش طفره رفتم.

– یعنی چی باهمیم?!!

انگار که دلخور شده باشه نگاهم می‌کرد.

– نمی‌خوای باهم باشیم؟!

سرم رو پایین انداختم. نمی‌خواستم باشیم. چون نمی‌تونستم بمونم.

پس بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم گفتم: «نه.»

یک دفعه دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت تخت سینه‌اش پرت کرد.

و با خشم و جدیت گفت: «یادته حق نظر دادن نداری؟! یادت نرفته که کنیز خانی؟! نکنه منم باید روی بدنت تتو کنم که بفهمی برای کی هستی؟!»

اخم کردم و تقلا کردم از آغوشش جدا بشم.

– ولم کن! با یک دیشب فکر و خیال نکن.

پوزخند زد.

– پس دیشب چه معنی‌ای داشت؟

با جدیت گفتم: «هیچی!»

اخم کرد.

– هیچی؟!

– می‌خواستی چه معنی‌ای بده؟!

با دست‌هاش من رو به سمت عقب هول داد.

نگاهش غضبناک و سرخ شده بود.

– فکر کردی اختیاریه؟!

چشم‌هام رو ریز کردم.

– یعنی مجبورم با تو باشم؟!

نیشخندی زد و نگاهی به سرتپای شلخته‌ام انداخت.

– از اول هم با من بودی. پس فکر کردی چرا اینجاایی؟!

– نمی‌تونی مجبورم کنی!

سرش رو نزدیک‌تر آورد و به چشم‌هام، مستقیماً زل زد.

– انگار زبون خوش حالت نیست پس!

خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو روی لب‌هام گذاشت و ساکت‌م کرد.

– فکر کنم بهتره شیوه‌ای که روز اول اجرا کرده بودم رو در پیش بگیریم.

من هم اخم‌هام رو بیشتر در هم کشیدم.

– منظورت چیه؟!

ازم فاصله گرفت و گفت: «لباسی که بهت دادم رو می‌پوشی و امشب ساعت دوازده شب می‌ای اتاقم.»

دندون‌هام رو با حرص بهم دیگه ساییدم. نباید اجازه می‌دادم احساسی این وسط شکل بگیره چون ما هرچی بهم نزدیک‌تر می‌شدیم، دور شدن و جدایی برامون سخت‌تر می‌شد.

و قبل از اینکه من اجازه‌ی صحبت داشته باشم از اتاقم بیرون رفت. با حرص و عصبانیت گوشه‌ی لبم رو گزیدم و دوباره یاد کلید افتادم. کلید رو از لابه‌لای پتو بیرون کشیدم و با اکراه نگاهش کردم.

پام رو محکم به زمین کوبیدم و موهام رو از صورتم کنار زدم.

– چرا باید دیشب زود بر می‌گشتی؟! ای خدا!

لباس‌هام رو عوض کردم. معده‌ام درد می‌کرد و ناخودآگاه هوس نیمروی دیشب رو کردم.

با فکر به این موضوع زبونم رو گزیدم و این افکار رو با خشونت تمام از ذهنم بیرون کردم.

کلید رو توی جیبم کردم تا اگر شانس باهام یار بود ازش استفاده کنم.

اما وقتی پام به طبقه‌ی پایین رسید. با دیدن هرج و مرج خدمتکارها و کنیزها، تای ابروم بالا پرید.

همه مشغول گشتن دنبال چیزی بودن که نمی‌دونستم.

جیران رو دیدم که با اخم پشت تابلوها رو می‌گشت.

جلوتر رفتم و کنارش ایستادم.

– چی شده جیران؟!

خیلی از من خوشش نمی‌اومد. بر این عقیده بود که دوستش، آگرین رو ازش دزدیدم.

درحالی که چپ چپ نگاهم می‌کرد و مشکوک شده بود گفت: «یکی از بانو جان دزدی کرده.»

این رو که گفت ته قلبم خالی شد.

با وحشت گفتم: «دزدی؟ چی دزدیده؟!»

– یک کلید!

تپش قلبم شدت گرفت و دست‌هام یخ بست.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم عادی باشم.

– نفهمیدن کی بوده؟!!

جوابی بهم نداد و به گشتنش ادامه داد.

اشتهام به کلی کور شده بود و پاهام می‌لرزید. برای خودم تترسیده
بودم اما استرس آگرین رو داشتم.

با چشم دنبال آگرین می‌گشتم اما پیداش نمی‌کردم.
کنیزی رو دیدم که توی گوش دوستش پچ پچ می‌کرد.

دلشوره، همه‌ی وجودم رو گرفته بود. ای کاش سر در می‌اوردم در مورد
چی حرف می‌زنن.

باید کلید رو اول گم و گورش می‌کردم و جایی به جز زیر پله‌ها به
ذهنم نمی‌رسید که اتفاقی از پله‌ها افتاده باشه و خود بانوجان کلیدش
رو انداخته باشه.

و خوشبختانه کسی زیر پله‌ها رو نمی‌گشت. یا شاید هم قبلا گشته
بودن اما راهی نداشتم و با هزار بدبختی و زیر چشمی نگاه کردن کلید
رو زیر پله‌ها انداختم و از تیررس نگاه دورش کردم.
با دلی آشوب وارد آشپزخونه شدم که با دیدن گل‌نسا زیر گوش بانوجان
اخم کردم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با اضطراب جلو رفتم.

گل‌نسا با دیدنم پوزخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد.

توی چشم‌هاش برق شادی دیده می‌شد. بانو جان اخم ریزی داشت و از ما دور شد.

با اخم گفتم: «چی کار کردی؟»

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– فاتحه‌ی دوست عزیزت خونده‌است!

آب دهنم رو قورت دادم اما نمی‌تونستم منکر این بشم که قلبم جایی نزدیک حلقم می‌زنه.

– منظورت چیه؟!

گل‌نسا به کابینت تکیه کرد و موهایش رو با افتاده پشت گوشش انداخت.

– آگرین رو بیرون انداختم. به زودی نوبت تو هم می‌شه کنیز خان!
و کلمه‌ی آخرش رو با غیض و خشم گفت.

همین که اسم آگرین از دهن این مار دو سر بیرون اومد دنیا روی
سرم خراب شد.

– خیلی عفریته‌ای! به آگرین چی کار داری؟!
بلند خندید.

– دوست عزیزت می‌خواسته بره اتاق کار آتاش خان. فاتحه‌اش رو از
الان بخون.

با غضب گفتم: «حرف دهنهت رو بفهم!»

و بعد با وحشت ازش دور شدم. دلم می‌خواست دستم رو توی
چشم‌هاش کنم و مردمکش رو بیرون بکشم!

با عجله دنبال بانو جان رفتم که با دیدن چشم‌های خیس آگرین، از
حرکت ایستادم تا صداشون رو بشنوم.

– ازت انتظار نداشتم آگرین! تو ندیم قابل اعتمادم بودی.

آگرین هق هق می کرد و می لرزید و مدام معذرت خواهی می کرد.
 صورتم سرخ شده بود چرا جوری رفتار می کرد که انگار تقصیر
 خودشه؟!

صدای بانو جان هشدارآمیز و خشدار شده بود.

– چی می خواستی؟ از اتاق آتاش خان چی می خواستی؟ مگه نمی دونی
 رفتن به اونجا ممنوعه؟! برای چی این کار رو کردی؟!

نگاه آگرین برای یک لحظه به سمت کشیده شد که سرم رو با وحشت
 تگون دادم و زیر لب گفتم: «بگو کاری نکردی! بگو آنالی مقصره!»
 اما چشم های آگرین به پایین کشیده شد و گفت: «متاسفم بانوجان،
 متاسفم!»

خواستم جلو برم و همه ی تقصیرها رو گردن خودم بندازم که با دیدن
 حامی که با عجله و خشم جلو می اومد، خشمم زد.

– آگرین کاری نکرده. اگر اینطوری همه چیز بی‌اساسه اونی که کلید رو دزدیده من بودم!

چشم‌هام از حدقه بیرون زد و با تعجب نگاهشون می‌کردم.
اینجا چه خبر بود؟

بانو جان حیرت زده به حامی خیره شد.
– چی می‌گی پسرم؟

توران خانم از اونور غش کرد و جیران زیر بغلش رو گرفته بود.
– من کلید رو دزدیدم. آگرین کاری نکرده.

بانو جان گیج گفت: «چی می‌گی؟ اون روز همه دیدیم که آگرین برای تمیز کردن اتاقم اصرار داشت. خودم متوجه این همه اصرارش نمی‌شدم ولی گل‌نسا و جیران شده بودن! حتی گل‌نسا کلید رو توی دست آگرین دیده!»

تیز و خشمگین به سمت گل‌نسا که با عشق و شوق به صحنه‌ی روبه‌روش نگاه می‌کرد خیره شدم.

حامی با خشم گفت: «چون خواسته بهتون خوبی کنه؟ بهش مشکوکید؟! اصلا مدرک دارید؟ که بهش تهمت می‌زنید؟! خودتون شخصا کلید رو توی دست‌هاش دیدید؟! مدرک از گل‌نسا می‌خواید؟ حرف‌های گل‌نسا رو باور می‌کنید?!»

گل‌نسا با تعجب گفت: «حامی منظورت چیه؟! من خواهرتم!»
 اصلا چرا آتاش خان نمی‌اومد؟! چرا حرکتی نمی‌زد؟!
 حامی با اخم‌هایی گره خورده بلند گفت: «چی می‌گم خواهر من؟! تو از عالم و آدم توی این عمارت کینه داری! چطور حرف‌های بی‌اساس تو رو می‌شه باور کرد؟»

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تعجب کنم و فکم روی زمین افتاده بود.

حامی دوباره به سمت بانو جان برگشت.

– اگر کلید رو توی دست‌های آگرین دیدید اون موقع مقصرش بدونید!
بانوجان سرخ شده بود.

– متأسفم حامی جان، اما باید به آتاش خان گزارش بدم.
سریع به سمت زیر پله‌ها رفتم و کلید رو برداشتم. اینطوری نمی‌شد!
من چیزی برای از دست دادن نداشتم، اما آگرین داشت، حامی داشت!
حامی عاشق آگرین بود.

آگرین همینطور گریه می‌کرد و می‌لرزید.
حامی گفت: «کلید دست هرکسی باشه اون دزده!»
سریع جلو رفتم و کلید رو بالای سرم گرفتم.

با اخم و صدای بلندی گفتم: «کار من بود! کلید دست منه!»
صدای هین کشیدن همه بلند شد و تشویشی به پا شد. دیگه قلبم
نمی‌لرزید، دست‌هام غرق نکرده بود، بلکه احساس بهتری داشتم.

از اینکه توجه از روی حامی و آگرین گرفته شده بود. اون‌ها دوست‌های من بودن و نمی‌تونستم بذارم براشون دردسر بشه.

بانو جان گیج و حیرت زده به من و کلید توی دست‌هام نگاه می‌کرد.

گل‌نسا تعجب کرده بود اما چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد، از این بهتر برای اون پیش نمی‌اومد.

البته هنوز هم از اینکه خواهر حامی بود شگفت زده بودم.

– چی کار کردی آنالی؟

کلید رو به دست بانوجان دادم و با خونسردی گفتم: «کاری که نیاز بود، اما حیف به ثمر نرسید.»

بانو جان از رک بودن و وقاحت‌م چشم‌هاش گرد شد.

– حالت خوبه دختر؟! این چه کاری بود کردی؟! چطور تونستی؟

گل‌نسا خودش رو وسط انداخت.

– چطور تونستی بعد اون همه توجهی آتاش خان، باهاش این کار رو بکنی! تو بازیش دادی!

داشت باعث تشویش جمع می‌شد. اخم کردم و اون رو به عقب هول دادم.

صدای پیچ و زمزمه‌های خدمه‌ی عمارت بلند شده بود. راستش از مورد توجه قرار گرفتن به این شکل کمی معذب شدم.

بانوجان هنوز گیج بود و نمی‌تونست درک کنه من چرا باید این کار رو انجام بدم.

با صدای ضعیفی گفت: «بیا دنبالم می‌ریم پیش آتاش خان.»

هم خوشحال بودم هم ناراحت. از اینکه بالاخره از این عمارت بیرون می‌رفتم خوشحال بودم اما از اینکه به جواب هیچ‌کدوم از سوال‌هام نرسیده بودم عصبی شده بودم.

دنبال بانو جان به راه افتادم. امیدوار بودم بدون دردسر از عمارت بیرون انداخته می‌شدم.

بانو جان زیر لب غر می‌زد. نمی‌تونست هضم کنه چرا کسی که بهش
این همه توجه شده خودش رو توی دردسر بندازه.

البته که نمی‌فهمید. زندگی اون توی این عمارت بود و زندگی من
بچه‌هایی بودن که نمی‌دونستم کجان.

به سمت اتاق خواب آتش خان رفت و در زد.

کمی اضطراب داشتم بالاخره هیچکس از دعوا و تنبیه شدن خوشش
نمی‌اومد.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم که با صدای سرد آتش خان، بانو جان در رو باز
کرد.

با اخم نگاهم می‌کرد و ازم دلخور بود.

– برو تو!

سرم رو بالا گرفتم و سعی کردم با آرامش وارد اتاق بشم.

آتش با دیدنم از روی صندلی کنار پنجره بلند شد. انگار مشغول روزنامه خواندن بود.

نگاهی به بانو جان عصبی و ناراحت انداخت و بعد به چشم‌های سرتق من.

– چی شده؟! چه خبره؟! –

بانو جان بدون هیچ حرفی کلید رو به آتش نشون داد و بعد نگاهی به من کرد.

و همین نگاه کافی بود تا آتش از همه چیز باخبر بشه.

یک دفعه اخم‌های آتش بهم دیگه گره خورد و صورتش سرخ شد.

– می‌توننی بری بانو جان!

نفس‌هام داغ و عصبی شده بود و دیدن اخم بین ابروهای آتش، من رو کمی ترسونده بود.

بانوجان با تعلل از اتاق بیرون رفت و حالا من موندم و مردی که از چشم‌هاش خون بیرون می‌زد.

به کلید نگاهی انداخت و اون رو با تمام توانش بین مشتش فشرد.
جلوتر اومد که یک قدم عقب رفتم. کمی می‌لرزیدم، یاد تورج خان افتاده بودم و قلبم درد گرفته بود.

ای کاش نزدیک نمی‌اومد، ای کاش آرامم برخورد می‌کرد.
– چرا؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. چرا؟! همین؟

اما صداش از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش شنیده می‌شد و رگ‌های پیشونیش بیرون زده بود.

آب دهنم رو بلعیدم. نمی‌دونستم باید چی بگم!

صورتش رو مماس صورتم قرار داد و من راهی برای عقب رفتن نداشتم
چون به کمد سخت چوبی آتاش رسیده بودم.

– چی از اون اتاق می‌خواستی؟! چی توی سرته؟!

سعی می‌کردم آرام باشم و نترس بودم رو نشونش بدم.

پس شجاعت رو توی چشم‌هام ریختم و گلوم رو صاف کردم.

– می‌خواستم ببینم چی رو داری مخفی می‌کنی!

نزدیک‌تر شد و نفس‌های گرم و داغش به صورتم می‌خورد.

– چی رو دارم مخفی می‌کنم؟!

و تن صداش آرام بود. مثل یک آرامش قبل از طوفان.

– آره! خسته شدم از این رفتارها! از این معماها! حس می‌کنم

بازیچه‌ام! برای چی من رو آوردی اینجا؟ چرا بهم می‌رسی؟!

انگار آتیش به جوش زده باشم عربده کشید.

– از اینکه باهات خوب رفتار می‌شه ناراحتی؟! آره؟!

راستش از صدای بلندش ترسیدم و ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و

دستم رو مشت کردم.

– فقط بهم بگو چرا؟! مگه من رو می‌شناسی؟! از کجا؟ چطوری؟

با فشردن محکم مچ دستم لب گزیدم.

فشار دستش زیاد بود و درد، قسمت مچ دستم غوغا می‌کرد.

– مگه بهت نگفتم حق سوال پرسیدن نداری؟ ها؟! چرا تو کله‌ات نمی‌ره؟! چند روز باهات خوب بودم هوا برت داشته! فکر کردی می‌تونی اینقدر راحت باشی؟! که می‌ری کلید می‌دزدی، به اتاقی که اجازه نداری وارد بشی؟! می‌خوای از عمارت بندازمت بیرون؟ بیفتی تو بدبختی؟ دختره‌ی نمک شناس!

و با هر حرفش، فشار دستش قوی‌تر می‌شد. حس می‌کردم مچ دستم زیر این فشار له می‌شه.

اما با شنیدن قسمتی که من رو از عمارت بیرون می‌ندازه یک دفعه پوزخندی کنج لبم نشست و همه چیز رو خراب کردم. همه چیز رو!

فشار دستش کم شد و عقب رفت. متعجب و عصبی خیره‌ام شد و

حرفی نمی‌زد. انگار داشت فکر می‌کرد، به رفتارهام، حرفهام!

و یک دفعه خشکش زد و در حین عصبانیت گفت: «تو! تو! تو

می‌خوای که من از عمارت بیرون بندازمت!»

با شنیدن حرفش، قلبم ریخت و پاهام سست شد.

نه! نباید می‌فهمید! وای خدایا!

دست‌هام رو مشت کردم و لرز به جونم افتاده بود تا قبل از این اینقدر
تترسیده بودم.

نزدیک‌تر اومد. پره‌های بینیش از عصبانیت می‌لرزیدن.

– تو! نقشه‌ات این بود! برای همین اینقدر بی‌پروا و سرکشی! چون
همه‌اش به نفعتم تموم می‌شد!

انگشت اشاره‌اش رو به قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌داد.

دوباره عریضه کشید. انگار به همه‌ی وجودش، غیرتش، حیثیتش برخورد
بود.

– فکر کردی می‌تونم من رو بازی بدی؟ آره؟! فکر کردی می‌تونم آتاش
خان رو بازی بدی لعنتی؟ فکر کردی نمی‌فهمم؟! فکر کردی می‌ذارم به
خواست‌هات بررسی!

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت اضطراب و ترس بالا و پایین می‌رفت.

ناخن‌هام با بی‌رحمی کف دستم رو سوراخ می‌کردن و لب‌هام خشک
شده بود.

انگشتش رو با ضعف پس زدم و آروم گفتم: «ولم کن.»

اما یک دفعه من رو محکم به کمد کوبید.

– چطور می‌تونی اینقدر احمق باشی؟! اینه جواب خوبی دیدنت!
می‌خوای بد باشم آره؟! می‌خوای اینجا رو مثل عمارت تورج حیوون
برات جهنم کنم؟!

به چشم‌هاش زل زدم و دوباره شجاعتم رو بدست اوردم.

– من هرجا باشم جهنمه! اینجا و اونجا فرقی نداره! یادت رفته؟
اولین بار که دیدمت! گفתי به جهنمت خوش اومدم! الحق که راست
گفתי، اینجا بزام جهنمه!

چشم‌های آتاش با حرص روی تک تک اعضای صورتم می‌چرخید.

– باورم نمی‌شه اینقدر ساده‌ای!

صورتمون مماس هم دیگه شده بود.

– می‌خوام برم! ولم کن برم. من اینجا خوشحال نیستم!

یک دفعه آتاش بلند خندید.

– بذارم بری؟! چرا باید بذارم بری؟!

نمی‌تونستم بگم دنبال دخترهام هستم! نمی‌تونستم ریسکش رو بپذیرم.
همه فکر می‌کردن دخترهام مردن.

– چون من اینجا رو دوست ندارم!

اخم کرد و فاصله گرفت.

– دوست داشتنت و نداشتنت مهم نیست آنالی. همه چی رو خراب

کردی و حالا من با بیرون انداختنت از عمارت تنبیهت کنم؟

پوزخند زد و عصبی موهایش رو به عقب برد.

– این تنبیه برات مثل یک پاداشه! نه! همچین خبری نیست! تو

همین‌جا می‌مونی ولی اوضاع عوض می‌شه!

آب دهنم رو بلعیدم.

– منظورت چیه؟!

– از این به بعد خبری از بخور و بخواب نیست! ضمن اینکه کنیز

منی، کنیز عمارت هم می‌شی!

نفس‌هام عمیق و ترسیده بود.

– مسئولیت نظافت کل این طبقه به دست توئه!

چشم‌هام گرد شد. به اطراف اتاق با خشم نگاهی کرد.

– هر روز صبح اتاق من رو باید جمع کنی، تمیز کنی، جارو کنی،

دستمال بکشی! فهمیدی؟!

اخم در هم کشیده شد.

– کل سرویس‌های بهداشتی این طبقه، راه پله‌ها، تمیز کردنش با توئه!

صبحانه و ناهار و شام من رو باید تو بپزی! حداقل یک مدلش رو!

چشم‌هام هر لحظه گردتر می‌شد و مدام آب دهنم رو می‌بلعیدم.

قهقهه زد، از چشم‌هاش خشم و عصبانیت می‌بارید!

– دیگه خبری از ملایم بودن من، آروم بودنم و خوب برخورد کردنم

نیست! خودت به همه چی گند زدی، به همه چی!

به سمت گلدون روی میز کنار تخت رفت و اون رو با عصبانیت روی

زمین انداخت و گلدون بیچاره به هزار تیکه تقسیم شد.

دیدن این حجم از عصبانیت آتش، نفسم رو تو سینه حبس کرده بود.

هنوز فرصت نکرده بودم به نابود شدن نقشه‌ام برای فرار از اینجا فکر

کنم.

خاک‌های گلدون رو روی زمین پخش کرد. با خشم به سمت برگشت و گفت: «جمع کن!»

دیدن بی‌رحمیش، عصبانیتش، قلبم رو به درد آورد. دوست نداشتم باهام اینطور برخورد کنه. اما بهش خیانت کرده بودم. به مهربونیش خیانت کرده بودم!

چی کار می‌کردم، مجبور بودم! من زندگیم اینجا نبود. نمی‌تونستم به دلم اجازه ورود این مرد رو بدم! به مهربون بودنش. توجه‌اش عادت کرده بودم و حالا!

همه چیز خراب شده بود. نقشه‌ام خراب شده بود! آسایشم خراب شده بود. آتاش نابود شده بود!

دوباره فریاد کشید که چهار ستون بدنم لرزید.

– مگه نشنیدی؟! جمع کن!

اون از خشم و عصبانیت می‌لرزید و من از ترس و ناراحتی. همه چیز رو خراب کرده بودم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم تا بغضم رو ببالم.

با پاهایی لرزون به سمت گلدون تیکه تیکه شده رفتم و تیکه‌های بزرگ
رو با دست جمع می‌کردم که آتش با خشم جارو دستی‌ای به سمت
گرفت و با اخم گفت: «می‌خوای دستت رو ببری؟!»

نفسم رو بیرون فرستادم و به چشم‌های خیره شدم. این دفعه غم
هم توی چشم‌های دیده می‌شد. اون به بریده شدن دستم اهمیت
می‌داد. دوست نداشت اینطوری رفتار کنه اما باید ابهت و غرور خودش
رو حفظ می‌کرد.

با مکث جارو رو گرفتم که چشم‌های رو ازم گرفت و با کلافگی دستش
رو بین موهای برد و زیر چشمی به من که روی زمین رو جارو
می‌کردم نگاه می‌کرد.

ناخودآگاه توی این وضعیت لبخند کمرنگی روی لب‌هام نشست. آتش
دوستم داشت!

کمی تپش قلب گرفتم و حالا کاملاً حواسم از گلدون تیکه تیکه شده
پرت شده بود.

و تمام ذهنم به سمت عقب رفت. از همون روزی که آتاش رو دیدم و تا الان که چطوری باهام رفتار می‌کرد. پشت بوم و اون همه نگاه عاشقانه، بوسه‌ها، حرف‌ها... غذا پختنش، ظرف شستش! یک زن دیگه چی بیشتر از طرف مقابلش می‌خواست!

اگر هیچ مانعی جلوی راهم نبود، حتما به آتاش نزدیک می‌شدم و حالا حتی توی این موقعیت، کشش عجیبی بهش پیدا کرده بودم و دلم می‌خواست دستم رو روی صورتش بذارم و بابت اینکه همه چیز رو خراب کردم عذرخواهی کنم، از اینکه از خوب بودنش سواستفاده کرده بودم، عذرخواهی کنم اما نمی‌تونستم!

دخترچه‌هام برام مهم‌تر بودن! و هنوز شناخت کافی از آتاش نداشتم و نمی‌دونستم می‌تونم بهش کاملاً اعتماد کنم یا نه. پشت کلمه‌ی عمارت خون کلی اتفاق بود و من نمی‌تونستم پای دخترهام رو به همچین جایی باز کنم.

و همه‌ی این فکر و خیالات باعث شد که حواسم به طور کامل پرت بشه و پام روی تیکه‌ای از گلدون شکسته بره! و به خودم پیام و فریادی از درد بکشم، چشم‌هام رو محکم بستم.

یک دفعه از روی زمین کنده شدم و خودم رو روی تخت دیدم.

صدای خشمگین آتش رو شنیدم.

– حواست کجاست؟

و خون بود که از کف پام فواره می‌زد. از شدت خونی که ازم می‌رفت.

سرم گیج می‌رفت و چشم‌ها تار می‌دید.

آتش صورتش سرخ شده بود و با قدرت ملافه رو پاره می‌کرد.

یک قسمتش رو توی دهنم کرد که با درد نگاهش کردم.

– می‌خوام شیشه رو الان در بیارم، ملافه رو توی دهنش فشار بده!

باید خونس رو بند بیارم!

از ترس آب دهنم رو بلعیدم و درحالی که از درد گریه می‌کردم سرم

رو تکون دادم. رگ پیشونی آتش بیرون زده بود و نگاهش از نگرانی،

خشم و ترس پر بود.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و دیگه متوجهی حالات و چهره‌ی آتش

نبودم.

فقط می‌دونستم دارم از درد با خفگی جیغ می‌زنم.

آتش بلند شد و گیرهی فلزی‌ای رو پیدا کرد و با فندکش اون رو داغ کرد.

– می‌خوام در بیارم!

و همین رو گفت و آروم آروم شیشه رو بیرون می‌کشید.

ملافه رو بین دندون‌هام فشردم و جیغم خفه شده بود.

بالاخره شیشه‌ی لعنتی از پام در اومد و در این بین آتش غر می‌زد و من رو دست و پا چلفتی، ساده صدا می‌کرد.

گله‌ای نداشتم. متوجه نبودم که این مدت چقدر ذهنم به سمت آتش معطوف شده و حالا چشم‌هام باز شده بود و می‌تونستم حضورش رو توی قلبم حس کنم.

ملافه رو از دهنم دراوردم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

کف پام می‌سوخت و درد می‌کرد. پام رو محکم با پارچه بست تا خونش بند بیاد.

بانوجان رو با فریاد صدا کرد و من تمام این مدت سرم گیج می‌رفت و چشم‌هام تار شده بود.

– الان می‌ریم بیمارستان، باید بخیه بزن!

و بعد با دست‌های خونیش، موهایش رو کنار زد. کلافه و عصبی بود و نمی‌دونست باید چطور عصبانیتش رو خالی کنه.

سریع بلندم کرد و با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت و بانوجان رو دید.

با عجله گفت: «بانوجان دنبالم بیا! سریع! لباس عوض نکن!»

صدای همهمه و جیغ و فریاد خدمه رو می‌شنیدم. چشم‌هام رو بستم، داشتم بیهوش می‌شدم و صداها هر لحظه محوتر می‌شد.

به ماشین رسیدیم. در رو باز کرد و سرم رو با احتیاط روی پای بانوجان گذاشت و دراز کشیدم.

ذهنم کم کم خاموش شد و دیگه چیزی متوجه نشدم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

آتش*

دیوانه‌وار ماشین رو می‌روندم و زیر لب به همه چیز و همه کس ناسزا می‌گفتم. واقعا کدوم پلیس احمقی به یک سری مرد و زن گواهینامه داده بود؟!

نفس‌هام عمیق بود و رگ‌های دستم بیرون زده بود.

بانوجان مدام می‌پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاد؟»

و من هیچ چیز نمی‌گفتم و با بی‌قراری و خشم به سمت بیمارستان گاز می‌دادم.

به خاطر من بود! به خاطر من بود که پاش به بیمارستان کشیده می‌شد!

نگاهم به دست‌های خونیم افتاد و بعد با عصبانیت به فرمون مشت زدم.

– آتاش خان تو رو خدا حواستون به رانندگی باشه!

به خاطر خشم بی‌اندازه‌ی من بود! نه! و بعد دوباره با یاد خیانتش از سر خشم فریاد کشیدم.

– لعنت بهت!

پام رو روی گاز فشار دادم و دندون هام رو محکم بهم دیگه می‌ساییدم.
 چطور تونست؟ چطور گذاشتم بازیم بده! به فرمون فشار می‌اوردم و از
 ماشین‌ها سبقت می‌گرفتم.

با یادآوری بوسه‌ای که روی پشت بوم داشتیم عربده‌ای کشیدم و با
 کلافگی دستم رو بین موهام کردم.
 طوری بهم القا کرده بود که از اون بوسه لذت برده! اما همه‌اش بازی
 بود!

و باور نمی‌کردم که یک دختر بیست ساله بهم نارو بزنه! و این به
 شدت عصبیم می‌کرد!

به بیمارستان رسیدیم که با دیدن چشم‌های بسته و صورت رنگ
 پریده‌اش، دست‌هام رو مشت کردم.
 و باز خیالتش از ذهنم محو شد و تنها چیزی که می‌خواستم سلامتیش
 بود! بغلش کردم و به سمت در ورودی بیمارستان پا تند کردم.
 بانوجان پشت سرم می‌دوید و نفس نفس می‌زد.

پرستار ها با دیدن سر و وضع خونی من و آنالی، سریع آنالی رو روی تخت گذاشتن و بردنش.

پرستاری روبه روم ایستاد و گفت: «چه اتفاقی افتاده!»

برای چند لحظه به چشم‌های تیره‌ی مرد خیره شدم که مشکوک نگاهم می‌کرد.

فکم قفل شده بود و از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «شیشه رفت تو پاش. شیشه رو درآوردم اما بخیه نیاز داره. خون زیادی ازش رفته.»

تای ابروش رو بالا انداخت و بعد سری تگون داد.

داشت بررسی می‌کرد من آنالی رو به این روز انداختم یا نه.

و انداخته بودم! نفس‌هام عصبی و عمیق بود.

با کلافگی طول راه رو رو طی می‌کردم. شاید رگ اصلی پاش پاره شده بود! لعنتی به خودم فرستادم و چند بار نفس عمیق گرفتم.

حدود چهل دقیقه گذشته بود که صدام کردن.

بانو جان همراهم با عجله بلند شد.

– حالش چگونه؟

پرستار همون‌طور که چیزی می‌نوشت گفت: «خطری نبود. فقط نیاز به بخیه داشت. الان کاملاً خوب هستن. اما با مسکن و آرامش بخش‌هایی که بهشون تزریق شده خوابیدن. می‌تونید برید تو.»

بانو جان همون لحظه به سمتم برگشت.

– من می‌رم آتاش خان. شما منتظر بمونید.

اخم محوی روی پیشونیم جا خشک کرد.

– نه!

قصد داشتم از اول بانوجان رو همراه آنالی بفرستم تا کمترین تماس رو باهاش داشته باشم اما حالا تنها چیزی که می‌خواستم دیدنش بود!

– خودم می‌رم.

از این همه بی‌ارادگی و نگرانیم عصبی بودم. اگر الان نمی‌تونستم ابهتم رو حفظ کنم، دیگه به دستوراتم گوش نمی‌کرد.

وارد اتاق شدم، خوابیده بود. پاش باندپیچی شده بود و معصوم به نظر می‌رسید.

دست‌هام رو مشت کردم و یک قدم جلوتر رفتم.

با دیدن سرویس بهداشتی کوچکی روبه‌روی تخت، سریع دست‌هام رو شستم و با هر بار دیدن خون آنالی، دندون‌هام رو با خشم بهم دیگه می‌ساییدم.

درحالی که نفس نفس می‌زدم خون رو پاک کردم.

فکم منقبض شده بود و چشم‌هام قرمز.

از سرویس بیرون اومدم و جلوتر رفتم. صورتش رنگ پریده و ترسیده بود. مژه‌های تاب خورده‌اش، زیبایی صورتش رو دو چندان می‌کرد.

و حالا کاملاً به تخت رسیده بودم و می‌تونستم صدای نفس‌هاش رو بشنوم. دست‌های ظریف و سفید رنگش، بی‌حال کنار بدنش افتاده بودن.

من مجبورش کرده بودم، گلدونی رو خودم شکستم جمع کنه!

لعنتی به خودم فرستادم. ممکن بود پاش رو از دست بده!

بی‌اراده دستش رو نوازش کردم و کنارش روی صندلی همراه نشستم.

سیب گلووم حرکت می‌کرد و نفس‌هام عمیق بود.

صورت‌م رو جلوتر بردم و نگاهم رو به تک تک اجزای صورتش انداختم و
بعد با عصبانیت محکم بستم!

نمی‌تونستم! نمی‌شد!

اما دوباره نگاهش کردم و به گونه‌های سفیدش دست کشیدم.
به سختی کلمه‌ای که مدام توی ذهنم پخش می‌شد رو به زبون آوردم.
- متاسفم...

حالا که خواب بود و صدام رو نمی‌شنید باید عذرخواهی می‌کردم. من
آدم سنگدل و بی‌رحمی نبودم اما غرور داشتم و یک معذرت‌خواهی
ساده به جایی بر نمی‌خورد.

باید با این دختر چی کار می‌کردم؟ بعد خیانتش؟ بعد نقشه‌ی فرارش؟
چی تو سرش می‌گذشت؟ هدفش چی بود؟

و همه‌ی این سوال‌ها ذهنم رو مشغول خودش کرده بود و هر بار به بن
بست می‌رسیدم.

این دختر دنبال چی بود؟ که یک زندگی ساده و روستایی رو به عمارت
من ترجیح می‌داد. و اون نمی‌دونست که من از معما خوشم نمی‌اد!

نگاهم از چشم‌های بسته‌ای به لب‌هاش کشیده شد.

قرمز شده بودن و زیر دندون‌هاش کبود. ناخودآگاه دستم رو روی

لب‌هاش کشیدم که تکون ریزی خورد و سریع عقب رفتم.

اما هنوز خواب بود.

نفس عمیقی گرفتم. میل و شوق عجیبی برای بوسیدنش پیدا کرده

بودم اما اگر همون لحظه بیدار می‌شد و من رو درحال بوسیدنش

می‌دید، برای همیشه زیر سوال می‌رفتم.

پس با اکراه عقب کشیدم و به صدلی تکیه دادم.

اخم‌هام توی هم دیگه گره خورده بود و دست به سینه نگاهش

می‌کردم.

باید می‌رفتم، باید همین الان می‌رفتم. دیگه کنترل کردن خودم سخت

شده بود و حالت لب‌ها و چشم‌هاش از ذهنم پاک نمی‌شد.

از اتاق بیرون زدم و بانو جان رو سر به زیر کنار در دیدم.

با کلافگی به موهام چنگ زدم و بعد به ته ریشم دست کشیدم.

– بانو جان شما برو توی اتاق، مواظبش باش. من می‌رم براش لباس بیارم. با لباس‌های بیمارستان نمی‌ارمش عمارت.

بانوجان سری تکون داد و با صدای ضعیفی گفت: «چه برنامه‌ای برای آنالی دارید آتاش خان؟ از عمارت می‌ره؟»

سیب گلوم با عصبانیت تکون می‌خورد و فکم منقبض شده بود.

دست‌هام رو مشت کردم و خونسرد گفتم: «نه. ولی بعداً در موردش حرف می‌زنیم.»

چشم‌های بانوجان گرد شد. اگه کس دیگه‌ای غیر از اون دختر بود، به حتم از عمارت خارج می‌شد اما آنالی فرق می‌کرد... اون چشم‌ها... لعنت به اون چشم‌ها!

– من دیگه می‌رم!

و بعد به سرعت از جلوی چشم‌های بانوجان دور شدم.

باید باهاش چی کار می‌کردم؟ با اتفاقی که امروز افتاد، در مورد تصمیم مردد شده بودم!

اما دیگه زیادی شلوغ کرده بود و تاوانش رو با بریده شدن پاش دیده بود.
باید می‌دیدم چه رفتار و عکس‌العملی داره تا در موردش تصمیم
می‌گرفتم.

فقط این رو می‌دونستم که دیگه نمی‌ذاشتم از خوب بودنم سواستفاده
کنه و من رو بازی بده! آتاش خان رو بازی بده!
و باز با فکر به خیانتش، دندون‌هام بهم دیگه فشرده شد و چشم‌هام از
خشم سرخ.

مشتی به فرمون زدم و به سمت عمارت حرکت کردم.

.....

آنالی*

با حس سنگینی سرم، چشم‌هام رو باز کردم و بانوجان رو کنار خودم
دیدم.

با بیدار شدنم از روی صندلی بلند شد و جلوتر اومد.

– حالت خوبه؟

با وجود اینکه از کارم پشیمون نبودم اما شرم داشتم به چشم‌هایم نگاه کنم.

– خوبم.

با چشم دنبال آتش می‌گشتم. انتظار داشتم کنارم بینمش.

نفس عمیقی گرفتم. کف پام کمی سوزش و درد احساس می‌کردم اما جوری نبود که اذیتم کنه.

– آتش خان کجاست؟

بانوجان عمیقاً و معنادار نگاهم می‌کرد. معنی نگاهش این بود که

چطور روت می‌شه سراغ آتش خان رو بگیری؟

نمی‌دونستم باید چی کار کنم. چطور رفتار کنم! نیاز به یک نقشی جدید داشتم.

نقشه‌ای که اولین بار به سرم زد و بعد به کل به فراموشی سپردمش!

چون به ضررم بود... ریسک داشت... وابستگی عاطفی اولین گزینه‌ام

نبود اما حالا تنها انتخابی بود که پیش روم داشتم. نقشه‌ی جدید، عاشق

کردن آتش خان بود. مثل رابطه‌ای که بالا پشت بوم داشتیم، بوسه‌ای

که به سختی سعی می‌کردم فراموشش کنم و نمی‌تونستم!

و حالا داشت برعکسش اتفاق می افتاد... من داشتم به آتش احساس پیدا می کردم و این دقیقا چیزی بود که همه ی نقشه ام رو خراب می کرد. اگر عاشقش می شدم، اگر بهش وابسته می شدم... پیدا کردن دخترهام سخت می شد. از عشق دست کشیدن سخت بود، جدایی سخت بود!

بی اراده اشک می ریختم. احساس درموندگی می کردم. اما این درموندگی با احساسی که توی عمارت تورج خان داشتم فرق داشت. این درموندگی می تونست لذت بخش باشه، پر از عاشقی و احساس باشه اما درموندگی توی اون عمارت منحوس، عذاب بود، شکنجه بود! چونه ام می لرزید و دوباره یاد تورج خان افتادم و دستهام رو مشت کردم.

– چی شد آنالی؟ چرا گریه می کنی؟

یاد گذشته سخت بود، یاد گذشته ی وحشتناکی که تورج برام ساخته بود!

♦-----♦

شش سال پیش *

زیر پتو می‌لرزیدم و اشک می‌ریختم. صدای هق‌هقم رو خفه کرده بودم.
تا الان اینقدر نترسیده بودم. تا حالا اینقدر درد نکشیده بودم.
احساس می‌کردم کثیفم اما حتی نمی‌تونستم خودم رو با آب بشورم.
دستم رو زیر دلم می‌کشیدم و از ته دل ضجه می‌زدم.
قلبم تند می‌زد و نفسم به سختی بالا می‌اومد.
با یاد حرکت دست‌هایم از صورتم تا نوک پام. فریاد خفه‌ای کشیدم.
روی گردنم کبود شده بود و لب‌هام می‌سوخت. درحالی که چونه‌ام
می‌لرزید با اکراه به لب‌هام دست می‌کشیدم تا رد داغ و منزجر کننده‌ی
لب‌های تورج خان رو پاک کنم.
صدای دورگه و چندشش تو گوشم پخش می‌شد. سعی داشتم صدای رو
خفه کنم اما موفق نبودم.
– تو مثل یک سیب دست نخورده‌ای... براق و سرخ! وسوسه کننده و
فوق العاده خوش طعم و دلفریب.

لبهاش رو روی لاله‌ی گوشم حس می‌کردم و سعی می‌کردم از زیر دست و پاهاش فرار کنم اما انگار بی‌حرکت بودم و اون خیلی سنگین بود.

از ترس نفسم بند اومده بود اما حرف‌هاش رو خوب می‌شنیدم.
 - ولی حیف باید این سیب سرخ رو گاز بزنم... و حیف که دیگه سالم و تر و تازه نیست. هیچکس یک سیب گاز زده رو دوست نداره.
 و لب‌های گرم و منجرکننده‌اش، روی تمام صورتم حرکت می‌کرد.

حس می‌کردم، جون از بدنم داره خارج می‌شه و وقتی حرکت دست‌هاش به شکمم رسید، از حال رفتم و چشم‌هام از وحشت بسته شد.

- خیلی زیبایی خیلی! کشتن برادرت به اندازه‌ی تو برام لذت بخش نیست.

لب‌هام خشک شده بود و نزدیک بود سخته کنم.
 لمس دست‌هاش روی کمر سردم، روح از بدنم جدا کرد.

نا نداشتم حرف بزنم، نا نداشتم مقاومت کنم.

به سختی نفس می‌کشیدم و اون با بی‌رحمی ادامه می‌داد. حالم از نفس‌های گرم و بدبوش بهم می‌خورد.

لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت و گزید.

حتی اون صیغهی محرمیتی که قبلش خونده بود از احساس گناه کم نمی‌کرد.

ای کاش کسی بود من رو نجات بده... ای کاش کسی صدای خفه‌ام رو می‌شنید.

لب‌هاش رو روی گردنم کشید.

– فوق‌العاده‌ای، فوق‌العاده‌ای آنالی.

ای کاش خفه می‌شد، ای کاش دهنش رو می‌بست.

می‌لرزیدم و لرزشم تمومی نداشت. حرکت دست‌هاش هر لحظه

پیش‌روی می‌کرد و من رو به دم مرگ می‌برد.

– بوسیدنت، بهترین لذت دنیاست.

و بعد با بی رحمی سیب سرخش رو گاز گرفت. داشتم بالا می اوردم اما
معه‌ام خالی بود.

توی دهنش عق زدم که با اخم کنار رفت.

– چی کار می‌کنی؟

آب دهنم رو بلعیدم. اشک می‌ریختم.

– من... من حالم خوب نیست.

و صدام از ته چاه بیرون می‌اومد.

پوزخندی زد و انگشتش رو نوازش‌وار روی صورتم کشید.

– خوب نیستی؟ همه اولین بارشون می‌ترسن. چیزی نیست عزیزم.

– من نمی‌تونم... من من نمی‌خوام... نمی‌خوام که...

اما گریه‌هام بهم اجازه‌ی تموم کردن حرفم رو ندادن.

– هیس!

و بعد دستش رو روی لبم گذاشت و اشک‌هام رو پاک کرد.

نمی‌تونستم سنگینی بدنش رو تحمل کنم.

– هیس... تترس.

چشم‌های تیره و تارش، برق می‌زد و شرارت ازش می‌بارید. حتی دیدن
خشم پنهانی وجودش از بین دید تارم سخت نبود.

دوباره به بوسیدنم ادامه داد.

احساس خفگی می‌کردم و توان نفس کشیدن نداشتم. اشک‌هام بی‌وقفه
می‌بارید و وجودم نبض می‌زد.

سرم رو کمی عقب بردم.

– من نمی‌تونم... بسه.

برای چند لحظه نگاهم کرد و بعد اخم‌هاش درهم کشیده شد.

– فکر کردی تموم می‌کنم؟ انگار متوجه نیستی تو خونبس منی! برای
منی!

و بعد زیر گردنم رو نوازش کرد.

– عطر تنت فوق‌العاده است.

و بعد گردنم رو بویید و بوسید. نفسم به سختی بالا می‌اومد و
نوازش‌هاش شدت می‌گرفت.

– من... من نمی‌تونم!

و تقلا کردم تا از زیر دستش فرار کنم که محکم کشیده شدم.

– می‌خوای فرار کنی؟ از دست من!

و یک دفعه گلویم رو محکم گرفت و فشرد.

داشتم با فشار دست‌هایش جون می‌دادم.

– مثل اینکه نمی‌دونی، چطوری یک سیب گاز زده می‌شه!

و بعد با خشم شروع به بوسیدنم کرد...

دست‌هام رو زیر پتو مشت کردم و به تورج خان لعنت می‌فرستادم.

یادآوری اتفاقات یک ساعت پیش روانم رو بهم ریخته بود و تنگی نفس گرفته بودم.

دلم مامان رو می‌خواست، دلم می‌خواست به آغوشش پناه ببرم.

از دردی که وجودم رو پر کرده بود حرف بزنم و آرومم کنه. ضعف کرده بودم و بی‌حال شده بودم.

دلم بابا رو می‌خواست تا با بوسه‌های گرمش، دل بی‌قرارم رو تسکین بده.

دلم خیلی درد می‌کرد! وجودم درد می‌کرد، روحم درد می‌کرد. جسمم شکسته بود، روحم شکسته بود!

تا صبح خوابم نبود و زیر دلم رو گرفته بودم و اشک می‌ریختم. تا صبح از درد تنهایی، بی‌کسی، خشم و عصبانیت تورج خان حق زدم. تاوان گناه برادرم رو می‌دادم و این انصاف نبود... از امیر متنفر بودم! از اون برادر بی‌غیرت متنفر بودم!

چطور برادری می‌تونست خواهرش رو تقدیم همچین مرد وحشی و بی‌رحمی کنه؟!

چونه‌ام می‌لرزید و اشک‌هام بی‌اراده صورتم رو خیس می‌کردن و دستم زیر شکمم کشیده می‌شد.

– آنالی؟

صدای بانوجان رو می‌شنیدم اما توان پاسخ بهش رو نداشتم.

ذهنم توی گذشته قفل کرده بود و مغزم هنگ بود.

– آنالی؟ خوبی؟ آتاش خان رسید.

با شنیدن اسمش نگاهم رو به بانوجان دادم.

و بعد آتاش رو پشتش دیدم. آب دهنم رو بلعیدم.

آتاش نگران و متعجب به نظر می‌رسید.

– چرا گریه می‌کنی؟

و بانوجان رو عقب زد.

و بعد با انگشتش، مانع سقوط اشک گوشه‌ی چشمم شد.

و یک دفعه از تماس دست سردش زیر چشم‌هام، به خودم لرزیدم.

نفس عمیقی گرفتم و نیم خیز شدم.

– هیچی. چیزی نیست.

تای ابروش بالا پرید و اخم محوی بین ابروهاش نشست.

لباس‌هام رو از توی بقچه بیرون کشید.

– کارهات رو کردم. برمی‌گردیم عمارت.

بانوجان پرسید.

– نیاز به مراقبت نداره؟

آتش جدی نگاهش کرد و خونسرد گفت: «خودم مراقبشم.»

چشم‌های من و بانوجان از تعجب گرد شد. همین چند ساعت پیش آتش، دنیا رو روی سرم خراب کرد و حالا...

چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا هیچ چیز از رفتارهای این مرد نمی‌فهمیدم. گاهی خشن بود و اخم داشت. گاهی خونسرد و جدی بود. گاهی خوب و مهربون به نظر می‌رسید.

این مرد عاشقم بود؟ یعنی نباید زحمت عاشق کردنش رو به خودم می‌دادم؟ اما یک مرد عاشق اینقدر ضد و نقیض رفتار نمی‌کرد! یک مرد عاشق همیشه خوب بود... همیشه مهربون بود! اما آتش... نمی‌تونستم بفهمم! نمی‌تونستم بفهمم چی توی سرش می‌گذره.

– بانو جان کمک کن لباس‌هاش رو عوض کنه.

بانوجان سری تکون داد و آتش از اتاق بیرون رفت.

بانو جان گیج بود و کمک می‌کرد لباسم رو در بیارم.

– چه اتفاقی افتاد آنالی؟

دوست نداشتم در موردش حرف بزنم.

– گلدون شکسته شد پام برید.

آهی کشید.

– نمی‌خواه بگی.

فهمید که میلی برای توضیح دادن اصل ماجرا ندارم. چون خودش حدس

می‌زد، یک چیزهایی می‌دونست.

چیزهایی که من به دنبال فهمیدنشون بودم.

لباسم رو عوض کردم. چند ساعت بعدی درد بیشتری به پام وارد

می‌شد که باید با مسکن‌هایی که بهم داده بودن برطرفش می‌کردم.

بانو جان آتش رو برای بلند کردنم صدا کرد.

آتش زیر گردنم و پاهام رو گرفت و بلندم کرد. نگاهم نمی‌کرد و جدی

رفتار می‌کرد.

سرم به قفسه‌ی سینه‌اش چسبید و عطر تنش به مشامم رسید.

نفس عمیقی گرفتم و چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونستم چی در
انتظارمه... نمی‌دونستم.

برای حفظ تعادل مجبور شدم دست چپم رو به گردنش بگیرم و خودم
رو بالا بکشم.

نیم نگاهی بهم انداخت. نگاهش سرد و خشک بود. گوشه‌ی لبم رو
گزیدم و بی‌اراده اخم کردم.

بانوجان با مسکن‌هایی که دکتر داده بود دنبال‌مون حرکت می‌کرد.
به عمارت رسیدیم. همه با دیدن پای باندپیچی شده‌ی من و دست حلقه
شده‌ام دور گردن آتش، چشم‌هاشون گرد شده بود.

آتش سعی کرده بود بد بشه، خشن بشه، بی‌رحم بشه اما با زخمی
شدن پام به دست خشونتش همه‌ی روانش بهم ریخته بود. این رو
می‌تونستم بفهمم.

من رو به اتاقم برد و روی تخت گذاشت.

ملافه رو روم انداخت اما هنوز نگاهم نمی‌کرد. منتظر بودم حرفی بزنه
اما دریغ از یک کلمه.

– آتاش؟

برای چند ثانیه، جدی نگاهم کرد.

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟

خودم هم نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. اما از این سکوت می‌ترسیدم.

– دو ساعت دیگه برمی‌گردم پانسمانت رو عوض می‌کنم.

و بعد بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون رفت.

حیرون و متعجب به در خیره شدم و لب گزیدم.

.....

الای*

لیوان‌های چای رو همونطور که با آهنگ می‌رقصیدم، توی سینی می‌ذاشتم و جمع می‌کردم.

شنیدن صدای آواز زن‌ها و مردها با آهنگ برام لذت بخش بود.

این مسافرخونه، آزادترین، شادترین و زیباترین جای این منطقه بود.

به خودم می‌بالیدم که همچین جایی به دنیا اومدم و بزرگ شدم.

وارد آشپزخونه شدم و سینی رو روی میز گذاشتم.

گونه‌ی مامان مریم رو بوسیدم و گفتم: «خسته نباشی.»

مشغول درست کردن ناهار بود و عمه خانم، سرآشپز این مسافرخونه بود.

عمه خانم، اخلاق تند و تلخی داشت. مدام اخم می‌کرد و از همه چیز ناراضی بود اما الحق که دست‌پختش حرف نداشت.

اما پسرش، حمید مهربون و همراه بود. هروقت به مسافرخونه می‌اومد از شادی پر می‌شدم. همبازی بچگی‌هام بود و دوستش داشتم.

به غذای عمه، با شیطننت ناخنک زدم که با بی‌رحمی با کفگیرش روی دستم زد.

غرغر کرد.

– چقدر بهت بگم الای؟ ناخنک نزن! خوشم نمیاد.

خندیدم و چشمکی براش زدم.

– می‌دونی که عاشق کفگیر زدنتم!

اخم کرد و چپ چپ خیره‌ام شد. مامان چشم و ابرو بالا می‌اومد که سربه‌سر عمه‌ات نذار اما من نمی‌تونستم.

– بیا برو چایی بقیه رو بده.

و بعد سینی لیوان‌هایی رو که با چای خوش عطر پر کرده بود به دستم داد.

ساعت هشت صبح بود و هوا فوق‌العاده زیبا و دلچسب بود.

و حتی سوز و سرماییی که ناشی از نزدیک شدن به فصل زمستون بود هم از حس فوق‌العاده‌اش کم نمی‌کرد.

سینی رو گرفتم و به سمت میزها رفتم که همون لحظه در مسافرخونه باز شد. با دیدن فردی که از چهارچوب در وارد می‌شد، چشم‌هام گرد و دست‌هام بی‌حس شدن.

اون اینجا چی کار می‌کرد؟!

اون هم با دیدن من اول تعجب کرد و بعد پوزخندی زد. همون کلاه یشمیش رو از سرش در آورد و در رو بست.

سینی چای توی دست‌هام می‌لرزید و دیدن دوباره‌اش همه‌ی احساس خوب امروزم رو از بین برده بود.

اخم بین ابرو هام نشست و لیوان های چای رو با خشم روی میزها
 می داشتم. می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم.
 آب دهنم رو بلعیدم و حالا فقط یک لیوان چای توی سینی مونده بود.
 نزدیک شومینه نشسته بود و خودش رو گرم می کرد.
 به لیوان چای چشم دوخت و منتظر شد اما بی توجه ازش رو
 برگردوندم و همین که خواستم به آشپزخونه برگردم صداش رو شنیدم.
 - دختر کوچولو، چای من یادت رفت!
 سریع به سمتش برگشتم و مسافر خونه رو از زیر نظر گذروندم.
 مسافرها چشم بهم دوخته بودن اما خبری از بابا نبود و این کفایت
 می کرد.
 سینی رو محکم توی دست هام فشردم و با قدم های سنگین به سمتش
 رفتم.
 دلم می خواست سینی چای رو روی لباس هاش چپه کنم!
 از بین دندون های بهم ساییده شده ام گفتم: «به من نگو دختر کوچولو!
 تو اینجا چی کار می کنی؟»

لیوان چای رو با خونسردی از سینی برداشت.

و دور دستهای یخ زده‌اش گرفت.

– من یک مسافرم چرا نباید اینجا بیام؟!

اخم‌هام بیشتر در هم کشیده شد.

– خیر! تو یک شکارچی‌ای! ما شکارچی راه نمی‌دیم! اینجا شکار ممنوعه!

خنده‌ای عصبی‌ای کرد.

– من در اصل اینجا شکار نمی‌کنم. فعلاً مدتی رو اینجا می‌گذرونم.

به سمتش نزدیک شدم و دستم رو محکم روی میز گذاشتم.

تو چشم‌هاش زل زدم.

– پس تا وقتی اینجا بی شکار نمی‌کنی! فهمیدی؟!

اون هم نزدیک‌تر شد و الان بینی‌هامون یک سانت باهم فاصله داشتن.

– اونش به خودم مربوطه!

دندون قورچه‌ای کردم.

– می‌گم بابام ازت شکایت کنه!

پوزخند عمیقی زد.

– اگه بابات صاحب همین مسافر خونه ست باید به عرضت برسونم که
با دعوت ایشون من الان انجام.
چشم‌هام از تعجب گرد شد.

– بابام به یک شکارچی که غیرقانونی شکار می‌کنه، اتاق نمی‌ده!
تای ابروش بالا پرید.

– من غیرقانونی شکار نمی‌کنم. تازه می‌خوایم با هم قرارداد ببندیم
که برای مسافر خونه شکار کنم.
ازش فاصله گرفتم و با ناباوری فریاد زدم.

– چی؟! چی می‌گی؟! از کجا شکار کنی؟ از اینجا؟ امکان نداره.
با خونسردی جرعه‌ای از چایش نوشید.

– نمی‌دونم چرا باید بهت توضیح بدم اما نه. از اینجا شکار نمی‌کنم.

××× عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست
که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و
گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

نشر فایل پیگرد قانونی دارد. XXX

و بعد توی چشم‌هام زل زد و با لحنی که سعی می‌کرد دخترونه و

جیغ جیغو باشه گفت: «اینجا شکار ممنوعه!»

وای داشت ادای من رو در می‌آورد!

دلم می‌خواست گلوش رو بگیرم و سرش رو از تنش جدا کنم! صورتم

سرخ شده بود.

نیشخند زد و جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید.

– سوال‌ها تموم شد دختر کوچولو؟! برو بذار چایم رو بخورم.

دندون‌هام از فشاری که بهمشون آورده بودم درد می‌کردن.

بدون هیچ حرفی و با حرص ازش جدا شدم.

سینی رو روی میز گذاشتم و به سمت مامان رفتم.

– چرا بابا اجازه داده اون مرد بیشعور، برای اینجا شکار کنه؟

مامان تای ابروش رو بالا انداخت و اخم کرد.

– اون مرد بیشعور!

دستش رو گرفتم و به سمت در بردمش و از دور نشونش دادم. اون
مردک ما رو نمی‌دید.

– همون! اون! چرا بهش اجازه داده؟! چرا به مسافر خونه دعوتش
کرده؟

دهن مامان از تعجب باز مونده بود.

– حالت خوبه الای؟ اون مرد خیلی خوبیه.

چشم‌هام گرد شد و ناباور نگاهش کردم.

– چی؟ تو هم می‌شناسیش؟!

گیج دست‌هاش رو خشک کرد و گفت: «معلومه. آقا بایرام! قبلا هم
برای اینجا شکار می‌کرد اما بعد از اینجا رفت، یک جای دور نمی‌دونم
کجا.»

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تعجب کنم.

– چرا من هیچ وقت ندیدمش؟!

– خب بچه بودی دخترم و اینکه مسافرخونه یکی دو روز بیشتر نموند.
خونه داشت.

پس اسم این مرد بیشعور، بی‌فرهنگ بایرام بود.

– ولی اون مرد خوبی نیست؟

مامان لبخندی زد.

– خیلی هم مرد خوبیه.

– وای خدایا!

مامان مشکوک شد.

– اصلاً تو از کجا می‌شناسیش الای؟

برای یک لحظه جا خوردم و آب دهنم رو بلعیدم.

– ها؟ چی؟

تای ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه نگاهم کرد.

– می‌گم از کجا می‌شناسیش؟

– توی... توی جنگل دیدمش. می‌خواست یک آهو رو شکار کنه.

تعجب کرد.

– شکار کنه؟ شکار کرد؟

– نه.

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.

– می‌گم... بایرام مرد قانونمداریه. ولی از کجا می‌گی می‌خواست
شکار کنه؟

– وا خب خودم دیدم دیگه مامان.

مامان با بی‌خیالی به سمت گاز رفت و گفت: «اشتباه متوجه شدی.
حتما داشته تفنگش رو تمیز می‌کرده، فکر کردی می‌خواست شکار
کنه.»

متعجب و ناباور سرجام خشک شدم.

– ها؟

صدام اونقدر ضعیف بود که به گوشش نرسه. وای خدایا مامان و بابام
طرف این مردک شکارچی بودن!

ناخن‌هام رو توی کف دستم فرو کردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم.

از آشپزخونه بیرون اومدم که با صورت خونسردش مواجه شدم که به
لیوان چای خالیش اشاره می‌کرد.

دوباره خواستم بهش بی‌توجهی کنم که صدای بابا رو شنیدم.

– سلام! به آقا بایرام، بالاخره افتخار دادید.

بایرام نیم‌نگاهی به من انداخت و پوزخند محوی زد.

– سلام آقا محمد! مسافر خونه‌تون هنوز هم مثل قدیم گرم و دلچسبه.

بابا با لبخند به شونه‌ی بایرام ضربه زد.

– لطف داری جانم. خوب ازت پذیرایی شد؟!

و بعد به لیوان خالی چایش نگاه کرد. با چشم دنبال من گشت و با دیدنم لبخند مهربونی زد.

– دخترم بیا اینجا.

پاهام بی حرکت بودن و توان راه رفتن نداشتم.

تای ابروی بابا بالا پرید.

– الای؟!

آب دهنم رو بلعیدم و به سختی به سمتشون رفتم.

بابا دستم رو گرفت و گفت: «ایشون گل دختر منه، یادته که؟ الای رو؟»

بایرام با چشم‌های تاریکش خیره‌ام شد و بی‌صبرانه منتظر جوابش بودم.

– آره یادمه. چهار پنج سالش بود.

وای بیشتر از ده ساله بابا مامان رو می‌شناسه!

و بعد پوزخندش عمیق‌تر شد. بابا زیر گوشم گفت: «سلام کن بابا. چرا خشکت زده؟»

به خودم اومدم و زیر لب گفتم: «سلام.»

– سلام دخترکوچولو.

بابا خندید.

– اون موقع هم بهش می‌گفتی دخترکوچولو. خوشحالم برگشتی بایرام.

– بعضی چیزها عوض نمی‌شن واقعا. الای همون دخترکوچولو مونده.

چشم‌هام گرد شد و خون به صورتم پاشید.

– نه ماشالله دخترم خانم شده.

و بعد به بایرام دهن کجی کردم. بابام خوب جوابش رو داد.

– خب اگر دیگه چایی نمی‌خوای به الای بگم اتاقت رو نشونت بده.

تیز به بابا نگاه کردم و سرم رو به طرفین تگون دادم که مخالقم رو نشون بدم اما توجه‌ای نکرد.

– اتاق مهمان خودمون رو به بایرام میدم بابا. نزدیک اتاق خودته. برو بهش نشون بده.

ناباور گفتم: «این همه اتاق برای مسافرها داریم... چرا اونجا؟»
بابا اخم محوی کرد.

– عه برو دختر.
می‌تونستم آتیشی که از بینی و دهنم بیرون می‌زد رو حس کنم.

با حرص گفتم: «دنبالم بیاید!»

بایرام از بابا تشکر کرد و دنبالم به راه افتاد.

زیر لب گفتم: «مار از پونه بدش میاد. جلو خونه‌اش سبز می‌شه.»
صداش رو از پشت سر شنیدم.

– الان تو ماری، من پونه؟!

و بعد قمقمه زد.

با خشم چشم‌هام رو روی هم فشردم.

– بامزه!

از راهرو گذشتیم و در رو باز کردم. چطور بابا می‌داشت وارد

خونه‌مون بشه؟ چطور؟

به سمت اتاق مهمون که دقیقا کنار در اتاق خودم بود رفتم.

– این اتاق تو، اینم اتاق من! دقت کن اشتباه نگیری.

دست به سینه به هر دو در قهوه‌ای نگاه کرد.

– اگر اشتباه بگیریم چی می‌شه؟

– تیکه بزرگت گشته، فهمیدی؟

صدام هشدارآمیز و عصبی بود.

نیشخندی زد و سرش رو تـکـون داد.

– تو هم اشتباه نکنی... ممکنه با صحنه‌ی مناسبی روبه‌رو نشی دختر کوچولو.

با چشم‌های گرد شده گفتم: «خیلی وقیحی! اینطوری بودنت رو بابام دیده‌ها؟!»

– تویی که مشکل داری نه آقا محمد.

چپ چپ نگاهش کردم.

– سرویس بهداشتی هم آخر راهروئه!

و بعد در اتاقم رو باز کردم و قبل از اینکه در رو ببندم گفتم: «کاری داشتم صدات می‌کنم.»

و بعد وارد اتاقش شد و رفت. دهنم باز مونده بود و از این پرویی این مرد در عجب بودم.

در اتاقم رو محکم بهم دیگه کوبیدم و خودم رو روی تختم پرت کردم.

قرار بود با وجود این بشر تمام روزهام زهرم بشه! این دیگه از کجا
پیداش شد! وای خدای من!

نزدیک ظهر شده بود و با کلافگی این چند ساعت رو گذرونده بودم.

چند ضربه به در خورد و صدای مامان رو شنیدم.

– الای بیا، باید غذای آقا بزرگ رو ببری. آقا بایرام می‌رسونتت.

مثل کسی که جن زده باشه از جا پریدم و موهام رو از صورتم کنار
زدم.

سریع در رو باز کردم.

– چی؟! بایرام منو می‌رسونه؟ مگه خودم پا ندارم؟

خندید.

– دیگه هوا سرد شده. زودتر می‌رسی با اسب.

– سوار اسبش بشم؟

اخم کرد و گفت: «عه وا! چرا داد می‌زنی دختر؟ نه پس سوار
ماشینش شو. ماشینمون کجا بود دختر؟»

– من باهاش نمی‌رم!

مامان کت سفیدم رو از توی کمد بیرون کشید و به زور تنم کرد.

کلاه صورتیم رو سرم کردم و شال گردنم رو بست.

– می‌ری خوب هم می‌ری.

– مامان!

صدام درمونده و عصبی به نظر می‌رسید.

– نمک شناس نباش الای!

نزدیک بود اشکم در بیاد و اصلا حال خوبی نداشتم و از موقعیت
ناراضی بودم.

وارد مسافرخونه شدم و بایرام رو با کت و کلاه مسخره‌اش جلوی در
آماده دیدم.

مامان من رو به جلو هول داد.

– برو! برو دیگه!

و با شدتی که هولم داد تقریباً پرت شدم و تعادلم رو از دست دادم.

صدای مرد مهربون مسافرخونه رو شنیدم.

– مواظب باش دخترم. کجا بودی امروز؟! برامون شعر نخوندی.

صدای زن دیگه‌ای بلند شد.

– آره الای نرقصیدی برامون.

با نفرت به بایرام نگاه کردم. وجود و حضور یک نفر باعث شده بود.

اما مجبورا لبخندی مصنوعی‌ای زدم.

– فردا جبران می‌کنم براتون.

از همه خداحافظی کردم و دنبال شکارچی عزیز به راه افتادم.

اسب سواری تا حدی بلد بودم. بابا بهم یاد داده بود اما حالا که باید با

بایرام روی یک اسب می‌شستم اعصابم رو بهم می‌ریخت.

اسب بایرام سفید بود و هاله‌های خاکستری روی تنش دیده می‌شد.
واقعا جذاب و با ابهت بود.

سر اسب رو نوازش کردم و لبخندی زدم.

– اسمش چیه؟!

بایرام هم به سر اسبش دست کشید.

– برفی.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– خودت انتخاب کردی؟

جدی توی چشم‌هام نگاه کرد.

– نه.

و اون نهی محکم کافی بود تا بحث رو ادامه ندیم.

– خودت بلدی سوار شی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و با یک حرکت سوار برفی شدم.

پوزخندی زد و سری به نشونه‌ی رضایت تگون داد.
بعد خودش سوار شد و کنترل برفی رو به دست گرفت.

– اگر می‌افتی می‌تونی من رو بگیری.

و این رو جدی می‌گفت و قصد تمسخر نداشت.

– نه نمی‌افتم.

و یک دفعه با سرعتی برفی رو تازوند که نزدیک بود به عقب پرت بشم
و ناخودآگاه به کت چرمیش چنگ زدم.

چیزی نگفت و مجبورا به نگه داشتن کتش ادامه دادم.

توی سکوت حرکت می‌کردیم و سوز و سرما به وجودم رسوخ کرده
بود.

هنوز زمستون نشده بود اما آثارش دیده می‌شد.

– مدرسه نرفتی؟

با شنیدن سوال ناگهانی اش شوکه شدم.

– مدرسه؟

– آره.

– یک چیزهایی بابام و حمید یادم دادن. وگرنه مدرسه نرفتم.

– پس خواندن و نوشتن بلدی.

دوست نداشتم در این مورد سوال کنه اما قصد بدی نداشتم.

– آره بلدم.

– دوست نداری بری مدرسه؟

– مدرسه برای پولدارهاست.

سری تگون داد. می‌تونستم صدای پوزخند زدنش رو بشنوم.

– آره برای خانزاده‌ها و آقازاده‌هاست.

همیشه دوست داشتم بزم مدرسه اما نمی‌تونستم. نه بابا توانش رو داشت، هم راهش دور بود هم یک نیروی کمکی از دست می‌دادن. بابا همیشه می‌گفت مسافرخونه با وجود من شلوغی و صمیمت و گرما داره و هربار شنیدن این جمله من رو از شعف پر می‌کرد.

– کارگاهی، شکارگاهی چیزی داری؟

حالا که پشت بهم بود حرف زدن باهاش راحت‌تر بود.

– آره دارم. اما اینجا نیست.

– پس چرا برگشتی؟

– برای تنوع در نظرش بگیر.

– چطور می‌خوای شکارها رو بفرستی؟

برگشت و نگاهم کرد.

– با چی می‌فرستم؟ با گاری و اسب دیگه.

– آها.

– کجا رفته بودی؟

– آدم کنجاوی هستی.

اخم کردم.

– از سکوت خوشم نمیاد.

– از خوندن و رقصیدن معلومه.

– رقصیدم رو که ندیدی.

خندید.

– ندیدم؟ بچه بودی همیشه می رقصیدی حتی بدون آهنگ.

چشم هام گرد شد.

– برای تو می رقصیدم؟

حتی یک ذره هم از این مرد چیزی به یاد نداشتم. البته که سنم هم کم بوده.

– آره کافی بود. یکی بگه برقص، شروع می کردی.

و این بار لحن صداش گرم و آروم بود.

یکم خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

– فقط نمی‌دونستم صدات هم خوبه که شعر می‌خونی.

– برای مسافرها می‌خونم... دوست دارم شعر خوندن رو.

حالا که از بین درخت‌های لخت و جنگل سرد می‌گذشتیم، تنش بینمون کمتر شده بود و بحث کردن راحت‌تر بود.

– تو کجا می‌خوای بری؟

– کشتارگاه. باید ساعت و روزهایی که شکارها رو میارن مسافر خونه بهشون بگم.

جالب بود با اینکه روی مخ و جدی بود اما به همه‌ی سوال‌هام جواب می‌داد. شاید اون هم از سکوت خوشش نمی‌اومد.

– آها.

خندید.

– دیگه سوالی نداری؟

راستش سوال داشتم. کنجاو بودم و دوست داشتم از همه چیز
سردریارم. اما فعلا به همین سوال‌ها بسنده کردم.
– نه.

– پس محکم بچسب که می‌خوام با تمام سرعت حرکت کنم.
مامان از قبل آدرس خونه‌ی آقا بزرگ رو به بایرام داده بود و بایرام
دقیقا از همون مسیر می‌رفت.
به خونه که رسیدیم از اسب پیاده شدم.

نیم نگاهی بهش انداختم. خیلی هم بد نبود. البته وقتی که رو در رو
صحبت نمی‌کردیم.
– ممنون.

سری تگون داد و بدون هیچ حرفی دور شد و من رو مات و مبهوت
گذاشت.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

آنالی*

با حس پایین رقتن تـخـتـم، چشم‌هام رو باز کردم. کمی سرم درد می‌کرد
و کف پام می‌سوخت.

آتش رو کنار خودم دیدم که نگاهش رو بهم دوخته بود.

یک نگاه جدی و خشک، نیم خیز شدم و چشم‌هام رو مالیدم.
– سلام.

صدام ضعیف و خواب‌آلود بود.

نگاهش رو به کف پام کشید.

– پات چطوره؟!

– بهتره.

دیشب دوباره پام رو بعد از تمیز کردنش، باندپیچی کرده بود و حتی اون همه اصرار بانوجان برای انجام دادن این کار، باعث نشده بود دست بکشه.

احساس معذب بودن می‌کردم اما کاری از دستم برنمی‌اومد.

این سکوتش، نگاه سرد و خشکش، رفتارهای آرومش، من رو بیشتر می‌ترسوند. نمی‌دونستم چی توی سرش می‌گذره.

– باید پات رو بشورم.

به چشم‌هایش زل زدم و تنها کلمه‌ای که تو سرم پخش می‌شد رو پرسیدم: «چرا؟!»

اخم محوی، بین ابروهایش جا خشک کرد.

– چی چرا؟!!

آب دهنم رو بلعیدم و موهام رو پشت گوشم انداختم.

– چرا داری این کار رو می‌کنی؟ چرا به یکی دیگه نمی‌سپری؟!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– ناراحتی؟!

سرم رو به طرفین تگون دادم.

– نه. فقط می‌خوام بدونم می‌خوای باهام چی کار کنی؟!

از روی تخت بلند شد.

– باید چی کار کنم باهات؟ چی برات اینقدر عجیبه. این که خیانت

کردی؟!

اخم کردم.

– خب قال قضیه رو بکن و تمومش کن. هرکار می‌خوای بکنی، بکن!

پوزخندی زد.

– دقیقا همین. هیچ‌کاری نکردن برای تو بدترین تنبیهه! چون به ازای

هرکاری که بکنم، یک نقشه‌ای تو سرت می‌ریزی. تو از این عمارت

بیرون نمی‌ری! هیچ‌وقت نمی‌ری آنالی! پس فکر و خیالات رو کنار
بزن. من هم مثل قبل باهات رفتار نمی‌کنم.

این‌بار من پوزخندی زدم. به پام نیم نگاهی انداختم و گفتم: «رفتارت
که یک چیز دیگه می‌گه!»

صورتش از خشم سرخ شد. می‌دونستم پرو و بی‌پروا شدم اما جواب
می‌خواستم.

یک دفعه نزدیکم شد و صورت‌هامون مماس هم دیگه قرار گرفت.
نفس‌های گرم و عصبیش، مضطربم کرد.

– این رو یادت نره! آتاش خان هر اشتباهی کنه پای اشتباهش
می‌ایسته و درستش می‌کنه، فهمیدی؟ این رو هیچ وقت یادت نره!

صداش محکم و بلند بود. چهار ستون بدنم از فریاد زدنش لرزیده بود.
چشم‌هاش به خون نشسته بود و دست‌هاش رو مشت کرده بود.

و این بار حقیقتا از دیدن چهره‌اش ترسیده بودم. انگار از اینکه اعتراف می‌کرد اشتباه کرده، عصبی بود.

– فهمیدی؟!

از جا پریدم و سرم رو تـکـون دادم.

– نشنیدم! چی گفتی؟!

چشم‌هام رو محکم بستم و از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم:
«فهمیدم.»

تیز نگاهم کرد و دور شد.

– خوبه.

باندپیچی پام رو عوض کرد.

– صبحانه‌ات رو برات میارن اینجا.

– کی؟!

پوزخندی زد.

– می‌بینیش حالا.

تای ابروم بالا پـرید.

– منظور ت چیه؟!

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– خودت می‌فهمی.

و بعد از اتاق بیرون رفت و من رو متعجب و گیج جا گذاشت.

دندون‌هام رو محکم بهم دیگه ساییدم و دست‌هام رو مـشت. دیگه داشت کفرم در می‌اومد.

بعد ده دقیقه در اتاقم باز شد و با دیدن کسی که سینی صبحانه‌ام دستش بود چشم‌هام گرد شد و دهنم باز موند.

پوزخند می‌زد و با افاده راه می‌رفت. تقریباً سینی رو توی بغلم پرت کرد و کمی از چای سرریز شد.

– تو! برای چی تو رو فرستادن؟!

خندید.

– حسودیت می‌شه عزیزم؟!

با شنیدن حرفش این بار من قهقهه زدم.

– اینکه تو کنیزی منو می‌کنی حسودی داره؟!

یک دفعه اخم‌هاش درهم کشیده شد و صورتش سرخ.

– اینطور نیست! آتاش خان توجه‌اش رو بهم داده.

و بعد لبخند کثیفی زد.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– الان اونی که توجه روشه منم عزیزم. روی تخت نشستم، صبحانه

برام میارن، بهم می‌رسن.

با شنیدن حرف‌هام انگار آب پاکی روی سرش ریخته بودن. حتی این رو

نمی‌تونست بفهمه؟ که داره بازی می‌خوره؟ آتاش خان مثلاً می‌خواست

با فرستادن گل نسا بهم طعنه بزنه در صورتی که خودشون یک دستی خوردن.

لبخندی به صورت سرخ گل نسا زدم.

– حالا می‌تونی بری به توجهی خیالی آتش به خودت بررسی عزیزم.
ممنونم به خاطر صبحانه.

دست‌هاش رو مشت کرد و پاش رو محکم به زمین کوبید.

از اتاق با حرص بیرون رفت که داد زدم.

– به سلامت!

هنوز هم باور نمی‌کردم این دختر، خواهر حامی باشه!

در اتاقم دوباره زده شد و این‌بار چهره‌ی مهربون و نگران آگرین رو دیدم.

لبخندی زدم و لیوان چایی رو روی سینی گذاشتم.

– سلام صبح بخیر.

– صبح بخیر عزیزم.

آگرین کنارم نشست و در حالی که مردمک چشم‌هایش می‌لرزید به پایم نگاه کرد.

– دیدم چقدر خون می‌اومد. چی شد یه دفعه؟ حالت خوبه؟
دستم رو گرفت. از نگران بودنش، مهربون بودنش، دوست بودنش،
قدردان بودم.

– آره خوبم.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– آتاش خان این کار رو باهات کرد؟!

نگاهش مردد بود و شوک زده.

– نه. پای خودم رفت روی تیکه‌های گلدون شکسته.

– آتاش خان به بانوجان گفت، مسئول نظافت اتاقش تو شدی. دیگه بانوجان نیست.

پوزخندی کنج لبم نشست.

– آره انگار.

ناراحت گفت: «یعنی دیگه کنیز خان نیستی؟ چقدر بد شد نه؟! همه چیز رو به خاطر هیچی از دست دادی.»

با شیطنت نگاهش کردم.

– نه! همه چیز رو به خاطر هیچی از دست ندادم. بالاخره یک چیزی تو اتاق خودش پیدا می‌کنم این حتی به نفع خودمه.

– چی مثلاً؟ ما حتی نمی‌دونیم دنبال چی می‌گردیم.

خندیدم.

– بالاخره نشونش می‌رسه. باید بفهمم من رو از کجا می‌شناسه.

سرش رو پایین انداخت و سری تگون داد.

دستش رو با ذوق گرفتم.

– خب از خودت بگو! زود تند سریع!

تعجب کرد و گیج شد.

– از چی؟!

خندیدم و با شیطنت گفتم: «از چی؟! از حامی دیگه.»

یک دفعه صورتش سرخ شد و قرمز.

– چی بگم؟

لبخند محوی زدم.

– دوستش داری؟!

– آنالی، یک سال ازم کوچک‌تره خب...

اخم کردم.

– خب که چی؟! سوال من رو جواب بده. دوستش داری؟!

سرش رو به طرفین تگون داد.

– نمی‌دونم. صبحانه‌ات رو بخور. بد موقع اومدم.

دستش رو محکم‌تر گرفتم.

– داری می‌پیچونی!

لب‌گزید و خجالت زده گفت: «تا حالا بهش فکر نکردم. این اولین بار که یکی از من خوشش میاد.»

– بهش فکر کن. حامی خیلی پسر خوبیه. واقعا دارم می‌گم.

و حالا لبخند گرمی روی صورتش نشست.

– فکر می‌کنم.

بغلش کردم و بوسیدمش.

– انشالله.

از بغلم بیرون اومد و نگران گفت: «اما

داداش گل‌نسا است!»

– راستی تو می‌دونستی؟!!

– آره.

خندیدم.

– خب چرا نگفتی؟!!

شونه‌ای بالا انداخت.

– خب تا حالا نپرسیده بودی. بعد هم من نمی‌دونستم با حامی حرف می‌زنی.

سوالی نگاهش کردم.

– تو چیزی از خانواده‌شون می‌دونی؟!!

حالت صورتش در هم کشیده شد.

– فقط می‌دونم گل نسا به مامانش رفته. البته توران خانم می‌گفت زن عجوزه‌ای بوده. یعنی فکر کنم خیلی بدتر از گل نسا. چشم‌هام گرد شد.

– وای خدا! طفلک حامی!

– می‌گفت به حامی سخت گذشته. گاهی اون زن رو نفرین می‌کنه...

می‌گه برادرش رو زیر خاک کرده با کارهایش. از غصه دقش داده!

– چه سخت! اما بهش توجه کن، دوست داره.

آگرین با خجالت انگشت‌هایش رو گره‌ی هم دیگه کرد.

– یک سال ازش بزرگترم آخه.

دستش رو گرفتم و لبخند زدم.

– سن مهم نیست، علاقه مهمه. برو دنبال دلت.

بغلم کرد و سرش رو روی شونه‌ام گذاشت.

– خداروشکر به این عمارت اومدی آنالی! با وجود تو اینجا جای

قشنگ‌تری شده... دیگه مثل اسمش ترسناک نیست.

خندیدم.

– عمارت خون؟ آخه آتش خان با خودش چی فکر کرده.

اگرین لب گزید.

– نه آنالی... قبلا اتفاق‌های شومی اینجا افتاده! وقتی احمد خان، بابای آتش، خان بود.

اخم کردم.

– چه اتفاقی افتاده؟ هیچکس جز بانوجان و همسرش چیزی نمی‌دونه. بقیه همه از عمارت اخراج شدن.

آب دهنم رو بلعیدم.

– چه ترسناک!

– آره فقط این رو می‌دونم، آتش خان هیچ وقت نمی‌خواسته خان بشه. مجبور شده!

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

– واقعا؟!

کمی نزدیک‌تر شد تا آرام‌تر حرف بزنه.

– این‌ها همه پیچ‌های بین خدمه است. هیچکس دقیقا نمی‌دونه چه اتفاقی افتاده.

– خانواده‌ی آتش خان چی؟! کسی رو نداره؟ برادری خواهری؟
اگرین آهی کشید.

– همه مردن. همه رو از دست داده.

و این بار واقعا دلم گرفت. اینقدر درگیر خانواده خودم و گذشته‌ام بودم نمی‌دونستم چه اتفاقی برای خانواده‌ی آتش افتاده.

– چقدر سخت بوده اگرین.

نفس عمیقی گرفت. احساساتی شده بود.

– آره. مرد خیلی سرسختیه. ولی پدرشون مرد خوبی نبود... هیچکس ازش خاطره خوبی نداره. حتی شنیدم بانوجان گاهی نفرینش می‌کنه.
– دلم می‌خواد بدونم چه اتفاقی افتاده.

آگرین ترسیده گفت: «نه! نپرسی‌ها! می‌گن قاطی می‌کنه! هیچی از گذشته ارزش نپرس.»

ولی می‌دونستم یک روزی می‌پرسم یک روزی که خیلی دیر نبود.

پس سری تگون دادم و لبخند زدم. با رفتن آگرین صبحانه‌ام رو تموم کردم و دوباره چشم‌هام رو بستم. آتاش درست گفته بود من اینجا زندگی‌ای راحتی داشتم اما خوشبخت نبودم، خوشحال نبودم.

باید کنار بچه‌هام می‌بودم، باید! مخصوصاً که با یادآوری سارا قلبم تیکه تیکه می‌شد. ساچلی رو حتی نداشتن صورت ماهش رو ببینم! هیچ ذهنیتی ارزش نداشتم و باز دوباره اشک مهمون چشم‌هام شد و قلبم درد گرفت.

.....

کمتر از دو هفته طول کشید و پام خوب شده بود و از امروز باید کارهایی که بانوجان بهم می‌گفت رو انجام می‌دادم و دل توی دلم نبود تا اتاق آتاش خان رو زیر و رو کنم.

توی این دو هفته، آتاش به زور باهام حتی یک کلمه حرف می‌زد. فقط وقتی باندپیچی پام رو عوض می‌کرد و می‌رفت، بدون هیچ نگاه معناداری یا حرف خاصی.

و این موضوع برام اذیت کننده شده بود و گاهی عصبی می‌شدم. چند بار سعی کرده بودم باهاش صحبت کنم اما جوابم رو نمی‌داد یا یک طوری دهنم رو می‌بست. اوضاع کلافه کننده و خسته کننده شده بود و باید یک فکری می‌کردم.

موهام رو شونه زدم و با کش محکم بستم. راه رفتن کمی به پام فشار می‌آورد اما قابل تحمل بود و من هم دیگه از دراز کشیدن خسته شده بودم.

خوشگل‌ها عصر در مورد چنل VIP می‌خواوم اطلاعاتی بدم که یک سری شرایط برای راه اندازیش هست. حتما پیامم رو بخونید و چنل رو چک کنید تا در صورت رسیدن به حد نصاب چنل رو راه اندازی کنم. همین که در رو باز کردم با بانوجان روبه‌رو شدم.

ترسید و هین خفه‌ای کشید. هنوز کمی باهام سرسنگین بود و نمی‌تونست من رو بابت نقشه‌ای که ریخته بودم ببخشد.

اما من متأسف نبودم و اگر به قبل برمی‌گشتم باز هم همین کار رو می‌کردم.

– سلام!

از ترس اخم محوی روی پیشونیش نشسته بود.

– سلام دختر، زهر ترک شدم که.

خندیدم و گفتم: «بخشید. خب شرایط انگار عوض شده من سراپا گوشم.»

تای ابروش بالا پیرید.

– خوشحالی؟

تعجب کرده بود. لب گزیدم. نباید خودم رو خوشحال نشون می‌دادم وگرنه باز شک می‌کردن.

– نه به حرف شما خندیدم.

گیج سری تکون داد و گفت: «راستش شرایط خیلی هم فرق نکرده. هدف آتاش خان رو نمی‌دونم ولی دستور ایشونه. باز هم سالن غذاخوری همین طبقه بالاست. اما دیگه با آتاش خان سر یک میز و با هم غذا نمی‌خورید. توی آشپزخونه، همراه بقیه‌ی خدمه‌ی این طبقه وعده‌هایی غذايیت رو صرف می‌کنی.»

پوزخندی کنج لبم نشست. اینکه می‌تونستم یک دوست مثل حامی رو کنار خودم داشته باشم، تنبیه بود مثلاً؟ آتش درست می‌گفت، تنبیه کردن من سخت بود. هیچ کاری نکردن، برای من بدترین تنبیه بود. اما باز هم غرورش اجازه نمی‌داد، اوضاع دقیقاً مثل قبل باشه و باید تغییراتی ایجاد می‌کرد.

بانو جان ادامه داد.

– مسئول نظافت این طبقه باتوئه. مخصوصاً اتاق و سرویس بهداشتی آتش خان. تمام راهرو، در و دست‌گیره‌ی تمام اتاق‌ها به جز!»
و یک دفعه ایستاد و به چشم‌هام زل زد.

– به جز اتاق کار آتش خان!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– بله فهمیدم.

با رضایت سری تگون داد. لحن صداش تند و تیز شده بود.

– اتاق خودت رو هم خودت تمیز می‌کنی.

دست‌هام رو توی هم حلقه کردم.

– اتاق شما چی؟!

نیم نگاهی به من انداخت ولی می‌تونستم تیزی نگاهش رو ببینم.

– نه! اون با شما نیست.

سری تکون دادم. واقعا حیف شده بود.

خیلی دلم می‌خواست در مورد گذشته‌ی آتاش از بانو جان بپرسم اما با

این کار حکم مرگ خودم رو امضا می‌کردم.

– الان برم صبحانه بخورم. بعد برم اتاق آتاش خان رو تمیز کنم؟ هر

روز باید همه جا رو تمیز کنم؟ یا جارو بکشم؟!

– بله هر روز!

لرزی به تنم افتاد. حالا کمی سخت و مشکل ساز می‌شد.

والا یک کنیز معمولی هم اینقدر زحمت نمی‌کشید. قرار بود برای یک مدتی پدرم در بیاد و می‌دونستم که تا مدتی حق اعتراض ندارم. باید آتش رو به خودم نزدیک می‌کردم و این چیزی بود که نمی‌خواستم.

می‌ترسیدم خودم هم بهش نزدیک بشم و خدایی نکرده بهش احساس عمیقی پیدا کنم یا وابسته بشم بعد ترک این عمارت خیلی سخت می‌شد. خیلی. اما فعلا این تنها راه من بود.

رفتارهای آتش ضد و نقیض بود. گاهی حس می‌کردم دوستم داره. گاهی حس می‌کردم براش یک توهمم. گاهی توجه نمی‌کرد گاهی مثل یک مرد عاشق رفتار می‌کرد. اما رنگ نگاهش، با عشقی که بابام به مامانم نشون می‌داد فرق می‌کرد.

انگار آتش دودل بود، شک داشت، خودش هم نمی‌دونست. برای همین باید خودم دست به کار می‌شدم و اون رو به ثبات می‌رسوندم. باید آتش رو عاشق خودم می‌کردم!

بانو جان بعد از گفتن باید و نبایدها و تمام نکات و دستورهاش، ازم فاصله گرفت و دور شد. زن خوبی بود و دوستش داشتم و رفتارهای سرد و تیز الانش هم قابل درک بود. من هم بودم اینطوری رفتار می‌کردم.

بانو جان مثل یک مادر به آتش نگاه می‌کرد و من به نگاه یک مادر احترام می‌داشتم.

با رفتن بانو جان، وارد سالن غذاخوری شدم. لبخندی زدم و حامی رو در حال تمیز کردن میز دیدم.

– سلام.

لبخند محوی زد.

– سلام.

کمی انگار دلخور بود. بهش حق می‌دادم. معشوقه‌اش رو نزدیک دهن شیر برده بودم.

– خوبی؟! –

وارد آشپزخانه شد و دنبالش به راه افتادم.

– خوبم. تو چطوری؟

اما دوست نداشتم به سرد بودن ادامه بده.

پس ضربه‌ی آرومی به شونه‌اش زدم.

– همکار شدیم.

نیم نگاهی به من انداخت و سریع شونه‌اش رو عقب کشید و برای بار چندم متوجه شدم که از لمس شدن بدش می‌اومد.

– حامی بهت حق می‌دم. اما خود آگرین خواست کمک کنه.

ظرف‌ها رو توی سینک گذاشت. یک سرآشپز پیر و یک کنیز و یک کمک آشپز دیگه هم توی آشپزخونه بودن.

زیر چشمی نگاهم می‌کردن و در گوش هم پچ می‌کردن. اخم محوی بین ابرو هام جا خشک کرد.

– می‌دونم لازم نیست توضیح بدی. هرچی بود تموم شد رفت. اما دیگه آگرین رو قاطی نقشه‌ها ت نکن.

این بار دیگه واقعا دلم گرفت. آگرین هم دوستم بود.

– باشه.

من هم با دلخوری دور شدم. ظرف‌های صبحونه و قوری و چای هنوز

روی میز بود. سریع صبحونه‌ی مختصری خوردم و بعد از شستن

ظرف‌ها، بدون هیچ حرفی از سالن غذاخوری بیرون اومدم.

آهی کشیدم و با قدم‌های ناهماهنگ به سمت اتاق آتاش رفتم.

در اتاق رو باز کردم و اول سرک کشیدم. دوست نداشتم خودش رو در
وضع نامناسبی ببینم.

اما خداروشکر کسی توی اتاق نبود.

وسایل نظافت رو بانوجان از قبل توی اتاق گذاشته بود. پیشبند سفید
رنگ رو دور کمرم بستم و دستمال خیس رو از تشت بیرون کشیدم.
نظافت کاری نبود که از پیشش برنیام. من حتی با وجود حاملگی کف
اتاق تورج خان رو دستمال می‌کشیدم.

به بغضی که در کمین نشسته بود، اجازه‌ی شکستن ندام و لب‌گزیدم.
به سمت میز کوچک کنار تخت رفتم، چراغ خواب رو برداشتم و تمیز
کردم.

مشغول تمیزکاری بودم اما ذهنم داخل گذشته گیر کرده بود و حتی
حواس نداشتم که دنبال یک نشونه بگردم.

داشتم رو تختی تخت رو پهن می‌کردم که با شنیدن صدایی از پشت
جیغ خفه‌ای کشیدم.

– خوشم میاد اینطوری رام‌تری!

آب دهنم رو بلعیدم و به سمتش برگشتم با دیدن بالاتنه‌ی برهنه و
موهای خیشش، سریع چشم‌هام رو بستم. حتی تونستم قطرات آب رو
که روی عضله‌های بدنش حرکت می‌کردن رو ببینم.

صدای پوزخند زدنش رو شنیدم.

– ناسلامتی محرمیم. می‌تونی نگاه کنی.

اخم کردم و روم رو سریع برگردوندم و خودم رو مشغول کردم.
از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «شما نمی‌دونن وقتی یک
نفر دیگه هم توی یک اتاق هست باید لباسی چیزی بپوشی؟»
می‌تونستم اون رو در یک قدمی خودم حس کنم. صدای نفس‌هاش رو
می‌شنیدم.

– نه.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با حرص گفتم: «خب پس یاد بگیر و بیوش!»
 - نه.

دست‌هام رو مشت کردم. خیلی خونسرد و جدی حرف می‌زد.
 - بیوش!

نزدیک‌تر شد. نفس‌هاش پشت گردنم رو گرم می‌کرد.
 - نه!

سریع روی تخت نشستم و از اونور فرار کردم و حالا رو به پنجره و
 پشت به آتاش ایستاده بودم.

قمقمه زد.

- فقط می‌خواستم شونه‌ام رو بردارم.

برای یک لحظه برگشتم و اون رو شونه به دست دیدم.

دوباره چشم‌هام رو بستم اما ناخودآگاه اون رو دید زده بودم.

چطور شده بود که امروز قصد مسخره کردن و اذیت کردنم رو داشت؟
تا یک روز پیش که بی‌توجهی می‌کرد.

لبم از شدت فشار دندون‌هام درد گرفته بود.

– بی‌پوش و بذار به کارم برسم.

– به کارت برس.

دستمال رو روی شیشه‌های پنجره کشیدم و شروع به تمیزکاری کردم.
داشت تمام سعیش رو می‌کرد که برخلاف چیزی که می‌خواهم رفتار
کنه.

زیر لب گفتم: «پس بچرخ تا بچرخیم.»

– چیزی گفتی؟

پوزخندی زدم و برگشتم. نگاهم رو مستقیم به چشم‌هایش دوختم و
بیخیال شونه‌ای بالا انداختم.

– نه.

به سمت وسایلم رفتم و تی رو برداشتم. حالا می‌تونستم هیکلش رو دقیق‌تر ببینم.

حوله‌ی سفیدی دور کمرش بسته بود و واضح بود که ورزش‌های سنگینی می‌کنه و گرنه این هیکل خدادادی به دست نمی‌اومد. دست از دیدن زدنش برداشتم و حالا با آرامش خیال بهتری کارم رو انجام می‌دادم.

آتش هم متوجه‌ی تغییر موضع من شده بود چون اخم محوی بین ابروهاش جا خشک کرده بود. نباید اونطور که می‌خواست یا انتظار داشت رفتار می‌کردم.

البته که باید براش دلبری می‌کردم. مامانم همیشه می‌گفت ناز کردن رو یاد بگیر. دست نیافتنی باش. اینطوری مردت برات مشتاق‌تره. و این دقیقا کاری بود که باید انجام می‌دادم.

دستم به سمت کش موهام رفت. می‌دونستم آتش داشت بهم نگاه می‌کرد. کش رو باز کردم و موهای قهوه‌ای رنگم دورم ریخت. پیچ و تاپی به گردنم دادم و پوزخندی زدم.

دوتا دکمه‌ی اول لباسم رو باز کردم و خودم رو با دستهام باد زدم. با اینکه اصلا گرم نبود اما وانمود می‌کردم که گرم شده. خودم رو کاملا در تیررس نگاهش قرار داده بودم و حالا کمی پایین‌تر از گردنم رو می‌دید.

اگر اون قصد داشت با خودنمایی من رو اذیت کنه، من هم براش داشتم.

کف اتاقش رو تی می‌کشیدم و زیر لب شعر می‌خوندم و طوری رفتار می‌کردم که انگار تو اتاق حضور نداره.

جلوی آینه ایستاده بود و موهایش رو شونه می‌زد. در تمام این مدت زیر چشمی نگاهم می‌کرد و نگاهش می‌کردم.

به سمتش رفتم و گفتم: «پاهات رو بده بالا. می‌خوام زیر پات رو بکشم.»

تای ابروش رو بالا انداخت و من با خونسردی در حالی که تقریباً با قفسه‌ی سینه‌اش چشم تو چشم بودم کف زمین رو تی کشیدم. می‌تونستم نفس‌های گرمش رو حس کنم انگار که تبادار و بی‌تاب شده بودن.

مطمئن بودم توی این دو هفته، هیچکس رو در کنارش نداشته و حالا دیدن من با دوتا دکمه‌ی باز و موهای افشون شده براش سنگین تموم می‌شد.

بعد از تی کشیدن زمین، خواستم از کنارش دور بشم که یک دفعه مچ دستم کشیده شد.

و ناخودآگاه توی بغل آتش پرت شدم.

مردمک چشم‌هاش می‌لرزید و نگاهش مثل قبل خشک و جدی نبود.

لب گزیدم، نگاهش به سمت لب‌هام کشیده شد. و نگاه من روی چشم‌هاش قفل شده بود و حالا واقعا احساس گرما می‌کردم. باید از بغلش بیرون می‌اومدم وگرنه کار دست خودم می‌دادم.

گونه‌ام با قفسه‌ی سینه‌اش در تماس بود و عطر تنش فوق‌العاده به مشامم می‌رسید.

بالاخره لب باز کردم.

— من... من برم.

آتش هم به خودش اومد و بعد ولم کرد.

قلبم تند می‌تپید و تنشی که بینمون ایجاد شده بود حالم رو خراب می‌کرد. ناخودآگاه یاد بوسه‌ی عمیق‌مون روی پشت بوم افتادم. خاطره‌ای که این مدت، مدام از ذهنم پیش می‌زد.

حتی مطمئن نبودم چرا اینقدر با حرارت بوسیده بودمش!

اما اون بوسه، اون نگاه، اون تپش قلب اصلا عادی نبود. چشم‌هام رو محکم روی هم دیگه فشار دادم.

توی دلم مدام می‌گفتم: «به خودت بیا آنالی! به خودت بیا. قرار عاشق شدن من نیست! عاشق کردن آتاشه.»

نیم نگاهی به صورتش انداختم و برای چند لحظه چشم‌های بی‌تاب من روی لب‌هاش نشست.

کلافه و عصبی به نظر می‌رسید با صدای دورگه و خشداری گفت: «به کارت برس.»

سری تگون دادم و سریع نگاهم رو ازش گرفتم. تی رو تمیز کردم و دوباره مشغول برق انداختن زمین شدم. اما در تمام این مدت فکرم، ذهنم مشغول بود. با هر بار نزدیکی به آتاش، حالم خراب می‌شد و این نشونه‌ی خوبی نبود.

ای کاش آتاش مرد خوبی نبود... ای کاش مثل تورج بود که حتی
نمی‌تونستم برای چند ثانیه نگاهش کنم.

اما این مرد با وجود تنبیهی که برام در نظر گرفته بود با وجود اینکه
سعی می‌کرد بد باشه اما باز هم خوب بود!

یا شاید خوب نبود و توی ذهنم مدام با تورج خان بی‌رحم مقایسه‌اش
می‌کردم و می‌گفتم از اون مرد نفرت‌انگیز بهتره، خیلی بهتره! حتی
این رو هم نمی‌دونستم.

آتاش سریع، کت و شلوار مشکیش رو پوشید و بدون هیچ حرفی از اتاق
بیرون رفت. با رفتنش، با خستگی و ذهنی مشغول روی تخت نشستم و
دوباره موهام رو بستم.

هیچ چیز این مرد، مثل تورج خان نبود! هیچ چیز!

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

شش سال قبل*

به دامن حلیمه چسبیدم.

– تو رو خدا نرو. من دیگه نمی‌تونم. می‌ترسم! خسته شدم!

اشک می‌ریختم و صورتم از شدت اشک‌هام، تماما خیس بود. قلبم درد می‌کرد و بلند می‌کوبید.

حلیمه موهام رو کنار زد و اشک‌هام رو پاک کرد. چشم‌های خودش هم به اشک نشسته بود.

– نمی‌تونیم مقاومت کنیم، نمی‌تونیم آنالی. به هرچی می‌گه گوش کن. تو رو خدا!

هق می‌زدم.

– نمی‌تونم! نمی‌تونم! داره حالم بهم می‌خوره، حالم از تنم بهم می‌خوره. من رو نجات بده، من رو نجات بده تو رو خدا. خسته شدم.

حلیمه همراهم اشک می‌ریخت. سرم رو به قفسه‌ی سینه‌اش چسبوند
و سعی در آروم کردنم داشت.

– من باید برم. الان تورج خان میاد. مقاومت نکن آنالی... مقاومت نکن
که عاقبت خوبی نداره.

لب گزیدم و بینیم رو بالا کشیدم.

با صدای ضعیفی گفتم: «من رو تنها نذار.»

اما بلند شد و با چشم‌های گریون از اتاق بیرون رفت.

روی تشک کز کردم و سرم رو بین زانوهایم گرفتم و چشم‌هام رو
بستم.

ای کاش بابا می‌اومد و نجاتم می‌داد. از این جهنم نجاتم می‌داد.

تن و بدنم کبود و سرخ شده بود. زیر چشم‌هام گود افتاده بود و
گوشه‌ی لبم از دیشب زخم شده بود.

نمی‌تونستم هر شب هر شب با این مرد وحشی سر کنم. داشتم کم می‌اوردم.

دستم رو به زیر گردنم کشیدم. جایی که از شدت درد می‌سوخت. همه‌ی دنیام شده بود این اتاق تاریک و خفه.

دیدن حلیمه و تورج خان... قلبم شکسته بود. خیلی شکسته بود.

با پایین اومدن دستگیره‌ی در، ته دلم خالی شد. نفس‌هام به شماره افتاد. خودم رو به دیوار چسبوندم.

خدایی چی می‌شد اگر تورج خان از این در وارد نمی‌شد؟!

آب دهنم رو بلعیدم و آستین‌هام رو زیر انگشت‌هام گرفتم.
- خدایا نجاتم بده... نجاتم بده.

لب‌هام می‌لرزید و چشم‌هام مطمئن به خون نشسته بود.

در باز شد و قلبم ریخت. قامت بلند و هیكلی تورج خان جلوی چشم‌هام ظاهر شد.

با همون اخم همیشگی و نگاه سرد اما گستاخانه.

با پوزخند نزدیکم شد و کنارم نشست. هق‌هق‌هام خفه شده بود و دل دل می‌زدم.

– چرا گریه می‌کنی عزیزم؟

نمی‌شد حرف نزنه، نمی‌شد؟! صداش حالم رو بد می‌کرد.

با بغض گفتم: «بذار برم...»

خندید.

– هر شب همین حرف رو می‌زنی، خسته نشدی؟!

گوشه‌ی لبم رو از ترس می‌گزیدم.

– فقط می‌خوام برم. برم بیرون...

تای ابروش رو بالا انداخت.

– بری بیرون؟

نزدیکتر شد و سرش رو کنار گردنم برد.

– چی باعث شده فکر کنی می‌ذارم به خواسته‌هات بررسی؟

آب دهنم رو بلعیدم.

– دارم خفه می‌شم.

با انگشت‌هاش، گونه‌هام رو نوازش کرد و تمام تنم از حس دستش مور

مور شد. حالت تهوع بهم دست داده بود.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و عق زدم.

بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و خودش رو نزدیکتر کشید.

هوای اطرافم از بوی عطر تند و تلخ این مرد پر شده بود. نمی‌تونستم

به راحتی نفس بکشم خیلی وقت بود که نمی‌تونستم نفس بکشم.

تعداد روزها از دستم در رفته بود. نمی‌دونستم چند ماهه دارم اینجا

حبس می‌کشم، درد می‌کشم، شکنجه می‌شم.

حس می‌کردم به اندازه‌ی چند سال گذشته.

– من... من چند وقته اینجا؟

پوزخندی زد و دستم رو گرفت و نوازش کرد. لرز کرده بودم و واقعا
حالم بد بود.

– دو ماه.

با شنیدن دو ماه، قلبم ریخت. دو ماه بود که به این اوضاع می‌گذشت.
فکر کنم فقط حدود دوهفته‌اش نفس راحت کشیده بودم وقتی که تورج
خان از عمارت رفته بود.

– من حالم بد... نمی‌تونم نمی‌تونم نفس بکشم.

و باز عق زدم.

تورج کمی کنار کشید و هیکل سنگینش رو روی تشک انداخت.

– چته سیب گاز زده‌ی من؟

بغض به گلوم چنگ می‌زد. متنفر بودم وقتی اینطور صدام می‌کرد.
 سرش رو نزدیک‌تر آورد که با بوی بد و تلخ دهنش، عرق زدم و این بار
 عملاً تمام محتویات معده‌ام رو روی تورج خان بالا اوردم.
 ترسیده و وحشت زده جلوی دهنم رو گرفتم.

اما مدام عرق می‌زدم و حالم دست خودم نبود. تورج خان، عربده‌ی
 وحشتناکی کشید و من رو محکم به گوشه‌ی دیوار پرت کرد.
 از شدت دردی که به لگنم وارد شد فریاد خفه‌ای زدم.

– چه غلطی کردی؟

می‌لرزیدم و دندون‌هام محکم بهم دیگه می‌کوبید.

جلوتر اومدم. بوی بدی فضای اتاق رو گرفته بود.

– بب... ببخشید!

اما چشم‌های تورج خان به خون نشسته بود و با اکراه به بدنش نگاه
 می‌کرد.

یک دفعه لگدی به پهلوم زد که از درد به خودم پیچیدم.

– این چه کثافتی بود راه انداختی دختره احمق؟

آب دهنم رو بلعیدم، مزه‌ی دهنم تلخ شده بود.

– ببخشید تورج خ... خان. دست... دست خودم نبود...

دست‌هایم رو مشت کرد و برای چند ثانیه بهم خیره شد. دوباره عق

زدم. باید سریع‌تر خودم رو به دستشویی می‌رسوندم.

تورج خان هم انگار متوجه‌ی چیزی شده باشه سریع از اتاق بیرون

رفت.

با رفتن به سمت دستشویی رفتم و معده‌ام رو خالی کردم. صورتم رو

شستم، داشت حالم از خودم بهم می‌خورد.

با دیدن حلیمه کنار چهار چوب در اشک ریختم.

پهلوم از شدت ضربه‌ی تورج خان درد می‌کرد.

– حس می‌کنم دارم می‌میرم.

اشک ریخت و گفت: «بالاخره اتفاق افتاد.»

ترسیده گفتم: «چی؟!»

بغلم کرد و گفت: «من مواظبتم. تترس آنالی.»

بغضم رو بلعیدم. چونه‌ام می‌لرزید و قلبم درد می‌کرد.

– چرا؟ چی شده؟

لبخند خسته‌ای زد و به شکم نگاه کرد. نوازشم کرد.

– حامله شدی عزیزم.

با شنیدن حرفش، پاهام سست شدن و کف دستشویی پهن شدم.

چشم‌هام گرد شده بود و نفسم به سختی بالا می‌اومد.

– حا... حامله‌ام؟!!

حلیمه آب دهنش رو بلعید و لبخند شتاب‌زده ای زد.

– آره عزیزم. قرار یک نی نی کوچولو بیاری.
 ناباور به شکم دست کشیدم. می‌دونستم یک روزی اتفاق می‌افته، اما
 حالا؟ توی این وضعیت؟ اشک می‌ریختم و دست از نگاه کردن به
 شکم برنمی‌داشتم.

– من... من اصلاً آمادگیش رو ندارم.
 بغلم کرد و موهام رو کنار زد.
 – وقتی خدا بچه‌ای بهت بده، شرایطت رو آماده می‌کنه. مطمئن باش.
 بچه یک نعمت الهیه. اصلاً ترس من کنارتم.

چشم‌هام از اشک خیس بود.
 – اما اینجا؟ قرار مثل من بدبختی بکشه؟
 مردمک چشم‌هاش لرزید.
 – اگه پسر باشه نه.
 بغضم شکسته شد و هق‌هقم به آسمون رفت.

– اگر دختر باشه چی؟!

جوابی نداد و بلند شد.

– پاشو بریم بیرون. یک چیز بدم بخوری.

به دامنش چنگ زدم.

– تو رو خدا بگو. اگه دختر باشه چی می‌شه؟

آهی کشید.

– نمی‌دونم. همه چی بستگی به تصمیم تورج خان داره. اما معمولاً

بعد از نه سالگی کنیز می‌شن.

نالهام بلند شد.

– نمی‌خوام! بچه نمی‌خوام!

دستم رو گرفت و به سختی بلندم کرد.

– آنالی... بلند شو. قوی باش. خدا بزرگه.

فریاد زدم.

– من رو بین! من رو بین! من خوشبختم؟ من دختر خوشبختیم؟
سریع دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت: «هیس! ساکت!»

بی وقفه اشک می ریختم و با دهن بسته حرف می زدم.

– آنالی دخترم! به خودت بیا! حق اعتراض نداریم! نباید دم بزنی،
حرف بزنی، گله کنی. فقط باید بگی چشم، آگه می خوای زنده بمونی
اطاعت کن!

دستم رو شکم مونده بود.

– من... من نمی تونم یک بچه بزرگ کنم.
آهی کشید.

– خودت تنهایی بزرگ نمی کنی، کلی کنیز اینجا هستن کمکت می کنن.
من کمکت می کنم.

بغضم رو بلعیدم.

– تو... تورج خان چی بهت گفت؟

با تردید گفت: «عصبی بود خیلی عصبی. همه‌ی لباسش پر شده بود از...»

بعد دیگه ادامه نداد که سری تـکـون دادم.

– باید چی کار کنم؟

– تورج خان تصمیم می‌گیره بچه رو نگه داری یا نه.

از ترس لرزیدم. خودم هم نمی‌دونستم چی می‌خوام. خیلی ناگهانی، احساساتی توی وجودم زنده شده بودن که هنوز ریشه نکرده بودن. اما سرتاسر وجودم از استرس و ترس پر شده بود.

– می‌ترسم.

من رو روی تشک نشوند و گفت: «بگیر یکم بخواب. فعلا تورج خان باهات کاری نداره.»

انگار نور امیدی توی وجودم زنده شده باشه گفتم: «واقعا؟»

لبخند تلخی زد.

– آره. خودت رو تقویت کن. بچها ت قرار حسابی خوشگل باشه. به خوشگلی تو ندیدم.

دوباره نگاهم رو به شکم دوختم. می‌دونستم آمادگی نداشتم، می‌دونستم. و دلم هم نمی‌خواست بچهای از من توی این عمارت دنیا بیاد.

اما انگار تصمیمش با من نبود... از دست من چه کاری بر می‌اومد؟

بغض با بی‌رحمی به گلووم چنگ می‌زد.

– می‌ترسم... خیلی می‌ترسم.

حلیمه آهی کشید.

– می‌رم برات یک چی بیارم بخوری. حرص و جوش نخور برای بچه خوب نیست.

با چشم‌های خیس از اشک ادامه داد: «من که نوه‌دار نشدم... بچه‌ی
تو رو ببینم، از غصه دق نکنم.»

به سختی لب باز کردم.

– چی؟!

نگاهش رو به چشم‌هام داد و به خودش اومد.

– هیچی. مواظب خودت باش.

شکم رو لمس می‌کردم و به ترک روی سقف خیره بودم. نمی‌تونستم
بخوابم. تا حالا اینقدر ذهنم مشغول نشده بود. حتی درد لگن و پهلوم
رو حس نمی‌کردم. نگران بودم و این نگرانی عجیب و عمیق بود.
نگران بچه‌ای بودم که هنوز تشکیل نشده بود.

اشک می‌ریختم و دست از نگاه کردن به سقف کثیف و تاریک
برنمی‌داشتم. اگر دختر می‌بود چی؟!

لب گزیدم. دلم نمی‌خواست هیچ دختر بچه‌ای به اینجا برسه!

صبح روز بعد با درد شدید پهلوم بیدار شدم. گلویم خشک شده بود و لبهام ترک برداشته بود.

لباسم رو بالا دادم و پهلوی سیاه و کبودم رو دیدم.

نمی‌دونستم با این ضربه‌ی سنگین چه اتفاقی می‌تونست برای بچه بیفته؟

حتی جرئت نداشتم به این بچه‌ی دنیا نیومده بگم بچه‌ام!

به سختی و با درد بلند شدم. به دست‌شویی که رسیدم احساس حالت تهوع پیدا کردم.

سریع خودم رو به روشویی رسوندم و محتویات معده‌ام رو بالا اوردم.

حال خوبی نداشتم، احساس درموندگی می‌کردم.

با باز شدن در اتاق، قلبم ریخت.

از دست‌شویی با احتیاط بیرون اومدم و تورج خان رو دست به سینه و اخم‌های گره خورده دیدم.

وحشت زده از آینده نامعلوم، جلوش تعظیم کردم و توجه‌ای به درد
وحشتناک پهلوم نداشتم.

– ت...تورج خان!

نگاهی رقت‌انگیز به سرتاپام انداخت.

– یک پزشک میاد معاینه‌ات می‌کنه.

جلوتر اومد و بعد پوزخندی زد.

– بدم نمید پسری از تو داشته باشم! تا الان پسر خودم جز شرم و

نگ چیزی برام نداشته!

و این رو با خشم و نفرت می‌گفت. یعنی فقط تا الان یک دونه پسر

داشته؟ چه بلایی سر دخترهاش آورده؟!

از ترس آب دهنم رو بلعیدم. نزدیک‌تر اومد و دستش رو روی شکمم

گذاشت.

– جذابیتش به تو بره، ابهتش به من بره، زبون زد کل اهالی منطقه می‌شه.

و بعد با حالت چندش‌آوری قهقهه زد.

– بد هم نشد! واقعا بد نشد. برام یک پسر بیار! فقط پسر!
و این رو با چشم‌های سرخ و نگاه تیز و وحشتناکی گفت.
بالاخره لب باز کردم.

– اگه ... دخت ... دختر بود چی؟!

گره‌ی ابروهاش باز شد و جدی نگاهم کرد. با لحن خشک و سردی گفت:
«فقط پسر!»

و همین جمله کافی بود که تمام ترس عالم رو به جونم بریزه.

و بعد نزدیک‌تر شد و چونه‌ام رو با دست‌هاش گرفت.

– روز شانسته امروز. تمام سعیت رو بکن...

و بعد به شکم دست کشید و ادامه داد: «که یک پسر فوق‌العاده از
این تو در بیاد.»

آب دهنم رو بلعیدم.

– فهمیدی؟

مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم اما دم نزددم.
تن صدایش بالا تر رفت.

– فهمیدی؟

درحالی که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود سرم رو تکیون دادم.

پوزخند زد و عقب رفت.

– به خودت برس دختر کوچولو، حیف خونبسم شدی. وگرنه بهت
می‌گفتم سوگلی عمارت.

سوت زنان از اتاق بیرون رفت. خودم رو روی دیوار کشیدم و روی
زمین پرت شدم.

هق زدم. دلم برای تنهایی و بی‌کسی و بیچارگیم می‌سوخت.

♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦-♦

ناخودآگاه به شکم دست کشیدم. حس حاملگی رو دوست داشتم، انگار تنها همدم، بچه‌ای بود که در وجودم رشد می‌کرد. بچه‌ای که به تک تک حرف‌هام بی‌دغدغه گوش می‌داد.

اما همین که به ماه‌های آخر نزدیک می‌شدم، ترس همه‌ی وجودم رو می‌گرفت. ترس از جدایی، آینده و عاقبت اون بچه.

از روی تخت بلند شدم. نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم انرژی رو به خودم برگردونم.

باید کل اتاق رو در پی نشونه‌ای که حتی نمی‌دونستم چی می‌تونست باشه زیر و رو می‌کردم.

خسته و کلافه از گشتن روی زمین نشستم و سرم رو با دستهام گرفتم. هیچ چیز خاص و شک برانگیزی پیدا نکرده بودم و احساس گرما می‌کردم.

اشک می‌ریختم و از اینکه به هیچ جایی نمی‌رسیدم عصبی بودم. بعد از نظافت تمام اتاق، با خستگی تی رو برداشتم و شروع به تمیز کردن راهرو کردم.

راستش تنبیه سختی بود و بعد از یک مدت استراحت و خواب، تمیز کردن طاقت فرسا بود.

مخصوصا که یادآوری گذشته، انرژی زیادی رو ازم گرفته بود. توی خودم بودم که با برخورد کسی به بدنم، روی زمین پرت شدم و تشت آب کثیف روی زمین ریخت. گل‌نسا رو دیدم که پوزخند زنان راه می‌رفت.

و بعد با اخم ساختگی گفت.

– جلوی پات رو نگاه کن خوردی بهم!

دندون هام رو بهم دیگه ساییدم.

– من جلوی پام رو نگاه کنم وقتی یک آدم حسود از عمد خودش رو بهم می‌زنه؟

قمقمه زد.

– من؟ حسود؟ از عمد؟

چپ چپ نگاهش کردم و بلند شدم.

با اکراه به زمین کثیف و خیس نگاه کردم. تی رو به سمتش گرفتم.

– باید تمیز کنی!

تای ابروش بالا پیرید. نیشخندی زد.

– گند خودته. جمعش کن تا آتش خان نیومده. بعد هم مسئولیت من این طبقه نیست.

گوشه‌ی لبم رو با حرص گزیدم. مطمئن تمیز نمی‌کرد.

– پس چه غلطی می‌کنی اینجا؟ اومدی کخ بریزی بری؟ قسم می‌خورم دفعه بعد باید تاوان پس بدی.
خندید.

– بری به آتاش خان بگی حسابم رو برسه؟! نه عزیزم دیگه سوگلی آتاش خان نیستی.

و بعد با افاده، پیچ و تاپی به موهاش داد.

– یکی دیگه جات رو پر می‌کنه.

پوزخندی زدم. دل خوشی داشت.

روم رو ازش گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. باید آرامش خودم رو بدست می‌اوردم.

زمین رو تمیز کردم و بعد از اینکه متوجه شد بهش توجه‌ای ندارم، به طبقه پایین رفت.

این دختر دیگه زیادی روی اعصاب بود.

بعد از تموم شدن نظافت، با بدن درد خودم رو توی حموم پرت کردم.
احساس می‌کردم تمام بدنم کوفته شده و نفسم بالا نمی‌آد.
باید خودم رو به آتاش خان نزدیک می‌کردم. دیگه راهی نداشتم!

درحالی که به غرورم برمی‌خورد، وجودم رو ضعیف می‌کردم اما برای
رسیدن به بچه‌هام مجبور بودم. باید دلش رو بدست می‌اوردم و ارزش
می‌خواستم بچه‌هام رو پیدا کنه.

الان که اصلا به حرفم گوش نمی‌کرد. یا با خودش فکر می‌کرد چرا باید
دنبال بچه‌هایی می‌گشت که از تورج خان بی‌شرف بودن!؟

اما اون‌ها بچه‌های منم بودن! و اگر از نقشه‌ام چیزی می‌فهمید شاید
شانس همه چیز رو از دست می‌دادم.

باید اول نرمش می‌کردم و بعد باهاش صحبت می‌کردم.

خوشبو ترین شامپویی که توی حموم بود رو به موهام زدم. احساس درموندگی می‌کردم اما چاره‌ای نبود.

شب شده بود و از صبح آتش رو ندیده بودم.

پاهام درد گرفته بود و خیلی سرپا ایستاده بودم.

موهام رو با حوله خشک کردم و با شونه حالت دادم.

رژ قرمز رنگی رو با بغض روی لبهام کشیدم و سرمه رو تا گوشه‌ی چشمم امتداد دادم.

شاید باید موضوع رو کمی برای خودم آسون‌تر می‌گرفتم تا اذیت نشم.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و در رو باز کردم.

راهرو طبق معمول تاریک بود. با قدم‌های بی‌صدا و آرام به سمت اتاق آتش نزدیک می‌شدم.

قلبم تند می‌زد و دلش رو نمی‌دونستم. از ترس بود. از کاری که

می‌خواستم بکنم یا از نگرانی یا حتی از...

هیچ چیز نمی‌دونستم. ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم و گوشه‌ی
لبم رو زیر دندون گرفتم.

روبه‌روی در اتاقش ایستادم. نفسم به سختی بالا می‌اومد. من داشتم
چی کار می‌کردم؟!

دستم برای در زدن فلج شده بود.

چشم‌هام رو محکم بستم. زیر لب زمزمه کردم.

– تو می‌تونی... تو می‌تونی. خیلی هم بد نیست. آتاش مرد خوبیه.

بالاخره در زدم و در زدن همانا و ریخته شدن دلم همانا.

صدای محکم‌ش رو شنیدم. حتی خودش ازم نخواست به اتاقش برم.

داشت کناره‌گیری می‌کرد و کم‌کم داشتم از ضد و نقیض بودن

رفتارش عصبی می‌شدم. چی توی سرش می‌گذشت؟

– کیه؟!

لبم رو با زبون تر کردم و به سختی گفتم: «آنالیم.»

حرفی نزد و به اجبار در رو باز کردم.

اتاق هم توی تاریکی غرق بود. سایه‌ی سیاه آتش رو که روی تخت دراز کشیده بود دیدم، البته نور چراغ خوابش، تقریباً فضای دور تخت رو روشن می‌کرد.

– چی می‌خوای؟

از جاش بلند نشده بود. اما تونستم ببینم که همون لحظه چیزی رو پنهون کرد. مثل یک برگه‌ی کوچیک بود.

آب دهنم رو بلعیدم. دوست داشتم بفهمم چی رو ازم مخفی می‌کنه.

– می‌تونم پیام تو؟

می‌تونستم توی همین تاریکی هم بالا رفتن تای ابروش رو ببینم.

– چی می‌خوای؟

بدون اینکه جوابش رو بدم جلو رفتم.

تقریباً نزدیک تخت رسیده بودم. آتاش رکابی سفیدی تنش کرده بود.

– گفتم چی می‌خوای؟!

کنارش روی تخت نشستم. تعجب کرده بود. خودم هم تعجب کرده

بودم. چاره چی بود؟!

دستم رو با استرس روی بازوش کشیدم. چشم‌هاش برق می‌زد.

سرجاش نیم خیز شد و به تخت تکیه کرد.

– داری چی کار می‌کنی؟

نوازش‌وار دستم رو از آرنجش تا نوک انگشتش می‌کشیدم.

– چرا دور می‌شی ازم؟!

اون دختر زیبون دراز کجا رفته بود؟ حتی الان هم خودم نمی‌دونستم

دارم نقش بازی می‌کنم یا واقعی حرف می‌زنم!

آتاش اخم کرد اما مانع نوازشم نشد و جوابی نداد.

خودم رو جلوتر کشیدم انگار که این کشش غیرارادی بود. این تاریکی
لعنتی همه چیز رو عمیق تر و البته سخت تر می کرد.

نفس های گرم به صورتش می خورد.

– آخر نفهمیدم دوستم داری یا نه.

و این رو صادقانه و بی تاب گفتم. حقیقتا خودم هم نمی دونستم.

صدای ساییده شدن دندون هاش بهم دیگه رو می شنیدم.

با صدای دورگه ای گفت: «چرا اومدی؟!»

آب دهنم رو بلعیدم. گفتن حرفی که توی ذهنم بود خیلی به مذاقم
خوش نمی اومد.

– چون من فقط کنیز خان نیستم.

یک دفعه با صدای سردی گفت: «پس کی هستی؟!»

جلوتر رفتم و این بار ته ریشش رو نوازش کردم. چشم هامون بهم دیگه
قفل شده بود.

– نمی‌دونم... تو بهم بگو.

قلبم تند می‌زد. همه چیز توی ذهنم قاطی شده بود. این نزدیکی بیش از حد داشت همه چیز رو خراب می‌کرد.

حرف‌هام به حقیقت بیشتر نزدیک بود تا نقشه... چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟! حتی کنترل حرف‌هام رو نداشتم.

جوابم رو نداد... لعنتی جوابم رو نداد!

جلوتر رفتم و حالا کاملاً صورتهامون مماس هم دیگه شده بود.

نفس‌های تبادار و پر حرارتش صورتم رو گرم‌تر می‌کرد. نگاهم برای لحظه‌ای به لب‌هاش کشیده شد.

– هوم؟! کی هستم؟ کی هستم برات؟

فکش منقبض شده بود. رنگ چشم‌هاش عجیب بود و حالت چهره‌اش زیر نور چراغ خواب باعث تعجبم شد.

انگار خودش هم نمی‌دونست! انگار خودش هم نمی‌دونست من کی هستم! یا می‌دونست و حاضر به اعترافش نبود.

عقب کشیدم و متعجب گفتم: «نمی‌دونی؟»

جوابی نداد. خواستم از روی تخت بلند شم و برم. نمی‌دونستم چرا دلخور شده بودم و بغض عمیقی داشت به گلویم چنگ می‌زد.

چه اتفاقی داشت برام می‌افتاد؟! چرا هر وقت توی این شرایط بهش نزدیک می‌شدم، اینطوری رفتار می‌کردم؟ و باز فردا صبح بهش می‌پزیدم؟

دستم کشیده شد و روی بدنش پرت شدم.

اخم بین ابرو هام جا خشک کرده بود و قلب بی‌جنبه و بی‌قرارم درد می‌کرد. خودم رو جمع و جور کردم و دوباره روی تخت نشستم.

– کجا داری می‌ری؟!!

انگار دوباره آنالی قبلی شده بودم.

– کجا می‌رم؟ یک بار اصرار داری چرا اومدی؟ برای چی اومدی؟ حالا می‌گی چرا می‌ری؟!

تن صدام بالا رفته بود. ناراحت بودم، عصبی بودم.

اخم کرد و از فشار دستش کم نکرد.

– آره! مگه من اجازه دادم بری؟

پوزخندی زدم.

– مگه اجازه دادی بیام؟ که حالا اجازه بدی برم؟ خودم اومدم، خودم هم می‌رم!

مکث کرد و بعد سکوت عمیقی گفت: «می‌تونی بدون اجازه بیای، اما نمی‌تونی بدون اجازه بری.»

(نویسنده نتونست جلوی خودش رو بگیره و بین پارت نپره. آخه الان من قریون آتاش نرم؟! بمیرم برات مادر.)

با شنیدن حرفش، برای چند ثانیه بهش خیره شدم. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. انگار تمام احساسات عالم توی وجودم غوغا می‌کردن. بغضم رو بلعیدم و ساکت شدم. نه! میخ شدم!

فشار دستش رو کم کرد و ادامه داد.

– می‌دونی یک تنبیه بدتر برای کسی که ازت فراریه چیه؟! اینه که اون رو مدام کنار خودت داشته باشی!

از خلسه بیرون اومدم. حتی فرصت هضم جمله‌ی قبلی رو بهم نداده بود. گیج و مبهموت گفتم: «چی؟»

پوزخندی زد و سرش رو نزدیک‌تر آورد.

– تنبیه کسی که قصد داشته ازت فرار کنه، اینه که اون رو هرشب کنار خودش ببینه.

دوباره به تخت تکیه کرد و با خونسردی گفت: «از امشب. شب‌ها توی اتاق خودم می‌خوابی.»

چشم‌هام از تعجب گرد شد و تمام احساساتم به تعجب تبدیل شدن.

تقریباً با صدای بلندی فریاد زدم.

– چی؟!

پوزخندی زد.

– همین که شنیدی. از امشب، همینجا، روی این تخت، کنار من،

می‌خوابی.

اخم کردم.

– اون وقت چرا؟!

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– چون هنوز داری تنبیه می‌شی.

سرش رو نزدیک‌تر آورد و زیر گوشم با صدای آرومی گفت: «و اینکه

خودت امشب، با پای خودت اومدی توی اتاقم. می‌خوای کلک دیگه‌ای

سوار کنی؟!»

و جمله‌ی آخرش رو با صدای سرد و خشکی گفت که مو به تنم راست کرد.

سعی کردم طبیعی باشم و خودم رو متعجب نشون بدم.

– کک سوار کنم؟ چه کلکی می‌تونم داشته باشم؟

تای ابروش بالا پزید. ناخودآگاه به بالشتش نگاه کردم، جایی که برگه رو مخفی کرده بود.

انگار اون هم دلش نمی‌خواست دنبال و کک و حيله‌ای بگرده و این نزدیکی به اندازه‌ی کافی کلافه‌اش کرده بود.

همون‌طور که سرش رو کنار گوشم نگه داشته بود گفت: «پس چی می‌خواستی؟»

کمی از جدی و سرد بودن لحن صدایش کم شده بود.

دستم رو روی صورتش نشوندم و به چشم‌هایش خیره شدم.

نگاهم به لب‌هاش کشیده شد. آتش هم خیره‌ی لب‌های من بود.

لبم رو با زبون تر کردم. اخم محوی روی پیشونی آتش نشست.
کمی سرم رو نزدیک‌تر بردم. نفس‌های گرمش صورتم رو نوازش
می‌کرد.

چشم‌هام رو بستم و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم،
لب‌هاش رو بوسیدم.

برای چند ثانیه آتش همراهی نکرد اما بعد دستش رو پشت گردنم
گذاشت و به موهام چنگ زد و با ولع شروع به بوسیدنم کرد.
با شروع شدن تب تند آتش، ضربان قلبم بالا رفت و همه‌ی وجودم از
حرارت بوسه، گرم شد.

من هم دستم رو پشت گردنش گذاشتم و تبادرتر بوسیدمش.

همه چیز از ذهنم پاک شده بود... تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم همین خلسه بود. همین بوسه بود.

فکر و ذکر، رنگ چشم‌های آتش و طعم بوسه‌هاش شده بود!

فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. نفسم به سختی بالا می‌اومد و قلبم غوغا کرده بود.

پیشونی‌هامون رو بهم چسبونده بودیم و نفس‌های عمیقی می‌کشیدیم.

آتش زیر گردنم رو بوسید و کنار گوشم گفت: «فوق‌العاده‌ای.»

یاد اولین حرفش، توی شب اول افتادم «تو فوق‌العاده‌ای، همیشه

فوق‌العاده بودی!»

قلبم لرزید. همیشه فوق‌العاده بودی؟! اما این چیزی نبود که توی این

لحظه بهش فکر کنم. پس دوباره چشم‌هام رو بستم و چونه‌اش رو بوسیدم.

شاید نباید هیچ بحثی رو پیش می‌کشیدم یا ارزش سوال می‌پرسیدم.
 شاید امشب باید به هیچی جز خودمون فکر نمی‌کردم.
 حتی مکالمه‌ی چند دقیقه قبلمون رو از یاد برده بودم.

آتش منو روی تخت خوابوند حتی اون برگه‌ی مرموز رو هم فراموش
 کرده بودم.

زیر گردنم رو بوسید. توی خلسه‌ی عمیقی فرو رفته بودیم. چشم‌هام
 رو بوسید، گونه‌ام رو بوسید و به لب‌هام رسید...

با افتادن آفتاب روی چشم‌هام از خواب بیدار شدم.

گیج و خواب‌آلود به اطراف نگاه کردم و خودم رو توی اتاق آتش دیدم.
 برخلاف دفعه‌ی قبل من رو به اتاقم برنگردونده بود.

خودش هم توی اتاق نبود و مثل اینکه از عمارت رفته بود.

با یادآوری شب قبل لبخند محوی زدم. اما بعد یاد حرفش افتادم. «از امشب، توی اتاق خودم می‌خوابی.»

سریع از جا پریدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

دیشب اصلاً بد نبود اما می‌دونستم هر شب اینطوری گذروندن رو دوست نداشتم.

از روی تخت بلند شدم اما قبلش زیر بالشت آتش رو به دنبال برگه‌ی مخفی گشتم. می‌دونستم چیزی وجود نداره اما به امتحان کردنش می‌ارزید.

سریع وارد اتاق خودم شدم و لباسم رو با لباس سفید و دامن مشکی ساده عوض کردم.

باید به آتش می‌گفتم، لباس‌های مناسب‌تری رو بزام بیاره. البته اگر گوش می‌کرد!

احساس عجیبی داشتم. حس می‌کردم چیزی در وجودم عوض شده و مدام ذهنم به سمت دیشب معطوف می‌شد یا خودم رو در حال فکر کردن به آتش می‌دیدم.

یه بار به رنگ چشم‌هاش فکر می‌کردم، یه بار به طعم بوسه‌هاش، یه بار به رازهاش، یه بار به رفتارهای ضد و نقیضش، حتی فکر می‌کردم آیا امکان داشت آتش عاشقم باشه اما حرفی نزنه؟ یا نخواد بفهمم.

چون نمی‌داشت بفهمم! همین که می‌خواستم باور کنم دوستم داره، همه چیز رو با یک حرکت خراب می‌کرد و افکارم رو از هم می‌پاشید. اما کاری می‌کردم که به هیچ شک و تردیدی نرسم.

روپوش سفیدم رو دورم انداختم و موهام رو با کش بستم. روزی از نو شروع شده بود و امروز مجبور بودم سرویس‌ها رو تمیز کنم.

درست بود که دیشب، شب خاصی رو با آتش گذرونده بودم اما اگر از کارهام سرپیچی می‌کردم، لج می‌کرد و دوباره بی‌توجه و بد می‌شد و این چیزی نبود که می‌خواستم.

و این نخواستن، انگار واقعی و قلبی بود. دوباره تپش قلب گرفتم و
 گونه‌هام سرخ شدن. من به توجه‌اش نیاز داشتم؟ وای خدای من.
 با دیدن حامی و آگرین که گوشه‌ی سالن با هم حرف می‌زدن و
 می‌خندیدن به خودم اومدم و لبخند محوی زدم.
 نمی‌خواستم مزاحم خلوتشون بشم پس وارد سرویس بهداشتی شدم و
 کارم رو شروع کردم.

.....

الای*

– الای بخون! بخون!

خندیدم و سری تگون دادم. دامنم رو گرفتم و تعظیم کردم.

– چشم.

نفس عمیقی گرفتم و با لبخند چشم‌هام رو بستم.

روی هیزم‌هایی که توی شومینه می‌سوخت بزام حس بهشت رو داشت.

شروع کردم به خوندن آهنگ سلطان قلب‌ها از عهدیه و عارف.

یه شب یه روز یه ماه یکسال

یه عمر که می‌گردم بعدحال

چو کبوتر بی پر و بال میرم همه جا

یه روزی دیدم گم شد جونم

دور افتادم از آشیونم

بی خونه مونم سرگردونم

یه عمر به خدا

عاشق این آهنگ بودم و البته عاشق فیلمش و بازی فردین.

آهنگ پر سوزی بود و قلبم همراه این آهنگ می‌لرزید.

شروع به راه رفتن کردم و روبه‌روی دختر کوچولوی بامزه ایستادم و
لبخند عمیقی بهش زدم.

سلطان قلبم کجایی کجایی

رفتی که بر من به شادی گشایی

دروازه‌های بهشت طلایی

اما صد افسوس

رفتی برد از کفم زندگانی

عشق و امید مرا در جوانی

رفتی کجا ای که دردم ندانی

دردم ندانی

با باز شدن در و دیدن بایرام که با کلاه یشمیش وارد شد صدام برای یک
لحظه لرزید. توقع نداشتم هنگام شعر خواندن بینمش.

نگاهم رو از پوزخند روی لب‌هاش گرفتم و به سمت پیرمرد همیشگی
مسافرخونه رفتم و ادامه دادم.

قربون می‌رم اون خدا رو خدا رو

لطفش بهم می‌روسنه دل‌ها رو

حل می‌کنه رحم اون مشکل‌ها رو

شکرت خدایا

گذشته دیگه گذشته گذشته

این فتنه‌ها بازی سرنوشته

شکرت خدایا که حالا بهشته

کاشونه ما

نگاهم برای بار دیگه به بایرام کشیده شد که کلاهش رو درآورده بود و
با جدیت نگاهم می‌کرد. با گره خوردن نگاهم به نگاهش لبخند محوی
زد که تعجب کردم. سریع رو برگردوندم و هول شده ادامه دادم.

گذشته ها گذشت بیا

بیا که بگیم شکر خدا

که بهم رسوند دل ما را

شکر خدایا

و حالا روبه روی بایرام ایستاده بودم چون راهی برای چرخیدن به سمت آشپزخانه نداشتم.

با چشم‌های تاریک و عمیقش بهم خیره بود و معلوم نبود به چه چیزی فکر می‌کنه. نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم با آرامش ادامه بدم. در هر صورت حضور این مرد توی این مسافرخونه بزام راحت نبود.

اگه یه روزی این آسمون

با من تو شد نا مهربون

نمونده امروز از ما نشون

شکرت خدایا

با تموم شدن آهنگ، صدای دست زدن مسافرها بلند شد. چند تا از خانم‌ها گریه می‌کردن و بعضی اشک توی چشم‌هاشون نشسته بود. این آهنگ مثل بقیه‌ی آهنگ‌هایی که می‌خوندم شاد نبود اما فوق‌العاده بود.

لبخند عمیقی زدم و دوباره براشون تعظیم کردم.

– عالی بودی الای.

– اشک زن من رو دراوردی دختر!

با شنیدن حرف مسافرها ذوق زده شده بودم اما به محض اینکه صدای بایرام رو شنیدم لبخندم محو شد.

– راست می‌گن حداقل بهتر از بجگیت شعر می‌خونی. قابل تحمل بود.

دندون‌هام رو با حرص روی هم دیگه فشردم. چی می‌شد اگر خوب‌تر از
صدام تعریف می‌کرد؟

تای ابروم رو بالا انداختم و به سمتش برگشتم.

– قابل تحمل بود؟!

پوزخندی زد.

– آره. باید صدای خودت رو وقتی یک توپ دارم قلقلیه می‌خوندی، رو
می‌شنیدی.

اخم کردم.

– یعنی اگه می‌دونستم دارم برای چه آدمی شعر می‌خونم، صد سال
سیاه نمی‌خوندم.

جرعه‌ای از لیوان چایی که مامان براش آورده بود نوشید.

– هر وقت می‌اومدم از سر و کولم بالا می‌رفتی دختر جون!

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «بچه بودم نمی‌فهمیدم چه ذاتی داری.»

با لودگی خندید.

– یعنی الان می‌فهمی؟

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

– تو دیگه کی هستی!

پوزخند زد و جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید.

محکم پاشنه‌ی پام رو به زمین کوبیدم و یک ضرب چرخیدم قبل از اینکه کاملاً ازش دور بشم صداش رو شنیدم.

– آهنگ قشنگی بود.

اما نایستادم و وارد آشپزخونه شدم. دیگه تعریف آخرش برام اهمیت نداشت اما باعث شده بود کمی تپش قلبم بالا بره. باید هم بالا می‌رفت، این مرد جز عصبی کردن من کاری نداشت!

– الای؟

با صدا زده شدن اسمم از طرف مامان به خودم اومدم.

– جانم؟

لبخندی زد و گونه‌ام رو بوسید.

– جونت بی‌بلا دخترم. بیا یک خبر دست اول دارم برات.

– چی؟!

با ذوق خندید و کف دست‌هاش رو بهم دیگه کوبید.

– آقا بایرام پیشنهاد دادن که بهت درس‌های مدرسه رو یاد بده.

با شنیدن حرفش، برای چند ثانیه خشکم زد و به صورت خندون مامان خیره شدم.

انگار قلبم از تپش ایستاده بود. مامان نگران دستش رو روبه‌روم تگون داد.

– الای؟ وا! الای!

به خودم اومدم و تقریبا با صدای بلندی گفتم: «چی؟! قبول که نکردی کردی؟!»

اخم کرد.

– عه! چرا داد می‌زنی دختر! من گفتم مشکلی ندارم. بابات هم موافقت کرده حتی اصرار داره که حتما درس خوندن رو یاد بگیری. انگار بایرام مغزش رو خورده. دیگه چی از این بهتر که تو مسافر خونه بدون هزینه درس یاد می‌گیری؟ مگه آرزوت نبود درس یاد بگیری؟

با دلخوری گفتم: «آرزوم این بود که برم مدرسه.»

– آهی کشید.

– می‌دونم که نمی‌شه الای. ما طبقه رعیتیم. مدرسه راهمون نمیدن. لب گزیدم.

– می‌دونم. ولی اینطوری هم دوست ندارم با یک مرد غریبه درس یاد بگیرم.

دستم رو گرفت.

– غریبه نیست الای. خودت هم می‌دونی آقا بایرام مرد خوبیه. تازه
 بجگیت کلی باهاش خوش گذروندی.
 اخم کردم.

– چطور من این مرد رو یادم نمیاد ماما؟!
 برای چند ثانیه خیره‌ام شد و بعد دست‌پاچه خندید.

– بچه بودی خب. توقع داری ها. چهار پنج سالت بیشتر نبوده.
 و خواست دور بشه که دستش رو گرفتم.
 – من فکر می‌کنم فقط بایرام نیست که یادم نمیادش. حس می‌کنم
 هیچ خاطره‌ای از بجگیم ندارم.

مردمک چشم‌های ماما لرزید.

– یادت نیست چهار سالت بود. بردمت پیش آقا بزرگ. باهم تاب درست
 کردیم و به درخت آویزون کردیم. تا شب تاب بازی کردی؟

می‌تونستم خاطره‌اش رو توی ذهنم تصور کنم اما نمی‌تونستم به یادش
بیارم.

بغض کردم.

– ماما این رو خودت برام تعریف کرده بودی من یادم نمیاد.

آهی کشید.

– دیگه بزرگ شدی. دلیلی نداره ازت مخفی کنم. می‌ترسیدیم بفهمی
روی ذهنت تاثیر بذاره.

یک لحظه برام همه چیز جدی شد. تا الان هربار که در مورد بچگیم
حرف می‌زدیم ماما و بابا اینقدر قشنگ و رویایی از خاطراتم تعریف
می‌کردن که برام واقعی جلوه می‌کرد. اما حالا... انگار همه چیز
پررنگ‌تر شده بود.

– چی می‌خوای بگی؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شد.

دستم رو گرفت و کشید.

– بیا بریم تو اتاق.

از آشپزخانه بیرون اومدیم، برای چند لحظه نگاهم به سمت بایرام کشیده شد اون هم نیم نگاهی به من انداخت اما بعد سرش رو پایین انداخت و سیگارش رو خاموش کرد.

وارد اتاقم شدیم. مامان روی تخت نشست و گریه می‌کرد.

– چی شده مامان؟!

دلشوره گرفته بودم.

– شش سالت بود که داشتی با حمید و بابات بازی می‌کردی که از پله‌ها می‌افتی و سرت ضربه می‌خوره.

هق‌هقش بلند شده بود انگار تعریف اون اتفاق براش سخت بود. من هم لرز کرده بودم.

– کلی خون از دست می‌دی ولی سریع می‌بریمت پیش پزشک محله.
خدا خیرش بده، خدا عاقبت اون مرد نازنین رو بخیر کنه. نجات می‌ده
اما برای چند روز بیهوش بودی.

گوشه‌ی لبش رو گزید و دستش رو روی صورتم کشید.
– مردم و زنده شدم اون شب‌ها. دکتر گفت ممکنه حافظه‌ات به مشکل
بخوره و خورد. خاطرات فکر کنم تقریباً دو سالت رو از یاد بردی. یعنی
تقریباً کل بچگیت.

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

– چرا بهم نگفته بودید؟

دستم رو فشار داد.

– به خاطر اینکه دکتر گفت تاثیر زیادی توی زندگیت، زندگیمون
نمی‌ذاره. فقط گفت بهت خیلی توجه کنیم برات از خاطرات خوب
بگیم تا حالت بهتر بشه که شد. حالا تو سرزنده‌ترین دختری هستی که

به عمرم دیدم. ولی اگر بهت می‌گفتم، ممکن بود آدم ترسیده‌ای باشی
و خاطرات و کابوس‌های بدی داشته باشی.

راست می‌گفت من حالم خوب بود، خوب بزرگ شده بودم. مامان و
بابای فوق‌العاده‌ای داشتم که روی پر قو بزرگم کرده بودن.
بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش.

– چیزی نیست مامان. چیزی نیست گریه نکن.

اما به لباسم چنگ می‌زد و گریه می‌کرد.

– ببخشید ببخشید که اذیت شدی.

– ازت ممنونم که اینقدر خوب بزرگم کردی.

لبخند زد. اشک‌هایش رو پاک کردم.

– بچه بودم. جای ناراحتی نداره برام.

– حالا قبول می‌کنی درس بخونی؟

مامان بابای من برعکس بقیه‌ی اهالی که درس خواندن یک دختر رو زشت می‌دونستن، بودن.

اما کسی رو نداشتیم که سواد درست و حسابی داشته باشه و بهم درس یاد بده. بابا دست و پا شکسته نوشتن رو یادم داد. خیره‌ی نگاه پاک و ناراحت مامان شدم. دلم نمی‌اومد قبول نکنم.

– باشه قبول می‌کنم.

مامان ذوق‌زده من رو بوسید.

– الهی فدات شم. ای کاش می‌تونستم مدرسه بفرستم.

من هم پیشونیش رو بوسیدم.

– مهم نیست. دیگه خودت رو اذیت نکن.

راستش اتفاقی که برام توی بچگی افتاده بود وحشتناک بود. این که
خاطرات بچگیم رو یادم نمی‌اومد ناراحت کننده بود و قلبم رو به درد
می‌آورد اما باهاش کنار می‌اومدم انگار که هیچ وقت اتفاق نیفتاده.

اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم.

– بریم مامان. بهش فکر نکن من بهت حق می‌دم.

یک دفعه بغلم کرد و سرش رو توی شونه‌ام فرو برد.

– خوشحالم که دارمت، خوشحالم که خدا تو رو بهم داد.

لبخند گرمی زدم و من هم محکم‌تر فشارش دادم. آرامشی رو که اینجا
داشتم. هیچ‌جا دیگه نمی‌تونستم داشته باشم.

– خب بریم... باید به بایرام بگم.

مامان میون گریه‌هاش خندید.

– هنوز هم نمی‌توننی بگی آقا بایرام. بچه هم بودی بهش می‌گفتی بایرام.

من هم خندیدم.

– انگار بعضی چیزها فراموش نمی‌شن.

از اتاقم بیرون اومدیم و به سمت قسمت اصلی مسافرخونه برگشتیم.

بایرام رو دیدم که مشغول صحبت کردن با بابا بود.

جلوتر رفتم و سلام کردم.

بابا لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

– سلام دخترم. بایرام داشت از صدای قشنگت تعریف می‌کرد.

تای ابروم بالا پرید و چشم‌هام گرد شد. بایرام نیشخندی زد و کلمه‌ای نگفت.

– بابا، مامان در مورد همین درس یاد گرفتیم باهام صحبت کرد.

بابا سری تکون داد و بایرام منتظر نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «من مشکلی ندارم.»

لبخند زد و ذوق زده دستش رو به پشت بایرام کوبید.

– دخترم دستت امانت پس آقا بایرام! من می‌رم شما در مورد شرایط و زمانش صحبت کنید. باز هم ممنونم ازت.

بایرام با لبخندی مردونه سرش رو تکون داد.

– حتما آقا محمد. وظیفه‌ام بود.

روبه‌روی بایرام نشستم. دست‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم که گفت: «دو روز در هفته خوبه؟»

سرم رو پایین انداخته بودم. به نظرم خوب و کافی بود.

– خوبه.

– دوست داری در چه مورد درس یاد بگیری؟

نگاهش کردم و آب دهنم رو فرو بردم. دوست داشتم در چه زمینه‌ای
درس یاد بگیرم؟!

نگاهش جدی و خشک بود.

و چیزی رو که خیلی وقت بود بهش فکر می‌کردم رو به زبون آوردم.
- دوست دارم معلم بشم. خودم اونقدر اطلاعات داشته باشم که بتونم
به کسی چیزی یاد بدم. به بچه‌های روستا خوندن و نوشتن یاد بدم، ما
ها نمی‌تونیم بریم مدرسه.

- می‌توننی واضح و راحت از روی یک متن بخونی؟

- آره. مگه اینکه کلمه‌ای رو نشنیده باشم. دوست دارم حساب کتاب
رو هم یاد بگیرم.

از اون موقعی که گفته بودم دلم می‌خواد معلم بشم، رنگ نگاهش
عوض شده بود. انگار کمی نرم‌تر شده بود.

– پس فعلاً شد حساب کتاب و خوردن و نوشتن.

سری تگون دادم که لبخند محوی زد. شاید واقعا بد و بی اخلاق نبود.

– ممنونم.

خرمایی رو توی دهنش گذاشت و بعد از جویدنش گفت: «فردا ساعت

هفت. من پیام اتاقت یا تو میای اتاقم؟»

یک لحظه جا خوردم. به این قسمتش فکر نکرده بودم. دوست نداشتم

یک مرد غریبه رو توی اتاقم راه بدم پس گفتم: «فکر کنم اتاق شما.»

– باشه.

نفس عمیقی کشیدم. کمی استرس گرفته بودم.

می ترسیدم جلوی بایرام خرابکاری کنم یا درس رو نفهمم.

چشم هام رو بستم و توکلم رو به خدا دادم.

.....

آنالی*

داشتم راهرو رو جارو می‌کردم که یک دفعه دستم به عقب کشیده شد.
 آتش رو دیدم که با عجله من رو به سمت اتاقش می‌برد.
 درحالی که گیج بودم و شوک برم داشته بود گفتم: «چی کار
 می‌کنی؟»

انگار تازه از شهر برگشته بود. چون هنوز لباس های بیرونش تنش بود.
 اون از صبح که بی‌خبر رفته بود و این از الان که من رو کشون کشون
 به سمت اتاقش می‌برد.
 اخم کردم و به خودم اومدم. جلوی در اتاقش رسیده بودیم.

از حرکت ایستادم و گفتم: «چی شده؟»
 انگار کلافه بود.

– بیا کارت دارم.

دستم داشت کشیده می‌شد اما خودم رو نگه داشته بودم.

– چی کارم داری؟!

با اخم به موهام نگاه کرد.

– رنگ موها خوب نیست.

چشم‌هام گرد شد و برای چند ثانیه بهش زل زدم.

– یعنی چی؟!

اخم‌هاش بیشتر درهم کشیده شد.

– یعنی اینکه باید رنگ کنیم.

تقریباً با صدای بلندی داد زدم.

– رنگ کنم؟! یعنی چی؟

من رو به زور به داخل اتاق کشید. با کلافگی دستش رو بین موهای

فرو برد و رنگ مویی رو از کیسه‌ای که این مدت دستش بود بیرون

کشید.

اخم کردم.

– اون چیه؟!

جدی گفت: «رنگ مو!»

– این چیه به عمرم ندیدم! می‌خوای چی کارم کنی؟

– موها رو رنگ کنم.

– چه رنگی؟

شوکه شده بودم.

– بلوند. مثل زرده تقریبا.

تقریبا جیغ کشیدم.

– رنگ زرد؟!

خندید.

– زرد نه. بهش می‌گن بلوند.

اخم کردم.

– من بلوند ملوند حالیم نیست. من رنگ نمی‌کنم.

خنده‌اش محو شد و دوباره اخم بین ابروهاش نشست.

– مگه دست خودته؟

دهنم از تعجب باز مونده بود. یهو دستم رو کشیده بود و می‌گفت باید موهایت رو رنگ کنی.

– موی منه‌ها!

پوزخندی زد.

– ولی مال منی. قهوه‌ای روشن دوست ندارم باید بلوند کنی.

– نمی‌کنم! موهای خودم رو دوست دارم.

دستم رو محکم‌تر کشید و من رو کشون کشون به سمت حموم برد.

– ولم کن! چی کار به موهای من داری؟!

– اونطوری که می‌خوام نیست. اینطوری شاید بهتر بشه.

فریاد زدم.

– شاید؟!

جوابم رو نداد و من رو محکم روی سکوی حموم نشوند.

– چی شد یهوایی به فکر رنگ موی من افتادی اخه؟

دیگه داشت اشکم درمی‌اومد. واقعا دلم نمی‌خواست موهام رو رنگ کنم. چرا باید رنگ می‌کردم؟

– نمی‌خوام رنگ کنم! ولم کن!

ولی محکم من رو گرفته بود. یک دفعه صورتش رو نزدیک آورد و با صدای محکمی گفت: «می‌دونی که هرچقدر مقاومت کنی فایده نداره! پس خون خودت رو الکی خشک نکن.»

– تو رو خدا بگو چرا؟ چرا اینقدر یهوایی؟

با چشم‌های رنگیش بهم خیره شد. صداش آروم‌تر شده بود.

– اینطوری بهتره.

واقعا عصبی بودم و ناراحت. می‌خواست چیزی رو در ظاهر من عوض کنه! یک ذره غروری که برام مونده بود رو بگیره. قلبم درد گرفته بود.

– چرا بهتره؟ من نمی‌خوام رنگ کنم!

کلافه شده بود. البته از اول هم کلافه بود. چی رو داشت مخفی می‌کرد؟

– آنالی، باید موهات رو رنگ کنی.

با صدای بلندی گفتم: «چرا؟ چرا باید رنگ کنم؟ چرا می‌خوای خودم رو اینقدر بدبخت بینم ها؟»

اشک ریختم و یاد دیشب افتادم. من چی کار کرده بودم؟ انگار یک آب سرد روی سرم ریخته بودن. چرا گذاشته بودم من رو کوچیک کنه؟ رفتم به عقب‌تر، رسیدم به حرف‌های مامان و حلیمه... دختر باید سربه زیر باشه، نباید مخالفت کنه، باید هرچی بهش گفتن بگه چشم، باید اخم نکنه، گله نکنه، باید دل مردش رو بدست بیاره، تامينش کنه!

و من تا الان ناخودآگاه همه‌ی این کارها رو کرده بودم. حلقه به گوش بدنیا اومدم و بهش تن دادم. اما این رو نمی‌خواستم، خسته شده بودم.

– نمی‌خوام اینطوری ادامه بدم! بذار برم!

صدام از بغض پر بود.

آتش برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد ولم کرد.

نگاهم به نگاهش خیره بود.

– چرا گریه می‌کنی؟

جوابی ندادم و گریه‌ام شدت گرفت. حالا انگار همه‌ی غم و غصه‌هام خودشون رو نشون داده بودن. انگار از کوه تلنبار شده از ناراحتی‌هام به قله رسیده بودم و بالای قله از سختی طی کردن این کوه بلند فریاد می‌زدم.

انگشتش روی صورتم نشست. رنگ نگاهش عوض شده بود. انگار کمی مهربون‌تر بود.

اشک‌هام رو با سر انگشتش پاک می‌کرد.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

نگاهش برای چند ثانیه به لبهام کشیده شد و بعد دوباره اشکهام رو پاک کرد. داشتم آروم می‌شدم... نگاهش آروم می‌کرد.

جالب بود، خودش عصبیم کرده بود و حالا خودش آروم می‌کرد.

با صدای گرمی گفت: «گریه نکن... هیس.»

گریهام خفه شد و حالا فقط دل می‌زد.

احساس بدبختی می‌کردم، بیچارگی و درموندگی. با خودم چی کار کرده بودم؟ اما چاره‌ای داشتم؟ هم مامان و هم حلیمه می‌گفتن چاره‌ای نداریم، اگر می‌خوای زنده بمونی دم زن!

اما آتش فرق می‌کرد... این رو حس می‌کردم. مثل تورج نبود! مثل تورج ازش نمی‌ترسیدم.

یک چیزی در مورد این مرد فرق می‌کرد و همین باعث می‌شد من شجاع‌تر باشم. اما حالا در خلسه‌ی نگاهش فرو رفته بودم.

تپش قلبم بالا رفته بود. این چه دردی بود. کنار این مرد در عرض چند دقیقه، تمام احساسات عالم رو داشتم. اول احساس درموندگی می‌کردم بعد عصبی می‌شدم، کمی بعد نرم می‌شدم و بعد احساس سرزندگی می‌کردم. چه معنی می‌داد؟ چطور می‌شد؟

نگاهم به لب‌هایش کشیده شد. نگاه اونم به لب‌های من. از لج و لجبازی و گریه و دعوا به کجا رسیده بودیم!

اما نمی‌خواستم خودم رو ببازم پس عقب کشیدم. مهم نبود چه احساسی داشتم یا چقدر دلم می‌خواست حسش کنم، اما دیگه دلم نمی‌خواست خودم رو کوچیک کنم.

حتی دیگه دلم نمی‌خواست عاشقش کنم، احساس بدی داشتم.

انگار حالا می‌فهمیدم خودم رو تو چه منجلابی انداخته بودم.

آتش با کناره‌گیری من اخم کرد. می‌خواستم بلند شم برم که دستم رو گرفت.

– کجا می‌ری؟

دیگه صداش گرم و آروم نبود. انگار پس زندش. براش گرون تموم شده بود. باید به فکر یک راه دیگه برای پیدا کردن دخترهام می‌بودم.

با صدای سردی گفتم: «می‌خوام برم اتاقم.»

تای ابروش بالا پرید و دستم رو محکم‌تر گرفت و من رو دوباره روی سکو نشوند.

– بشین!

تو چشم‌هاش زل زدم.

– نمی‌شینم!

اخم‌هاش بیشتر توی هم دیگه کشیده شد.

– گفتم بشین!

محکم دستش رو پس زدم.

– ولم کن! می‌خوام برم!

پشت سرم قرار گرفت و گفت: «تا چند دقیقه پیش گریه می‌کردی، حالا بلبل زیبونی می‌کنی؟ حالت خوبه؟»

– خوب نیستم! می‌خوام برم!

دوباره خواستم بلند بشم که من رو محکم‌تر روی سکو نشوند. کمرم از شدت ضربه کمی درد گرفت.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت تا مانع رفتنم بشه و تقلا کردم هیچ فایده‌ای نداشت.

بانوجان رو با صدای بلندی صدا کرد و بانو جان در عرض چند دقیقه رسید. آتاش قفل حموم رو باز کرد و به بانوجان اجازه‌ی ورود داد. تعجب کرد و به من عصبی، با چشم‌های سرخ و ورم کرده نگاه کرد.

– چی شده آتاش خان؟ این دختر چرا اینقدر گریه کرده؟

اما حالا اخم داشتم.

– بانو جان بیا موهایش رو رنگ کن. من نگهش می‌دارم فرار نکنه.

بانو جان با تعجب به آتش و من خیره شد اما بعد سری تگون داد.

– باشه آتش خان.

سرم رو به طرفین تگون دادم.

– نه بانو جان! رنگ نکن! نمی‌خوام!

تقلا می‌کردم اما آتش با دلسنگی من رو گرفته بود. می‌تونستم توی چشم‌هاش کلافگی و خشم رو ببینم.

بانو جان هم اعتنایی نکرد و به جون موهام افتاد. همین که چیزی رو روی موهام احساس کردم، دست از تقلا کردن برداشتم و لبم رو با خشم گزیدم.

از عصبانیت پر شده بودم و تقلا کردن فایده‌ای نداشت.

رنگ موهام عوض می‌شد و این هم حتی دست خوردم نبود.

بغض سنگینی راه نفسم رو بسته بود اما نمی‌خواستم گریه کنم. بلکه دلم می‌خواست آتش رو زیر مشتم و لگد بگیرم.

با این کارش نشون داد که هیچ فرقی با تورج خان بی‌شرف نداره و نتونستم این رو به زبون نیارم.

بی‌توجه به بانو جان، به آتش با خشم زل زدم و با لحن سردی گفتم:
 «می‌دونی چیه؟ فکر می‌کردم فرق می‌کنی... فکر می‌کردم با بقیه مردهای بی‌شرف، این خان‌های بی‌شرف فرق داری. اما نه! تو هم یکی مثل همون‌هایی!»

یک دفعه، صورت آتش از خشم سرخ شد و رگ پیشونیش بیرون زد. دستش رو از روی شونه‌ام برداشت و مشتم کرد.

از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش گفت: «چی گفتی؟!»
 به چشم‌هایش با بی‌پروایی زل زدم.

– چون زور می‌گید! چون شماها یک ذره ارزش واسه زن جماعت قائل نیستید. دم نزنیم، خفه شیم، اطاعت کنیم! خسته شدم! خسته شدیم

به ولله از دست مردسالاری شما. خواسته‌ی من چی؟! علاقه‌ی من
چی؟! چون رنگ موهای من رو دوست نداری، مجبورم می‌کنی به
خاطر تو، به خاطر یک مرد، عوضش کنم! بی‌شرفید، بی‌شرف!

بانو جان با خشم به جون موهام افتاده بود و سعی می‌کرد اینجوری
زیونم رو کوتاه کنه. البته که می‌تونستم صدای زمزمه‌هاش رو بشنوم
که می‌گفت، بس کن! حد خودت رو نگه دار!

اما من نمی‌تونستم. بیشتر از شش سال بود که دم نزده بودم، اطاعت
کرده بودم و دوتا بچه از دست داده بودم! ارزشم رو از دست داده
بودم.

فک آتاش منقبض شده بود و صورتش به کبودی می‌زد.

بغض به گلویم چنگ می‌زد، گفتن اون حرف‌ها آسون نبود، اصلا آسون
نبود.

– من بی‌شرفم؟! –

بانو جان تقریباً همه‌ی موهام رو توی رنگ عرق کرده بود و بوش حالم
رو بهم می‌زد.

جوابی به آتش ندادم بلکه نفس عمیقی گرفتم و چشم‌هام رو بستم.
بغض عمیق‌تر می‌شد. با اتفاق دیشب فکر می‌کردم ممکن باشه که
دوستم داشته باشه اما حالا... با این زورگویی‌هاش من رو از دیشب
پشیمون می‌کرد.

– کی کارتون تموم می‌شه؟ می‌خوام برگردم اتاقم.

بانو جان نیشگون ریزی از بازوم گرفت که اخم کردم. قصد داشت
ساکتم کنه.

آتش بعد از چند ثانیه خیره شدن به من، با خشم از حموم بیرون رفت
و در رو محکم بهم دیگه کوبید.
صدای تند و عصبی بانو جان رو شنیدم.

– این حرف‌ها چی بود زدی دختر؟ از جونت سیر شدی؟

– من دیگه ساکت نمی‌شینم!

البته که در مورد عاقبت نافرمانی شنیده بودم. البته که در مورد یاغی‌گری‌های بعضی دخترها شنیده بودم و حالا زیر خاک به سر می‌بردن اما دیگه تحمل تموم شده بود.

– می‌خوای سرت رو به باد بدی؟ آتاش خان کجاش بی‌شرفه؟ مردتر از این مرد ندیدم من دختر! تا حالا دستش روی تو بلند شده‌ها؟ موهام رو بالای سرم جمع کرده بود.

تا حدی راست می‌گفت... حداقل بهتر از تورج خان بود، خیلی بهتر! اما دلیل نمی‌شد بی‌شرف نباشه. چون بهم زور می‌گفت، مجبورم می‌کرد.

– دست بلند نکرده! مگه فقط کتک نزدن، مرد می‌سازه ازشون!

با بانو جان چشم توی چشم شدم.

– پات رو از گلیمت درازتر کردی دخترجون! خواست باشه!

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. اشک توی چشمهام جمع شده بود.

واقعا همه چیز برام طاقت فرسا شده بود. از خودم عصبی بودم، از

اینکه اجازه دادم دوباره پام به اتاق آتش باز بشه به امید اینکه

نشونه‌ای از دوست داشتنش ببینم.

بانو جان با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد.

– باید رنگ روی موهات بمونه، بعد می‌شوریمش.

جوابی بهش ندادم که ادامه داد: «بهت قول می‌دم قشنگ می‌شه.»

و باز هم اعتنایی نکردم. بلکه انگشت‌هام رو روی چشمهام می‌کشیدم

تا اشک‌هام رو پاک کنم.

از حموم بیرون اومدم. دلم نمی‌خواست به موهام نگاه کنم و حتی نیم

نگاهی به آینه ننداختم.

حس می‌کردم بیشتر از هرباری ارزشم رو از دست دادم. انگار که هیچ ارزشی نداشتم.

– بیا موهات رو خشک کنم.

بانو جان رو حوله به دست دیدم و بدون هیچ حرفی حوله رو از دستش گرفتم و به اتاقم برگشتم.

حوله رو دور سرم پیچیدم تا موهام از جلوی چشمم دور بمونه. خودم رو روی تخت پرت کردم و نفس عمیقی گرفتم. ناراحت بودم، عمیقاً ناراحت بودم.

و هربار که عصبی و غمگین می‌شدم، یاد اون مردک بی‌شرف می‌افتادم! تورج خان عوضی!

.....

روی تشک دراز کشیده بودم. پهلوی و لگنم به شدت درد می‌کرد و کبود شده بود.

پزشک، لباسم رو پایین داد و وسایلش رو جمع کرد.

تورج خان بالای سرم ایستاده بود و مثل یک ببر گرسنه نگاهم می‌کرد.

– ضربه‌ای که به پهلوش خورده کاری به بچه که نداشته؟

با نفرت به تورج نگاه کردم. خودش زده بود و حالا نگران حال بچه‌اش شده بود.

– نه طوری نیست.

پزشک هم انگار اهمیتی به کوفتگی بدن من نمی‌داد و براش عادی بود. چقدر همه چیز حالم رو بد می‌کرد.

احساس عجیبی داشتم و مدام به این بچه فکر می‌کردم. دست خودم نبود.

پزشک رفت و حلیمه ذوق زده بود.

تورج خان کنارم نشست و دستش رو روی شکمم کشید که لرز کردم.

ای کاش بهم دست نمی‌زد، داشت حالم رو بد می‌کرد.

بی‌توجه به من گفت: «خوب بزرگ شو پسر.»

لب باز کردم.

– پسر؟ مگه الان معلوم می‌شه پسر؟!

اخم کرد.

– نه! ولی حتما پسر، باید پسر باشه.

از ترس به خودم لرزیدم. اگر دختر بود چی می‌شد؟

– شاید... شاید دختر بود.

یک دفعه مچ دستم رو گرفت و فشرد.

– بهتر باور داشته باشی که پسر! وگرنه تا بهم پسر ندی ولت

نمی‌کنم!

تپش قلبم تندتر شد. خدای من...

حلیمه هم سرش رو پایین انداخته بود و دست‌هاش رو با استرس حلقه‌ی هم دیگه کرده بود.

با ترس گفتم: «خدا کنه پسر باشه.»

لبخند کثیفی زد و بعد دستش رو روی صورتم کشید.

– آفرین خونبس کوچولو.

آب دهنم رو بلعیدم. دلم برای حال خودم می‌سوخت.

بلند شد اما قبل از اینکه بره گفت: «شب می‌بینمت.»

چشم‌هام گرد شد.

ترسیده به حلیمه گفتم: «یعنی چی؟ چرا؟ مگه... مگه نگفتی راحت

شدم؟»

حلیمه هم گیج شده بود.

– نمی‌دونم به خدا. عجیبه. همین که کنیزی حامله می‌شد بیخیالش

می‌شد اما تو... انگار براش فرق داری.

اشک ریختم و دستم رو روی شکمم کشیدم.

– نمی‌خوام فرق داشته باشم! نمی‌خوام! وای خدایا خسته‌ام!

حلیمه پیشونیم رو بوسید.

– آروم باش دخترم. خدا بخیر می‌کنه.

– می‌ترسم دختر باشه، خیلی می‌ترسم.

حلیمه آهی کشید.

– به نظرم تورج خان قدرت پسر دار شدن رو نداره و ضعیفه. برای

همین حسرت پسر داشتن رو داره. بچه‌هاش اکثراً دختر می‌شن.

وحشت زده به پتو چنگ زدم.

– نگو اینطوری... تو رو خدا نگو.

بغلم کرد.

– انشالله پسره، به امید خدا پسره!

اما قلبم چیز دیگه‌ای می‌گفت و حتی دلیلش رو نمی‌دونستم اما با تمام وجود احساس می‌کردم که یک دختر قزاق توی وجودم رشد کنه.

و ترس همه‌ی وجودم رو گرفته بود. گریه‌ام بند نمی‌اومد و نفس کشیدن برام سخت شده بود.

– من... نمی‌تونم دوباره تورج خان رو ببینم. خسته‌ام، بدنم درد می‌کنه.

حلیمه گوشه‌ی لبش رو گزید.

– بمیرم برات الهی. اما هیچ وقت یادت نره که سرکشی نکنی، هیچ وقت از تورج خان سرکشی نکن.

– خسته شدم به خدا. خسته شدم از این جوری زندگی کردن.

– همینکه باید تن بدی.

اشک ریختم. ای کاش می‌تونستم تن ندم، ای کاش.

– حالت خوب می‌شه آنالی. قوی بمون دخترم.

چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی قلبم گذاشت و کم کم به خواب رفتم.

.....

در اتاق باز شد و بیدار شدم. با دیدن آگرین که پشت در ایستاده بود، چشم‌هام رو مالیدم و نگاهش کردم.

– سلام.

آگرین با تعجب نگاهم کرد.

– وای دختر چقدر عوض شدی.

با دیدن سر موهای زردم یا به قول آتاش، بلوندم اخم کردم و دوباره حوله رو روی سرم کشیدم.

– زشت شدم نه؟

خندید و ذوق زده جلو اومد.

– نه فوق العاده زیبا شدی. چقدر بهت میاد!

پشت چشمی براش نازک کردم.

– الکی می‌گی.

– نه به خدا! مگه خودت رو ندیدی؟

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

– نه! دلم هم نمی‌خواد ببینم.

یک دفعه دستم کشیده شد و روی زمین پرت شدم.

– وای! چی کار می‌کنی آگرین؟

خندید.

– پاشو خودت رو ببین. اینقدر زانوی غم بغل بگیر. کلی از دخترها

آرزشونه موهاشون رو رنگ کنن، بعد تو رنگ کردی و ناراضی‌ای؟!؟

گل‌نسا بیستت، از حسودی می‌ترکه.

و بعد ذوق‌زده دست‌هاش رو بهم دیگه مالید.

– وای تو اولین کنیزی هستی که موهایش با رنگ مصنوعی رنگ شده!
چپ چپ نگاهش کردم.

– آگرین! دلت خوشه عزیزم.

خندید و بلندم کرد.

– ببین خودت رو. چقدر ناز شدی.

به اصرار آگرین روبه‌روی آینه ایستادم. چشم‌هام پف کرده بود و هنوز خواب‌آلود به نظر می‌رسیدند.

آگرین حوله رو از سرم کشید و لبخند پهنی زدم.

نگاهم به موهای بلوندم افتاد و به خودم خیره شدم.

– عوض شدم.

– خیلی خوشگل شدی.

آگرین دستش رو بین موهام برد.

– چه رنگ قشنگیه.

اما من خوشحال نبودم. این چهره‌ی جدید رو دوست نداشتم، چون
خودم انتخابش نکرده بودم.

با بی‌تفاوتی از جلوی آینه کنار رفتم و دوباره روی تخت نشستم.

– وای آنالی! واقعا ناراحتی.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

– از آتاش خان عصبی‌ام.

کنارم نشست و لبخندی زد.

– عصبی هستی یا ناراحتی؟

نگاهم رو به چشم‌های مهربونش دوختم.

– فکر کنم هردوش.

– دوستش داری آنالی؟ آتاش خان رو؟

با پرسیدن سوال ناگهانش، تپش قلب گرفتم و دست‌پاچه شدم.

– نمی‌دونم. یعنی نه دوستش ندارم.

خندید.

– داری ولی.

با تعجب نگاهش کردم.

– نه!

بلندتر خندید.

– داری گول می‌زنی خودت رو. من مطمئنم آتاش دوست داره.

یک لحظه قلبم ریخت.

– دوستم داره؟!

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– یعنی واقعا نمی‌بینی؟ نمی‌بینی که با همه فرق داری؟!

اخم کردم.

– بهم زور می‌گه.

آگرین لبخند ملیحی زد.

– چه دل نازکی تو دختر. خب معلومه امر و نهی می‌کنه، خان این عمارته‌ها! کارش اینه!

نفسم رو بیرون فرستادم.

– خوشم نمیاد.

بغلم کرد و گفت: «داری خودت رو لوس می‌کنی. اینقدر یک دنده نباش نسبت به آتاش خان. باهاش کنار بیا. مرد خیلی خوبیه، اصلا ما رو اذیت نمی‌کنه. من از یکی از دوست‌هام که کنیز علی‌خانه، شنیدم که یک روز راحت نمی‌خوابن، از بس که بی‌رحم و وحشیه. اما آتاش خان، اینطور نیست.»

من هم بغلش کردم و اشک ریختم.

– نمی‌دونم چمه آگرین!

– قربونت برم من. آدم وقتی یکی رو دوست داره و اون نفر بهش زور می‌گه یا برخلاف میلش عمل می‌کنه، از دستش ناراحت و عصبی می‌شه، چون دوستش داره.

آهی کشیدم.

– نمی‌دونم... مطمئن نیستم که دوستش دارم. دیشب... دیشب باهم بودیم. خیلی قشنگ بود دیشب. اما حس می‌کنم نباید نباید اینطوری می‌شد.

خندید.

– شیطون! چرا نباید اینطوری می‌شد؟!

صادقانه جواب دادم.

– چون نمی‌دونم بزام مثل یک نقشه بود یا واقعی! عمیق به چشم‌هام زل زد.

– می‌دونی، نمی‌خواهی اعتراف کنی که واقعی بود.

مردمک چشم‌هام می‌لرزید.

– فکر می‌کنی دارم خودم رو گول می‌زنم؟!

لبخند پهنی زد.

– آره. هم رو دوست دارید و هم رو پس می‌زنید. بابا دل بدید بهم
دیگه.

– نمی‌دونم آگرین. خودم رو نمی‌فهمم.

خندید.

– عاشقی همینه دیگه.

چشم‌هام گرد شد.

– عاشقی؟! بابا من هنوز مطمئن نیستم که دوستش دارم یا نه. تو
می‌گی عاشقی؟

– الان که فعلا هردوش یک معنی می‌ده. خیلی فرق ندارن.

– دارن!

بلندتر خندید.

– به خدا که عاشقی.

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

– نگو آگرین!

– بالاخره با خودت روراست می‌شی. اما دیوونه نباش، شانس در

خونه‌ات رو زده.

آهی کشیدم.

– واقعا اینطور فکر می‌کنی؟!

– آره!

– ولی دوست ندارم. با کاری که با موهام کرد یاد تورج خان افتادم.

کسی که قبلا پیشش بودم.

لبخندش محو شد.

– نخواستم ازت بپرسم که چطور بوده گذشته‌ات.

گوشه‌ی لبم بالا اومد. انگار یک پوزخند خشک بود.

– برات تعریف می‌کنم.

– خب چرا یاد تورج خان افتادی؟! چون اونم چیزی رو در وجود من عوض کرد. روی بدنم خالکوبی کرد.

چشم‌هاش گرد شد.

– خالکوبی؟ چرا؟!!

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

– می‌گم برات.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

توی خردم جمع شده بودم و شب رسیده بود. می‌لرزیم و مدام اشک می‌ریختم انگار که چشمه‌ی اشکم قصد خشک شدن نداشت.

با بچه‌ای که توی شکمم شکل می‌گرفت صحبت می‌کردم و از دنیا براش گله می‌کردم.

اما بعد پشیمون می‌شدم و با دیوونگی از زیبایی‌های خیالی این دنیا می‌گفتم.

در اتاق باز شد و نفسم از سینه بیرون رفت.
تورج خان وارد اتاق شد و بلندم کرد. بدون هیچ حرفی.

– دنبالم بیا.

ترسیده لب باز کردم.

– چرا؟ چی شده؟

ترسیده بودم. می‌خواست باهام چی کار کنه؟ خیلی کم پیش می‌اومد از این اتاق نفرین شده بیرون بیام.

– حرف نزن! دنبالم بیا. حالا که بچه‌ی من توی شکمه، باید همه بدونن برای منی.

تپش قلب گرفته بودم و پاهام روی زمین عملاً کشیده می‌شد.
از ترس نزدیک بود پس بیفتم.

از پله‌ها پایین رفتیم و من رو به اتاقی برد.

مرد هیکلی و ترسناکی کنار میز بلندی ایستاده بود.

ترسیده پلک زدم. می‌خواست من رو با این گنده‌بک تنها بذاره؟

با دیدن ابزار عجیب غریب روی میز به مرز سگته رفتم.

– تورج خان؟

نگاه وحشت زده‌ام رو به وسایل دید. پوزخندی زد.

– بشین. دوتا دکمه‌ی لباست رو باز کن.

ناخودآگاه به لباسم چنگ زدم و محکم گرفتمش. نمی‌خواستم این کار رو بکنم.

– بر... برای چی؟!

اخم کرد و نزدیک اومد.

– گفتم باز کن!

مردک هیکلی، لبخند کثیفی داشت. لرز کرده بودم.

– باز می‌کنی یا باز کنم ها؟!

آب دهنم رو بلعیدم. چشم‌هایم برق می‌زد و ترسناک شده بود.

با دست‌های که می‌لرزید دوتا دکمه‌ام رو باز کردم.

تورج خان دستش رو پایین‌تر از گردنم گذاشت.

– همین جا رو طرح شمشیر بزن.

– چشم آقا.

طرح شمشیر؟ اینجا چه خبر بود؟!

– می‌خواید چی کارم کنید؟

گنده‌بک روبه‌روم نشست.

– خالکوبی!

وحشت زده گفتم: «خالکوبی؟ خالکوبی چیه؟!»

– یک خالکوبیه مالکیده!

صدای تورج خان بود.

– الان باید شکر کنی، خالکوبی می‌شی. کسی بخواد از یک قدمیت رد شه، راهش رو می‌کشه می‌ره.

مردک هی‌کلی گفت: «اصلا تورج خان آوازه‌تون همه جا پیچیده! همه می‌دونن، خالکوبی شمشیر یعنی چی.»

تورج خان با افتخار پوزخندی زد و با رضایت نگاهش کرد.

– خوب فهمیدی آق رضا. خالکوبی این زن ما رو هم بزن تموم شه.

قفسه‌ی سینه‌ام از ترس بالا و پایین می‌رفت که اخم کرد.

– نباید تـکـون بخوری! فقط یکم درد داره. نترس، قرار نیست بکشم!

محکم چشم‌هام رو بستم. نمی‌خواستم، نمی‌خواستم!

با سوزش وحشتناکی که زیر گردنم حس کردم، فریاد بلندی کشیدم.

– نه! درد داره! بس کن!

می‌خواستم تقلا کنم ولی می‌ترسیدم تکون بخورم و اون سوزن وجودم
رو از هم بدره.

تورج خان با اشتیاق نگاهمون می‌کرد و من تموم نفرتم رو بهش نشون
دادم.

این خالکوبی به بچه آسیبی نمی‌زد؟ وای خدا ای کاش تموم می‌شد.
دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم و حنجره‌ام درد گرفته بود.

.....

به پایین‌تر از گلوم و جایی که قبلاً خالکوبی شمشیر بود دست کشیدم.

– آتاش هم با رنگ کردن موهام، خشوتتش رو نشون داد. پس چه فرقی
داره با تورج خان؟

آگرین اشک‌هاش رو پاک کرد.

– تو بچه داشتی؟!

آهی کشیدم.

– آره. اما به دخترهای دیگه نگو.

آگرین ترسیده گفت: «دختر بود یا پسر؟»

لبخند غمگینی زدم.

– یک دختر خیلی خوشگل. باورم نمی‌شد دختر منه.

اشک می‌ریختم و یادآوری زیبایی دخترم، قلبم رو به درد می‌آورد.

– وای خدا! دخترت چی شد؟!

نمی‌خواستم بهش بگم هنوز امید دارم که زنده هستن.

– تورج خان... تورج خان. دخترهام رو زنده به گور کرد.

و گفتن این حرف، مثل تیری به قلبم زده شد و آگرین جیغ بلندی کشید.

– دخترهات؟! زنده به گور؟! وای خدا!

قضیه‌ی بچه‌هام رو براش تعریف کردم. در مورد عطش تورج خان نسبت به من که اصرار داشت پسری بهش بدم حرف زدم و قلبم هربار مجاله‌تر می‌شد.

چشم‌هام سرخ شده بود و صورتم خیس بود. آگرین بغلم کرد و اشک ریخت که همون لحظه در باز شد و چهره‌ی کلافه و اخموی آتش پیدا. آگرین سریع جدا شد و تعظیم کوتاهی کرد.

– ببخشید. من می‌رم دیگه.

با لبخند سری به آگرین تگون دادم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– برو عزیزم. بعدا حرف می‌زنیم.

با رفتن آگرین، بی‌توجه به حضور آتش روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم انداختم.

تختم پایین رفت و آتش کنارم نشست. اخم کردم و لب گزیدم. از دستش ناراحت و عصبی بودم.

– موهات خوب شده بود. بهت میاد.

دندون هام رو با حرص بهم دیگه ساییدم اما جوابی بهش ندادم و حرکتی نکردم.

دستش از روی پتو، روی بازوم نشست.

– چرا گریه کردی؟!

پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم.

– برو!

می‌تونستم از زیر پتو هم اخم روی پیشونیش رو ببینم.

– کجا برم؟!

– برو از اتاق بیرون!

صدام می‌لرزید. بغض کرده بودم.

– نمی‌رم! دستور می‌دی؟!

انگار به مذاقش خوش نیومده بود.

– نه دارم ازت می‌خواهم تنهام بذاری. اگه می‌شه، اگر صلاح می‌دونی!

لحن صحبتش از تمسخر پر بود. بالاخره به قول آگرین خان بود. باید

اینطوری رفتار می‌کرد اما اگر دوستم داشت باید کوتاه می‌اومد.

پتو از روی سرم کشیده شد که اخم‌هام بیشتر توی هم فرو رفت.

– گفتم چرا گریه کردی؟!

دستش روی گونه‌ام نشست و اشک‌هام رو پاک کرد. با حس دستش روی

گونه‌ام ته دلم خالی شد.

– مگه مهمه؟! مگه مهمه چرا گریه کردم؟!

– آره! بگو!

من رو به زور به سمت خودش برگردوند و حالا می‌تونستم اخمش رو
بینم البته نگاهش خشمگین نبود.

– نمی‌گم! تنهام بذار! امروز به اندازه کافی عصبانی شدم.

– مگه دست توئه!

با خشم نگاهش کردم و بی‌پروا گفتم: «آره!»

اگر تورج خان بود، نمی‌تونستم اینقدر بی‌پروا و نترس باشم. شاید واقعا
فرق می‌کرد.

تای ابروش بالا پرید.

– الان خودت می‌گی باهات چی کار کنم؟ متوجه هستی من کی هستم
دیگه؟!

– نه!

پوزخندی زد اما بیشتر خنده‌اش گرفته بود.

– همونه. چون نمی‌دونی اینقدر بلبل زبونی می‌کنی!

دستش روی دستم نشسته بود و می‌تونستم متوجهی نوازش
ناخودآگاهش بشم.

– گفتم برو.

– نمی‌رم! اینقدر نگو. برای موهات گریه کردی؟!

این‌بار تن صدایش کلافه بود.

پوزخندی زدم و بلند شدم.

– اونقدر بچه نیستم. مهم این نیست دقیقا چی کار کردی. مهم اینه
و ادارم کردی کاری رو انجام بدم که دوست ندارم.

می‌دونستم تعجب کرده احتمالا پروتر از من ندیده بود. برای خودم هم
این طرز رفتار عجیب بود. چون تا الان فقط سر به زیر بودم و هرکار
می‌گفتم رو انجام می‌دادم.

اما خود آتاش، باعث شده بود نترس بشم و از حق خودم دفاع کنم.

حقی رو که چندین ساله، همه بهم می‌گفتن ندارم. مامانم، حلیمه،
تورج خان، همه بهم نشون دادن مردسالاری چه جایگاهی داره اما حالا
با تمام وجودم می‌خواستم با همه چیز مخالفت کنم و این حس خیلی
قوی بود.

اخم کرد.

– آنالی! بهتره جایگاه خودت رو بدونی! صاف توی چشم‌هاش زل زدم.

– جایگاه من کجاست؟

– کنیز منی!

– بقیه دخترها هم کنیزتن! چطور شده یک شبه دلت رو زدن؟! ولی
من نه؟ پس فقط یک کنیز نیستم.

نزدیک‌تر شدم و زیر گوشش با حرص گفتم: «بیشتر از یک کنیزم
برات!»

و بعد پوزخندی زدم و فاصله گرفتم. از خودم خوشم اومده بود که با شجاعت و محکم حرف می‌زدم.

مج دستم رو محکم گرفت و دوباره من رو به خودش نزدیک کرد.

– بهتره درست صحبت کنی!

من هم جلوتر رفتم و حالا صورتهامون مماس هم دیگه بود.

– تو هم بهتره بیشتر به کسی که برات بیشتر از یک کنیزه احترام بذاری!

پوزخندی زد و بعد موهام رو نوازش کرد.

– تو چی می‌دونی آخه؟

نگاهش کمی شیطانی شده بود.

اخم کردم.

– یعنی چی؟ چی می‌دونم؟

به نوازش موهای بلوندم ادامه داد.

– چون نمی‌دونی، خودت رو دسته بالا گرفتی.
 با خشم گفتم: «منظورت چیه؟! چی داری می‌گی؟»
 پوزخند زد.

– هیچی عزیزم. خوش باش، با بیشتر از کنیز بودنت.

ابروهام توی هم دیگه فرو رفت.

– واضح حرفت رو بزن.

پوزخندش داشت عصبیم می‌کرد.

بلند شد و درحالی که به حرفهام می‌خندید از اتاق بیرون رفت اما

قبلش گفت: «حداقل با وجود این موها، قابل تحمل‌تر شدی.»

چشم‌هام از تعجب گرد شد و دهنم باز ماند. هرچی رشته کرده بودم

پنبه کرد! هرچی حدس زده بودم رو باطل کرد! یا داشت یک دستی

می‌زد و نمی‌خواست اعتراف کنه، بهم حس‌هایی داره؟! یا می‌خواست
کوچیکم کنه؟!

– وای لعنتی!

مات و مبهوت به در بسته‌ی اتاق خیره شدم. شاید هم کمی مقصر
بودم از در دوستی وارد شده بود اما پیش زده بودم، حق داشت
اینطوری ضایعم کنه.

دندون‌هام رو با حرص بهم دیگه ساییدم من هم حق داشتم تا مدتی
باهاش سرسنگین باشم چون خودش رو با اجبار کردن من زیر سوال
برده بود.

اگه خوب بود باید همیشه خوب می‌موند. یاد حرف‌های آگین افتادم که
می‌گفت آتاش خان مجبوره اینطوری رفتار کنه چون ناسلامتی خانه!
اما اگه من فرق می‌کردم نباید با من هم اونطوری رفتار می‌کرد.
خودم رو نمی‌فهمیدم واقعا نمی‌فهمیدم. این مرد من رو گیج می‌کرد و
می‌تونست در صدم ثانیه احساساتم رو تغییر بده.

یک دفعه عصبیم می‌کرد، یک دفعه آرومم می‌کرد. این چه دردی بود که پیدا کرده بودم؟! یعنی عاشقش شده بودم؟! تا حالا عشق رو تجربه نکرده بودم و نمی‌فهمیدم.

آهی کشیدم و بلند شدم. روسری‌ای از کشوی سفیدم بیرون کشیدم و دور سرم بستم. دلم نمی‌خواست نگاهم به موهام بیفته.

با دیدن گل‌نسا کنار حامی اخم کردم. چطور می‌شد با وجود همچین خواهری، خود آدم اینقدر خوب باشه؟!!

گل‌نسا با دیدن روسریم تای ابروش رو بالا انداخت.

به حامی با لبخند سلام کردم و توجه‌ای به گل‌نسا نداشتم.

حامی هم لبخند زد و حالم رو پرسید.

– موهات رو رنگ کردی؟!!

صدای گل‌نسا بود. حتماً تار موهای بلوندم رو از پشت دیده بود.

جوابی بهش ندادم و چپ چپ نگاهش کردم. گلنسا انگار آتش گرفته
 باشه با خشم گفت: «آتش خان موهات رو رنگ کرد؟!»
 حامی خندید.

– مگه چه رنگی کردی؟! چطوری فهمیدی گلنسا؟!
 زیر لب با اخم گفتم: «فضوله خب.»
 یک دفعه روسری رو از سرم کشید و من رو متعجب جا گذاشت.
 گلنسا دستش رو با ناباوری جلوی دهنش گذاشت.

– این رنگ طبیعی نیست!
 پوزخندی زدم و روسری رو از دستش کشیدم.
 – نیست. مشکلی داری؟!
 – وای خدا!

صورت گلنسا از خشم سرخ شده بود.
 – تو واقعا برای آتش خان مهمی!

با شنیدن این حرف از گل‌نسا، تقریباً ته دلم خالی شد. چرا امروز مدام این حرف‌ها رو می‌شنیدم؟

حامی، مات رفتارهای عجیب گل‌نسا شده بود.

– وا دختر چته؟ چرا اینطوری می‌کنی؟! خب رنگ شده موهاش، چی شده مگه؟!

پوزخند عمیق‌تر شد.

– یعنی می‌خوای بگی خواهرت رو نمی‌شناسی حامی!!

گیج شونه‌اش رو بالا انداخت.

– نگاهش کن انگار سخته کرده.

گل‌نسا رو گرفت و تگون داد.

گل‌نسا دست از خیره شدن به موهام برداشت.

– یک چیزی این وسط درست نیست! آتاش خان تو رو می‌شناسه!

کلافه نفسم رو بیرون دادم.

– الان فهمیدی؟! ولی از کجا؟ امکان نداره من رو بشناسه! من تا حالا ندیدمش!

اخم کرد.

– اما اون تو رو دیده! باید بفهمم! باید بفهمم چرا!
خندیدم.

– عزیزم تلاش نکن. من خودم نتونستم بفهمم.
با خشم به سمتم نزدیک شد.

– تا قبل اومدن تو، سوگلی آتاش خان من بودم! همه چیز رو توی
لعنتی بی‌همه چیز خراب کردی! چطوری می‌تونه کسی رو دوست
داشته باشه که چند شکم زاییده و از ریخت افتاده؟!!

با حرفی که بهم زد، سیلی محکمی به صورتش کوبیدم و درحالی که
نفس نفس می‌زدم گفتم: «حرف دهنِت رو بفهم!»

مطمئن بودم خود فضولش از قبل در مورد بارداری‌های من می‌دونست و
اگرین بهش چیزی نگفته.

حامی با ناباوری به ما خیره بود.

– چه خبره اینجا؟! گل‌نسا بس کن! برو پایین! سر کار خودت!
گل‌نسا همون‌طور که دستش رو روی صورتش گذاشته بود با عصبانیت
گفت: «بد می‌بینی! آتاش خان رو از چنگت در میارم!»

این بار برخلاف دفعات قبل حساس شده بودم و به جای اینکه به
حرفش بی محلی کنم گفتم: «متأسفم نمی‌تونی!»
و این جمله برای خودم هم عجیب بود.

گل‌نسا هم برای چند ثانیه با تعجب بهم خیره شد و بعد پشت چشمی
نازک کرد و رفت.

– همیشه همینطوری بوده خواهرت؟!!

لبخند غمیگنی زد.

– داستانی داریم ما. مثل نامادریمه.

– نامادری؟!

نفسش رو بیرون داد و وارد سالن غذاخوری شد.

– بیا اول یک چیزی بخور.

همراهش وارد شدم و روی صندلی مخصوص خدمه نشستم.

– خب بگو.

حامی آهی کشید و لیوان چایی دستم داد.

– من در اصل برادر ناتنی گل‌نسام. هردو از یک پدریم. من مادرم رو

وقتی دنیا اومدم از دست دادم.

واقعا ناراحت شدم و این ناراحتی از روی صورتم هم مشخص می‌شد.

– متاسفم.

لبخند خسته‌ای زد.

– با مرگ مامانم، بابا من رو سپرد دست مامان گلنسا. در اصل عشق زندگی پدرم، مادر من بوده. مامان گلنسا، زن حسود و بی‌رحمی بود. همیشه اذیتم می‌کرد.

نگاهش جدی و خشک شده بود. انگار گفتن این خاطرات براش سنگین بود.

– وقتی بابا نبود و بزرگ‌تر شدم مدام من رو می‌زد و فحش می‌داد. چون من شباهتم به مادرم بیشتره. به گلنسا می‌گفت اذیتم کنه. حتی گاهی کاری می‌کرد گلنسا بهم حسودی کنه.

دهنم از تعجب باز مونده بود.

– حسودی؟! بگو چرا اینقدر گلنسا حسوده!

– آره گاهی از عمد بهم محبت می‌کرد تا بعدا گلنسا رو به جونم بندازه. گلنسا هم کم نمی‌داشت و من رو می‌زد.

با دلسوزی دستم رو روی دستش گذاشتم که به خودش اومد و سریع دستش رو کنار کشید.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و معذرت خواهی کردم.

– نه! عذرخواهی نکن! مشکل منم! نمی‌دونم چطوری بهت بگم!

– مجبور نیستی توضیح بدی حامی.

حامی جدی گفت: «نه می‌خوام توضیح بدم. داشتن یک دوست خوبه و تو یک دوست خوبی.»

با شنیدن حرفش، عمیقا لبخند زدم.

– مرسی.

– چهارده سالم شده بود و نامادریم من رو با یک دختر بیست ساله آشنا کرد. اسمش فرح بود. دختر عجیبی بود و بهش احساس خوبی نداشتم. هر وقت می‌اومد نوازشم می‌کرد و صورتم رو می‌بوسید.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست

که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و

گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

گوشه‌ی لبم رو با استرس گزیدم تا آخر حرفش رو فهمیده بودم.

مکت کرد و سرش رو پایین انداخت.

– نیاز نیست ادامه بدی فهمیدم.

به دستم که روی میز بود و نزدیک دستش بود نگاهی کرد.

– هر وقت دست دختری به بدنم می‌خوره، ناخودآگاه پیش می‌زنم.

قلبم درد گرفته بود. مگه فقط دخترها بودن که اذیت می‌شدن یا عذاب

می‌کشیدن؟ حامی هم قربانی بود.

– با آگرین چطور؟!

با کلافگی دستش رو بین موهایش فرو برد.

– همین دیگه. نمی‌تونم. نمی‌تونم حتی دستش رو بگیرم.

– نمی‌خوای بهش توضیح بدی؟!

دستش رو با عصبانیت مشت کرد.

– چرا باید بدم.

سرم تقریباً نزدیک صورت حامی بود و با نگاهم بهش دلداری می‌دادم که همون لحظه صدای آتاش رو شنیدم.

– اینجا چه خبره؟!

متوجه‌ی نگاه آتاش روی دست‌هام شدم که نزدیک دست حامی بودن.

حامی سریع ازم فاصله گرفت و بلند شد. تعظیم کوتاهی به آتاش کرد و سرش رو پایین انداخت.

آتاش اخم داشت. با دیدنش دلم‌های به دلم افتاد.

با تته پته گفتم:

– هیچ خبری نیست. مگه قراره خبری باشه؟!

برای اینکه حق به جانب باشم من هم اخم کردم.

– این چه وضعشه؟ همیشه اینقدر نزدیک هم حرف می‌زنید؟

حامی سرخ شده بود و نمی‌دونست چی باید بگه اما من اخم‌هام هر لحظه بیشتر توهم دیگه فرو می‌رفت.

– چطور مگه؟!

تای ابروی آتاش بالا پرید و به روسری من خیره شد.

– دفعه بعد نبینم!

صداش هشدارآمیز و خشن بود. پوزخندی زدم.

– چی رو نبینی؟ مگه چی کار کردیم؟!

حامی از اونور برام چشم و ابرو بالا پایین می‌کرد تا تمومش کنم. اما من سعی داشتم اوضاع رو عادی جلوه بدم.

آتاش با خشم، دستش رو مشت کرد و نزدیکم شد.

– جایگاه خودت رو بدون آنالی!

– دو تا خدمه عمارت با هم دوستانه حرف بزنن اشکالی داره؟!
 – دوست؟! از کی یک پسر شده دوست؟! یک دختر چه حرفی می‌تونه
 با یک پسر داشته باشه؟

رگ پیشونیش بیرون زده بود. الکی شلوغش می‌کرد.

اخم کرد و جلوتر اومد.

– گفتم دیگه نبینم!

پشت چشمی براش نازک کردم و در یک حرکت روسری رو از سرم
 کشید.

– موهات رو هم نپوشون! رنگ کردم که موهات رو اینطوری ببینم.

– من هم روسری سرم کردم که نبینی!

حامی از آشپزخونه بیرون رفت. انگار صحنه رو مناسب نمی‌دید.

– آنالی بهتره بچه بازی رو بس کنی! کم کم داری صبرم رو تموم می‌کنی!

لب گزیدم و با عصبانیت دست‌هام رو مشت کردم اما ساکت شدم چون نگاه آتاش واقعا عصبی و خشن شده بود.

– بزام غذا درست کن بیار.

از قبل بقیه خدمه‌ی آشپزخونه رفته بودن طبقه پایین.

تای ابروم بالا پرید.

– من مسئول نظافتم، نه آشپزی!

– تو تعیین می‌کنی یا من؟

دندون قورچه‌ای کردم.

– چی می‌خوای؟!

صدام از بین دندون‌هام بهم کلید شده‌ام شنیده می‌شد.

– برنج و قورمه سبزی. بلدی؟!

زیر لب گفتم: «نه تو بلدی!»

– بلدم.

و بعد با خونسردی از آشپزخانه بیرون رفت. با حرص مشغول پختن شدم. چطور می‌تونست آشپزی بلد باشه؟ وقتی هزار تا خدمه و حشمه داشت؟!

شب شده بود و قورمه سبزی آماده شده بود. مشغول جا کردنش بودم که با حس نفس‌های کسی کنار گوشم هین بلندی کشیدم. با دیدن آتاش نفسم رو بیرون فرستادم. تپش قلب گرفته بودم. تو حال خودم بودم که من رو ترسونند.

– چته دختر؟ چرا داد می‌زنی؟!

– من رو ترسوندی!

لبخند محوی زد انگار داشت جلوی خنده‌اش رو می‌گرفت.

– بوی خوبی راه انداختی، مثل اینکه بلدی.

حالا که تعریف کرده بود نمی‌تونستم چپ چپ نگاهش کنم پس با صدای آرومی گفتم: «ممنون.»

ازم فاصله گرفت و به سمت سالن غذاخوری رفت.

میز رو با مخلفاتی که از قبل آماده کرده بودم پر کردم.

آتش قاشق چنگالش رو برداشت و تای ابروش رو بالا انداخت.

– خودت هم بشین.

خنده‌ام گرفته بود. خودم هم قصد داشتم که بشینم.

به بشقاب دومی که آورده بودم اشاره کردم.

– پس به نظرت چرا دو تا بشقاب برداشتم؟

آتش هم سعی می‌کرد خنده‌اش رو قورت بده. حداقل جوی که بینمون

وجود داشت از بعد از ظهر بهتر بود و الان کمی بهتر شده بود.

– ببینیم چه کردی.

داشت اولین قاشق غذاش رو که با قورمه سبزی و برنج پر کرده بود تو
دهنش می‌داشت که گفتم: «یک لحظه صبر کن!»
و بعد تیکه پیاز کوچیکی رو کنار بشقابش گذاشتم.

– با پیاز بخور.

برای چند ثانیه بهم دیگه خیره شدیم و بعد لبخندی زد و شونه‌اش رو
بالا انداخت.

– از پیاز خام خوشم نمیاد ولی باشه.

منتظر نظرش بودم که بعد از بلعیدن قاشق غذاش گفت: «خوب بود.»

خندیدم و گفتم: «بهتر می‌شه اینطوری. حتی با ترشی.»

سری تگون داد و از ترشی‌ای که آورده بودم برداشت. این بار اون
داشت به حرف‌هام گوش می‌کرد.

– با ترشی می‌خوردم. البته وقتی خودم درست می‌کردم دیگه ترشی‌ای در کار نبود.

من هم قلشقی از قورمه‌سبزی‌ای که پخته بودم خوردم. به نظر خوب و خوشمزه شده بود.

– چرا خودت غذا درست می‌کردی؟! یعنی با وجود خدمه دلت می‌خواست خودت غذا درست کنی؟!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و کوتاه گفت: «نه.»

– یعنی خدمه نبودن؟!

– نه.

آهی کشیدم و قلشق بعدی رو بلعیدم.

– چی می‌شد واضح‌تر توضیح بدی.

– به وقتش.

حواسم از رنگ موهام رفته بود و به کل فراموشش کرده بودم. شاید خودم هم داشتم خودم رو با گیر دادن و حرص خوردن اذیت می‌کردم.

شاید باید کمی آسون‌تر می‌گرفتم، کاری بود که شده بود و من
نمی‌تونستم تغییرش بدم.

– چی شد؟ به فکر فرو رفتی؟

نگاهم رو از بشقابم گرفتم و به آتاش دادم.

– هیچی.

رنگ نگاهش دیگه مثل بعد از ظهر، خشن و غیرتی نبود. بلکه یک
نرمی و مهربونی خاصی توی چشم‌هاش دیده می‌شد. شاید به وقتش
خودش از گذشته‌اش بهم می‌گفت. شاید باید می‌ذاشتم بهم اعتماد کنه.

– هنوز هم نمی‌خوای بگی چرا گریه می‌کردی؟!

شاید اگر قسمتی از گذشته‌ام رو براش تعریف می‌کردم، کمی از
کشمکش و جنجال بینمون کم می‌شد. شاید با بیان گذشته‌ی من، آتاش
هم زودتر گذشته‌اش رو برام تعریف می‌کرد.

– یاد گذشته‌ام افتادم که چقدر سختی کشیدم از دست تورج خان که چقدر اذیتم کرد.

آتش دست از خوردن کشید و قاشقش رو توی بشقابش گذاشت.

– چرا باید یادش بیفتی؟!!

چشم‌هایم سرد به نظر می‌رسید و فکش منقبض شده بود.

– چطور می‌شه یادش نیفتم؟!!

– چی داشتی برای آگرین تعریف می‌کردی؟!!

لحن صداش محکم بود. انگار شنیدن اسم تورج خان به مذاقش خوش نیومده بود.

دستم رو بین موهام فرو بردم.

– داشتم از خالکوبی شمشیرم براش می‌گفتم که تن و بدنم رو به خاطر خواسته‌ی بی‌رحمانه‌اش زخم کرد.

انگار متوجهی منظورم شده بود. متوجه شده بود که رنگ کردن موهام هم یک خواسته‌ای بود که من حاضر نبودم بهش تن بدم.

چون اخم کردم و نگاهش کلافه شد.

– بهتره دیگه به تورج خان فکر نکنی! اون مردک برای همیشه از زندگیت رفته.

پوزخندی زدم.

– انگار دل خوشی ازش نداری.

– کثافت کاری‌هاش همه جا پیچیده.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

– غذات رو بخور، تموم شده است تورج خان. بعد می‌ریم اتاق می‌خوابیم.

کاملاً یادم رفته بود که آتاش امر کرده بود از امشب باید کنار هم می‌خوابیدیم.

صادقانه گفتم: «ولی من می‌خوام اتاقم بخوابم.»

جدی نگاهم کرد و بعد گفت: «باشه.»

چشم‌هام از تعجب گرد شد و هنوز می‌خواستم دهن باز کنم که گفت:

«من میام اتاق.»

و همه‌ی افکارم در چند ثانیه محو شد.

– چی؟! –

قضیه‌ی تورج خان به کل از ذهنم پاک شده بود. چشم‌های آتش

می‌خندید اما داشت سعی می‌کرد جدی باشه.

– دوست نداری اتاق من بخوابیم، اتاق تو می‌خوابیم.

اخم محوی کردم.

– مثل اینکه دقیقا منظورم رو متوجه نشدی.

– شدم.

باز خونسرد شده بود. یعنی رفتار این مرد ثانیه به ثانیه اش باهم فرق می‌کرد.

کلافه آهی کشیدم. با این نوع جواب دادن به جایی نمی‌رسیدم باید کوتاه می‌اومدم و اصلاً حوصله‌ی بحث کردن نداشتم.

– باشه.

این بار آتش، نگاهش رنگ تعجب گرفت. پوزخند محوی زدم. اما امشب مثل دیشب تموم نمی‌شد.

– بعد از غذا ظرف‌ها رو بشورم؟!

آتش متعجب از بحث نکردن من گفت: «نه. می‌گم بیان بشورن.»

من هم واقعا خسته شده بودم. با تموم شدن غذا، همراه آتش به اتاقم رفتم. اما تونستم گل‌نسای فضول رو پشت ستون ببینم.

براش پوزخندی زدم و به آتش نزدیک‌تر شدم. خون خورش رو می‌خورد

واقعا. این دختر زیادی بیکار بود اما حس اینکه آتش رو تصاحب کنه

من رو اذیت می‌کرد و این برام عجیب بود، چون قبلا این موضوع برام مهم نبود.

وارد اتاقم شدیم که آتش گفت: «من برم لباس‌هام رو عوض کنم میام.»

نیم نگاهی به سرتاپاش انداختم و بعد سریع برگشتم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم و به خودم لعنتی فرستادم.

– باشه.

آتش هم بهم خیره شد.

– تو هم یک لباس دیگه بپوش.

– چه لباسی یعنی؟

و بعد تای ابروم رو بالا انداختم.

– خودت بهتر می‌دونی.

و بعد از اتاقم بیرون رفت. یعنی هر طور که می‌تونست امر و نهی می‌کرد اما من که گوش نمی‌کردم.

از توی کمد پیراهن گشاد و آستین دار زرد رنگی رو بیرون کشیدم و شلوار گل‌گلیه سورمه‌ایم رو پام کردم. شال سفیدی رو دور سرم بستم و بعد خودم رو روی تخت انداختم. تصور دیدن واکنش آتش بزام خنده‌دار بود.

پتو رو دور خودم پیچیدم و چشم‌هام رو بستم.

در اتاق بعد از ربع ساعت باز شد و از پشت چشم‌های بسته‌ام می‌تونستم نزدیک شدن آتش رو ببینم. تخت پایین رفت و کنارم دراز کشید.

– الان خوابیدی؟! –

جوابی بهش ندادم و پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

– کو ببینم چی پوشیدی.

پتو رو از دستم رها کردم و آتش با دیدن لباس‌هام پوزخندی زد. یعنی
حس می‌کردم که پوزخند زده.

– جالبه.

یک دفعه دستم کشیده شد و توی بغلش پرت شدم.

چشم‌هام رو باز کردم.

– دستم درد گرفت! آروم‌تر!

تای ابروش رو با خونسردی بالا انداخت.

– حداقل فهمیدم خواب نبود.

منتظر بودم در مورد لباسم غر بزنه و مخالفت کنه اما چیزی نگفت.

بلکه من رو محکم‌تر به آغوشش فشرد و سرم رو روی قفسه‌ی
سینه‌اش گذاشت.

گیج شده بودم و بین حصار دست‌هایش گیر کرده بودم.

انتظار نداشتم اینقدر عادی رفتار کنه.

داشتم تقلا می‌کردم که از بغلش بیرون بیام که با چشم‌های بسته گفت: «هیس! تکون نخور. بخواب!»

صداش خشمگین یا عصبی نبود بلکه انگار خواهشانه حرف می‌زد.

ناخودآگاه لبخند محوی زدم و چشم‌هام رو بستم. خیلی هم بد نبود. آتش هم قصد نداشت اذیتم کنه، شاید داشت با زیون بی‌زیونی ابراز علاقه می‌کرد؟ ابراز علاقه؟ چی می‌گفتم با خودم؟ این مرد ثبات رفتاری نداشت، نمی‌داشت هیچ وقت مطمئن بشم.

با حس سنگینی نگاه کسی چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن آتش که خیره‌ام شده بود چشم‌هام رو مالیدم.

آتش هم نگاهش رو ازم گرفت.

– بالاخره بیدار شدی.

خواب‌آلود گفتم: «چطور؟!»

خندید.

– یادت نمیاد؟!

– چی رو؟!

– که نمی‌داشتی برم؟

هنوز هم توی بغل آتش بودم و متوجه شدم دستم دور بازویش حلقه شده.

سریع کنار کشیدم و گیج گفتم: «نمی‌داشتم بری؟ یعنی چی؟!»

تای ابرویش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت: «آتش نرو! بمون! من هنوز خوابم میاد!»

چشم‌هام داشت از حدقه بیرون می‌زد.

– چی؟! شوخی می‌کنی دیگه؟

جدی سری تکون داد.

– نه. ندیدی مگه؟ ولم نکردی. نداشتی برم. چقدر هم محکم
می‌چسبی.

دهنم از تعجب باز مونده بود.

– دیگه از این شوخی‌ها نکن! امکان نداره گفته باشم!

شونه‌ای بالا انداخت.

– ساعت رو ببین. ساعت ده صبحه.

با شدتی سرم رو به طرف ساعت چرخوندم که صدا کرد و درد گرفت.

دستم رو پشت گردنم. قسمتی که درد گرفت گذاشتم و مالش دادم.

ساعت از ده هم گذشته بود. امکان نداشت!

– وای خدای من!

تپش قلب گرفته بودم.

– دیگه چی گفتم؟! بگو که دیگه چیزی نگفتم!

پوزخندی زد.

– مطمئننی دوست داری بشنوی؟!

– آره!

اما مطمئن نبودم. اصلاً مطمئن نبودم.

– چه بوی خوبی می‌دی آتاش... بغلم کن.

چند بار با ناباوری پلک زدم.

– داری دروغ می‌گی!

خندید و بعد پوزخند زد.

– دروغم چیه؟ نداشتی به کارم برسم!

هنگ بودم و گیج نگاهش می‌کردم.

با کلافگی موهام رو کنار زدم.

– من که باور نمی‌کنم!

– مهم نیست.

و آتش هم از روی تخت بلند شد. نگاهی به لباس‌های من انداخت.

– راستی لباس‌ها قشنگ بود.

و بعد نیشخندی زد. داشت طعنه می‌زد.

من هم با پرویی گفتم: «می‌دونم.»

– اگر اجازه می‌دی برم به کارم برسم.

دست از طعنه زدن برنمی‌داشت.

– از اولم کارت نداشتم.

– بله. همین‌طور.

چپ چپ نگاهش کردم.

– برو! برو به کارهات برس.

پوزخندی زد.

– شب می‌بینمت.

و بعد از اتاق بیرون رفت. با رفتن آتش و یادآوری حرف‌های جیغ
خفه‌ای کشیدم و دستم رو بین موهام فرو کردم.

– وای خدا! من واقعا اون حرف‌ها رو زده بودم؟!!

باور نمی‌کردم و هنوز توی شک بودم.

.....

شش سال پیش*

دستم رو روی خالکوبی کشیدم. نفس نفس می‌زدم و قفسه‌ی سینه‌ام
می‌سوخت.

هق می‌زدم و نفس کشیدن برام سخت بود.

مردک هیکلی با افتخار به طرح شمشیری که روی بدنم زده بود خیره
شد.

با ترس یقه‌ام رو گرفتم و بستم.

– می‌توننی بری.

تعظیم کرد و گفت: «باعث افتخاره آقا.»

با رفتن اون مردک ترسناک نفسم رو بیرون فرستادم اما از ترس می‌لرزیدم.

– ترسیدی؟

تورج خان روبه‌روم ایستاده بود و پوزخند زنان نگاهم می‌کرد.

– بینم خالکوبی رو!

آب دهنم رو بلعیدم و با دست‌هایی که می‌لرزید یقه لباسم رو رها کردم.

– جذاب‌تر شدی! خیلی جذاب‌تر!

چونه‌ام می‌لرزید و گریه‌ام امونم رو بریده بود.

– گریه نکن! امشب می‌توننی استراحت کنی اما فردا میام سراغت.

مردمک چشم‌هام روی تک تک اعضای صورتش می‌چرخید. چی می‌شد این مرد از صحنه‌ی هستی پاک می‌شد و می‌تونستم یک نفس راحت بکشم.

دستم رو روی شکم گذاشتم. هنوز نمی‌تونستم این بچه رو، بچه‌ی خودم بدونم.

می‌دونستم هنوز کامل شکل نگرفته بود اما همه چیز رو توی وجودم تغییر داده بود. جز اینکه برای خودم می‌ترسیدم، برای این بچه هم می‌ترسیدم. این چه حس عجیبی بود.

به اتاقم رفتم و سریع روی تشک دراز کشیدم. انگار تنها همدم همین قسمت اتاق بود. جایی که می‌تونستم به خودم پیچم و برای دردهام اشک بریزم.

حلیمه وارد اتاق شد و در رو بست.

– حالت چگونه دخترم؟

به قفسه‌ی سینه‌ام، به جایی پایین‌تر از خالکوبیم چنگ زدم.

– خوب نیستم.

حلیمه آهی کشید و گفت: «بینمش.»

لباسم رو کمی کنار زدم که با تأسف سری تگون داد.

– چی بگم. اما یک بار همین تتو محافظ یکی از زن‌های تورج خان بود.

میون هق‌هق‌هام گفتم: «چطور؟»

– با تورج خان رفته بود مهمونی. خدا ازشون نگذره، زهرماری زیاد

می‌خورن. بعد پروانه، زن دوم تورج خان رو که خیلی خوشگله توی

مهمونی بلند می‌کنن، اما طرف به محض دیدن خالکوبی، دوتا پا که

داشت، دوتا پا دیگه قرض گرفت.

آب دهنم رو بلعیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– واقعا؟

لبخند خسته‌ای زد و صورتم رو نوازش کرد.

– آره عزیزم. خیلی هم بد نیست. حداقل کسی دیگه نمی‌تونه چشم
چپ بهت داشته باشه.

– تورج خان به اندازه کافی هست.

آه کشید و پتو رو مرتب کرد.

– برات میوه اوردم. باید خودت رو تقویت کنی.

– حلیمه حس می‌کنم بچه دختره.

چشم‌های حلیمه ترسید. نگاه منم می‌لرزید.

– هنوز که هیچی معلوم نیست. بد به دلت راه نده.

اشک ریختم.

– ولی من می‌دونم دختره. می‌تونم حسش کنم. وقتی باهاش حرف

می‌زنم، یک دختر بچه نوزاد رو تصور می‌کنم.

هق زدم. چونه‌ام می‌لرزید.

– خیلی می‌ترسم خیلی. بچه رو اذیت می‌کنه.

- نه عزیزم. بقیه دخترهاش هستن دارن توی عمارت بزرگ می‌شن.
- اونطوری؟ با اون وضع؟ لباساشون رو دیدی؟ حتی لباس خوب ندارن.
- عشق پسر داره تورج خان. نمی‌شه کاری کرد.
- سرم رو با دستهام گرفتم.
- خسته‌ام. دلم می‌خواد بخوابم بیدار نشم.
- پتو رو زیر ناخن‌هام محکم فشار دادم. حلیمه زبانش رو گزید.
- خدا نکنه! این چه حرفیه!
- این چه زندگیه؟ هر روزم، هر شبم با ترس می‌گذره. روانم بهم ریخته. اصلاً حالم خوب نیست.
- بغلم کرد و سرم رو نوازش کرد.
- الهی بمیرم برات. نگو این حرف‌ها رو.
- دخترم رو اذیت نکنه...

و این اولین باری بود که بچه رو، بچه‌ی خودم خطاب کردم...

♦-----♦

آتش*

ساعت هفت صبح شده بود. چشم‌هام رو باز کردم. آنالی روی دستم خوابیده بود و پاهاش دور کمرم حلقه شده بود.

موهایش روی صورتش ریخته بود و چشم‌هایش دیده نمی‌شد.

دیدنش با این لباس‌های گشاد و مسخره باعث خنده‌ام می‌شد و لبخند محوی روی صورتم نشسته بود.

آروم موهایش رو کنار زدم. مژه‌های بلندش تکیه نمی‌خوردن و این نشون از خواب بودنش می‌داد.

باید می‌رفتم شهر و به کارهام می‌رسیدم اما دیدن زیبایی این دختر من رو سرجام میخکوب می‌کرد.

نگاهم به موهایش خیره بود. چیزی عوض شده بود؟ این رنگ مو اوضاع رو برام بهتر کرده بود؟!

فکر نمی‌کردم و همین روانم رو بهم می‌ریخت. از اینکه داشتم به افکاری می‌رسیدم که هیچ وقت انتظارش رو نداشته بودم عصبی بودم. قرار نبود اینطوری بشه! اما من واقعا این دختر رو؟ این دختر زبون درازی که بغلم خوابیده بود رو دوست داشتم یا...؟

با کلافگی نفسم رو بیرون دادم. باید ازش جدا می‌شدم. نمی‌تونستم به یک تصمیم درست برسم و همین بیشتر از هرچیزی عصبیم می‌کرد. سعی کردم پاهاش رو روی تخت بذارم و موفق شدم اما همین که سعی کردم اون رو از بغلم جدا کنم من رو محکم‌تر چسبید.

— نرو...

متعجب به صورت غرق در خوابش خیره شدم. داشت توی خواب حرف می‌زد.

دوباره تکنون خوردم که پاش دور پام حلقه شد. تای ابروم بالا پرید.
- نرو بمون! من هنوز خوابم میاد...

گوشه‌ی لبم برای خندیدن کش اومده بود.
دستش رو محکم روی صورتم گذاشت و سرش رو غیر ارادی نزدیکتر آورد. داشت توی خواب این حرف ها رو می‌زد.

لب‌هایش رو به طور بامزه ای زیر دندون‌هایش می‌گرفت.
- چه بوی خوبی می‌دی آتاش... بغلم کن.

ناخودآگاه خندیدم و بغلش کردم، توی خواب لبخند محوی زد.

مجبور شدم روی تخت بمونم و نگاهش کنم... و چه اشتباهی کردم که
موندم و برای چندین ساعت بهش خیره شدم و همه‌ی افکارم رو خراب
کردم...

.....

آنالی*

نزدیک شب شده بود و تقریباً تمام کارهام رو انجام داده بودم. کمرم
درد گرفته و جارو کردن برام سخت شده بود.
لباس‌های کثیفم رو از تنم دراوردم و برای چند دقیقه خودم رو روی
تخت پرت کردم.

نفس نفس می‌زدم و ناخودآگاه به حرف‌هایی که صبح آتاش بهم زده بود
فکر می‌کردم. واقعا همچین جمله‌هایی گفته بودم؟ یا دستم می‌نداخت؟
با کلافگی موهام رو کنار زدم. فهمیدن اینکه دوستش دارم برام سخت
بود.

نمی‌خواستم آتش من رو با این وضع بینه پس سریع بلند شدم و پیرهن سفید رنگی رو پیدا کردم. قد پیرهن تا بالای زانوم بود اهمیتی نمی‌دادم چون از شدت خستگی احساس گرما می‌کردم و نیاز داشتم آزادانه لباس بپوشم.

اما یقه‌ی لباس تقریباً بسته بود و گلدوزی‌های قشنگی داشت.

با شنیدن صدای شکم، به خودم اومدم. فکر کنم از ظهر چیزی نخورده بودم باید دلی از عزا درمی‌آوردم.

برای اینکه آتش نگاهش به پاهام نیفته شلوار سفیدی رو پام کردم، دوباره خنده دار شده بودم. از اتاق بیرون زدم اما با شنیدن صدای خنده‌های گل‌نسا تای ابروم بالا پرید.

متعجب، دنبال صدا حرکت کردم و از اتاق آتش شنیده می‌شد.

تپش قلب گرفته بودم و پاهام شروع به لرزیدن کردن. چه خبر بود؟

نزدیک‌تر رفتم و قمقمه‌ها قوی‌تر شد.

احساس می‌کردم کف دست‌هام یخ زده. با پاهای سست حرکت می‌کردم. در اتاق نیمه باز بود با دیدن گل‌نسا روی زانوی آتش، نفسم گرفت و با ناباوری دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. گل‌نسا با عشوهِ می‌خندید و زیر گوش آتش حرف می‌زد. چشم‌های آتش خمار بود. مست کرده بود؟ لرز به جونم افتاده بود. قلبم تندتر از هر دفعه‌ی دیگه‌ای می‌زد.

نفسم به سختی بالا می‌اومد. دست آتش پشت کمر گل‌نسا نشست و موهایش رو بو کشید.

وای خدا؟! آتش چه مرگش شده بود؟ اصلاً من چه مرگم شده بود؟ چرا داشتم اینطوری می‌لرزیدم؟ چرا اشک توی چشم‌هام جمع شده بود؟

یک دفعه بغض شکست چون همون لحظه گلنسا سرش رو برای
نزدیک کردن آتش جلوتر برد.

صدای گریه‌ام بلند شد و برای یک لحظه چشم‌های نافذ آتش بهم خیره
شد.

قلبم ریخت و نفسم برید. با سرعت از اتاقش دور شدم و به سمت
اتاقم فرار کردم.

هق‌هق بلند شده بود. چرا باور نمی‌کردم؟ چرا نمی‌تونستم باور کنم
آتش همچین کاری کرده؟

دل دل می‌زد و بی‌وقفه اشک می‌ریختم. من چرا اینطوری شده بودم؟
چرا این موضوع اذیتم می‌کرد؟ مگه قبلا گلنسا با آتش نبوده؟ چرا الان
داشتم با خودم اینطوری می‌کردم؟

و توقع داشتم الان آتش از در اتاق وارد بشه و بهم توضیح بده اما
خبری نبود. اصلا چرا باید توضیح می‌داد.

لب گزیدم. داشتم دیوونه می‌شدم و وجودم از حرص و ناراحتی پر شده بود.

سرم رو با دست‌هام گرفتم و به موهام چنگ زدم. چرا داشتم اینطوری برخورد می‌کردم؟ چرا اینقدر ناراحت بودم؟ مگه اهمیتی داشت؟

انگار داشت! خیلی اهمیت داشت! اون حق نداشت! حق نداشت با گل‌نسا باشه!

صدایی از قلبم فریاد می‌زد: اون باید با من می‌بود! با من! فقط من! و باز صدایی از مغزم شنیده می‌شد: چرا؟ چرا باید با من می‌بود؟ اون خان بود! خانی که با یک اشاره به هرچیزی که می‌خواست می‌رسید.

اما نه! نباید! نباید این کار رو می‌کرد. دیگه نفسم بالا نمی‌اومد و گریه امانم رو بریده بود.

احساس می‌کردم قلبم شکسته و تیکه تیکه شده.

اصلاً چرا باید قلبم می‌شکست؟ مگه عاشق بودم!؟

دوباره قلبم فریاد کشید: عاشق شدی لعنتی، عاشقش شدی!

مغزم دیوانه‌وار به قلبم مشت می‌کوبید: چرا باید عاشقش باشه؟

داشتم از این کلنجار رفتن به دیوونگی می‌رسیدم و هنوز امید به

اومدن آتاش داشتم، برای یک توضیح! که چرا؟ چی شده بود؟ چرا

گل‌نسا؟

عاشقش شده بودم... احساس می‌کردم به این حس مطمئنم و این

داشت عذابم می‌داد. چرا باید عاشقش می‌شدم چرا؟ چرا باید بهش دل

می‌دادم؟ این چیزی نبود که می‌خواستم!

این اتفاق نباید می‌افتاد. چونه‌ام می‌لرزید و سکوت اتاق با گریه‌های من

می‌شکست.

– خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه آتاش خان!

تا حالا اینقدر قلبم نشکسته بود. یا شاید حال خودم رو باور نمی‌کردم.
 روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم.
 اگه آتاش قصد اومدن داشت تا الان اومده بود اما تصور گل‌نسا و آتاش
 کنار هم من رو به دیوونگی می‌رسوند.

چند بار نفس عمیق کشیدم و لب گزیدم. من عاشق شده بودم... آگرین
 درست می‌گفت، قلبم درست می‌گفت. وای خدای من!
 اما اگر آتاش دوستم داشت این کار رو باهام نمی‌کرد!

بهم خیره شد و دنبالم راه نیفتاد! ای پست فطرت! اون داشت من رو
 بازی می‌داد، تمام این مدت من رو بازی می‌داد اما برای چی؟ به چه
 دلیلی؟!

آهی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. گریه کردن هم حالم رو بهتر
 نمی‌کرد بلکه بدتر می‌کرد. حتی گرسنگیم رو از یادم رفته بود.

صبح با حس کسی کنارم چشم‌هام رو باز کردم. با دیدن آتش سریع از روی تخت بلند شدم و خودم رو روی زمین تقریباً پرت کردم. و حالا آتش، با اخم‌هایی گره خورده اون سر تخت نشسته بود و من این سر تخت با غضب نگاهش می‌کردم.

– چی کار داری؟ چرا اومدی؟

موهایش روی پیشونیش ریخته بود و نامرتب به نظر می‌رسید. انگار اصلاً به صورتش آب نزده بود و چشم‌هایش سرخ شده بود. با صدای دورگه‌ای گفت: «چرا دیشب اومدی اتاقم؟»
 اخم کردم. قلبم درد می‌کرد.

– صداتون رو شنیدم! برو آتش! چرا اینجا یی؟

دست‌هایش رو با خشم مشت کرد و فکش منقبض شده بود.

– اونطور که فکر می‌کنی نیست!

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– یعنی می‌خوای بگی اتفاقی نیفتاده؟!

با حرص گفت: «نه. این رو نمی‌خوام بگم!»

ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم و جلوی اشک ریختم رو گرفتم.
خب لعنتی چرا حالا اومدی؟!

– برای چی اینجایی؟ می‌خوای توضیحی بدی؟! اصلا چرا باید توضیح
بدی؟ مگه مهمه!

با خشم فریاد می‌زدم. باید توضیح می‌داد باید! اما نمی‌تونستم نشون
بدم دارم بهش اهمیت میدم ولی انگار داشتم با تن صدای بلندم، درد
قلبم رو فریاد می‌زدم.

پوزخندی زد.

– نه نیومدم توضیحی بدم. اومدم بگم شب اتاقم می‌بینمت.

چشم‌هام داشت از حدقه بیرون می‌زد.

– خیال خام!

تای ابروش بالا پزید و پوزخندش عمیق‌تر شد.

– حسودیت شد؟!

دلم می‌خواست، سر از تن این مرد جدا کنم!

– لطفا برو! لطفاً! باید برم به کارهام برسم. به گل‌نسا بگو شب بیاد دیدنت!

– نه.

و سرد و کوتاه جوابم داد.

– چی نه؟ چی می‌خوای از جونم؟ ولم کن! خسته شدم.

به چشم‌هام زل زد.

– برای چی باید خسته بشی؟!

داشت اشکم رو درمی‌آورد. می‌خواست با این حرف‌ها به کجا برسه.

– فقط خسته‌ام و می‌خوام به کارهام برسم.

با جدیت گفت: «کارهات می‌تونه بمونه برای بعد. حرفت رو بزن.»

اخم کردم.

– چه حرفی؟ حرفی مونده؟

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

– چرا اینقدر عصبی هستی آنالی؟

بغض با بی‌رحمی به گلووم چنگ می‌زد.

با صدایی که می‌لرزید گفتم: «تو چرا اینجا یی آتاش؟ چرا الان اومدی؟»

حرفی نزد و فقط خیره‌ام شد.

کلافه شده بود و عصبی به نظر می‌رسید.

– من باید برم.

و تقریباً با صدای بلندی فریاد زدم.

– جوابم رو ندادی!

– شب می‌بینمت!

و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره داد زدم.

– توی خواب ببینی!

و بعد به اشکهام اجازه‌ی فرو ریختن دادم و به موهام چنگ زدم.

چرا؟ چرا باید عشق می‌شدم؟! بغضم سنگینی می‌کرد و راه نفسم رو بسته بود.

چرا اومد؟ چرا نمک به زخمم پاشید؟

با چشم‌هایی ورم کرده و قلبی سنگین از اتاق بیرون رفتم.

اگرین رو دیدم که به سمت حرکت می‌کرد و با دیدن صورت گرفته‌ام به قدم‌هاش سرعت داد.

– وای! آنالی! چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

بغضم رو بلعیدم. واقعا نیاز داشتم با یکی صحبت کنم.

– حق با تو بود اگرین.

ترسیده و نگران دستم رو کشید و من رو به قسمت زیر پله‌ها برد.

– چی شده آنالی؟

– فکر کنم عاشق شدم.

و بعد قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

اگرین لبخند ملیحی زد.

– عزیزم. این که خوبه چرا گریه می‌کنی؟!

درحالی که نفسم گرفته بود سرم رو به طرفین تگون دادم.

– نه خوب نیست.

تای ابروش بالا پرید.

– چطور؟ چرا خوب نباشه؟

– گل‌نسای عوضی نمی‌ذاره! چرا؟ چرا آتاش بهش اجازه داد؟

گوشه‌ی لبم رو پشت سر هم گاز می‌گرفتم تا هق‌هقم به آسمون نره.

چشم‌های آگرین از تعجب گرد شد.

– داری چی می‌گی آنالی؟

چونه‌ام می‌لرزد.

– همونی که داری بهش فکر می‌کنی. وای خدا! چرا من اینطوری

شدم؟ اصلاً به من چه! نباید برام مهم می‌بود. نباید مهم می‌بود

آگرین!

آگرین دستش رو با ناباوری روی دهنش گذاشت.

– خودت دیدی؟

سرم رو به نشونه‌ی آره بالا و پایین کردم.

– خودم دیدم. آتاش هم من رو دید اما نیومد...

– بالاخره کار خودش رو کرد! دختره‌ی رو مخ، جیغ جیغو!

– اصلاً نباید برام مهم باشه! باید بگم به جهنم! اما به جاش داره

خون خونم رو می‌خوره! مثل خوره افتاده به جونم.

بغلم کرد و دستش رو روی موهام کشید.

– الهی قربونت برم. همین عاشقیه.

– خیلی مزخرفه، خیلی. دارم اذیت می‌شم.

صورتتم رو با دست‌هاش قاب گرفت.

– نه! الان سخته چون آتاش متوجه نشده که واقعا عاشقته.

اشک‌هام رو پاک کردم.

– منظورت چیه؟!

– با کاری که دیشب کرد اینطور به نظر می‌رسه، می‌خواد ازت فرار کنه.

– ولی امروز صبح اومد اتاقم.

خندید.

– می‌خواست عکس العملت رو ببینه.

باناباوری گفتم: «تو علم غیب داری آگرین؟ که این‌ها رو می‌دونی؟!»

لبخندی زد.

– نه. من دارم می‌بینم از دور که اینطور ولی شما وسط داستانید و دارید باهم لج می‌کنید و نمی‌خواید بفهمید.

– اونم دوستم داره؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– حس می‌کنم داره از دوست داشتنت فرار می‌کنه.

آهی کشیدم.

– چرا خب؟!

– نمی‌دونم. ولی حتما یک دلیلی داره که این موضوع به مذاقش خوش نمیاد.

اخم کردم.

– خیلی هم دلش بخواد.

خندید.

– اما فکر نمی‌کنم همینطوری به گل‌نسا اجازه داده باشه بهش نزدیک بشه.

– یعنی چی؟!

آگرین لب‌هاش رو توی دهنش جمع کرد و بعد گفت: «شاید مست کرده.»

– ندیدم تا حالا مست کنه.

و اخم‌هام شدیدتر شد.

– من از بانو جان شنیدم قبلا خیلی مست می‌کرده و افسرده بوده.

– افسرده بوده؟

چشم‌هام گرد شده بود.

– چرا؟

– به خاطر گذشته‌اش که نمی‌دونم چطور بوده. هیچکس نمی‌دونه، جز بانو جان و شوهرش.

– کم کم دارم خل می‌شم.

بغلم کرد و گونه‌ام رو بوسید.

– دلش رو بدست بیار! بذار مطمئن بشه که دوست داره.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با دلخوری گفتم: «با کاری که دیشب کرد اصلاً نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

خندید.

– حالا یک مدت بهش توجه نکن اما بعد یک مدت دلش رو بدست بیار.

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم.

– خسته‌ام آگرین. تو نبودی چی کار می‌کردم؟

– قریونت برم. به خودت استراحت بده. اینقدر با احساساتت نجنگ.

– اگه تموم این مدت بازیم داده بود چی؟

و حالا اشک توی چشم‌هام نشسته بود.

– اگه بازیم داده باشه خیلی می‌شکنم.

– به خودتون یک فرصت بده.

آه سوزناکی کشیدم.

– نمی‌دونم. برم یک لقمه نون بخورم. معده‌ام سوراخ شد دیگه.

– برو عزیزم. مواظب خودتم باش.

یک دفعه گل‌نسا از جلوم در اومد که پوزخند زنان نزدیک می‌شد.

با لحن زشت و کثیفی گفت: «چطوری عزیزم؟»

نیشخندش، اعماق وجودم رو می‌سوزوند.

– خوبم. برو کنار از جلوی راهم!

اما ایستاده بود و کنار نمی‌رفت.

– می‌بینم آتاش خان دورت انداخته، دلش رو زدی!

و بعد با عشوه، انگشتش رو دور موهای پیچوند.

اخمم پررنگ‌تر شد.

– من مطمئنم خودت رو بهش انداختی!

پوزخندی زد و تای ابروش رو بالا انداخت.

– کافی بود اشاره بزنم فقط عزیزم.

– خدا عقلت بده دختر. برو ببینم با آتاش جونت به کجا می‌رسی.

قمقمه زد.

– داری از حسودی می‌ترکی نه؟ آتاش خان ولت کرده.

ناخن‌هام رو به کف دست‌هام فشار دادم.

– اینطور نیست!

از کنارم رد شد و بهم طعنه زد.

– به زودی همه چیزت رو از دست می‌دی...

و بعد دور شد. وای که دلم می‌خواست سیلی جانانه‌ای رو نوش جون
 صورتش کنم اما جلوی خودم رو گرفتم نباید اهمیت می‌دادم.
 شاید آتش واقعا توی حال خودش نبوده!

اما بعد اخم کردم! حتی نمی‌تونستم این دلیل رو هم بپذیرم و این
 موضوع اعصابم رو بهم می‌ریخت.

نزدیک شب شده بود و روبه‌روی اتاق آتش ایستاده بودم و اخم کرده
 بودم. تنها جایی که نظافتش باقی مونده بود همین اتاق لعنتی بود.
 دلم نمی‌خواست بعدا با تمیز نکردن اتاقش، بهش آتو بدم که باهاش من
 رو اذیت کنه پس با اکراه وارد اتاقی شدم که صحنه‌های شب قبلش رو
 می‌تونستم پشت پلک‌هام ببینم.

دیدن گل‌نسا و آتش نزدیک هم دیگه، روح و روانم رو بهم می‌ریخت.
 با تمام سرعتی که می‌تونستم شروع به نظافت کردم و با بغضی که
 به گلویم چنگ می‌زد به سمت تخت رفتم. رو تختی شلخته روی تخت
 پهن شده بود و می‌تونستم عطر تن گل‌نسا رو اینجا حس کنم.

لب گزیدم و با دست‌هایی که می‌لرزید پتو رو برداشتم و به سختی روی تخت مرتبش کردم. داشتم اشک می‌ریختم و حتی خودم متوجهی خیزی صورتم نشده بودم تا صداش رو از پشت سرم شنیدم.

– گریه می‌کنی؟! –

ترسیدم و دست از سر پتو کشیدم. چرا الان اومده بود؟ هنوز برای برگشتنش زود بود.

با سرعت اشک‌هام رو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم. جوابی بهش ندادم که اون رو در یک قدمی خودم حس کردم.

– گفتم چرا داری گریه می‌کنی؟

هنوز هم به سمتش برنگشته بودم.

– چیزی نیست.

صدام سرد و بی‌روح بود. دلم نمی‌خواست ذره‌ای کشش از جانب من
ببینم.

یک دفعه دستم کشیده شد و به سمتش برگشتم. اخم کرده بود و با
تحکم به چشم‌های سرخم خیره شد.

– چرا گریه کردی؟ باید چند بار بیرسم جواب بدی؟!

اخم کردم و به چشم‌هایم زل زدم.

– فکر می‌کردم فرق داری اما نداشتی! با تورج خان فرقی نداشتی!
فکش منقبض شد و دست‌هایم مشت.

– چند بار بهت چیزی نگفتم هوا برت داشته! مواظب باش چی از
دهنت در می‌آید!

با غیض لب گزیدم و دستم رو از زیر دستش کشیدم.

– کارم تموم شد! من می‌رم!

دوباره دستم رو گرفت اما این بار محکم‌تر. اخم‌هاش بیشتر از قبل توی هم دیگه کشیده شده بود.

– کجا؟ کجا سرت رو انداختی داری می‌ری؟!

– هرجایی غیر از اینجا! تو رو می‌بینم یاد تورج خان بی‌شرف می‌افتم!

یک دفعه مچ دستم رو محکم‌تر از هرباری فشرد که نفسم توی سینه حبس شد و دلم می‌خواست از درد فریاد بزنم.

چشم‌هام رو محکم روی هم دیگه گذاشتم و دندون‌هام رو بهم فشردم. می‌تونستم صدای نفس نفس زدنش رو بشنوم. انگار گفتن این حرف براش سنگین بود. حقش بود!

– یک بار دیگه! فقط یک بار دیگه! همچین چیزی بگی بهت بد بودن رو! مثل تورج خان بودن رو نشون می‌دم آنالی! فهمیدی؟!

صداش ترسناک و سرد شده بود. کمی ترسیده بودم. و درد دستم امونم رو بریده بود.

– ولم کن...

صدام به سختی شنیده می‌شد. دوباره فریاد کشید.

– گفتم فهمیدی؟! بگو فهمیدی!

سری تـکـون دادم. فقط برای اینکه دستم رو ول کنه، داشت از درد اشکم درمی‌اومد.

– فهمیدم.

ولم کرد و من هم سرم رو پایین انداختم و اشکهام رو پاک کردم.

رو ازش برگردوندم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

– کجا داری می‌ری؟ چرا می‌خوای اعصابم رو بهم بریزی؟

آهی کشیدم و آرام گفتم: «اعصاب من چی؟! چون کنیزتم، باید برده به گوشتم باشم؟!»

– من دیشب توی حال خودم نبودم.

با شنیدن حرفش از حرکت ایستادم و تپش قلبم بالا رفت. باز هم نگاهش نکردم، منتظر بودم ادامه بده.

– گلنسا من رو تا اتاقم رسوند و دیگه نرفت. من قصد کاری نداشتم، کاری هم نکردم.

تپش قلبم هر لحظه بالاتر می‌رفت. کاری نکرده بود؟ من با چشم‌های خودم دیدم که گلنسا!

– بعد از اومدن، از اتاق انداختمش بیرون.

بغضم شکست و اشک‌هام بی‌وقفه صورتم رو خیس کردن.

– چرا نیومدی؟ چرا نیومدی پیشم آتش؟! چرا صبح دروغ گفتی؟! چرا گفتی نمی‌خوام بگم اتفاقی نیفتاده؟

جوابی بهم نداد اما یک دفعه با حس دست‌هاش دور کمرم قلبم ریخت
و پاهام قدرت نگه داشتن بدنم رو نداشتن.

– نمی‌دونم.

بغضم رو بلعیدم و با صدای ضعیفی گفتم: «نمی‌دونی؟!»

– نه...

اما دروغ می‌گفت... می‌تونستم این رو حس کنم.
دست‌هام رو نوازش کرد و چونه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت. نفس‌هاش
به صورتم می‌خورد.

– از کجا باور کنم راست می‌گی؟

زیر گردنم رو بوسید و قلبم از جاش کنده شد.

– چون راست می‌گم.

دوباره گردنم رو بوسید.

– نکن...

اما باز هم بوسید و من اشک می‌ریختم. یعنی راست گفته بود؟! شاید اصلاً نیازی نبود توضیح بده. اما توضیح داده بود. پس چرا اینقدر گل‌نسا شاد و خوشحال بود؟! مغزش خورده بود به سنگ!

– حس چیه الان؟

و دستش رو محکم‌تر دور کمرم فشرد.

– نمی‌دونم.

می‌تونستم صدای پوزخندش رو بشنوم انگار فهمیده بود داشتم تلافی می‌کردم.

– نمی‌دونی؟

– نه...

و بعد خودم لبخند محوی زدم. اگر اتفاقی نیفتاده بوده، پس باید قضیه رو راحت‌تر می‌گرفتم و به خودمون فرصت می‌دادم. اگرین درست می‌گفت.

– باز هم می‌خوای بری؟

به سمتش برگشتم و به چشم‌هایش زل زدم.

اشک‌هام رو با سر انگشت پاک کرد.

پرسیدم: «تو هست چیه الان؟»

دوست داشتم از دوست داشتنم حرف بزنه.

– که دقیقا همین الان! می‌خواهت!

تپش قلبم گوش آسمون رو هم کر می‌کرد. دستم رو ناخودآگاه دور

گردنش حلقه کردم. حرف‌های آگراین توی سرم پخش می‌شد: به

خودتون فرصت بده.

– آره؟ گل‌نسا رو نمی‌خوای؟

– نه.

و چشم‌هایش می‌خندید. هیچ وقت نخواستم.

– کس دیگه رو چطور؟ نمی‌خوای؟

– نه!

لبخند گرمی زدم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و به صدای
آروم قلبش گوش کردم.

– چرا صبح دروغ گفتی؟

مکث کرد و بعد گفت: «شاید بعدا در موردش باهات صحبت کردم. باید
اول خودم مطمئن شم.»

آب دهنم رو بلعیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم و پشت
گوشم انداختم.

– از چی مطمئن شی؟

– بعدا.

و بعد من رو محکم‌تر به بغلش فشرد.

– بوی فوق‌العاده‌ای می‌دی آنالی.

لبخند گرمی زدم. باورش کرده بودم و خودم هم نمی‌دونستم چطور.
 شاید دلم می‌خواست باورش کنم و داشتم به خودم‌مون فرصت می‌دادم.

به پشت لباسش چنگ زدم و خودم رو بیشتر توی سینه‌اش فرو کردم.

– بریم بخوابیم؟

نگاهش کردم. موهایش روی پیشونیش ریخته بود و دلم برای همون تار
 موها رفت و این احساس و این حس برام عجیب بود.

چشم‌هایش برق می‌زد اما گرم و مهربون بود و همین چشم‌ها باعث
 شده بود باورش کنم. با اینکه اجازه نداشت حتی یک ذره به گل‌نسا
 اجازه‌ی نزدیک شدنش رو بده اما به پای مست بودنش می‌بخشیدم.

سری تگون دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

– بریم بخوابیم.

آتش یک دفعه من رو بلند کرد که خندیدم. من رو روی هوا چرخوند و به سمت تخت برد.

چی می‌شد همیشه اینطور مهربون می‌بود؟! چی می‌شد گل‌نسایی وجود نمی‌داشت؟

روی تخت دراز کشید و من هم کنارش دراز کشیدم.

سرم رو روی دستش گذاشتم و دست چپم رو حلقه‌ی بدنش کردم.

– نمی‌شه گل نسا رو بیرون کنی؟

خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

– بیرونش کنم؟ به چه دلیل؟

اخم کردم و با دلخوری گفتم: «به چه دلیل؟ دلیل از دیشب بیشتر؟»

همین که به خودش اجازه می‌ده بهت نزدیک بشه کلی دلیله، بعد هم

دیگه لطفاً از اون زهرماری‌ها نخور و گل نسا رو نبین.»

تای ابروش بالا پزید.

– پس حسودی کردی.

دستم رو از دور کمرش برداشتم.

– اینطور نیست.

– باشه ولی هست.

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند محوی زد.

– نمی‌شه بیرونش کنم. جایی ندارن که برن.

با شنیدن حرفش برای چند لحظه بی‌حرکت ایستادم و بعد لبخند محوی

زدم. این مرد انگار واقعا مهربون بود.

– پس یک کاری کن جلوی چشم نباشه.

کمی فکر کرد و بعد گفت: «شاید بتونم این کار رو بکنم اما شرط

داره.»

این بار تای ابروی من بالا پزید.

– چه شرطی؟!

– وقتی گریه کردی بگی چرا گریه کردی.

متعجب گفتم: «وا!»

– صبر کن هنوز مونده.

منتظر نگاهش کردم که با جدیت گفت: «به یک قدمی حامی هم نزدیک

نمی‌شی. چه معنی داره با یک پسر حرف بزنی!»

البته که حق داشت واقعا معنی‌ای نداشت. من هم تا حالا از این کارها

نکرده بودم اما حامی تنها پسری بود که از بعد تورج خان بی‌شرف

باهام مهربون برخورد کرد و مثل اسمش بزام یک حامی بود.

– به خدا باور کن، چیزی بین ما نیست. بعد هم الکی شلوغش

می‌کنی، حامی کس دیگه رو دوست داره. اون هم مثل من توی این

عمارت تنهاست. خیلی یهوئی شد این حرف زدن‌ها. اما باور کن چیزی
بینمون نیست

آتش با شکاکیت گفت: «چه کسی رو دوست داره؟»
گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– چرا باید بگم؟

اخم محوی کرد.

– چون باید بگی. من باید بدونم چه خبره توی این عمارت.

من هم اخم کردم.

– من جاسوست نیستم!

– بگو! اگر از افراد اینجا باشه کاری می‌کنم بهم برسن.

برای چند ثانیه بهش خیره شدم و بعد با تعجب گفتم: «ها؟»

پوزخندی زد.

– الان فکر کردی می‌خوام بیرونشون کنم؟ چه فکرها می‌کنی در مورد

من دختر.

– واقعا این کار رو می‌کنی؟

با بی‌خیالی گفت: «آره بهشون یک اتاق هم می‌دم.»

این بار دیگه دهنم از تعجب باز مونده بود.

– جدی می‌گی؟ چرا باید این کار رو بکنی؟

جدی گفت: «چون عاشقن. عشق مقدسه.»

یعنی اینقدر براش عشق اهمیت داشت؟!

– فقط برای عشق؟

پوزخند زد.

– نه.

گیج نگاهش کردم.

– دیگه چی؟!

– که سرگرم عشقش بشه، به تو نگاه چپ نکنه!

یک دفعه به خودم اومدم و اخم پررنگی کردم.

– اون به من نگاه چپ نداره!

با جدیت گفت: «تو مردها رو نمی‌شناسی، بهتره بحث نکنی و بگی دختره کیه.»

شاید رسیدنشون بهم قشنگ می‌شد و یک اتاق جدا گیرشون می‌اومد.
چی از این بهتر؟

با ذوق گفتم: «میان طبقه بالا؟»

– نه. پایین.

با حرص لبم رو گزیدم.

– آگرین. می‌شناسی؟

پوزخند زد.

– نشناسم؟! ازش خوشم میاد. دختر خوبی بود.

نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

– عه! مواظب باش چی می‌گی!

معنادار نگاهم کرد و جلوی خنده‌اش رو گرفته بود.

– مگه دروغ می‌گم؟ دختر خوبیه، نیست؟

– هست!

و بعد با حرص دندون قورچه‌ای کردم و ادامه دادم: «ولی تو خان

اینجایی، نمی‌شه!»

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– چون خان انجام می‌شه دختر جان.

– تو کاری کن بهم برسن، بعدا در موردش حرف می‌زنیم.

من رو دوباره محکم توی بغلش فشرد.

– بخواب.

اخم‌هام محو شد و لب‌خندی روی لب‌هام نشست. بهم نمی‌گفت دوست دارم، اما داشت کم کم نشون می‌داد و همین من رو غرق خوشحالی می‌کرد.

و داشتم احساسی رو تجربه می‌کردم که هیچ وقت مثلش رو حس نکرده بودم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دست آتش روی موهام نشست. شروع به نوازش سرم کرد. کم کم چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم، آتش رو کنار خودم ندیدم. قصد داشتم امشب باهاش صحبت کنم. حس می‌کردم دیشب، برامون شب خاصی تلقی می‌شد و آتش یک جورایی بابت قضیه‌ی گل‌نسا ازم عذرخواهی کرده بود و من بخشیده بودمش.

دلم می‌خواست امشب رو حتی خاص‌تر از دیشب کنم. دلم می‌خواست
از احساسم براش بگم و از احساسش بفهمم. لبخند عمیقی روی
لبهام نشسته بود و با انرژی روزم رو شروع کردم.
کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم.

بعد از مرتب کردن تخت آتش، سریع به سمت اتاق خودم رفتم.
قصد داشتم امشب رو، برای خودمون دوتا رویایی کنم و همون پیراهن
صورتی رنگی رو که قبلا آتش بهم داده بود رو بپوشم. تا الان که از
پوشیدنش سر باز کرده بودم و انگار حالا وقتش بود.

با ذوق دنبال آگرین گشتم اما اون رو هیجان‌زده‌تر از خودم دیدم.

– وای آنالی باورت نمی‌شه، چه اتفاقی افتاد!

با یادآوری حرف‌های دیشب آتش، لبخند محوی زدم.

– چه اتفاقی؟

– نمی‌دونم آتاش خان از کجا فهمیده بود که من و حامی هم رو دوست داریم اما یک کاری کرد که هنوزم باورم نمی‌شه. خندیدم.

– بالاخره خان این عمارته‌ها! از همه چی سر در میاره. راستی محرم نیستی به آتاش خان؟

– نه. دو ماه قبل صیغه محرمیت باطل شد کلا. چند روز دیگه هم عده‌ام تموم می‌شه. دیگه صیغه رو تمدید نکرده. تو اومدی هوش و حواسش رو بردی.

از اینکه کس دیگه‌ای هم محرم آتاش بود. ناراحت بودم.

اشک شوق توی چشم‌های آگرین نشسته بود.

– وای خدا، حامی هم باورش نمی‌شه. گفت اگر هردو طرف راضی باشن، من و حامی عقد کنیم.

محکم بغلش کردم و گفتم: «وای خدا! مبارکه!»

اشک می‌ریخت و تند تند حرف می‌زد.

– دیدی گفتم! دیدی گفتم آتش خان چقدر مرد خوبیه، تو اینقدر ناز می‌کنی!

– مرد خوبیه.

و این رو با لبخندی که روی لب‌هام نشسته بود گفتم.

– وای هنوز مونده!

خندیدم.

– دیگه چی؟!

با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت: «می‌خواه بهمون یک اتاق بده.»

خودم رو شگفت زده نشون دادم و با ذوق محکم‌تر از قبل بغلش کردم.

– حسابی خوش به حالته!

بی وقفه اشک می ریخت.

– به خدا باورم نمی شه. تا حالا اینقدر خوشحال نشده بودم.

– فدات شم عزیزم. نینی کوچولوها رو ببینم زودتر.

گونه های آگراین، یک دفعه از خجالت سرخ شد و یواش بازوم رو نیشگون گرفت.

– عه! همه چی به نوبت.

خندیدم.

– کی عقد می کنید؟

– نمی دونم. آتاش خان گفت بهمون می گه. وای خدا اصلا باورم

نمی شه. قیافه گلنسا رو باید می دیدی. باورش نمی شد و از وقتی

فهمیده عصبانیه. زمین و زمان رو دوخته بهم!

پوزخند عمیقی زدم.

– وای که چقدر خوشحال شدم از شنیدنش.

– باورم نمی‌شه قرار خانواده‌ام رو بینم آنالی! روز عقد مامان بابام میان. خیلی وقته ندیدمشون.

یک دفعه قلبم گرفت. خوش به حالش... ای کاش من هم می‌تونستم خانواده‌ام رو بینم.

بغضم رو بلعیدم.

– چقدر خوب. خیلی خوشحالم برات آگرین.

– فدات شم... انگار معجزه بود. تو خوابم هم نمی‌دیدم همچین روزی رو.

– خیلی خوشحالم برات. حالا من از برنامه‌ام بگم؟

آگرین ذوق زده اشک‌هاش رو پاک کرد.

– بگو جانم بگو.

– به حرفت رسیدم. عاشق شدم آگرین.

چشم‌هاش از ذوق برق زد.

– وای خدا!

– نمی‌دونم این چه حسیه، ولی فکر می‌کنم عشقه. کنارش می‌رم،
 قلبم بلند می‌کوبه، بهش فکر می‌کنم قلبم می‌خواد از سینه بیرون
 بزنه، نگاهش بهم می‌افته، دلم می‌خواد آب شم برم توی زمین. وقتی
 بغلش می‌کنم، انگار آرامش رو به وجودم تزریق کردن. وقتی کسی
 بهش نزدیک می‌شه، از حسادت وجودم می‌ترکه. این‌ها نشونه‌ی عشق
 نیست اگرین؟

بغلم کرد و با شوق گفت: «هست عزیزم هست. مبارک باشه.»

اشک توی چشم‌هام نشسته بود.

– می‌خوام امشب بهش بگم... فکر کنم همه چیز رو بگم. به نظرت
 کار درستی می‌کنم؟!

– دیگه از احساسات مطمئنی؟

آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم. مطمئن بودم، شاید هم امیدوار بودم
اما باید باهاش حرف می‌زدم و ازش می‌خواستم دخترهام رو پیدا کنه.
اگر واقعا بهم اهمیت می‌داد، پیداشون می‌کرد.

– آره مطمئنم.

اگرین با ذوق خندید.

– عجب روزی بود ها. تو از احساسات مطمئن شدی و آتاش خان این
لطف بزرگ رو بهم کرد.

لبخند گرمی زدم.

– روز قشنگیه.

نفس عمیقی کشیدم. امیدوار بودم تا آخرش خوب پیش بره.

– من برم به کارهام برسم اگرین. خودم رو برای شب آماده کنم.

اگرین با شیطنت چشمک زد.

– برو بلا جان، برو!

ریز ریز خندیدم و به سمت سالن غذاخوری رفتم. برخلاف همیشه حامی اونجا نبود که دلیلش رو نمی‌دونستم. بقیه خدمه مشغول درست کردن ناهار ظهر بودن.

– سلام.

سلام کردن و به سمت زنی که هنوز اسمش رو یاد نگرفته بودم رفتم.

– می‌شه شام امشب رو من بپزم؟

تای ابروش رو بالا انداخت و موهای چربش رو از روی صورتش کنار زد.

– آتاش خان اجازه دادن؟

آب دهنم رو بلعیدم و ناچاراً گفتم: «بله.»

از اونجایی که بیشتر اعضای این عمارت، از توجهی متفاوت آتاش خان نسبت به من خبردار بودن، پس راضی کردنشون سخت نبود.

– باشه موردی نداره. کمک نمی‌خوای؟

لبخندی زدم.

– نه. شما برید استراحت کنید.

پوزخندی زد.

– این کار رو نمی‌تونیم بکنیم باید تا ساعت کاری همینجا باشیم.

– مشکلی پیش اومد گردن من.

مشکوک نگاهم کرد.

– پای تو؟

با اطمینان چشم روی هم گذاشتم.

– آره پای من. می‌خوام خودم همه کارها رو بکنم.

پوزخندی زد.

– باشه. خدا شانس بده.

لبخند مصنوعی‌ای زدم.

– ممنون.

– رنگ موهات هم قشنگ شده راستی. بهت میاد. سر زبون همه‌ی کنیزها و خدمه‌ها افتادی.

گونه‌هام از خجالت سرخ شد. از سر زبون بقیه بودن خوشم نمی‌اومد.

سر به زیر تشکر کردم و بالاخره تنهام گذاشت و به سمت کابینت بشقاب‌ها رفت.

صبحانه‌ی مختصری خوردم و بعد از نظافت کردن به اتاقم برگشتم.

پیراهن صورتی رنگ خوش دخت رو از کمد بیرون کشیدم و روی تخت پهنش کردم.

لبخند گرمی روی لبهام نشست. من براش فرق می‌کردم. با اینکه هنوز هم از رنگ کردن موهام دلخور بودم و دلیلش رو نمی‌دونستم اما سعی می‌کردم نسبت بهش بی‌توجه باشم و در قلبم رو به روش باز کنم.

نفس عمیقی گرفتم و وارد حموم شدم. باید امشب متفاوت‌تر از هرشب به نظر می‌رسیدم.

با درآوردن لباسم، نگاهم به شکم کشیده شد. ترک‌هام کمی کمتر شده بودن. آهی کشیدم و یاد سارا افتادم. عزیز دردونه‌ی قشنگم که هنوز تازه به حرف اومده بود.

اشک توی چشم‌هام خونه کرد. ای کاش می‌تونستم زودتر ببینمشون.

.....

از صبح درد داشتم و امونم بریده بود. دستم رو روی شکم بزرگم گذاشته بودم و جیغ می‌زدم.

حلیمه، عرق‌های روی پیشونیم رو پاک می‌کرد و آیت الکرسی می‌خوند.

– پس چرا دنیا نمی‌اد؟ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

و همون لحظه دردهام شدیدتر شد و فریادم به آسمون رفت.

– وای خدا! نمی‌تونم تحمل کنم! خیلی درد دارم.

حلیمه با ذوق خندید و صلوات فرستاد.

– فداش شم، بچه‌ام جاش خوبه. دلش نمیاد دل بکنه ازت.

چونه‌ام می‌لرزید و واقعا می‌خواستم زودتر بدنیا بیاد. نه ماه گذشته

بود و از اون چیزی که فکر می‌کردم راحت‌تر بود. چند باری تورج خان

من رو اذیت کرده بود اما بیشتر اوقات مراعات می‌کرد. دلش

نمی‌خواست پسرش رو زیر مشتش و لگدهاش از دست بده.

پسرش؟ پسری در کار نبود. با تمام وجودم حس می‌کردم، یک دختر

کوچولو رو توی بغلم می‌داشتن و خودم هم دختر دوست داشتم اما از

عاقبتش می‌ترسیدم، خیلی می‌ترسیدم.

دردم شدید و شدیدتر می‌شد و نفسم بریده بود.

جیغ کشیدم.

– فکر کنم داره میاد!

حلیمه سریع تشت آب گرم رو نزدیکتر آورد و کنارم گذاشت.

قابله پایین پاهام نشست و گفت: «باید یکم بیشتر فشار بیاری، زور بزن!»

با درد دندان‌هام رو بهم دیگه ساییدم از بس فریاد زده بودم حنجره‌ام درد گرفته بود.

در اتاق باز شد و چهره‌ی آشفته‌ی تورج خان پیدا شد.

ای کاش نمی‌اومد، ای کاش نمی‌اومد.

حلیمه سریع بلند شد و به سمت تورج خان رفت.

– تورج خان شما برید نیاز نیست اینجا باشید.

تورج با صدای خشک و سردی گفت: «می‌خوام اولین نفر خودم پسر رو ببینم.»

اشک می‌ریختم، لعنتی پسر نبود! دختر بود! خدایا یک فرشته کوچولو
بهمون داده بود.

حلیمه ناچاراً کنارم نشست که دستش رو فشردم.
- حلیمه بچه‌ام دختره.

و این رو با صدای ضعیفی گفتم تا تورج خان نشنوه.
بغضم رو بلعیدم.

- خیلی می‌ترسم خیلی. تو رو خدا اگر دختر بود از دست تورج خان
نجاتش بده.

- فدات شم الهی... اینطوری نگو. کاری با بچه نداره، مگه بقیه دختر
نبودن؟
ناله کردم.

- من خونبشتم... فرق دارم. اصلاً مثل بقیه باهام رفتار نمی‌کنه.

حلیمه هم می‌دونست که دارم حقیقت رو می‌گم اما سعی داشت
امیدوارم کنه.

دوباره درد عمیقی همه‌ی وجودم رو به لرزه در آورد.

– فکر کنم این دفعه واقعا می‌خواد بدنیا بیاد.

حلیمه ذوق زده دستم رو فشرد. قابله ملافه سفید و تمیز رو کنار زد.

– آماده‌ای دخترم؟

تورج خان اخم کرده و دست به سینه، بالای سرم ایستاده بود. با
دیدنش وحشت می‌کردم.

– زور بزن!

به خودم فشار اوردم و دلم می‌خواست زودتر بچهام رو توی بغلم
بینم.

فریاد بلندی کشیدم.

– اینقدر جیغ نزن!

صدای تورج خان بود. دست حلیمه رو محکم فشار دادم و این بار لبم
رو گزیدم تا صدام در نیاد.

اما خیلی سخت بود خیلی.

– بیشتر فشار بیار! سرش رو نمی‌بینم.

درحالی که اشک می‌ریختم، به خودم فشار بیشتری اوردم. می‌تونستم
صدای ذکر گفتن حلیمه رو بشنوم و من هم مدام زیر لب اسم خدا رو
صدا می‌زدم.

– حس می‌کنم دارم می‌میرم. وای خدایا!

حلیمه لب گزید و دستم رو محکم‌تر گرفت.

قابله فریاد زد.

– دارم سرش رو می‌بینم! بیشتر زور بزن!

فشار محکم‌تری به خودم اوردم. نفسم بند اومده بود. تو عمرم همچین
دردی رو حس نکرده بودم.

نفس نفس می‌زدم. دوباره صدای قابله شنیده شد.

– خوبه! یکم دیگه! می‌خوام بکشمش بیرون بچه رو!

با شنیدن حرف، کمی از دردم رو فراموش کردم و با ذوق بیشتری به خودم فشار آوردم.

– خیلی خوبه آنالی، خیلی خوبه. یکم دیگه زور بزن.

حلیمه بود که با مهربونی باهام حرف می‌زد.

حس کردم که بچه از بطنم جدا شد و وحشت زده سرم رو بالا گرفتم.

– دختره.

صدای قابله بود و با بغض لب‌گزیدم. می‌دونستم که دختره،

می‌دونستم.

یک دفعه فریاد توریخ خان به آسمون رفت.

– دختره؟!

وحشت زده لب گزیدم. دست‌هام رو برای در آغوش کشیدن دخترم باز کرده بودم.

– بدش من قابله...

بغض به گلوم چنگ می‌زد و دلم می‌خواست بغلش کنم.

اما یک دفعه سیلی محکمی به صورتم زده شد که برق از سرم پرید.

حلیمه فریاد خفه‌ای زد و جلوی دهنش رو گرفت.

– دختر؟ دختر به من دادی؟! نگفتم باید پسر باشه ها؟! نگفتم؟

و دوباره مشت محکمی به صورتم کوبیده شد.

صدای گریه بچه رو می‌شنیدم و دلم غش کرد.

به سختی خودم رو بلند کردم.

– بدش من قابله.

تورج خان با خشم نفس نفس می‌زد و با تنفر به دخترم نگاه می‌کرد که هنوز نتونسته بودم دقیقاً صورتش رو ببینم.

دوباره فریاد کشید.

– تا ازت پسر نگیرم ولت نمی‌کنم! برو دعا کن بعدی پسر باشه وگرنه
باید با زندگیت خداحافظی کنی!

اشک می‌ریختم و نمی‌تونستم دقیقاً حرف‌های تورج خان رو هضم کنم.
دلم بچه رو می‌خواست.

تورج خان با خشم فریاد کشید و به تشت آب لگد زد. صدای گریه بچه
بلندتر شد.

قابله ترسیده بود و بچه رو با احتیاط بین دست‌هاش تگون می‌داد.
– تورج خان بذارید، مادر شیرش بده.

با صورتی سرخ به دخترم نگاه کرد.

– شیر بخوره؟ زهر بدید بمیره نبینمش!

آخ که قلبم گرفت با شنیدن این حرفش. چطور یک آدم می‌تونست
اینقدر بی‌رحم و کثیف باشه.

حلیمه انگشت‌های دخترم رو گرفته بود و درحالی که اشک می‌ریخت و
سرش پایین بود نوازشش می‌کرد.

تورج خان درحالی که با تنفر و تهدید نگاهم می‌کرد به سمت در رفت.
– یک مدت وقت داری استراحت کنی! اما من تا از تو پسر دار نشم،
دست نمی‌کشم!

و بعد در رو محکم کوبید و بیرون رفت. حتی درد شکم رو فراموش
کرده بودم.

– دخترم رو بده.

این بچه از خودم بود، دختر خودم بود!

قابله ترسیده، بچه رو به بغلم داد. با دیدن صورت سفیدش، تپش قلب گرفتم. لب‌های کوچک و سرخی داشت، چشم‌هایش بسته بود و حالا توی بغلم آروم گرفته بود.

دلم براش ضعف می‌رفت و به نظرم زیباترین بچه‌ای بود که به عمرم می‌دیدم.

حلیمه لبخند گرمی زد و سرش رو نوازش کرد.

– اسمش رو می‌خوای چی بذاری؟!

بغضم رو بلعیدم و بعد خندیدم. احساس عجیبی داشتم. با اینکه تهدیدم کرده بود، کتکم زده بود، حرف بارم کرده بود اما وجود این دختر، همه‌ی این‌ها رو خنثی می‌کرد.

لبخند گرمی زدم و صورتش رو با انگشت اشاره نوازش کردم.

– سارا.

حلیمه اشک‌هاش رو پاک کرد.

– شبیه فرشته‌هاست. خیلی شکل خودته... خیلی زیاد.
با شادی اشک ریختم.

– خیلی خوشگله حلیمه... خیلی کوچولوئه.
لب گزیدم.

– وای خدا خیلی نازه.
حلیمه خندید.

– الهی بگردم. همین که سالمه خدا رو شکر.
– آره خدایا شکر. می‌خوام بهش شیر بدم.

با ذوق به شیر خوردنش نگاه کردم. بانمک میک می‌زد و نفسم رو
می‌برید.

– اومدنت. من رو خوشحال کرده سارا.
و این رو زیر گوشش گفتم.

– دوست دارم.

– من و قابله می‌ریم. برات کاجی درست می‌کنم میارم. با بچه‌ات
وقت بگذرون.

با خوشحالی سر تکون دادم.

– باشه.

با رفتن حلیمه و قابله، کمی حوله‌اش رو کنار زدم و شونه‌های
کوچیکش رو نوازش کردم که پشت شونه‌اش، ماه گرفتگی کوچیکی
دیدم و در کمال تعجب شبیه یک ستاره بود.

ذوق‌زده به ماه‌گرفتگی ستاره شکلش روی شونه‌ی راستش خیره شدم.

– چه خوشگله مامانی.

دست از شیر خوردن کشید و دوباره لباسم رو پایین دادم و توی بغلم
آروم گرفتمش.

پس مادر شدن همچین حسی داشت. اگر سارا رو ازم می‌گرفت، حتما از غصه دق می‌کردم. و حالا می‌تونستم حس مامانم رو بفهمم. اشک‌هاش رو، فریادهاش رو بفهمم. این فرشته‌ی کوچولو از همین الان کل دنیام شده بود و حاضر بودم هرکاری بکنم تا از دستش ندم.

.....

با ذوق زیر اجاق گاز رو کم کردم. غذاهام آماده بود. مرغ خوش‌رنگی پخته بودم و عطر برنجم آشپزخونه رو پر کرده بود. باید می‌رفتم لباس‌هام رو عوض می‌کردم و سریع‌تر حاضر می‌شدم. ممکن بود الان‌ها برسه و کمی دیر کرده بودم.

اما همین‌که از سالن غذاخوری بیرون اومدم با آتاش رو در رو شدم. لب‌گزیدم و هول شده نگاهش کردم.

– سلام!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– سلام! کجا با این عجله؟

– ها؟

و خیره نگاهش کردم. لبش برای خنده‌ای کش او‌مد.

– چرا هولی؟

– هول نیستم. می‌خواهم بزم لباس‌هام رو عوض کنم کثیف شده.

پوزخندی زد.

– بوی غذا می‌دی.

چپ چپ نگاهش کردم.

– آره خب. الان میام.

لبخندی زد و یک دفعه دستش رو روی صورتم کشید و موهام رو پشت گوشم انداخت.

– ولی من همین لباس رو دوست دارم.

تعجب کردم و چشم‌هام گرد شد.

– جدی؟

دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشوند.

– آره جدی.

یک دفعه لبخندی روی لب‌هام نشست و گونه‌هام سرخ شد.

سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت.

– همیشه سرت رو بالا بگیر...

نگاهم رو بهش دوختم و به چشم‌های رنگیش خیره شدم.

با صدای آرومی گفتم: «برو لباس‌هات رو عوض کن تا من پیام.»

سری تکیه داد و بعد پیشونیم رو بوسید که ته قلبم لرزید. انتظارش رو نداشتم.

چشم‌هام رو برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و با همین بوسه آرامش به وجودم تزریق شد و خستگی در رفت.

از بغلش جدا شدم و با لبخند گرمی موهام رو پشت گوشم انداختم.
- زود میام.

و بعد به سمت اتاقم رفتم و درحالی که قلبم تند تند می زد لب گزیدم.
استرس داشتم و نمی‌دونستم قرار چطوری پیش بره و امید داشتم به
اینکه همه چیز باب میلم باشه.

سریع لباس‌هام رو عوض کردم و از ادکلنی که بهم داده بود زیر گردنم
و مچ دست‌هام زدم.

شیطنتم گل کرده بود و می‌خواستم حسابی دلش رو ببرم.

پیراهن صورتی رو تنم کردم و با دیدن جذابیتش توی تنم لبخند عمیقی
زدم.

واقعا خوش دوقت و فوق العاده بود. موهام رو شونه زدم و گلسر
صورتی رنگی رو کنار گوشم به سرم زدم.

آرایش کردم و رژ قرمز رنگی رو روی لب‌هام کشیدم.

چهره‌ام عوض شده بود و از خودم راضی بودم.

نفس عمیقی گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. به سمت اتاق آتش رفتم و درش رو باز کردم اما توی اتاقش نبود.

یکم منتظر ایستادم اما نیومد. کلافه تای ابروم رو بالا انداختم و بعد متوجه شدم که اصلا وارد اتاقش نشده.

نگران و گیج از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق کارش حرکت کردم و در کمال ناباوری در اتاق کارش رو نیمه باز دیدم.

تپش قلبم بالا رفت می‌تونستم صدای آتش رو از داخل اتاق بشنوم.

میل عجیبی داشتم که وارد اتاق بشم پس با قدم‌های بی‌صدا نزدیک شدم.

انگار آتش داشت با کسی پشت تلفن حرف می‌زد و لحن صداش عصبی و کلافه بود.

– حواس ندارید شما؟ بهترین کارگرم زمین گیر شده! امنیتشون رو من تضمین می‌کنم و بعد شما گند می‌زنی بهش؟!!

ترسیده در رو کمی باز کردم و نفسم رو بیرون فرستادم.

قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. در رو بیشتر باز کردم و صدای آتاش بلندتر می‌شد.

وارد اتاق شدم و بعد با دیدن دیوارها، قلبم از حرکت ایستاد و نفسم برید.

با دیدن قاب عکس‌هایی که روی دیوار بود، دنیا دور سرم چرخید. گوشه گوشه‌ی اتاق از عکس‌هاش پر بود. قلبم از تپش ایستاده بود. به در تکیه کردم و همه چیز مثل فیلم جلوی چشم‌هام اومد.

رفتار عجیب آتاش، توجه‌ی بی‌موردش به من، کنیزش شدنم، رنگ شدن موهام، محبت‌های یمویی، حرف‌های عجیبش، همه مثل فیلم برام واضح و آشکار شد.

روی زمین افتادم و آتش برگشت. با دیدنم شوکه زده تلفن رو قطع کرد.

صورتش از خشم سرخ شده بود و رگ پیشونیش بالا زده بود.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟

اشک توی چشم‌هام نشسته بود و به عکس پشت سرش خیره بودم.

– تو... تو من رو بازی دادی آتش!

از خشم نفس نفس می‌زد. به سمتم اومد و محکم دستم رو گرفت و بلند کرد.

– برو بیرون! همین الان!

با ناباوری به جای جای اتاق نگاه می‌کردم. به همه‌ی عکس‌هایی که مثل هم بودن.

– من رو بازی دادی! تو من رو دوست نداشتی!

نفسم به سختی بالا می‌اومد و بغض با بی‌رحمی به گلویم چنگ می‌زد.

با خشم من رو از اتاق بیرون کرد و در رو پشت سرش بست.

– به چه حقی وارد اتاق شدی آنالی؟!

می‌لرزیدم و فقط تصویر اون زن جلوی چشم‌هام می‌اومد.

– اون کی بود؟! اون زن کی بود؟

اخم کرد.

– به تو ربطی نداره!

با ناباوری موهام چنگ زدم.

– چرا اون زن اینقدر شبیه منه؟! ها؟!

نفس نفس می‌زدم و سرخ شده بودم.

– بلند شو برو! برو اتاق!

اخم‌هاش درهم کشیده شده بود و بی‌نهایت عصبی بود.

– برو! همین الان! بعدا به حساب اینکه وارد این اتاق شدی می‌رسم!

هیستریکی خندیدم.

– تو یک دیوونه ای! تو دیوونه ای! همه‌ی این مدت دیوونه بودی و نفهمیدم. تو خواستی اون زن رو دوباره کنار خودت داشته باشی! تو فقط من رو به خاطر شباهتم آوردی اینجا!

از حرکت ایستاد و سرد شد.

– مشکلی داری؟!

قلبم شکست و راه نفسم بسته شد.

– یعنی همین چند دقیقه، پیش اون بوسه همه‌اش به خاطر این بود که من شبیه‌شم؟

اشک از چشم‌هام می‌چکید.

– آره آتاش؟ واقعا هیچ حسی به من نداشتی؟ من رو بازی دادی؟

سرد و خشک به چشم‌هام خیره شد.

– نباید می‌اومدی توی اتاق!

یک دفعه فریاد زدم.

– حالا که اومدم! توضیح بده! وگرنه می‌ذارم می‌رم! حق هم نداری
جلوم رو بگیری!

پوزخند زد و دست به سینه شد.

– می‌خوای بری؟! برو! جلوت رو نمی‌گیرم.

جا خوردم و شوک زده نگاهش کردم.

– اون زن کی بود؟! نیست دیگه نه؟ مرده؟ خواستی خاطراتت رو زنده
کنی آره؟!

فریاد می‌زدم و بی‌وقفه اشک می‌ریختم.

یک دفعه به سمتم اومد و مچ دستم رو گرفت و محکم فشرد.

– گفتم برو اتاقت! اگر شبیهش نبودی تا الان به حسابت رسیده بودم!

پره‌های بینیش از عصبانیت تگون می‌خوردن و صورتش سرخ شده بود.

– ولم کن! نمی‌رم اتاقم! می‌ذارم می‌رم! همون‌طور که خودت خواستی!

دستم رو رها کرد و با سردی گفت: «با ماشین می‌فرستمت بری. دیگه دلم رو زده بودی، هیچ هم خاطراتش رو زنده نکردی، هیچ هم شبیهش نیستی!»

حرف‌های قلبم رو به درد آورده بود. جلوی هق‌هقم رو گرفته بودم و سعی می‌کردم آرام باشم اما بدون اراده اشک می‌ریختم.

– می‌رم. همین الان می‌رم!

پوزخند سردی زد.

– برو! من که می‌گم برو! خودت نرفتی تا الان!

پس همه‌ی این مدت، حتی همین دیشب دروغ بود! باور نمی‌کردم و قلبم شکسته بود، خیلی شکسته بود.

با خشم و نفرت نگاهش کردم. برای چه کسی این همه وقت گذاشته
بودم و همچنین لباسی رو پوشیده بودم!

رو ازش برگردوندم و جلوی دهنم رو گرفتم تا صدای گریه‌ام به گوشش
نرسه. به سمت اتاقم پا تند کردم و سریع وسایلم رو جمع کردم و
چمدونم رو بستم. حالا که می‌داشت برم، باید می‌رفتم. باید می‌رفتم و
این مرد رو برای همیشه فراموش می‌کردم.

چشم‌هام تار می‌دید و اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

آتش خیلی نامرد بود. خیلی. شبی که می‌خواستم به عشقم اعتراف
کنم باید پرده از گذشته‌ی مرموزش برداشته می‌شد؟! خدایا تا کی باید
این زندگی رو، این خفت رو تحمل می‌کردم؟

انتظار داشتم دنبالم بیاد. بهم توضیح بده. انتظار داشتم جلوی رفتنم رو
بگیره اما نیومد.

لباسم رو عوض کردم و پیراهن رو روی زمین پرت کردم.

بی‌وقفه اشک می‌ریختم و هق می‌زدم. مدام تصویر اون زن مو طلایی
جلوی چشم‌هام بود.

و از این همه شباهت در تعجب بودم. مگه می‌شد؟! چطور می‌شد؟
بغضم رو به سختی بلعیدم و از اتاق خارج شدم اما باز هم آتش نبود.
به سختی چمدون رو از پله‌ها پایین بردم. نمی‌دونستم این وقت شب
چطوری باید از این عمارت بیرون می‌رفتم. هیچ جا رو بلد نبودم اما در
حال حاضر مغزم کار نمی‌کرد و فقط می‌خواستم فرار کنم.

بالاخره به طبقه اول رسیدم. بعضی از خدمه‌ها و کنیزها با تعجب به
چمدون بسته‌ی من و صورت سرخم خیره بودن. یک دفعه بانوجان
جلوی چشمم ظاهر شد. سرد و جدی نگاهم می‌کرد.

– دنبالم بیا. ماشین منتظره.

شوک زده بهش خیره شدم.

گیج گفتم: «ماشین؟!»

– آره. می‌خوای بری، ماشین آماده است.

تپش قلبم شدت گرفت و نفسم برید. واقعا می‌داشت برم!

اگرین نبود، حامی نبود اما می‌تونستم چهره‌ی منفور گل‌نسا رو از پشت ستون ببینم که پوزخند عمیقی داشت و از چشم‌هاش خوشحالی فریاد می‌زد.

– با... باشه.

سری تگون داد و به سمت در رفت. تا الان پام رو از عمارت بیرون نگذاشته بودم.

نفس نفس می‌زدم و حال خوبی نداشتم. واقعا داشتم از عمارت می‌رفتم. شاید بهتر بود، شاید بهتر می‌شد.

– من رو کجا می‌برید؟

بدون اینکه دست از راه رفتن برداره گفت: «پیش خانواده‌ات.»

قلبم از تپش ایستاد. خدای من! من رو می‌برد پیش خانواده‌ام؟! مامانم رو می‌دیدم؟ بابام رو می‌دیدم؟!

اشک‌هام شدیدتر از قبل از چشم‌هام باریدن. باورم نمی‌شد، اینقدر یهوایی همه چیز عوض بشه. با اینکه قلبم خیلی شکسته بود اما شوق دیدن خانواده‌ام تا حدی قلب شکسته‌ام رو التیام می‌بخشید.

از عمارت بیرون رفتیم. هوا سوز داشت و لباس‌هام مناسب نبود. ماشین سیاهی کمی دورتر منتظرم توقف کرده بود.

نگاهی به پشت سرم انداختم به امید اینکه آتش رو ببینم، به امید اینکه بیاد بهم توضیح بده.

اما هیچ چیز... هیچ چیز ندیدم. حتی یک نشونه‌ی کوچک به چشمم نیومد.

راننده چمدونم رو از دستم گرفت و توی صندوق گذاشت.

بانو جان روبه روم ایستاد و لبخند محوی زد.

– امیدوارم کنار خانواده‌ات خوش باشی، خیلی هم بد نیست. با خانواده بودن قشنگه. از آتاش خان دلخور نباش، اون واقعا مرد خوبیه، اگر نبود تو رو به خونه‌ی خودت نمی‌فرستاد.

اخم کردم. مرد خوبی بود؟ خوب بود که این همه مدت من رو بازی داده بود؟ که می‌خواست خاطرات یک نفر دیگه رو با من زنده کنه؟

– اون زن، زن آتاش خان بود بانوجان؟!

صدام می‌لرزید و ضعیف بود.

لبخند از روی لبهای بانوجان محو شد. باد شدیدتر می‌وزید و سرما به مغز استخونم رسیده بود.

– سوار شو.

جوابی نداد، معلوم بود که جوابی نمی‌ده پس بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم اما قلبم هم از جاش کنده شد.

ای کاش آتش می اومد و بهم توضیح می داد... اما چه توضیحی ای؟
وقتی همه چیز معلوم بود! داشتم خودم رو گول می زدم، عشقش
دیوونه ام کرده بود.

دستم رو روی قفسه‌ی سینه ام فشار دادم، تا از درد قلبم کم کنم.

بانو جان خداحافظی کرد و در رو بست.

راننده بدون هیچ حرفی ماشین رو به حرکت درآورد. نگاهم رو به عقب
دوختم، بانو جان بعد چند ثانیه وارد عمارت شد و رفته رفته عمارت از
جلوی چشم هام محو می شد.

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشم هام رو بستم. نمی توانستم
تصویر اون زن رو از ذهنم پاک کنم و داشتم عذاب می کشیدم. اما با
یادآوری مادرم، لبخند محوی روی لب هام می نشست و برای چند ثانیه
آروم می کرد.

شب پر اتفاقی بود و ذهنم توان درکش رو نداشت پس به چشم‌هام اجازه‌ی خوابیدن دادم و به قدری خسته بودم که بعد چند دقیقه به خواب رفتم و تا رسیدن به خونه‌ی بجگیم چیزی نفهمیدم.

ماشین ایستاد و صدای خشک راننده رو شنیدم.

– خانم رسیدیم.

وحشت زده از خواب بیدار شدم. رسیدیم؟! با دیدن در قدیمی و چوبی خونه، نفسم گرفت و ته دلم خالی شد.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت هیجان و ترس بالا و پایین می‌رفت.

با دست‌هایی که می‌لرزید دستگیره‌ی در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

راننده هم چمدونم رو از صندوق بیرون کشید و به دستم داد.

چراغ‌های خونه خاموش بود و سکوت عمیقی منطقه رو فرا گرفته بود. راننده سری تگون داد و با ماشینش از نظرم دور شد.

ناباور به سمت در رفتم. دیشب، توی خوابم هم نمی‌دیدم که امشب رو اینجا باشم. در یک قدمی خانواده‌ام باشم.

جلوی در چوبی ایستاده بودم. آخرین باری که این در رو دیده بودم وقتی بود که تورج خان من رو با بی‌رحمی از خونه‌ام بیرون کشید و از خانواده‌ام جدا کرد.

آب دهنم رو با استرس بلعیدم و در زدم اما کسی جواب نداد. دوباره در زدم و منتظر شدم. بعد چند ثانیه در باز شد و با دیدن کسی که جلوم ایستاده بود قلبم از تپش ایستاد. امیر بود! برادرم بود! چقدر عوض شده بود. چقدر فرق کرده بود!

با ناباوری نگاهم می‌کرد و گیج بود. انگار که کاملاً من رو توی این تاریکی و با این چهره تشخیص نداده باشه گفت: «آنالی؟ خودتی؟!»
چمدونم، از دستم روی زمین سقوط کرد.

– امیر...؟ امیر خودتی؟

با اینکه من رو به این روز انداخته بود، اما برادرم بود! هم خونم بود!
دوستش داشتم! شاید می‌گفتم ازش متنفر بودم اما ته دلم باز هم
دوستش داشتم.

– وای! آنالی؟ خودتی؟

صداش بلند شده بود حتما مامان بابا صداش رو می‌شنیدن و همینطور
هم شد.

یک دفعه صدای قدم‌های محکم و بلندشون رو شنیدم.

اشک توی چشم‌هام حلقه بسته بود و پاهام به شدت می‌لرزید و تحمل
سنگینی بدنم رو نداشت.

چهره‌ی مامان و بابا رو پشت امیر دیدم. حتی توی تاریکی شکستگی و
پیری‌شون به چشم می‌خورد. این شش سال چقدر پیرشون کرده بود!
قلبم درد گرفته بود روی زمین افتادم و همون لحظه مامان محکم من
رو در آغوش گرفت.

– وای آنالی؟! دخترم! واقعا خودتی؟

توی بغلم می‌لرزید و با ناباوری اشک می‌ریخت. نگاهش کردم و دستم
رو روی صورتش کشیدم.

با بغض گفتم: «مامان...»

یک دفعه برق شادی توی چشم‌های مامان نشست.

– وای آنالیه! دخترمه! اتابک، دخترمون برگشته!

بابا شوک‌زده کنار چهارچوب در ایستاده بود. می‌ترسیدم سگته کنه!

– بابا...

مامان همه‌ی صورتم رو می‌بوسید و نوازشم می‌کرد.

– وای! وای خدا! خدا به دعاهام جواب داد. دیدی اتابک؟! دیدی؟

نگفتم دخترم برمی‌گرده!

بابا گیج یک قدم جلوتر اومد و درحالی که در حین اشک ریختن می‌خندیدم، دستم رو برای گرفتن دستش جلو بردم. نگاه متعجب و غمگینی به دستم کرد و بعد دستش رو توی دستم گذاشت. با حس زبری همیشگی دستش، هق زدم.

بابا به خودش اومد و بعد محکم من رو بغل کرد.

– دخترم...

بغل هردوشون گریه کردم و مامان بیشتر از من اشک می‌ریخت و مدام خداروشکر می‌کرد.

– بیاید بریم تو، همه اهل محل بیدار شدن!

صدای امیر بود. چمدونم رو برداشت و وارد خونه شد.

بابا و مامان که هنوز توی شوک بودن، دستم رو گرفتن و به کمک هم وارد خونه شدیم.

– خوبی مامان؟! خوبی دخترم؟ الهی بمیرم؟ چرا اینقدر چشم‌هات غم
داره! نباید خوشحال باشی؟ که الان پیش مایی؟
با شنیدن حرفش، بغضم رو بلعیدم.
– خوشحالم مامان...

بابا تک تک حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود و حرف نمی‌زد. انگار توان
حرف زدن نداشت و شوک بزرگی بهش وارد شده بود.
– چی شده؟! چرا اینجاایی؟

نگاهم رو به امیر دوختم.

– خوشحال نیستی؟

اخم کرد.

– این چه حرفیه؟ اما منطقی نیست اینجا باشی!

مامان هم به دنبال حرف امیر، اخم کرد.

– منطقی؟! چی می‌گی امیر؟ آنالی باید اینجا باشه!

با کلافگی سری تـکـون داد.

– باید بدونم چه خبره آنالی؟! چی شد که اومدی؟ با کی اومدی؟!

حق داشت، می‌ترسید، از تورج می‌ترسید.

– تورج خان دنباله امیر؟

اخم‌هاش بیشتر درهم کشیده شد.

– نه.

آره نبود، من تاوان گناه برادرم رو پس داده بودم و این رو امیر خوب می‌دونست.

نگاهش از شرمندگی پر شده بود. حالا صدای بابا بلند شد.

– چه اتفاقی افتاده دخترم؟ با کی اومدی؟

– با راننده‌ی آتاش خان.

چشم‌های مامان گرد شد.

– یعنی آتش خان اجازه داد بیای؟!

با یادآوری اتفاقات ساعات پیش، بغض سنگین‌تر شد. مردک بی‌رحم و
عوضی!

سری تگون دادم و حرفش رو تایید کردم.

– چرا؟!

امیر متعجب کنارم نشسته بود.

– مهم نیست. اومدم دیگه.

اخم کرد.

– مهمه.

مامان، امیر رو ازم دور کرد.

– ولش کن امیر! نمی‌بینی چقدر خسته است؟

و بعد نگاهی رو به من دوخت و با نگرانی گفت: «گرسنه نیستی؟ از
شام مونده، کمی عدس پلو داریم.»

بابا شرم زده سرش رو پایین انداخت.

– فردا می رم گوشت تازه می خرم، به مناسبت برگشت دخترمون
بپزیم.

مامان ذوق زده خندید.

– وای خدا خیلی خوب می شه!

با دیدن سادگی و ذوق نگاهشون لبخند زدم و اشک هام رو پاک کردم. تا
الان نفهمیده بودم که چقدر دلم براشون تنگ شده بوده.

.....

آتش*

در اتاق باز شد و بانو جان با اجازه ی من وارد شد.

– رفت؟!

عصبی بودم و دست هام رو مشت کرده بودم.

– بله آقا.

نفسم رو با خشم بیرون فرستادم و با کلافگی به موهام چنگ زدم.

– می‌تونید برید.

بانو جان تعظیم کوتاه کرد و بیرون رفت. نمی‌دونستم که چرا اینقدر کلافه و عصبی هستم. از اول هم خود آنالی برام اهمیتی نداشت و فقط می‌خواستم خاطرات کلارا رو زنده کنم.

به عکسش خیره شدم. این همه شباهت برای خودم هم عجیب بود اما اون روزی که آنالی رو توی مهمونی تورج خان دیدم، دوباره کلارا برام زنده شد و روح و روانم رو بهم ریخت.

از روی عکس به چشم‌های کلارا دست کشیدم، به موهای بلوندش دست کشیدم. زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم و حالا آنالی همون چهره رو داشت.

اما این اواخر یک چیزی در وجودم تغییر کرده بود که هنوز نمی‌فهمیدمش... حس می‌کردم کلارا از ذهنم محو می‌شه و آنالی جای خالیش رو پر می‌کنه و این بیشتر از همه چیز عصبیم می‌کرد پس باید می‌داشتم آنالی بره! من نمی‌تونستم کلارا رو فراموش کنم!

نفس عمیقی گرفتم و عکس رو کنار گذاشتم. می‌تونستم لمس دست‌های کلارا رو روی صورتم حس کنم که با لهجی فرانسوییش صدام می‌کرد.

– آتاش؟! –

چشم‌هام رو بستم و لحن ملایم صدای کلارا رو شنیدم.

خنده‌ی ملیحی کرد و دستش رو دور گردنم انداخت.
به فرانسوی حرف می‌زد و من هم به تازگی فرانسوی یاد گرفته بودم.

– تو که نمی‌خوای برگردی ایران؟! –

لبخند گرمی زدم و زیر گردنش رو بوسیدم.

– برای چی باید برگردم؟!

با ناز نگاهم کرد و به بوسه‌ام جواب داد. دستم رو دور کمرش انداختم و اون رو بیشتر به سمت خودم کشیدم.

– نمی‌دونم، می‌ترسم از دستت بدم.

پیشونیم رو پیشونیش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

– من رو از دست نمی‌دی. هیچ وقت...

هیچ وقت توی زندگیم حسی رو که با کلارا داشتم تجربه نکرده بودم. دلبری و فریبندگی چشم‌هاش، انحنای زیبای لب‌هاش و لحن آروم و ملایمش، هوش از سرم می‌برد. این همه زنانگی چطور در وجود این زن جمع شده بود.

کلارا با شیطننت کنار لبم رو می‌بوسید. داشت طاقتم رو کم می‌کرد و این شیطننت عاقبت خوبی نداشت.

اون رو به سمت دیوار تکیه دادم که خندید.
زیر گردنش رو بوسیدم و نفس عمیقی گرفتم.

– عطر تنت فوق العاده است.

کلارا چشمکی زد.

– از ادکلنم تشکر کن.

لبخندی زدم و دوباره بوسیدمش.

– تو بی نظیری همیشه بی نظیر بودی.

کلارا چشم‌هایش رو بست و لب‌هایش رو روی لب‌هایم گذاشت.

– من رو تنها نذار آتاش...

نفس نفس می‌زدم و عرق کرده بودم. احساس خفگی می‌کردم. یادآوری
خاطرات عذابم می‌داد. با خشم یقه‌ی لباسم رو گرفتم و کشیدم.

من چطور می‌تونستم کلارا رو فراموش کنم؟! فکر می‌کردم چهره‌ی
آنالی می‌تونست همه چیز رو برام تغییر بده...

اما حسی که آنالی بهم می‌داد... با حسی که با کلارا داشتم فرق می‌کرد و نمی‌تونستم تشخیص بدم که کدوم برام لذت‌بخش‌تر بود. و البته که نباید حتی بهش فکر می‌کردم. چون کلارا فراموش نشدنی بود.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و از اتاق کار بیرون اومدم. رفتن آنالی از این عمارت بهترین گزینه بود. چون نمی‌تونستم بهش کارهای سخت بدم، اذیتش کنم یا بهش دستور بدم. چون دیدن چهره‌اش همه چیز رو خراب می‌کرد! اما باز هم مطمئن نبودم فقط به خاطر شباهتش بود یا چیز دیگه...

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

صبح با نگاه گرم مامان از خواب بیدار شدم که کنارم نشسته بود و درحالی که اشک می‌ریخت نگاهم می‌کرد.

– ببخشید نمی‌خواستم بیدارت کنم، بخواب. خسته‌ای!

حس مامانم رو کاملاً می‌فهمیدم. می‌فهمیدم که دوری از بچه چقدر درد داشت و عذاب دهنده بود. الان بهترین فرصت برای پیدا کردن دخترهام بود و پیداشون می‌کردم. مطمئن بودم!

بلند شدم و چشم‌هام رو مالیدم.

– نه، خسته نیستم مامان.

لبخند گرمی زد و اشک‌هایش رو پاک کرد.

– ببخشید گریه می‌کنم، اصلاً دست خودم نیست. خیلی خوشگل شدی آنالی.

بغلش کردم و سرم روی شونه‌اش گذاشتم.

– دلم خیلی برات تنگ شده بود مامان.

– من بیشتر دخترم، من بیشتر.

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و از بغلش بیرون اومدم. باید در مورد بچه‌هام باهاشون صحبت می‌کردم، شاید خبر داشتن، شاید هم نه.

– باید در مورد یک سری چیزها باهم حرف بزنیم مامان.

نگران نگاهم کرد.

– در مورد چی؟! حالت خوب نیست؟

– نه من خوبم. ولی اول یک چیزی بده بخورم، ضعف کردم.

هول شده دستم رو گرفت و بلندم کرد.

– پاشو پاشو! پاشو یک صبحونه حسابی بدم بخوری.

بعد از این که دست و صورتم رو شستم سر سفره‌ای که مامان پهن کرده بود نشستم.

– بابات و امیر خوردن. هرچی می‌تونی بخور.

سفره با نون تازه و پنیر و سبزی و چای شیرین پر شده بود. دلم برای همچین حال و هوایی لک زده بود که روی زمین همراه مامانم صبحونه بخورم.

– خودت هم بخور.

با عشق نگاهم کرد.

– می خورم.

– خب مامان بگو چه خبر بوده؟ امیر کی برگشته؟!

آهی کشید و جرعه‌ای از لیوان چایش نوشید.

– دو سال بعد از اینکه تو رفتی عمارت تورج خان، برگشت.

– این مدت چی کار می‌کرد؟!

– در به در بود. می‌گفت شاگردی می‌کرده، پناهِش می‌دادن. اما دیگه

برگشته، می‌ترسید تورج خان دنبالش باشه.

پوزخندی زد.

– همون فرداش که منو بردن، باید برمی‌گشت. تقاضش رو من پس

دادم، من و بچه‌هام!

چای توی گُلوی مامان پرید.

– چی؟! بچه‌ها؟!!

غم‌گین نگاهش کردم.

– آره مامان، دخترهام.

چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود.

– تو دختر داری؟ چرا من نفهمیدم؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. معلوم بود که سعی می‌کردن.

خانواده‌ام رو توی بی خبری کامل بذارن. پست فطرت بودن. پست

فطرت!

– آره مامان.

– چند سالشونه؟ اسمشون چیه؟ الان کجان؟

بغضم رو بلعیدم.

– یکی پنج سال، یکی سه سال. نمی‌دونم کجان، می‌خوام پیدااشون

کنم.

اخم غمیگنی روی پیشونیش نشست.

– یعنی چی؟ کامل تعریف کن بینم چه خبره.

تمام قضیه رو براش تعریف کردم و همراهش اشک ریختم. باور نمی‌کرد که دختر کوچیکش، بچه داشته باشه و با این همه سختی و عذاب به آغوش خودش برگرده.

– مطمئنی آتاش خان دنبالت نمیاد آنالی؟

اشک‌هاش رو با گوشه‌ی لباسش پاک می‌کرد. آهی کشیدم و گفتم: «نمی‌دونم مامان. ای کاش هیچ وقت عاشق نمی‌شدم، خیلی سخته.» بغلم کرد و سرم روی قلبش گذاشت.

– الهی بمیرم برات. بمیرم نبینم این همه سختی کشیدی. چی بگم به امیر؟ چی به سرت آورده. اما اونم بچمه، نمی‌دونم، نمی‌دونم چه کنم آروم بشی.

– من امیر رو بخشیدم مامان. دخترهام رو پیدا کنم و کمک کنه.
دیگه هیچ کینه‌ای ازش به دل ندارم.

مامان زبونش رو گزید و گفت: «خدایی نکرده مطمئنی دخترهات زنده هستن؟»

و این رو با لحن شرم‌زده‌ای گفت. حق داشت.

– آره، با همه‌ی وجودم مطمئنم.

مامان لبخند گرمی زد.

– پیداشون می‌کنیم، نوه‌های خوشگلم رو پیدا می‌کنیم. امیر رو می‌فرستم سراغشون.

– باید از حلیمه کمک بگیریم مامان. کمک می‌کنه، مطمئنم.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– چطوری پیداش کنم؟!

– باید یکی رو بفرستیم عمارت تورج خان تا بهش خبر برسونه.

الای*

– الان من برم اتاق پسر مردم، بد نیست؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد.

– معلمته دیگه. از آقا بایرام مطمئن تر ندیدم. فکر کردی بابات راحت می‌ذاره تو بهش نزدیک بشی؟! جای عموته این مرد. امتحانش رو پس داده.

کلافه به موهام چنگ زدم و دفترم رو محکم تر توی دستهام گرفتم.

– ولی من راحت نیستم.

– من می‌خوام تو درس یاد بگیری الای. مامانت رو خوشحال کن.

نگاهی به چشم‌های ذوق زده‌اش انداختم.

– تو یاد بگیری، به بچه‌های دیگه که آرزوی مدرسه رفتن دارن، درس

یاد می‌دی. مگه این رو نمی‌خوای؟!

لب گزیدم.

– چرا می‌خوام.

به سمت در اتاق بایرام هولم داد.

– خب برو! بدو برو!

سری تگون دادم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

چند تقه به در زدم که با شنیدن صداش، در رو باز کردم. مامان با لبخند

گرمی دور شد. وارد اتاق شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

– سلام. بیا تو.

نیم نگاهی بهش انداختم. روی صندلی چوبی کنار پنجره نشسته بود.

میزی که بابا خودش تراشیده بود، روبه‌روی بایرام قرار داشت.

– سلام.

دفتر و مدادم رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو به بایرام دوختم.

– با حساب کتاب شروع کنیم؟

سری تـکـون دادم. معذب بودم و در این لحظه زبانم از هر حرفی قاصر بود.

ولی به سختی سوالی رو که چند وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم.

– خودت از کجا یاد گرفتی؟ مدرسه می‌رفتی؟!

با شنیدن حرفم، اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

– چرا می‌خوای بدونی؟ مگه مهمه؟!

از لحن تند و تیز صداش، خوشم نیومد و ناراحت شدم.

– نه خب فقط می‌خواستم بدونم.

– دونستنش چه فرقی می‌کنه؟! من یاد دارم و می‌خوام به تو یاد بدم.

اخم کردم و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

– مگه چی ازت پرسیدم که اینطوری جوابم رو می‌دی؟!

برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد گرهی ابروهاش از هم باز شد.

– بریم سراغ درسمون.

چپ چپ نگاهش کردم و با دلخوری دقترم رو باز کردم.

– از الان بگم ها، وسط درس اگر چیزی رو نفهمیدم سرم داد نزن!

پوزخندی زد و چیزی نگفت. واقعا چرا یک آدم باید گاهی اینقدر روی مغز آدم می‌رفت؟!

بایرام شروع به توضیح دادن عمل جمع کرد. بهش گفته بودم که این درس رو یاد دارم اما اصرار داشت بیشتر بهم توضیح بده و با نکته‌هایی که گفت واقعا برام حساب کتاب کردن راحت‌تر شد.

مدادم از دستم روی زمین افتاد و همون لحظه که قصد کردم مداد رو بردارم، بایرام هم همراهم خم شد و حالا هردو سرهامون زیر میز بود و دستمون روی مداد.

نگاهمون برای چند لحظه بهم دیگه خیره شد و بایرام سریعا خودش رو جمع کرد و سرجاش نشست. مداد رو برداشتم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم انگار از وضعیت به وجود اومده خجالت کشیدم و معمولا از چیزی خجالت نمی‌کشیدم!

با تموم شدن درس دادن بایرام، با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم و نفسم رو بیرون فرستادم.

– خوبه که من همه‌اش حرف زدم و خستگی رو تو می‌گیری.
حالا کاملا احساس معذب بودنم از بین رفته بود. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «این همه اطلاعات رو توی مغزم ذخیره کردن، از حرف زدن سخت‌تره!»

گوشه‌ی لبش برای خنده‌ای کش اومد.
– از بچگی زبون دراز بودی.

پشت چشمی براش نازک کردم.

– من که یادم نمیاد. اما حرف حق می‌زنم.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– بله همیشه حق با شماست.

به همراه بایرام از اتاق بیرون رفتم. ظهر شده بود و باید نهار

می‌خوردیم و مامان بایرام رو برای نهار امروز دعوت کرده بود.

وقتی وارد مسافرخونه شدم، با دیدن حمید از خوشی فریاد خفه‌ای زدم

و توی بغلش پریدم.

– وای سلام! کی برگشتی؟!

حمید خندید و کمرم رو گرفت و من رو یک دور چرخوند.

– سلام. همین یک ساعت پیش.

با دیدن عمه خانم که برای پسرش چایی می‌آورد گفتم: «عمه چشمت

روشن!»

لبخندی زد. کاری که همیشه نمی‌کرد و ما به سختی لبخند رو روی لب‌هاش می‌دیدیم.

حمید پیشونی مادرش رو بوسید و بابت چای تشکر کرد.

– بگو ببینم! این سری چی برام درست کردی؟!

همیشه وقتی می‌اومد برام عروسک‌های چوبی می‌آورد.

– هیچی.

نگاهم رو به چشم‌های مشکی و خندونش انداختم. گونه‌هاش چال می‌شد و موهاش روی پیشونیش ریخته بود. بینی استخوانی داشت و ته ریش گذاشته بود.

– هیچی؟!

حمید، هیزم شکن بود و توی اوقات بیکاریش، عروسک‌های چوبی می‌تراشید و همیشه برای من درست می‌کرد.

– خیلی بدی!

چشم‌های حمید هنوز می‌خندید.

– سلام!

صدای محکم بایرام رو از عقب شنیدم. حمید سری تگون داد و به بایرام سلام کرد. هم دیگه رو می‌شناختن چون حمید به پشت شونه‌ی بایرام زد و بعد اون رو مردونه توی آغوش گرفت.

– به آقا بایرام. سلام!

حمید ده سال از بایرام کوچیک‌تر بود و بیست و پنج سال داشت. چطور هم دیگه رو می‌شناختن؟

بایرام هم خندید و سلام کرد. بعد از اینکه خوش و بش کردنشون تموم شد گفتم: «شما چطور هم رو می‌شناسید؟!»

بایرام به پشت حمید ضربه زد و گفت: «چطور می‌شه همچین پسر خوبی رو شناخت؟!»

– خیلی وقت بود ندیده بودمتون آقا بایرام! چه عجب از اینورها!
بایرام از جواب دادن طفره رفت و کم کم این موضوع اعصابم رو بهم می‌ریخت.

حتما همون‌طور که بایرام من رو از بچگی می‌شناخت، حمید رو هم می‌شناخت.

حمید خندید و رو به من گفت: «آقا بایرام بهم یاد داد چطوری عروسک چوبی درست کنم.»

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

– مگه بلدی؟! –

بایرام پوزخندی زد.

– با اجازه تون.

حمید خندید و گونه‌ی من رو کشید.

– آهنگ مورد علاقه‌ام رو بخون زود باش.

منظورش آهنگ سلطان قلب‌ها بود. یکی از افراد مسافرگونه با شنیدن صدای حمید بلند گفت: «امروز الای برامون نخونده.»

لبخند گرمی زدم.

– چشم.

نگاه بایرام جدی و خشک شده بود. متعجب از تغییر موضع بایرام، تای ابروم رو بالا انداختم اما بعد با دیدن نگاه مهربون و صمیمی حمید، ته دلم گرم شد و با ذوق براش شروع به خوندن کردم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

آنالی*

وارد مزرعه شدم. دیدن زیبایی و سرسبزی این مزرعه، به وجدم آورده بود. چطور می‌تونستم از همچین زندگی زیبا و قشنگی بگذرم و توی عمارت یک خان دو رو و سواستفاده‌گر زندگی کنم؟! زندگی نه! حبس بشم!

باید سعی می‌کردم حداقل امروز رو به آتش فکر نکنم، با اینکه تمام وجودم رو تصرف کرده بود و فکر و خیالش را حتم نمی‌داشت. شنیدن صدای گوسفندها و جیک جیک جوجه‌ها، گوشم رو نوازش می‌زد.

باد از بین موهام حرکت می‌کرد و نگاهم به اسب قهوه‌ای رنگ مهدی خیره موند.

مطمئناً چهره‌اش پخته‌تر و سنگین‌تر شده بود.

برخلاف برادر بزرگترش که مردی متعصب و بی‌اخلاق بود، مهدی مهربون و خونگرم بود.

مامان سبد عسلی رنگش رو به دست داشت و شال طرح دار شادی رو روی شونه‌هاش انداخته بود.

چقدر دلم برای دیدن این همه رنگ و این همه صمیمیت بدون اغراق
تنگ شده بود.

لبخند پهنی زدم و عطر این هوای خوب رو با جون و دل به ریه‌هام
فرستادم.

با شنیدن صدای فریاد خفهی زنی به خودم اومدم و نگاهم رو به سمت
راستم دادم با دیدن خاله که دستش رو روی دهنش گذاشته بود و
خیره‌ی من شده بود ذوق زده شدم.

به سمتش رفتم و حالا در یک قدمی هم دیگه ایستاده بودیم.
– سلام خاله.

خاله با ناباوری یک نگاه به من می‌نذاخت و یک نگاه به مامان ماهی.
– وای ماهی! آنالیه؟!!

خندیدم و بغلش کردم. لباس‌هاش بوی پیاز داغ گرفته بود.

– آره خودمم خاله.

گیج و متعجب دستش رو روی صورتم کشید.

– وای دختر کوچولو مون برگشته! وای خدا.

و بعد من رو محکم‌تر توی آغوشش فشرد.

– ماهی چشمت روشن! خوشحالی حسابی!

مامان خجالت زده خندید.

– دارم بال در میام زهره. باورم نمی‌شه! خدا دخترم رو بهم

برگردوند. دیدی گفتم برمی‌گرده؟ دیدی گفتم مطمئنم میاد؟!

خاله همون‌طور که هنوز توی شوک بود سری تکون داد.

– قدرت خداست ماهی. قدرت خدا رو نباید دست کم گرفت. خدا هیچ

وقت آدم رو تنها نمی‌ذاره و پشت و پناه‌شه.

چقدر دلم برای خاله و این مزرعه تنگ شده بود. همیشه با مهدی توی

این مزرعه قایم موشک بازی می‌کردیم و همیشه اون گرگ بود.

– خاله مهدی هم هست؟

لب گزید و گفت: «نه، پسر من رفته عمارت علی خان. عصر برمی‌گردد. ای کاش دست برادر بزرگ‌ترش هم می‌گرفت اما اون هم می‌دونه که مهرباد دل به کار نمی‌ده. آخر من رو می‌کشه با قمار بازی‌هاش. هنوز شرمنده‌ی توام ماهی. اگه تقصیر مهرباد ما نبود امیر به اون روز نمی‌افتاد... آنالی رو ازت نمی‌گرفتن.»

و بعد اشک ریخت و لب گزید. مامان بغلش کردم و چند بار به شونه‌اش ضربه زد.

– تقصیر تو نیست زهره. بچه‌ان، خیریت می‌کنن.

البته این رو از ته دل نمی‌گفت. از مهرباد دل چرکین بود. خیلی دل چرکین بود. هیچ احد و ناسی از مهرباد خوشش نمی‌اومد. اما خواهرزاده‌اش بود و نمی‌تونست حرفی بزنه.

با طعنه‌ای که به بازوم خورد تقریباً روی مامان پرت شدم. با دیدن مرد غول‌پیکر تیره پوش اخم کردم و گفتم: «جلو پات رو نگاه کن!»

مامان خودش رو نگه داشت و دستش رو روی شونه‌اش فشرد انگار که دردش گرفته باشه.

– مهرباد جان، پسرم. الان بود پرت شم روی زمین.

خاله اخم داشت و من هم به مردی ژولیده با موهای خیس نگاه کردم که مهرباد بود. چقدر عوض شده بود. چقدر داغون‌تر و ترسناک‌تر شده بود.

سرش رو بالا داد. چشم‌هایش خمار بود و سفیدی چشم‌هایش، به قرمزی مایل می‌شد. چه کرده بود با خودش؟! صدای معترض خاله بلند شد.

– این وقت روز هم دست از خوردن زهرماری‌هات بر نمی‌داری؟! بابات زنده بود نمی‌داشت به این روز بیفتی!

و باز اشک ریخت. عشقانه، همسر مرحومش رو دوست داشت.
چهره‌ی خاله شکسته شده بود و با اینکه از مامان کم‌سن‌تر بود اما
پیرتر دیده می‌شد. مهرداد از خاله انرژی زیادی گرفته بود و برعکس
مهدی، که نور امید خاله بود.

یکی مایه‌ی افتخارش و یکی مایه‌ی ناامیدی!

– تو کی هستی دیگه؟!

صدای خش‌دار و بوی بدن مهرداد اذیتم کرد.

– آنالی‌ام!

کمی نگاهم کرد و بعدی سری تکون داد.

– همون دختر نق‌نقو! بزرگ شدی!

چپ‌چپ نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم. بوی خیلی بدی می‌داد،
خیلی بد. انگار سال‌ها پاش به حموم نرسیده بود.

همون طور که با مامان و خاله از مهرباد دور می‌شدیم نگاه مهرباد
خیره‌تر می‌شد و تا قبل اینکه به داخل خونه برسیم بهم زل زده بود.
راستش از نگاه خیره‌اش ترسیده بودم و لرزم گرفته بود.

آب دهنم رو بلعیدم و در رو بستم.

– خاله، مهرباد حال و اوضاع خوبی نداره‌ها!

آهی کشید و نفسش رو بیرون فرستاد.

– میگی چی کار کنم؟ صبح تا شب توی انباری خودش رو حبس کرده.
افسرده شده.

– افسرده شده؟ چرا؟!

کلافه، روسریشو از سرش باز کرد و دستی به موهاش کشید.

– دلبرش، نخواستش، پسش زد. ازدواج کرد.

دلم سوخت و قلبم درد گرفت. پس شرایط باعش شده بود.

مامان ماهی گوشه‌ی لبش رو گزید.

– ولی خب مهرباد باید خودش رو قوی‌تر نشون می‌داد تا دلبرش بتونه بهش تکیه کنه.

خاله سری تگون داد و با اینکه دوست نداشت این حرف رو بزنه گفت: «آره. مهرباد هیچی از خودش نداره. فقط عشق که آدم رو خوشبخت نمی‌کنه.»

با میون اومدن کلمه‌ی عشق، دوباره آتاش توی ذهنم نقش بست و چشم‌های رنگیش تمام وجودم رو تسخیر کرد و قلبم رو به درد آورد. چرا باید دلم برای همچین مردی که ازم فقط سواستفاده کرده بود تنگ می‌شد؟ مردی که از چهره‌ام برای زنده نگه داشتن، عشقش استفاده کرده بود!

اشک توی چشم‌هام حلقه بست اما دلم نمی‌خواست این لحظه گریه کنم. این لحظه برای چیز دیگه‌ای اومده بودم. اومدم تا از همه کمک بخوام دخترهام رو پیدا کنم.

– خاله من با مهدی کار واجب دارم. دقیقا ساعت چند میاد؟!

و همون لحظه در خونه باز شد و چهره‌ی مهربون و گرم مهدی نمایان شد. چقدر پخته‌تر و جذاب‌تر شده بود. با اینکه نه ساله بودم اما همیشه توی دلم یواشکی به جذابیت‌های مهدی خیره می‌شدم. برعکس مهرداد که درشت‌هیکل و زمخت بود. مهدی ظریف‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسید.

– عه وا! حلال زاده اومد. چه زود!

مهدی نگاهی به مامان ماهی انداخت و گونه‌اش رو بوسید. هنوز متوجه‌ی من نشده بود و دل توی دل من نبود تا توی آغوشش بی‌رم و باهاش احوال پرسی کنم.

خاله گفت: «زود اومدی مهدی.»

– بسته‌ها رو زودتر تحویل دادم. دیگه کاری نداشتم گفتم برگردم یک استراحتی بکنم باز برم.

خاله پیشونی پسرش رو بوسید.

– خوب کردی.

هیجان زده لب گزیدم و منتظر شدم و همین که نگاه مهدی از خاله گذشت و به من افتاد، شوک زده یک قدم عقب رفت و چشم‌هایش رو ریز کرد.

از شش سال پیش خیلی فرق کرده بودم قطعاً.
از بین دندون‌های ردیف شده‌ام گفتم: «سلام پسر خاله.»

تای ابروش بالا پیرید و با مکث گفت: «آنالی؟!»
بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

– خودمم. از شوک بیا بیرون. عین سگته زده‌ها شدی.
و بعد خندیدم. برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بغلم کرد.

– چطور؟! چطور؟! تو... تو اینجاایی؟!!

مامان اشک توی چشم‌هایش جمع شده بود و ذوق زده بود.

– آره اینجام. خوبی؟!

شونه‌هام رو گرفت و نگهم داشت.

– خوبم! تو چطوری؟!

– من هم خوبم.

خیلی هم خوب نبودم و اتفاقات سختی برام پیش اومده بود اما توی این لحظه سعی می‌کردم خاطرات خوش بچگیم رو توی ذهنم داشته باشم.

– چقدر بزرگ شدی... باورم نمی‌شه!

خندیدم.

– می‌خواستی چهارده ساله بمونم؟!

– چطوری چطوری؟ برگشتی برای همیشه؟

دوباره ذهنم به سمت آتش کشیده شد. فکر کنم برای همیشه برگشته بودم.

– آره.

مامان لبخند عمیقی زد. چقدر حس خوبی داشت. بچه‌ات رو برای همیشه در کنار خودت داشته باشی.

مهدی دستم رو کشید و باهم به پشتی تکیه دادیم و نشستیم.

– بگو! بگو چه خبر؟ چه کردی این همه مدت؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و با خجالت موهام رو پشت گوشم انداختم. برخلاف مهرباد، مهدی موهای شونه‌زده و کوتاه بود. شلوار پارچه‌ای سیاه‌ی تنش بود و دکمه‌های پیراهنش رو تا آخر بسته بود. کاملاً متضاد هم بودن.

– راستش ازت می‌خوام بهم یک لطفی بکنی؟

مشکوک نگاهم کرد.

– چی شده؟

گوش‌های خاله هم تیز شد.

تا حدی که نیاز بود از خودم و بچه‌هام گفتم. اما حرفی از احساس خودم به آتش ن‌زددم و در مورد برگشتنم هم چیزی نگفتم.

خاله شوک زده به من و مامان ماهی خیره بود.

– وای دختر کوچولو مون چقدر بزرگ شده. مامان شده!

اشک‌هام رو پاک کردم. چقدر حرف زدن درباره‌اش سخت بود. مادر بودن حس عجیبی بود و بیشتر از دو سال نتونستم مادری کنم. نتونستم حتی یک بار ساچلی رو توی آغوشم بگیرم و دوباره سارا رو ببوسم.

– آره خاله. خودم هم باورم نمی‌شه. مادر دوتا فرشته‌ام. اما

فرشته‌هام رو پیدا کنید. لطفاً! دستم به جایی بند نیست.

دست مهدی روی بازوم نشست. نگاهش جدی شده بود.

– کمکت می‌کنم. شده زیر سنگ رو می‌گردم و تا پیداشون نکنم. آروم نمی‌شینم.

با بغض لبخندی زدم و گفتم: «ممنونم ازت. فقط حلیمه رو پیداش کن... می‌دونم که یک چیزهایی می‌دونه.»

– همین فردا می‌رم عمارت تورج خان!
از خوشحالی اشک می‌ریختم. حس می‌کردم بچه‌هام نزدیکم هستن.

– مرسی. مرسی!
از خونه خاله بیرون اومدیم تا مامان به غذاش سر بزنه و استرس داشت که بسوزه.
– مامان دعا کن زودتر پیدا شن.

لبخندی زد و صورتم رو با دست‌هایش قاب گرفت.

– خدا تو رو به من برگردوند. دخترهای تو رو هم برمی‌گردونه.
– خدا کنه.

نفسم رو بیرون فرستادم و بغلش کردم.

دوباره یاد مهرباد افتادم. راستش کمی دلم گرفته بود. اوضاع خوبی نداشت و به نظرم خیلی تنها بود.

– مامان تو نمی‌دونی مهرباد دوست و رفیق داره یا نه؟!
اخم کرد.

– از حرف‌های خاله که دوست ناباب زیاد داره.
آهی کشیدم.

– نه یک دوست خوب.

شونه‌ای بالا انداخت.

– والا من چه بدونم ولی فکر نکنم. دوست خوب می‌داشت، این وضعیت نبود.

– دلم براش می‌سوزه. ای کاش یکی کمکش می‌کرد.

– با ازدواج کسی که دوستش داشت، خیلی داغون شد. قبلا اینطوری نبود.

مامان همون طور که برنج رو آبکش می‌کرد حرف می‌زد.

– چند وقته؟! چند وقته اینقدر افسرده شده؟!

– پنج شش ماه هست. تازه فکر کن خبر حاملگیش رو بشنوه. چقدر بهم می‌ریزه.

– دلم خیلی براش می‌سوزه مامان.

با اینکه امروز از طرز نگاهش ترسیده بودم اما واقعا دلم گرفته بود.

مدام چیزی توی وجودم قلقلکم می‌داد تا به مهرباد کمک کنم از این اوضاع در بیاد اما می‌ترسیدم. خیلی به این مرد اعتماد نداشتم.

♦---♦---♦

آتش*

سر ساختمون بودم و هیچی سرجاش نبود. سر بنا فریاد می‌زد و از عصبانیت به فرغون کنار در لگد زدم و همه‌ی خرده آجرها روی زمین ریخت.

– این چه وضعشه؟! به خاطر این خرابکاری پول هم می‌خواید؟!

صورتم سرخ شده بود و نفس نفس می‌زدم. از صبح که بیدار شده بودم کلافه بودم و عصبی. چه‌ام شده بود نمی‌دونستم! فقط دلم می‌خواست سر آدم و عالم فریاد بزنم و حرص وجودم رو تخلیه کنم و تخلیه نمی‌شد.

دندون‌هام رو بهم ساییدم و موهام رو با خشونت عقب دادم.

– فردا برگردم اوضاع اینطوری باشه. همه‌تون اخراجید؟! فهمیدید؟!

بنا سرش رو پایین انداخته بود. مثلاً قرار بود جای من باشه و نظارت کنه اما از قرار نباید بهش اعتماد می‌کردم.

– گفتم فهمیدید؟! –

کارگراها ترسیده بودن و با استرس بیشتری مشغول کار شدن.

– بله آقا.

چپ چپ نگاهش کردم.

– خوبه.

و بعد با قدم‌های محکم از ساختمون بیرون زدم و سوار ماشینم شدم.

برای چند ثانیه نشستم و به فرمون ماشین خیره شدم. یک چیزی عادی

نبود. من فقط سر ساختمون عصبی نبودم. سر ساختمون مشکلات

زیادی داشتم ولی هیچ وقت جوری نبودم که اینطوری از کوره در برم!

مشتی نثار فرمون کردم و با کلافگی سرم رو به پشتی ماشین تکیه

کردم. انگار یک چیزی کم بود. نبود و این کمبود داشت اذیتم می‌کرد.

مدام ذهنم به سمت دختری می‌رفت که موهایش در اصل بلوند نبود.

به چشم‌های خیس از اشکش فکر کردم. همون وقتی که با دیدن اتاق
کارم، همه چیز براش روشن شد. البته نه همه چیز! اون هنوز هیچی
نمی‌دونست!

می‌تونستم صدای شکستن قلبش رو بشنوم. وقتی که رفت به سمت
سالن غذاخوری رفته بودم.

زیر گاز همچنان روشن بود و بوی سوختگی همه جا رو پر کرده بود.
خدمه‌ی آشپزخونه مشغول تمیز کاری و دور ریختن غذاهایی بودن که
آنالی درست کرده بود.

همون موقع سرشون فریاد زد که چطور گذاشتن غذا بسوزه و کدوم
گوری غیب شده بودن؟!

از همون ساعت، اعصابم بهم ریخت و دیگه هیچ چیز سرجاش نبود!
با کلافگی از فکر به اون شب بیرون اومدم و ماشین رو روشن کردم.

اگر یکی رو می‌فرستادم تا از اوضاعش مطلع بشه مشکلی نداشت؟!
 اخم کردم. چرا باید مشکلی می‌داشت؟! اون هنوز زن صیغه‌ای من
 بود! و نخواستم صیغه رو باطل کنم و حتی دلیل این موضوع رو
 نمی‌دونستم، فقط می‌دونستم که نمی‌خواستم باطلش کنم!

نفسم رو با عصبانیت بیرون فرستادم و با سرعت به سمت عمارت
 راندم.

.....

آنالی*

از خونه بیرون اومدم. عصر بود و می‌خواستم بعد دو روز دوباره به
 خونه‌ی خاله برگردم تا از مهدی خبر بگیرم. دل توی دلم نبود و
 خوشبین بودم. می‌تونستم عطر تن سارا رو در همین لحظه احساس
 کنم و قلبم برای ساچلی می‌رفت. برای دختری که حتی نداشته بودن
 صورت ماهش رو ببینم.

بارون اومده بود و هوا فوق‌العاده صاف و تمیز بود اما زمین گلی شده بود و راه رفتن با این کفش‌های نازک سخت بود.

با دیدن بچه‌ها که توی زمین گلی می‌دویدند و توپ بازی می‌کردند لبخند زدم. اینجا حس آزادی می‌داد...

به مزرعه خاله رسیدم. مرغ و خروس‌ها توی آغلشون بودن. چند ضربه به در زدم و منتظر شدم اما کسی در رو باز نکرد. یک دفعه احساس کردم سرم داره گیج می‌ره و حالم می‌خواد بد بشه.

یک دفعه چم شده بود؟ اخم کردم و دوباره در زدم.

– خاله؟ هستی؟ آنالی‌ام!

ته دلم مدام خالی می‌شد و متوجه نبودم که یهوایی چه اتفاقی برام می‌افتاد. انگار یک دفعه فشارم پایین افتاده بود.

به در تکیه کردم و باز در زدم.

– مهدی؟! –

انگار کسی خونه نبود. چند لحظه روی پله‌ها نشستم و سرم رو با دستهام گرفتم.

احساس ضعف می‌کردم و این عجیب بود. البته صبح با سرگیجه بیدار شدم اما عادی به نظرم می‌رسید حس کردم سریع از جام بلند شدم اما انگار مشکل چیز دیگه‌ای بود.

چند بار نفس عمیق گرفتم و هوای تازه رو به ریه‌هام فرستادم.
– نیستن.

با شنیدن صدای دورگه و ضعیف مهرداد سرم رو بالا گرفتم.

– چه بدشانسم.

بدون هیچ حرفی کنارم روی پله‌ها نشستم.

باز هم بوی الکل و عرق می‌داد. کمی فاصله گرفتم و به نرده‌ها تکیه کردم.

– تو همیشه تو انباری هستی؟!!

خیره نگاهم می‌کرد. مثل دفعه‌ی قبل چشم‌هاش قرمز بود.

– اکثر اوقات.

– خسته نمی‌شی؟!!

پوزخندی زد.

– از نوشیدن و خوابیدن؟! فکر نکنم.

– چه لذتی داره خب اینطوری؟!!

اخم کرد.

– من لذت می‌برم، فکرم آروم‌تره.

– باید بیخیال گذشته بشی مهرباد. همه‌ی آدم‌ها سختی می‌کشن، نباید

اینطوری تسلیم بشی.

با صدای دورگه‌ای گفت: «تو هیچی نمی‌دونی.»

و بعد سیگاری از توی جیبش در آورد رو روشنش کرد.

– خودت داری نامه‌ی مرگت رو امضا می‌کنی.

پوزخندی زد.

– باهاش مشکلی ندارم.

شونه‌ای بالا انداختم.

– چی بگم والا.

– با مهدی کار داری؟!!

نگاهش عجیب بود. اما اعتنایی نکردم چون سرم به شدت سنگین بود
تپش قلب داشتم.

دستم رو به نرده‌ی سرد گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

– آره. نمی‌دونی کی میاد؟!!

بیخیال گفت: «نه. ما باهم حرف نمی‌زنیم.»

راستش دلم سوخت. ای کاش مهدی یکم به برادرش توجه می‌کرد.

– چرا؟!!

– از هم دیگه خوشمون نمیاد.

این موضوع دیگه زیادی عمیق بود. حالم داشت بدتر می‌شد و چشم‌هام سیاهی می‌رفت.

– حالت خوبه؟!

چند بار عق زدم و جلوی خودم رو گرفتم.

– نه خوب نیستم.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و سرم رو به نرده تکیه کردم.

– چهاش شد؟! خوبی؟!

صدای مهرداد محو و محوتر می‌شد و بعد تنها چیزی که فهمیدم این بود که مهرداد من رو توی دست‌هاش گرفت و با سرعت بلند کرد...

سرم سنگین بود و چشم‌هام به سختی باز می‌شد. نور لامپ به صورتم می‌خورد و اذیتم می‌کرد. با دست‌هام جلوی صورتم رو گرفتم و نیم خیز شدم.

توی جایی مثل اتاق بودم و مامان کنارم نشسته بود.

– من کجام؟!

کم کم چشم‌هام به نور عادت کرد و حالا می‌تونستم اطرافم رو واضح‌تر ببینم. بوی دارچین فضای اتاق رو پر کرده بود.

– پیش طبیبی.

– طبیب؟

– غش کردی و مهرباد آوردت پیش طبیب محله.

آب دهنم رو بلعیدم. دهنم مزه‌ی تلخی می‌داد.

– چم شده؟

با انگشت‌هام چشم‌هام رو مالیدم. مامان استرس داشت و هم خوشحال بود. لبخند محوی روی لب‌هاش نشسته بود.

– چی شده مامان؟

نگاه مامان برای چند لحظه به شکم خیره شد.

– بارداری آنالی.

و بعد گفتن این حرف لبخند عمیقی زد و ته قلب من خالی شد.

– چی؟! باردارم؟!!

تپش قلب گرفته بودم و ترس همه‌ی وجودم رو گرفته بود. نمی‌خواستم

باردار باشم نمی‌خواستم! من هنوز بچه‌هام رو پیدا نکرده بودم.

ترسیده بلند شدم.

– حتما اشتباهی شده! تو رو خدا بگو بیاد دوباره معاینه‌ام کنه.

بوی دارچین داشت حالم رو بد می‌کرد و فضا به شدت خفه کننده بود.

غرق سرد از روی پیشونیم حرکت می‌کرد. مامان وحشت‌زده از

عکس‌العمل من بغلم کرد و جلوی لرزش بدنم رو گرفت.

من دیگه نمی‌تونستم. توان حامله شدن و بچه‌دار شدن نداشتم. خسته

بودم!

اما بعد با یادآوری اینکه این بچه از آتاشه، از حرکت ایستادم و به در
 قرمز رنگ روبه‌روم خیره شدم. این بچه از آتاش بود... بچه‌ی آتاش
 توی شکم من بود!
 نفسم به سختی بالا می‌اومد. حتما اشتباهی شده بود.

– مامان... مامان... اشتباه شده.

مامان لب‌گزید.

– نه دخترم... خدا بهت برکت داده چرا اینطوری می‌کنی؟! آروم باش
 تو رو خدا!

در قرمز رنگ باز شد و مردی با ریش‌های سفید و نگاهی مهربون وارد
 شد.

– بهوش اومدی بالاخره. رنگت پریده.

نزدیکم شد و مامان ازم فاصله گرفت. نبضم رو گرفت و گفت: «نفس
 عمیق بکش... نفس عمیق بکش.»

– چه اش شده؟! –

طیب آروم و با آرامش معاینه می‌کرد.

– چیزی نیست فشار عصبیه. الان براش دمنوش میارم. سریع آروم می‌شه.

دستم رو روی شکم مونده بود و با وحشت به شکم خیره بودم. من از آتاش حمله شده بودم! لرز کرده بودم.

اگر می‌فهمید... اگر می‌فهمید ازش بچه دارم، برمی‌گشت... برمی‌گشت و راحتم نمی‌داشت. نباید می‌داشتم بفهمه نباید می‌داشتم اما باز ته قلبم مدام به گذشته‌ای که باهاش داشتم فکر می‌کردم، به اتفاق‌های پشت بوم، به خندیدن‌هامون، لجبازی‌هامون...

اما نباید فکر می‌کردم! نباید فکر می‌کردم! دلم رو شکسته بود، خیلی شکسته بود.

اشک از چشم‌هام می‌چکید و دیدم تار شده بود. لیوان داغی روبه‌روی لب‌هام نشست. از دمنوشی که طبیب آورده بود جرعه‌ای خوردم، مزه‌ی شیرینی داشت.

چند جرعه خوردم و دوباره دراز کشیدم. حامله شده بودم... می‌تونستم این بچه رو بزرگ کنم؟ بغلش کنم؟ ببوسمش؟! ازم نمی‌گرفتنش؟! دیگه نمی‌کشیدم، دیگه نمی‌تونستم حامله باشم و بچه‌هام رو نداشته باشم! دیگه بریده بودم، می‌ترسیدم. خیلی می‌ترسیدم! دست مامان رو گرفتم و با ترس فشردم.

– نذار ازم بگیرنش! اگر قراره این بچه رو داشته باشم، نمی‌خوام از دستش بدم. خسته‌ام مامان! خسته‌ام از اینکه بچه‌هام رو ازم می‌گیرن.

مامان اشک می‌ریخت، من اشک می‌ریختم. از نگاه طبیب ترحم می‌بارید. چشم‌هام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم. حس عجیبی داشتم، برای چند لحظه آروم شده بودم دیگه نمی‌لرزیدم.

می‌تونستم تصور کنم پسر بچه‌ای با نگاه شیطون توی مزرعه خاله تند
تند راه می‌ره و دنبال خروس‌ها می‌کنه، می‌تونستم پسر بچه‌ای رو
بینم که از دستم فرار می‌کنه و با صدای بامزه‌اش صدام می‌کنه.

می‌تونستم پسر بچه‌ای رو بینم که بی‌نهایت شبیه آتاشه، چشم‌های
رنگی داره و موهاش بوره.

قلبم آرام‌تر شده بود، لبخند روی لبهام نشسته بود. پسر دار می‌شدم و
این حس عجیب عمیق بود. یک حس ناگهانی و عجیب!

باز دوباره تپش‌های قلبم بلندتر شد. دست مامان رو محکم‌تر گرفتم.

– این بچه پسره مامان! بچه‌ام پسره!

نفس نفس می‌زدم. هیجان زده بودم؟ دقیقاً نمی‌دونستم! اما ترس اینکه
این بچه رو هم از دست بدم دیوونه‌ام می‌کرد.

– نباید آتاش بفهمه مامان، نباید بفهمه!

دستم رو نوازش کرد و با مهربونی گفت: «نمی‌ذاریم بفهمه دخترم، نمی‌ذاریم.»

و همین کافی بود که باز آرام بشم. تپش‌های قلبم منظم‌تر بشه.

شکم رو لمس کردم. پسر دار می‌شدم؟! تصور اینکه دخترهام و پسر رو در کنارم دارم، از خوشی پرم می‌کرد و لبخند رو به لبهام می‌آورد. ترسیده بودم اما نباید می‌ذاشتم اینطوری من رو از پا در بیاره. این بچه رو از دست نمی‌دادم! نمی‌ذاشتم!

زیر لب گفتم: «از دست نمی‌دم پسر... از دست نمی‌دم.»

و اینقدر مطمئن بودم که پسر که می‌تونستم اینطور صداش بزنم. و این حس برای خودم هم عجیب بود، چطور می‌تونستم اینقدر مطمئن باشم؟

– ماما تو هم می‌تونستی جنسیت بچه‌ها رو حدس بزنی؟!

مامان لبخند گرمی زد.

– آره هردوتون رو مطمئن بودم. سر امیر اول شک کردم که دختره اما بعد که پنج ماهم شد، احساسم عوض شد و مطمئن شدم پسره.

لبخند زدم. ته قلبم گرم شد... پس همه‌ی مادرها می‌فهمیدن.

اما حسم غیر قابل وصف بود. هم وحشت کرده بودم هم خوشحال بودم. اما یک دفعه یاد تورج خان افتادم! یاد وقتی که با نفرت به سارا نگاه می‌کرد و من رو جلوی بچه‌ی یک ساله کتک می‌زد.

.....

همون‌طور که زیر لب برای سارا لایبی می‌خوندم، لباسش رو در می‌اوردم. با دیدن ماه‌گرفتگی پشت شونه‌اش لبخندی زدم و نوازشش کردم.

– چقدر آخه تو خوشگلی سارا جونم.

لبخند محوی زد و دلم براش غش کرد.

بوسه‌ی نرم روی لاله‌ی گوشش کاشتم و لباس سفید رنگ، رنگ و رو رفته‌ای رو تنش کردم. این لباس‌هایی بود که تمام دخترچه‌های این عمارت سال به سال تنشون می‌کردن.

از وقتی سارا اوامده بود، خوشحال‌تر بودم. حالا دلیلی برای زندگی کردن داشتم.

در اتاق محکم باز شد و چهره‌ی آشفته و عصبی تورج خان پیدا.
دستم رو محکم گرفت و کشید که سارا از دستم سر خورد و روی
زمین افتاد. وحشت زده فریاد کشیدم و صدای جیغ سارا بلند شد.
– بلند شو! زود! برو توی رخت خواب!
لب گزیدم. باز شروع شده بود. باز عذاب و شکنجه شروع شده بود.
سارا اشک می‌ریخت و خون دل می‌خوردم.
– بذار سارا رو آرام کنم میام. بذار ببینم چیزیش نشده. تو رو خدا!
نال می‌کردم و فریاد می‌زدم. اما گوش تورج خان بدهکار نبود و من رو
کشون کشون به سمت تشک می‌برد.
گریه‌ی سارا روح و روانم رو بهم ریخته بود و می‌تونستم بوی بد دهن
تورج خان رو از این فاصله کم حس کنم.
گردنم رو می‌بوسید و من رو محکم روی زمین پرت کرده بود.
هق می‌زدم و درد می‌کشیدم. اما تنها صدایی که می‌تونستم بشنوم و
تنها تصویری که می‌تونستم ببینم صدا و تصویر سارا بود.
تورج خان بعد از عذاب دادنم، بلند شد و با پوزخند کنار کشید.

– دفعه بعد اینقدر جیغ بزنه. خفه‌اش می‌کنم!

لرز کرده بودم و به سمت سارا هجوم بردم و بغلش کردم. شیرش دادم تا آرام بشه. سرش کمی قرمز شده بود.

– فقط دعا کن زودتر حامله بشی. اون موقع می‌تونی کمی استراحت کنی.

لحن صداش نفرت‌انگیز و چندش‌آور بود.

اشک‌هام رو پاک کردم و میون گریه‌ام به سارا لبخند زدم.

سارا باید می‌دونست که برای من یک فرشته کوچولوئه که مادرش هیچ غم و غصه‌ای نداره.

تورج خان کمربندش رو بست و از اتاق بیرون رفت.

.....

– چند ماهه تقریباً؟!

بیدار شده بودم و حالم کمی بهتر بود. دمنوش طبیب الحق که عالی بود.

طبییب دستی به ریش‌های بلندش کشید.

– اینطور که به‌نظر میاد، یک ماهه‌ات بیشتر نیست.

لبخند محوی زد. اما پنهون کردن حاملگی سخت بود. امیدوار بودم
آتش کسی رو در تعقیبم نفرستاده باشه. اصلا چرا باید می‌فرستاد وقتی
هیچ علاقه‌ای بهم نداشت و فقط ازم سوءاستفاده کرده بود تا یادآور
خاطرات عشق گذشته‌اش باشم؟!

اصلا چه بلایی سر عشقش اومده بود! نفسم رو با کلافگی بیرون
فرستادم و دستم رو نوازش‌وار روی شکمم کشیدم.

با کمک مامان به خونه برگشتم. باید در وقت مناسب از مهرباد تشکر
می‌کردم. این همه راه من رو تا اینجا بغل کرده بود.

– مهرباد خیلی هم بد نیست مامان.

همونطور که دستم رو گرفته بود گفت: «پسر خوب‌تری بود قبلا.»

– اون فقط خیلی ناراحته. چرا هیچکس بهش توجه نمی‌کنه؟!

با اینکه من و مهرباد با هم دیگه بچگی قشنگی نداشته بودیم اما حالا
دلم براش می‌سوخت.

– خودش نمی‌ذاره، محبت هیچکس رو نمی‌خواد. می‌گه تنهام بذارید. جالب بود. خود مهرداد اومد کنارم نشست و شروع به صحبت کردیم. شاید نیاز به کسی داشت که این همه مدت آشفتگیش رو ندیده باشه. شاید باید کمکش می‌کردم. بالاخره به خاطر مهرداد بود که متوجه شده بودم حامله‌ام.

حدود یک هفته گذشته بود و مامان من رو با غذاها و سبزی‌های مقوی پر می‌کرد. مهدی بعد یک هفته تونسته بود وارد عمارت تورج خان بشه. انگار تورج خان افراد جدید رو به سختی قبول می‌کرد. و حالا من روی پله‌ها منتظر مهدی نشسته بودم تا خبرهاش رو بهم برسونه و دل توی دلم نبود و استرس داشتم.

مامان شربت شیرینی به دستم داد و سرم رو بوسید.

– هوا داره سرد می‌شه. خیلی اینجا نشین. مهدی میاد بالاخره. لب گزیدم.

– نمی‌تونم. اینجا بهتره. هوای آزاد به سرم می‌خوره.

مهدی بعد از ده دقیقه پیداش شد. لبخند زد و گفت: «خبر دارم برات!»
ذوق زده بلند شدم.

– وای سلام! بگو!

– بیا بریم تو، سرما نخوری.

هیجان زده بودم و لب می‌گزیدم.

– باشه، زود بگو فقط.

وارد خونه شدیم و مامان برای مهدی چایی آورد.

– حلیمه خانم رو که گفתי پیداش کردم. خیلی سخت بود باهاش
تنهایی حرف بزنم اما خودش هم خیلی کمک کرد. خیلی نگرانت بود و
وقتی بهش گفتم به خونه برگشتی خیلی خوشحال شد. گفت بهت بگم
دخترهات زنده هستن و تورج خان، دخترهات رو داده به کس‌هایی که
بچه‌دار نمی‌شدن.

همین که شنیدم به قطع و یقین زنده هستن، نفسم رو با خیال راحت
بیرون فرستادم.

– نگفت می‌دونه کجا هستن یا نه؟!

– نه. ولی گفت دنبالشون می‌گرده. ما هم دنبال می‌گردیم. باید بگردیم
ببینیم. اون سال‌ها کی‌ها بودن که بچه دار نمی‌شدن و بچه گرفتن.

اشک شوق توی چشم‌هام جمع شده بود و از خوشحالی می‌خواستم
پرواز کنم.

مهدی کمی دیگه پیشم نشست و بعد بلند شد.

– من باید برم دیگه. همه رو بسیج می‌کنم دنبال دردونه‌ها بگردن.
تو اصلاً غصه نخور.

شرمنده‌ی این همه مهربونیش شدم.

– ممنونم ازت.

و بعد دستم رو روی شکمم گذاشتم.

– من و پسر من ممنونیم ازت.

مهدی لبخند زد و یقه‌ی لباسش رو مرتب کرد.

همراهش از خونه بیرون رفتم تا بدرقه‌اش کنم.

دم در گفت: «مواظب خودت باش آنالی. اگر می‌خوای آتاش خان چیزی از بچه نفهمه، نباید زیاد از خونه بیرون بیای. حالا هنوز شکمت بزرگ نشده اما وقتی بزرگ شد مجبوری توی خونه بمونی.»

لب گزیدم و سری تکون دادم.

– می‌فهمم. حتما همین کار رو می‌کنم.

به‌خاطر خانواده‌ام حاضر بودم دوباره خودم رو حبس کنم اما ذوق جمع شدن سارا و ساچلی و این بچه کنارم، باعث می‌شد برام این حبس قابل تحمل باشه.

لب‌خند عمیقی زدم و با تردید مهدی رو بغل گرفتم. کار درستی نبود اما بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

اما مهدی حرکتی نکرد و مکث داشت. انگار از بغل کردم مطمئن نبود اما بالاخره دست‌هاش رو با احتیاط دور کمرم گذاشت و این حس دقیقا مثل وقتی بود که بچه‌های همسایه اذیتم می‌کردن و به مهدی پناه می‌بردم و خودم رو بین آغوشش گم می‌کردم.

– مرسی ازت که کنارمی. دلم برای بچگیمون تنگ شده.

هدفی نداشتم، نمی‌خواستم کاری بکنم. فقط می‌خواستم ببینم چی کار می‌کنه.

اخم کرده بودم و سرم درد می‌کرد. این مدت، فشار زیادی بهم وارد شده بود و طبیبم نگران بود. مدام می‌گفت اگر جلوی خودم رو نگیرم مثل قبل مریض می‌شم و زمین‌گیر! و دونستن همین موضوع بیشتر عصبیم می‌کرد.

کمی دورتر از خونه‌شون، ماشین رو پارک کردم. اهالی منطقه با دیدن من و ماشینم شروع به پچ پچ کردن. مطمئن بودم که من رو نمی‌شناسن و نداشته بودم کسی جز افراد عمارت بدونه که پشت چهره‌ی من چه هویتی نشسته. اما خب همین ماشین و این سر و وضع باعث حرف این مردم می‌شد.

اهمیتی نمی‌دادم بلکه با خشمی که در وجودم تمومی نداشت به سمت خونه‌شون به راه افتادم اما بعد با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم از حرکت ایستادم و پشت درخت مخفی شدم.

آنالی به مردی چهار شونه و بلند قد و تقریباً خوش قیافه لبخند زد و بعد در آغوشش کشید.

دست‌های اون مردک بی‌شرف هم دور کمر آنالی جمع شد.

خون به مغزم رسیده بود و متوجه‌ی حالم نمی‌شدم. برای چی باید اینقدر از دیدن این صحنه عصبی می‌شدم؟! دلیل نداشت! دلیل نداشت یک مرد دیگه رو بغل کنه! حرمت و حیاش کجا رفته بود؟!!

می‌خواستم به سمتشون پا تند کنم و اون‌ها رو از هم جدا کنم اما محکم سرجام ایستادم و با خشم دندون‌هام رو بهم دیگه فشردم و خودم رو کنترل کردم.

مردک عوضی از بغلش جدا شد و شونه‌هاش رو گرفت. حرفی بهش زد و آنالی لبخند قشنگی زد، اون براش همچین لبخندی؟!!

چیزی در وجودم داشت آتیشم می‌زد. خشم از روحم زبانه می‌کشید و همه‌ی وجودم رو می‌سوزوند. این حس لعنتی چرا اینقدر آشنا بود؟

اما درست نبود، درست نبود! اون حس دوباره تکرار نمی‌شد، نباید تکرار می‌شد!

آنالی با لبخند به رفتن مرد نگاه کرد و بعد وارد خونه شد.

دست‌هام مشت شده بودن و کف دست‌هام سرخ شده بود. چرا اومده بودم؟! چرا اومده بودم؟! اصلا اون مرد کی بود! آنالی زن من بود! هیچکس حق نداشت بهم نزدیک بشه.

با عجله به سمتی که مرد حرکت می‌کرد راه افتادم. داشتم تعقیبش می‌کردم باید می‌فهمیدم چه نسبتی با آنالی داشت، با زن من! و حتی خودم هم نمی‌فهمیدم که چرا دارم اهمیت می‌دم! وقتی که فقط آنالی رو برای زنده کردن یاد کلارا به عمارت آورده بودم.

مردک سوار یک سه چرخ شد که بوی گوشت و مرغ بدی به مشام رسید.

جلوی مردی که از کنارم رد می‌شد رو گرفتم.

– سلام.

نگاهی به سر و وضع انداخت و بعد اخم کرد.

معلوم بود که طبقه اشراف نزد این مردم ساده‌ی روستایی محبوبیت نداشتن. اما فعلا به این موضوع اهمیت نمی‌دادم.

– می‌دونید این سه چرخ، از کجا مرغ و گوشتش رو تامین می‌کنه؟

با مکت و اکراه جوابم رو داد و همین کافی بود که بعداً به سراغ این مرد برم و در مورد زندگیش بفهمم.

دوباره به سمت ماشین رفتم. از خشمم ذره‌ای کم نشده بود بلکه بدتر شده بودم. اون آغوش، مدام توی ذهنم تکرار می‌شد و به عصبانیت‌م دامن می‌زد.

به عمارت برگشتم و باز دوباره گل‌نسا از جلوم در اومد.

با عشوهِ راه می‌رفت و قصد دلبری داشت اما هیچ فایده‌ای نمی‌کرد. توی این مدت بیشتر از ده بار تلاش کرده بود خودش رو بهم نزدیک کنه و هربار با خشم من مواجه می‌شد.

– آتاش خان!

اخم کردم.

– الان وقتش نیست!

خودش رو نزدیک‌تر کشید و هم قدمم حرکت کرد.

– نمی‌خواید اتاقتون رو براتون جمع کنم؟!

نظافت اتاق من فقط وظیفه‌ی یک نفر بود!

از حرکت ایستادم و نگاه تیزم رو به گلنسا دوختم.

– نه! بهتره بس کنی! و دیگه دور و برم نیلکی!

شوک زده نگاهم کرد اما دیگه اهمیت نمی‌دادم. این دختر از حد گذرونده بود. به خاطر بانو جان و توران خانم نبود تا الان اخراجش کرده بودم!

گلنسا با دلخوری و چشم‌های خیس ازم دور شد. از کنار اتاق آنالی گذاشتم. مدام قصد وارد شدن بهش رو داشتم اما خودم رو مشغول می‌کردم تا از فکرش بیرون بیام. قدم‌هام رو تندتر کردم و وارد اتاق کارم شدم.

نگاهم به عکس‌های روی دیوار افتاد. روبه‌روی عکسی از کلارا که موهایش روی صورتش ریخته بود و لبخند زیبایی روی لب‌هایش نشونده بود ایستادم.

چقدر دلم برای این لبخند تنگ شده بود.

اما در همون لحظه، ناخودآگاه به لبخند روی لبهای آنالی فکر کردم.
به لبخندی که گاهی از روی خجالت و گاهی از روی حرص روی
لبهاش می‌نشست.

افکارم بهم ریخته بود. خاطراتم بهم ریخته بودن. مثل یک ریسمانی
بود که بین کلارا و آنالی در حرکت بود.

و خاطرات آنالی سعی می‌کردن که تمام توجه‌ام رو به سمت خودشون
بکشن و من این رو نمی‌خواستم و بعد تمام سعیم رو می‌کردم تا به
کلارا فکر کنم و بعد با فکر به زیبایی ذاتی اون زن لبخند عمیقی
می‌زدم و صداش رو توی ذهنم پخش می‌کردم.

– می‌دونی آتاش، من از خیلی‌ها صدمه دیدم. از پسرهای زیادی صدمه
دیدم اما تو فرق داری. تو از احساساتم، از بدنم سواستفاده نکردی، تو
من رو به خاطر خودم می‌خواستی.

و بعد لبخند عمیقی می‌زد و خودش رو توی بغلم جا می‌داد.
همیشه می‌گفت:

– دنیا جای بی‌رحمیه آتاش و زندگی خیلی کوتاهه... همین که
می‌فهمه به خوشحالی رسیدی مثل باد تند می‌وزه و تو رو با بی‌رحمی

به سمتی که نمی‌خوای حرکت می‌ده. از وقتی باهات آشنا شدم تانیه‌ها تندتر می‌گذرن، من این رو نمی‌خوام. دوست ندارم اینقدر زود از هم جدا بشیم، نمی‌شه یکم بیشتر بمونی؟

و این‌ها رو می‌گفت و قلبم رو به تپش در می‌آورد. هیچ‌کس تا اون موقع نتونسته بود من رو اینطوری مجذوب خودش بکنه، زنانگی و لطافتی که کلارا داشت بی‌نهایت دلنشین و عجیب بود.

و من به خواهش کلارا اینطوری جواب می‌دادم.

- چرا که نه، می‌تونم چند دقیقه بیشتر بیوسمت.

و بعد آروم لبهاش رو می‌بوسیدم.

از خاطرات کلارا بیرون اومدم. نمی‌خواستم محو شن، نمی‌خواستم فراموش شن پس خودم هم به کلارا کمک کردم تا ریسمان خاطرات رو از دست آنالی بگیره.

خسته از افکارم روی صندلی نشستم تا ذهنم رو آزاد کنم.

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

یک هفته گذشته بود و تمام خونه‌هایی که امکان داشت دخترهای من داخلشون باشن رو گشته بودیم و هیچ نشونه‌ای از دخترهام نبود.

می‌تونستم سارا رو از روی ماه‌گرفتگی پشت شونه‌اش تشخیص بدم اما هیچ نشونه‌ای از ساچلی نداشتم و کم کم داشتم اذیت می‌شدم.

به سمت خونه‌ای که مهدی آدرس داده بود حرکت می‌کردم. راه دوری داشت اما چاره‌ای نداشتم باید پیدااشون می‌کردم. مهدی این آدرس رو از حلیمه گرفته بود. حلیمه، تقریباً مطمئن بود که سارا رو اینجا پیدا می‌کنم و به همین دلیل تیش قلب داشتم و نفسم به سختی بالا می‌اومد.

هیجان زده بودم و در کنارش می‌ترسیدم. چطور راضی‌شون می‌کردم و اثبات می‌کردم که سارا دخترمه؟

نفس عمیقی گرفتم و روبه‌روی در سفید رنگ خونه ایستادم.

در زدم و منتظر شدم. دل توی دلم نبود و همزمان وحشت کرده بودم.

مامان نتونسته بود دنبالم بیاد و مجبور بودم تنهایی با این اتفاق روبه‌رو بشم.

در خونه باز شد و چهره‌ی خسته و گرفته‌ی پیرزنی از لای در پیدا شد.

لبخند ترسیده‌ای زدم.

– سلام.

با صدای گرمی گفت: «سلام دخترم.»

آب دهنم رو بلعیدم و با استرس دست‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم.

– خوب هستین؟

تای ابروش بالا پريد و در رو بیشتر باز کرد.

– خوبم. جانم؟ کاری داشتی؟

– ببخشید مزاحم شدم. می‌خواستم باهاتون حرف بزنم.

گیج شده بود. حق داشت. از لای در خونه رو دید می‌زدم شاید که دختر بچه‌ی پنج ساله‌ای رو ببینم. شاید که صدای خنده‌هاش رو بشنوم.

– شما اینجا دختر بچه دارید؟

چشم‌هاش از تعجب گرد شد و بعد اخم کرد.

– نه! چی کار دارید؟

حقیقتش ترسیده بودم و نمی‌تونستم حرفم رو به طور دقیق و کامل بزنم.

– ببخشید قصد ترسوندنتون رو نداشتم. من دخترم رو گم کردم خواستم ببینم اینجا نبوده.

اخم بین ابروهایش باز شد و دلسوزی توی نگاهش نشست.

– دخترت رو گم کردی؟! چند وقته گم شده؟

اشک توی چشم‌هام نشسته بود و ترحم نگاه پیرزن بیشتر شد.

– سه سال.

تای ابروش بالا پرید.

– چی؟ سه سال؟

اشک می‌ریختم.

– بهم گفتن به این خونه آوردنش. تو رو خدا اگر دخترم اینجاست بهم بگید.

آهی کشید و انگار که متوجهی قضیه شده باشه گفت: «بیا تو.»

دل توی دلم نبود و تپش قلبم بالا رفته بود. مدام لب می‌گزیدم و
نفس‌های عمیق می‌کشیدم.

وارد خونه شدم. ساده و جمع و جور بود. به پشتی قرمز رنگ تکیه
کردم و دست‌هام رو بین پاهام قایم کردم.

فرش قرمز رنگ، رنگ و رو رفته‌ای روی زمین پهن شده بود و سقف
خونه زرد بود و نم پس داده بود.

حاج خانم به سمت آشپزخونه رفت که گفتم: «من چیزی نمی‌خوام
اگه می‌خواید چیزی برای من بیارید. من فقط می‌خوام زودتر دخترم رو
پیدا کنم.»

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: «خب صبر کن دختر جان. خشک و
خالی که نمی‌شه.»

رنگ نگاهش عوض شده بود و دلمره هم از تپله‌های مشکیش به چشم
می‌خورد.

با استرس سرجام تکون می‌خوردم. می‌تونستم صدای تپش‌های بلند
قلبم رو بشنوم.

حاج خانم با چای شیرین برگشت، اما چرا چای شیرین؟ شاید اینطوری پذیرایی می‌کرد. برام مهم نبود پس پرسیدم: «خب چی می‌خواستید بهم بگید؟»

آب دهنش رو بلعید و کنارم نشست.

– بین دخترم نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم، نمی‌دونم دقیقا درست اومدی یا نه. یا مطمئنی که دخترت رو قبلا به این خونه آوردن اما باید بهت بگم که من کمتر از دو ساله که با تنها پسر و شوهر خدایا مرزم که پنج ماه پیش فوت کردن اینجا زندگی می‌کنم و دختری هم ندارم و دختری هم نگرفتم.

چرا حس می‌کردم می‌خواد به جای ترسناک و غم‌انگیزی برسه؟ برای چه موضوعی مقدمه چینی می‌کرد.

مردمک چشم‌های حاج خانم می‌لرزید.

– تسلیت می‌گم بابت شوهرتون.

لبخند خسته‌ای زد.

– من شوهر مرحومم این خونه رو بزامون ساخت. وقتی ما اومدیم اینجا، چیزی از خونه‌ی قبلی باقی نمونده بود.

یک لحظه قلبم از تپش ایستاد.

– چی؟! منظورتون چیه؟

حاج خانم هول کرده بود. دستم رو گرفت و گفت: «تو رو خدا آرام باش. ما که نمی‌دونیم واقعا دختری اینجا بوده یا نه.»

اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.

– تو رو خدا ادامه بدید.

سری تکیون داد و لب تر کرد.

– دو سال و نیم پیش این خونه آتیش گرفت و به گفته‌ی اهالی روستا همه‌ی اعضای خانواده توی این آتیش سوزی فوت کردن. یک زن و مرد و یک دختر سه ساله.

انگار که دنیا روی سرم خراب شده بود از حال رفتم و سرم محکم به دیوار اصابت کرد. یک دختر سه ساله؟ آتش سوزی؟! دخترم مرده بود؟ دخترم سوخته بود؟ هر لحظه تپش قلبم بالاتر می‌رفت. سارا مرده بود؟!

مزه‌ی چای شیرین رو زیر لبم حس کردم. حاج خانم ترسیده چای شیرین رو به خوردم می‌داد. پس برای همین چای شیرین آورده بود. چشم‌هام سیاهی می‌دید و تصویر سوختن این خونه و سارا مدام توی ذهنم پخش می‌شد و روح و روانم رو بهم می‌ریخت.

– دخترم مرده؟ دختر من؟

وحشت کرده بودم و فریاد می‌زدم.

– دخترم آروم باش. از کجا معلوم دختر شما بوده؟

دنیا دور سرم می‌چرخید و چهره‌ی حاج خانم بین اشک‌هام گم شده بود و فقط متوجه می‌شدم که موهام زیر دست‌هام دارن کشیده می‌شن.

– دختر من بوده! دختر من رو اینجا آورده بودن!

به لباس حاج خانم چنگ زدم.

– بهم بگو، بهم بگو که دخترشون از خودشون بوده! بهم بگو دختر من نبوده!

لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

– والا فقط می‌دونم اون دختر بچه‌ی معصوم رو گرفته بودن اما

نمی‌دونم دخترته یا نه. تو رو خدا بد به دلت راه نده!

به موهام چنگ می‌زدم و فریاد می‌کشیدم. بلند اسم خدا رو صدا

می‌زدم و هق‌هق می‌کردم. چرا عذاب من تمومی نداشت؟ تورج خان

بی‌شرف، دخترهام رو ازم گرفته بود خدا، تو چرا گرفتی؟ تو سارای

طفل معصوم من رو چرا ازم گرفتی؟

– خدایا چرا؟!!

حاج خانم وحشت زده گفت: «دخترم آروم تو رو خدا. در و همسایه

می‌شنون. خوب نیست!»

این زن هم توی این گیر و دار به فکر آبروش بود. من عزادار شده بودم

و این حاج خانم به فکر آبروش بود.

ضجه می‌زدم و به لباس‌هام چنگ می‌زدم. داشتم از حال می‌رفتم.

دخترم رو از دست داده بودم. برای همیشه! چشم‌هام سیاهی رفت و

از هوش رفتم...

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

– مهدی تو رو خدا برو پیش حلیمه، بهش بگو دوباره بگرده! بگو دنبال
سارای من بگرده!

مهدی سر خم کرده بود و نمی‌توانست به چشم‌های اشکی من نگاه کند.

مامان گوشه‌ای نشسته بود و به حال دخترش اشک می‌ریخت.

– مهدی بگو مطمئنی که اون خونه، خونه‌ی سارای من بوده؟
کلافه بین موهایش دست برد.

– متاسفم آنالی، یک هفته است دارم می‌گردم و جز اون خونه هیچ جای دیگه ای نیست که سارا رفته باشه. حتی حلیمه تونسته یک جوورهایی از زیر زبون تورج خان حرف بیرون بکشه و این خونه تنها آدرس بود.

یک هفته گذشته بود و من بعد از دو سال از مرگ دختر عزیزم حالا سیاه پوش کف اتاق نشسته بودم و اشک می‌ریختم. چقدر امید داشتم، چقدر به زنده بودنشون امید داشتم!

نالہ می‌کردم و از صورتم غصہ دار بودم کاملاً واضح بود.

– دنبال ساچلی بگرد... ساچلی من رو بیار. خواهر سارای من رو بیار!
وای خدایا! دخترم! دخترم رو بهم برگردون! سارای من رو بهم بده!

مامان اشک می‌ریخت، یک هفته پا به پای من اشک می‌ریخت. امیر
رفته بود دنبال ساچلی... همه بسیج شده بودن اما خبری از ساچلی
نبود. انگار هیچکس ساچلی رو هیچ وقت نگرفته بود.

داشتم دیوونه می‌شدم و حالم اصلا خوب نبود. سرم رو به دیوار تکیه
دادم و آه کشیدم.

مهدی از خونه بیرون رفت. مدام سر درد داشتم و رشته‌ی افکارم پاره
می‌شد. نمی‌تونستم حرف‌ها رو خوب حل‌جی کنم یا درک درستی از
گفته‌ها داشته باشم.

فقط می‌شنیدم و ناله می‌کردم. این مدت فشار زیادی بهم وارد شده بود
و باردار بودنم هم روی حال روحیم اثر گذاشته بود.

مخصوصا که هر روز صبح با سردرد و سرگیجه از خواب بیدار می‌شدم
و حالت تهوع امونم رو بریده بود.

– برات برنج و ماست بیارم بخوری!؟

نگاه بی‌روح و خسته‌ام رو به مامان دوختم.

– گرسنه نیستم.

مامان لب گزید. کلافه شده بود.

– باشه گرسنه نیستی، اما باید بخوری، تو داری یک بچه رو توی

شکمت رشد می‌دی آنالی!

دستی به شکم کشیدم. گاهی حواسم از این بچه پرت می‌شد و حتی

گاهی فراموش می‌کردم که حامله هستم.

تمام فکر و ذکر مرگ سارا و پیدا شدن ساچلی بود. وحشت داشتم که

ساچلی رو هم از دست داده باشم.

آب دهنم رو بلعیدم و سری تگون دادم.

صدام به سختی بالا می‌اومد.

– باشه می‌خورم.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و روی زمین دراز کشیدم.

چشم‌هام رو بستم، از گوشه‌ی چشمم قطره اشکی چکید.

ذهنم به سمت آتش کشیده شد و بدون اینکه بخوام، خودم رو توی

بغلش تصور کردم. دست خودم نبود، بغلش بهم آرامش می‌داد اما

یادآوری کاری که باهام کرده بود باز من رو از خشم و نفرت نسبت
بهش پر می‌کرد. چطور من رو به این تناقض رسونده بود؟!
ذهنم دوباره به سمت سارا کشیده شد وقتی که با خواهر کوچولوش،
داخل شکم من، با کلمات نامفهوم حرف می‌زد. سارا کوچولوی
بلبل‌زیبونی که هیچ وقت ساچلی رو ندید. خواهرش رو ندید.

♦-----♦

– نینی! نینی!

به لحن بچگونه و بامزه‌ی سارا خندیدم که به شکم دست می‌کشید.
یک سال و نه ماهش شده بود و به تازگی می‌تونستم بعضی کلمات رو
از زیر زبانش شکار کنم. و نینی جدیدترین کلمه‌ای بود که واضح بیان
می‌کرد.

– آره مامانی، نینی. امیدواریم که پسر باشه نینیمون. نه سارا جون؟
نمی‌دونستم متوجه‌ی حرفم می‌شد یا نه اما سری تـکـون داد. شاید سارا
هم امیدوار بود که نینی پسر باشه.

اما باز هم همه چیز توی ذهنم فریاد می‌زد که این بچه هم دختره، ماه
آخر حاملگیم بود و دیگه نمی‌تونستم سارا رو بغل بگیرم. از وقتی
دوباره حامله شده بودم تورج خان دست از سرم برداشته بود اما مدام
زهرش رو می‌ریخت و زخم زبون می‌زد.

تهدید می‌کرد که اگر بچه دختر باشه، سارا رو ازم می‌گیره و این بچه
رو هم می‌کشه.

ترس رو توی ذره ذره‌ی وجودم حس می‌کردم. هر روز و هر شب سرم
رو بالا می‌گرفتم و دعا می‌کردم که بچه‌ام پسر باشه.

در باز شد و تورج خان با قیافه‌ی منزجر کننده‌اش وارد شد.

– خبری نیست؟ درد نداری هنوز؟

سارا از تورج خان می‌ترسید و هربار که پیداش می‌شد خودش رو پشتم
قایم می‌کرد.

و با وحشت و ترس به تورج زل می‌زد. دلم به حال قلب کوچیک و
مهربونش می‌سوخت. دستش رو گرفتم و سارا رو توی بغلم فشار
دادم.

– نه... هنوز وقتش نیست.

تورج با کلافگی نفسش رو بیرون فرستاد.

– برو دعاهاات رو بکن که وقتی نداری، اگر این بچه دختر باشه
روزگارت رو سیاه می‌کنم آنالی! تا ازت پسر نگیرم، ولت نمی‌کنم!
آب دهنم رو با ترس بلعیدم. خدایا به امید خودت، خدایا یک پسر بهم
بده دست برداره!

سارا به لباسم چنگ می‌زد و به شدت از پرخاشگری‌های این مرد به
ظاهر پدر می‌ترسید.

تورج خان با چشم‌هایی تهدید کننده گفت: «بهتره زودتر دردت بگیره و
پسر من رو بدی.»

انگار پسر دار شدن این مرد طلسم شده بود. انگار خدا قصد نداشت این
مردک رو به آرزوش برسونه.

با رفتن تورج خان، سارا با وحشت از بغلم بیرون اومد. صورت ناز و
سفیدش رو نوازش کردم.

– چیزی نیست دخترم، تترس.

لبه‌اش رو لوچ کرد و سرش رو روی پاهام گذاشت.

– لالا.

خوابش می‌اومد. براش زیر لب لالایی زمزمه کردم و سرش رو نوازش.

♦-----♦

آتش*

در زده شد و با اجازه‌ی من بانو جان وارد اتاق شد.

اتاق توی تاریکی غرق بود و دود سیگار من توی فضا پخش شده بود.

بانو جان سرفه‌ای کرد و دودها رو با دستش کنار زد.

– آتش خان؟ حالتون خوبه؟

سرم سنگین بود و نگاهم به نقطه‌ای نامشخص خیره بود.

– خوبم.

صدام خش‌دار و کلافه بود. همه‌ی حالات قبلیم داشت تکرار می‌شد.

همه‌ی فشارها برگشته بود و زودتر از قبل عصبی می‌شدم.

– آقا جمشید اومدن. براتون خبر دارن، بگم بعدا بیان؟!

جمشید، دستیارم و دست راستم محسوب می‌شد. بهش سپرده بودم درباره‌ی اون مرد که آنالی رو بغل گرفته بود آمار بیاره. با یادآوری اون آغوش، اخم‌هام توی هم دیگه کشیده شد و فکم منقبض.

– نه! بگو بیاد.

بانو جان نگران به نظر می‌رسید و به ریش‌های بلند شده‌ی من و سیگارم خیره بود. از وقتی مادرم رو از دست داده بودم بانو جان نزدیک‌ترین فرد توی زندگیم به حساب می‌اومد.

– باشه آتاش خان. ولی تو رو خدا یکم بیشتر حواستون به خودتون باشه. آخه چرا اجازه دادید آنالی بره؟

اخم‌هام شدیدتر شد.

– چرا باید می‌ذاشتم بمونه؟! من دوستش ندارم! دیگه داشت روی اعصابم می‌اومد.

بانو جان لب‌گزید و این پا و اون پا می‌کرد.

– تو رو خدا از حرفم عصبی نشو پسر. ولی دوستش داری، اگه دوستش نداری اینطوری خودت رو اذیت نمی‌کردی!

از جا بلند شدم و سیگارم رو توی جا سیگاری خاموش کردم.

عصبی شده بودم و حرفش بزام سنگین تموم شده بود.

دندون هام رو بهم دیگه ساییدم.

– چرا باید زنی رو که فقط چهره‌ی کلارا رو داره دوست داشته باشم بانو جان؟!

یک قدم عقب رفت.

– می‌دونم پسرم. می‌دونم که دوست نداری ولی هنوز هم خودت نمی‌دونی. اینقدر با قلبت بد تا نکن. اجازه‌ی ورود یک نفر دیگه رو هم به قلبت بده. اینقدر مقاومت نکن. آنالی رو برگردون. من می‌دونم چرا گذاشتی بره چون می‌خواستی به خودت ثابت کنی که برات این زن اهمیت نداره و دوستش نداری. ولی الان حال و روزت رو ببین؟ با هشت سال پیش فرقی داری؟ باز سیگار، باز مشروب و الکل! بس نیست؟

دستم با هر حرف بانو جان بیشتر مشت می‌شد و فکم بیشتر منقبض. ای کاش تموم می‌کرد تا می‌تونستم حرمتش رو نگه دارم. با صدای دورگه و عصبی‌ای گفتم: «به جمشید بگو بیاد!»

بانو جان آهی کشید و سری تگون داد. نمی‌خواستم به حرف‌هاش فکر کنم، مسلماً حقیقت نداشت. سیگار رو هم برای سرگرمی می‌کشیدم، جز این نبود. و این کلافگی و ناراحتی اعصاب به خاطر دلتنگی برای کلارا بود. برای زنی که هیچ وقت مثلش ندیده بودم. جز این نمی‌تونست باشه! اما باز صدای آنالی توی ذهنم پخش می‌شد و روانم رو بهم می‌ریخت. انگار همه چیز توی ذهنم قاطی شده بود!

بانو جان رفت و همون لحظه جمشید وارد شد.

سر خم کرد و گفت: «سلام آقا.»

با خشمی که بانو جان توی وجودم انداخته بود سری تگون دادم.

– بگو.

– اسمش مهدی عباسیه. پسر خاله‌ی آنالی خانم. کشتارگاه داره و مرغ و گوشت می‌فروشه. مشتری‌های کله گنده زیادی داره. به خان و خانزاده‌های زیادی می‌فروشه.

اخم کردم.

– به ما هم فروخته؟

– نه آقا.

سری تـکـون دادم و دوباره سیگاری روشن کردم و پوک عمیقی بهش زدم.

– خوبه. باز هم زیر نظرش بگیر اگر به آنالی نزدیک شد خبر می‌دی.
– چشم آقا.

روی صندلی نشستم و پوک دیگه‌ای به سیگار زدم. چرا هنوز باید آنالی رو تعقیب می‌کردم؟ و دلیلی که توی ذهنم پخش می‌شد این بود که هنوز زنم بود! و تعصب و غیرتم اجازه نمی‌داد، زنم رو به طور کامل رها کنم.

و با این فکر کمی از درجه‌ی عصبانیت کم شد.
– می‌توننی بری.

جمشید، تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق بیرون رفت. دوباره به عکس کلارا خیره شدم و اون رو کنارم تصور کردم. کاری رو که چندین ساله دارم انجام می‌دم.

صدای ناز و نازکش توی سرم پخش شد.

– آتاش... اگه یک روزی بهت بگن دنیا فردا به پایان می‌رسه چی کار می‌کنی؟

لبخندی زد و گفت: «خوبی خاله؟ نینی مـون خوبه؟»

لبخند محوی زدم و دستی به شکمم کشیدم.

– خوبه خدا روشکر.

– هنوز خبری از ساچلی نیست؟

آهی کشیدم و سرم رو به نشونه‌ی نه تـکـون دادم. هیچ خبری نبود و حتی هیچ دلیل و نشونه‌ای نبود تا شک کنم دخترم نزدیکی خودم نفس می‌کشه. داشتم کم کم امیدم رو از دست می‌دادم انگار توی زمین آب شده بود.

خاله لب گزید و گاو بیچاره رو رها کرد.

– شاید به جنوب فرستادش، شاید اصلاً اینجا نیست.

بغض به گـلـوم چنگ زد.

– خاله تو رو خدا داغ دلم رو تازه نکن.

سری تـکـون داد و عذرخواهی کرد.

– اومدی دنبال مهدی؟ هنوز خونه نیومده.

به گاو سفید مشکی روبه‌روم خیره شدم.

– اشکال نداره. صبر می‌کنم، مهرداد خونه است؟!!

تای ابروی خاله بالا رفت.

– مهرداد رو چی کار داری؟!!

از وقتی که حالم بد شده بود و اون من رو به خونه طبیب رسونده بود، ندیده بودمش و می‌خواستم ازش تشکر کنم.

– هیچی می‌خوام بابت اون روز ازش تشکر کنم.

خاله لبخندی زد.

– الهی قریون مهربونیت برم. احتمالا تو انباری خوابیده.

– باشه می‌رم یک سر می‌زنم بهش.

از خاله جدا شدم و به سمت انباری رفتم. جای رد پاهای مهرداد روی زمین گلی و خیس مونده بود. یک ساعت پیش بارون اومده بود و هنوز آثارش مشخص بود. پس چند دقیقه پیش وارد انباری شده بود. در زدم و منتظر ایستادم.

از همینجا هم می‌تونستم بوی دود سیگار و الکل رو حس کنم.

– کیه؟!!

صداس مثل همیشه خشدار بود. بالاخره اون همه سیگار روی ریه‌اش
تاثیر گذاشته بود.

– منم، آنالی.

چند ثانیه توی سکوت گذشت و بعد در باز شد. مهرباد رو با چهره‌ای
ژولیده و چشم‌های خمار دیدم. راستش ترسیدم اما به ترسم اهمیتی
ندادم.

– چی شده؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. انگار خلوتش رو بهم زده بودم.

– خوبی؟!

تای ابروش رو بالا انداخت و در رو بیشتر باز کرد.

– مگه مهمه؟!

نگاهی به سر وضعش انداختم. پیراهنش چروک و خاکی شده بود. ته
دمپایی‌هاش گلی بود و روی پاچه‌های شلوارش تیکه‌های گل دیده
می‌شد. چرا به خودش نمی‌رسی؟!

– آره خب.

پوک عمیقی به سیگارش زد که با تنفس مستقیم دود سرفه کردم و
جلوی دماغم رو گرفتم. یک دفعه به خودش اومد و گفت: «خاموشش
می‌کنم.»

سیگار رو کف زمین انداخت و با پاش لگش کرد تا خاموش بشه.

– یادم رفت که حامله‌ای.

گلووم رو صاف کردم و سری تگون دادم.

– می‌خواستم ازت تشکر کنم.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و پیشونیش جمع شد.

– بابت؟

دود سیگار چشم‌هام رو هم اذیت می‌کرد. نیم نگاهی به داخل انبار
انداختم.

بالشت و پتویی گوشه‌ی زمین افتاده بود و شیشه‌های رنگی و تیره
گوشه کنار انبار پخش شده بودن.

– بابت اینکه من رو رسوندی پیش طبیب.

سری تگون داد و دستی به موهاش کشید.

– کاری نکردم.

شاید ذات این مرد واقعا بد نبود و فقط زمونه باهاش بد تا کرده بود.

دلم به حال این وضع زندگی می‌سوخت و نمی‌تونستم نسبت بهش

بی‌تفاوت باشم انگار داشت خودش رو توی دنیای افسردگی غرق

می‌کرد.

– می‌خوای کمکت کنم انبار رو تمیز کنی؟!

اخم کرد. بی‌مقدمه حرف زده بودم اما باعث می‌شد من هم کمی از

فکر به مرگ سارا و پیدا نشدن ساچلی بیرون بیام.

بیشتر از سه هفته از شنیدن خبر مرگ دخترم گذشته بود و تازه امروز

به خودم اجازه داده بودم که پام رو از خونه بیرون بذارم.

مردمک چشم‌های مهرباد می‌لرزید.

– لازم نیست.

انگار معذب شده بود. دیگه چشم‌هاش ترسناک به نظر نمی‌رسید.

– من دوست دارم تمیز کنم. به آرامی شدن ذهنم کمک می‌کنه.

گیج شده بود. کمی عقب رفت و بهم اجازه‌ی ورود داد.

خم شد و چند تا بطری رو از روی زمین برداشت و گوشه‌ای گذاشت.

– معمولاً کسی وارد انباری نمی‌شه، برای همین به تمیز بودنش اهمیت نمی‌دم.

برعکس چیزی که از همه شنیده بودم و رفتاری که از بچگی مهرباد دیده بودم عوض شده بود. شاید ژولیده و بیچاره به نظر می‌رسید اما بد نبود.

– اشکال نداره. من کمکت می‌کنم.

برای چند لحظه بهم خیره شد و بعد لبخند محوی زد اما زود این لبخند از روی لب‌هاش پاک شد.

بطری‌ها رو از روی زمین جمع می‌کردم و توی سبد بزرگی می‌نداختم.

– کاری هم انجام می‌دی؟

دستی به موهایش کشید و اون‌ها رو عقب فرستاد.

– به مزرعه می‌رسم گاهی. اما اکثراً قمار می‌کنم.

مشغول صحبت شدیم و با حرف‌هاش بیشتر به این یقین می‌رسیدم که خودش هم از وضع به‌وجود آمده راضی نیست بلکه داره هر روز بیشتر و بیشتر توی این باتلاق غرق می‌شه. گاهی به خودم می‌اومدم و اون رو خیره به خودم می‌دیدم.

– چیزی شده؟!

مهرداد به خودش اومد و سری تگون داد.

– من رو یاد یک کسی می‌ندازی و اینکه خیلی بزرگ شدی. یادم نمی‌ره چطور توی بچگی سایه هم رو با تیر می‌زدیم. لبخند محوی زدم.

– یاد کی می‌ندازمت؟

آهی کشید و روی صندلی چوبی کنار پنجره انباری نشست.

– فاطمه.

– کسی که دوستش داشتی؟!

سری تگون داد.

– چه اتفاقی افتاد؟ چطور عاشق هم شدید؟!

– دختر همسایه بود. از اینجا رفتن، عروس شده. به زیبایی اون دختر هیچجا ندیدم.

دست‌هایش مشت شده بود و فکش منقبض. نمی‌خواستم عصبیش کنم.
– می‌توننی در موردش حرف نزدی.

اما مهرداد بی‌توجه به من از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش گفت:
«همه چیز خوب بود. سخت بدستش آورده بودم اما بالاخره دلش رو بهم باخته بود. اما همین که اون مردک خر پول و خرفت به روستا اومد و فاطمه رو ازم گرفت. همه چیز خراب شد. بابای فاطمه اون رو مجبور کرد با اون پیرمرد ازدواج کنه، فقط به خاطر پول.»
قلبم لرزید و حال دلم بیشتر برای اون دختر بیچاره سوخت.
مهرداد با خشونت به موهای چنگ زد.

– خواستم فراریش بدم. خواستم فاطمه رو نجات بدم اما نتونستم...
نتونستم آنالی. اون شب، برادرش همه چیز رو فهمید و فاطمه رو کلی کتک زد. جلوی چشم‌های خودم! و نمی‌تونستم کاری بکنم چون بابا و پسرعموی فاطمه من رو محکم گرفته بودن.

اشک توی چشم‌هام حلقه بست. این داستان با داستانی که خاله
تعریف کرده بود فرق می‌کرد.

– ولی خاله زهره گفت، فاطمه پست زد. تو رو نخواست.

اخم‌هاش بیشتر توی هم دیگه گره خوردن.

– چون که بابای فاطمه نمی‌خواست بی‌آبرو بشه. اون حاج آقای محله
بود. اسم و رسم داشت. اما یک مردم خرفت و پول‌پرستی بیشتر نبود.
مجبورم کردن بگم فاطمه من رو نخواست. اگه حقیقت رو می‌گفتم،
فاطمه رو می‌زد.

با تعجب گفتم: «باباش؟!»

پوزخندی زد.

– اون عوضی هم می‌تونست می‌زد. اما نه شوهرش!

سفیدی چشم‌های مهرداد به سرخی مایل می‌شد. خشم تمام وجودش
رو در برگرفته بود.

– متاسفم بابت فاطمه.

– دارم سعی می‌کنم فراموشش کنم، اما نمی‌تونم. همه‌ی ذهنم رو
خاطراتش پر کرده.

با میون اومدن این حرف، یاد آتش افتادم. تمام ذهنش رو اون زن داخل
عکس پر کرده بود. کنجکاو شدم که بیشتر در مورد احساس مهرداد بعد
از دست دادن عشقش بدونم.

– حالا که فاطمه رو نداری، می‌خوای چی کار کنی؟ دلت چی می‌خواد
مهرداد؟!

برای چند ثانیه بهم خیره شد و جرعه‌ای از یک بطری بدبو نوشید.

– لحظه‌ای نیست که نخوام دوباره فاطمه رو ببینم و حسش کنم.
کمی جلوتر رفتم و تای ابروم رو بالا دادم.

– اگر یک روزی، یکی شبیه چهره‌ی فاطمه پیدا بشه. بهش نزدیک
می‌شی؟!

مهرداد پوزخندی زد.

– شبیه فاطمه؟ شبیه فاطمه هیچ‌جا نیست!

لب گزیدم و یادآوری چهره‌ی اون زن داخل عکس، قلبم رو فشرده کرد.
من و اون واقعا شبیه بودیم، اجزای صورتمون نسبتا شبیه هم بود.

– حالا فرض کن هست. مثلا فردا یکی شبیه فاطمه وارد روستا
می‌شه، بهش نزدیک می‌شی؟

مهرداد به فکر فرو رفت و جرعه‌ی دیگه‌ای نوشید.

– فکر کنم... فکر کنم که نزدیک می‌شدم. حتی دیدن چهره‌اش هم،
یادش رو کنارم زنده می‌کنه.

اخم کردم و یک قدم عقب رفتم.

– وقتی به اون زن نزدیک شدی، حرفی از فاطمه می‌زنی؟! که چقدر
شبیه‌اش هست؟!

مهرداد به گوشه‌ی پتوش خیره شده بود.

– نمی‌دونم. چرا این سوال‌ها رو می‌پرسی؟!

چشم‌هام رو ریز کرده بودم و حرف‌های مهرداد رو کنکاش می‌کردم.
مهرداد با دیدن چهره‌ی درهم رفته‌ی من متعجب گفت: «برای خودت
اتفاق افتاده آنالی؟! تو شبیه کسی بودی؟ مردی شبیه کسی بوده که
دوست داشتی؟»

آب دهنم رو بلعیدم و سبد رو روی زمین گذاشتم.

جوابی نداشتم بدم.

سکوت کردم و به دیوار تکیه کردم.

– ممکن بود که عاشق دختره بشی مهرباد؟ دختری که شبیه عشق
قبلیته؟

مهرباد به دست‌های تکیه کرد و به عقب کشیده شد.

– فاطمه تنها عشق زندگی منه. مطمئن دلم نمی‌خواد کسی رو جز
اون وارد قلبم کنه.

گوشه‌ی لبم رو با بغض گزیدم.

– یعنی اصلاً امکان نداشت دوستش داشته باشی؟!!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– اون دختر، دختر خوبیه؟!!

تمام صحنه‌هایی که با آتش داشتم جلوی چشم‌هام اومد. شاید کمی
لجازی و بدقلقی کرده باشم اما اون اواخر واقعا بهش محبت کرده
بودم. عشق ورزیده بودم. حقم این نبود.

– دختر خوبی بوده.

مهرداد سری تگون داد. به فکر فرو رفته بود.

– شاید از دوست داشتنش، فرار می‌کردم چون به خودم قول دادم جز فاطمه رو دوست نداشته باشم.

یک دفعه هشیار به سمتش برگشتم.

– حالا مثلاً یکم ته دلت، دوستش داری و وقتی بغلش می‌کنی به یاد فاطمه بغلش می‌کنی، یا به خاطر خودش و خودت این کار رو می‌کنی؟!

مهرداد پوزخندی زد.

– داری سوال های سختی می‌پرسی. نمی‌دونم. تا حالا که همچین دختری نبوده.

آهی کشیدم و بغضم رو بلعیدم.

به فکر فرو رفته بودم. با رفتارهای قشنگی که گاهی از آتش می‌دیدم، یعنی ممکن بود از دوست داشتنم فرار کنه؟

یا داشتم خودم رو گول می‌زدم و به خودم دلگرمی می‌دادم. اما اون گذاشته بود برم! توی این یک ماه حتی سراغم رو نگرفته بود. اگر دوستم داشت، باید تا الان متوجه می‌شد، نمی‌شد؟! چرا نمی‌تونستم مردها رو درک کنم!

حالم از غرور و تعصب و افکارشون بهم می‌خورد!
 با تگون خوردن دست مهرداد جلوی صورتم به خودم اومدم.
 - چرا داری گریه می‌کنی آنالی؟!

هول کردم و دستم رو به چشم‌هام کشیدم.
 متوجه نشده بودم که چه مدت توی فکر بودم و از دست آتش گریه می‌کردم.

اشک‌هام رو پاک کردم و بینیم رو بالا کشیدم. از دیوار فاصله گرفتم و گفتم: «چیزی نیست.»

- اگر دوست داشتی می‌تونی حرف بزنی.

مهرداد واقعا و دل سخت و ترسناک نبود. چهره‌اش غلط انداز می‌زد.
 البته اگر سیگار کشیدن و قمار کردنش رو کنار می‌ذاشتم.
 دلم می‌خواست حرف بزنم. دلم می‌خواست با یکی درد و دل کنم اما
 نمی‌دونستم که درد و دل کردن با مهرداد کار درستیه یا نه.
 - ممنونم. ولی خوبم.

شونه‌ای بالا انداخت و فاصله گرفت.

- من چیز زیادی از گذشته‌ات حین نبودنت نمی‌دونم.
 پوزخندی زدم.

- مطمئن باش اتفاق قشنگی رخ نداده. تنها اتفاق قشنگ زندگیم.
 دخترهام بودن که ازم گرفته شدن.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. بغض. دوباره به گُلوم چنگ زده بود.
 - متاسفم بابت دختری.

لبخند خسته‌ای زدم. من هم متاسف بودم. خیلی متاسف بودم. دختر
 قشنگم راهی آسمون شد. حداقل جای قشنگ‌تری رفته بود اما دل
 مادرش براش خون شده بود.

بعد از جمع کردن انباری به کمک مهرداد به خونه برگشتم. از لحاظ روحی و جسمی، خیلی خسته بودم و نیاز داشتم بخوابم. مامان مشغول آشپزی بود. طبق معمول به سمتش رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

– کسی نیومد؟

لبخند گرمی زد.

– چشم انتظاری. دوست داری برگردی پیشش نه؟!

لب گزیدم. تقریباً هر روز به در نگاه می‌کردم و وارد شدن آتش رو تصور می‌کردم اما بعد با یادآوری رفتارش، اخم می‌کردم و به این توهمات پایان می‌دادم. نمی‌تونستم ببخشمش! علی‌رغم اینکه واقعا دوستش داشتم و این دوست داشتن لعنتی از بین نمی‌رفت یا حتی کم هم نمی‌شد!

– چه حسیه این مامان؟ هم اصلاً نمی‌خوامش، هم می‌خوامش! یعنی چی؟!

مامان لبخندی زد و خندید.

– عاشقی همینه آنالی. در حین اینکه خیلی شیرینه، تلخ هم هست.

لب گزیدم و کلافه سری تگون دادم.

– بیشتر شبیه یک لیموشیرینه، همین که چاقو بهش بزنی تلخ می‌شه

و فقط برای بار اول شیرینه. زمان بگذره تلخ و تلخ‌تر می‌شه.

مامان دستم رو گرفت و نوازش کرد.

– اینطور نیست دخترم. بذار بهت بگم عشق چطوره. عشق اولش شور

و هیجان زیادی داره و تو شیفته‌ی اون شور و هیجان می‌شی و بهش

عادت می‌کنی اما وقتی با گذر زمان این شور و هیجان از بین می‌ره،

تعهدی که شروع می‌شه یا رابطه از بین می‌ره. چون اون شور و

هیجان که دیگه نباشه احساس می‌کنی عشقی در کار نیست. در

صورتی که اینطور نیست فقط دیگه مثل قبل هیجانی نداره و باید تعهد

رو شروع کنی و عشق هنوز هم وجود داره.

خیزه‌ی حرکت لب‌های مامان شده بودم. مو به تنم راست شده بود با

شنیدن حرف‌هایش، شاید من هم دلم برای اون شور و هیجان و اون

توجه‌ی آتش تنگ شده بود. یعنی باز هم عاشقش بودم؟! لب گزیدم.

– مثل روز اول عشق بابایی مامان؟!!

لبخند عمیقی زد.

– عاشقشم اما جنس رابطه‌مون عوض شده. یک زمانی جوون بودیم
شیطنت‌هایی داشتیم اما حالا پیر شدیم و سعی می‌کنیم بهم متعهد
باشیم، پشت هم باشیم، کنار هم باشیم. این‌ها هم خودش عشقه،
عشق جوونی قشنگه‌ها، خیلی هم قشنگه اما بهت بگم اون نوع عشق
همیشگی نیست و بالاخره بخوای نخوای کم می‌شه ولی باید یاد بگیری
که متعهد به عشقت باشی و نذاری شمع رابطه‌ات کم سو و بی‌نور
بشه.

آب دهنم رو بلعیدم. حرف‌های مامان، عمیقاً توی ذهنم نشسته بود.
حرف‌های قشنگی بود و مهم‌تر از همه این بود که وقتی بهش فکر
می‌کردم بیشتر مطمئن می‌شدم که حقیقت محض هستن.
در مورد آتاش به مامان گفته بودم و اون هم به همین باور بود که داره
از دوست داشتن من فرار می‌کنه؛ اما بهم حق می‌داد که دلم بشکنه
اما باز هم می‌گفت، ما زن‌ها حلقه به گوش مردهای زندگی‌مون
هستیم؛ حق برای ناراحتی و عصبی بودن ازشون رو نداریم.

و من با شنیدن این حرف‌ها عصبی می‌شدم. اما ذهنیت اکثر زن‌های این‌جا همین‌طور بود! همین که کتک نخورن و زنده بمونن براشون کافی بود. ولی بابا اتابک خوب بود... مثل تورج نبود! ندیده بودم مامان رو اذیت کنه شاید به همین دلیل بود که مامانم عشق رو خوب می‌شناخت.

اما گذشته‌ی مامان بزرگ سخت بوده و مامان ماهی توی شرایط سختی بزرگ شده بود و از باباش کتک می‌خورده و کتک خوردن مامانش رو می‌دیده. برای همین همچین ذهنیتی داشت و مدام بهم از مطیع بودن حرف می‌زد.

اما من نمی‌تونستم به این موضوع تن بدم؛ یک بار تن داده بودم و تورج خان روح و جسمم رو ازم گرفت. دیگه نمی‌ذاشتم این اتفاق دوباره بیفته!

– آنالی؟

از فکر بیرون اومدم و به مامان خیره شدم.

– جانم؟!

– عشق رو فهمیدی؟! عشق ساده نیست. خیلی سخته اما مثل
هرچیز دیگه‌ای که قلق داره باید قلق احساس طرف مقابلت رو بفهمی
و همون‌طور رفتار کنی.
آهی کشیدم.

– از من که تموم شد. فعلا که آتاش رو نمی‌خوام، خیلی ناراحتم.
خیلی زیاد!
لبخند زد و بغلم کرد.

– امیدوارم برگرده. ولی مرد و غرورش.. شاید برگشت و دستت رو
گرفت و به عشقش اعتراف کرد.

پوزخندی زدم.

– فکر نکنم.

– اگه ازت عذرخواهی کنه، می‌بخشیش آنالی؟!!

لبم رو با زیون تر کردم.

– باید ببخشم؟!!

مامان چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.

– فکر کنم باید ببخشی. البته اگه بخواد بیاد به زور ببرت، دیگه راهی نداره اما خب فکر می‌کنم آتاش مرد خوبیه، فقط عشق قدیمیش همه فکر و ذکرش شده و باید کسی رو که نداره کنار بذاره و به دلش اجازه ورود کس دیگه‌ای رو بده.

سری تکون دادم. ولی می‌دونستم فعلا آماده‌ی بخشیدنش نبودم. اگر قبلا بود حتی به خودم حق بخشش نمی‌دادم و به قول مامان مجبور بودم ببخشم حتی اگه واقعا نبخشیده بودم اما حالا ذهنیتم نسبت به همه چیز عوض شده بود و می‌تونستم برای حق‌ی که داشتم ایستادگی کنم.

– ذهنم که آزاد شد بهش فکر می‌کنم. الان نیاز دارم بخوابم.

سرم رو بوسید.

– برو دخترم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

مشغول جمع کردن تشکم بودم که در اتاق باز شد. بی‌توجه به ورود
اون شخص که یا مامان بود یا امیر تشک رو توی دستهام گرفتم و
بلند کردم.

– آنالی؟

اما با صدایی که از پشت سرم شنیدم، از حرکت ایستادم و تشک از
دستهام سقوط کرد.

تپش قلبم بالا رفت و دستهام یخ بست.

آب دهنم رو بلعیدم و با پاهایی سست به سمتش برگشتم. با دیدن
آتش در یک قدمیم، نفسم توی سینه حبس شد.

به چشم‌های رنگیش زل زدم و خیره‌اش شدم.

– آتش...؟! تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟!!

چشم‌های برق می‌زد و نافذ بود.

– اوادم ببرمت خونه.

صدایش گرم و آروم بود و تن یخ بسته‌ام رو تا حدی گرم کرد.

گیج شده بودم و هنگ کرده بودم. گوشه‌ی لبم رو گزیدم. باید چی می‌گفتم؟ باید چی کار می‌کردم؟!

– من... من... نمی‌تونم بیام.

ناخودآگاه به شکمم نگاه کردم. شاید فهمیده بود حامله‌ام! ترس همه‌ی وجودم رو در بر گرفته بود.

یک قدم نزدیک‌تر شد و من یک قدم عقب رفتم.

– فرار می‌کنی؟ از من فرار می‌کنی؟!

– نیا... نیا نزدیک. من نمی‌خوام برگردم!

حالا جلوی روم ایستاده بود و من به دیوار رسیده بودم و راهی برای فرار نداشتم.

نفس‌های گرمش، به صورتم می‌خورد و حالم رو دگرگون می‌کرد. ای کاش فاصله می‌گرفت! اشک توی چشم‌هام حلقه بسته بود.

– نمی‌تونم نفس بکشم!

بغض توی گلویم سنگینی می‌کرد. یک دفعه نوازش‌وار دستش رو روی گونه‌ام کشید که برق از سرم پرید.

سرش رو نزدیکتر آورد و با لحن تبار و صدای دورگه‌ای گفت: «هنوز هم نمی‌تونی نفس بکشی؟!»

راستش نفسم توی سینه حبس شده بود. این نزدیکی اصلاً خوب نبود. دلم نمی‌خواست... دلم نمی‌خواست! من ازش ناراحت بودم، خیلی ناراحت بودم.

دستش به سمت گردنم رفت که لرز کردم.

با صدای ضعیفی گفتم: «نکن!»

سرش رو زیر گردنم برد. نفس‌هاش کش‌دار و تب‌دار بود.

– باید برگردی. باید همین الان برگردی.

دست چپش پست کمرم نشست و یک دفعه من رو به سمت خودش کشید.

– باید برگردی خونه...

زیر گردنم رو بوسید. این چه حسی بود؟! چرا نمی‌تونستم کنار بکشم؟!

دوباره بوسید که چشم‌هام رو بستم و دوباره اون زن توی سرم پیدا شد. اون زن همه چیز رو خراب کرده بود!

– نمی‌تونم... برو! گذاشتی برم! برای چی برگشتی؟!!

چشم‌هاش خمار و خسته بود.

– چون فکر می‌کردم بودنت اهمیتی نداره. فکر می‌کردم صرفاً یادآور عشقم هستی.

اشک از چشم‌هام می‌چکید و قلبم درد می‌کرد.

– نبودم؟! صرفاً یادآور نبودم؟

لبخند محوی زد و لاله‌ی گوشم رو بوسید.

– بیا برگردیم خونه، حرف می‌زنیم.

نگاهم به لب‌هاش کشیده شده بود و قلبم متلاطم بود.

– برمی‌گردی با من؟!!

نگاه آتش هم به لبهام سوق پیدا کرد. و همین‌که خواستم لب‌هاش
رو حس کنم از خواب پریدم! و درحالی که نفس نفس می‌زدم، یک
دفعه به موهام چنگ زدم.

چرا از سرم بیرون نمی‌رفت؟ این چه خوابی بود؟

قلبم تند می‌تپید و موهام روی پیشونیم ریخته بود. اشک از چشم‌هام
می‌چکید، دلم خون بود و این احساس دلتنگی لعنتی داشت خفه‌ام
می‌کرد، چطور می‌تونستم دلتنگ همچین مردی باشم؟ مردی که از اول
باهام بازی کرده بود؟ توجه‌هاش الکی و قلابی بود!

بغض کرده بودم و چونه‌ام می‌لرزید. می‌تونستم رد بوسه‌های گرمش
رو زیر گردنم و روی لاله‌ی گوشم حس کنم.

درحالی که دست‌هام می‌لرزید، انگشتم رو روی گردنم کشیدم و
چشم‌هام رو بستم.

زیر لب با بغض گفتم: «دست از سرم بردار آتش، توی خوابم ولم
نمی‌کنی؟»

احساس ضعف داشتم و گرسنگی هم باعث کلافگیم شده بود. این بچه، انرژی زیادی ازم می‌گرفت. چشم‌هام سیاهی می‌رفت و با اینکه خوابیده بودم اما هنوز خیلی خسته بودم.

.....

الای*

از جنگل رد می‌شدم و ظرف غذای بابابزرگ رو توی دستم گرفته بودم. زیر لب شعر می‌خوندم و همگام با آهنگ حرکت می‌کردم اما بعد با شنیدن صدای فریادی از جا پریدم و سرجام خشکم زد. وحشت زده سرم رو چند بار تکون دادم تا منبع صدا رو تشخیص بدم. اما اون صدای فریاد برای چند لحظه بود. آرام آرام جلوتر رفتم و پشت درخت پنهون شدم. صدای یک آدم بود!

زیر چشمی به فردی که از پاش خون می‌چکید و پشتش به من بود نگاه می‌کردم.

– چرا واستادی؟! بیا کمک کن!

جا خوردم! اما تونستم تن صدا رو تشخیص بدم. بایرام بود! ترسیده به سمتش پا تند کردم و بعد با دیدن پای خونیش چشم‌هام رو بستم. ته دلم خالی شده بود.

– از کجا من رو دیدی؟!

بایرام چپ چپ نگاهم کرد.

– فکر می‌کنم کمکم کنی از این حلقه‌ی کشنده بیرون بیام بهتره!
هول شده سری تگون دادم. دندونه‌های تیز حلقه داخل پاش فرو رفته بود.

– وای خدا! وای خدا! درد داره؟

باز دوباره با تعجب نگاهم کرد.

– معلومه که درد داره!

خم شدم و کنار پاش نشستم.

– باید چی کار کنم؟!

– آروم بکشش بیرون!

ترسیده لب گزیدم.

– اگه رگ پات پاره شده باشه چی؟! اگه رگ پات رو پاره کنم چی؟!
می‌رم کمک بیارم.

با صدای بلندی گفت: «تا بری کمک بیاری من از شدت خونریزی مردم!
بهت می‌گم چی کار کنی. قدم به قدم انجام بده. باشه الای؟!»
با وحشت به چشم‌هایش خیره شدم. توی عمرم اینقدر ترسیده بودم.
دلم می‌خواست سر این شکارچی‌ها رو ببرم! این‌جا شکار ممنوع بود و
تله کار می‌داشتن!

البته اول باید سر بایرام رو می‌بریدم!

دیدن خونی که از روی تیغه‌ها رون بود، باعث ضعف شده بود. حال
خودش چی بود دیگه!

آب دهنم رو بلعیدم و با ترس گام به گام حرف‌های بایرام رو انجام
می‌دادم و زیر لب مدام خدا رو صدا می‌کردم. دست‌هام می‌لرزید و
پاهام تحمل سنگینی بدنم رو نداشت اما باید محکم می‌بودم و این
تیغه‌های لعنتی رو سریع‌تر از پای بایرام جدا می‌کردم. یک شاخه‌ی
تقریباً بزرگ هم کنار بایرام بین حلقه‌ها گیر کرده بود و از خون بایرام
سرخ شده بود.

– وای خدا! وای خدا! چرا جیغ نمی‌زنی؟!

صورتش از درد جمع شده بود. اما دم نمی‌زد و فقط اخم وحشتناکی بین ابروهایش نشسته بود.

– حالا بکش بیرون!

با وحشت سری تگون دادم.

– یا خدا! یا ابوالفضل! یا امام! امام رضا خودت کمک کن!

دست‌هام کاملاً از خون بایرام سرخ شده بود.

یک دفعه فریاد کشید.

– الان اسم ائمه رو یک ریز زیر لب بگی که این حلقه کوفتی در
نمیاد!

چپ چپ نگاهش کردم و لب گزیدم و با دو دست و با احتیاط حلقه رو
از پاش بیرون کشیدم. می‌تونستم استخون پاش رو ببینم که خورد شده
بود. دلم ریش شد.

و این بار فریاد خفه‌ای کشید! من هم جیغ زدم.

– پاره شد؟! رگت پاره شد؟ فلجت کردم؟ وای خدا فلجت کردم!

بایرام روی زمین نشست و سریع پیرهنش رو از تنش در آورد که چشم‌هام رو بستم و با صدای بلندی گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟!»
رو ازش گرفتم و بی‌نهایت ترسیده بودم. چرا لباسش رو در می‌آورد؟!

– تو رو خدا بچه نباش!

– چرا لباست رو در می‌آری؟!

با صدای پر حرصی گفتم: «چون می‌خوام دلبری کنم برات!»
چشم‌هام از تعجب گرد شد و فریاد کشیدم.

– چی؟!

– وای واقعا که خنگی! حرف زن دو دقیقه، سرم رفت! اینقدر جیغ
زن!

با حرص دندون‌هام رو بهم دیگه فشار دادم.

– می‌آی حیوون‌های بیچاره رو شکار می‌کنی، می‌اقتی توی تله‌ی یک
شکارچی دیگه، حفته!

زیر چشمی نگاهش کردم و بعد نفسم توی سینه حبس شد و محکم‌تر
چشم‌هام رو بستم.

– می‌دونی که باید زیر بغلم رو بگیری و من و بیری تا مسافرخونه؟!
پس نگاه کن، چون باید بهم دست هم بزنی!

سرجام خشک شدم! سریع به سمتش برگشتم و ناباور گفتم:

– من نمی‌تونم تو رو نگاه دارم! خودت راه برو! له می‌شم زیرت!
سنگینی!

لب گزیدم و به پای خونیش نگاه کردم که حالا پیراهنش رو محکم دور
ساق پاش بسته بود.

– بیا دختر، بیا اینقدر روی اعصاب من راه نرو! من نمی‌تونم با این پاه
راه برم!

ناله کردم.

– اما تو پیرهنِت تنت نیست!

بایرام پوزخندی زد.

– مگه بده؟!

چپ چپ نگاهش کردم که بایرام هم به خودش اومد و آب دهنش رو
بلعید و سیب گلویش حرکت کرد.

نمی‌تونستم بذارم با این پا تنهایی برگرده.

– چرا برفی رو نیوردی؟!

با عصبانیت اخم کرد و کلافه دستی به موهایش کشید.

– یک امروز رو گفتم استراحت کنه، حالا بین به چه روزی افتادم!

سری تگون دادم و با چشم بسته نزدیکش شدم. دلم نمی‌خواست مدام
چشمم به بدنش بیفته.

از زیر بغلش گرفتمش و کمکش کردم. خدا من رو می‌بخشید دیگه، این
مرد واقعا نیاز به کمک داشت وگرنه از پاش بیشتر خون می‌اومد.

اما بایرام به شدت سنگین بود! و نامردی نکرده بود و تمام وزنش رو
روی شونه‌ی من انداخته بود.

اخم کردم و طلبکار گفتم: «یکم از وزنت رو که می‌تونی روی پای
دیگه‌ات بندازی!

سرم نزدیک قفسه‌ی سینه‌اش بود و مدام بهش برخورد می‌کردم. اصلاً اوضاع و موقعیت خوبی نبود و ظرف غذای بابابزرگ خونی شده بود.

– داری کجا من رو می‌بری؟! مسافر خونه از این طرفه!

درحالی که به سختی می‌تونستم با این حجم از سنگینی حرف بزنم گفتم: «خونه بابابزرگم نزدیک‌تره. کمکت هم می‌کنه.»

صدام انگار از ته چاه بیرون می‌اومد و خش دار بود.

می‌تونستم خنده‌ی محو کنار لب‌های بایرام رو ببینم. اما اون اخم ناشی از درد وحشتناک پاش هنوز روی ابروش جا خشک کرده بود.

سری تگون داد و کمی از سنگینی وزنش کم کرد که قدردانش شدم. چون واقعاً نمی‌تونستم نفس بکشم چه برسه که راه برم!

– وقتی رفتیم خونه بابابزرگ، برمی‌گردم مسافرخونه. با بابا برفی رو میاریم که باهاش بری مسافرخونه.

نیم نگاهی بهم کرد و با چشم‌های نافذی گفت: «ممنونم.»

لحن صداش برخلاف قبل، آروم‌تر و ملایم‌تر بود.

به خونه آقا بزرگ رسیدیم. اما توان و رمقی توی وجودم نمونده بود. نفس نفس می‌زدم و بایرام هم از درد ناله می‌کرد.

رد خون بایرام تا اینجا کشیده شده بود و بوی خون هم حالم رو بد کرده بود و از خودم متنفر شده بودم.

آقا بزرگ در رو باز کرد و با دیدن من بغل بایرام بدون لباس جا خورد. خودم هم جا خوردم! اصلاً حواسم به این موضوع نبود. اینقدر مشغول حمل کردنش بودم که یادم رفته بود بابا بزرگ قرار با همچین صحنه‌ای روبه‌رو بشه!

نفسم توی سینه حبس شد و چشم‌هام گرد.

– اینجا چه خبره؟! –

آقا بزرگ مات و مبهوت ما مونده بود که بالاخره نگاهش به دست‌های خونی من کشیده شد و بعد به پای بایرام.

– توضیح میدم آقا جون.

اما وقتی متوجه اوضاع خراب ما شد، هول شده زیر بغل بایرام رو گرفت و اون رو از من جدا کرد. نفس عمیقی گرفتم و به دیوار تکیه کردم.

دست به زانو هام زدم و خم شدم. چند ثانیه طول کشید تا کمی بهتر
بشم و نفسم بالا بیاد. چطور اینقدر سنگین بود!

بایرام روی مبل آقا بزرگ نشسته بود. سرش رو تکیه کرده بود و
چشم‌هایش رو محکم بسته بود.

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و از شدت خستگی حالم خراب بود.
آقا بزرگ با وحشت به پای بایرام نگاه کرد.

– قلم پات خورد شده! چطوری در آوردی حلقه رو؟

بایرام به من نگاه کرد و چشم‌های آقا بزرگ هم گرد شد. تازه
صحنه‌های ترسناک و وحشت‌آور بیرون آوردن حلقه از پای بایرام رو به
یاد اوردم.

چطوری حلقه رو بیرون آورده بودم. نمی‌دونستم! چطوری بایرام راه
رفته بود رو نمی‌دونستم! چطور به اینجا رسیده بودیم رو نمی‌دونستم!
آقا بزرگ گیج شده بود.

– تو چطور راه رفتی مرد؟! نباید تکنون می‌خوردی!

بایرام از درد ناله می‌کرد و داشت هشیارش رو از دست می‌داد.

– تله خیلی قدیمی بود و شاخه‌ی درخت وسطش افتاده بود. موندم چطوری اون موقع تله به کار نیوفتاده اما همون شاخه باعث شده بود که شدت ضربه کمتر بشه! وگرنه پام الان قطع شده بود.

قطع شده بود؟! حالا می‌تونستم اون شاخه رو به یاد بیارم که تیغه‌های حلقه داخلش فرو رفته بود. اون شاخه نجاتش داده بود. یادآوری اون صحنه و خون رنگین بایرام، باعث ضعفم شده بود. روی مبل نشستم و سرم رو با دست‌هام گرفتم.

– چرا نشستی؟! برو کمک بیار دختر! طبیب محل رو بیار اینجا. آقا بایرام نمی‌تونه تگون بخوره.

داشتم از خستگی راه پس می‌افتادم. باز باید همه‌ی این راه رو به سمت مسافرخونه برمی‌گشتم؟!!

با کمری که درد گرفته بود از جا بلند شدم. دیدن چهره‌ی رنجور و پر درد بایرام باعث شد تا به خودم پیام و سریع سری تگون بدم.

– الان می‌رم!

آقا بزرگ آروم پیرهن دور پای بایرام رو باز کرد که سریع رو برگردوندم دوباره نمی‌خواستم استخون یاش رو ببینم.

— من رقتم.

و بعد از خونه بیرون زدم و به سرعت به سمت مسافرخونه دویدم تا بابا رو خبر کنم و طیب بیمارم.

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

از زبان سوم شخص*

بانو جان بعد از اجازه‌ی آتش خان در اتاق رو باز کرد و با دیدن دودی که سراسر اتاق رو دربرگرفته بود آهی کشید. افسردگی دوباره به سراغ آتش او آمده بود.

وارد اتاق شدم و دود رو کنار زد. دلش می‌خواست اون سیگار لعنتی رو از دست کسی که مثل پسرش براش عزیز بود بگیره.

— آتش خان؟!

آتش خان خیره به نقطه‌ی نامعلومی بود. سیگارش رو توی ظرف خاموش کرد و سرد به بانوجان خیره شد.

– جمشید اومده؟!

قلب بانوجان فشرده شد. بعد از کلارا حالا نوبت آنالی بود که جیگر پسرش رو بسوزونه.

– آقا جمشید خبری نداشتن. مثل این دو هفته آنالی از خونه بیرون نیومده.

فک آتش منقبض شد و دست‌هاش مشت. شاید جمشید از زیر کار در می‌رفت و تمام روز حواسش به خونه‌ی آنالی نبود! آتش غرید و سیگار دیگه‌ای روشن کرد.

– فکر کنم باید یکی رو خبر کنم تا جمشید رو زیر نظر بگیره! چطور می‌شه دو هفته از خونه بیرون نیاد؟!

بانوجان ترسیده لب گزید. اخم‌های آتش خان شدیداً به هم دیگه گره خورده بود.

آخه چرا وقتی اون زن رو دوست داشت، دنبالش نمی‌رفت؟! چرا از احساساتش فرار می‌کرد! بس نبود؟!

– می‌گم پسر، نمی‌خوای خودت ببری پیش آنالی؟!

یک دفعه چشم‌های آتش توی تاریکی برق زد و تیز به بانوجان خیره شد.

– چرا باید برم؟!

بانوجان آب دهنش رو بلعید و با نگرانی به آتش نگاه کرد.

– آخه خودتون رو توی اتاق با سیگار و این بطری‌های... لا اله الا الله، چی بگم! با همین چیزها خودتون رو حبس کردید. تا کی می‌خواید خودتون رو اذیت کنید؟!

آتش سرد و خشک گفت: «من خودم رو اذیت نمی‌کنم. نیازی ندارم دنبال اون زن برم.»

بانوجان حرص می‌خورد.

– خب پس چرا اینقدر دنبالش می‌کنید؟! چرا به زندگی عادیتون برنمی‌گردید؟! بس نیست؟!

آتش اخم کرد و به زنی که سعی می‌کرد حرمتش رو مثل مادرش نگه
داره نگاه کرد. اما دیگه داشت زیاد از حد بهش گیر می‌داد. بدش
می‌اومد که این حرف‌ها رو بشنوه! چون عین حقیقت بودن! خودش
هم نمی‌فهمید که داره چی کار می‌کنه!

پس بی‌توجه به صحبت‌های چند ثانیه قبل بانو جان گفت: «یکی رو
بذارید دنبال جمشید بره ببینه کجا می‌پلکه! مطمئنم که نصف شیفتش
خوابه.»

بانو جان آهی کشید و سری تگون داد.

– چشم. شخصا می‌گم حاجی آقا برن ببینن چه خبره.

آتش، از حاجی آقا، شوهر بانو جان اطمینان داشت. پس سری به
نشونه‌ی موافقت تگون داد.

– اگر واقعا از خونه بیرون نیومده شاید اتفاقی افتاده!

و بعد مضطرب شد. چه اتفاقی می‌تونست برای آنالی بیفته؟! نگرانی
داخل چشم‌های آتش خان هم از زیر نظر بانو جان دور نمود.

اما بعد آتش نفس عمیقی کشید و ذهنش رو از این افکار خالی کرد.
 نمی‌تونست به خودش اجازه بده برای کسی نگران بشه که شبیه
 عشقش، کلارا بوده! پس داشت چی کار می‌کرد؟ چرا داشت زن
 صیغه‌ایش رو دنبال می‌کرد؟! و این سوالی بود که تمام این مدت
 اذیتش می‌کرد و براش جوابی نداشت.

انگار که اعتیاد پیدا کرده بود تا آنالی رو زیر نظر داشته باشه! اون زن
 نباید دست از پا خطا می‌کرد چون هرچی نبود، هنوز زن آتش خان بود!
 - می‌خواید به یکی از کنیزها بگم شب بیاد اتاقتون؟! -

آتش به بانو جان زل زد. دلش نمی‌خواست کس دیگه‌ای رو کنار خودش
 ببینه پس اخم کرد و سرد گفت: «نه». هیچکس نیاد. به گل‌نسا هم بگو
 حد خودش رو بدونه. تازگی روی اعصابم راه می‌ره.»

بانو جان تعظیم کوتاهی کرد.

- چشم حتما می‌گم بهش.

.....

آنالی*

از صبح حالت تهوع داشتم و نمی‌تونستم از دستشویی بیرون بیام.
سه ماهم شده بود و شکمم کمی بیرون اومده بود و از خونه بیرون
نمی‌رفتم.
هنوز داغ مرگ سارا روی دلم بود و هر شب با یادش اشک می‌ریختم و
بیدار می‌شدم.

خبری از ساچلی نبود و داشتیم امیدمون رو از دست می‌دادیم و به
خاطرش مدام تورج خان بی‌شرف رو نفرین می‌کردم.

– آنالی خوبی؟! –

صدای مامان بود که از پشت در شنیده می‌شد.

– الان میام بیرون.

صورتم رو شستم، رنگم پریده بود. نفسی گرفتم و بیرون اومدم.

سرم گیج می‌رفت و اخم‌هام توی هم رفته بود.

– چی دوست داری درست کنم برات؟! –

– فعلا هیچی! اسم غذا رو نیار اصلا مامان.

با کوبیده شدن در مامان به سمت در رفت رو بازش کرد.

با دیدن مهرداد تعجب کرد و چشم‌هاش گرد شد.

– سلام... مهرداد جان.

من هم تعجب کردم و موهام رو از صورتم کنار زدم.

مهرداد ریش‌هاش رو زده بود و موهاش شونه شده بود. برخلاف

همیشه، تمیزتر و مرتب‌تر به نظر می‌رسید.

با دیدن ظاهر خوش لبخندی زدم.

– سلام.

سری تـکـون داد و سبـدی رو به دست مامان داد.

– این چیـه؟!

– سیب چیدم گفتم برای آنالی هم بیارم.

قدردان نگاهش کردم.

– ممنونم.

دستی به موهاش کشید و با نگاهش لبخند زد.

مامان هنوز متعجب به مهرباد و سبد سیب خیره بود.

دستی به کمر مامان کشیدم و گفتم: «بده سیب‌ها رو بیرم بشورم
بیارم.»

مامان سری تگون داد و همون‌طور که محو مهرباد شده بود گفت: «نه
خودم می‌رم.»
و بعد دور شد.

مهرباد به چشم‌هام خیره شد. هنوز هم نگاه گستاخ و ترسناک خودش
رو داشت اما دیگه مثل قبل ازش نمی‌ترسیدم. خیلی صدمه دیده بود و
روحش مریض شده بود.

– می‌بینم امروز به خودت رسیدی.

پوزخندی زد و تای ابروش رو بالا انداخت.

– دیگه وقتش بود دستی به سر و روی خودم بکشم و به دوران اوجم
برگردم.

خندیدم.

– او هو! نکشی مون.

توی سالن روبه‌روی هم دیگه نشستیم و مامان هنوز توی آشپزخونه بود.

– حالا چی شد تغییر روحیه دادی؟!

عمیق نگاهم کرد و بعد لبخندی زد. معمولا لبخند نمی‌زد و دیدن لبخندهاش دلگرم کننده بود.

– یکی با حرف‌هایش تکونم داد.

تای ابروم بالا پیرید.

– تکونت داد؟! کی؟!

خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

– جلوم نشسته و ازش ممنونم. حالا اومدم ازش تشکر کنم.

چشم‌هام گرد شد.

– مگه من چی کار کردم؟ کاری نکردم که.

نیم نگاهی به آشپزخونه انداخت. مامان هنوز نیومده بود.

– همین من که وقتی کسی نخواست کنارم باشه تو بودی، من رو
تکون داد. باعث شد بفهمم هنوز برای زندگی کردن و دوست پیدا کردن
دیر نیست.

لب گزیدم.

– دوست؟!

یکم احساس عجیبی پیدا کردم. نکنه بهم احساساتی پیدا کرده بود؟
نباید اینطوری می‌شد.
ادامه داد.

– در مورد سوالت هم فکر کردم. شاید اگر شبیهش بود نزدیکش
می‌شدم اما بالاخره حقیقت رو بهش می‌گفتم. ولی می‌خوام سوالت رو
بهتر بیان کنم، قطعاً به کسی نزدیک می‌شدم که اول خصوصیات
اخلاقی‌ای مثل فاطمه رو داشته باشه، نه فقط چهره. من اول عاشق
ذات و باطن فاطمه شدم بعد زیبایییش.

با شنیدن حرف‌هایش لرز کردم و کف دست‌هام یخ بست. داشت به چه
چیزی اشاره می‌کرد؟!
آب دهنم رو بلعیدم.

– کسی رو پیدا کردی تا الان؟!

پوزخند کم‌رنگی روی لب‌هاش نشست.

– آره...

قلبم از حرکت ایستاد. منظوردار نگاهم می‌کرد. شاید توهم زده بودم!

ای کاش منظورش من نبوده باشم! من هنوز محرم آتش بودم!

در حالی که به چشم‌هام خیره شده بود ادامه داد: «ولی دیر پیداش

کردم. صاحب داره.»

نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم. خداروشکر افکاری توی ذهنش

نمی‌پروند.

لبخند هول‌شده‌ای روی لب‌هام نشست.

– امیدوارم یکی بهتر از اون رو پیدا کنی.

– فکر نمی‌کنم کلاً بخوام به کسی نزدیک بشم. گفتم که فقط دوست

پیدا کردم.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. امیدوار بودم که همینطور باشه.

مامان با سیب‌های شسته شده برگشت و به من و مهرداد تعارف کرد.
 هنوز گیج بود و دیدن مهرداد با این سر و وضع براش عجیب بود.
 مخصوصاً اینکه با یک سبد سیب بعد مدت‌ها به خونه‌ی ما اومده بود.
 - خبری از دخترت نشد؟! -

مامان مشکوک به من و مهرداد نگاه می‌کرد. قلبم تند می‌تپید. ای کاش
 برداشت اشتباه نمی‌کرد. چیزی بین من و مهرداد وجود نداشت. مهرداد
 هم از سر تنهایی به من پناه آورده بود و نمی‌تونستم کنارش بزنم.
 و با یادآوری ساچلی دوباره داغ دلم رو تازه کرد. و با استرسی که بهم
 وارد کرده بود. دوباره معدم‌ام بهم پیچیده بود. حالت تهوع دوباره به
 سراغم اومده بود اما خودم رو کنترل کردم.

- نه. مهدی و حلیمه نمی‌تونن پیداش کنن. خودم هم نمی‌تونم از
 خونه در بیام.

سری تکون داد و گازی از سیب زد. اما من دیگه اشتها رو به طور
 کل از دست داده بودم.

- اون‌ی که منتظرشی برمی‌گرده.

با شنیدن حرفش سبب از دستم افتاد و روی زمین قل خورد. قلبم جایی
نزدیک حلقم می‌تپید.

آب دهنم رو بلعیدم. مامان هم شوکه شده بود.

– چی؟!

مهرداد جدی و خونسرد نگاهمون کرد.

– منتظر کسی نیستی مگه؟! می‌گم برمی‌گرده، میاد دنبالت.

چشم‌های مامان از تعجب گرد شده بود.

– من می‌رم چایی بیارم.

بهتر می‌دید که صحنه رو ترک کنه و فکر و خیال‌هاش رو کنار بزنه.

عجیب بود که یک دفعه این بحث رو پیش کشید.

– چطور مگه؟!

مهرداد تای ابروش رو بالا انداخت.

– مگه عاشق نیستی آنالی؟!

نفس عمیقی گرفتم و موهام رو پشت گوشم انداختم.

– نمی‌دونم. دلم شکسته.

حالا که یک چیزهایی فهمیده بود و بخش رو پیش کشیده بود بهتر بود که حرف بزنم.

– تو کسی هستی که شبیه عشقش بوده؟!

با بغض سری تگون دادم.

– می‌دونی چرا گذاشته بری؟! که چرا کنارت زده؟!

تیز بهش نگاه کردم.

– من ذات مردها رو خوب می‌شناسم آنالی. مردها توی بروز احساسات

و حتی درک احساسات مشکل دارن و مغرورن. طول می‌کشه تا یک

مرد به خودش اعتراف کنه که عاشقه و سخت‌تر از اون وقتی که

می‌خواد برای بار دوم عاشق بشه. اون موقع مدت زمان بیشتری

می‌گذره تا متوجه احساساتش بشه. چون نمی‌خواد عشق قبلیش رو

فراموش کنه. با اقرار به احساساتش اینطور برداشت می‌کنه که

رابطه‌ی قبلیش رو فراموش کرده.

آهی کشیدم و به حرفهای مهرداد فکر می‌کردم. یعنی ممکن بود که آتش بهم فکر کنه؟ که از رفتنم پشیمون باشه و متوجه احساساتش شده باشه؟

بغض به گلوم چنگ می‌زد. مهرداد باعث شده بود که احساساتم نسبت به آتش دوباره برگردن.

چشمه‌ی اشکم جوشان شد و قطرات اشک یکی یکی از روی گونه‌هام سر می‌خوردن و از التهاب صورتم کم می‌کردن.

– آنالی؟ حالت خوبه؟

به خودم اومدم و سری تگون دادم. نگاهم رو به مهرداد دوختم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– خوبم اما یک چیز رو به من جواب بده مهرداد، باید آتش رو ببخشم؟

مهرداد خیره چشم‌هام شد و برای چند ثانیه سکوت کرد.

– اول بهم بگو که چقدر دوستش داری؟

چونه‌ام می‌لرزید و صدام به سختی شنیده می‌شد.

– اینکه ناخودآگاه بهش فکر می‌کنم و یاد خاطراتم می‌افتم چقدر حساب می‌شه؟ لبخندی زد و تای ابروش رو بالا انداخت.

– تو هم که داری از احساساتت فرار می‌کنی! چه انتظاری از آتش داری؟ اون که یک مرده^۱!

اخمی کردم و ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم.

– ولی خیلی دلم شکسته.

– یکم دلت رو صاف کن. به اون هم حق بده؛ اون یک بار قبلا عاشق شده و تو عاشق نبودی. شاید نمی‌فهمی، آسون نیست که خاطرات و عشق قبلیت رو با کس دیگه‌ای جایگزین کنی! مخصوصا اینکه برای همیشه درد از دست دادنش روی قلبت می‌مونه. فقط کافیه یکم آسون‌تر بگیری و در قلبت دوباره باز کنی. اگه جز همین مورد تا الان اذیتت نکرده، بخشش! چرا؟ چون عشق اول فراموش شدنی نیست. باید حق بدی.

تقریبا تا حدی با حرف‌های مهرداد موافق بودم من تا قبل از آتش عاشق نبودم ولی قلبم اونقدر شکسته بود که هنوز توان بخشش آتش رو

نداشتم اما بالاخره زمان کمک می‌کرد تا کمی دلم نسبت بهش صاف‌تر بشه.

– بهش فکر می‌کنم مهرداد ممنونم از این که باهام حرف زدی.
می‌دونستم که مامان پشت ستون به حرف‌های ما گوش می‌کرد،
مشکلی هم نداشتم اینطوری از دوباره گفتن حرف‌های بین خودم و
مهرداد بهش راحت می‌شدم.

بعد از ده دقیقه مهرداد خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت و من
به اصرار مامان مجبور شدم که چند تیکه سیب رو به سختی ببلعم.
نیاز داشتم به حرف‌های مهرداد بیشتر فکر کنم شاید باعث می‌شد دلم
کمی نرم‌تر و آروم‌تر بشه و این آشوب درونی که ذره ذره جونم رو
می‌گرفت از بین بره.

.....

آتش*

با خشم به آدرسی که از جمشید گرفته بودم می‌روندم.
دست‌هام رو محکم به فرمون فشار می‌دادم و پام از روی گاز برداشته
نمی‌شد.

مردی به اسم مهرداد که برادر همون مهدی بی‌شرف چند بار به
 خونه‌ی آنالی رفت و آمد داشت و همین باعث شده بود همه‌ی وجودم
 از خشم و عصبانیت زبانه بکشه و مغزم به خوبی کار نکنه!
 اخم‌هام توی هم رفته بود و ریش‌های صورتم بلند شده بودن. اما حرص
 و نفرتی که توی وجودم ریشه کرده بود باعث شده بود تا به سر و
 وضعم توجه‌ای نداشته باشم.

اون دوتا برادر با آنالی چی کار داشتن؟! که هربار شاد و خندون از
 خونه بیرون می‌اومدن؟! حتی تصور حرف زدن آنالی با اون دوتا مردک عوضی اعصابم رو بهم
 می‌ریخت چه برسه به اینکه چیز دیگه‌ای اون وسط باشه!

به مقصد رسیدم و سریع ترمز گرفتم که لاستیک‌های ماشین با زمین
 گل‌آلود صدای بدی ایجاد کردن.

اونقدر عصبی و خشمگین بودم که می‌تونستم اون دوتا مرد رو بکشم!
 به چه حقی به زن من نزدیک می‌شدن!؟

سیب گلوم به شدت بالا و پایین می‌رفت و رگ دست‌هام از فشار
مستم بیرون زده بود.

وارد مزرعه‌ای شدم که بوی گاو و گوسفندهاهاش حالم رو بهم می‌زد.
سرم به شدت درد می‌کرد و می‌تونستم سر هرکسی فریاد بزنم!

با دیدن انباری‌ای که نیمه باز بود و هیکل مردی درشت رو پشت در
می‌دیدم، خرناسه‌ای کشیدم و قدم‌هام رو به سمت انباری تندتر کردم.

مرد از چارچوب در بیرون اومد و با دیدنش حدس زدم همون مهرداد
بی‌شرف باشه. حداقل تا حدی مطابق توضیحات جمشید بود.

با خشم به سمتش هجوم بردم و یقه‌ی لباسش رو توی دست‌هام گرفتم
و فریاد زدم.

– به چه حقی به زن من نزدیک شدی مردک عوضی؟!!

سیگارش از دستش افتاد. اول متعجب بود اما بعد به شدت اخم‌هاش
توی هم دیگه کشیده شد و محکم دست‌هام رو از یقه‌اش جدا کرد.

با خشم و صدای دورگه‌ای گفت: «جنابعالی؟!!

گارد گرفته بود و هردو آماده‌ی دعوا کردن بودیم!

ته ریش داشت و تیز بهم نگاه می‌کرد.

– آتاش خان!

و اسمم رو با تحکم گفتم تا حساب کار دستش بیاید. خیلی جلوی
خودم رو گرفته بودم تا مستی به صورتش نزنم و دماغش رو خورد
نکنم. هر بار تصورش با آنالی وجودم رو به آتیش می‌کشید.

پوزخندی زد و دستی به یقه‌اش کشید و مرتبش کرد.

– پس تویی؟!

تای ابروم رو بالا انداختم و درحالی که فکم منقبض شده بود گفتم:

«با زن من چی کار داری؟!»

خونسرد گفت: «دختر خالمه!»

مستم رو محکم‌تر فشردم و به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم.
درسته که دلم می‌خواست سر به تن این مرد نباشه و توانایی کشتنش
رو داشتم اما نباید دست روش بلند می‌کردم. زدن اعصابم رو خراب‌تر
می‌کرد.

دندون‌هام رو محکم بهم دیگه ساییدم و با تحکم گفتم: «هر کی

می‌خوای باش! حق نزدیک شدن به آنالی رو نداری!»

پوزخندی زد.

– مگه نیومدی ببریش؟!

سرجام ایستادم و مشتم از هم باز شد. درحالی که از خشم نفس نفس می‌زدم بهش خیره شدم.

دست به سینه شد و تای ابروش رو بالا انداخت.

– نمی‌خوای ببریش؟! و اینطوری خون خونت رو می‌خوره؟!

– خفه شو!

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌رفت.

پوزخند صدا داری زد و نگاهی به سرتا پام انداخت.

– تو یک بدبختی!

با شنیدن حرفش، آتیش از چشم‌هام بیرون زد.

– حواست باشه داری با کی حرف می‌زنی!

اخم کرد و با صدای بلندی گفت: «هر خری می‌خوای باش! اینطوری به

جوش و خروش افتادی و اینطوری از نبودنش می‌سوزی ولی نمی‌خوای

برگردی؟! نمی‌خوای به قول خودت زنت رو ببری؟! ها؟ پس یک بدبختی!»

فشار انگشت‌هام بیشتر شد و ناخودآگاه با تمام توانم مستی توی صورتش کوبیدم.

برای چند لحظه هنگ کرد و بعد به سمت یورش آورد و به مستم، پر قدرت‌تر جواب داد. مزه‌ی خون رو توی دهنم حس کردم.

– حرف دهن‌ت رو بفهم مردک عوضی! اگر می‌خوایش پا پیش بذار یا نمی‌خوایش طلاقش بده از دستت راحت شه!

حرف‌های همه‌ی وجودم رو آتیش می‌زد، طوری که می‌تونستم زیر مشت و لگدم خفه‌اش کنم.

می‌تونستم حضور مردم روستا رو پشت زده‌های مزرعه حس کنم.

– حد خودت رو بدون! اونس به خودم مربوطه! به زن من نزدیک نمی‌شی! فقط یک بار دیگه ببینم دور و بر خونه‌اش می‌پلکی می‌دم حساب‌ت رو برسن.

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– می‌خوای تا کی فرار کنی؟! عاشقشی و این همه دست و پا می‌زنی
 اما نمی‌خوایش؟! به خاطر تو نبود آنالی تا الان ازدواج کرده بود!
 دوباره مشتی به صورتش کوبیدم و همین که قصد کرد به سمت می‌ورس
 بیره یک دفعه مردی از ناکجاآباد پیدا شد و دست‌های مهرداد رو از
 پشت گرفت.

– ولش کن مهرداد!

با دیدن چهره‌اش حدس زدم که برادرش باشه. اخم‌هام بیشتر توی هم
 دیگه گره خورد.

نفس نفس می‌زدم و خرناسه می‌کشیدم.

– حرف‌هام رو برای داداشت هم تکرار کن! من هشدارم رو دادم!
 کاری نکنید از نون خوردن بیفتید!

اینقدر عصبی بودم که متوجه‌ی بی‌منطق بودن و بی‌رحم بودنم
 نمی‌شدم. اما زدن مهرداد، بیشتر به عصبانیت دامن زده بود و خاطرات
 وحشتناک و گذرای که به ذهنم هجوم می‌آوردن بیشتر از قبل کلافه‌ام
 می‌کردن.

به موهام چنگ زدم و گوشه‌ی لبم رو با آستینم پاک کردم و خون،
پارچه رو سرخ کرد.

با انگشت اشاره‌ام به هردوشون با خشم گفتم: «نبینم! نبینم که
دوباره دور و بر خونه‌اش می‌پلکید!»

⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست که
خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و گروه‌ها
حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

مهدی اخم کرده بود و قبل اینکه حرفی بزنه از مزرعه خارج شدم و
جمعیت مردم رو با عصبانیت کنار زدم.

حرف‌های اون مردک عوضی، حالم رو بد خراب کرده بود. به سرعت
سوار ماشین شدم و تخته گاز به سمت عمارت راندم.

.....

آنالی*

مامان همون طور که اخم داشت زیر لب غر می‌زد و پیاز خورد می‌کرد.

خندیدم و گفتم: «باز چی شده؟!»

با حرص پیازها رو تیکه تیکه می‌کرد.

– من گفتم این پسر هنوز آدم نشده! دو روز طول نکشید از خوب بودنش، نتونسته دعوا نکنه.

متعجب شدم و خنده‌ام از روی لب‌هام محو شد.

– مهرباد؟ دعوا کرده؟ با کی؟!

اخم‌هاش بیشتر توی هم دیگه رفت.

– طفلک خواهر من رو نصف جون می‌کنه، آخر مثل امیر می‌زنه یکی رو می‌کشه، زهره هم مثل خورد و شکننده می‌شه. اون دلش خیلی نازکه، زودتر می‌شکنه.

اشک از چشم‌هاش می‌چکید و چونه‌اش می‌لرزید. هر وقت یاد امیر و قاتل بودنش می‌افتاد اشک می‌ریخت.

– چی بگم خدایا! سر خواهرم نیار!

از پشت بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

- آروم باش مامان. با کی دعوا کرده؟!
 - نمی‌دونم والا. حتما از قمارخونه بوده.
 - با حرص پیازها رو توی ماهیتابه ریخت.
 - ای کاش خدا این جوون‌های بی‌فکر رو سر عقل بیاره. ما مادرها چه گناهی کردیم اخه.
 - گونه‌اش رو بوسیدم و شونه‌اش رو مالش دادم.
 - خودت رو حرص نده مامان.
 - اشک‌هاش رو پاک کرد البته که بوی پیاز هم کم روی چشم‌هاش اثر نداشته بود.
 - دستی به شکم کشیدم و لبخند زدم.
 - بیا یکم به نوهات فکر کن دلت شاد شه.
 - مامان میون گریه کردن خندید.
 - قربون نوه‌ام بشم. پس می‌گی که پسره، نه؟
 - ذوق زده لبخند زدم و با عشق به بچه‌ای که توی شکم شکل می‌گرفت فکر کردم.

– آره همون طور که دخترهام رو حدس زدم. حس قوی و عجیبی بود.
 شاید اگر بچه‌هام دختر نبودن، من الان اینجا نبودم. پشت برنمی‌گشتم
 و توی عمارت تورج خان تا ابد زندونی می‌شدم.
 بغلم کرد و کمرم رو نوازش داد.

– به اون مردک فکر نکن.
 می‌دونستم که با حرف من یاد پدرش می‌افتاد که چطور مامان بزرگ رو
 اذیت می‌کرد و کتک می‌زد. مامان بزرگی که زیر دست‌های همون پدر
 جون داد و از دنیا رفت.

براش خیلی سخت بود و همیشه از همچین مردهایی می‌ترسید. برای
 همین وقتی من ازش جدا شدم اینقدر شکسته و پیر شد. قلبم درد
 گرفت و چشمه اشکم جوشان شد.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

الای*

مامان پشت در اتاق بایرام با بی‌تابی حرکت می‌کرد و طول راه رو رو
 حدود بیست بار طی کرد.

- مامان تو رو خدا یک لحظه بشین. طبیب گفت خوب می‌شه.
- درحالی که با استرس و نگرانی گوشه‌ی لبش رو می‌گزید گفت: «گفت شانس خوب شدنش زیاده! نگفت که خوب می‌شه!»
- آب دهنم رو با ترس بلعیدم.
- به چیزهای بد فکر نکن.
- و بعد دوباره با یادآوری زخم عمیق پای بایرام لرز کردم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم. اون زخمی که من دیده بودم حالا حالا ها خوب نمی‌شد.
- بشین مامان. من هم دلشوره دادی.
- زیر لب ذکر می‌گفت و خدا رو صدا می‌زد. من هم امیدوار بودم زودتر خوب بشه.
- در اتاق باز شد و قلب من و مامان از حرکت ایستاد.
- بابا با اخم‌هایی گره خورده از اتاق بیرون اومد.
- مامان به سمت بابا رفت و تقریباً بهش چسبید.
- حالش چطوره؟!

– نمی‌تونه تا یک ماه بیشتر راه بره. فعلا پاش رو با یک تخته بسته و ضدعفونی کرده باید خودش جوش بخوره. دارو هم داده که درش رو کم کنه.

بابا هم عمیقا توی فکر بود و نگران. ولی بالاخره برای شکارچی‌ها پیش اوهد که خودشون توی تله‌ی یک شکارچی دیگه گیر کنن. البته که خیلی‌ها یا پاشون رو از دست داده بودن یا فوت کرده بودن. با لفظ مرگ تنم لرزید و مو به تنم سیخ شد.

– الای برو برای آقا بایرام چایی بیار بهش بده. از این به بعد ازش پرستاری کن، نیاز نیست دیگه توی مسافرخونه کار کنی.

چشم‌هام از حدقه بیرون زد. مامان هم شوکه شد.

مامان لب باز کرد و گفت: «ولی... خب خودم حواسم بهش هست.»

بابا اخم کرد و جدی گفت: «من خیالم از آقا بایرام راحته. تو رو هم که اصلا نمی‌تونم بفرستم.»

ای بابای غیرتی! فقط برای زنش غیرتی می‌شد. من رو که کلا بیخیال!

مامان یواشکی لبخندی زد. انگار که دلش برای غیرت مردش ضعف رفته باشه. من هم خندیدم ولی سریع خنده‌ام محو شد. من راحت نبودم که از بایرام پرستاری کنم! اصلاً بلد نبودم، باید چی کار می‌کردم؟!

– ولی بابا چطور باید کمکش کنم؟

– هم طبیب بهت می‌گه، هم من و مامانت کمک می‌کنیم. آقا بایرام در حقم برادری کرده، باید جبران کنم براش.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. با استفاده از من جبران می‌کنید آخه!

آهی کشیدم و به ناچار گفتم: «باشه. چون فقط نیاز به کمک داره!»

بابا با اطمینان سری تکون داد. انگار مثل چشم‌هاش به بایرام اعتماد داشت که دخترش رو می‌فرستاد اتاقش. البته تا قبل از این موضوع، برای درس و یادگیری به اتاقش می‌رفتم اما فقط در همین حد بود!

اما پرستاری کردن ازش یک معقوله‌ی جدا بود و البته که من هم تا حالا ندیده بودم که چشم بایرام به من کج بشه اما خب بالاخره مرد بود.

نفس عمیقی گرفتم و به سرعت چای ریختم و برگشتم.

پشت در اتاق بایرام ایستاده بودم و تردید داشتم.

اما بالاخره به خودم اومدم و در زدم.

صدایی از اش شنیده نشد، ترسیده در رو باز کردم و با دیدن بایرام که چشم‌هایش رو بسته بود و پلک‌هایش با درد تگون می‌خوردن، به سمتش هجوم بردم و سینی رو روی میز گذاشتم.

خوابیده بود و غرق کرده بود. انگار توی خواب هم درد و سوزش پاش ره‌اش نمی‌کرد. شاید از اینکه من اون رو توی این وضعیت می‌دیدم راضی نباشه اما باید یک کاری بابتش می‌کردم.

تشت و حوله‌ای که از قبل کنار تخت بود رو برداشتم و حوله رو خیس کردم.

با احتیاط روی صورت بایرام کشیدم و غرق‌هایش رو پاک کردم. پاش کاملاً باندپیچی شده بود اما رد خون از روی سفیدی باند مشخص بود.

می‌لرزید و دندون‌هایش بهم می‌خورد. توی خواب مدام سرش رو به طرفین تگون می‌داد. نگران شده بودم و تصمیم گرفتم بیدارش کنم. آب دهنم رو بلعیدم و طوری که تترسه به آرومی به شونه‌اش ضربه زدم.

– بیدار شو... بیدار شو آقا بایرام!

معمولا وقتی صداش می‌زدم لفظ آقا رو پشتش می‌گفتم اما گاهی هم از کوره در می‌رفتم و حواسم از لحن صحبت‌م پرت می‌شد.
تکون‌هاش شدیدتر شد و من هم کمی محکم‌تر از قبل ضربه زدم.

– بیدار شو! چیزی نیست!

از جا پرید و چشم‌هاش از حدقه بیرون زد. ترسیده یک قدم عقب رفتم و هین خفه‌ای کشیدم.

– چیزی نیست! آرام باش!

اخم کرد و با دستش صورتش رو مالید. حوله رو کنار زد و بهم نگاه کرد.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟

صداش خواب‌آلود و ضعیف بود.

من هم اخم محوی بین ابرو هام جا خشک کرد.

– بابا گفت مواظبت باشم، اتفاقی برات نیفته.

انگار از اینکه کسی بالا سرش نشسته و مراقبشه، اذیتش می‌کرد.
مردک قدرشناس!

– می‌تونی بری من خوبم!

پوزخندی زدم و دست به سینه نگاهش کردم.

– داشتی توی خواب از هوش می‌رفتی! حالا خوبی؟! خوب نیستی.
اخمش شدت گرفت و نیم خیز شد.

– من نیاز ندارم کسی ازم مراقبت کنه.

چپ چپ نگاهش کردم.

– وقتی کسی بهت لطف می‌کنه، تشکر می‌کنن.

– من نخواستم لطف کنی. می‌تونی بری.

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– واقعا که قدرشناسی! چرا اینطوری می‌کنی؟! این نهایت بی‌ادبیت
رو می‌رسونه!

نگاهش رو از من گرفت و به سقف دوخت. داشتم از این همه
بی‌احترامی عصبی می‌شدم. سریع از جا بلند شدم.

– معلومه مراقب یک آدم قدرشناس پرو نمی‌شینم!

در رو باز کردم و محکم بهم کوبیدم و همون لحظه حمید رو دیدم که با چشم‌های متعجب به من که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود نگاه می‌کرد.

– چی شده الای؟!

بغضی رو که همین ثانیه، یهو از ناکجاآباد پیداش شده بود رو بلعیدم. انگار تا وقتی توی اتاق بودم عصبانیت نمی‌داشت اینقدر ناراحت باشم اما به محض اینکه از اتاق بیرون اومدم، ناراحتی‌ام مثل عقده جمع شد و به گلویم چنگ می‌زد.

– چیزی نیست. اگر می‌خوای بهش سر بزنی برو بیداره.

از کنارش رد می‌شدم که بازوم رو گرفت و با جدیت گفت: «چی شده؟!»

نمی‌خواستم دیدگاهش رو نسبت به دوستش خراب کنم، همچین آدمی نبودم.

– چیزی نیست. حرفی از ناراحتی من بهش نزن.

اخم کرده بود و توی فکر فرو رفته بود.

– حسابش رو می‌رسم! هیچکس حق نداره دل تو رو بشکنه حتی اگر دوست من باشه!

لبخند محوی زدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– ممنونم ازت.

سری تگون داد و بعد وارد اتاق شد. شاید اگر هم کمی حالش رو می‌گرفت بد نمی‌شد. البته که من حرفی نزده بودم و دلیل ناراحتیم رو بیان نکرده بودم.

چند نفس عمیق گرفتم تا خودم رو آرام کنم.

به مسافرخونه برگشتم لیوان چایی برای خودم ریختم. عمه خانم طبق معمول داشت از پسرش، حمید به کوکب بانو تعریف می‌کرد. کوکب بانو هم همونطور که با سرعت مشغول خوردن سبزی‌ها بود سری تگون می‌داد و تاییدش می‌کرد.

صدای مامان رو از پشت شنیدم.

– الای؟! تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش برگشتم.

– حمید رفت دیدنش. من هم اومدم بیرون.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تگون داد.

– ولی من نمی‌خوام مراقبش باشم مامان. کوکب بانو رو بفرستید.

مامان لب گزید.

– دیدی که بابات اصرار داشت خودت مراقبش باشی. اینطوری خودت

چیزی یاد می‌گیری. فردا پس فردا خودت باید مراقب زندگیت و آدم‌های

اطرافت باشی.

کلافه آهی کشیدم.

– حتما باید الان یاد بگیرم؟!!

اخم کرد.

– پس کی یاد بگیری؟! نکنه می‌خوای ترشی بندازمت؟!!

چشم‌هام گرد شد.

– مامان!

– کوفت مامان. یک خواستگار خوب گیرت اومد جواب بله می‌دی.

اخم کردم و دل‌گیر شدم.

– زور که نیست.

– دخترم پونزده ساله‌ات داره رد می‌شه! من سیزده ساله‌ام بود ازدواج کردم.

جوابی نداشتم بدم. اما دلم نمی‌خواست با کسی که هیچ حسی بهش نداشتم ازدواج کنم. به قول مامان این آهنگ‌های عاشقونه زیادی روم تاثیر گذاشته بود.

– ولی من مراقب آقا بایرام نیستم دیگه. به بابا هم بگو. مشکوک نگاهم کرد.

– چی شده مگه؟!!

– چیزی نیست. فقط ترجیح می‌دم توی مسافرخونه باشم.

– هدف بابات بیشتر اینه که مراقبت کردن و پرستاری رو یاد بگیری.

کلافه گفتم: «حالا بعدا یاد می‌گیرم.»

– بابا آقا بایرام گناه داره. هیچکس رو نداره.

چپ‌چپ به مامان نگاه کردم. قصد داشت دلم رو بسوزونه.

— باشه! ولی زیاد نمی مونم.

لبخند محوی زد.

— **باشہ دخترم۔**

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

آتش*

یک ماه از روزی که با مهرداد دعوا کرده بودم گذشته بود و خطراتی که با آنالی داشتم از ذهنم پاک نمی‌شد. داشتم به جنون می‌رسیدم و این جنون من رو به دیوونگی می‌کشوند و این چیزی بود که بعد از کلارا گریبانم رو گرفت!

و حالا وقتی می‌دیدم که آنالی هم دوباره من رو به این وضع کشونده بود، بیشتر عصبی و کلافه‌ام می‌کرد.

در اتاق زده شد و با اجازه‌ی من چهره‌ی آشنای دختری رو که به عقد حامی درآورده بودم دیدم.

ترسیده وارد اتاق شد و سر به زیر بود. تعظیم کوتاهی کرد و نیم نگاهی به منی که روی صندلی نشسته بودم و سیگار دود می‌کردم انداخت. از سر ساختمون اومده بودم و خسته و کلافه به نظر می‌رسیدم.

– اومدم اتاقتون رو تمیز کنم آتاش خان.

سری تگون دادم و به تختم اشاره کردم که از اونجا شروع کنه. با دیدن تختم، یاد آنالی افتادم که با بی‌قراری سعی می‌کرد از حصار دست‌هام جدا بشه و گوشه‌ی تخت بخوابه اما بعد به آغوشم تن می‌داد و با معصومیت می‌خوابید.

با فهمیدن اینکه دوباره داشتم بهش فکر می‌کردم به موهام چنگ زدم و سرم رو با دست‌هام گرفتم. چرا این کلافگی و این بی‌اعصابی دست از سرم برنمی‌داشت؟! چرا یاد کلارا، خاطرات کلارا از ذهنم محو می‌شد و همه جا آنالی رو می‌دیدم.

یک دفعه از خشم فریاد کشیدم و با عصبانیت همه‌ی برگه‌ها و وسایل روی میز روبه‌روم رو پرت کردم و لیوان چایم روی زمین افتاد و صدای شکستنش مغزم رو به درد آورد.

آگرین هین کوتاهی کشید و دستش رو روی لب‌هاش گذاشت.

ناامید نگاهش کردم که به خودش اومد و سریع روی زمین نشست تا تیکه‌های شکسته شده‌ی لیوان رو جمع کنه.

توی چشم‌هاش ناراحتی و غم رو می‌دیدم. دلم نمی‌خواست بهم احساس ترحم داشته باشه پس اخم کردم.

– دلت می‌سوزه؟!

مردد سرش رو بالا گرفت و گیج گفت: «بله؟!»

با تحکم گفتم: «دلت داره برای من می‌سوزه؟»

ترسیده بود. آب دهنش رو بلعید و با احتیاط شیشه رو توی سطل انداخت.

تیکه تیکه گفت: «نه... نه... چرا... چ... چرا باید دلم بسوزه؟!»
پوزخندی زدم.

- اینطوری من رو می‌بینی ناراحت می‌شی؟ نمی‌شی؟
- چشم‌هاش رو برای چند ثانیه محکم بست و بعد باز کرد. صداس می‌لرزید.
- خب آره... هیچ کس از خدمه عمارت دوست نداره شما رو اینطوری ببینه!
- با خشم دستم رو مشت کردم. فکم منقبض شده بود.
- مگه چطوری شدم؟!
- سرش رو پایین انداخت و اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.
- ببخشید آتاش خان، قصد جسارت نداشتم.
- سوالم رو با تحکم تکرار کردم.
- مگه چطوری شدم؟! جواب بده.
- سرش رو با تردید بالا گرفت.
- خب ناراحتید، افسرده شدید، به خودتون نمی‌رسید، بیشتر اوقات خودتون رو حبس می‌کنید از وقتی... از وقتی که...
- حرفش رو خورد و لب گزید.

دوباره روی صندلی نشستم و سعی کردم کمی آرام‌تر برخورد کنم.

– از وقتی که چی؟!

آب دهنش رو بلعید.

– از وقتی آنالی رفته... ببخشید به خدا! قصد جسارت نداشتم!

با میون اومدن اسم آنالی، نفس نفس زدم و موهام رو با عصبانیت به سمت عقب بردم.

– داری می‌گی به خاطر رفتن آنالی اینطوری شدم؟!

با ترس لبش رو گزید.

– اینطور نیست مگه؟!

صدایش از ته چاه شنیده می‌شد. چشم‌هام رو محکم بستم و چند بار

نفس عمیقی گرفتم. انگار واقعا داشتم به خودم اقرار می‌کردم

احساساتی به آنالی دارم، به دختری که شبیه کلارا است! و نه بیشتر!

نفس عمیقی گرفتم و آرامش خودم رو به دست آوردم.

– باید چی کار کنم؟!

متعجب شد و چشم‌هایم از حدقه بیرون زد.

– بله؟!

– فکر می‌کنی من عاشقم؟!

بیشتر متعجب شد. خودم هم از حرف‌هام متعجب بودم.

به آگرین که بین شیشه‌های شکسته با ترس نشسته بود خیره شدم.

تیکه تیکه گفت: «من... من... ج... جسارت بکنم!»

پوزخندی زدم. شاید به آنالی احساساتی داشتم، شاید بهش عادت کرده

بودم! اما این حس، شباهتی به احساسی که به کلارا داشتم نداشت!

انگار احساساتم به آنالی مثل یک وسواس و عادت شده بود! چشم‌هام

برق زد! حالا دلیلش رو می‌فهمیدم! من به حضورش عادت کرده بودم.

پس برای از بین بردن این اوضاع، باید آنالی رو برمی‌گردوندم! نه چون

عاشقش بودم، بلکه بهش وسواس پیدا کرده بودم! پس غرورم رو با

برگشتنش خورد نمی‌کردم! مخصوصا باید می‌فهمیدم که چرا تمام این

مدت از خونه بیرون نیومده بود!

درحالی که کف دست‌هام رو محکم به میز کوبیدم بلند شدم.

– فهمیدم آگرین.

آگرین با شنیدن صدای کوبیده شدن دستم به میز از جا پرید و ناخودآگاه انگشتش رو با شیشه برید. اما من وقت رسیدن بهش رو نداشتم و گفتم: «من می‌رم آنالی رو برگردونم! به شوهرت می‌گم بیاد کمکت!» چشم‌های آگرین از ترس بزرگ شده بود و وقتی اسم آنالی رو اوردم، در حین نگرانی و ترس لب‌خند زد. پوزخندی زدم و کتم رو از روی صندلی چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

.....

آنالی*

از خواب بیدار شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. نزدیک چهار ماهم شده بود و شکمم نسبت به حاملگی‌های قبلم بزرگ‌تر بود.

– ماشالله پسر بزرگ و درشت هیکله!

و بعد ریز خندیدم.

به سختی از روی زمین بلند شدم که در اتاق باز شد.

مامان کمکم کرد و تشک رو جمع کردم.

– ماشالله انگار پنج ماهته آنالی!

خندیدم و گفتم: «فکر کنم قرار حسابی پدرم رو در بیاره.»

مامان هم لبخندی زد و دستش رو به شکم کشید.

– ماشاالله معموله آقا پسره!

ذوق زده و با عشق به شکم برآمده‌ام خیره شدم.

– قریونش برم.

اما بعد دلم گرفت و شونه‌هام افتاده شدن.

– ای کاش خواهرهاش هم بودن.

از پیدا کردن ساچلی ناامید شده بودم و این ناامیدی بیشتر اذیتم

می‌کرد و مرگ سارا قلبم رو به درد می‌آورد.

– شاید تو ناامید باشی آنالی. اما من هنوز دلم روشنه! مطمئنم یک

روز دخترت رو بغل می‌کنی.

لبخند بی‌جونی زدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

– ممنونم مامان.

– خوب من می‌رم نون بخرم. برمی‌گردم.

سری تگون دادم و ارزش خداحافظی کردم.

بعد از اینکه سر و صورتم رو شستم. به سمت آشپزخونه رفتم. همین که خواستم یک لیوان چای بنوشم در خونه زده شد.

شاید مامان چیزی رو فراموش کرده بودم. مثل اردکها راه می رفتم و این شکم نمی داشت به طور کامل پاهام رو ببینم.

همونطور که سرم پایین بود و توی فکر بودم در رو باز کردم و دوباره به سمت آشپزخونه رفتم.

اما با شنیدن، افتادن یک کلید فلزی روی زمین، سرم رو برگردوندم و با دیدن فردی که روبه روم ایستاده بود یک سگته خفیف زدم! پاهام سست شدن و تحمل وزنم رو نداشتم.

به پیشخون آشپزخونه تکیه کردم و ناباور به مردی که با چشمهای متعجب و به خون نشسته به شکم خیره شده بود نگاه کردم.

آب دهنم رو با ترس بلعیدم و هر لحظه امکان داشت که سقوط کنم.

به شکم زل زده بود و حتی نگاه به صورتم نمی کرد. فکش منقبض شده بود.

با صدای دورگه و ضعیفی گفت: «اون بچه از کیه؟!»
 چونه‌ام می‌لرزید و اشک توی چشم‌هام جمع شده بود.
 لبم خشک شده بود و توان حرف زدن نداشتم.
 صدایش بلندتر شد.

– گفتم اون بچه کیه؟! بچه منه؟!!

چشم‌هام رو با ترس بستم. انتظار نداشتم الان و این موقع بینمش!
 سرم رو با وحشت به نشونه‌ی آره تکون دادم.
 یک قدم جلوتر اومد. هنوز هم ناباورانه به شکم خیره بود.
 با هر قدم آتش، من بیشتر به سمت پیشخون تکیه می‌کردم. دیگه راه
 فراری نداشتم.

جلوتر اومد و حالا تعجب نگاهش کمتر شده بود.
 روبه‌روم ایستاد و نگاهش رو به چشم‌هام دوخت. هم تبادار بود، هم
 سرد. رنگ نگاهش مو به تنم راست می‌کرد.

– این بچه منه؟!!

دستش روی شکم نشسته بود.

و من هنوز زبونم قفل بود و دلم می لرزید.

– آره...

صدام به سختی شنیده می شد. تصوراتم برای موقع برگشتنش، هیچ شباهتی به این عکس العمل نداشت!

چشم‌هایم یخ بسته بود.

– می‌خواستی بچه‌ام رو ازم مخفی کنی؟!

آب دهنم رو بلعیدم و نگاهم رو به کفش‌هایم دادم.

چرا یک ذره لطافت و توجه نداشت؟! بغض به گلویم چنگ می زد. شاید هم حق داشت! به قول خودش بچه‌اش رو ازش مخفی کرده بودم!

– نمی‌تونم نفس بکشم... یکم برو عقب...

به سختی نفسم بالا می‌اومد. تای ابروش از تعجب بالا پرید.

اما یک قدم عقب رفت.

– تا کی می‌خواستی حاملگی‌ت رو پنهون کنی؟! ها؟!

چشم‌هایم رو بستم.

– اینطوری باهام حرف نزن!

دستم رو گرفت و تا حدی فشرد.

– تا کی می‌خواستی مخفی کنی؟!

نفس عمیقی گرفتم و چشم‌هام رو باز کردم.

– تا همیشه!

چشم‌هایم براق شد و تیز نگاهم کرد.

– متوجه هستی چی می‌گی دیگه؟!

– آره!

با اینکه واقعا ترسیده بودم اما بحث بچه‌ام شده بود و نمی‌خواستم از دستش بدم. دوباره نمی‌خواستم پا به عمارتی بذارم که اونطوری با روح و روانم بازی شه!

پوزخندی زد.

– اسم بچه میاد گستاخ می‌شی!

دستم رو روی شکمم گذاشتم.

– نمی‌تونی ازم بگیریش!

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– خودت هم می‌گیرم! چه برسه به بچه!

اخم کردم.

– چرا اومدی؟!

خونسرد و جدی گفت: «اومدم زنم رو ببرم!»

مردمک چشم‌هام روی حرکت لب‌هاش متوقف شد.

– زنت؟!

نزدیک‌تر شد.

– زنم نیستی مگه؟! باید برگردی حالا.

بی‌پروا شده بودم و حالا کمتر می‌ترسیدم.

– سیغهمون دو ماه دیگه خودش باطل می‌شه! و یک سال تموم

می‌شه!

اخم کرد و گرهی بین ابروهاش شدیدتر شد.

چونه‌ام رو توی دست‌هاش گرفت.

– بهتر بلبل زبونی نکنی! همین الان برمی‌گردیم!

دستم رو گرفت و کشید. اما من از جام حرکت نکردم.

– من جایی نمیام!

با چشم‌هایی سرخ برگشت و نگاهم کرد. انگار برگشتنش، به اندازه کافی غرورش رو خدشه‌دار کرده بود.

– آنالی بهتره. مسالمت‌آمیز برگردیم عمارت!

درحالی که بغض به گلووم چنگ زده بود گفتم: «گذاشتی برم! و حالا یک زندگی جدید رو شروع کردم! و حالا طلبکار برگشتی انگار من مرتکب اشتباهی شدم!»

سریع و تیز گفت: «بچه‌ام رو مخفی کردی!»

چپ چپ نگاهش کردم.

– نه که خیلی هم برات مهمه! حتی یک دونه بچه از هیچ کنیزی نداری! ببین دیگه چقدر از بچه داشتن فراری بودی!

محکم‌تر مچ دستم رو فشرد.

– تو هیچی نمی‌دونی!

درحالی که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود، پوزخندی زدم.

– آره هیچی نمی‌دونم! فقط این رو می‌دونم که به خاطر صورتم، به

خاطر چهرهام تمام این مدت گولم زدی! به خاطر یک زن دیگه!

بی‌اراده اشک می‌ریختم، دوباره شکسته بودم و نمی‌تونستم واقعا

تحکم رو بهش نشون بدم.

– تا وقتی که عین حقیقت رو بهم نگی، بر نمی‌گردم!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– واقعا فکر کردی اختیاری داری؟! حالا که فهمیدی چرا بهت توجه

می‌کردم بهتره زبونت رو نگه داری!

بغضم شکست و چشم‌هام با شدت بیشتری بارید.

– تو خیلی بی‌رحمی خیلی! نمی‌خوام برگردم! نمی‌خوام!

فکش منقبض شده بود و برای چند ثانیه به لب‌هام که زیر دندون‌هام

جویده می‌شد خیره شد و بعد انگار که خرناسه کشیده باشه گفت: «اگر

نمی‌خوای بچ‌ها رو از دست بدی باهام برمی‌گردی!»

گریه‌ام بند اومد و وحشت زده نگاهش کردم.

تیکه تیکه گفتم: «منظورت... منظورت چیه؟!»

جدی و عصبانی گفت: «خودت بهتر می‌دونی! وسایلت رو اگر می‌خواهی جمع کن که باید الان بریم، فهمیدی؟!»

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «اگر داری من رو با پسر زبون بسته‌ام تهدید می‌کنی، بدون خیلی پست فطرتی!»
و بعد با خشم دستش رو پس زدم و به سمت اتاقم رفتم.
- صبر کن.

دوباره دستم کشیده شد.

- پسرت؟! من پسر دار می‌شم!

با ناراحتی و خشم نگاهش کردم.

- احتمالاً! حالا اگر اجازه می‌دی، برم وسایلم رو جمع کنم و دوباره به بودن باهات تن بدم!»

با شنیدن جمله‌ی آخرم دستم رو ول کرد و انگشت‌هاش مشت شد.
فکش منقبض شده بود و همین یک جمله کافی بود تا همه‌ی وجودش به
آتش کشیده بشه.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم. قلبم تند می‌کوبید. حالا که تنها شده
بودم باز همه‌ی جسارتم رو از دست دادم.

به در تکیه کردم و خودم رو روی زمین انداختم.

اشک می‌ریختم و نگاهم رو به شکم دوخته بودم. باز داشتن بچه‌ام
رو تهدید می‌کردن! باز از وجود یک بچه سواستفاده می‌کردن!

پس آتش چه فرقی می‌کرد با اون تورج خان بی‌شرف؟

شکم رو نوازش کردم انگار می‌تونستم نوزادم رو توی بغلم حس کنم.

– این مرد رو دیدی مامان؟! ایشون باباته! بابایی که با استفاده از تو

من رو تهدید کرده تا به اون عمارت برگردم. انصاف نیست مامان...

مردها نمی‌ذارن ما خوشحال باشیم. نمی‌ذارن نفس راحت بکشیم. هی

زور می‌گن بهمون. خسته شدم. دلم برای خواهرهات خیلی تنگ شده.

انگار تیکه‌های قلبم کنده شده و هر کدوم یک جای دورتر از من

می‌تپه!

آهی کشیدم و سرم رو به در تکیه کردم.

– خسته‌ام... ای کاش حداقل با ملایمت من رو به عمارت برمی‌گردوند.

و باز صدایی توی سرم حرف می‌زد: تو بچه‌اش رو ازش مخفی کردی!
حق گلیه کردن نداری!

اما نمی‌خواستم به صدای وجدانم گوش بدم پس سرم رو با دست‌هام
محکم گرفتم. نمی‌خواستم بشنوم!

– کجا موندی پس؟! زود باش بریم!

آهی کشیدم. چرا داشت اینطوری رفتار می‌کرد؟ یعنی مهرداد درست
می‌گفت؟ اون هم مثل من با خودش درگیر بود؟!

همین که برگشته بود، تا حدی دوست داشتنش رو نشون می‌داد. اما
کاش، کاش یک ذره از غرورش کم می‌کرد.

دلم می‌خواست به حرف‌های مهرداد اعتماد کنم و دلیل برگشتنش رو
علاقه و دلتنگیش بدونم. اینطوری حداقل تا حدی از عذاب روحی خودم
رو نجات می‌دادم.

وسایلم رو با رمق کم جمع کردم و توی چمدون کوچیکی که باهاش به
خونه اومده بودم گذاشتم.

در اتاق باز شد و چهره‌ی کلافه‌ی آتش پیدا.

– دارم میام.

اشک توی چشم‌هام نشسته بود و نگاه آتش هم به مردمک چشم‌هام
خیره بود.

– چرا گریه می‌کنی؟!

پوزخندی زدم و در چمدون رو بستم.

– بریم.

و درحالی که سرم پایین بود از کنارش رد شدم و در همون لحظه
دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

– چرا گریه می‌کنی؟! ازم می‌ترسی؟!

از خودش می‌ترسیدم. شاید عمیقاً ازش نمی‌ترسیدم اما اینکه تهدید
می‌کرد ناخودآگاه من رو می‌ترسوند. نمی‌تونستم حداقل سر بچه‌هام
ریسک بکنم. پس جوابی بهش ندادم.

– مگه نیومدی من رو ببری؟ خب ببر! تو که حتی مهلت ندادی از خانواده‌ام خداحافظی کنم.

مردمک چشم‌هاش روی اجزای صورتم می‌رقصید. مکث کرد و کمی بعد گفت: «می‌تونی خداحافظی کنی.»

نگاهم رو به لباسش دوختم. نمی‌خواستم به صورتش خیره بشم. انگار یکم ملایم‌تر شده بود. تا حدی بهش حق می‌دادم. مخفی کردن بچه‌اش کم چیزی نبود. دستش رو روی شکمم کشید که لرز کردم و ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.

اخم کرد و دستش توی هوا خشک شد.

– پس ازم می‌ترسی!

– نمی‌دونم...

تای ابروش رو بالا انداخت.

– بیشتر ازت دلخورم تا اینکه بترسم!

پوزخندی زد.

– هنوز بهش فکر می‌کنی؟!

سرم رو با عصبانیت بالا گرفتم.

– هنوز؟ هنوز دارم بهش فکر می‌کنم؟!

پوزخندش عمیق‌تر شد.

– می‌دونی که واقعا حق دلخور شدن نداری. تو فقط کنیزم بودی!

معشوقه‌ام که نبودی!

بغض دوباره به گلویم چنگ می‌زد. چرا نمی‌تونست برای یک دقیقه

صاف و ساده باشه؟!

– الان هم دارم به عنوان کنیز خان وارد عمارت می‌شم؟!

و تیز نگاهش کردم. سکوت کرده بود و همین باعث شده بود کمی از

خشمم کم بشه.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و دستم رو مشت کردم. سعی می‌کردم جلوی

شکستن بغضم رو بگیرم.

– نکن!

نگاهش کردم که خیره‌ی لب‌هام بود که زیر دندون‌هام جویده می‌شد.

– گفتم نکن!

چپ چپ نگاهش کردم و دست از جویدن لب‌هام کشیدم. اما آتش هنوز خیره‌ی لب‌هام بود.

بی‌توجه به برانگیخته شدن احساسات مردونه‌اش از اتاق بیرون رفتم. دیگه این تو بمیزی، از اون تو بمیزی‌ها نبود!

روی زمین نشستم و چمدون رو کنار پام گذاشتم تا مامان سر برسه. آتش هم بدون هیچ حرفی روبه‌روم نشست.

شاید هم خیلی بد رفتار نکرده بود. اگر تورج خان بود و ازش یک بچه رو مخفی می‌کردم حتماً تا حالا زنده به گورم کرده بود.

اما آتش اخم داشت، توی فکر بود. کلافه به نظر می‌رسید. و به چشم من هم طبیعی جلوه می‌کرد اما قلبم اونقدری درد می‌کرد که نمی‌تونست کامل این رفتارها رو درک کنه.

– چند ماهته؟! –

سرم رو بالا گرفتم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم. شاید باید تا اومدن مامان بابا از تنش بینمون کم می‌کردم. دروغ چرا؟! دلم براش تنگ شده بود! خیلی وقت بود که تنگ شده بود. شاید به خاطر این هم داشتم برمی‌گشتم. حرف‌های مهرداد خیلی روم تاثیر گذاشته بود.

– نزدیک چهار ماه.

– اوضاع حاملگیت چطوره؟!

انگار داشتیم بعد یک فراق طولانی حالا در مورد زندگی و بچه حرف می‌زدیم. عجیب بود! حداقل من راحت نبودم.

– بچه درشته، اما سخت نیست. تجربه زیاد داشتم.

و بعد آهی کشیدم. آتاش هم اخم کرد.

– اگر می‌تونستم سر تورج خان رو از تنش جدا می‌کردم.

ناخودآگاه لبخند زدم اما سریع از روی لبهام محو شد.

– چرا برگشتی؟

سوالم ناگهانی بود اما واقعا به جوابش نیاز داشتم. حالا که کمی از تنش بینمون کم شده بود نیاز داشتم دلش رو از زبون خودش بشنوم.

– لزومی نداره بگم.

آهی کشیدم و به پشتی تکیه کردم.

– حدس می‌زد.

پوزخندی زد.

– حالا که فهمیدی حمله‌ام می‌خوای باهام چی کار کنی؟!

– مگه تا الان باهات چی کار کردم؟!

اخم داشت. انگار بهش برخورد کرده بود و تازه ریش‌های صورتش توجه‌ام رو جلب کرد. انگار به خودش نرسیده بود.

– کلا می‌خوام بدونم چه برنامه‌ای برای بچه‌ام داری! اذیتش که

نمی‌کنی؟! ازم که نمی‌گیری؟!

دستش رو پشت پشتی گذاشت.

– ازت نمی‌گیرم. می‌دونم که بچه دوست داری. بچه‌ی من هم

هست. در مورد من چی فکر کردی؟!

واقعاً نمی‌دونستم باید چی فکر کنم. دقیقاً روزی که می‌خواستم به

عشقم اقرار کنم، ورق برگشت و همه چیز خراب شد.

اخمش شدت گرفته بود. فکر می‌کرد سنگدل حسابش می‌کردم و باید هم با توجه به سواستفاده‌ای که از من کرده بود اینطور فکر می‌کرد.

نگاهش به شکمم خیره بود. معذیم شده بودم پس دست‌هام رو ضرب‌دري روی شکمم گذاشتم و سرم رو روی پشتی تکیه دادم.

استرس داشتم و این استرس باعث حالت تهوعم شده بود. هیچ نظری نداشتم که برگشتن به اون عمارت می‌تونست تا چه حد داغونم کنه. یا ممکن بود براساس حرف‌های مهرداد، توجه آتاش دوباره برگرده و این بار واقعی‌تر باشه. چون اینطوری حداقل حقیقت رو می‌دونستم. ولی نه تمام حقیقت رو!

پس سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌هایم خیره شدم.

– دیگه چه حقیقتی رو نمی‌دونم؟!

لحتم طلبکار بود. اما اگر واقعا احساسی به من داشت، ذره‌ای طلبکار بودن به جایی بر نمی‌خورد.

تای ابروش رو بالا انداخت و پوزخندی زد.

– واقعا هوا برت داشته! الان چون برگشتم باید هرچی دارم و ندارم رو کنم برات؟!!

اخم کردم. دلم می‌خواست هرچه زودتر این غرور لعنتیش رو کنار
بذاره و مدام برای من دهن کجی نکنه.

– می‌خوام بدونم! می‌خوام بدونم چه اتفاقی برات افتاده که هربار
حرفی می‌زنم می‌گی تو چیزی نمی‌دونی!
سرد و جدی گفت: «لازم نیست بدونی.»

زیر لب آهی کشیدم و گفتم: «روز از نو، روزی از نو.»
تیز نگاهم کرد.

– چی؟!

ای کاش مامان زودتر برمی‌گشت. نمی‌دونستم می‌خواستم چطوری
دوباره با این مرد سر کنم. اما همین که برگشته بود، هر چند دیر کمی
دلم رو باهاش صاف می‌کرد! با تمام مردهایی که توی زندگیم دیده
بودم فرق می‌کرد، یک جور عجیبی مرموز بود.

در خونه زده شد و سریع در رو باز کردم. اما توی چهارچوب در مهرباد
رو دیدم. نیم نگاهی به آتاش انداختم که چشم‌هاش رو به در خیره
کرده بود. آب دهنم رو با ترس بلعیدم. ممکن بود فکر بدی بکنه.

پس از لای در با صدای آرومی به مهرباد گفتم: «باید همین الان بری!»

تای ابروی مهرداد بالا پرید و با صدای آرومی گفت: «چرا؟!»

استرس گرفته بودم و ممکن بود هر لحظه آتش بلند بشه.

– برو! فقط برو! ببخشید واقعا.

همین که خواستم در رو ببندم. دست مردونه و بزرگ آتش روی در نشست.

قلبم از جا کنده شد و آتش با دیدن مهرداد اخم کرد و چشم‌هایش به خون نشست. همون لحظه هم مهرداد پوزخندی زد و بعد نیم نگاهی به من انداخت.

– جالبه.

آتش از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش گفت: «تو اینجا چی کار

می‌کنی؟! مگه نگفتم پات برسه به اینجا خوردش می‌کنم!»

این دوتا هم رو می‌شناختن؟! از کجا؟ گیج نگاهشون می‌کردم.

– اینجا چه خبره؟

صدام تقریبا بلند بود.

مهرداد دست به سینه نگاهمون کرد و گفت: «از آقاتون بپرس.»

چپ چپ نگاهش کردم.

– شما از کجا هم رو می‌شناسید؟!

آتش دست‌هایش رو مشت کرده بود و با خشم به مهرداد خیره بود.

– تو با این مرد چی کار داری آنالی؟! که هر دقیقه اینجا پیداش

می‌شه؟ ها؟!

از چشم‌هایش خون می‌چکید. انگار کار خلافی ازم سر زده بود. اخم کردم.

– پسر خالمه! منظورت چیه؟! اونطوری من رو نگاه نکن‌ها.

می‌تونستم نیشخند مهرداد رو از گوشه‌ی چشمم ببینم.

آتش من رو به سمت عقب کشید و حالا خودش بین من و مهرداد قرار داشت.

رگ پیشونیش بیرون زده بود و فکش منقبض بود. انگار داشت جلوی

خودش رو برای یک دعوای بزرگ می‌گرفت. اما اینجا واقعا چه خبر

بود؟! سر در نمی‌اوردم.

همین که آتش قصد کرد در خونه رو ببنده و با مهرداد تنها بشه

گفتم: «کجا؟! به من هم بگید!»

اخم کرد و بدون هیچ حرفی در رو با تمام قوا بست که از صدای بلند بسته شدن در، از جا پریدم.

کنه به قصد کشت هم رو می‌زدن؟! حتما اگر بیرون می‌رفتم بیشتر از قبل قاطی می‌کرد.

پس سریع به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم.

آتش درحالی که با صورتی سرخ دست‌هاش رو توی هوا تکون می‌داد برای مهردادی که با خونسردی بهش نگاه می‌کرد خط نشون می‌کشید.

و این دهن کجی مهرداد به آتش، حالم رو جا می‌آورد. اینطوری حسابش رو می‌رسید و آتش هم یک ذره از حال بد من رو در مواجهه با خونسردی می‌چشید.

با استرس لب گزیدم. امیدوار بودم به کتک کاری نرسه.

هرچی که بود این دوتا هم دیگه رو از قبل می‌شناختن!

زیر شکم رو گرفتم و با احتیاط نشستم. نباید به خودم استرس وارد می‌کردم.

در خونه باز شد و با دیدن مهرداد تعجب کردم.

گیج نگاهش کردم.

– چی شد؟!

اخم داشت. در رو بست و نزدیک شد.

– می‌خوام ازت خداحافظی کنم.

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

– آتاش اجازه داد؟!

پوزخند زد.

– باید دو کلام حرف حساب می‌شنید که شنید. البته زیاد وقت ندارم.

– فکر کردم به دعوا می‌کشه!

و همون لحظه در باز شد اما کسی وارد نشد.

مهرداد شونه‌ای بالا انداخت.

– چقدر حسوده شوهرت! دووم نداره یک لحظه تنها باشیم. اما باز
بهتر از مردهای متعصب

بی منطقه واقعا.

ناخودآگاه خندیدم و دلم برای حسادت آتش رفت. اما سریع به خودم
اومدم و اخم کردم.

– چی بگم والا.

مهرداد بی خیال آتش لبخندی زد و روبه روم نشست.

– فکر نکنم دیگه بتونم ببینمت ولی می خوام بگم ازت ممنونم.

من هم لبخند زدم.

– چرا؟! کاری نکردم.

با شیطنت نگاهم کرد.

– وقتی هیچکس کمکم نکرد، تو دستم رو گرفتی و تنهام نذاشتی. ازت

ممنونم. باعث شدی بابت تمام اذیت‌هایی که تو بچگی باهات کردم

پشیمون بشم.

خندیدم که صدای آتش از پشت در بلند شد.

– آنالی بریم!

خنده‌ام رو خوردم و به مهرباد نگاه کردم.

– خوشحالم به خودت اومدی و حالت خوبه. من هم ممنونم ازت که

کمک کردی دنبال دخترهام بگردم. ازت خواهش دارم دست از گشتن

ساجلی نکشید باشه؟! با حلیمه در ارتباط باشید لطفا.

مهرباد با اطمینان چشم‌هایش رو روی هم گذاشت.

– حتما. مهدی هم دست نمی‌کشه.

– ازش تشکر کن. ای کاش می‌تونستم از اون هم خداحافظی کنم. شما

این مدت خیلی بهم کمک کردید.

عمیق نگاهم کرد و نفسی گرفت.

– مراقب خودت باش. آتاش خان مرد بدی نیست. فقط هنوز کاملا به

حقیقت عشقش نرسیده. بهش فرصت بده. اون مرد خوبیه. خیلی بهتر

از خان‌های متعصب و وحشیه.

خندیدم.

– باشه. امیدوارم همینطور که می‌گی باشه.

– بریم! همین الان!

چهره‌ی درهم رفته‌ی آتش از پشت در پیدا شد. سریع بلند شدم و جلوی خنده‌ام رو گرفتم. خوشبختانه همون موقع مامان هم سر رسید و بعد از یک خداحافظی سخت و تلخ از خونه بیرون رفتیم. توی ماشین نشسته بودم و سرم رو به پنجره‌ی سرد تکیه دادم. لام تا کام حرف نمی‌زدم و نگاهم رو مستقیماً به جاده دوخته بودم. استرس وحشتناکی داشتم و داشتم حال روحی و جسمی رو به سختی کنترل می‌کردم.

معلوم نبود دوباره برام چه برنامه‌ای چیده بود. سرم گیج می‌رفت و ضعف کرده بودم. اخم محوی بین ابرو هام نشست و دستم رو روی سرم گذاشتم.

– حالت خوب نیست؟!

می‌تونستم سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کنم.

– خوبم فقط توی ماشین بودن حالم رو بد می‌کنه

همون لحظه کنار زد و زیر یک درخت ایستاد.

– چرا ایستادی؟!

جدی نگاهم کرد.

– چون حالت بدتر می‌شد! وقتی بهتر شدی دوباره راه می‌افتیم.

تای ابروم بالا پرید و متعجب بهش خیره شدم.

– حرکت کن من خوبم!

اما باز چشم‌هام سیاهی رفت و آتش هم متوجه شد. اخم کرد و گفت
پیاده شو!

– چی؟!

خودش پیاده شد و بعد به سمت در من اومد.

زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد.

– یکم هوای تازه بگیر.

هوا این بالا سرد بود. روی کوه توقف کرده بودیم. به خودم پیچیدم و
دستم‌هام رو حلقه‌ی بدنم کردم. آتش برای چند ثانیه بهم زل زد و بعد
بدون هیچ حرفی من رو بین آغوشش جا داد و بازو هام رو با دست‌های
درشتش مالش می‌داد.

برای یک لحظه تمام عصبانیت و ناراحتیم رو از این مرد فراموش کردم
و فقط خودم رو بین حصار دست‌هاش و این نسیم خنک و زیر سایه‌ی
یک درخت می‌دیدم.

سرم رو ناخودآگاه به قفسه‌ی سینه‌اش فشردم و تازه متوجه شدم که
چقدر دلم برای این آغوش پر می‌زد.

آتش هم بدون تأمل محکم‌تر من رو به سمت خودش فشار داد. شکم
بزرگم کمی اذیت می‌کرد اما تونسته بودم خودم رو توی آغوشش
هرطور که شده جا بدم.

چشم‌هام رو بستم و هوا رو با ولع به ریه‌هام کشیدم.

انگار به خلسه رفته بودم و اگر هم می‌خواستم نمی‌تونستم ازش جدا
بشم. انگار تموم قول‌هام رو به خودم فراموش کرده بودم. اینکه قول
داده بودم اینقدر زود به احساساتم تن ندم ولی حالا... واقعا عشق
قوی‌تر از این حرف‌ها بود! عشق، منطق حالیش نبود!

برای حدود ده دقیقه توی این وضعیت مونده بودیم و حال من واقعا
بهتر بود.

آتش من رو از بغلش جدا کرد و بالاخره موفق شدم از این خلسه‌ی سنگین بیرون بیام.

در عقب ماشین رو باز کرد و گفت: «بشین. پاهات رو دراز کن. اینطوری بهتره.»

ناخودآگاه لبخند زدم و این لبخند هم از چشم آتش دور نمود. لعنتی به بی‌جنبگی خودم فرستادم و سریع اخم کردم.

سوار ماشین شدم و پاهام رو دراز کردم.

وقتی به عمارت رسیدیم به خواب رفته بودم.

چون آتش رو مشغول تگون دادن خودم پیدا کردم.

– بیدار شو! مثل قبل هنوز سنگین خوابی!

چپ چپ نگاهش کردم و اون چشم‌هایش می‌خندید. داشت به شبی

اشاره می‌کرد که توی خواب حرف می‌زدم و اجازه نمی‌دادم بره.

زیر بغلم رو دوباره گرفت که گفتم: «خودم می‌تونم راه برم.»

خنده‌ی چشم‌هایش محو شد و جدی نگاهم کرد و حرفی نزد.

– بریم.

چمدونم رو برداشت. استرسم دوباره برگشت و می‌تونستم از الان نگاه سنگین تمام خدمه عمارت رو روی خودم حس کنم.

در عمارت باز شد و آقا کریم به من و آتش تعظیم کوتاهی کرد. متعجب تای ابروم رو بالا دادم.

بانو جان سریع خودش رو به ما رساند و لبخند به لب داشت.

– خوش اومدی آنالی جان.

آنالی جان؟! اینجا چه خبر بود؟

می‌تونستم نگاه مشتاق و مهربون آگرین رو حس کنم. به سمت نگاهش برگشتم و درحالی که اشک توی چشم‌هام جمع شده بود از دور بهش سلام کردم. کنار در آشپزخانه ایستاده بود و ذوق زده نگاهم می‌کرد.

ناخودآگاه لبخند زدم اما همین که گل‌نسا رو با اخم‌های گره خورده دیدم، لبخندم روی لب‌هام ماسید.

چپ چپ نگاهش کردم و اون خیره‌ی شکم برآمده‌ی من بود. تقریباً همه تعجب کرده بودن و بانو جان هم چشم‌هاش گرد شده بود.

آتش با خونسردی دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت جلو هول داد.

– بریم.

از دور برای آگرین دست تگون دادم و بهش فهموندم که سریعاً پیشش برمی‌گردم.

از پله‌ها به سختی بالا رفتم. نفس نفس می‌زدم و واقعا بالا اومدن از این همه پله، اذیت کننده بود.

دستم رو رو به نرده گرفتم و ایستادم. چند بار نفس عمیق گرفتم تا حالم جا بیاد.

آتش در حالی که به فکر فرو رفته بود نگاهم می‌کرد.

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو راست کردم.

– چیه؟!

حرفی نزد و فقط سری تگون داد.

با دیدن در اتاقم به سمتش رفتم ولی دستم کشیده شد.

– کجا می‌ری؟!

گیج نگاهش کردم.

– اتاقم!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– اتاقت؟! اونجا انباری شده.

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– چی؟! انباری؟

دستم رو به زور از دستش جدا کردم و به سمت اتاق دویدم. در رو باز

کردم و با دیدن آت و آشغال‌ها و مبل و فرش‌های قدیمی دهنم باز موند

– چرا؟! چرا انباریش کردی؟!

صدام از عصبانیت پر بود و نیشخند آتش هم بدتر روی مغزم رژه

می‌رفت.

– دلم خواست. از این به بعد توی اتاق منی.

چشم‌هام رو بستم و چندبار نفس عمیق کشیدم تا از خشمم کم کنم.

این همه استرس و ناراحتی برای خودم و بچه خوب نبود.

– چرا باید پیام اتاق تو؟ وقتی می‌تونم اتاق خودم رو داشته باشم.

اخم کرد.

– چون ز نمی!

دلخور گفتم: «اگه به صیغه بودنه، نصف بیشتر کنیزهای اینجا زتن!»

جدی گفت: «نه اون‌ها کنیز عمارتن.»

برای چند ثانیه خیره نگاهش کردم.

– منظورت چیه؟!

نگاهش رو ازم گرفت و دوباره دستم رو کشید.

– بیا بریم اتاقم.

پشت چشمی براش نازک کردم.

– فقط به خاطر این بچه باهات بحث نمی‌کنم چون روش اثر می‌ذاره!

فکر نکنی از خدایه باهات توی یک اتاق باشم.

بدون ذره‌ای توجه من رو به داخل اتاقش هول داد.

– بیا برو استراحت کن، اینقدر حرف نزن! بگم بانو جان برات غذا

بیاره.

از اینکه دوباره قرار بود بهم توجه بشه خوشحال شدم اما دیگه نمی‌خواستم گول آتاش رو بخورم. ولی می‌تونستم به این قول عمل کنم؟! زبونم رو گزیدم. باید عمل می‌کردم.

باید لباس‌هام رو عوض می‌کردم و نمی‌خواستم آتاش هم داخل اتاق باشه اما اگر اعتراضی می‌کردم، خیره و لجبازتر می‌شد. پس بدون هیچ حرفی به سمت چمدون لباس‌هام رفتم و پیرهن بلند حاملگیم رو بیرون کشیدم.

پیرهن رو زیر بغلم گرفتم و وارد حموم شدم.

– کجا می‌ری؟! –

سرجام ایستادم و چشم‌هام رو با حرص محکم روی هم دیگه گذاشتم.

– حموم! –

– می‌خوای دوش بگیری؟! –

نمی‌خواستم دوش بگیرم ولی حالا مجبور شده بودم.

از بین دندون‌های بهم کلید شده‌ام گفتم: «آره.»

حرفی نزد و من هم وارد حموم شدم.

– کمک خواستی بگو!

دهنم باز موند و از پشت در فریاد زدم.

– جدی که نیستی؟!!

صدای آروم و خونسردش رو شنیدم.

– چرا جدی نباشم؟ مسلماً دستت به پشتت نمی‌رسه یا نمی‌تونی خم بشی.

گوشه‌ی لبم رو محکم گزیدم. چرا خجالت کشیدم؟!!

– خودم می‌تونم!

– ببینم نه ماهه هم شدی می‌تونی! با این شکمی که من دیدم، نه

ماهگی قرار حسابی بترکی!

با تموم شدن جمله‌اش چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– وای خدا برو! بذار با آرامش به دردهام برسم!

– فقط نه ماهت شد صدام نکنی، که کمکت نمی‌کنم.

با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و لباس‌هام رو درآوردم. این مرد من رو پیر می‌کرد.

زیر دوش آب گرم قرار گرفتم و چشم‌هام رو بستم.
ذهنم با به سمت روزی رفت که ساچلی رو بدنیا آوردم...

.....

برخلاف دفعه‌ی قبل تورج خان داخل اتاق نبود. اما استرس من رو به مرز دیوانگی می‌برد. حلیمه دستم رو فشرد و عرق‌های روی صورتم رو با دستمال پاک کرد.

– نفس عمیق بکش آنالی... تنفس. انشالله پسره.

بغض کردم. امیدوار بودم، خیلی امیدوار بودم!

قابله گفت: «وقتشه.»

اشک می‌ریختم. دلم پیش سارا مونده بود که با چه گریه و فریادی ازم جدا شد.

جدایی ارزش همیشه من رو می ترسوند. می ترسیدم یک لحظه کنارم نباشه.

– زور بزن! زور بزن!

حلیمه زیر لب ذکر می گفت و خدا رو التماس می کرد. اما به دل من افتاده بود که این بچه هم، یک دختر عزیزتر از جونمه! نمی دونستم باید چی کار کنم، چطوری تورج خان رو راضی کنم.

– زور بزن!

با تمام قوا به خودم فشار آوردم و از درد بیچارگی بلند فریاد زدم. به پتو چنگ می زدم و پی در پی داد می کشیدم، با اینکه خیلی درد داشتم، اما ترس و دردی که روی قلبم نشسته بود شدیدتر از درد زایمان بود.

هق هق می کردم.

– خدایا کمک کن!

آخرین فشار رو آوردم و با بدنی ناتوان روی تشک پهن شدم.

قابله حرفی نمی زد و با ترس به حلیمه خیره بود.

در اتاق به شدت باز شد.

چهره‌ی مشتاق و نگران تورج خان پیدا شد. اما بعد با دیدن بچه از
نفس زدن ایستاد و خیره‌ی من شد و دوباره به بچه نگاه کرد. اشک
می‌ریختم... دختر بود! بمیرم، بمیرم برای خودم! بمیرم برای
دخترهام.

باید با همین حالم التماسش می‌کردم.

– من پسر می‌ارم برات تورج خان... تو رو خدا هر فکری داری بذار
کنار.

از خشم می‌لرزید و فکش منقبض شده بود. می‌دونستم فکرهای شومی
داره، می‌دونستم!

من هم می‌لرزیدم، خیلی می‌لرزیدم. می‌خواستم دخترم رو بغل کنم.
حلیمه بچه رو بغل گرفته بود و من نمی‌تونستم حتی صورتش رو بینم.
به حلیمه گفتم: «بینیمش...»

اما تورج خان بچه رو توی هوا چنگ زد که فریاد کشیدم.

– توی بی عرضه! توی بی عرضه نه ماه من رو علاف کردی برای این
تفاله دختر؟!

نگو لعنتی! نگو اینطوری به دخترم! ای کاش خفه شی!
بغض به گلوم چنگ می‌زد.

– بده دخترم رو...

خیلی بد بغلش گرفته بود، سر بچه آویزون بود. داشتم از ترس پس
می‌افتادم.

– حلیمه بگیرش... سرش... سرش رو بگیر.

تورج خان با خشم به دخترم خیره بود. با خشم بغلش گرفته بود.
صدای گریه بچه توی اتاق می‌پیچید و روح و روانم رو خدشه دار
می‌کرد.

حلیمه گریه می‌کرد، من گریه می‌کردم... تورج خان توی سرش نقشه
می‌کشید، نقشه‌های شوم!

یک دفعه جوری فریاد کشید که چهار ستون اتاق لرزید.

– می‌دونم چی کار کنم که عذاب بکشی! می‌دونم! به خاک سیاه
می‌شونمت آنالی! تنها وظایف‌ات دنیا آوردن یک پسر بود! اما یک زن
بی عرضه‌ای ضعیفه!
فریاد زد.

– میارم! به خدا میارم! فقط دخترم رو بده!

قمقمه زد.

– دخترت رو بدم؟! رنگ دخترهات رو هیچ وقت نمی‌بینی!

دنیا روی سرم خراب شد. منظورش چی بود؟!

ناباور و بی‌رمق بهش خیره شدم.

– دخترم رو بده... تو رو خدا.

دوباره به طرز وحشتناکی خندید.

– سارا رو بزام بیار قابله، من این دوتا دختر زشت نق‌نقرو توی خاک
نکنم، ول کن نیستم.

با شنیدن حرفش قلبم از حرکت ایستاد. توی خاک کنم؟ چی می‌گفت؟
چی می‌گفت؟! زبونم بند اومده بود و به شدت می‌لرزیدم. حلیمه جیغ
خفه‌ای کشید و بدنم رو با دست‌هاش گرفت.
صداش رو محو می‌شنیدم.

— نفس بکشد! نفس بکشد آنالی!

بچه‌ها رو تو ی خاک کنه؟ چشم‌ها می‌سیاه می‌رفت. انگار هوایی
برای تنفس نبود. سرم گیج می‌رفت، صداها تو سرم سوت می‌کشیدن.
- نفس بکش آنالی! نفس بکش دختر!

صدای قهقهه تورج خان محو و محوتر می‌شد. از جلوی چشم‌های تارم، تصویر دختری که صورتش رو ندیدم پاک شد. رفت... دخترم رفت... و دیگه چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم.

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

– نمی‌خواهی بیای بیرون؟ داری چی کار می‌کنی؟!

با شنیدن صدای آتش به خودم اومدم.

— در رو باز کن! آنالی؟! —

اشک‌هام رو پاک کردم و بلند شدم.

– اومدم.

– حالت خوبه؟ یک ساعت اون تویی!

آب دهنم رو بلعیدم و موهای خیسم رو از صورتم کنار زدم.

– خوبم.

صدای مشکوکش دوباره شنیده شد.

– باز کن ببینم! داری چی کار می‌کنی؟

– وا هیچ‌کار! برو الان میام.

نفس عمیقی گرفتم و با حوله خودم رو خشک کردم.

سریع پیرهن بلندم رو پوشیدم و درحالی که از موهام قطره‌های آب

می‌چکید بیرون اومدم.

آتش شکاک و مشکوک روبه‌روم ایستاده بود.

– گریه کردی؟!

چقدر تیز بود این بشر.

– نه حموم داغ شده بود. چشم‌هام سوخت.

طوری که باور نکرده باشه سرش رو تگون داد.

– موهات رو خشک کن سرما می‌خوری.

حوله رو دور سرم پیچیدم و بعد به سمت تخت رفتم. نیاز داشتم استراحت کنم.

– گفتم موهات رو خشک کن اول.

کلافه گفتم: «حوله پیچیدم دیگه. ولم کن خیلی خسته‌ام.»

به منی که روی تخت خودم رو پرت کرده بودم خیره شد.

یک دفعه دستم رو گرفت و یک ضرب بلندم کرد.

گیج گفتم: «چی کار می‌کنی؟»

من رو به سمت آینه برد و به زور روی صندلی نشوند.

– بشین.

نگاهم به آینه افتاد که دست‌های مردونه‌اش روی شونه‌هام نشسته بود

و نگاه آتاش به بند پیرهنم خیره بود. معذب شدم و لباسم رو بالاتر

کشیدم.

– می‌خوام موهات رو خشک کنم. سرما بخوری دیگه نور علی نور می‌شه. برای بچه خوب نیست.

گونه‌هام گل انداخته بودن. چرا باید براش سرخ و سفید می‌شدم؟! گونه‌هام رو مالش دادم تا آتاش متوجه سرخی صورتم نشه.

– خودم می‌تونم خشک کنم.

چپ چپ نگاهم کرد.

– دیدم. باید بیشتر حواست به خودت باشه، بچه‌ام توی شکمته!

پشت چشمی براش نازک کردم.

– چه زود قبول کردی بچه‌ای هم داری. تا همین یکم پیش از حضورش مطلع نبودى! حالا براش نگران هم می‌شى؟

به شونه‌هام فشار آورد و اخم کرد. حس می‌کردم نگرانش برای بچه بیشتر از خودم بود.

– می‌بینی خودت بحثش رو پیش می‌کشی؟ الان می‌دونی من چقدر عصبی هستم که بهم نگفتی و چقدر دارم سعی می‌کنم عادی برخورد کنم که بهت استرس وارد نشه؟!

لبم رو گزیدم و حرفی نزد. انگار واقعا عصبی بود و سعی داشت خودش رو کنترل کنه. برای یک لحظه واقعا قدردانش شدم و دیگه صحبتی نکردم.

– حالا اگه مشکلی نیست، جیغ جیغ نمی‌کنی، موهات رو خشک کنم. نگاهم رو به آینه دوختم و سری تگون دادم.

کشوی میز آینه رو باز کرد و دستگاهی رو که از قبل توی اتاقش دیده بودم رو بیرون کشید.

– این چیه؟! می‌بینم گاهی روی میزت افتاده.

– سشوار. موهات رو خشک می‌کنه. (سخن نویسنده: این رمان برای قبل از دهه ۴۰ هستش.)

تای ابروم رو بالا انداختم.

– چرا من از این‌ها توی اتاقم نداشتم؟!

اون هم پوزخندی زد.

– چرا باید داشته باشی؟! فقط خان و خانزاده‌ها دارن. این هم از فرانسه اوردم.

دست به سینه شدم و حرفی نزد.

زیر لب گفتم: «همش فرانسه... فرانسه... فرانسه!»

– چیزی گفتی؟

سرش رو کاملاً نزدیک لبم آورده بود. با انگشتم صورتش رو عقب دادم.

– نه! ولی این فرانسه کجاست اینقدر ازش می‌گی؟!

– یک کشور خارجیه.

– یک کشور خارجی رفتی چی کار؟!

خونسرد و جدی گفت: «رفتم درس بخونم.»

تعجب کردم.

– رفتی کشور خارجی درس بخونی؟!

جالب بود که داشت جواب سوال‌هام رو می‌داد.

سشوار رو به برق زد که با شنیدن صدای بلندش تقریباً از ترس از جا

پریدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

– چیه این؟! آدم می‌گرخه؟

و بعد وقتی اون رو نزدیک سرم آورد احساس گرما کردم. چقدر داغ بود!

– آره رفتم درس بخونم.

خانزاده بودن هم عالمی داشت! این همه راه برای درس خواندن بری یک کشور غریبه!

– زبونشون رو بلدی؟!

با دقت نگاهش رو به موهام دوخته بود. کف سرم از شدت حرارت سشوار داغ کرده بود.

– آره بلدم.

– جالبه. ولی داره سرم می‌سوزه.

هول شد و سریع سشوار رو دور نگه داشت.

یک لحظه لبخند روی لبهام نشست. اینجا که دیگه نگران بچه نبود، بود؟!!

موهام تقریبا خشک شد و حالت گرفته بود.

– الان حتی موهام رو حالت دار کردی!

– آره می‌دونم.

تعجب کردم.

– از کجا یاد گرفتی موهای خانم‌ها رو درست کنی؟!

حرفی نزد بلکه از آینه به چشم‌هام خیره شد. مردمک چشم‌هاش روی اجزای صورتم می‌رقصید. تازه متوجه شدم که از کجا این کار رو بلده! دوباره همون زن داخل عکس! همون زنی که شبیه من بود.

انگار دوباره جو سنگین بینمون حاکم شد. یادآوری اون زن هم برای من سخت بود. هم برای آتاش. اما بالاخره باید یک روزی در موردش حرف می‌زدیم و من بالاخره باید می‌تونستم این موضوع رو قبولش کنم و به خودم فرصت دوباره بدم.

سشوار رو از برق کشید و داخل کشو گذاشت و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه بعد بانو جان با سینی پر از میوه و تنقلات وارد شد.

– سلام دخترم.

سینی رو روی میز گذاشت و تعظیم کوتاهی کرد. هول شده گفتم:

«چرا این کار رو می‌کنید؟ نکنید لطفاً!»

لبخندی زد و کمرش رو راست کرد.

– از این به بعد مقام بالاتری توی این عمارت داری.

تعجب کردم.

– چه مقامی؟!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– یعنی خودت نمی‌دونی؟

نگاهم به ظرف میوه بود و دلم ضعف می

رفت. چقدر هوس انار سرخ و آب دار کرده بودم.

– نه والا.

– اول اینکه بچه‌ی آتاش داره توی شکمت رشد می‌کنه، دوم اینکه

رسماً وارد اتاق آتاش خان شدی. همه می‌دونن که چقدر براشون

مهمی.

چشم‌هام رو ریز کردم.

– چون فقط می‌خواد حواسش به بچه‌اش باشه! چه زود حس پدری پیدا کرد! من در عجبم.
خندید.

– از دست شما دو تا. چرا اینطوری می‌کنید؟ چرا نمی‌بینید؟!

گیج گفتم: «چی رو نمی‌بینیم؟»

بانو جان چشم‌هایش رو درشت کرد.

– این کشش بینتون رو، عشق بینتون رو.

برای چند ثانیه به بانوجان خیره شدم. تپش قلبم شدت گرفته بود.

– وقتی من نبودم آتش خان چطور بود مگه؟!

دستم رو گرفت و به شکمم نگاه کرد.

– نباید بهت بگم. ولی بهت می‌گم چون می‌خوام چشم‌هات رو باز

کنی تا بتونی چشم‌های آتش خان رو باز کنی. وقتی نبودی آتش خان خیلی اذیت شد، خیلی گوشه‌گیر شد. بیشتر اوقات توی اتاقش بود

مشروب می‌خورد و سیگار می‌کشید. این کلافه بودن؟ اذیت شدن؟
 نشونه‌ی چی می‌تونه باشه. جز عشق؟ جز علاقه‌ی به تو؟!
 از اینکه این حرف‌ها رو از زبون بانو جان می‌شنیدم تعجب کرده بودم.
 آتش اذیت شده بود؟! افسرده شده بود؟ ضربان قلبم هر لحظه بیشتر و
 بیشتر می‌شد.

– جدی می‌گید؟!

لبخند زد.

– آره. من هم داشتم اذیت می‌شدم. مثل پسرمه. خودم بزرگشون
 کردم.

توی فکر فرو رفته بود و نگاهش برای یک لحظه رنگ غم گرفت.

– بزرگشون کردید؟

به خودش اومد و آب دهنش رو بلعید.

– خلاصه حواست باشه به دل آتش خان. دوستت داره. فقط خودش
 متوجه نیست.

آهی کشیدم.

– پس اون زن چی؟!

جدی گفت: «بهش فکر نکن. تو کارت خودت رو بکن و اگر دوستش داری زودتر دست بجنبون.»

یک حال عجیبی بهم دست داده بود. از اینکه کسی که اینقدر به آتش نزدیک بوده این حرفها رو شنیده بودم، متعجب بودم. آتش واقعا من رو دوست داشت؟ همه چیز عادت نبود؟ دلتنگی برای اون زن نبود؟!

ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست.

– ممنونم از اینکه بهم گفتی.

بانو جان هم لبخند زد و دستم رو رها کرد.

سینی رو روی تخت گذاشت و گفت: «بخور و استراحت کن. این بچه کلی سر و صدا می‌کنه.»

گوشه‌ی لبم رو با استرس گزیدم. یک لحظه یاد تورج خان افتادم. ای کاش سر و صدا نمی‌کرد! ای کاش هیچکس نمی‌فهمید. مخصوصا اگر این بچه واقعا پسر بود.

به شکمم دست کشیدم. توی فکر فرو رفته بودم که متوجه برگشت
آتش نشدم.

– تو فکری.

سرم رو بالا گرفتم.

– کی اومدی؟!

– الان.

زود برگشته بود. یعنی دلش برام تنگ شده بود؟ یا من خیلی غرق
حرفهای بانو جان شده بودم؟

و حالا از اینکه توی یک اتاق بودیم حس عجیبی داشتم. انگار یک دفعه
دیدم نسبت بهش عوض شده بود و اینکه فهمیده بودم اون هم در
نبودم اذیت شده بود. کمی نرم می‌کرد.

سینی انار رو روی میز گذاشتم که آتش گفت: «زیاد انار بخور. بچه
خوشگل می‌شه.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

تای ابروی آتش بالا پرید.

– چه آروم شدی!

توی دلم گفتم: این رو باید مدیون بانو جان باشی!

دلم می‌خواست هنوز از دستش ناراحت باشم یا عصبانیت این همه مدت رو روی سرش خالی کنم اما نمی‌تونستم. اینکه اذیت شده بود، من رو ناراحت می‌کرد.

– سرکار نمی‌ری؟!

نیم نگاهی بهم انداخت.

– امروز تعطیل کردم.

سری تگون دادم و بند لباسم رو بالا کشیدم. معذب بودم بیشتر می‌شد.

نفس عمیقی گرفتم و همین که به سمت آتش برگشتم، سریع چشم‌هام رو بستم.

– داری چی کار می‌کنی؟

درحالی که لباسش رو در آورده بود به راحتی گفتم: «دارم لباس عوض می‌کنم، چرا وحشت کردی؟»

– بابا خبر بده! شاید من نخوام ببینم!

صدای پوزخندش رو شنیدم.

– نه که تا حالا ندیدی.

اخم کردم.

– فرق می‌کنه.

یک دفعه با حس نفس‌های گرمش پشت گوشم لرز کردم.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم: «چی کار می‌کنی؟ برو

عقب؟»

اما صورتش نزدیک‌تر شد و نفس‌هاش پرحرارت‌تر.

آب دهنم رو بلعیدم و یک قدم جلو رفتم اما نزدیک‌تر شد.

– می‌ترسی آنالی؟!

دستش روی شکمم نشسته بود. داشتم می‌لرزیدم. چرا باید می‌لرزیدم؟

از ترس بود یا از عشق بهش؟! باید پسش می‌زدم، باید کنار می‌کشیدم

اما دلم چیز دیگه‌ای می‌گفت.

نوازش‌وار به شکم دست کشید و من رو از پشت به قفسه‌ی سینه‌اش
فشار داد.

– دلت تنگ نشد؟

صداش آرام و گرم بود. تپش قلبم بالا رفته بود و زبونم بند اومده بود.
داشت از سختی دوری حرف می‌زد؟
نفس عمیقی کشیدم.

– نشد؟

لبش نزدیک لاله‌ی گوشم بود. چطور یهو تغییر روحیه داد؟ شاید مدت
زیادی رو با کسی سر نکرده بوده! ولی من هم نمی‌خواستم عروسکش
باشم.

– بوی خوبی می‌دی!

موهای خیس رو بو می‌کرد و دستش هنوز نوازش‌وار روی شکم
کشیده می‌شد.

هر چند سخت، هر چند با دلتنگی از بغلش بیرون اومدم و موهام رو
پشت گوشم انداختم.

– می‌خوام بخوابم.

به غرورش برخورد کرده بود. چون اخم کرد و یک قدم عقب رفت. انتظار که نداشت همین الان به بودن باهاش تن بدم؟! نباید می‌داشت!
روی تخت دراز کشیدم. هوا هم رو به تاریکی می‌رفت. با اینکه واقعا دلتنگ آگرین بودم و دلم می‌خواست زودتر ببینمش اما خسته بودم. هم از لحاظ عاطفی هم از لحاظ جسمی. دیگه توان و کشش نداشتم.
حاملگی انرژی رو کم کرده بود. آتاش سریع لباسش رو پوشید. اخمش هنوز محو نشده بود. زیادی بهش برخورد کرده بود. اما باید عادت می‌کرد. دیگه مثل قبل خامش نمی‌شدم.

– من می‌رم سراغ کارهام!

هنوز می‌خواستم بگم، مگه امروز رو تعطیل نکرده بودی که در اتاق پشت سرش محکم بسته شد.

ناخودآگاه ریز خندیدم. حرص دادن این مرد هم عالمی داشت. کمی حرص خوردنش بد نبود. من هم کمتر از آتاش اذیت نشده بودم.

سرم رو روی بالشت نرم فشار دادم و چشم‌هام رو بستم. با اینکه از الان کلی دلتنگ مامان بودم اما عادت کرده بودم. ضمن اینکه آتش اجازه داده بود گاهی به دیدنشون برم و همین موضوع، خودش برام کلی ارزش داشت.

.....

الای*

به کاسه‌ی سوپ قرمز خیره بودم و مردد پشت در اتاق بایرام ایستاده بودم.

از وقتی اونطوری باهام رفتار کرده بود نمی‌خواستم ببینمش اما انگار چاره‌ای نداشتم. این مرد برای بابا خیلی محترم بود و ارزش داشت و حالا که بهش نیاز داشت از دخترش مایه می‌داشت.

البته که خودش هم نمی‌تونست از بایرام مراقبت کنه، اما می‌تونست کس دیگه‌ای رو بفرسته و این کار رو نکرده بود.

– می‌خوای بیای تو یا نه؟ پات درد نگرفت؟!

با شنیدن صداش از جا پریدم و بعد تازه متوجه شدم که پایین در با زمین فاصله داشت. اون می‌تونست کفش‌های من رو ببینه.

اخم غلیظی بین ابرو هام جا خشک کرد. در رو باز کردم و درحالی که طلبکار وارد می‌شدم سینی رو روی پاش گذاشتم.

نمی‌خواستم یک کلمه هم باهاش حرف بزنم!

همین که رو برگردوندم تا از اتاق برم دستم توسط بایرام کشیده شد. با خشم نگاهش کردم که پوزخندی زد.

– بشین.

و به صندلی چوبی کنار تخت اشاره کرد.

– می‌خوام برم!

دستم رو محکم‌تر گرفت و این بار با صدای آرومی گفت: «بشین.»

چپ چپ نگاهش کردم و کلافه روی صندلی نشستم.

– خب؟ بله؟ بفرما؟

تای ابروش رو بالا انداخت.

– قشنگ طلب داری‌ها!

هشدار آمیز گفتم: «اگه کاری نداری که برم!»

– نه بشین.

با صدای بلندی گفتم: «خب بگو دیگه!»

اخم محوی روی پیشونیش جا خشک کرد.

– حسابی حمید طرفت رو داره. گفت ازت عذرخواهی کنم.

دست به سینه نگاهش کردم و درحالی که جفت ابرو هام بالا رفته بود

گفتم: «یعنی خودت نمی‌خواستی عذرخواهی کنی؟!»

به چشم‌هام خیره شد و بعد چند ثانیه گفت: «سوپ رو خودت درست

کردی؟»

موضوع رو عوض می‌کرد؟! یعنی خودش نمی‌خواست معذرت خواهی

کنه؟ این دیگه کی بود!

– نه!

حرفی نزد و یک قاشق از سوپ چشید.

– خب تموم شد؟! برم؟!

خونسرد گفت: «مگه نمی‌خواستی ازم مراقبت کنی؟ پس تا من نگفتم

نمی‌تونی بری!»

متعجب گفتم: «هگه تو نبودی که گفتمی نمی‌خوام کسی مراقبم باشه؟!»

– هنوز هم نمی‌خوام. ولی به اصرار بابات مجبورم قبولت کنم.
دهنم از این همه زیون درازی باز مونده بود.

– نه! اصلاً هم مجبور نیستیم! من می‌رم اتاقم، کسی هم نمی‌فهمه مراقبت بودم یا نبودم.

جدی گفت: «چرا می‌فهمی؟!»

اخم کردم.

– از کجا؟!

درحالی که سیاهی چشم‌هاش برق می‌زد گفت: «چون من بهشون می‌گم!»

با حرص می‌خندیدم.

– چرا باید بگی؟!

خونسرد از سوپش می‌خورد.

– چون دروغ نمی‌گم.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم.

– فقط باید حرفی نزدی! نیاز نیست دروغ بگی.

– نه!

دستهام رو مشت کردم.

– نه؟!!

دست به سینه نگاهش کردم و با حرص پام رو به پایه صندلی می‌زدم.

این بشر من رو آخر دق می‌داد. به پاش خیره شدم. حتما خیلی درد

داشت و خودش رو کنترل می‌کرد.

و بعد با فکر اینکه واقعا اوضاع سختی داشت و دردش شدید بود و به

روی خودش نمی‌آورد، کمی آرام تر شدم و سرجام نشستم.

بایرام یک دفعه اخم کرد و سینی سوپ رو کنار گذاشت.

– چی شد؟!!

خودش رو به سختی خم کرد و سعی داشت دستش رو به پاش

برسونه، اما درد شدیدش مانعش می‌شد.

– می‌خواهی چی کار کنی؟

اخمش شدیدتر شد. یک دفعه خنده‌ام گرفت.

– می‌خوای کف پات رو بخارونی؟!

برای یک لحظه مثل یک ببر زخمی سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد
که به زور جلوی خندیدنم رو گرفتم.

– صبر کن.

اما خنده‌ام بند نمی‌اومد. بعد با دیدن قاشقش لبخند شیطننت آمیزی زدم.

– قاشقت رو بده!

چپ چپ نگاهم کرد.

– می‌خوای پام رو با قاشقم بخارونم؟!

شونه‌هام رو با بیخیالی ظاهری بالا انداختم.

– مگه نمی‌خوای بخارونی؟ اگر نخارونیش، کلافه می‌شی. من هم که
نمیام با دستم بخارونم برات.

فکش منقبض شده بود. کاملاً روی مغزش راه رفته بودم.

با اکراه قاشق رو به دستم داد.

دوباره ریز خندیدم. حرص دادنش واقعا حالم رو خوب می‌کرد.

– کجاست؟!

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌اش گفت: «دقیقا وسط کف پام.»
 انگشت‌های پاش رو با قاشق خاروندم و با پوزخندی گفتم: «اینجا؟!»
 با صدای بلندی گفت: «اونجا وسط کف پائه؟!»

شونه‌ای بالا انداختم و این بار پاشنه‌ی پاش رو خاروندم.

– اینجا؟!

داشتم از خنده روده بر می‌شدم.

با خشم نگاهم کرد.

– بده قاشق رو خودم!

مثل خودش گفتم: «نچ!»

و بعد پایین‌تر از وسط پاش رو خاروندم.

– اینجا دیگه؟!

فریاد زد.

– بده من اون رو!

اینطوری کلافه کننده‌تر بود براش و شدت خارش، بیشتر اذیتش می‌کرد.
قهقهه زدم و قاشق رو به دستش دادم.

– دفعه بعد که خواستی ناراحتی کنی به امروز فکر کن.

برزخی نگاهم کرد و با خشم قاشق رو از دستم کشید و کف پاش رو
خاروند.

با اکراه به قاشق نگاه کرد و توی سینی پرتش کرد. حالا دیگه
نمی‌تونست سوپ خوشمزه‌اش رو بخوره.

– باید پانسمان زخمت رو عوض کنم.

جوابی بهم نداد و کتابی رو از زیر پتوش بیرون کشید.

دندون قورچه‌ای کردم و با غضب نگاهش کردم.

پانسمان جدید رو برداشتم و کنار پاش، روی زمین نشستم.

پانسمان قبلی رو با احتیاط از پاش جدا کردم اما قلبم ریش ریش شد.

زخم هنوز هم عمیق بود. فقط باید جلوی عفونت کردنش رو

می‌گرفتیم.

ناخودآگاه ناخنم به زخمش خورد که سریع پاش رو با فریاد عقب کشید.

لب گزیدم اما عذر خواستم که گفت: «چی کار می‌کنی؟ از عمد

اینطوری می‌کنی؟»

اخم کردم.

– معلومه که نه! دیگه با زخمی که شوخی ندارم.

– شاید داری!

دندون‌هام رو بهم دیگه فشردم.

– نه! چند لحظه حرف نزن، تمرکزم بهم می‌رسه.

دور زخم رو با آبی که از قبل آماده بود تمیز کردم و بعد دوباره زخم

رو بستم.

دست‌هام رو شستم و دوباره به اتاقش برگشتم.

– کاری نداری یا برم دیگه؟!

– صبر کن.

– چی؟!

نگاهش به صندلی کنار پنجره کشیده شد.

– کمکم کن برم روی صندلی بشینم.

هنوز از دفعه قبلی که بلندش کرده بودم و کمکش کرده بودم تا راه بره، کمرم درد می‌کرد.

مکث کردم و بعد به اجبار سری تگون دادم.

بایرام هم اخم داشت. بالاخره کمک گرفتن از یک دختر برای حرکت کردن، معذبش می‌کرد. مخصوصاً با دختری که سر لج انداخته بود.

دستش رو دور گردنم انداخت و من هم کمرش رو گرفتم. می‌دونستم هر حرکتی که بکنه، درد فجیعی رو باید تحمل کنه.

زیر لب تا سه شمردم و بعد با کمک خودش بلندش کردم و کشون کشون به سمت صندلی بردمش.

روی صندلی نشست و نفس عمیقی گرفت. من هم نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد. انگار این مرد چند تن وزن داشت.

دست به کمر نگاهش می‌کردم که وقتی مشغول درآوردن لباسش شد گفتم: «چرا لباست رو در میاری؟! بذار حداقل من برم بیرون.»

و با اخم نگاهش کردم.

– پرده رو بده کنار. می‌خوام زیر آفتاب باشم.

خنده‌ام گرفت. چه سوسول بود! تای ابروم رو بالا انداختم و از نگاه کردن بهش طفره می‌رفتم.

– شنیده بودم خانم‌های خارجی میرن ساحل آفتاب می‌گیرن، اما مردها رو نه.

چپ چپ نگاهم کرد.

– اگر تو هم یکم آفتاب می‌گرفتی، مغزت بهتر کار می‌کرد.

اخم کردم و پرده رو کنار زدم.

– آفتاب رو بگیر بینم چقدر مغزت میاد سرجاش.

با اینکه اصلاً هیچ معنی‌ای نمی‌داد ولی ترجیح دادم حرفی نزنم.

– من می‌رم. موقع عصرونه بر می‌گردم.

– من تا عصر روی صندلی بشینم؟! بمون یکم دیگه برمی‌گردم روی تخت.

– الان یکی بیاد تو اتاق تو رو اینطوری با این وضع با من ببینه
درسته؟! لباس تو رو بپوش تا بمونم.

خیلی خونسرد گفت: «در رو قفل کن.»

چشم‌هام از حدقه بیرون زد، هنوز هم نگاهم به منظره‌ی بیرون بود.
نگاه نکردن بهش سخت بود مخصوصاً وقتی که حرف‌های شاخ‌دار
می‌زد.

– اونطور که بدتره عاقل! من با تو توی یک اتاق بسته چی کار
می‌کنم؟!

صدای پوزخندش رو شنیدم که سرخ شدم.

– من میرم!

کلافه لباسش رو دوباره تنش کرد.

– والا تو که نگاهم نمی‌کنی، دیگه مشکل کجاست؟!

چپ چپ نگاهش کردم.

– احتمالاً کشور خارجی بزرگ نشدی؟!

اخم‌هاش توی هم رفت.

– نه.

تازه متوجه شدم که هیچ چیز از گذشته و خانواده‌اش نمی‌دونستم و دلم می‌خواست تا حدی بفهمم. اما هنوز زود بود و بعد از این همه جنجال وقتش نبود. شاید هم ماما می‌دونست، اول باید از اون می‌پرسیدم.

کمی دیگه توی اتاق نشستم و به پنجره خیره بودم. اتاق توی سکوت غرق بود که گفت: «خواست به برفی هست؟!»

– بابا بهش می‌رسه.

دلش برای اسبش تنگ شده بود. حس می‌کردم تنها دارایی بود که داشت.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «تو هم بهش سر بزنی.»

برای چند ثانیه به مژه‌هایش از نیم‌رخ نگاه کردم و گفتم: «باشه. نمی‌خوای خودت ببینیش؟!»

– نمی‌تونم.

– کمکت می‌کنیم.

دوباره اخم کرد. اما توی نگاهش غم هم دیده شد.

– نه نمی‌خوام اسباب زحمت شم.

یکم دلم سوخت براش. بالاخره توی اتاق حبس بودن به مدت یکی دو ماه سخت بود و عذاب دهنده.

– ای کاش می‌تونستیم برات ویلچر بگیریم.

– مهم نیست.

سری تگون دادم که حرکت کرد و گفت: «کمکم کم برم روی تخت.» دوباره دستم رو زیر بغلش گذاشتم و با اون یکی دستم، آرنجش رو گرفتم.

من هم جای بایرام بودم معذب می‌شدم چه برسه به اینکه بایرام یک مرد بود. برای یک مرد سخت بود که هربار برای انجام دادن کوچک‌ترین کارها از یک دختر کمک بخواد.

از اتاق بیرون اومدم و برای چند ثانیه پشت در اتاقش ایستادم. شاید باید کمی کمتر بهش سخت می‌گرفتم چون همین اتاق نشینی، غرورش رو خدشه دار می‌کرد.

♦-----♦

آنالی*

با شنیدن صداهای بلند و آزار دهنده از خواب بیدار شدم.
 اخم‌هام توی هم دیگه فرو رفته بود و سرم درد گرفته بود. با دست‌هام
 گوش‌هام رو گرفتم انگار داشتن یک جایی رو خراب می‌کردن.
 لباسم رو سریع عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم و بعد با دیدن
 خرابه‌هایی از آجر و سیمان چشم‌هام گرد شد.
 قسمت سمت راست پله‌ها خراب شده بود.
 آگرین رو دیدم که به سرعت به سمتم قدم برمی‌داشت و چشم‌هاش
 برق می‌زد.
 برای یک لحظه خرابی قسمتی از ساختمون رو فراموش کردم و با ذوق
 آغوشم رو برای آگرین باز کردم.
 آگرین با احتیاط بغلم گرفت و گفت: «وای خدا! آنالی! خیلی
 خوشحالم دوباره می‌بینمت.»
 گونه‌اش رو بوسیدم و لبخند زدم.

– من هم خیلی خوشحالم. چه خبر عروس خانم؟ با آقا دوماد در چه حالی؟!

آگرین سرخ شد و لب گزید.

– خوبیم. خیلی هم خوبیم. حامی خیلی مرد خوبیه. احساس می‌کنم خوشبختم آنالی.

از ته دل براشون خوشحال شدم و از کار آتش بیشتر شاد شدم. چون اگر وصلت رو سر نمی‌داد شاید آگرین اینقدر خوشحال نبود. دستی به شکم کشید.

– یهو رفتی، یهو با یک شکم گنده برگشتی کلک. خندیدم.

– ما اینیم دیگه. همیشه درحال متعجب کردن بقیه. اخم کرد.

– نه! یهو رفتی من تا چند مدت همه‌اش گریه کردم. خیلی دلم برات تنگ شد.

دوباره بغلش کردم.

– بگردم الهی. حالا انجام. باید حسابی کمک کنی. این بچه حسابی درشته.

آگرین ریز خندید.

– تو که ریز میزه‌ای، به باباش رفته. اسمش رو می‌خوای چی بذاری؟ دوباره صدای بلند خراب کردن رو شنیدم.

– بیا بریم تو اتاق. چه خبره اینجا؟

آگرین ذوق زده به کارگراها و خرابی نگاه کرد.

– وای نمی‌دونی؟! بیا بگمت.

دوباره وارد اتاق شدیم که گفت: «خب بذار اول من بگم چه خبره بعد حرف بزنیم در مورد نینی.»

خندیدم.

– باشه.

دستم رو گرفت و من رو روی تخت نشوند.

– خب تو بشین که خسته نشی.

نشستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.

– خب بگو.

لبخندی زد.

– خدایی باید وقتی آتش اومد اتاقت محکم بوشش کنی.

چشم‌هام گرد شد و صورتم سرخ.

– ها؟!

خندید.

– داره برات بالابر درست می‌کنه. که از پله‌ها بالا نری، اذیت می‌شی.

چشم‌هام بیشتر گرد شد.

– بالابر؟! یعنی چطوری؟!

– زیاد نمی‌دونم ولی با طناب می‌ره بالا و پایین. فقط می‌ری روی

وایمیستی.

قلبم تند می‌تپید.

– برای من اینکار رو می‌کنه؟

با ذوق نگاهم کرد.

– عاشقته به خدا. فقط برای اینکه اذیت نشی داره این همه کار می‌کنه.

ناخودآگاه لبخندی کنج لبم نشست و قلبم گرم شد.
اگرین با شوق خندید.

– می‌بینم سرخ شدی.

سریع به خودم اومدم و لبخندم رو از روی صورتم پاک کردم.
سرد گفتم: «دستش درد نکنه.»
چشم‌هاش گرد شد.

– همین؟! چی شد یهو؟! تو که ذوق کرده بودی.
– حالا.

اخم کرد.

– حالا و اما و اگر نداریم. بگو ببینم چه خبره؟ اصلا چرا رفتی؟! چرا گذاشت بری که اینقدر از نبودنت اذیت بشه و افسردگی بگیره.
با شنیدن جمله‌های آخرش گوش‌هام تیز شد.
– چی؟! افسردگی؟!!

پس بانو جان راست می‌گفت، آتش واقعا اذیت شده بود.

اگرین جدی شد.

– آره. واقعا اوضاع روحی خوبی نداشت. چرا اینکار رو کردید؟!

قلبم تند می‌تپید. قلبم می‌خواست آتش رو قبولش کنه اما عقلم پیش می‌زد. ولی دونستن اینکه اون هم مثل من اذیت شده بود کمی قلبم نسبت به مغزم، برتری پیدا می‌کرد.

– نمی‌خوام فعلا به آتش بازرم.

اگرین کنارم نشست.

– نمی‌خوای بگی قضیه چیه نگو. ولی من می‌خوام همین رو بهت بگم. آتش مرد فوق‌العاده‌ایه. خان بی‌نظیره. من شنیده بودم که چقدر خان و خانزاده‌ها بی‌رحم و وحشی هستن، اما وقتی پام رو توی این عمارت گذاشتم و آتش خان رو دیدم، ترسم ریخت. خیلی مرد عاقل و منطقیه، الان هم عاشق شده، بد هم عاشق شده. اگر بهت نمی‌گه به خاطر اینکه که خودش هم هنوز نمی‌دونه، بالاخره می‌دونی که مردها یکم تو ابراز احساساتشون مشکل دارن چون خودشون هم متوجه نیستن. اما اگر به کسی علاقه داشته باشن همه کاری براشون می‌کنن،

مثل آتاش. ببین داره چیکار می‌کنه برات؟ داره بالابر می‌زنه توی عمارتی که هیچ وقت بالابری نداشته.

به آگرین زل زده بودم و حرف‌هاش مدام توی سرم پخش می‌شد. اما کاری که باهام کرده بود خیلی بزام سنگین تموم شده بود. با قلبم بازی کرده بود. ازم سواستفاده کرده بود. خواستم حرفی بزنم که آگرین ادامه داد.

– ببین. حتی اگر واقعا کار بدی باهات کرده یا اختلاف بزرگی داشتید از من بشنو. آتاش خان رو ببخش. اگر کنیز کس دیگه‌ای بودی حتی حق انتخاب هم نداشتی! ولی اینجا آزادانه انتخاب می‌کنی و بهترین امکانات رو داری. شانس در خونه‌ات رو زده دختر، مرد خوبی گیرت اومده. همیشه کدورت و ناراحتی و جدل و دعوا هست. مهم اینه که بتونی ببخشی و دلت رو صاف کنی وگرنه اینطوری تا آخر اذیت می‌شی. هم تو و هم آتاش. این بهتره؟ یا اینکه عین آدم بگید هم رو دوست دارید؟

قلبم تند می‌زد. جدال بین عقل و احساساتم باعث شده بود گر بگیرم. تمام وجودم فریاد می‌زد که اگرین کاملاً درست می‌گه و آتاش رو ببخش. مخصوصاً که صدای کوبیده شدن کلنگ دیگه اذیتم نکرد بلکه آهنگ قشنگی داشت و دلم رو گرم می‌کرد.

اما مغزم برام چشم و ابرو بالا می‌اومد و سرزنشم می‌کرد. جدال بین خواستن و نخواستن داشت من رو از پا در می‌آورد.

– نمی‌دونم چی بگم.

اگرین لبش رو داخل دهنش جمع کرد.

– والا فکر کردن نداره. آتاش خان دوستت داره تنها چیزی که مهمه همینه. بالاخره مردهای این دوره و زمان مغرورن.

آب دهنم رو بلعیدم و نفس عمیقی گرفتم. احساس ضعف می‌کردم و گرسنه‌ام شده بود. مخصوصاً فکر کردن به حرف‌های اگرین و بانو جان بیشتر خسته‌ام کرده بود. واقعا از لحاظ روحی خسته بودم فشار زیادی رو تحمل می‌کردم و این اصلاً خوب نبود. یعنی باید می‌بخشیدمش؟!

– حالا بلند شو بریم صبحونه‌ات رو بخور.

– آتاش خان کجاست؟!

خندید.

– یادم رفت بگم. اون من رو فرستاد پیام صبحونه‌ات رو بدم. از این به بعد من دست راستم آنالی جونم. کاری داشتی به خودم بگو.

سرخ شدم.

– نگو تو رو خدا خجالت می‌کشم اینطوری. من هم مثل خودت. چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– نه جانم! تو الان خانم این عمارتی! همه دیگه جور دیگه‌ای می‌بینت!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– واقعا؟!

– آره اصلا شک نکن.

و تازه متوجه شدم که تمام این مدت ناخن‌هام رو به کف دستم فشار می‌دادم و گوشه‌ی لبم رو پاره کرده بودم. فشار عصبی زیاد حواسم رو پرت کرده بود.

– خب بریم من یک چیزی به این جنین بدم بخوره. بچه‌ام تلف شد.
اگرین لب گزیدم.

– خدا نکنه. ولی اسمش رو نگفتی چی می‌ذاری؟!
آهی کشیدم.

– جدی بگم؟ حتی خودم کامل بهش فکر نکردم اما یک اسم همیشه تو
سرم بود. ناخواسته.
تای ابروش رو بالا انداخت.

– آرش. نمی‌دونم چطور به ذهنم رسید یا اصلا کی به ذهنم رسید.
اگرین ریز خندید.

– مثل اسم باباشه‌ها. آ و ش داره.
لب گزیدم.

– آره انگار. اما اصلا بهش فکر نکرده بودم.

– بین توی وجودت چقدر می‌خوایش که ناخودآگاه همچین اسم‌هایی
به ذهنت می‌رسه.

– چی بگم. خودم موندم.

– امیدوارم فقط زودتر دلت صاف بشه و عشقتون رو بهم دیگه نشون بدید.

لبخند غمگینی زدم و سری تکون دادم.

همراه آگرین وارد سالن غذا خوری طبقه بالا شدیم.

وقتی وارد شدم و چهره‌ی خندون و شاد حامی رو دیدم لبخند زدم.

– سلام آقا دوماد.

حامی لبخندی زد و سلام کرد.

– چه خوبه که برگشتی. دل همه برات تنگ شده بود.

نیم نگاهی به آگرین کردم بلکه واکنشی نشون بده اما به‌جاش لبخند عمیقی داشت و گفت: «دقیقا. همه دلتنگت بودیم.»

و همین جمله باعث شد نفسم رو با آرامش بیرون بدم و لبخندم رو پررنگ‌تر کنم.

حامی صدلی رو بیرون کشید و گفت: «بشینید بانو.»

خندیدم.

– نگو اینطور. خجالت می‌کشم.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– چشم بانو.

آگرین ریز خندید و مشتی با بازوی حامی زد.

– اذیتش نکن.

حامی چشمکی برای آگرین زد.

– چشم، اذیت‌هام فقط برای تو.

آگرین سرخ شد و تازه متوجه شدم که پشت این کلمه چه
شیطنت‌هایی نهفته است.

نگاه حامی به آگرین گرم بود و آگرین از شرم لبریز. دلم برای این
عشق و علاقه پر شور ضعف رفت و برای یک لحظه دلم خواست من و
آتش هم مثل آگرین و حامی، عاشق بودیم.

حامی نگاهی به شکم انداخت که به میز چسبیده بود.

– فکر کنم دستت به روی میز نرسه.

درحالی که توی دلم می‌خندیدم، اخم کردم.

– من رو چی فرض کردی؟! یکم تپل شدم فقط.

حامی روبه آگرین کرد و گفت: «آره فقط یکم.»

با اعتراض گفتم: «آگرین، شوهرت رو جمعش کن‌ها.»

آگرین خندید.

– نگران نباش. من هم حامله شم اینطوری دستم می‌ندازه. باید عادت کنی.

لبخند از روی لب حامی پاک شد و سرجاش میخکوب. انگار شنیدن این حرف براش سنگین و عجیب بود و ترسیده بود.

آگرین هم متوجه تغییر حالت حامی شد و آهی کشید.

– میرم صبحونه رو بیارم.

حامی به سمت آشپزخانه رفت که آگرین رو صداش زد.

– یک لحظه میای.

بدون هیچ حرفی نزدیک شد و نگاهم کرد.

آروم گفتم: «چرا اینطور شدید یهو؟!»

آگرین گوشه‌ی لبش رو گزید.

– چی بگم والا.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– تا حالا با هم نبودید؟!

آگرین آهی کشید و دست‌هاش رو با خجالت حلقه‌ی هم دیگه کرد.

– کاملاً نه. حامی آمادگی نداره. به خاطر گذشته‌اش که خودت هم می‌دونی.

چقدر سخت بود. دلم براشون سوخت.

– خودت مشکلی داری؟!

زیر چشمی نگاهم می‌کرد.

– فعلاً نه. اما خب تا کی باید صبر کنم؟ تا اسم بچه میاد حامی می‌ره توی هم.

– الهی. یکم دیگه بهش مهلت بده. بحثی هم نیست که من بتونم باهاش صحبت کنم.

آگرین غمگین خندید.

– هوم.

– می‌خوای بگم با آتاش حرف بزنه؟

هول شد.

– نه نه! نمی‌خوام فکر کنه من ناراضیم. اونطوری اذیت می‌شه.

لبخندی از ته دل زد.

– وای چقدر بهم میاید شما. امیدوارم کلی خوشبخت باشید.

– مرسی عزیزم.

همون لحظه در سالن غذاخوری باز شد و آتاش ژولیده و خسته وارد

شد. آگرین با دیدن آتاش چشمکی به من زد و بعد از اینکه به آتاش

تعظیم کرد وارد آشپزخونه شد.

– یک لیوان چایی برای من بیارید فقط. صبحونه خوردم.

نفس عمیقی گرفتم و بهش خیره شدم.

– این همه سر و صدا برای چیه؟!

می‌خواستم از زبون خودش بشنوم.

آتش خونسرد به صندلی تکیه کرد و گفت: «نشیدی مگه؟ گفتم آگرین بهت بگه.»

با حرص ناخن‌هام رو توی کف دستم فرو کردم. خب می‌گفت چه کاری داشت؟ حتما باید از من حرف بکشه؟!

– گفت از خودت بپرسم. دقیق نمی‌دونست چه خبره.

– داریم برای بچه بالابر می‌زنیم.

تای ابروم بالا رفت.

– برای بچه؟!

بعد آگرین می‌گفت این مرد عاشقمه، دلم رو باهاش صاف کنم در صورتی که هدف این مرد فقط حرص دادن من بود که خوب هم بلد بود.

– آره دیگه. فردا بزرگ شد از این پله‌ها بالا پایین بره می‌افته.

تای ابروم رو بالا انداختم و پوزخندی زدم. خود آتش به آگرین گفته بود که این بالابری که تا حالا اسمش رو نشنیده بودم رو برای من درست کرده. حالا داشت می‌زد زیر حرف‌هاش.

– خب چرا از الان درست کردی؟ این بچه تا دو سال دیگه راه نمی‌ره.

باید اعتراف می‌کرد که این کار رو برای من می‌کرد. باید اون غرورش رو کنار می‌داشت.

– چون خواستم الان بزنم.

همون لحظه حامی با صبحانه من و چایی آتش وارد شد.

دندون قورچه‌ای کردم و با حرص به آتش خیره شدم.

– پس یعنی من نباید ارزش استفاده بکنم؟!

– مگه بچه‌ی من توی شکمت نیست؟ پس باید استفاده بکنی.

پوزخند عمیق‌تر شد. وقتی اینطوری حرصم رو در می‌آورد چطور دلم رو باهاش صاف می‌کردم؟!

جرعه‌ای از چایم نوشیدم و لقمه‌ای پنیر و نون برای خودم درست

کردم که گفت: «مربا بخور.»

تای ابروم رو بالا انداختم.

– نمی‌خوام.

جدی نگاهم کرد.

– چرا؟!

– دلم چیز شور می‌خواد، نه شیرین.

– نه پنیر نخور، بچه خنگ می‌شه.

چشم‌هام از حدقه بیرون زد و خندیدم.

– این رو دیگه از کجاست آوردی؟!

اخم کرد.

– فقط مربا و کره بخور. انرژی زیادی بهت می‌دن، برای بچه خوبه.

من هم اخم کردم. تنها چیزی که براش مهم بود بچه بود، هیچ

توجهی به شخص من نداشت.

البته ناشکر نبودم. واقعا خوشحال بودم از اینکه با قضیه بچه‌دار

شدنمون مشکلی نداشت و به بچه‌ام اهمیت می‌داد. اما الان تنها فکر و

ذکرش شده بود و ذره‌ای به رابطه‌ی خراب شده و شکننده‌ی بینمون

نداشت.

– ولی من دلم مربا نمی‌خواد.

یک دفعه از سرجاش بلند شد و صندلی کنار من نشست. خیلی خونسرد
لقمه‌ای از کره و مربای هویج درست کرد و به دستم داد.

– بخور.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– گفتم که نمی‌خوام.

کلافه شده بود.

– بخور گفتم. اینقدر لجبازی نکن.

اخم شدیدتر شد و با اکراه لقمه‌ی نون رو ازش گرفتم.

– زورگو!

خشک و سرد نگاهم کرد.

– به موقعش هستم.

مزه‌ی مربای هویج رو دوست داشتم و بعد از خوردن چند لقمه‌ی با
اکراه، بالاخره با اشتیاق و گرسنگی لقمه‌ها رو از آتاش می‌گرفتم و
می‌خوردم.

جرعه‌ای از چایم نوشیدم که متوجه نگاه سنگین آتاش به خودم شدم.
چشم‌هاش برق می‌زد و می‌تونستم برق چشم‌هاش رو زیر چشمی
بینم.

گاهی بحث کردن باهاش جالب بود و بحث چند دقیقه پیش دیگه برام
اذیت کننده نبود. بلکه باعث لبخندی روی لبهام شد.

– می‌خوای بگم تخم‌مرغ هم درست کن؟!

این بار مستقیماً نگاهش کردم. شاید باید از این دید نگاه می‌کردم که در
مرحله‌ی اول به من اهمیت می‌داد و بعد بچه. بلکه از بچه‌مون حرف
می‌زد تا منظورش به من برسه.

– نه نمی‌خوام. سیر شدم.

سری تگون داد و گفت: «اگر سر و صدا اذیتت می‌کنه می‌تونیم بریم
یک جای دیگه.»

تای ابروم رو بالا انداختم و لیوان چایم رو روی میز گذاشتم.

– یک جای دیگه؟!

خونسرد گفت: «درست کردن بالا بر حدود یک هفته زمان می‌بره.

می‌تونیم بریم خونه ساحلی.»

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– خونه ساحلی؟ یعنی کجاست؟!

لبخند محوی زد.

– یعنی خونه‌ای که نزدیک ساحله. می‌تونیم بریم اونجا، فکر کنم تا

حالا دریا رو ندیدی.

ناباور سری تگون دادم.

– نه ندیدم.

نگاهش گرم و مهربون شد و این نگاه، قلب من رو هم گرم کرد.

نده بودم خودش تا حدی قوی بودم رو نشون می‌داد.

– تورج خان، خونبش رو کار داره. گفته بره پیشش.

وحشت زده به دختر رنگ و رو پریده خیره شدم. انگار تازه وارد این

عمارت شده بود و ترس از نگاهش چکه می‌کرد.

شروع به لرزیدن کردم و دندون‌هام بهم دیگه برخورد می‌کرد.

حلیمه لب گزید و با چشم‌هایی سرخ خیره‌ام شد.

– چی شده حلیمه؟! قرار طوفان به پا شه؟!!

آب دهنم رو بلعیدم و دخترک خدمتکار از اتاق بیرون رفت.

– بلند شو بریم. تا نریم نمی‌فهمیم.

– نکنه می‌خواد من رو بکشه؟ درسته می‌خوام بمیرم اما نه به دست

اون جلاد!

لب گزید.

– این چه حرفیه؟! تو رو خدا نگو اینطور. بیا بریم انشالله خیره.

– می‌ترسم... خیلی می‌ترسم.

– چند بار نفس عمیق بکش. خودت رو به دست خدا بسپار و آروم باش.

نفسم رو با ترس بیرون فرستادم. یعنی خدا بعد این همه ناامیدی من

باز هم صدام رو می‌شنید؟! خدایی که گذاشت دخترهام ازم گرفته

باشن؟!!

بغض به گلوم چنگ می‌زد و قطرات اشک بی‌اراده به صورت سرخم
سیلی می‌زدن.

با قدم‌های لرزون بلند شدم و ایستادم.

— بریم...

— خب پس می‌گم وسایلت رو جمع کن، عصر راه می‌اقتیم.

هنوز توی شوک بودم. تا حالا بهش فکر هم نکرده بودم. فقط بابا گاهی
برامون از دریا و ساحل حرف می‌زد و قول داده بود که یک روزی ما رو
بیره ولی هیچ وقت سر نرسید.

قلبم تند می‌تپید و از هیجان پر بودم. حاملگیم هم روی این بی‌جنبگی
و هیجان تاثیر گذاشته بود.

ناخودآگاه گفتم: «ممنونم.»

مطمئن این پیشنهاد برای بچه نبود. بلکه برای خودم بود چون من
بودم که از سر و صدا اذیت می‌شدم نه بچه‌ام.

آتش هم لبخند آشکاری زد که یک لحظه دلم برای خط لبخند
مردونه‌اش لرزید و بعد از این فکر لب‌گزیدم و خودم رو سرزنش کردم.
نباید اینقدر زود دل می‌باختم.

– پس من می‌رم اتاق، استراحت کنم.

آتش هم بلند شد و دستی به موهای نامرتبش کشید.

– آره بریم.

هول شدم و گفتم: «تو چرا؟!»

متعجب نگاهم کرد.

– اتاقمه‌ها، یکدوش بگیرم استراحت کنم تا برای رانندگی خسته نباشم.

– مگه راننده نداری؟!

خونسرد گفتم: «دارم. ولی خوشم نمیاد یکی من رو جایی برسونه وقتی خودم می‌تونم. بعد هم کسی خونه ساحلی نیست. خدمتکار نداریم.»

– آها.

راستش تپش قلبم با شنیدن این حرف‌ها بالا رفت. چطور می‌تونست این کار رو کنه؟ انگار بلد بود چطور با قلبم بازی کنه. مردونه و جذاب

بودنش رو دوست داشتم اما باز وقتی چهره‌ی اون زن یادم می‌اومد،
شور و هیجان قلبم می‌خوابید.

– نمی‌خوای بلند شی؟

به خودم اومدم و صندلی رو عقب دادم و بلند شدم. واقعا هم شکمم
به میز برخورد می‌کرد و سوژه‌ی خنده‌ی حامی شده بودم.

– می‌خوای کمکت کنم؟

– می‌تونم راه برم که. هنوز که نه ماهه نیستم.

آتش نیم‌نگاهی به شکم بزرگم کرد.

– کم از اون نداره.

بعد کمی فکر کرد و از حرکت ایستاد.

– ناباور گفت: «نکنه دوقلو باشه؟!»

خودم هم شوک‌زده نگاهش کردم.

– نه بابا! چی می‌گی!!

لحن صدام ترسیده بود.

ادامه دادم: «نه دوقلو که حتما نیست. فقط بچه‌ی درشتیه، احتمالا بالای سه کیلو باشه.»

آب دهنم رو بلعیدم اما آتش هنوز خیره‌ی شکمم بود.

– یعنی قرار دو تا بچه داشته باشم؟

صداش کمی ذوق زده بود.

– معلومه که نه. یک دونه‌است، بهت قول میدم.

اخم کرد.

– از کجا اینقدر مطمئنی؟!

– طبیب گفت. دیگه از من و تو بیشتر می‌دونه.

با شکاکیت به برجستگی شکمم نگاه کرد.

– فکر کنم اشتباه کرده.

ترسیده گفتم: «مگه نمی‌خواستی استراحت کنی، بیا بریم!»

توی فکر فرو رفته بود ولی همراه حرکت کرد. راستش تا الان از این

فکر فرار کرده بودم و با این نظر که بچه، بچه‌ی درشتی بود خودم رو

آروم می‌کردم. واقعا می‌ترسیدم که دوتا بچه همزمان بزرگ کنم و دنیا بیارم.

به اتاق رسیدیم روی تخت دراز کشیدم و آتش وارد حموم شد. ذهنم به سمت زمانی رفت که تازه زایمان کرده بودم و دخترم، سر زایمان مرده بود...

.....

حدود سه هفته از زایمانم گذشته بود. و کارم شده بود گریه و ناله کردن. حال روحی خوبی نداشتم و این سه هفته تورج خان رو اصلا ندیده بودم. انگار یک آرامش قبل از طوفان بود.

سرجام می‌لرزیدم و چهره‌ی بی‌جون دخترم رو تصور می‌کردم.

چهره‌ی بی‌جون تمام دخترهام رو! از وقتی توی این عمارت لعنتی بودم کارم شده بود حامله شدن و دختر دنیا آوردن. تورج خان امان نمی‌داد و با این روش شکنجه‌ام می‌کرد. دیگه توانش رو نداشتم و حال روحیم داشت من رو ذره ذره آب می‌کرد.

حلیمه وارد اتاق شد و به سینی غذای دست نخورده‌ام نگاه کرد و آهی کشید.

– باید غذا بخوری آنالی. اینطوری از دست می‌ری.

هق زدم.

– می‌خوام بمیرم. می‌خوام بمیرم حلیمه... چرا تورج خان دست
بر نمی‌داره؟! چرا هیچ خبری ازش نیست؟ چه نقشه‌ای داره می‌کشه؟!
من دیگه توان ندارم. دخترهای بیچاره‌ی من رو زنده به گور کرد...
بمیرم من... بمیرم!

حلیمه اشک ریخت و سرم رو توی آغوش گرفت.

– خدا نکنه. مرگ خیلی بده. دیگه تو این حرف رو نزن دخترم.
برام تعریف کرده بود که تنها دخترش رو از دست داده بود. دختری که
در برابر اربابش سرکشی کرده بود. گاهی اون دختر رو به خاطر
استقامتش تحسین می‌کردم اما وقتی اون رو زیر خاک تجسم می‌کردم،
می‌لرزیدم و دوباره به زورگویی‌های تورج خان تن می‌دادم...
نمی‌خواستم ضعیف باشم، نمی‌تونستم... اما از مرگ هم می‌ترسیدم.

– چرا باید بچه‌هام رو از دست بدم حلیمه؟ یک مادر چطور بدون
بچه‌هاش سر می‌کنه؟ دلم برای سارا تنگ شده، خیلی تنگ شده. برای
دخترهایی که هیچ وقت ندیدمشون. این حق نیست، این انصاف نیست.

در اتاق باز شد و چهره‌ای خدمتکاری ناآشنا رو دیدم.

جز این اتاق و حلیمه و تعدادی از خدمتکارها دیگه کسی رو نمی‌شناختم و جایی رو ندیده بودم.

توی این اتاق تمام این سال‌ها حبس بودم و این خودش بدتر از مرگ بود. اما همین که تا الان زنده بودم خودش تا حدی قوی بودنم رو نشون میداد.

—تورج خان خونبشش رو کار داره گفته بره پیشش. وحشت زده به دختر رنگ و رو پریده خیره شدم. انگار تازه وارد این امارت شده بود. و ترس از نگاهش چکه میکرد. شروع به لرزیدن کردم. حلیمه لب گزید و با چشمهای سرخ خیره ام شد.

—چی شده حلیمه قراره طوفان به پا شه؟

اب دهنم رو بلعیدم و دخترک خدمتکار از اتاق بیرون رفت.

—بلند شو بریم تا نریم نمیفهمیم.

—نکنه میخواد منو بکشه؟ درسته میخوام بمیرم اما نه به دست اون

جلاد

لب گزید.

– این چه حرفیه؟ تو رو خدا نگو اینطور. بیا بریم انشالله خیره.

– میترسم خیلی میترسم.

– چند بار نفس عمیق بکش. خودت رو به دست خدا بسپار رو اروم باش.

نفسم رو با ترس بیرون فرستادم. یعنی خدا بعد از این همه ناامیدی
من باز هم صدام رو میشنید؟ خدایی که گذاشت دخترهام ازم گرفته
باشن؟

بغض به گلوم چنگ میزد و قطرات اشک بی اراده به صورت سرخم
سیلی میزدن.

با قدمهای لرزون بلند شدم و ایستادم.

– بریم.

دست حلیمه پشت کمرم نشست و مراقبم بود که مبادا از وحشت پس
بیفتم.

نفس نفس می‌زدم و قلبم به شدت بلند می‌کوبید و صدای تپشش توی
سرم پخش می‌شد. ج خان خونبس
پشت در اتاق تورج خان ایستاده بودیم.

چندباری وارد این اتاق شده بودم فقط به خاطر اینکه تورج خان فضا رو عوض کنه.

نفس عمیقی کشیدم و در باز شد. همیشه از بوی این اتاق حالم بد می‌شد و منزجرم می‌کرد.

چینی به بینیم دادم و دست‌هام رو حلقه‌ی هم دیگه کردم.

قامت تورج خان از پشت دیده می‌شد که نگاهش رو به پنجره‌ی اتاقش دوخته بود. احساس خوبی نداشتم و نمی‌دونستم چه چیزی در انتظارم بود.

صدای کشیده شدن ته کفشش به کف اتاق، باعث ساییده شدن قلبم شد.

دستم رو مشت کردم و منتظر شدم. به سمتم برگشت و با چشم‌های سرد و تاریکش خیره‌ام شد. اخم غلیظی روی ابروهایش نشسته بود و از اولین باری که دیده بودمش، چین و چروک‌های صورتش بیشتر شده بود.

– می‌توننی بری.

به حلیمه اشاره کرده بود. دلم نمی‌خواست از کنارم بره. بودنش کمی از استرسم کم می‌کرد. ولی حالا... مثل بید می‌لرزیدم و خاطرات وحشتناکی که با این مرد داشتم توی سرم پخش می‌شد و روانم رو بهم می‌ریخت.

به صندلی روبه‌روی میز کارش اشاره کرد.

– بشین.

تعجب کردم و لب گزیدم. مردد به صندلی نگاه کردم که تن صدایش بلندتر شد.

– گفتم بشین!

آب دهنم رو بلعیدم و با قدم‌های سست روی صندلی نشستم و سرم رو پایین انداختم. همیشه باید سرم رو پایین می‌نداختم.

– فکر می‌کنی چقدر می‌ارزی؟!

گیج نگاهش کردم. منظورش چی بود.

– نگاه متعجب و ترسیده‌ام باعث شد که ادامه بده.

– به نظرت چقدر می‌خرنت؟!

چشم‌هام از حلقه بیرون زد.

– یعنی... یعنی چی؟!

پوزخندی زد و روی صندلی نشست و دستش رو روی میز گذاشت.

– ساده است. چقدر پول به ازای تو بهم می‌دن؟ به ازای خریدن یک کنیز؟!

وحشت زده خیره‌اش شدم. می‌خواست چی کار کنه؟!

– نمی... نمی‌دونم.

توی فکر فرو رفت و بعد بلند شد و به سمتم اومد. خودم رو به صندلی فشار دادم و پاهام رو جمع کردم.

– نمی‌دونی؟! خوشگل که هستی، سفید که هستی، اندام خوبی که

داری... البته! شکمت به خاطر حاملگی از ریخت و قیافه افتاده اما

زمان بگذره درست می‌شه. با همه‌ی این‌ها چقدر می‌ارزی؟!

جوابی نداشتم... چی باید می‌گفتم؟! این سوال‌های ترسناک چه

معنی‌ای داشت؟

– نگفتی؟ چقدر قیمت بذارم خوبه؟!

می‌خواست من رو به عنوان کنیز بفروشه؟! چی داشت می‌گفت؟!
 قرار بود دوباره زندگیم جهنم بشه؟ قرار بود توی جهنم دیگه‌ای
 بیفتم؟!

بدنم شروع به لرزیدن کرد و دندون‌هام از ترس محکم بهم دیگه
 می‌خوردن.
 قمقمه‌ای زد.

– ترسیدی؟! نه؟! نمی‌دونی قرار به دست کدوم خان وحشی‌ای بیفتی،
 آره؟ آخی دختر کوچولو. بترس عزیزم... بترس.

واقعا هم ترسیده بودم... حس می‌کردم قرار بدبختی‌هام دوباره از سر
 گرفته بشه. حس می‌کردم مرگی دوباره در انتظارم بود. انگار جهنم
 بود. مدام اتفاق‌های بد پشت سر هم تکرار و تکرار می‌شد.

– یک قیمت بالا بدم... یک قیمت خیلی بالا! شاید کسی نتوانست
 پرداخت کنه، شاید تا ابد تو اون هلفدونی پوسیدی!

هلفدونی؟ کدوم هلفدونی؟ چرا هیچ چیز از حرف‌هاش نمی‌فهمیدم؟!
 چرا اینقدر همه چیز وحشتناک شده بود؟!

– می‌خواهی بدونی کجا می‌پوسی؟! توی یک جای کثیف، بین کلی دختر که منتظر اربابشونن، بین آدم‌های خطرناک و ترسناک. مسلماً جای جالبیه.

و بعد لبخند کثیفی زد. دلم می‌خواست می‌تونستم خرخره این مرد رو بجووم.

– می‌لرزی... باید هم بلرزی. قرار چیز جدیدی رو تجربه کنی، جای جدیدی رو، آدم‌های جدیدی رو. ولی خوشحال باش، دیگه رنگ من رو نمی‌بینی.

چطور شده بود؟ چطور شده بود که می‌خواست من رو رد کنه برم؟

دستش زیر چونه‌ام نشست و پوزخندی زد.

– می‌خواهی بدونی چرا؟!

فکم رو محکم گرفته بود و فریاد زد.

– چون دیگه بدردم نمی‌خوری! عرضی هیچ کاری رو نداری! ازت خسته شدم! می‌خوام یک نون خور از عمارتم کم کنم و یک پول هنگفتی به جیب بزنم.

صداش به قدری بلند و پر از حرص بود که چهار ستون اتاق لرزید. از این حرصی بودنش تعجب کرده بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟! انگار نمی‌خواست من رو پس بزنه اما مجبور بود.

– حرف بزن! د حرف بزن لعنتی! یک‌چیزی بگو!

چی می‌گفتم؟ باید چی می‌گفتم؟ زبونم بند اومده بود. از وحشت دست‌هام یخ بسته بود. از اینکه قرار بود وارد یک دنیای نامعلوم یک مرد بی‌شرف دیگه بیفتم می‌ترسیدم یا شاید هم برای همیشه توی اون جای چن‌دش آور می‌پوسیدم! وای خدا چی در انتظارم بود!

فکم رو محکم‌تر گرفت و فشرد.

فریاد زد.

– یک چیزی بگو! چقدر می‌ارزی؟!

بریده بریده گفتم: «من... من نمی‌دونم...»

نیش‌خندی زد و فکم رو با خشم ول کرد.

– یک قیمتی می‌گم که خودت هم نتونی صفرهاش رو بشمیری! حالا می‌بینی!

و بعد فریاد زد.

– حلیمه بانو! بیاید تو!

بعد رو به من کرد و با چشم‌های سرد و نافذش گفت: «بالاخره از شَرَت خلاص می‌شم. دیگه برام تکراری شده بودی و حالم رو بهم می‌زدی. اما به یک دردی می‌خوری و خوب پولی گیرم میاد. خوب پولی.»
حالت تهوع داشتم و این حجم از خبر بد، حالم رو حسابی بد کرده بود و نفسم بریده بود.

مطمئن بودم که صورتم عین گج سفید شده بود و لب‌هام کبود.

حلیمه با سرعت وارد اتاق شد و با دیدن لب گزید.

– بله آقا!

– آنالی رو حاضر کن. وسایلیش رو جمع. می‌خوام بفرستمش بره.

کالسکه تا دو ساعت دیگه می‌رسه اینجا.

چشم‌های حلیمه گرد شد اما حق سوال کردن نداشت. پس تعظیم

کوتاهی کرد و گفت: «چشم آقا.»

به کمک حلیمه از جا بلند شدم تا لحظه‌ی آخر می‌تونستم پوزخند و نگاه سنگین تورج خان رو روی خودم حس کنم. با ترس و لرز قدم برمی‌داشتم و ممکن بود هر لحظه پس بیفتم. نزدیک اتاق شدیم که صدای آروم و ترسیده‌ی حلیمه رو شنیدم.

– کجا می‌خوای بری؟ چه خبره؟!

توان نداشتم حرف بزنم. زبونم توی دهنم نمی‌چرخید و دندون‌هام بهم برخورد می‌کردن.

– آنالی؟

وارد اتاق شدیم. خودم رو روی تشک پهن کردم و پاهام رو به سینه‌ام فشردم.

– حالم خوب نیست...

حلیمه کنارم نشست و صورتم رو نوازش کرد.

– چه خبره؟! بهم بگو.

از نگاهش، ترس چکه می‌کرد و صورت اون هم مثل من سفید شده بود.

با صدایی که به زور شنیده می‌شد برایش حرف‌های تورج خان رو تکرار
کردم که با هر بار مرورشون، تیکه‌ای از قلبم کنده می‌شد و نفسم به
سختی بالا می‌اومد.

حلیمه دستش رو روی دهنش گذاشته بود و چشم‌هاش از اشک خیس
بود.

– وای داری از اینجا می‌ری! دیگه نمی‌بینمت.

مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. انگار برای بار دیگه دخترش رو از دست
داده بود. همیشه می‌گفت تو مثل دخترمی، مثل دختری که از دست
دادمش.

بغلش کردم و خواهرش گریه کردم. این چه زندگی‌ای بود؟ چه
سرنوشتی بود که گرفتارش شده بودم؟!

وسایلم رو جمع کردم و حاضر و آماده توی اتاقم، منتظر کالسکه‌ی
عذابم نشستم. دلم درد می‌کرد و گلویم می‌سوخت.

حالم اصلا خوب نبود و گوشه‌ی لبم به خاطر کندن پوست لبم سرخ
شده بود و مزه‌ی خون رو حس می‌کردم.

حلیمه دوباره وارد اتاق شد و درحالی که رنگ پریده بود گفت: «وقتشه بری.»

لبخند بی‌جونی زدم، اما این لبخند از گریه غم‌انگیزتر بود. از یک طرفی از اینکه از دست تورج خان راحت می‌شدم، خوشحال بودم اما از اینکه نمی‌دونستم چی در انتظارم بود وحشت داشتم. بچه‌ی وسایلم رو توی دستم گرفتم و بلند شدم.

نیم‌نگاهی به اتاق تاریک و خفه‌ای که این چند سال رو توش گذرونده بودم انداختم. اتاقی که کلی اتفاق توش افتاده بود، اتاقی که سارا داخلش می‌دوید و اتاقی که دخترهام رو برای اولین بار دیدم و برای همیشه از دست دادم...

بغضم رو بلعیدم و از اتاق بیرون اومدم. دلم خیلی گرفته بود... خیلی زیاد. چطور بدون دخترهام می‌تونستم سر کنم؟ آهی کشیدم و به سمت اون کالسکه‌ای که من رو به مقصدی نامشخص می‌برد حرکت کردم.

.....

آنالی*

– آماده‌ای؟! –

درحالی که خم شده بودم و جوراب‌هام رو به سختی پام می‌کردم
گفتم: «تقریبا.»

نیم نگاهی به منی که صورتم سرخ شده بود و به زور دستم به پاهام
می‌رسید انداخت.

– صبر کن.

روبه‌روم روی زمین نشست و با آرامش جورابم رو پام کرد و حین
انجامش، حس کردم که ساق پام رو هم نوازش کرد. لب‌گزیدم و
بلافاصله بعد از پوشیدن جوراب‌ها از روی تخت بلند شدم و هول شده
گفتم: «خب بریم.»

انگار فهمید که من متوجه نوازش ریزش شده بودم، چون لب‌خند محوی
روی لب‌هاش نشست و قلب من بلندتر از حد معمول تپید.

– بریم.

از همه خداحافظی کردیم و آگرین از ذوق مدام بزام چشم و ابرو بالا و
پایین می‌کرد.

اخمی به شیطنت نگاهش کردم و پشت آتش حرکت می‌کردم که
وسایل رو به کمک کریم خان به سمت ماشین می‌برد.

وسایل داخل ماشین جاسازی شد و من هم روی صندلی جلو نشستم و
پنجره رو پایین کشیدم.

نمی‌تونستم توی فضای خفه سر کنم و به سرعت حالم بد می‌شد و
نفسم تنگ.

آتش هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

– جات خوبه؟ چیزی نمی‌خوای؟!

و بعد به پنجره خیره شد.

– سرما می‌خوری، چرا پایین کشیدی.

– نفسم می‌گیره. باید باز باشه.

آتش برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد گفت: «اون رو ببند سرما

می‌خوری. پنجره‌های پشت رو باز می‌کنم.»

لبخند محوی زدم و سری تکون دادم و شیشه‌ی ماشین رو بالا کشیدم.

از اینکه اینطوری بهم توجه می‌کرد و اهمیت می‌داد خوشم می‌اومد.
 قشنگ بلد بود چطوری دلم رو بدست بیاره و کم کم داشتم مطمئن
 می‌شدم که باید می‌بخشیدمش و حرف‌های مهرباد برام واضح‌تر می‌شد.
 پنجره‌های عقب رو کمی پایین کشید و بعد ماشین رو به حرکت در
 آورد.

– هر وقت از نشستن خسته شدی بگو، تا استراحت کنیم.
 لبم رو با زیون تر کردم. نکن دیگه لعنتی... این حرف‌ها حتی از
 حرف‌های عاشقانه برام جذاب‌تر بود.
 سری تـکـون دادم و زیر لب گفتم: «باشه. چقدر راهه؟ چقدر طول
 می‌کشه برسیم؟!»
 بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «تا شب طول می‌کشه. شاید بهتر باشه
 بخوابی.»

چشم‌هام رو گرد کردم.

– مگه خرسـم؟ امروز کلا خواب بودم. دیگه نمی‌تونم.
 لبخند محوی زد.

– باشه اگر گرسنه‌ات شد، سبذ غذا و میوه روی صندلی عقبه، بگو تا
بیارم برات.

– باشه.

و بعد لب گزیدم. خیلی دوست داشتم باهاش صحبت کنم و در مورد
اون زن بیرسم و ازش توضیح بخوام ولی حس می‌کردم الان وقتش
نبود و کمی برای پیش کردن این موضوع عذاب دهنده و سخت زود بود.

اما بالاخره باید می‌پرسیدم وگرنه مثل یک غده توی بدنم رشد می‌کرد و
ذره ذره از وجودم رو از بین می‌برد. حدود نیم ساعت گذشته بود و
آتش با جدیت و احتیاط رانندگی می‌کرد و سرعتش کم بود، حس
می‌کردم مثل لاکپشت راه می‌ریم.

دیگه صدام در اومد و خسته شده بودم اینطوری تا نصفه شب هم
نمی‌رسیدیم.

– یکم تندتر برو خب.

اخم کرد و خیلی جدی گفت: «نه!»

لب گزیدم.

– آخه چرا؟! بین بقیه ماشین‌ها تندتر می‌رن.

نیم نگاهی بهم انداخت و با نگاه نافذش گفت: «اون‌ها یک زن حامله توی ماشین ندارن.»

با اینکه دلم ضعف رفت اما اخم کردم و دست به سینه نشستم.

– من طوریم نمی‌شه، اینطوری خیلی طول می‌کشه. نمی‌تونم اینقدر زیاد بشینم.

– نه زیاد نمی‌کنم! خسته شدی می‌زنیم کنار. عیب نداره تا صبح هم اگر طول کشید.

کلافه پوفی کشیدم. این قسمتش دیگه قشنگ نبود و واقعا خسته کننده به نظر می‌رسید.

حدود بیست دقیقه دیگه هم به جاده خیره شدم. اما اصلا عادت به ماشین سواری و مسافرت کردن نداشتم و کلافه بودم.

و همون لحظه یاد سبد میوه افتادم و از اونجایی که نمی‌خواستم توقف کنیم تا بیشتر طول بکشه بدون اینکه حرفی بزنم از جا بلند شدم و با همون شکم بزرگ سرم رو بین دو صندلی بردم و دستم رو به سبد رسوندم که آتاش با فریاد گفت: «داری چی کار می‌کنی؟! بشین!»

شکمم تقریبا توی دهن آتاش بود. خودم خنده‌ام گرفته بود و بی توجه به فزیادهای آتاش، سبد رو بلند کردم و روی پاهام گذاشتم. اخم‌های آتاش به شدت توی هم دیگه فرو رفته بودن.

با صدای محکم و عصبی‌ای گفت: «الان این چه کاری بود؟! ها؟ ممکن بود تصادف کنیم!»

سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم.

– حالا که نکردیم. من هم مواظب بودم.

با چشم‌های سرخ نگاهم کرد.

– آره! مخصوصا با شکمی که ده متر از خودت جلوتره و به صورت من چسبیده! اینطوری مواظب بودی؟! ها؟!

چپ چپ نگاهش کردم.

– دیگه اینقدر گنده‌اش نکن. شکم اونقدر هم بزرگ نیست!

با خشم فرمون رو توی دست‌هاش گرفت.

– دفعه دیگه خواستی حرکت کنی قبلش می‌گی، فهمیدی؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– خیلی خب.

و بعد سبد رو باز کردم و چاقو و بشقابی رو بیرون کشیدم و مشغول پوست کردن سیب سبز و ترش شدم.

آتش همچنان با همون سرعت کم با جدیت ماشین رو می‌روند. تیکه‌ای از سیب آبدار رو توی دهنم گذاشتم و لبخند پررنگی زدم. توی خواب می‌دید یک تیکه از این سیب بهش می‌دادم.

نیم نگاهی به دهن پر من انداخت و بعد به جلو خیره شد.

سیب رو تنهایی تموم کردم و بعد پرتقال رو پوست کردم. بوی پرتقال توی ماشین پیچید و باعث لذت شد.

گازی از تیکه‌ی پرتقالم زدم و دوباره آتش نیم نگاهی به من انداخت که پوزخندی زدم. عمرا اگر بهش می‌دادم.

نگاهم رو به جاده دوختم و داشتم از پرتقالم لذت می‌بردم که یک دفعه تیکه‌ی بزرگ پرتقالم از دستم قاپیده شد و توی دهن آتش رفت.

دهنم باز موند و متعجب از این سرعت عمل خیره‌اش شدم.

به خودم اومدم و با صدای بلندی گفتم: «چرا پرتقال من رو خوردی؟! ها؟!»

خونسرد گفتم: «چون دلم خواست.»

اخم کردم.

– دلت نخواد! اگر می‌خواستم بهت می‌دادم.

– نمی‌دادی خب.

ابروهام رو بیشتر توی هم دیگه گره دادم.

– دقیقا. چون نمی‌خواستم بهت بدم!

– من هم خودم برداشتم پس.

ظرف و چاقو رو دوباره توی سبد کردم و دست به سینه نشستم.

صدای معترضش بلند شد.

– چرا جمع کردی؟! من سیب می‌خواستم.

تای ابروم رو بالا انداختم و طلبکار نگاهش کردم.

– خب که چی؟!

همون طور که نگاهش به جاده خیره بود گفت: «خب که بزام پوست کن.»

از بین دندون‌های بهم کلید شده‌ام گفتم: «بعد هم بذارم توی دهن آره؟!»

پوزخندی زد.

– آره. داری راه می‌افتی.

با حرص خندیدم.

– شتر در خواب بیند پنبه دانه.

متوجه شدم که فرمون رو محکم توی دست‌هاش فشرد.

– یک سیب پوست کن آنالی.

صداش هشدارآمیز بود. ولی من رو هم بی‌پروا و خودسر کرده بود. اگر

الان تورج خان کنارم نشسته بود، هیچ وقت نمی‌تونستم اینطور بی‌هوا حرف بزنم.

– اول ازم عذرخواهی کن.

چشم‌هاش از حدقه بیرون زد و پاش روی ترمز رفت. ترسیده فریاد زدم.

– وای جلوت رو ببین! چرا این کار رو می‌کنی؟!

دوباره حواسش رو به رانندگی داد ولی اخم‌هاش بد در هم‌رفته بود.

– عذر بخوام؟ برای چی باید عذر بخوام؟!

– برای اینکه سرم داد زدی!

با حرص نیشخندی زد.

– حواست هست چی می‌گی؟ فکر کنم یادت رفته که هنوز کنیز خانی!

با شنیدن کلمه‌ی کنیز از دهنش لال شدم و انگشتی که توی هوا معلق بود جمع شد و دستم روی پام افتاد.

حرفی نزدم و رو ازش گرفتم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و مات به جاده خیره شدم. بعد از این همه جریان فکر نمی‌کردم دوباره این کلمه رو پیش بکشم... به قول آگرین فکر می‌کردم براش جایگاه دیگه‌ای پیدا کرده بودم.

راستش قلبم درد گرفته بود. با اینکه حقیقت داشت ولی قلبم درد گرفته بود. حداقل نمی‌خواستم یادآور بشم. نمی‌خواستم به زبانش بیارم اما آورد. بالاخره آورد.

پس این چه عشقی بود؟ چه عشقی بود که باید بابتش اینطور کوچک بشم؟!

چرا داشت این کار رو باهام می‌کرد؟ چرا داشت من رو برای اذیت نشدنم به مسافرت می‌برد و بعد اینطوری حالم رو می‌گرفت؟ اصلاً تکلیفش با خودش مشخص بود؟! یا کلاً همه‌ی مردها اینطوری ضد حال بودن؟

بغضم رو بلعیدم و لب گزیدم. واقعا دلم شکسته بود.

و از این سکوت ناگهانیم حتما متوجه‌ی ناراحتیم می‌شد اما به جاش حرفی نزد و به رانندگیش ادامه داد و حتی با این کارش بیشتر دل شکسته شدم.

چشم‌هام رو بستم. باید سعی می‌کردم بخوابم با اینکه خوابم نمی‌آورد.

اما نمی‌تونستم این راه رو با این وضعیت و ناراحتی و بغض تحمل کنم.

دستم‌هام رو با اضطراب توی هم حلقه کردم و پیشونیم رو به پنجره سرد چسبوندم و نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم که بخوابم.

—◆—◆—◆—◆—◆—◆—◆—

— بلند شو.

با شنیدن صدای آروم آتش چشم‌هام رو باز کردم. با اینکه سخت بود اما موفق شده بودم که به خواب برم.

— بلند شو رسیدیم.

هنوز هم ازش دلخور بودم و ترجیح می‌دادم باهاش یک کلمه هم حرف
نزنم.

لبم رو با زیونم تر کردم و در ماشین رو باز کردم.

گیج و منگ پیاده شدم و بدنم رو کش و قوسی دادم. خیلی گرفته بودم و این راه طولانی کمرم رو اذیت کرده بود.

دست به کمر به سمت راهی که آتش می‌رفت برگشتم و بعد با دیدن دریای آبی خیره‌کننده از حرکت ایستادم.

با اینکه شب بود و تاریک، اما دریا براق بود. تا حالا دریا رو از نزدیک ندیده بودم. به لطف عکس‌های قاب‌شده‌ی آتاش تونسته بودم دریا رو ببینم.

نزدیک‌تر شدم. دریا کمی از خونه ساحلی دور بود اما کاملاً مشخص بود. فقط پنج شش دقیقه نیاز به پیاده روی داشت.

از تک پله‌ای که به در خونه می‌خورد بالا رفتم و دستم رو به ستون‌های چوبی خونه گرفتم. بوی چوب رو دوست داشتم و ناخودآگاه لبخندی زدم.

– بیا بریم تو. نسیم خنکی داره میاد.

اما من از این نسیم خنک خوشم می‌اومد. حس این باد سرد بین موهام حالم رو جا می‌آورد.

یک دفعه دلم خواست همین امشب دل به دریا بزنم و از نزدیک‌تر بینمش پس بدون هیچ حرفی دوباره از تک پله پایین اومدم و خونه ساحلی رو دور زدم.

– کجا داری میری؟!

اما به صدای متعجب و خسته‌ی آتش توجه‌ای نکردم. صدای امواج دریا رو می‌شنیدم. انگار من رو به سمت خودشون می‌کشیدن. حس

می‌کردم می‌تونم یک آرامش عجیبی رو با نگاه کردن به دریا بدست بیارم. حتی دیدن این دریا خودش بیشتر به حیرتم می‌نداخت.

– گفتم کجا داری می‌ری؟ کجا سرت رو انداختی می‌ری؟!

تا نمی‌گفتم دست از سرم برنمی‌داشت پس همون‌طور که به سمت دریا حرکت می‌کردم گفتم: «مگه نمی‌بینی؟ می‌خوام برم نزدیک دریا.»
جوراب‌هام رو از پام در آوردم، و حالا پاهام شن‌های سرد ساحل رو لمس می‌کرد.

قدم‌های آتش تندتر شد و حالا همراه من حرکت می‌کرد.

– بیا بریم تو الان هوا کمی سرده!

– نه سرد نیست، خنکه.

دلم نمی‌خواست به حرف زدن باهاش ادامه بدم ولی امان نمی‌داد.

مردمک چشم‌هاش توی تاریکی برق می‌زد اما بیخیال جذابیتش شدم و به قدم‌هام سرعت دادم.

صدای برخورد موج‌ها بهم دیگه برام تازگی داشت. تا حالا همچین صدایی رو نشنیده بودم.

دمپایی‌هام رو در آوردم و پاهام رو داخل شن‌های خیس فرو کردم.

– گفتم سرما می‌خوری آنالی! نری تو آب!

این رو که گفت برای لمس آب دریا مشتاق شدم پس یک قدم جلوتر رفتم و پاهام داخل شن‌ها فرو رفت.

دستم محکم از عقب کشیده شد و موج دریا بهم نرسید.

اخم کردم و با صدای بلندی گفتم: «تو رو محض رضای خدا، یک لحظه دست از سرم بردار! باشه می‌دونم کنیزتم! می‌دونم به قول خودت حق ندارم کاری بکنم که دلم می‌خواد یا کاری بکنم که شما خوشتر نیاید، اما من هم دل دارم! من هم آدمم! چطور این حق رو ازم می‌گیری؟ چرا نمی‌ذاری برای یک لحظه هم که شده کاری بکنم که دوست دارم؟!»

صدام می‌لرزید، وجود هم می‌لرزید. دیگه به ته خط رسیده بودم. دلم می‌خواست می‌تونستم با خیال راحت نفس بکشم و زندگی کنم.

نگاه خیره‌ی آتش اذیتم می‌کرد. نگاهش به لب‌هام بود که اونطور بی‌پروا حرف زده بودم، اما دیگه خسته شده بودم.

دستم رو ول کرد و یک قدم عقب رفت.

– باشه. برو. هرکار دوست داری بکن، ولی اگر سرماخوردی یا پاهات درد گرفت به من ربطی نداره.

چپ چپ نگاهش کردم و رو ازش گرفتم. همین لحظه واقعا دلم می‌خواست کاری رو بکنم که دوست داشتم.

پس دوباره یک قدم به جلو برداشتم و بالاخره تونستم دریا رو حس کنم. آب دریا پاهام رو قلقلک می‌داد و این حس رو دوست داشتم.

آتش دورتر ایستاده بود اما وارد خونه ساحلی نشده بود. می‌ترسید کار دست خودم بدم اما من ذوق و هیجان داشتم. این تجربه واقعا بی‌نظیر بود. با اینکه با اعصاب خوردی و دعوا به دستش آورده بودم اما باز هم بی‌نظیر بود.

کمی توی ساحل دویدم و روی آب می‌پریدم اما قصد هم نداشتم خودم رو کاملا خیس کنم.

فقط تا زانو شلوارم رو خیس کرده بودم اما اهمیتی نمی‌دادم به لذتش می‌ارزید.

شوق این رو داشتم که زودتر صبح بشه و دریا رو توی روز روشن ببینم، حتما خیره کننده بود.

دوباره نگاهم رو به عقب دادم و به آتاش که مثل ببر زخمی نگاهم می‌کرد دهن کجی کردم. نمی‌تونستم این زورگویی‌ها رو تحمل کنم. مخصوصا از زمانی که از خونه خودمون برگشته بودم. اونجا کسی اجبارم نمی‌کرد، زور نمی‌گفت و حالا واقعا تحملش سخت شده بود. راستش کمی سرد شده بود و دیگه باید برمی‌گشتم. امیدوار بودم سرما نخورم و گرنه حسابی زبون آتاش بزام تیز می‌شد. به سمت خونه ساحلی برگشتم درحالی که آب از پاچه‌های شلووارم می‌چکید.

آتاش هم بدون هیچ حرفی همراهم اوهد و در خونه رو باز کرد. فضای بینمون خیلی سنگین بود و هردو ترجیح می‌دادیم این سکوت رو نشکنیم و گرنه خدا می‌دونست چی پیش می‌اوهد. وارد خونه ساحلی شدم، کاملا با تمام خونه‌ها و عمارت‌هایی که تا به حال دیده بودم فرق می‌کرد. بوی چوب و نم همه جا پخش شده بود و حس عجیبی بهم می‌داد.

وقتی روی کف خونه راه می‌رفتم صدای فشرده شدن چوب رو می‌شنیدم و لذت می‌بردم.

شومینه‌ی سنگی قشنگی روبه‌روی آشپزخانه‌ی کوچک و چوبی قرار داشت. آتش به سمتش رفت و داخلش هیزم ریخت و روشنش کرد. دلم می‌خواست کنار شومینه بشینم و پاهام رو خشک کنم.

مبل‌های راحتی و متفاوت با مبل‌های عمارت دور تا دور خونه رو پر کرده بودن و لوسترهای طلایی و براق به خونه چوبی جلوه بخشیده بودن.

آتش هنوز به سکوتش ادامه داده بود من هم مشکلی نداشتم. به شدت ازش ناراحت بودم و باید سعی می‌کرد از دلم در بیاره.

به سمت اتاقی که درش باز بود رفتم. وسایل زیادی نداشت. فقط یک تخت و یک سرویس میز و آینه.

نمی‌دونستم این اتاق خواب اصلیه یا نه. اما اهمیتی نادم و چمدونم رو از آتش گرفتم و توی اتاق گذاشتم.

سریع لباس‌هام رو عوض کردم و به سمت شومینه رفتم و کنارش نشستم.

گرمای مستقیم و حرارت شومینه، همه‌ی وجودم رو گرم کرد.

آتش از اتاق روبه‌روی اتاقی که من انتخاب کرده بودم بیرون اومد و به سمت آشپزخانه رفت و کتری رو روی گاز گذاشت.

به پشتی کنار شومینه تکیه کردم و چشم‌هام رو بستم.

دوباره حالم گرفته شده بود. نه از این سنگینی بینمون خوشم می‌اومد و نه دلم می‌خواست حرفی بزنم.

آهی کشیدم و دکمه‌ی اول پیرهن گشادم رو باز کردم. گرم شده بود اما نمی‌خواستم از کنار شومینه هم دور بشم.

حدود نیم ساعت گذشته بود و من بی هدف به هیزم‌هایی که می‌سوخت خیره بودم.

با نشستن آتش کنارم به خودم اومدم. لیوان داغی از چای رو به دستم داد اما حرفی نزد و اون هم به شعله‌های رقصان خیره شد.

این کارش رو به عنوان اولین قدم عذرخواهی پذیرفتم. شاید هیچ وقت به زبونش نمی‌آورد، بلکه با رفتارش نشون می‌داد. باید قبول می‌کردم، شخصیت این مرد اینطوری بود.

پس زیر لب تشکر کردم و لیوان رو نزدیک لب‌هام بردم تا بخارش صورتم رو نوازش کنه.

– بچه که بودم با برادرم می‌اومدم اینجا.

با شنیدن حرفش از لاک خودم بیرون اومدم و تای ابروم رو بالا انداختم. داشت از گذشته‌اش حرف می‌زد؟! نگاهش کردم اما اون هنوز به شعله‌ها خیره بود.

– اینجا جایی بود که من و مامانم و برادرم هیچ غمی نداشتیم. ولی زیاد نمی‌تونستیم بیایم.

آب دهنم رو بلعیدم. حالا که داشت خودش در صحبت رو باز می‌کرد باید همراهی می‌کردم.

– چرا؟

اخم محوی بین ابروهاش نشست و غم رو توی نگاهش دیدم.

– بابام نمی‌داشت.

– مگه اون باهاتون نمی‌اومد؟!

پوزخندی زد.

– نه. چون نمی‌اومد. اینجا اوقات خوبی داشتیم.

یک چیزهایی از بی‌رحمی و وحشی‌گری‌های بابای آتاش شنیده بودم.

– بابات چرا نمی‌داشت زیاد بیاید اینجا؟!!

– چون مامانم رو راحت نمی‌داشت، هیچ وقت می‌گفت عاشقشه اما

به آزار دادنش اعتیاد پیدا کرده بود. بدون مامانم نمی‌تونست سر کنه،

ولی آقا بزرگم گاهی بابام رو مجبور می‌کرد تا ما به خونه ساحلی

بیایم.

لب گزیدم. از لحن غمگین صداش دلم گرفته بود.

– پس اینجا جای خوبیه برات.

نگاهم کرد. چشم‌هاش برق می‌زد، از ناراحتی برق می‌زد.

– جای خوبی بود. ولی وقتی دیگه مامانم نبود ما هم نخواستیم به

اینجا بیایم.

ترسیده و نگران گفتم: «چه اتفاقی برای خانواده‌ات افتاده؟!»

نگاهش به چشم‌هام خیره بود.

– من همه رو از دست دادم.

لبم رو با زبونم تر کردم. این همه غم نگاهش من رو نرم کرده بود که
حتی دلخوریم رو فراموش کرده بودم.

ناخودآگاه دستش رو گرفتم و نوازشش کردم.

– چطور از دست دادی؟! مادرت رو؟

نیم نگاهی به دستم کرد که نوازش وار روی رگهای دستش کشیده
می شد.

– اون بی شرف کشتش. یک بی شرفی به اسم بابا!

چشم هام گرد شد.

– وای! چطور؟!

دستم از حرکت ایستاده بود و حالا انگشت های مردونه ی آتش، دست
من رو نوازش می کردن.

– جلوی چشم های من و برادرم. برادرم پنج سالش بود و من پونزده
سالم.

دست آزادم رو روی دهنم گذاشتم و هین خفه ای کشیدم.

– وای خدا.

نیشخند غمگینی زدم و دستم رو بلند کرد و روی پاهاش گذاشت و به نوازشش ادامه داد. اشک توی چشمهام جمع شده بود. این خاطره تا همیشه عذابشون می‌داد. مرگ مادرش رو به دست پدرش جلوی چشم‌هاش دیده بود!

– می‌خوای بدونی چطور این اتفاق افتاد؟ چطور مامانم زیر دست اون مردک عوضی جون داد؟!

گوشه‌ی لبم رو زیر دندونم گرفتم.

– نه. نگو. نمی‌خوام دوباره بهش فکر کنی.

– من هیچ وقت دست از فکر کردن بهش برنداشتم!

– باشه نمی‌خواد بگی.

من هم با این وضع هم نمی‌خواستم بدونم. حالم حتما بد می‌شد، اما آتاش بی‌توجه به حرفم ادامه داد.

– من و برادرم با بانو جان توی اتاق بودیم و همون لحظه صدای فریاد مامانم رو شنیدم. هر شب صداش رو می‌شنیدیم ولی من دیگه نتونستم طاقت بیارم و باید می‌رفتم از دست اون آشغال نجاتش می‌دادم.

با ترس نگاهش کردم که بی‌هوا مشغول نوازش دستم بود و توی
خاطرانش سیر می‌کرد.

– پس به بانو جان گفتم یک لیوان آب برام بیاره تا بتونم با رفتنش از
اتاق بیرون برم. اما برادرم اصلاً به حرفم گوش نکرد که بی‌سر و صدا
توی اتاق بمونه. اصرار کرده بود که بیاد و داشت گریه می‌کرد. و گفت
اگر نبرمش اینقدر بلند گریه می‌کنه که بانو جان رو برگردونه. من هم
مجبور شدم ببرمش... تا مامانم رو نجات بدم. لعنت به من! نباید
می‌بردمش!

فکش منقبض شده بود. من هم لرز کرده بودم. کمی خودم رو به
سمتش کشیدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم و چونه‌اش رو نوازش
کردم.

– نیاز نیست ادامه بدی.

پره‌های بینیش از عصبانیت تگون می‌خوردن.

از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش گفت: «در اتاقشون باز بود. در رو
باز کردم و مامانم اونقدر جیغ می‌زد که متوجه حضور ما پشت در
نشدن که داشتیم می‌دیدمشون. جلوی چشم‌های برادرم رو گرفتم. اون

صحنه. صحنه‌ی وحشتناکی بود! مامانم بلند فریاد می‌زد و اشک می‌ریخت و بابام با لذت می‌خندید و موهای مامانم رو توی دستش گرفته بود و می‌کشید. مامانم داشت تقلا می‌کرد فرار کنه، انگار نمی‌تونست دردش رو تحمل کنه. تختشون فلزی بود و تاج نوک تیز و براقی داشت. آخه کدوم آدم احمقی همچین تخت مزخرفی می‌سازه؟!»

بدنش با خشم می‌لرزید و دندون‌هاش بهم دیگه می‌خوردن. —سر مامانم کنار تاج تیز تخت بود. دست از تقلا برنمی‌داشت و به صورت بابام چنگ می‌زد. تا اینکه بابام عصبی شد و جوری فریاد کشید که چهار ستون بدنم لرزید. اصلا متوجه نبودم که دستم رو از روی چشم‌های داداشم برداشته بودم، چون مات اون صحنه مونده بودم. قفل شده بودم، نمی‌تونستم حتی نفس بکشم.

نفس‌هاش سنگین شده بود و گره‌ی ابروهاش شدیدتر از قبل. مسلما مرور این خاطره وحشتناک جلوی چشم‌های یک پسر بچه عذاب آور بود.

– همون لحظه بود که سر مامانم رو گرفت و محکم به تاج تخت کوبید و اون نوک تیز از شقیقه‌اش رد شد و وارد سرش شد. خونی زیادی از ریخته شد... صدای فریاد برادرم، صدای فریاد بابام و صدای خفه‌شده‌ی مامانم! چشم‌هاش تا آخرین لحظه از ترس و نفرت پر بود. خونی که از سرش می‌رفت وحشتناک بود... برادرم فقط جیغ می‌زد. بابای بی‌شرفم مات مونده بود. من هم مات مونده بودم. مامانم رو کشته بود.

بغلش کردم و سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم.

– اگر بخوای می‌تونم گریه کنی تا سبک بشی. تا حالا گریه کردی؟

بدنش رو منقبض کرده بود تا جلوی لرزشش رو بگیره. اما نباید

احساست و ناراحتیش رو خفه می‌کرد. باید خودش رو رها می‌کرد.

کمرش رو نوازش کردم و گفتم: «آروم... متاسفم... متاسفم که اینطور

مادرت رو از دست دادی.»

نفس‌هاش به خرناسه تبدیل شده بود.

سرش رو با دست‌هام گرفتم و به چشم‌هاش زل زدم.

– من رو ببین. خودت رو رها کن!

مردمک چشم‌هاش روی اعضای صورتم می‌رقصید اما توجه و حواسش
توی گذشته و اون شب وحشت‌آور گیر کرده بود.

نفس عمیقی گرفت و بالاخره به خودش اومد.

انقباض فکش کم شد و نفس‌هاش کم کم، آرام.

– حالت خوبه؟

متوجه نبودم که من هم تمام این مدت اشک می‌ریختم. برای
پسرچه‌هایی که مرگ مادرشون رو به دست پدرشون دیده بودن.

آتش با صدای خش داری گفت: «خوبم.»

به ته ریشش دست کشیدم.

– چرا با گفتنش خودت رو عذاب دادی.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: «باید می‌گفتم. حس بهتری
گرفتم.»

ناخودآگاه لبخندی زدم.

– بذار برات آب بیارم.

نگاهی به لیوان چایم انداخت.

— چای هم سرد شد.

— مهم نیست. الان دوباره کتری رو روشن می‌کنم.

به چشم‌های براق و خیسم خیره شد و اشک‌هام رو پاک کرد.

— قصد نداشتم به گریه بندازمت.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و مژه‌های خیسم رو پاک کردم.

— من خوبم. فکر نمی‌کردم اینقدر عذاب کشیده باشی.

پوزخندی زد.

— یعنی به من نمیداد که عذاب کشیده باشم؟!!

— نمی‌دونم. اشتباه قضاوت کرده بودم.

زیر لب گفت: «تازه این همه‌اش نیست.»

تازه این همه‌ی داستان نبود؟ این مرد دیگه چی کشیده بود؟!!

— صبر کن برم برات چای بریزم. آب نمی‌خوای؟!!

به شومینه زل زد.

– نه همون چای خوبه.

سریع از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. دلم خیلی گرفته بود و خیلی می‌سوخت.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم آتش اینقدر عذاب کشیده باشه. راستش هنوز هم از کنیز گفتنش ناراحت بودم اما دیگه وقتش نبود تا به این ناراحتی ادامه بدم و توی این شرایط سختی که داشت بحثش رو پیش بکشم. اما وقتی اوضاع بهتر شد حتما در این مورد باهاش صحبت می‌کردم. الان فقط باید سعی می‌کردم این خاطرات عذاب دهنده رو برای چند دقیقه هم که شده از ذهنش دور کنم. شاید به خاطر همین گذشته‌ی مادر و پدرش بود که مثل هیچ خان دیگه‌ای وحشیانه و بی‌رحم رفتار نمی‌کرد. درست بود که گاهی حرف‌هایی می‌زد که آدم دلچرکین می‌شد اما نه دستش رو روم بلنده کرده بود و نه من رو به رابطه‌ای اجبار کرده بود!

آهی کشیدم و بعد از داغ کردن کتری دوباره لیوان‌ها رو با چای پر کردم.

هنوز اتفاق‌های سخت دیگه‌ای براش پیش اومده بود که من
نمی‌دونستم. این مرد چی کشیده بود!

قندون رو از روی میز برداشتم و به سمت آتاش رفتم.
لیوان رو به دستش دادم و کنارش نشستم.

– بهتری؟! –

لبخند محوی زد و لیوان رو بین دست‌های مردونه‌اش گرفت.

– نگران نباش. من سال‌های زیادیه که دارم با این خاطره و این
اتفاق‌ها سر می‌کنم.

– اگر فکر می‌کنی خالی می‌شی، من باز هم می‌شنوم.

می‌خواستم بدونم دیگه چه سختی‌ها کشیده بود. رابطه‌ی بین آتاش و
اون زن چطور بود و اینکه چطور از دستش داده بود؟

جرعه‌ای از چایش نوشید و ناگهانی من رو توی آغوشش فشرد. قلبم از
دهنم بیرون زد.

– فکر می‌کنم برای امشب کافی باشه.

شوک زده سری تکون دادم.

– باشه.

دستش روی شکم نشست.

– پس فکر می‌کنی پسره؟

آب دهنم رو بلعیدم و نفس عمیقی کشیدم.

– آره فکر می‌کنم پسر باشه.

– یعنی دلت نمی‌خواد دختر باشه؟!

به چشم‌هایم زل زدم.

– برای تو مهم نیست که پسر باشه.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– نه جنسیتش برای من مهم نیست. هرچی باشه خوبه.

ناخودآگاه اشک توی چشم‌هام جمع شد. چقدر آدم‌ها می‌تونستن با هم دیگه متفاوت باشن.

تورج خان، مردی که فقط پسر می‌خواست و من رو تا لب مرگ به خاطرش برده بود و دخترهام رو آسمونی کرده بود. و آتاش خان، مردی

که جنسیت بچه براش مهم نبود! و برای دختر و پسر تفاوتی قائل نبود.

به چشم‌هام دست کشید که بیشتر خودم رو به قفسه‌ی سینه‌اش فشردم.

– چرا گریه می‌کنی؟

قطره‌ی اشک سمجی رو که از گوشه‌ی چشمم درحال سرا زیر شدن بود رو پاک کرد.

– هیچی دلم گرفت.

آتش دستش رو نوازش‌وار روی شکمم کشید. داشت با بچه‌اش ارتباط برقرار می‌کرد.

– چرا؟!

– چون به خاطر جنسیت بچه، من دخترهام رو از دست دادم.

و این اولین بار بود که مستقیماً راجب به بچه‌هام باهاش حرف می‌زدم. انگار دیگه نمی‌ترسیدم، مخصوصاً حالا که اینقدر راحت و خوب با قضیه بچه‌دار شدنمون کنار اومده بود.

– دلت براشون تنگ شده؟! –

بغضم رو بلعیدم و به سینه‌ام چنگ زدم.

– خیلی زیاد. هر روز، هر ساعت. همیشه توی سرمن.

موهام رو از روی صورتم کنار زد و گفت: «متاسفم. می‌تونم بفهمم که چقدر از دست دادن بچه سخته.»

حالا که خودش داشت پدر می‌شد و نگران بود می‌تونست درکم کنه. شاید وجود این بچه، یکی از حکمت‌هاش همین بود.

آهی کشیدم. هنوز در مورد گفتن شکم برای زنده بودن ساچلی مطمئن نبودم. به قول خودش برای امشب کافی بود.

و خانواده‌ام هم هنوز دنبال دخترم می‌گشتن اما هیچ نشونه‌ای بهم نرسیده بود و این به این معنی بود که پیداش نکرده بودن.

اشک‌هام رو از صورتم پاک کردم و جرعه‌ای از چایم نوشیدم.

– وسایلت رو جمع کن بریم اتاق من و بخوابیم.

لبم رو با زیون تر کردم. شاید باید می‌بخشیدمش و اون کلمه رو فراموش می‌کردم. چون سعی داشت با رفتارش ازم عذرخواهی کنه.

حتی توی لحن صداش خبری از اجبار نبود بلکه انگار داشت درخواست می‌کرد که امشب رو کنارش بخوابم.

سری تگون دادم و از بغلش بیرون اومدم.

– بریم.

نمی‌دونستم حالا که شب خاصی رو باهم گذرونده بودیم و پر از اتفاق‌های متناقض و ناراحت کننده و گاهی زیبا بود امشب رو چطور کنار هم می‌گذروندیم.

لیوان‌ها رو برداشت و به آشپزخونه برد. می‌دونستم که خودش لیوان‌ها رو می‌شست. پس به خودم زحمت تعارف کردن ندادم. گاهی فراموش می‌کردم که این مرد خان بود! شاید هم خان بودن رو بد معنی می‌کردم و خان واقعی آتاش بود!

– من نیمرو درست می‌کنم تا تو وسایلت رو می‌بری اتاق.

اصلا از شام فراموش کرده بودم و چون چای رو اون درست کرده بود

گفتم: «صبر کن من میام املت درست می‌کنم.»

– املت می‌خوای؟! باشه درست می‌کنم.

لبخندی کنج لبم نشست.

– باشه وسایل رو که بردم میام کمک.

حرفی نزد و من با سرعت وسایل و چمدونم رو به اتاق بردم.

نگاهم به تاپ قرمز با حاشیه‌های سفیدش افتاد. شیطنتم گل کرده بود

اما هوا مناسب پوشیدن این تاپ نبود. پس بیخیالش شدم.

وارد آشپزخانه شدم و گوجه‌ها رو از دستش گرفتم.

– چه غذاهایی بلدی درست کنی؟!

به خودش در این مورد مفتخر بود و این موضوع از برق چشم‌هاش و

پوزخند روی لبش مشخص بود.

– هم غذای فرانسوی بلدم و هم اکثر غذاهای ایرانی. بعد از چند بار

خراب کردن غذاها بالاخره یاد گرفتم. بعد هم وقتی اونجا بودم واقعا

کسی نمی‌تونست غذاهای ایرانی رو خوب در بیاره.

راستش من هم بهش مفتخر شدم و ته دلم احساس خوشحالی کردم

که این مرد همه چی تموم بود و نقصی نداشت. البته اگه گاهی

مواظب زبونش می‌بود دیگه هیچ ایرادی نداشت.

– می‌شه فردا یک غذای فرانسوی درست کنی؟

لبخند محوی زد و گفت: «باشه. ولی خیلی وقته درست نکردم.»

گوجه‌ها رو به تیکه‌های ریز خورد کردم.

– حتما خوب می‌شه.

حس می‌کردم امشب مثل زن و شوهرهای عاشقی بودیم که تازه به خونه‌ی خودشون رفته بودن.

بعد از خورد کردن گوجه‌ها، روغنی رو که از قبل آتاش از کابینت بیرون کشیده بود رو برداشتم و همین که می‌خواستم تو ماهیتابه بریزم گفت: «زیاد نریز.»

تای ابروم رو بالا انداختم.

– چرا؟!

روغن رو از دستم گرفت.

– چون زیادش برات خوب نیست.

لبخند محوی زدم و گفتم: «باشه.»

اینکه اینطوری بهم اهمیت می‌داد خوشحالم می‌کرد. و گناه اینکه بهم گفته بود کنیز خان تا حدی شسته می‌شد.

– توی فرانسه با اون زن آشنا شدی؟!

گوجه‌ها رو توی ماهیتابه ریخت و بعد دستش از حرکت ایستاد.

از خودم هم انتظار نداشتم اینقدر یهوایی در موردش حرف بزنم اما انگار داشت مثل خوره مغزم رو می‌خورد که حالا ناخودآگاه از دهنم در رفته بود.

ازش توقع نداشتم که جواب بده اما در کمال ناباوری گفت: «آره.»

صحبت کردن در موردش واقعا سخت بود ولی خب باید از یک جایی شروع می‌شد.

– پس اون زن یک خارجیّه.

با صدای ضعیفی گفت: «بود. یک زن خارجی بود.»

آب دهنم رو بلعیدم و به پیشخون آشپزخونه تکیه کردم.

– چطور از دستش دادی؟!

با قشق گوجه‌ها رو بهم زد.

– نمک رو از کابینت بالای سرت بده.

لبم رو با زبون تر کردم و نمک‌دون رو از کابینت بیرون کشیدم و به دستش دادم. می‌خواست از گفتنش طفره بره؟ یا شاید گفتنش اذیتش می‌کرد. مخصوصاً حالا که شب سخت و تاثیرگذاری رو پشت سر گذاشته بودیم. شاید بهتر بود به گفتنش اصرار نمی‌کردم.

– فلفل هم بزن.

سری تـکـون داد و به گوجه‌ها فلفل پاشید. دوباره جو سنگینی بینمون حاکم شده بود. ای کاش نمی‌پرسیدم انگار وقتش نبود. اما اون زن هم هیچ وقت از ذهنم پاک نمی‌شد.

دو تا تخم‌مرغ از یخچال بیرون کشید و سوالی رو که توی ذهنم پیش اومده بود پرسیدم.

– اینجا همیشه از مواد غذایی مجهزه؟!

تخم‌مرغ‌ها رو توی کاسه‌ای شکوند و بهم زد.

چقدر حین کار کردن جذاب می‌شد. تا حالا ندیده بودم یک مرد، حداقل یک مرد قدرتمند از این کارها بکنه.

– نه. سپرده بودم یخچال رو پر کنن.

– کی؟!

به چشم‌هام زل زد.

– همون وقتی که تصمیم گرفتم بالابر رو درست کنن.

دوباره لبخند محوی روی لب‌هام نشست و نگاه آتش هم به لب‌های
خندون من کشیده شد و خیره موند.

لبم رو با زبون تر کردم و سرخ شدم. و ای کاش این کار رو نمی‌کردم.
چون نگاه آتش مشتاق‌تر و پر شورتر شد.

سریع نگاهم رو به پاهام دوختم و زیر لب گفتم: «نسوزه.»

آتش به خودش اومد و دوباره با قاشق، گوجه‌ها رو بهم زد.

– برای بچه می‌خوام دایه بگیرم که بهت کمک کنه.

با شنیدن حرفش، سریع سرم رو بالا گرفتم.

– نه! نیازی نیست.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– چرا لازم نباشه؟!

– چون خودم تمام و کمال برای بچه وقت می‌ذارم و بهش می‌رسم.

خیلی خونسرد گفت: «نه.»

چشم‌هام گرد شد.

– چی نه؟!

– دایه می‌گیرم.

دهنم از تعجب باز موند.

– اما چرا؟!

– چون من می‌گم.

گیج شده بودم. منظورش از اون نهی خونسرد چی بود؟! چرا

نمی‌خواست من تمام و کمال برای بچه وقت بذارم؟! که همون لحظه

جواب خودم رو دادم و با ناباوری گفتم: «تو... تو به بچه حسودی

می‌کنی؟!»

پوزخندی زد.

– حسودی؟! من حسودی کنم؟!

با تعجب گفتم: «انگار که آره!»

– نه اینطور نیست.

اخم کردم.

– پس چطور؟!

– چون این مدت تو رو شناختم و می‌دونم چقدر بچه برات مهمه و چقدر براش وقت می‌ذاری اما باید به پدر بچه هم بررسی و زندگیت هم بررسی.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

– پس داری حسودی می‌کنی! باورم نمی‌شه.

این‌بار اخم کرد و با لحن سردی گفت: «نه! این کلمه مزخرف رو اینقدر تکرار نکن. قانون و رسم همینه! بچه‌های خان، دایه دارن.»
دست به سینه شدم.

– نمی‌خوام کس دیگه‌ای به بچه‌ام شیر بده.

– اگر نبودی و بچه گرسنه بود دقیقا باید چی بخوره؟!

چپ چپ نگاهش کردم.

– شیر مادرش رو. چون خودم هستم. قرار بوده کجا باشم؟

معلوم بود که نمی‌داشتم کسی به بچه‌ی من شیر بده.

شیردهی رو دوست داشتم. و از اینکه از شیر دادن به ساجلی محروم شده بودم و دخترم ازم گرفته شده بود غمگین بودم.

– من همیشه کنار بچه‌ام می‌مونم. آتاش.

تخم‌مرغ‌ها رو توی ماهیتابه ریخت و با گوجه‌ها قاطی کرد.

– ولی بچه دایه هم داره.

انگار بحث کردن در موردش بی فایده بود و هم نمی‌خواستم الان اوقات خودمون رو تلخ کنم پس ادامه ندادم.

شام حاضر شد و نون و ماست رو روی میز توی سینی گذاشتم.

– امیدوارم شور نشده باشه.

لبخندی زدم و توی سکوت مشغول خوردن املت آتاش پز شدیم و الحق که خوشمزه شده بود نه ترش بود و نه شور.

این بار آتاش وارد اتاق شد تا استراحت کنه و من ظرف‌ها رو شستم.

از آشپزخانه بیرون اومدم. پشت در اتاق معطل ایستاده بودم
نمی‌دونستم باید چی کار کنم. یا امشب رو چطور بگذرونیم.

صدای برگه ورق زدن رو می‌شنیدم حتما داشت کتاب می‌خوند.
نفس عمیقی گرفتم و موهام رو پشت گوشم انداختم.

– بیا تو دیگه چرا وایستادی؟!

جا خوردم و قلبم ریخت.

– بیا سایه‌ات رو دیدم ترس.

توی صداش ته مایه‌ی خنده دیده می‌شد. لب گزیدم و وارد اتاق شدم.

ولی به روی خودم نیوردم و گفتم: «چی می‌خونی؟»

– یک کتاب فرانسویه.

تای ابروم رو بالا انداختم و مردد نزدیک تخت شدم و پتو رو کنار زدم و
روی تخت نشستم.

– در مورد چیه؟!

– یک کتاب در مورد کارمه.

– آها.

کتاب رو کنار گذاشت و گفت: «بیا نزدیک‌تر.»

تپش قلبم تند شد.

منتظر نگاهم کرد و من به دستش خیره موندم که برای در آغوش کشیدنم باز کرده بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و خودم رو به سمتش کشیدم.

دستش رو دور کمرم انداخت و من رو بیشتر به خودش فشرد.

لبم رو با زبون تر کردم و سرم رو توی قفسه‌ی سینه‌اش فرو بردم.

دستش آزادش رو نوازش‌وار روی انگشت‌هام می‌کشید و من رو به مرز دیوانگی می‌رسوند.

نفس‌هام کشدار شده بود و حالم دست خودم نبود.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و نگاهم رو به سمت نگاهش کشید.

و حالا نگاهمون بهم دیگه خیره بود. قلب من هر ثانیه که می‌گذشت

تندتر می‌تپید. به نوعی قلبم توی دهنم می‌زد.

خیلی وقت بود که از نزدیکی بینمون گذشته بود.

لبخند مهربونی زد که دلم رو با همون لبخند برد و قلبم رو لرزوند.
 ناخودآگاه من هم لبخند زدم و بعد گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم. نگاهش
 از چشم‌هام به لب‌هام کشیده شد و دستش رو نوازش‌وار روی چونه‌ام
 می‌کشید.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت هیجان و شوق بالا و پایین می‌رفت.
 فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و حالا سرهامون بهم دیگه نزدیک‌تر
 شده بود.

نگاه من هم به لب‌هاش خیره موند. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل
 کنم. چند ماه بود به بوسیدنش فکر می‌کردم و توی حسرتش می‌سوختم
 و به خاطر فکر به بوسیدنش خودم رو سرزنش می‌کردم. چون نباید فکر
 می‌کردم. نباید دلم برای بوسیدنش تنگ می‌شد.

اما همین لحظه، دقیقا همین لحظه جز به بوسیدنش نمی‌تونستم فکر کنم. پس چشم‌هام رو بستم و به عقم بی‌توجهی کردم. و سرم رو نزدیکتر بردم و آروم لب‌هام رو روی لب‌هاش گذاشتم و نرم بوسیدم. بدون درنگ، همراهیم کرد و لب‌هام رو شکار بوسه‌های گرمش.

این بار قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و همه‌ی وجودم از شدت عشق و هیجان نبض می‌زد.

دستم رو پشت گردنش گذاشتم و سرش رو بیشتر نزدیک کردم.

نفس کم آورده بودم و مجبور شدم کناره بگیرم و حالا پیشونی‌هامون بهم دیگه چسبیده بود و نگاهمون بهم دیگه خیره. سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و حرارت اون بوسه همه‌ی وجودم رو گرم کرده بود.

– چشمات جذاین.

سرخ شدم و نگاهم به زیر کشیده شد. انتظار نداشتم در این لحظه و بعد این همه زمان ازم تعریف کنه.

دوباره دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت.

– همیشه سرت رو بالا بگیر.

به قانون‌های اولین دیدارمون اشاره می‌کرد. سرم رو بالا گرفتم و دوباره به چشم‌هاش خیره شدم و دستم رو روی ابروهای پر پشت و مردونه‌اش کشیدم.

– دلم برای این چشم‌ها تنگ شده بود.

بی‌اختیار حرف می‌زدم، بی‌اختیار از دلتنگی این همه زمان دوریمون حرف می‌زدم.

لبخند محوی زد و دستش رو روی لبم کشید و دوباره بوسید...

با افتادن نور آفتاب روی چشم‌هام، بیدار شدم و پلک‌هام رو به سختی باز کردم.

آتش رو کنار پنجره دیدم که لیوان داغ چایی رو دستش گرفته بود و به دریا نگاه می‌کرد.

منظره پنجره‌ی این اتاق، دریا بود. با یادآوری دریا سریع از جا بلند شدم و خواب از سرم پرید.

– بالاخره بیدار شدی.

نزدیکش ایستادم و به پنجره رو باز کردم تا بتونم واضح‌تر درخشندگی دریا رو ببینم. چقدر توی روز جذاب و دلبر بود!

ذوق‌زدگی از نگاهم مشخص بود چون آتش با دیدن چشم‌هام لبخند
مردونه‌ای زد.

– ساعت چنده؟ چقدر خوابیدم؟

– ساعت نه شده. صبحونه آماده‌است برو بخور.

کش و قوسی به بدنم دادم اما دست از نگاه کردن به امواج آبی دریا
بر نداشتم.

– چرا بیدارم نکردی؟!

جدی گفت: «حامله‌ای، به استراحت بیشتری نیاز داری.»

دستی به شکمم کشیدم و لبخند زدم.

– ببین مامانی، دریا رو ببین. یک روزی با بابا میارمت آب بازی کنی.

و بعد با تصور این صحنه، لبخندم عمیق‌تر شد و لبخند آتش هم
همینطور.

شکمم رو نوازش کرد و گفت: «مامان راست می‌گه. میاریمت اینجا
فقط بازی کنی.»

با لبخند ملیحی به چشم‌هایش زل زدم که همون لحظه بدون هیچ هشدار، لب‌هام رو برای چند ثانیه بوسید و بعد خیلی عادی کنار کشید و گفت: «بیا بریم آشپزخونه.»

با اینکه شب قبل اتفاقی نیفتاده بود و تا خود صبح از بودن کنار هم و بوسیدن هم لذت برده بودیم اما باز هم این بوسه، هوش از سرم برد و نفسم رو توی سینه حبس کرد.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم پیام و با سرعت دنبال آتش حرکت کنم. دیگه از دستش ناراحت نبودم، چون با رفتارش ازم عذرخواهی کرده بود و نباید زیاد سخت می‌گرفتم چون فقط خودم اذیت می‌شدم و قصد هم نداشتم خودم رو عذاب بدم.

حالا که شرایط خوب بود باید ارزش نهایت لذت رو می‌بردم و عشق رو با پوست و استخونم احساس می‌کردم.

با دیدن قابلمه‌ای که روی گاز قل قل می‌کرد گفتم: «چی درست کردی؟!»

- من درست نکردم. ولی کله پاچه است. گفتم بزامون بیارن.
- هیچ وقت از کله پاچه خوشم نمی‌اومد و همیشه بابا اتابک روزهایی که کله پاچه داشتیم خوشحال بود و من ناراحت.
- قیافه‌ام رو توی هم دیگه کردم و گفتم: «ولی من دوست ندارم.»
- خیلی خونسرد گفت: «ولی باید بخوری. بعد هم این کله پاچه واقعا خوشمزه است.»
- اخم ریزی بین ابرو هام نشست.
- چرا باید بخورم؟
- چون که تقویت می‌شی. خودت بهتر از من می‌دونی. دوران بارداری باید غذاهای خوب بخوری.
- لب گزیدم و با اکراه به اون قابلمه خیره شدم.
- فقط آب کله پاچه رو ها. کله‌اش رو نذاری تو بشقابم.
- خندید و سری تگون داد.
- نگاه نکن پس.
- سریع رو برگردوندم و حالا نگاهم به شومینه بود.

– چرا خودت نخوردی؟!

– صبر کردم بیدار شی.

اون لبخند رو ندید اما با لبخندم، ردیف دندون هام مشخص شد.

– برگرد.

کاسه ای از آب کله پاچه رو روی میز گذاشت و گفت: «تا این رو با نون

می خوری. من گوشتش رو جدا می کنم، می ذارم برات بدون کله.»

حالا که اینقدر اهمیت می داد و وقت می داشت، ناچارا مجبور بودم قبول

کنم.

– باشه.

به روغن روی آب آب گوشت خیره شدم و لب گزیدم. واقعا چرا باید

همچین غذایی خوشمزه باشه؟!

چشم هام رو بستم و قاشق رو نزدیک دهنم کردم. از بوش که اصلا

خوشم نیومده بود.

– استخاره می گیری؟ بخور دیگه!

اخم کردم.

– عه. دوست ندارم خب.

قاشق رو از دستم گرفت و نون توی کاسه ریز کرد و بعد قاشق رو در کرد و نزدیک دهنم آورد.

– بخور.

نیم نگاهی به چشم‌هایش و بعد نون انداختم و چشم بسته لقمه‌ی نون رو بلعیدم. خیلی هم بد نبود. اما باز هم ترجیح می‌دادم که نخورم.

– خودم می‌خورم بقیه‌اش رو.

قاشق رو به دستم داد و کاسه‌ای که گوشت‌های کله‌پاچه داخلش بود رو روی میز گذاشت و نشست.

– چطور می‌تونی این غذا رو دوست نداشته باشی؟!

– نگو که تو فرانسه هم کله پاچه درست می‌کردی.

– مردونه خندید و دستی به ته ریشش کشید.

– نه. من این غذا رو یاد ندارم. اونجا هم کسی کله پاچه درست نمی‌کرد. کله‌پاچه یک غذای ایرانیه.

– خوبه باز.

به زور کاسه رو تموم کردم و به صندلی تکیه کردم.

– می‌خوام برم نزدیک دریا. هوا سرده؟!

درحالی که کاسه‌ها رو توی سینک می‌ذاشت و قصد شستنشون رو کرده

بود گفت: «نه امروز هوا گرم‌تره.»

لبخند پهنی زدم و با شوق از جا پریدم.

– پس من می‌رم حاضر شم.

سری تکون داد و مشغول ظرف شستن شد. وقتی این کار رو می‌کرد

دلم می‌خواست محکم بیوسمش اما جلوی خودم رو می‌گرفتم. آخه

چطور یک مرد، می‌تونست اینقدر مرد باشه؟

چمدون رو باز کردم و پیرهن بلند و چین دار گلبهی رنگم رو بیرون

کشیدم. یقه‌اش تا حدی باز بود اما آستین‌دار بود.

حالا با این پیرهن می‌تونستم راحت‌تر پاهام رو توی آب دریا ببرم و

شلواری رو خیس و کثیف نکنم.

روبه روی آینه ایستادم و موهام رو شونه زدم. با تیکه پارچه‌ی سفید رنگی که مخصوص بستن موهام بود، جلوی موهام رو از روی صورتم جمع کردم.

عطری روی میز کنار کتاب آتش بود. عطر رو برداشتم و کمی از اون عطر رو زیر گردنم زدم.

– آماده..

آتش بود که حرفش رو نصفه رها کرده بود و خیره‌ی من شده بود.

تای ابروش رو بعد از چند ثانیه بالا انداخت و گفت: «این چیه پوشیدی؟! یقه‌اش خیلی بازه.»

لب گزیدم و گفتم: «کسی که توی ساحل نیست.»

و بعد از پنجره به ساحل و دریای آبی خیره شدم.

نگاه آتش مردد بین من و ساحل در گردش بود.

– چند لحظه صبر کن.

اما نمی‌تونست دست از نگاه کردن بهم برداره. چون چشم‌هاش برق می‌زد.

– کجا می‌ری؟

– می‌رم هماهنگ کنم تا ما توی ساحلیم کسی این قسمت نیاد. البته ساحل خصوصیه ولی ممکنه کارگراها و خدمه باشن.

لبخند محوی زدم و گفتم: «باشه.»

بهم اصرار نکرد که لباس رو در بیارم یا بهم نگفت که یقه‌ام رو بپوشونم. بلکه گفت هماهنگ می‌کنم کسی مزاحم نشه و این برای من به اندازه یک دنیا ارزش داشت. این مرد واقعا فهمیده بود.

از توی آینه به یقه‌ام خیره شدم. حالا یک ذره دلبری و حواس پرتی برای آتاش به جایی برنمی‌خورد. من هم از خود بی‌خود شدنش رو دوست داشتم.

و بعد با این فکر سرخ شدم و لب گزیدم. دیشب زیادی روی روح و روانم تاثیر گذاشته بود و بیشتر از قبل عاشقم کرده بود.

بعد از ده دقیقه برگشت و گفت: «بریم.»

اما نگاه سنگینش رو مدام روی خودم حس می‌کردم و از این نگاه لذت می‌بردم.

– صبر کن میوه بشورم. اونجا میوه بخوریم.

پوزخند جذابی زد و گفت: «احتمالا وقتی که پوست کنی فقط خودت که نمی‌خوری؟!»

با غرور و شیطننت نگاهش کردم.

– اگر پسر خوبی نباشی چرا که نه.

خندید.

– دختر پرو. بشور بیا. من دم در منتظرم.

سریع میوه‌ها رو از یخچال بیرون کشیدم و دوتا سیب و پرتغال و خیار شستم و با بشقاب و چاقو توی سبد گذاشتم و به سمت در رفتم. آتش سبد رو از دستم گرفت و من هم دستم رو دور بازوش حلقه کردم و همراه هم به سمت دریا رفتیم.

وقتی پام به ساحل رسید. دمپایی‌هام رو در آوردم و توی دست‌هام گرفتم. دلم می‌خواست پاهام شن‌های صاف و نرم رو لمس کنه.

به دریا که آروم بود و زلال خیره شدم و گفتم: «اینجا خیلی قشنگه.»

سرم رو روی شونه‌ی آتاش گذاشتم و همراهش راه می‌رفتم. همه جا سکوت بود اما صدای پرنده‌های دریایی و امواج دریا موسیقی زیبایی رو برام زنده می‌کرد.

– همین‌طور.

و آتاش من رو بیشتر به سمت خودش کشید. به شن‌های خیس رسیده بودم و پاهام مرطوب شده بودن.

نسیم خنکی بین موهام حرکت می‌کرد و باعث شادابی روحم می‌شد. آتاش سبد میوه رو روی سکویی که با دریا فاصله داشت گذاشت.

– خودتون این سکو رو اینجا گذاشتین؟

آتاش به سکوی سنگی نگاه کرد.

– آره. پیشنهاد مامانم بود. نمی‌خواست مدام توی شن‌ها غلت بخوریم.

لبخندی زدم و گفتم: «جالب بود.»

آتاش روی سکو نشست و من به سمت دریا رفتم و موج‌ها آروم آروم می‌شکستند و به پاهام می‌خوردن.

حس ناب و خوبی داشتم. بعد مدتها احساس سرزندگی و شادی می‌کردم. بعد از شنیدن مرگ دخترم، سخت بود که دوباره لبخند رو از ته دل به روی لبهام بیارم. سارا رو از دست داده بودم اما یادش تا ابد باهام می‌موند و نبودنش تا همیشه عذابم می‌داد.

اما مجبور بودم زندگی کنم، برای بچه‌ای که از وجودم متولد می‌شد و برای دختری که هنوز انتظار پیدا شدنش رو می‌کشیدم.

حالا که رابطه‌ام با آتاش بهتر شده بود و تا حدی از گذشته‌اش فهمیده بودم باید در مورد گذشته‌ی خودم هم باهاش صحبت می‌کردم.

لبخندی زدم و بین آب دریا و شن‌ها قدم می‌زدم و با پیرهن چین‌دارم می‌چرخیدم. می‌تونستم سنگینی نگاه آتاش رو روی خودم حس کنم.

دستم رو داخل آب بردم و از سردیش لبخندی روی لب هام نشست.

– آتاش بیا تو هم. یک جا نشین.

ته پیرهنم خیس شده بود اما اهمیتی نداشت.

آتاش از جا بلند شد و به پاهای خیس من نگاه کرد.

– زیاد توی آب نمون، سرما نخوری.

نمی‌خواستم لجبازی کنم پس لبخندی زدم و گفتم: «باشه.»

با چشم‌هاش ازم قدردانی کرد و پاچه‌های شلوارش رو بالا داد.

دستم رو گرفت و همراهم وارد آب شد.

– زیاد جلو نرو آنالی.

زیاد پیش نمی‌اومد که اسمم رو صدا کنه.

اما همین که اسمم رو می‌گفت انگار آرامش رو توی وجودم تزریق می‌کرد. به سمتش برگشتم و درحالی موهام روی شونه‌ی چپم ریخته شده بود گفتم: «باشه.»

آتش هم متوجه شد که چقدر از شنیدن اسمم از زبانش خوشحال شدم چون لبخند مردونه و کوتاهی زد.

چقدر این لحظه رو دوست داشتم که دو نفری دست توی دست هم توی دریا قدم می‌زدیم و بدون هیچ غصه و کینه و درگیری از کنار هم بودن لذت می‌بردیم.

اگر آتش رو نبخشیده بودم الان از این همه حس خوب محروم بودم.

چطور می‌تونستم به خودم اجازه بدم تا آخر زجر بکشم؟

کار درستی نبود. کاری که باهام کرده بود دلم رو شکسته بود خیلی هم

شکسته بود اما مجبور بودم برای حال خوب خودم رو به جلو حرکت

کنم چون آتش حقیقتاً مرد بدی نبود.

بالاخره هرکس اشتباه می‌کرد، هرکس می‌تونست دل کسی رو بشکونه.

این ماییم که باید ببخشیم یا نه.

و الان واقعا از بخشیدنش، خوشحال بودم و هیچ پشیمونی‌ای در کار

نبود.

برای یک لحظه دلم خواست بین همین آب خنک و دلنشین بیوسمشم.

پس دستش رو محکم‌تر گرفتم و آتش رو به سمت خودم کشیدم که با

شیطنت تای ابروش رو بالا انداخت.

من هم با خجالت خندیدم و بعد دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

– خوشحالم که اومدیم اینجا.

به عمق چشم‌هام زل زد.

– دوست داری بیشتر بیایم؟

من هم با عشق نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم.

– اهوم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

– با بچه میام.

با ذوق لب گزیدم و نگاهش به لبهام کشیده شد.

لبخند ملیحی زدم و سرم رو نزدیکتر کردم و خودم رو با برای

بوسه‌ای گرم آماده کردم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو بیشتر به سمت خودش فشرد و

بعد نرم لبهام رو بوسید.

من هم حلقه‌ی دستم رو دور گردنش محکم‌تر کردم و کمی خودم رو

بالا کشیدم.

آتش از توی آب بلندم کرد و بوسیدم ادامه داد...

بعد از چند دقیقه به خودمون اومدیم و من با گونه‌هایی سرخ از دریا بیرون اومدم. نگاه آتش کاملاً خمار شده بود و مطمئن امشب، شب متفاوتی با دیشب برامون می‌شد.

به سمت سبد رفتم. هنوز حرارت از بدنم ساطع می‌شد و دست‌هام از شدت هیجان می‌لرزید.

دستی به شکم کشیدم و زیر لب گفتم: «تو هم هیجان من رو می‌فهمی مامانی؟»

نفس‌های گرمش پشت گوشت نشست و قلبم رو از جا در آورد.
- آره می‌فهمم مامانی.

صداش رو سعی کرده بود بچگونه کنه اما اصلاً موفق نبود و با شنیدن این جمله با اینکه سرخ شدم اما بلند زیر خنده زدم و آتش هم شروع به خندیدن کرد.

لب گزیدم و گفتم: «ولی داشتم با بچه‌ام یواشکی حرف می‌زدم.»
تای ابروش رو بالا انداخت.
- حرف یواشکی نداریم.

– داریم.

دست‌هاش رو دور شکم حلقه کرد و گفت: «از این به بعد نداریم.»
 نفس‌های گرمش باعث شد که از کل کل کردن دست بکشم و از این
 نزدیکی لذت ببرم.

– میوه بخوریم؟

صورت‌م سرخ شده بود و هر بار نزدیکی من رو از خود بی خود می‌کرد.
 آتش فاصله گرفت و گفت: «بخوریم.»

روی سکو نشستم و درحالی که سعی در آرام کردن تپش قلبم داشتم،
 میوه‌ها رو از سبد بیرون کشیدم.

مشغول پوست کردن پرتقال شدم و آتش کنارم نشست.

– هر وقت می‌اومدیم اینجا، مامانم می‌خندید. توی عمارت همیشه
 غمگین و ناراحت بود. همیشه صدای گریه کردنش رو می‌شنیدیم.
 از اینکه دوباره بدون مقدمه از گذشته‌اش حرف می‌زد جا خوردم.
 نگاهش کردم و منتظر شدم ادامه بده.

– وقتی از اون مردک دور بود، خوشحال بود. ای کاش می‌تونستم خودم
بابام رو بکشم.

تعجب کردم و چاقو از دستم افتاد.

پوزخندی زد.

– نترس. نتونستم.

آب دهنم رو بلعیدم.

– بابات رو چطور از دست دادی؟ چطور فوت کرد؟!

چشم‌هاش برق زد و اخم‌هاش در هم کشیده شد.

– فکر نکنم گفتنش درست باشه.

گیج گفتم: «بگو.»

جدی گفت: «نه. فعلا نه.»

راستش واقعا کنجکاو شده بودم انگار مرگ طبیعی و راحتی نداشته
بود.

تیکه‌ای از پرتقال رو جدا کردم و به دستش دادم.

– حالا اخم‌ها رو باز کن.

جدی نگاهم کرد و بعد کم کم نگاهش مهربون شد. مثل اینکه واقعا گذشته‌ی سخت و تلخی رو گذرونده بود.

– خودت هم بخور.

خندیدم.

– نگران من نباش. من باید شکم یکی دیگه رو هم سیر کنم.

و بعد تیکه‌ی بزرگی از پرتقال رو توی دهنم گذاشتم.

– امروز رو گفتم بزامون ناهار بفرستن.

با شنیدن حرفش اخم محوی بین پیشونیم جا خشک کرد.

– ولی من می‌خواستم امروز غذا درست کنم. مگه قرار نبود خدمه‌ای در کار نباشه؟

نگاهی به شکمم کرد و گفت: «توی بارداری؟! نه. اومدیم اینجا که

استراحت هم بکنیم. چه کاریه تو درست کنی.»

لب گزیدم و با اعتراض گفتم: «فردا رو خودم درست می‌کنم، باشه؟»

با لبم که زیر دندونم گزیده شده بود نگاه کرد و لبخند محوی زد.

– باشه.

و چقدر دلم برای این باشه‌ی مردونه و نرم ضعف رفت.
کمی دیگه روی سکو نشستیم و به صدای امواج دریا گوش کردیم و
بالاخره به خونه ساحلی برگشتیم.

.....

الای*

به برفی نگاه می‌کردم و تیکه‌های قند رو توی دهنش می‌داشتم.
چشم‌های براقی داشت و هر بار که این چشم‌ها رو می‌دیدم حس
آشنایی بهم دست می‌داد.

به سرش دست کشیدم و لبخند زدم که شیمه‌ی کوتاهی کرد.
آهی کشیدم و گفتم: «دلت برای صحبت تنگ شده آره؟!»
حدود یک ماه از اون اتفاق گذشته بود اما پای بایرام کاملاً خوب نشده
بود و راه رفتن هنوز براش ممکن نبود.
برفی دوباره شیمه کشید.

– بیا با هم براش دعا کنیم زودتر خوب بشه.

و بعد لب گزیدم. یک ماه بود که بیشتر ساعات‌های روز رو با بایرام وقت می‌گذروندم و مراقبش بودم. اما این موضوع باعث عوض شدن بعضی چیزها توی وجودم شده بود. یک کلافگی خاصی داشتم و از اینکه بایرام سلامتیش رو به دست نمی‌آورد ناراحت بودم.

مثل قبل سر به سر هم نمی‌داشتیم و بایرام برام بیشتر از قبل حرف می‌زد. در مورد شکارهاش می‌گفت. در مورد جاهایی که رفته بود. گاهی از بچگی خودم می‌گفت که چطور از سر و کله‌اش بالا می‌رفتم و گاهی اینقدر حرف می‌زدیم که متوجه گذشت زمان نمی‌شدیم.

فعلاً زمانی بود که حمید و بایرام با هم وقت می‌گذروندن و نیازی به من نبود. اما کلافه بودم و بدون دلیل می‌خواستم دوباره به اون اتاق برگردم و از دست خودم بابت این بی‌تابی عصبی بودم. اصلاً چرا باید بی‌تاب می‌بودم؟

– چرا اینطوری شدم برفی؟

چشم‌های برفی همچنان برق می‌زد.

– تو هم دوست داری بزی پیشش. می‌فهمم.

ولی چرا باید دوست می‌داشتم که پیشش برگردم؟ این چه حسی بود؟

ای کاش این یک ماه رو باهم نمی‌گذروندیم. ای کاش دوباره با هم دیگه بحث می‌کردیم و لجبازی می‌کردیم.

– الای! مامان! بیا سوپ بایرام رو بیر براش.

همین جمله رو که از پشت در طویله شنیدم از جا پریدم و دو حبه قند از دستم افتاد روی زمین.

الان چرا اینطور شده بودم؟ چرا جا خورده بودم؟ چرا هیجان توی وجودم تزریق شد؟ کلافه از این احساس اخم کردم و از برفی خداحافظی. و بعد از فکر به این تغییر رفتار، هیجانم از بین رفت.

وارد مسافرخونه شدم. به هیاهو و ذوق مسافرها با بی‌حالی جواب دادم. می‌دونستم ناراحت می‌شن، اما حالم دست خودم نبود.

کاسه‌ی سوپ رو به همراه نون و سبزی روی سینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم. شاید باید کمی ازش فاصله می‌گرفتم؟ خودم رو به مریضی می‌زدم؟ ولی دلم هم نمی‌خواست به دروغ کاری انجام بدم. اما به نظرم نیاز به فاصله داشتم.

همون لحظه در اتاق باز شد و حمید درحالی که بلند و مردونه می‌خندید، بیرون اومد.

– زود خوب شو داداش، الای ما رو خسته کردی.

با شنیدن این حرف از دهن حمید، دندون‌هام رو محکم بهم دیگه فشار دادم و خیلی نامحسوس پام رو روی پاش گذاشتم و اخم کردم که صدای خنده‌اش بیشتر شد.

با صدای آرومی گفتم: «هیس! برو!»

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و وارد اتاق شدم و پام در رو پشت سرم بستم.

– چرا اخم‌هات توهمه؟

بایرام هم برخلاف قبل، دیگه تیکه دار و کنایه دار حرف نمی‌زد و ملایم‌تر برخورد می‌کرد. ای کاش نمی‌کرد، واقعا ای کاش نمی‌کرد. سینی رو به دستش دادم و روی پاهاش گذاشتم.

بالشتش رو درست کردم و گفتم: «نه.»

تای ابروش رو بالا انداخت.

– چرا اینقدر بی‌اعصابی.

سعی کردم به حالت قیافه‌ام مسلط باشم.

– نه اینطور نیست.

از نگاه کردن به چشم‌هاش طفره می‌رفتم. پرده رو کنار زدم و بدون هیچ حرفی به سمت در رفتم.

– کجا می‌ری؟!

ای کاش نمی‌پرسید. ای کاش می‌داشت حرف نزنیم. چرا اینطور شده بود؟ چرا همه چیز خراب شده بود؟

لب‌گزیدم و به سمتش برگشتم.

– کار دارم. باید برم.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– چه کاری؟!

اخم محوی بین ابرو هام نشست.

– شخصیه.

– آها.

آب دهنم رو بلعیدم و دستم رو روی دستگیره در گذاشتم.

– پس من می‌رم.

با اینکه قلبم واقعا نمی‌خواست. دلم می‌خواست کنارش بشینم و تا خود شب باهاش حرف بزنم اما باید می‌رفتم. این درست نبود.

در رو باز کردم و نفسم رو بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم.

.....

رادیو رو روشن کرده بودم و صدای موسیقی توی اتاق پخش می‌شد. چشم‌هام رو بسته بودم و سعی در خوب کردن حالم داشتم.

از وقتی از اتاق بایرام بیرون اومده بودم خودم رو به هرکاری سرگرم کرده بودم تا بهش فکر نکنم.

همراه آهنگ می‌خوندم و ذهنم رو از اسم بایرام فراری می‌دادم.

در اتاق باز شد و مامان رو دیدم که به سمت رادیو می‌رفت.

– خاموش نکن!

اما بی‌توجه به من رادیو رو خاموش کرد و گفت: «چرا نشستی توی

اتاق؟ پانسمان آقا بایرام رو باید عوض کنی. دیر هم شده!»

به ساعت نگاه کردم و بعد اخم بین ابرو هام نشست. حدود یک ساعت

از زمانی که باید پانسمانش رو عوض می‌کردم گذشته بود.

– بایرام بهت گفت؟!

– نه. خودم دیدم. کجا سیر می‌کنی؟ چیزی شده؟!

از روی تخت بلند شدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

– نه چیزی نشده.

اما شده بود. اون «چیزی» ای که خودم هم نمی‌دونستم. این کلافگی‌ای

که منشأش رو پیدا نمی‌کردم و این حالم رو نمی‌فهمیدم.

– بلند شو پس. یک لیوان شربت خنک هم براش درست می‌کنم ببر.

سری تکون دادم و لباس‌هام رو مرتب کردم.

– باشه. برو تا من بیام.

از اتاق بیرون رفت و من موندم با یک دنیا کلافگی و سردرگمی.

لیوان شربت آلبالو رو از مامان گرفتم و دوباره به سمت اتاق بایرام رفتم. اصلاً چرا باید اتاقش کنار من می بود؟

لب گزیدم و در زدم.

– بیا تو.

وارد اتاق شدم لیوان رو به دستش دادم. هنوز هم از نگاه کردن بهمش طفره می رفتم.

– چیزی شده. بگو.

چی باید می گفتم؟ حتی خودم هم نمی دونستم. پس سرم رو پایین انداختم و همین که خواستم ازش دور بشم دستم از پشت کشیده شد. قلبم از حرکت ایستاد و حس گرمی دست هاش روی پوست دستم. ضربان قلبم رو تند کرد.

هول شده و عصبی دستم رو پس کشیدم و گفتم: «بهم دست نزن!»
متعجب شد و دستش رو کنار کشید.

– چه ات شده؟!

از لحن طلبکارش بیشتر عصبی و ناراحت شدم. می‌تونست یکم بهتر
پیرسه، نمی‌تونست؟!!

– گفتم هیچی! اومدم پانسمانت رو عوض کنم برم!
اخم کرد.

– نکنه یک شبه عوض می‌شی؟!!

یک شبه بود؟! یک شبه نبود حدود یک هفته بود که اینطور کلافه و
سرگردون بودم و امروز این حس بیشتر شده بود.
– حرفی ندارم.

حرفی هم نداشتم، نمی‌دونستم باید چی بگم. هیچی از خودم و
احساساتم نمی‌فهمیدم.

پانسمان پاش رو باز کردم و دور زخمش رو با آب تمیز کردم. آب نباید
به زخمش می‌رسید و هر بار این کار رو می‌کردم استرس می‌گرفتم.
حدود ده دقیقه توی سکوت گذشت و کار من هم تموم شد. بلند شدم و
به سمت در رفتم.

– نمی‌شینی حرف بزنیم؟

نفسم رو خستگی بیرون فرستادم و گفتم: «نه. بهتره که برم.»
و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتم و دلم رو توی اتاق جا گذاشتم.

.....

آنالی*

بعد از خوردن تاس کبابی که برامون فرستاده بودن. من و آتاش به کمک هم دیگه ظرفها رو شسته بودیم و حالا روی کانپه نشسته بودیم و به رقص شعله‌های شومینه خیره بودیم.
سرم روی قفسه‌ی سینه‌اش بود و خودم رو توی بغلش حل کرده بودم و آرامشی رو که توی این لحظه حس می‌کردم رو هیچ وقت نمی‌خواستم بهم بزنم و از دست بدم.
– تو بابت مامانت رو اذیت می‌کرد؟

با سوالی که آتاش ازم پرسید نگاهش کردم و به درد عمقی چشم‌هاش پی بردم. چقدر عذاب کشیده بود که حالا بعد این همه سال خودخوری، هنوز نتوانسته بود باهاشون کنار بیاد.

هیچ وقت مامانم از طرف بابام اذیت نشده بود اما دلم هم نمی‌خواست
دلش رو خون کنم.

پس آروم گفتم: «نه.»

و همین کافی بود تا آتش لبخندی بزنه.

– پس پدر خوبی داشتی.

لبخند زدم و دستم رو روی ته ریشش کشیدم.

– تو هم پدر خوبی می‌شی. یک پدر خیلی خوب.

نگاهش به نگاهم گره خورد و ثانیه‌ها از حرکت ایستادن. دستم رو
نوازش‌وار روی صورتش می‌کشیدم و محو این همه جذابیت مردونه‌اش
بودم.

من رو بیشتر داخل آغوشش فشرد و موهام رو از روی صورتم کنار زد.
– نمی‌دونم.

زیر گردنش رو نرم بوسیدم و آروم گفتم: «بدون. توی یک پدر عالی
می‌شی.»

لبخند محو و مردونه‌ای زد و به بوسه‌ام جواب داد و پیشونیم رو بوسید.

با بوسه‌اش چشم‌هام رو بستم و گرمی لب‌هاش رو با جون و دل توی ذهنم ثبت کردم.

آتش چونه‌ام رو بالا گرفت و چشم‌های بسته‌ام رو بوسید. لبخندی زدم و صورتم سرخ شده بود.

با صدای خمار و آرومی گفت: «خوشت میاد.»

و من لبخندم شدت گرفت اما حرفی نزدیم که دوباره چشم‌هام رو بوسید.

تپش قلبم بالا رفته بود و وجودم برای این بوسه‌های نبض می‌زد و دلم برای این مرد هر لحظه بیشتر ضعف می‌رفت.

چونه‌اش رو بوسیدم و بعد با چشم‌های بسته، بوسه‌ی کوتاه و آرومی روی لب‌هاش نشوندم.

آتش من رو روی کانپه دراز کرد و بعد خودش رو به زور کنارم جا داد و حالا بیشتر وزنم روی آتش افتاده بود.

– تو فوق‌العاده‌ای آنالی...

قلبم برای چند لحظه ریخت و اختیارم از دستم خارج شد.
 چطور می‌تونست اینقدر عاشقونه اسمم رو صدا بزنه؟ که با هر بار
 شنیدن اسمم از بین لب‌هاش اینطوری دلم بریزه؟
 نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی صورتش گذاشتم و حالا
 بینی‌هامون مماس هم دیگه بود و نگاهمون بهم دیگه قفل شده بود.
 ای کاش ثانیه‌ها از حرکت می‌ایستادن و من و آتش تا ابد توی همین
 موقعیت و این حس خوب می‌موندیم.

– چشم‌هات برق می‌زنن.

چونه‌اش رو دوباره بوسیدم.

– برای تو برق می‌زنن.

⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست که
 خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و گروه‌ها
 حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

اصلاً نمی‌دونستم از کی شروع به حرف زدن در مورد احساسات و
عشقمون رو کرده بودیم. اما هرچی که بود بی‌نظیر بود و حس
فوق‌العاده‌ای داشت.

تای ابروش رو بالا انداخت و با شیطنت گفت: «برای من؟»
لب گزیدم و آروم گفتم: «برای تو.»

دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو نزدیکتر آورد و لبهام رو
نرم بوسید. هیچ وقت بهم نگفته بودیم. عاشقتم یا دوست دارم. فقط
بهم ابراز علاقه می‌کردیم. بهم لطف می‌کردیم اما این کلمه‌ها
هیچوقت از زبون هیچ‌کدوممون شنیده نشده بود.
به موهام به آرومی چنگ می‌زد و نفس‌هامون کش‌دار شده بود.
با دستم با دکمه‌های لباسش بازی می‌کردم و به بوسیدنش ادامه
می‌دادم.

آتش من رو از روی کانپه بلند کرد و به سمت اتاق برد.
تپش قلبم اینقدر بالا رفته بود که حس می‌کردم. قلبم توی دهنم می‌زد.
من رو به آرومی روی تخت دراز کرد و کنارم دراز کشید.

– با این شکم اذیت نمی‌شی؟

با شنیدن حرفش سرخ شدم و به نشونه‌ی منفی سری تگون دادم.

– نه.

لبخند مردونه‌ای زد و همون‌طور که نگاهش به چشم‌هام خیره بود، بند پیرهنم رو روی شونه‌ام انداخت و...

.....

حدود دو هفته بود که از خونه ساحلی برگشته بودیم و بالابر درست شده بود و توی عمرمم فکر نمی‌کردم نیاز نباشه برای رفتن به طبقه‌ی دیگه، این همه پله رو بالا برم.

توی اتاقم نشسته بودم و مشغول شونه زدن موهام بودم که در اتاق باز شد و آتاش وارد اتاق شد.

طبق عادتی که جدیدا پیدا کرده بودیم، اول بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هام کاشت و بعد گفت: «برای شب حاضر شو. قرار بریم مهمونی یکی از خان‌ها که پسر دار شده.»

تای ابروم رو بالا انداختم. تعجب کرده بودم.

– مگه شما خان‌ها با هم دشمنی ندارید؟

خندید و گفت: «نه همه‌مون. خان عمار دوستمه.»

– آها. من چرا باید پیام حالا؟

– چرا نیای؟

– نمی‌دونم. من که کسی رو نمی‌شناسم.

شونه رو از دستم گرفت و مشغول شونه زدن موهام شد.

– نیاز نیست کسی رو بشناسی. من خودم تمام کنارتم.

با شنیدن این جمله لبخندی زدم.

– ولی من تا حالا همچین مهمونی‌هایی نرفتم.

– خب این اولین بارت می‌شه.

– باشه. امیدوارم خوب باشه.

سری تگون داد و موهام رو با کش بست و گفت: «لباست هم

آماده‌است. می‌گم بیارنش.»

– باشه.

آتش از اتاق بیرون رفت تا به کارهایش برسه، معمولا این ساعت از روز تنها بودم و همیشه هم حوصله‌ام سر می‌رفت.

گاهی آگرین می‌اومد و حرف می‌زدیم اما باز هم دلم می‌خواست تمام ثانیه‌هام رو با آتش بگذرونم.

مخصوصا که کل این چند هفته رو با شرایط عالی‌ای گذرونده بودیم و توی این مدت حتی یک بار هم اذیتم نکرده بود یا ازش ناراحت نشده بودم.

کش و قوسی به بدنم دادم. حالا که می‌خواستم برای اولین بار به این مهمونی‌های مجلل برم باید حموم می‌رفتم و حسابی به خودم می‌رسیدم.

از حموم بیرون اومدم و جعبه‌ی لباسم رو روی تخت، آماده دیدم. با ذوق به سمت جعبه رفتم و در همون حین با حوله، خیزی موهام رو می‌گرفتم.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن پیرهن بلند یشمی رنگ لبخندی روی لبهام نشست.

پیرهن آستین‌دار و مخملی بود و از زیر سینه گشاد می‌شد و تقریباً پف داشت.

با هیجان پیرهن رو جلوی خودم گرفتم و به آینه خیره شدم. این رنگ بهم می‌اومد و از لباس خیلی خوشم اومده بود.

سلیقه آتش حرف نداشت و قشنگ‌ترین لباس‌ها رو توی این عمارت دیده بودم.

نفسم رو با هیجان بیرون فرستادم و با سشواری که حالا نحوه‌ی کار باهاش رو بلد بودم موهام رو خشک کردم.

دلم می‌خواست جوری به خودم برسم که نگاه آتش حتی برای یک ثانیه از روم برداشته نشه.

از فکر به این موضوع لبخند محوی روی لبهام نشست و شیطنتم گل کرد.

دستی به شکم کشیدم و گفتم: «دل بابا رو بلرزونیم مامانی؟»

دوست داشتم زودتر حرکتهاش و لگدهاش رو حس کنم چون اینطوری حس نزدیکی بیشتری بهم داشتم و این اتفاق به زودی می‌افتاد.

آرایش کامل اما ساده‌ای روی صورتم نشوندم و بعد به سختی لباس رو تنم کردم. برای بستن زیپش مشکل داشتم و مجبور بودم آتش یا آگرین رو صدا کنم.

که دست بر قضا چند دقیقه بعد آگرین وارد اتاق شد و با دیدن مبهوت موند و ذوق زده شد.

– وای چه جیگری شدی خدایا.

خجالت کشیدم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– واقعا؟ یعنی آتش خوشش میاد؟

خندید و چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.

– شوخی می‌کنی دیگه؟! قراره هوش از سرش ببری بابا. تا شب

می‌خواد چطور سر کنه خدا می‌دونه.

اخم محوی کردم و بیشتر قرمز شدم.

– عه! نگوا!

خندید.

– می‌گم خوبش هم می‌گم. مگه اینطور نیست.

بالشت رو از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم.

– شیطنتهات رو بذار برای حامی جون، بیا زیپ من رو ببند تا آتاش نیومده.

آگرین همون‌طور که می‌خندید زیپم رو بست.

به سمتش برگشتم و گفتم: «شما به کجا رسیدید؟»

خنده از روی لب‌های آگرین محو شد. حامی، دختر بیچاره رو جون به لب کرده بود.

– خداروشکر بهتریم. داره کم کم کنار میاد.

لبخند محوی زدم. می‌دونستم این موضوع چقدر براش سخت تموم شده بود چون هر بار به شوهرش نزدیک می‌شد، ذهن حامی به سمت بجگیش سوق پیدا می‌کرد و اون خاطرات عذاب دهنده و دردناک به مغزش هجوم می‌آوردن.

– همین که داره بهتر می‌شه جای شکر داره. خیلی خودت رو اذیت نکن، حامی واقعا داره تمام سعیش رو می‌کنه، بهش فرصت بده.

لبخند غمگینی زد.

– آره دارم فرصت می‌دم و واقعا لحظه لحظه کنارشم. اما گاهی برای من هم واقعا دردناک می‌شه.

لب گزیدم و در آغوشش کشیدم.

– غصه نخور. زود برطرف می‌شه.

آگرین سری تکون داد. توی چشم‌هاش اشک نشسته بود اما بهشون اجازه‌ی سر خوردن از روی گونه‌اش رو نداد.

از اینکه سعی می‌کرد قوی بمونه و به راحتی نشکنه خوشم می‌اومد و این روحیه‌اش رو واقعا ستایش می‌کردم.

حدود یک ربع با هم صحبت کردیم و بعد از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو بیرون فرستادم و منتظر آتاش نشستم.

با چرخش دستگیره‌ی در نفسم توی سینه حبس شد و منتظر دیدن واکنشش شدم. لبخندی روی لب‌هام نشوندم.

دست‌هام رو توی هم حلقه کردم و بالاخره در باز شد و قامت جذاب و رشید آتاش رو دیدم.

بلند شدم و نگاه عشق و نرمم رو به چشم‌هایش دوختم. نگاهش محو
صورت‌م شد و از حرکت ایستاد.

لب گزیدم و نزدیکش شدم.

– خوب شدم؟

حرفی نزد بلکه ماتم مونده بود و نگاهش روی تک تک اجزای صورتم در
نوسان بود.

صورتم از گرمای نگاهش سرخ شد و قلبم تندتر از حد معمول شروع به
کوبیدن کرد.

دستش رو روی صورتم کشید و لایخ موم رو پشت گوشم انداخت.

– فوق‌العاده شدی.

دستم رو دور گردنش انداختم و سرم رو کج کردم و با عشق نگاهش
کردم.

– دوست داری؟!

سری تکیون داد و لبخند زد. نگاهش به لب‌هام کشیده شد و با احتیاط
بوسید تا رژ لبم روی صورتم پخش نشه.

– نریم مهمونی به نظرت بهتر نیست؟

خندیدم. چشم‌هاش برق می‌زد.

– نریم مهمونی چی کار کنیم؟

تن صدای منم با شیطننت بود.

آتش نیم نگاهی به تخت انداخت که سرخ شدم.

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

– نه. بریم مهمونی.

تای ابروش رو بالا انداخت و پشت کمرم رو نوازش کرد.

– زود برمی‌گردیم پس.

داشتم از شنیدن این حرف‌ها آتیش می‌گرفتم و همه‌ی وجودم گرم شده بود.

با صدای ضعیفی گفتم: «باشه.»

– بریم. کت رو بپوش هوا سرد شده. برای همین لباست رو مخملی انتخاب کنم.

لبخندی زدم و تار موی ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زدم.

– خیلی قشنگه.

پیشونیم رو نرم بوسید.

– تو قشنگش کردی.

و همین جمله کافی بود که همه‌ی وجودم نبض بزنه برای بوسیدنش.

پس خودم برای دوباره بوسیدنش پیشقدم شدم و روی انگشت‌های پام

که توی کفش بود ایستادم و برای چند ثانیه لب‌هاش رو بوسیدم.

همراهیم کرد و به کمرم چنگ زد اما سریع فاصله گرفتم. نمی‌خواستم

از کنترل خارج بشیم.

– حالا بریم.

چشم‌های آتاش از اون بوسه‌ی یهوایی برق می‌زد و همین باعث

هیجانم شده بود و حالم رو خیلی خوب می‌کرد.

سوار ماشین شدیم و این بار برخلاف همیشه، راننده داشتیم و هردو

روی صندلی‌های عقب ماشین نشسته بودیم.

دست من دور بازوی آتاش حلقه بود و سرم رو روی شونه‌اش گذاشته

بودم.

– این مهمونی چطوره؟

– یک سری اشرافی و خانزاده که دور هم جمع می‌شن، پز مال و منال‌شون رو می‌دن. می‌رقصن و نوشیدنی می‌خورن و تا نیمه شب حرف می‌زنن و وقت می‌گذرونن.

چشم‌هام از تعجب گرد شد. هیچ تصویری از همچین مهمونی‌های نداشتم. به نظر ترسناک می‌اومد.

لبم رو با زیون تر کردم و گفتم: «ترسناک نیست؟»

لبخند زد و موهام رو بوسید.

– من کنارتم. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. بهش فکر نکن، سعی می‌کنیم خوش بگذره بهت.

سرم رو بیشتر به شونه‌اش فشردم.

– ممنونم.

آخه چطور می‌تونستم عاشق این مرد نباشم؟ چطور می‌تونستم این کلمه رو به زیون نیارم؟ یا چطور آتش به زیون نمی‌اورد؟ دلم می‌خواست «عاشقتم» رو از بین لب‌هاش بشنوم. دستم رو حلقه‌ی دستش کرد و با انگشت‌های مردونه و بزرگش، نوازشم کرد.

– بچه‌مون خوبه؟ مامانش رو وقتی من نیستم اذیت نمی‌کنه؟
با عشق به شکمم نگاه کردم و دست آزادم رو نوازش‌وار روش کشیدم.
– نه اصلا اذیت نمی‌کنه. بچه‌ی خیلی خوبیه.

آتش هم نگاه مهربونی به من و بچه داشت و واقعا خدا رو شکر می‌کردم. تورج خان کابوس هر شب من و سارا بود. مردی پست فطرت و آشغال که اگر بار دیگه می‌دیدمش، تف تو روش می‌نداختم.
با یادآوری اون مرد و گذشته‌ی ترسناک و تلخی که داشتم لرز کردم و بدنم به رعشه افتاد.

آتش متعجب نگاهم کرد و گفت: «چی شد؟!»

با ترس آب دهنم رو بلعیدم.

– چیزی نیست.

اخم کرد و عمیق‌تر خیره‌ام شد.

– چی شد؟!

لبخند زورکی‌ای روی لب‌هام نشوندم.

– چیزی نیست.

به اخمش ادامه داد اما حرفی نزد. نمی‌خواستم با میون آوردن اسم اون مردک عوضی، شبمون رو خراب کنم.

بالاخره به عمارت بزرگ با نمای سفید و قهوه‌ای رسیدیم. همه جا از نور پر بود و چراغونی شده بود. زن و مرد با لباس‌های مجلل کنار هم راه می‌رفتند و وارد عمارت می‌شدند. اینجا دیگه کجا بود؟ با ترس آب دهنم رو بلعیدم و محکم‌تر بازوی آتش رو فشردم.

– الان این آدم‌ها من رو به چه عنوانی می‌شناسن؟!

نگاهی به شکمم کرد و جدی گفت: «همسرم.»

چشم‌هام از حدقه بیرون زد و قلبم از جا کنده شد. چی؟! همسرش؟!

می‌تونستم قسم بخورم که برای حدود چند ثانیه نفس نکشیدم.

– بریم.

دستم رو گرفت و از ماشین در حالی که شوک زده بودم پیاده شدم.

همسرش؟ چی می‌گفت؟

دست‌هام یخ بسته بود. چرا باید اینطوری توی این لحظه بهم شوک وارد می‌کرد.

انگار برای خودش قضیه مهم و حیرت‌آوری نبود چون خیلی عادی کنارم راه می‌رفت و با مرد و زن‌هایی که نمی‌شناختم احوال‌پرسی کوتاهی می‌کرد و من فقط سر تکون می‌دادم. مطمئن بودم که رنگ به رو نداشتم و مثل برف سفید شده بودم. همسرش؟! هنوز باورم نمی‌شد نفسم رو بیرون فرستادم و به بازوی آتش محکم چسبیدم. واقعا ترسیده بودم و معنی این ترس رو هم نمی‌فهمیدم.

صدای موسیقی بلندی پخش شده بود و چون عادت نداشتم، گوش‌هام رو اذیت می‌کرد.

بالاخره وارد عمارت شدیم. و با سالنی بزرگ و براق با فضایی نورانی و روشن روبه‌رو شدم.

بوی خوبی توی فضا پخش شده بود اما از سر و صدای زیاد سرم درد گرفته بود.

آتش نامحسوس دستم رو نوازش کرد.

– آروم باش. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. من کنارتم.

با اینکه لبخند روی لبهام آورده بود اما باز هم می‌ترسیدم.

سری تگون دادم و گفتم: «باشه.»

میز بزرگ و بلندی وسط سالن بود که از خوراکی‌های رنگارنگ و نوشیدنی‌های الکی و شربت پر شده بود.

– چقدر آدم اینجا.

هیچ وقت این همه آدم اتو کشیده و تجملاتی ندیده بودم.

آتش پوزخندی زد.

– هیچکس این مهمونی‌ها رو از دست نمی‌ده.

– تو همیشه توی این مهمونی‌ها شرکت می‌کنی؟

– نه.

زنی از کنارم رد شد و بهم تنه زد که بیشتر به سمت آتش خودم رو کشیدم و جمع شدم.

– چرا نه؟! –

از تنه‌ی عمدی اون زن اخم روی پیشونیم نشسته بود.

– چون که از این همه ظاهرسازی و فریکاری بدم میاد. ولی امشب اومدم چون صاحب عمارت، دوستمه.

سری به نشونه‌ی فهمیدن تگون دادم

آتش با دیدن مردی با کت و شلوار سورمه‌ای و پیرهن سفید با کراواتی مشکی لبخند مردونه‌ای زد و دست من رو رها کرد.

مردونه بغلش کرد و به پشت اون مرد چند ضربه زد و گرم احوال پرسی کردن.

احتمالا این مرد، همون خان عمار بود، دوست آتش.

اون هم مرد نسبتاً جوونی بود و همسن آتاش به نظر می‌رسید. برخلاف تورج خان که از هردوی این‌ها بزرگتر بود. معمولاً خان‌ها سن زیادی داشتن.

عمار با دیدن من لبخندی زد و سرش رو پایین آورد و گفت: «مفتخرم از دیدن شما بانو.»

انگار این مرد هم مثل آتاش مهربون بود.

لبخندی زدم و من هم تعظیم کوتاهی کردم.

– ممنونم.

عمار به شکم خیره شد و شوک زده شد. انگار در نگاه اول متوجهی حامله بودنم نشده بود.

– اوه! قرار بچه‌دار شید.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. معده‌ام از شدت هیجان و ترس می‌سوخت.

آتاش لبخندی زد و من رو در آغوش کشید و دستش رو روی شکم گذاشت.

– همینطوره.

عمار خان خوشحال از این موضوع دوباره دوستش رو که به عنوان برادرش می‌دیدش، بغل کرد.

– تبریک می‌گم داداش. خوش قدم باشه.

آتش سری تـکـون داد و چشم‌هاش برق می‌زد. انگار اون هم مثل من زیادی برای این بچه خوشحال بود.

دستی به شکم کشیدم و لبم رو با زبون تر کردم.

از عمار جدا شدیم و به سمت میزی در تاریک‌ترین نقطه و نزدیک پله‌های عمارت رفتیم. حداقل کمی دورتر از شلوغی بود و سر و صدا کمتر اذیت می‌کرد.

آتش کاملاً متوجه بود که من به این اوضاع و این مهمونی‌ها عادت ندارم و هیچی نمی‌دونم. و به آرامش من اهمیت می‌داد و واقعا ارزش ممنون بودم.

آتش صندلی رو برام عقب کشید و روش نشستم. قدردان نگاهش کردم که لبخند مردونه‌ای زد و بعد کنارم نشست.

همون لحظه خدمتکاری کنارمون ظاهر شد و سینی نوشیدنی‌ها رو روبه‌روی آتاش قرار داد.

– بفرمایید.

آتاش نوشیدنی الکی رو انتخاب کرد که اخم کردم اما می‌دونستم نباید گله می‌کردم چون این نوشیدنی برای اون عادی و طبیعی بود و یک لیوان هم به جایی بر نمی‌خورد.

من هم آب پرتقالی از توی سینی برداشتم و محض احتیاط پرسیدم.

– اینکه الکل نداره؟

آتاش خندید و خدمتکار گفت: «خیر بانو.»

عادت نداشتم این کلمه رو بشنوم و برام عجیب بود. این که بهم احترام می‌داشتن، احساس خوبی بهم می‌داد.

شربت پرتقال رو مزه مزه کردم و آتاش هم مشغول نوشیدن محتویات جامش شد. اما ای کاش نمی‌خورد.

موسیقی ملایمی پخش شد و از شنیدنش لذت بردم. حداقل گوشم رو آزار نمی‌داد.

سرجام با ریتم موسیقی خودم رو تگون می‌دادم و چشم‌هام رو بسته بودم که همون لحظه نفس‌های گرمی رو نزدیک گردنم حس کردم که مو به تنم راست شد. چشم‌هام رو باز کردم؛ آتش بود.

– دوست داری برقصیم؟

نفس‌های گرمش، حالم رو خراب کرده بود و صورتم ملتهب شده بود. مطمئن نبودم که برای رقصیدن توی این جمع شلوغ راحت باشم. اما نگاه مطمئن و گرم آتش، قوت قلبم شد و برای همین سرم رو به نشونه‌ی موافقت تگون دادم.

لبخند مردونه‌ای زد و دستم رو گرفت و انگشت‌هام رو نوازش کرد.

– پس بلند شو.

آب دهنم رو بلعیدم. زیاد بلد نبودم برقصم، یعنی اصلاً بلد نبودم. گاهی با تورج خان بی‌شرف، با اجبار رقصیده بودم اما فقط چون ازش می‌ترسیدم و نمی‌خواستم باهاش لجبازی کنم.

به قسمتی که مهمون‌ها می‌رقصیدن رفتیم و همراهشون شروع به رقصیدن کردیم.

آتش دستش رو روی پهلوم گذاشت و با اون یکی دستش، دستم رو گرفت. من هم دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و خودم رو با ریتم آهنگ نرم تگون می‌دادم.

آتش به خاطر شکم و بچه زیاد بهم نزدیک نمی‌شد و تقریباً با فاصله می‌رقصیدیم اما من دوست داشتم بهش نزدیک‌تر باشم و نفس‌های گرمش رو حس کنم.

پس سرم رو کمی جلوتر بردم و سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم. فشار دستش روی پهلوم بیشتر شد که لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم تا عطر بی‌نظیر تنش رو تا همیشه به خاطر بسپارم. سر آتش هم روی موهام بود و متوجه شدم که از بوی موهام لذت می‌برد.

دلم می‌خواست ثانیه‌ها کند می‌شدن و آهنگ به زودی به پایان نمی‌رسید تا می‌تونستم از این آغوش گرم و این رقص آروم و دلنشین لذت ببرم. اولین بار بود که اینطوری کنار هم می‌رقصیدیم. باید رقصیدن رو تمرین می‌کردم و بیشتر ازش می‌خواستم که باهم دیگه برقصیم.

بعد از به اتمام رسیدن موسیقی، آتش با بوسه‌ای روی سرم ازم فاصله گرفت و بهم تعظیم کوتاهی کرد که ذوق زده شدم و لبخند عمیقی روی لبهام نشست.

من هم پیرهنم رو کمی بالا گرفتم و کمر خم کردم.

– خوب می‌رقصی.

خجالت زده از تعریفش گفتم: «زیاد بلد نیستم. اما تو خوب بلدی.»
خندید.

– ما دوره‌های رقص زیاد دیدیم.

من هم خندیدم.

– متوجه‌ام. من کمی خسته شدم، بریم بشینیم؟

راستش نفس نفس می‌زدم. با اینکه رقص آروم و نرمی بود اما خسته‌ام کرده بود و نیاز داشتم که بشینم.

آتش با نگاه حمایت‌گر و جذابش سری تگون داد.

– آره. بشینیم.

شونه به شونه حرکت می‌کردیم و متوجهی نگاه‌های تیز بعضی زن‌ها به خودم می‌شدم که چطور با غیض و حرص نگاهم می‌کردن و از این نگاه‌ها متوجه بودم.

چون دوباره چند نفری بهم طعنه زدن و آتش هم متوجه شد و اخم کرد.

– چرا اینطوری می‌کنن این‌ها؟ چشونه؟

آتش پوزخندی زد.

– چون دیوونه هستن. دلشون می‌خواد جای تو باشن.

لبم رو با زبون تر کردم و دلخور گفتم: «چون دوست دارن با تو باشن.»

آتش کمرم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک‌تر کرد که اخم روی پیشونی اون زن‌های حسود بیشتر شد.

– تو هم دوست داری با من باشی؟

آب دهنم رو بلعیدم و قلبم از حرکت ایستاد. آخه این چه سوالی بود؟
معلوم نبود؟ حتما باید می‌گفتم؟

ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم و سرم رو پایین انداختم.
– نه؟!!

اخم ریزی کردم و با صدای ضعیفی گفتم: «معلوم نیست؟»

پوزخندی زد و گفت: «می‌تونستی بگی آره.»

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: «آره.»

نمی‌خواستم دلخورش کنم و واقعا هم از اینکه باهاش بودم لذت
می‌بردم.

به میزمون رسیدیم و بالاخره از هجوم اون نگاه‌های سنگین خلاص
شدم.

بشقاب شیرینی روی میزمون گذاشته شده بود و من هم گرسنه بودم و
دلم ضعف می‌رفت.

شیرینی رو با چاقو تیکه تیکه کردم که آتش هم مشغول پوست کندن
پرتقال شد. یک مدت گذشت و با آتش حرف می‌زدیم که عمار خان به
سمتمون اومد و کنار آتش نشست و مشغول صحبت شد.

رو به من کرد و گفت: «می‌بینم حسابی دل برادر ما رو بردید بانو.»

سرخ شدم و خجالت زده لبخند زدم. اما همون لحظه دل‌پیچه‌ی بدی
گرفتم و به شکمم چسبیدم.

به سختی گفتم: «ممنونم.»

اخم محوی کردم و لب گزیدم. زیر گوش آتش گفتم: «من باید برم
دستشویی.»

آتش تای ابروش رو بالا انداخت.

– چی شد؟! باهات میام.

شرم زده گفتم: «کجا بیای؟ خودم می‌رم. با عمار خان باش.»

آتش مردد خیره‌ام شد اما بالاخره گفت: «مراقب باش. از دستشویی
طبقه پایین استفاده کن.»

خداروشکر عمار چیزی از حرف‌هامون نمی‌شنید.

سری تـکـون دادم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و فشار آرومی بهش وارد کردم تا اطمینان خاطر پیدا کنه.

کمی از پیرهنم رو بین دستم گرفتم و بالا دادم تا بین این شلوغی و با این کفش‌های پاشنه‌دار روی زمین پخش نشم و کار دست خودم و بچه بودم.

مخصوصا که این زن‌های حریص و حسود مدام بهم تنه می‌زدن. نفسم رو توی سینه حبس کردم و جلوی یکی از خدمتکارهای خانم رو گرفتم.

– سلام ببخشید، می‌شه بگید دستشویی کجاست؟

خدمتکار زن که تقریبا همسن خودم بود لبخند مهربونی زد که دلم گرم شد.

– برو سمت راست پشت ستون‌ها، سه تا در هست. در وسطی دستشویه.

به سمت راستم نگاهی کردم و با دیدن ستون‌های بلند با رگه‌هایی طلایی سری تـکـون دادم.

– ممنونم.

– می‌خواید همراهی‌تون کنم.

لبخندی زدم و قدردان تشکر کردم.

– نه نیازی نیست.

تعظیم کوتاهی کرد که خواستم جلوش رو بگیرم و بگم من هم مثل خودت کنیزم اما حرفی نزد. چون آتش گفته بود من رو به عنوان همسرش می‌شناختن، اما چطور؟ و چرا؟!

به سمت دستشویی رفتم و سعی کردم به این موضوع فکر نکنم.

در وسط که به رنگ سفید بود و حکاکی شده بود رو باز کردم.

خدا روشکر کسی این اطراف نبود.

وارد دستشویی شدم و بالاخره مغزم از هجوم این موسیقی‌های بلند آرام گرفت.

نفسم رو بیرون فرستادم و به خودم توی آینه نگاه کردم.

صورتم کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید. نباید اون شیرینی رو می‌خوردم باعث شده بود دل درد بگیرم.

گوشه‌ی لبم رو با کلافگی گزیدم و بعد از انجام دادن کارم دستهام رو شستم و از دست‌شویی بیرون اومدم.

اما همین‌که از در بیرون اومدم و دیدمش قلبم از تپش ایستاد و نفسم توی سینه حبس شد.

دستهام یخ بست و خون به مغزم هجوم برد.

وقتی پوزخند روی لب‌هایش رو دیدم بدنم شروع به لرزیدن کرد و تعادلم رو داشتم از دست می‌دادم.

– به! ببین کی اینجااست؟

با شنیدن صدای زمخت و کلفتش، دنیا روی سرم خراب شد. چقدر از این صدا متنفر بودم، چقدر متنفر بودم!

توان نداشتم حرف بزنم، حتی نمی‌تونم لب‌هام رو از هم دیگه باز کنم و مثل مجسمه روبه‌روش ایستاده بودم.

به چارچوب در چسبیدم و وقتی نزدیک‌تر شد به خودم اومدم.

می‌خواستم جیغ بزنم اما هیچی از گلویم بیرون نیومد.

بالاخره با صدای ضعیفی گفتم: «نی... نیا جلو.»

اما یک قدم نزدیک‌تر شد و من بیشتر خودم رو به چارچوب در
چسبوندم.

به شکم خیره شده بود و چشم‌هاش دیگه از شرارت برق نمی‌زد، بلکه
از نفرت پر شد.

– حتما یک توله دختر دیگه تو راه داری!

دلم می‌خواست داد بزنم خفه‌شو! به بچه‌ی من نگو توله! دلم
می‌خواست محکم بزنمش و تف توی صورتش بندازم.

اما نمی‌تونستم حرف بزنم، اصلا زیونم قفل شده بود و اون چندتا کلمه
رو به سختی گفته بودم.

چقدر ازش می‌ترسیدم، چقدر می‌ترسیدم! این مرد کابوس بود، یک
کابوس وحشتناک؛ که انگار تمومی نداشت.

– به محض اینکه توله‌ات دختر باشه که هست، آتاش خان تف توی
صورتت نمی‌ندازه.

اما اینطور نبود. مطمئن بودم. برای آتش، جنسیت بچه اهمیتی نداشت.

بالاخره موفق شدم بگم: «خفه شو.»

پوزخندی زد و نزدیکتر اومد. ای کاش می‌تونستم فریاد بزنم. ای کاش یکی اون موسیقی بلند و روی اعصاب رو خفه می‌کرد.

توی یک قدمیم واستاده بود و تک تک اجزای صورتم رو بررسی می‌کرد. اون نفرت دوباره خاموش شده بود و برق شرارت بیدار.

آب دهنم رو بلعیدم و لبم خشک شده بود.

– شنیدم برای آتش خان زیادی دلبری می‌کنی... درسته؟

واقعاً قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. این حرف‌ها بیشتر من رو می‌ترسوند.

– اگر می‌تونستی یک پسر بهم بدی، هیچ وقت ازت نمی‌گذشتم که حالا بشنوم یکی دیگه تو رو مزه می‌کنه.

این رو که گفت از خشم پر شدم و عصبانیت جای ترس رو گرفت و توی صورتش تف انداختم.

– حرف دهنش رو بهم مرتیکه آشغال! یک تار موی آتاش می‌ارزه به صدتای تو!

انگار ناگهانی تمام اون ترس و دلهره‌ها از بین رفت و خشم پنهمون چندین ساله‌ام بالاخره نمایان شد.

– نزدیک‌تر بیای، آتاش روزگارت رو سیاه می‌کنه! فهمیدی؟! اون یک مرده و توی عوضی بی‌شرف! براش فرقی نداره دختر بیارم یا پسر! صورتش با شنیدن این حرف‌ها سرخ شد و چشم‌هاش به خون نشست. هیچ وقت این روی گستاخ و لجباز من رو ندیده بود. چون برق تعجب از چشم‌هاش معلوم بود. حتی خودم هم یک روز به مغزم خطور نمی‌کرد که جلوی این مرد بایستم و اینطوری شجاعانه و گستاخ حرف بزنم.

همین که قصد کرد بهم هجوم بیاور از پشت کنده شد و روی زمین پخش.

نفسی رو که توی سینه حبس شده بود بیرون فرستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ دیوانه‌وار می‌گویند.

با دیدن آتاش که فکش منقبض شده بود و صورتش سرخ، لبخند محوی زدم.

ولی بدنم تحلیل رفته بود و حالم خراب بود. اون همه ترس و دلمره‌ای که داشتم و بعد اون حرف‌ها، انرژی من رو گرفته بود.

آتاش مشت محکمی به صورت تورج خان کوبید. خداروشکر از دید مهمون‌ها دور بودیم و فقط من بودم و آتاش و مردی بی‌شرف که زیر مشت و لگدهای آتاش، جون می‌داد.

روی زمین نشستم و چند نفس عمیق کشیدم. اصلاً این مرد اینجا چی کار می‌کرد؟ چرا به این مهمونی اومده بود؟ مگه عمار خان نمی‌دونست، آتاش و تورج خان رابطه‌ی خوبی نداشتن و دشمن هم بودن؟

قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و نمی‌تونستم به دعوای تن به تن اون‌ها نگاه کنم. اصلاً ذره‌ای دلم برای اون پیرمرد بی‌شرف نمی‌سوخت. فقط ای کاش حداقل به دست آتاش گشته نمی‌شد.

آتش از شدت عصبانیت هر چی که از دهنش درمی‌اومد رو نثار تورج خان می‌کرد.

– مردتی که عوضی با چه جرئتی به زن من نزدیک شدی؟! توی حروم لقمه ناموس نمی‌فهمی یعنی چی؟! خودم از حدقه در میارم اون چشمی رو که روی ناموس من هرز بره.

دعوا حسابی بالا گرفته بود و من بیشتر نگران حال آتش بودم.

بالاخره عمار خان، گذرش به اینجا افتاد و آتش و تورج خان رو که سر و صورتشون کبود و خونی شده بود رو از هم جدا کرد. البته تورج خان بیشتر آسیب دیده بود و کوفته شده بود.

با دیدن وضعیتش پوزخندی زدم. حس می‌کردم هیچ وقت به اندازه الان بی‌رحم نبودم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که از زخمی شدن یکی ناراحت نشم.

لبم رو با زبون تر کردم و بالاخره با چندتا نفس عمیق خودم رو جمع و جور کردم و به چارچوب در چسبیدم و خودم رو بالا کشیدم.

با نفرت به مردی که چشم راستش کبود شده بود و گوشه‌ی لبش پاره بود اما دست از نیشخند زدن برنمی‌داشت نگاه کردم.

آتش سر عمار فریاد زد.

– این عوضی اینجا چی کار می‌کنه؟

– آروم باش آتش!

شونه‌های آتش رو که از عصبانیتم بالا و پایین می‌شد گرفت و سعی در آروم کردن خشم دوستش شد.

تورج خان تلو تلو خوران بلند شد و با آستینش خون روی لب‌هاش رو پاک کرد و بینش رو بالا کشید و درحالی که کمرش خم بود گفت:

«زیادی زیر دندونت مزه کرده که اینقدر روش غیرتی شدی، باور کن همچین مالی هم نیست. مال خودت!»

این رو که گفت منتظر شدم اشهدش رو هم بخونه، چون آتش با چنان قدرتی به سمتش هجوم برد که از ترس چشم‌هام رو بستم و فقط صدای فحش و فریاد آتش بود که توی سرم پخش می‌شد و صدای خنده‌های تورج خان که با حرص و درد بود.

بعد از چند ثانیه زیر چشمی به آتش که روی تورج خان خیمه زده بود و مشت‌هاش رو می‌کوبید نگاه کردم.

– زنده‌ات نمی‌ذارم آشغال عوضی یه کاری می‌کنم تا آخر عمرت لال
 بشی و دیگه نتونی یه کلام راجع به ناموس من حرف بزنی. زبون
 درازت رو از حلقومت بیرون می‌کشم.
 تورج قهقهه‌ی عصبی‌ای سر داد.

– اینقدر خان صدات کردن هوایی شدی عددی نیستی جوجه فرنگی!
 و این بار بازم یک مشت دیگه. از این دعوایی که باعثش من بودم
 وحشت کرده بودم و حالا واقعا تمام وجودم رو ترس فرا گرفته بود.
 – نشونت می‌دم با کی طرفی توی نامرد اگه مردونگی داشتی ناموست
 رو به حراج نمی‌داشتی. الان آنالی، مال منه، ناموس منه! پس چشمت
 رو کور کن روی ناموس من و ذهنت رو از خاطراتش خالی کن تا خودم
 زمین رو از وجود نجست پاک نکردم.
 و این بار مشت محکم‌تری به صورتش کوبید.

– بسه آتاش! کشتیش!

عمار کلافه و عصبی شده بود و با خشم تورج خان و آتاش رو از هم
 فاصله داد اما آتاش مثل یک ببر وحشی خرناسه می‌کشید و از
 چشم‌هاش خون می‌چکید.

نفسی رو که توی سینه حبس شده بود بیرون فرستادم واقعا فکر می‌کردم که قرار زیر دست آتش بمیره.

فک آتش منقبض شده بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود.

بالاخره توجه‌اش به من جلب شد و به منی که به چارچوب در چنگ انداخته بودم نگاه کرد.

به سمتم اومد. دست‌هایش از خون تورج خان پر بود و گوشه‌ی لبش هم پاره شده بود اما به شدت تورج خان آسیب ندیده بود.

اما باز هم با نگرانی، دستی به گوشه‌ی لبش کشیدم و خون روی لبش رو پاک کردم.

با زل زدن به چشم‌های من، خشمش کمی کمتر شد و من لبخند بی‌جوئی زدم.

– حالت خوبه؟

صداش با اینکه عصبی بود اما نگرانش کاملا مشهود بود.

– من خوبم. تویی که مشت خوردی، تو خوبی؟

به بازوهاش نگاه کردم. پیرهنش پاره شده بود. دستش به کتفش کشیدم و لبم رو گزیدم.

پیشونیم رو کوتاه بوسید و گفت: «من خوبم نگران من نباش. باید بریم.»

ترسیده گفتم: «تورج خان چی می‌شه؟!»

– به ناموس من نزدیک شده. از الان کلا به جمع هیچ خان و خانزاده‌ای وارد نمی‌شه. هیچکس حق نداره به ناموس یک خان دیگه نزدیک بشه.

صداش از خشم و عصبانیت پر بود.

آتش زیر بغلم رو گرفت و به کمکش حرکت می‌کردم.

پاهام هنوز می‌لرزیدن و استرس شدیدی بهم وارد شده بود.

عمار خان، نوچه‌ی تورج خان رو صدا کرد تا اون رو از وسط زمین جمع کنه و بعد با خشم لباسش رو مرتب کرد و یقه‌اش رو صاف.

به سمتمون اومد و درحالی که اخم‌هاش توی هم رفته بود گفت: «به دلیل مسائل کاری و منفعتی که برای روستا شد مجبور شدم امشب به مهمونی دعوتش کنم.»

آتش که از دوستش عصبی و کلافه بود گفت: «باید قبلش می‌گفتی که

این مرتیکه هست، من آنالی رو نمی‌آوردم!»

عمار که شرمنده شده بود گفت: «شرمنده داداش.»

آتش پوزخندی زد و دستی به موهایش کشید.

– حالا بد هم نشد. بالاخره تونستم حساب اون مردک رو برسم.

خوشبختانه کسی متوجه دعوا و درگیری نشده بود و موسیقی زیاد مانع

رسیدن صدای بلند آتش و توجرج خان شده بود.

از عمار خان خداحافظی کردیم و از عمارت خارج شدیم.

مهمانی همچنان ادامه داشت و شام نخورده، بیرون اومدیم.

من هم واقعا دلم نمی‌خواست برای یک ثانیه‌ی دیگه هم توی اون

عمارت می‌موندم.

سوار ماشین شدیم و راننده بدون هیچ حرفی شروع به حرکت کرد.

– به عمارت برو.

سری تگون داد و دور زد.

آتش دستم رو گرفت و توی تاریکی با چشم‌های براق و نافذش خیره‌ام شد.

– حالت خوبه؟

لبم رو با زبون تر کردم و تار موی ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زدم.

– آره گفتم که.

اخم‌هاش هنوز هم توی هم بود و رگ پیشونیش همچنان بیرون زده بود.

دستی به رگ بیرون زده‌ای که قلبم رو با خودش می‌برد کشیدم و گفتم: «حسابی کتک زدیش.»

با عصبانیت گفت: «باید می‌کشتمش!»

لبخندی زدم و صورتش رو نوازش کردم.

– نه تو قاتل نیستی.

یک لحظه رنگ نگاهش کاملاً عوض شد و مردمک چشم‌هاش گشاد.

گیج نگاهش کردم. همچنان به نقطه‌ای از صورتم خیره بود.

چی شد یه دفعه؟

– آتاش؟

به خودش اوهد و از فکر خارج شد.

– چی شد؟ خوبی؟

سری تـکـون داد و به پشتی ماشین تکیه کرد.

– آره خوبم.

– حرف درستی نزدم؟

از این تغییر موضعش متعجب بودم. انگار دوباره یک خاطره تلخ و سخت براش زنده شده بود.

– آتاش؟ نمی‌خوای چیزی بگی؟

بالاخره نگاهم کرد و سعی کرد نگاهش رو کمی گرم‌تر کنه.

– نه. چیزی نیست.

دلخور لب گزیدم و سری تـکـون دادم.

– باشه.

می‌دونستم هر وقت خودش آمادگیش رو داشت بزام تعریف می‌کرد پس
نباید برای شنیدنش اصرار می‌کردم.

پس من هم سرم رو به صندلی تکیه دادم اما دستم رو از دست‌های
آتش جدا نکردم.

دلم می‌خواست تا ابد گرمی و زبری این دست‌های مردونه رو حس
کنم.

پس خسته از این شب پر تنش چشم‌هام رو بستم و آرامش رو مهمون
دلم کردم.

♦-----♦

صبح توی آغوش آتش از خواب بیدار شدم و برخلاف همیشه، اون
هنوز خواب بود. به خاطر دعوای پر تنش و سنگین دیشب، حسابی
خسته شده بود.

لبخندی زدم و به چشم‌های بسته‌اش خیره شدم. دلم برای دیدن
چشم‌های رنگی نافذش تنگ شده بود.

بالاخره بعد از پنج دقیقه با سنگینی نگاهم از خواب بیدار شد و با
چهره‌ی لب‌خند به لب من مواجه شد.

با صدایی که کمی عشوه قاطیش کرده بودم گفتم: «صبح بخیر.»
لب‌خند مردونه‌ای زد و دلم برایش ضعف رفت. بوسه‌ای کوتاه روی لبم
کاشت و گفت: «صبح بخیر.»

با بوسه‌اش چشم‌هام رو بستم و بعد نفس عمیقی کشیدم.
برای چند ثانیه من رو به خودش فشرد و بعد از روی تخت بلند شد.
همون‌طور که روی تخت دراز بودم کش و قوسی به بدنم دادم.
تایم کمی کنار رفته بود و نگاه آتاش بهم خیره شد. لبم رو با زبون تر
کردم و با ناز تاپ رو بالا کشیدم.

بدم نمی‌اومد کمی ناز کنم و شیطننت به خرج بدم. از به دست آوردن
توجه‌اش لذت می‌بردم.

روی شکمم بوسه‌ای کاشت و گفت: «شیطننت نکن که الان وقتش
نیست. من باید برم.»

لب گزیدم.

– یعنی اگر شیطننت کنم می‌مونی؟

درحالی که چشم‌هاش برق می‌زد و مشتاق شده بود گفت: «نه باید برم.»

دلخور لب گزیدم و از روی تخت بلند شدم و ملافه رو کنار دادم.
آتش خندید و دوباره بوسه‌ای کوتاه روی لب‌هام کاشت.

– تا عصر برمی‌گردم.

کار داشت و باید می‌رفت سر ساختمون. پس سری تگون دادم و گفتم:
«باشه.»

– امروز به آگرین، بیکاری می‌دم تا باهم وقت بگذرونید.

با تموم شدن جمله‌اش ذوق زده شدم و مطمئن آتش هم متوجه برق چشم‌هام شد چون لبخند محوی روی لب‌هاش نشست.

– مواظب خودت باش.

و بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون رفت و من رو با یک دل بی‌قرار و دلتنگ تنها گذاشت.

چطور نرفته دلم براش تنگ می‌شد؟ چه حس قوی و قشنگی بود که هر لحظه بی‌تابش بودم.

و از اینکه امروز رو با آگرین می‌گذروندم واقعا خوشحال شدم. سریع از روی تخت بلند شدم و لباس‌هام رو عوض کردم.

بعد از اینکه صبحونه رو توی سالن غذاخوری خوردم و کمی با حامی حرف زدم به اتاقم برگشتم و آگرین هم با خوشحالی دنبالم راه افتاد. لب‌گزید و لبخند پهنی زد.

– چه حس خوبیه وقتی صاحب کارت، بهت بیکاری بده.

خندیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. کمی پاهام درد می‌کرد.

روی تخت نشستم و رونه‌های پاهام رو مالش دادم. فشار عصبی دیروز باعث شده بود.

– تو حالت خوبه؟

سرم رو بالا گرفتم و به چهره‌ی مهربونش خیره شدم. نمی‌خواستم از اتفاق‌های دیشب حرفی بزنم.

– آره خوبم.

آگرین با ذوق به شکم نگاه کرد.

– خوبه بچه‌ات؟ اذیت نمی‌کنه؟

لبخندی زدم و دستم رو زیر شکم گذاشتم انگار که بچه رو بغل گرفته بودم.

– آره خیلی خیلی بچه خوبیه. از حاملگی‌های قبلیم راحت‌تر بود.

چهره‌ی آگرین با ناراحتی درهم کشیده شد و من هم لبخند غمگین و تلخی زده بودم. هر شب برای پیدا شدن ساچلی دعا می‌کردم، اما خبری نبود.

باید کم کم با آتاش در موردش حرف می‌زدم. اما هنوز آمادگی کافی نداشتم، باید کاملاً از گذشته‌اش می‌فهمیدم و بعد از گذشته خودم حرف می‌زدم.

آگرین انگار چیزی رو به یاد آورده باشه گفت: «فکر کنم تا یک ماه دیگه صیغه‌تون باطل می‌شه نه؟ چون داره یک سال می‌شه.»
لب گزیدم و سری تگون دادم.

– آره.

آگرین تای ابروش رو بالا انداخت.

– خب می‌خواید چی کار کنید؟

با یادآوری دیشب و لفظ همسر، آب دهنم رو بلعیدم اما گفتم:

«نمی‌دونم.»

– یعنی می‌خواه دوباره صیغه رو تمديد کنه.

آهی کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم. این مرد قابل پیش بینی نبود.

– واقعا هیچی نمی‌دونم.

آگرین گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت.

– یعنی نمی‌خواید ازدواج کنید؟

با شنیدن این جمله قلبم از جا بیرون زد و درحالی که یک سگته ناقص

زده بودم گفتم: «چی؟»

آگرین متعجب نگاهم کرد.

– یعنی تا حالا بهش فکر نکردی؟

به مَن مَن افتاده بودم و نفسم توی سینه حبس شده بود.

– آخه کجا دیدی یک کنیز با اربابش ازدواج کنه؟

آگرین اخم کرد.

– اون‌ها عاشق نبودن، اون‌ها هر شبشون رو فقط با یک نفر نگزروندن
و اینطور عاشقانه کنیزشون رو نگاه نکردن.

تپش قلبم شدت گرفته بود و کف دستم عرق کرده بود.

– من... من نمی... دونم.

چپ چپ نگاهم کرد و کنارم نشست و دست‌هام رو که یخ کرده بود

گرفت و حالا اون لفظ همسر بیشتر توی سرم پخش یادآور می‌شد.

یعنی... یعنی ممکن بود؟ اصلا چرا باید می‌گفت همسرشم؟ چه خبر

بود؟ یعنی می‌خواست باهاش ازدواج کنم؟ چی داشتم می‌گفتم؟!

آخه کی با کنیزش ازدواج کرده که من دومیش باشم؟! امکان نداشت.

شاید زن دوم می‌شدن، اما زن اول هیچ وقت نبودن.

آب دهنم رو بلعیدم و گفتم: «نمی‌دونم آگرین. من رو ترسوندی.»

آگرین که چشم‌هاش رو توی حدقه می‌چرخوند گفت: «تا اونجایی که
من آتاش خان رو شناختم، اون نمی‌ذاره فقط صیغه‌اش بمونی و تو رو
می‌خواد، زیادی هم می‌خواد. اون واقعا عاشقته آنالی.»
دلخور لب‌گزیدم و نفسم رو بیرون فرستادم.

به تخت تکیه کردم و پاهام رو به شکم چسبوندم و گفتم:
«نمی‌دونم. تا حالا بهم نگفته عاشقتم.»

آگرین خندید.

– نیازی نیست بگه. گفتن این جمله برای مردها خیلی سخته. حامی
شاید دو بار هم بهم نگفته. اما با کارهایش عشقش رو بهم نشون
می‌ده.

لبم رو با زبون تر کردم.

– ولی من دوست دارم این جمله رو بشنوم.

– بهش مهلت بده. حتما بهت می‌گه. آتاش خان کاملاً مرد خشک و
جدی‌ای نیست. مطمئنم ابراز علاقه رو خوب بلده.

گوشه‌ی لبم کمی بالا رفت. راست می‌گفت زیادی هم خشک و سرد نبود و وقتی تنها بودیم واقعا مهربون و دلسوز بود.

اصلا چرا باید آگرین در مورد ازدواج حرف می‌زد که حالا مثل خوره بیفته به جونم؟ و تتونم دست از فکر کردن بهش بردارم؟! آیا امکان داشت؟ یعنی آتاش می‌خواست باهم ازدواج کنیم؟

نیشگونی از بازوی آگرین گرفتم و با اخم گفتم: «آخه این چه حرفی بود زدی که من باهاش خل بشم؟»

خندید.

– یعنی می‌خواهی بگی تا حالا بهش فکر نکردی؟

– معلومه که نه!

پشت چشمی نازک کرد.

– اما اون عاشقته، باید بهش فکر می‌کردی. بعد هم قرار بچه دار بشید حتما می‌خواد که ازدواج کنید.

– عه! حالا اینقدر مطمئن نگو و به دل من صابون نزن.

مشت آرومی به بازوم زد.

– چون مگه می‌شه نخواد باهات ازدواج کنه وقتی جز تو هیچکس رو نمی‌بینه؟ نمی‌دونی که چقدر همه‌ی خدمه از شما و آینده‌تون حرف می‌زنن. همه می‌گن هیچ وقت اینقدر آتش خان رو سرحال ندیده بودن. با شنیدن این حرف‌ها، قند توی دلم آب می‌شد و نفسم توی سینه حبس.

صورت‌م سرخ شد و خجالت کشیدم.

– جدی می‌گی؟!!

نیشگونی از رون پام گرفت که صدام در اومد.

– عه! دردم اومد.

درحالی که اخم کرده بود گفتم: «خب سوال‌های مسخره نپرس لطفاً! جوابش معلومه. آتش خان عاشقته، واقعا وقتی نبودی زمین و زمان رو بهم دوخته بود.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و انگشت‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم.

– خوشحال شدم.

و بعد لبخند محوی زدم. راستش خیلی هم خوشحال شده بودم. اینکه بقیه از عشقمون صحبت می‌کردن بزام قشنگ بود.

اگرین رو درحالی که احساساتم به اوج رسیده بود بغل کردم و محکم به خودم فشردمش.

بعد از چند ثانیه من رو از بغلش پرت کرد و خندید.

– دیگه خطرناک شدی. من آتاش خان نیستم. عشقت داشت به منم می‌رسید.

با شنیدن این حرفش برای چند ثانیه هنگ نگاهش کردم و بعد بلند خندیدم.

– وای خدا تو دیوونه‌ای! عاشق همین دیوونگیتم.

به شوخی چپ چپ نگاهم کرد.

– لازم نکرده به من بگی عاشقتم، باید به یکی دیگه بگی.

هنوز برای گفتنش آماده نبودم. دلم می‌خواست اول آتاش به عشقش

اقرار می‌کرد و بعد عشقم رو با تمام وجودم به پاش می‌ریختم.

نفسم رو بیرون فرستادم و با ذوق به اگرین نگاه کردم.

– به خدا اگر حرف‌ها واقعی نشن، خودم کشتمت.

از اینکه فکر می‌کردم قراره با آتاش ازدواج کنم، دل توی دلم نبود. اما ترس عجیبی هم داشتم به خاطر اینکه شاید آگرین توهم می‌زد و من رو هم متوهم کرده بود.

آگرین لبخند دلبری زد و با اطمینان گفت: «به خدا اگر نشد اسم من رو هرچی دلت می‌خواد بذار.»

لبخند شیطونی زدم.

– هر چی؟!

چپ چپ نگاهم کرد.

– آره. هرچی. ولی خب شتر در خواب بیند پنبه دانه.

خندیدم.

– یک اسم خوب و برازنده‌ات پیدا می‌کنم، منتظر باش.

اما اگر واقعا این اتفاق نمی افتاد قلبم می شکست و حتما برای یک مدت طولانی توی ناراحتی و غم غرق می شدم و این بدبختی رو هم مدیون لطف آگرین می بودم که این فکر رو توی ذهنم انداخته بود.

تا عصر با آگرین حرف زدیم. گاهی غر می زدیم، گاهی می خندیدیم گاهی از بقیه غیبت می کردیم. در کل خیلی بهم خوش گذشته بود و دلم می خواست بیشتر باهاش وقت بگذرونم. واقعا وقتی نبودم دلم براش تنگ شده بود.

♦-----♦

از زیر دوش در اومدم و به سمت جا آویز حوله ها رفتم و وقتی هیچ حوله ای رو ندیدم، قلبم ریخت.

همه جای حموم رو گشتم اما خبری از حوله نبود.

آب دهنم رو بلعیدم. الان چطور باید بیرون می رفتم؟ لخت مادرزاد که نمی شد.

استرس گرفته بودم اگر یهو کسی وارد می شد چی؟ اگر آگرین برمی گشت؟ اگر یکی از خدمه ی مرد رو به این اتاق می فرستادن؟

یا باید توی حموم وایمیستادم تا کسی سر برسه و یک حوله به دستم
 بده یا باید دلم رو به دریا می‌زدم و خودم حوله رو از روی تخت
 برمی‌داشتم.

اما حموم سرد بود و داشتم یخ می‌زدم. دست‌هام رو دور خودم حلقه
 کردم و لب گزیدم. چشم‌هام رو با ترس بستم و در حموم رو کمی باز
 کردم.

از لای در به اتاق نگاه کردم و هیچکس نبود.

نفسم رو توی سینه حبس کردم و لب‌هام رو محکم بهم دیگه فشردم.
 هیجان و استرس عجیبی همه‌ی وجودم رو گرفته بود. هیچ وقت لخت
 مادرزاد جایی وارد نشده بودم.

حتی با خودم لباس نیورده بودم که خودم رو باهاشون بپوشونم.

دیگه با ذکر و نام خدا با سرعت از حموم بیرون اومدم و همین که
 دستم به حوله رسید و بهش چنگ زدم، در اتاق باز شد که جیغ بلندی
 کشیدم و سریع حوله رو دور خودم پیچیدم.

با دیدن آتاش نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و چند ثانیه مکث کردم تا حالم سرجاش بیاد. تا حالا این حجم از استرس رو تجربه نکرده بودم.

آتاش چشم‌هایش گرد شده بود و بهم خیره مونده بود.

بالاخره از شوک بیرون اومدم و من درحالی که سرخ شده بودم و از سرما می‌لرزیدم نگاهش می‌کردم.

– این چه وضع بیرون اومدنه؟ اگر یکی دیگه غیر از من وارد اتاق می‌شد چی؟!

اخم‌های کمی توی هم دیگه رفته بودن.

لب گزیدم. راست می‌گفت، اما چاره‌ای نداشتم. حوله رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

– مجبور شدم. یادم رفته بود حوله‌ام رو.

نگاه آتاش به ترقوه‌ام دوخته شد. آب از موهام چکه می‌کرد و از روی گردنم سر می‌خورد و پایین‌تر می‌رفت.

حوله رو کمی بالاتر کشیدم و لبم رو با زبون تر کردم.

– خب حالا لباسم رو عوض کنم. دیگه حواسم رو جمع می‌کنم که حوله رو فراموش نکنم.

نزدیک‌تر اومد و گفت: «خب صبر می‌کردی که خودم می‌اومدم.»
نگاهم رو به پایین دوختم.

– سردم بود خب. سرما می‌خوردم، الانم سردهمه.
و به چونه‌ام که می‌لرزید خیره شد و بعد نگاهش دوباره به ترقوه‌ام کشیده شد.

با صدای گرم و آرومی گفت: «سریع‌تر لباست رو بپوش.»
با خجالت سری تکون دادم و لباس‌هام رو با تمام سرعت پوشیدم و آتاش هم سعی در نگاه نکردن داشت.
موهام رو با حوله پیچیدم و حوله پشت گردنم انداختم.

– حالا می‌تونی نگاه کنی.
به سمتم برگشت و رنگ نگاهش جدی بود.
– دفعه بعد حواست باشه حتما.

آب دهنم رو بلعیدم و به سمت میز آینه رفتم.

– هست.

یک دفعه بدون مقدمه گفت: «فردا شب می‌روم بیرون.»

متعجب گفتم: «بیرون کجا؟»

کلا هر بار بیرون رفتن از عمارت، من رو متعجب می‌کرد.

– می‌روم کنار دریاچه.

با شنیدن این جمله چشم‌هام برق زد.

– واقعا؟

لبخند محوی زد و سری تگون داد و بعد سشوار رو از کشو بیرون کشید.

– اما برای چی؟!

تای ابروش رو بالا انداخت.

– دوست نداری بریم؟

ترسیده و سریع گفتم: «چرا! چرا! بریم.»

خنده‌ی مردونه‌ای کرد.

– پس چرا می‌پرسی؟

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم و بعد روی صندلی نشستم.

– من هنوز عادت ندارم به این چیزها.

با صدای گرمی گفتم: «بهتره عادت کنی.»

قلبم از جا کنده شد و دوباره یاد حرف آگرین افتادم. یعنی واقعا ممکن بود که با هم ازدواج کنیم؟

آتش با حوصله حوله رو از سرم دراورد و سشوار رو روشن کرد.

– امروز کارت خوب بود؟!

از اینکه اینطوری عادی و طبیعی باهاش حرف می‌زدم و از کارش می‌پرسیدم لذت می‌بردم و همون حس زن و شوهری رو بهم می‌داد.

– خوب بود. اما نزدیک بود یکی از کارگراها فلج بشه.

چشم‌هام گرد شد و ترسیده گفتم: «وای چرا؟»

لبخند محوی زد.

– تترس. تو کار ما عادی شده. چون که ساختمون سازی همین خطر رو

داره دیگه. بالاخره یکی باید بالا بره و آجرها رو بچینه یا نه؟

لب گزیدم.

– ترسناکه. امیدوارم هیچکس، کاریش نشه.

با ملایمت و آرامش موهام رو خشک کرد و بعد مشغول بافتنشون شد.
چه آرامشی داشت این لحظه و چقدر دوستش داشتم.

با یادآوری قرار فردا شب، قند توی دلم آب شد. یعنی ممکن بود که
اونجا ازم درخواست ازدواج کنه؟

استرس و هیجان همه‌ی وجودم رو گرفت. می‌خواست برام همه چیز
رو عاشقانه‌تر کنه؟ کنار دریاچه؟ یا داشتم توهم می‌زدم؟ خدا لعنتت
کنه آگرین. این چه فکری بود که توی سرم انداختی.

– توی فکری؟ داشتی لبخند می‌زدی یهو اخم کردی.

با شنیدن این جمله از آتش، سریع به خودم اومدم و لبخند مصنوعی‌ای
رو روی لبهام نشوندم و گفتم: «من کی اخم کردم؟»
مشکوک نگاهم کرد و موهام رو رها کرد. واقعا که مرتب می‌بافت.

– همین الان؟ چه خبره؟ به چی فکر می‌کردی؟!

لبم رو با زیون تر کردم. واقعا نمی‌دونستم باید چی بگم و دلم هم نمی‌خواست دروغ بگم پس گفتم: «چیزی نیست.»

و این رو با لحن جدی و خونسردی گفتم که آتش هم دست از اصرار کردن برداشت اما همچنان مشکوک نگاهم می‌کرد.

به سمت کمد لباس‌هاش رفت و مشغول باز کردن دکمه‌های پیرهنش شد.

بعد این همه مدت هنوز به این صحنه عادت نداشتم و دست و پام رو گم می‌کردم. پس به آینه خیره شدم تا دست از زل زدن بهش بردارم.

گل‌سری رو از توی کشو بیرون کشیدم و وقت کشی می‌کردم تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

– شام خوردی؟!

سری تگون دادم.

– آره. می‌خوای کتاب بخونی یا خوابی؟

روی تخت نشست و به تاج تخت تیکه داد.

دستش رو برای در آغوش کشیدنم باز کرد.

– بخوابیم.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم و خودم رو توی آغوشش جا دادم.
صدای نفس‌های آرومش، به قلبم قوت می‌بخشید.
سرم رو به سینه‌اش فشردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم.
آتش هم دستش رو روی دستم گذاشت و انگشت‌هام رو نوازش کرد.
– اگر دختر بود اسمش رو بذاریم باران.
لبخندی زدم و نگاهم رو شکمم دوختم.
– قشنگه. حس خوبی داره. دوستش دارم.
آتش هم از اینکه به همین راحتی موافقت کرده بودم لبخندی زد.
با فکر به اسمش زیر لب گفتم: «باران».
– برای پسر تو انتخاب کن.
لب گزیدم و گفتم: «آرش».
سری تکیه داد و شکمم رو نوازش کرد.
– خوشم اومد.

صورت‌م رو به سمتش برگردوندم و لب‌خندی زدم.

نگاهش به لب‌هام و من هم با چشم‌هایی که از شادی برق می‌زد به لب‌هاش خیره شدم.

و خودم اولین قدم رو برای بوسیدنش برداشتم و بوسه‌ی نرم و کوتاهی رو روی لب‌هاش نشوندم.

صورت‌م رو با دستش گرفت و حالا کاملاً به سمتش برگشته بودم و شکمم به بدنش می‌خورد. خنده‌ام گرفت: «کم کم این بچه اجازه نمی‌ده خیلی بهت نزدیک بشم.»

آتش تای ابروش رو بالا انداخت.

– وقتی به دنیا اومد تلافی می‌کنم.

و بعد دوباره من رو به سمت خودش کشید و درحالی که به موهام چنگ می‌زد مشغول بوسیدنم شد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو با احتیاط روی تخت دراز کرد.

و بوسه‌ای روی گردنم کاشت.

– بوی خوبی می‌دی.

لبخندی زدم و بیشتر گردنم رو به بینیش نزدیک کردم و بعد با شیطنت
بهش خیره شدم که پوزخندی زد و تای ابروش رو بالا انداخت.

– که اینطور؟!

ردیف دندون‌هام رو بهش نشون دادم و پلک زدم.

– بله که اینطور.

چشم‌هاش برق زد.

– شیطنت عاقبت داره.

انگار که به آتیشش دامن زده باشم با هیجان بیشتری گردنم رو بوسید
و بعد به لبهام رسید...

.....

از صبح دل توی دلم نبود و از شوق می‌لرزیدم تا آتش رو می‌دیدم قلبم
می‌ریخت و برای امشب توی سرم خیال‌پردازی می‌کردم. مدام خودم
رو تصور می‌کردم که حلقه‌ی انگشتری توسط آتش توی انگشتم
می‌رفت.

تپش قلبم تا حدی بالا بود و هیجان زیادی داشتم. انگار که دیگه به حرف‌های آگرین باور پیدا کرده بودم و قرار بود آتش ازم درخواست ازدواج کنه. یعنی می‌شد؟! لبم رو با زبون تر کردم و چون می‌دونستم هوا کمی سرد بود کت سورمه‌ای رنگم رو بیرون کشیدم و شلوار سفیدی رو که آتش از فرانسه گرفته بود برداشتم.

نفس عمیقی گرفتم. واقعا نمی‌تونستم دست از خیال‌پردازی بردارم و تمام فکر و ذکرم چند ساعت بعد شده بود.

آتش توی اتاق کارش بود. هنوز هم اجازه نمی‌داد وارد اون اتاق بشم. من هم نمی‌خواستم. اون اتاق یادآور خاطرات بد و تلخی بود که پشت سر گذاشته بودم.

البته واقعا واقعا دلم می‌خواست بدونم که آیا هنوز عکس‌های اون زن به دیوار میخ شده بود؟

ولی نباید امشب به این موضوع فکر می‌کردم اگر قرار بود ازدواج کنیم حتما عکس‌های اون زن از روی دیوار برداشته می‌شد. حتما.

گل‌سری رو به سمت راست سرم زدم و موهام رو فرق کج جمع کردم.

سرمه رو تا گوشه‌ی چشم کشیدم و بعد رژ لب سرخم رو به لبهام زدم. معمولاً از این رژ استفاده نمی‌کردم اما امشب شب خاصی بود، یا حداقل امیدوار بودم که خاص باشه.

کفش‌های پاشنه بلند سورمه‌ای رنگ رو از توی کمد بیرون کشیدم و پام کردم.

تپش قلبم بهم اجازه‌ی درست نفس کشیدن نمی‌داد. اگر اتفاق نمی‌افتاد واقعا دل شکسته می‌شدم و آگرین رو مقصرش می‌دیدم. تا قبل از اون حتی به ازدواج فکر نمی‌کردم چه برسه به ازدواج با آتاش! در اتاق باز شد و آتاش وارد.

آب دهنم رو بلعیدم و کمر راست کردم و با استرس نگاهم رو بهش دوختم.

با دیدنم چند ثانیه ایستاد و بهم زل زد. داشتم زیر نگاه گرمش می‌سوختم.

من چه‌ام شده بود؟! این نگاه‌ها که برای اولین بار نبود!

با اضطراب انگشت‌هام رو حلقه‌ی هم دیگه کردم و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم: «بریم؟»

آتش به خودش اومد و دست از زل زدن به لب‌های سرخم برداشت و
سری تگون داد.

– بریم. پالتوت هم بردار.

– یعنی خیلی سرده؟!

درحالی که هنوز بهم خیره بود گفت: «آره.»

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و پالتوی مشکیم رو برداشتم.

– خب بریم.

آتش دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو تا پایین همراهی کرد.

می‌تونستم سنگینی نگاه همه‌ی خدمه و دخترها رو حس کنم. مخصوصا

نگاه گل‌نسا رو که خون ازش می‌بارید و با خشم بهمون زل زده بود.

طفاک یک آدم چطور می‌تونست این همه حسادت رو توی خودش جمع

کنه؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم. اخم‌هاش توی هم رفته بود و با نفرت به

دست آتش که پشتم نشسته بود نگاه می‌کرد و بعد نگاه ترسناک‌تری به

شکمم انداخت.

اخم محوی کردم و ازش رو گرفتم. ای کاش توی این عمارت نبود اما
من هم نمی‌تونستم از آتاش درخواست کنم اون رو بیرون بندازه. کار
اخلاقی ای نبود.

به سمت ماشین مشکی آتاش رفتیم و آتاش در ماشین رو باز کرد.
خودش هم روی صندلی راننده نشست و بعد لبخندی زد.
- حاضری؟!

درحالی که قند توی دلم آب می‌شد گفتم: «آره بریم.»
آتاش قبل از اینکه حرکت کنه گفت: «امشب قرار شب خاصی باشه.»
نفسم توی سینه حبس شد و از شدت هیجان کف دست‌هام یخ بست.
لب گزیدم و با لبخند سری تگون دادم.

چشم‌های آتاش هم برق می‌زد، یعنی ممکن بود؟ بالاخره داشت
صیغه‌مون تموم می‌شد. می‌خواستیم چی کار کنیم؟ بالاخره یک حرکتی
می‌زد.

حدود چهل دقیقه توی راه بودیم و در نهایت با لرزش عجیبی که پیدا کرده بودم از ماشین پیاده شدم. پالتوم رو تنم کردم، احساس سرما می‌کردم و دلش تنها استرس بود.

آتش ماشین رو قفل کرد و بعد گفت: «حالت خوبه؟ انگار رنگت پریده؟»

با شنیدن این جمله بیشتر ترسیدم و رنگ از رو باختم.
- نه... نه. چیز... چیزی نیست.

تای ابروش رو بالا انداخت و گنگ نگاهم کرد که لبخند ترسیده‌ای زدم. چی می‌گفتم؟ از اینکه قرار بود ازم درخواست ازدواج کنی. ترسیده بودم؟! یا از اینکه همه‌اش یک توهم بود و هیچ پیشنهادی در کار نبود می‌ترسیدم؟

- مطمئنی؟!

دستش پشت کمرم نشست و من رو به سمت جلو حرکت داد. دریاچه خیلی شلوغ نبود و تعداد کمی دورش ایستاده بودن یا نشسته بودن.

با دیدن بچه‌های کوچولو که دنبال هم می‌کردن، کمی آروم گرفتم و
لبخند گرمی روی لبهام نشست. به زودی من هم این صحنه رو
می‌دیدم.

نسیم خنکی بین موهام حرکت می‌کرد و هوای کنار دریاچه سردتر بود.
به سمت درخت بلند و پر برگی رفت. کسی اونجا نبود و نور هم کمتر
بود.

باهم زیر درخت قرار گرفتیم و به تصویر ماه توی دریاچه خیره شدیم.
لبخندی زدم و سرم رو روی شونه‌ی آتاش گذاشتم و به ماهی که بین
آب می‌رقصید خیره شدم.
– چقدر قشنگه.

زلالی و شفافی آب جلوه بی نظیری ایجاد می‌کرد و نقش ستاره‌های
روی آب، فضا رو رویایی‌تر و عاشقانه‌تر می‌کرد.
آتاش دستم رو گرفت و انگشت‌هام رو نرم نوازش کرد.
– آره. خوشحالم که خوشت اومده.

از اینکه به حال خوب من اهمیت می‌داد واقعا خوشحال بودم و باورم نمی‌شد که در کنار مردی ایستاده بودم که با زن‌ها مثل یک شی یا اسباب بازی رفتار نمی‌کرد، دقیقا مثل بابام.

چقدر مامانم من رو بابت این موضوع ترسونده بود. البته حق هم داشت. بیشتر مردها و خان‌ها واقعا بد بودن و فقط آتش بود که استثنا بود.

در جوابش، درحالی که خجالت زده شده بودم گفتم: «من هم خوشحالم که الان کنار توام.»

به چشم‌هام زل زد. چشم‌های براق و نافذی که عاشقشون بودم و لبخندی مردونه و دلنشین که با تمام لبخندهای دنیا فرق می‌کرد. نگاهش به سمت لب‌هام کشیده شد انگار این حرفم باعث آرامشش شده بود.

من رو به سمت پشت درخت بود تا از جمعیت مردم و نگاهشون دور بشیم و حالا هیچکسی دورمون نبود و تاریکی بیشتر احاطه‌مون کرده بود.

آتش من رو به درخت چسبوند و بعد به کمرم چنگ زد.

ترسیده و شرم زده گفتم: «نه... شاید کسی ببینه. درست نیست.»

انگشتش رو روی لبهام گذاشت و ساکت کرد.

– کسی اینجا نمیاد.

تپش قلبم بالا رفته بود تا حالا توی یک مکان عمومی این کار رو نکرده بودیم.

حتی توی ساحل هم می‌ترسیدم اما اونجا واقعا کسی نبود. اما حالا پشت سرمون و پشت درخت تعدادی آدم نشسته بودن.

قلبم جایی نزدیکی دهنم می‌کوبید و همه‌ی وجودم گرم شده بود.

استرس داشتم که کسی ما رو ببینه اما آتش اصلا خیالش نبود و بی‌توجه به همه، صورتم رو نوازش می‌کرد و بی‌پروا به چشم‌هام زل می‌زد و من رو عاشق و عاشق‌تر می‌کرد.

من رو زیاد منتظر نداشت و بوسه‌ای گرم و آروم رو لبهام گذاشت که چشم‌هام رو بستم و به بوسه‌اش پاسخ دادم. انگار همین بوسه کافی بود که اون استرس و اون نگرانی از بین بره و بتونم از این لحظه لذت ببرم.

پس با ولع و شور بیشتری به موهای چنگ زدم و دستم رو بینشون حرکت می‌دادم.

صورت‌م رو محکم نزدیک صورتش نگه داشته بود و من رو می‌بوسید.

صدای آب و صدای جیر جیر جیرجیرک برام جذاب و دلنشین بود.

معمولا از صدای جیرجیرک متنفر بودم اما حالا واقعا دوستش داشتم.

درحالی که نفس کم آورده بودیم از هم جدا شدیم و پیشونی‌هامون رو بهم دیگه چسبوندیم.

با صدای دورگه و آرومی گفت: «چشم‌هات رو ببند.»

با شنیدن این جمله قلبم ریخت. انگار قصد کاری رو داشت.

با صدای ضعیفی گفتم: «چی؟»

لبخندی زد.

– چشم‌هات رو ببند و تا نگفتم باز نکن.

لب گزیدم و بیشتر خودم رو به تنه‌ی درخت فشردم. یعنی داشت

اتفاق می‌افتاد؟

تای ابروش رو بالا انداخت و به منی که چشم‌هام از حدقه بیرون زده بود خیره شد.

– نمی‌بندی؟!

به خودم اومدم و لبم رو با زبون تر کردم و سرم رو تگون دادم.

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو توی سینه حبس کردم.

قلبم به شدت می‌زد و خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

پوست لبم رو با استرس می‌کندم و به شدت مضطرب بودم بالاخره

گفت: «حالا می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی.»

اما می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که چشم‌هام رو باز کنم. ولی خب جز

درخواست ازدواج چی می‌تونست باشه؟

آب دهنم رو بلعیدم و درحالی که پاهام می‌لرزید و خودم رو به درخت

تکیه داده بودم تا نیفتم، پلک‌هام رو از هم باز کردم و با دیدن جعبه‌ی

تیره رنگی با حاشیه‌های طلایی نفسم تو سینه حبس شد. اما این

جعبه اندازه، یک جعبه انگشتر نبود بزرگتر بود.

چشم‌های آتش برق می‌زد و لب‌خند پر شوری روی لب‌هایش نشسته بود.
یک نگاهی به صورت ملتهب من کرد و بعد به جعبه. درش رو باز کرد
و گفت: «تولدت مبارک آنالی.»

با دیدن گردنبندی نقره‌ای که نگین‌های ریزی سراسرش رو گرفته بود و
ظریف بود قلبم از جا بیرون زد. قشنگ بود، اما انگشتش نبود!

مات مونده بودم و لال شده بودم. نمی‌دونستم باید چی بگم! فراموش
کرده بودم که تولدمه، از بس که استرس ازدواج رو داشتم.

تای ابروی آتش بالا پرید و دستش توی هوا مونده بود.

همینطوری خیره‌اش بودم. هم از این توجه و این کادو خوشحال بودم
و هم بی‌نهایت ناراحت. ناراحت از خودم و آگرین. ناراحت از اینکه
این توهم رو پیدا کرده بودم و اینقدر خودم رو امیدوار.

– نمی‌خواهی چیزی بگی!

بالاخره به خودم اومدم و آب دهنم رو بلعیدم.

– مم... ممنونم. خیلی قشنگه.

و بعد دوباره به اون گردنبند زیبا و خیره کننده چشم دوختم. واقعا خوشگل بود اما انگشتر نبود. به خودم اخم کردم باید اون قضیه رو کاملا فراموش می‌کردم.

– مطمئنی؟ حس می‌کنم زیاد خوشحال نشدی.

کمی چهره‌اش درهم رفته بود. اگر اون توهم توی سرم ایجاد نمی‌شد الان با دیدن این کادو و این لحظه خاص از خوشی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم اما راستش توی ذوقم خورده بود اما از اینکه اینطوری برام برنامه چیده بود خوشحال بودم.

لبخندی زدم و گردنبند رو از توی جعبه بیرون کشیدم.

– نه. خیلی خوشحال شدم. فقط شوکه شدم. تا حالا کسی غیر از خانواده‌ام تولدم رو بهم تبریک نگفته بود و برام همچین کادویی نگرفته بود.

مشکوک نگاهم می‌کرد اما بالاخره جواب لبخندم رو داد.

– بذار گردنت کنم.

سری تکون دادم و به پشت شدم و موهام رو بالا دادم. از عمد صورتش رو نزدیک آورد و نفس‌های گرمش به گردنم می‌خورد.

باید از این ناراحت بودن بی منطق دست می‌کشیدم و از این لحظه لذت می‌بردم. این لحظه واقعا خاص و دلنشین بود و آتش هم تقصیری نداشت. اون نمی‌دونست که من توهم زده بودم. ولی حسابی از خجالت آگرین در می‌اوادم.

به گردبند نگاهی کردم و از عشق پر شدم.

آتش رو در آغوش گرفتم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

– مرسی.

و توی همین کلمه‌ی کوتاه نهایت عشقم رو جمع کرده بودم.

درسته درخواست ازدواج نبود، اما تبریک تولد خاص و زیبایی بود.

آتش هم من رو با احتیاط توی آغوشش فشرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

دیگه نمی‌تونست مثل قبل من رو محکم به قفسه‌ی سینه‌اش بچسبونه، حواسش به بچه‌اش هم بود.

پیشونیم رو بوسید و بالاخره توی سکوت آرامش بخش کنار دریاچه از

هم جدا شدیم که آتش گفت: «بریم شام بخوریم.»

– توی عمارت؟

سری تکنون داد و گفت: «می‌خوام ببرمت یک جای خوب. اونجا شام می‌خوریم. نزدیک همین دریاچه است. یک کلبه است.»
ذوق‌زده لبخندی زدم. کمی حالم بهتر شده بود و اون حال‌گرفتگی داشت برطرف می‌شد.

– بریم.

تا حالا باهم دیگه جایی غیر از عمارت غذا نخورده بودیم. و این حتی با بودنمون کنار هم توی ساحل فرق می‌کرد. یک جور دیگه‌ای بود.

دوباره سوار ماشین شدیم و من توی کل راه مدام به گردبند براق و درخشانم نگاه می‌کردم.

– خیلی قشنگه. ازت ممنونم.

حین رانندگی دستم رو گرفت و فشرد و اینطوری جواب محبتم رو داد.
ولی باید بالاخره در مورد تموم شدن مدت صیغه‌مون صحبت می‌کردیم.
و من باید از این بلاتکلیفی بیرون می‌اومدم. یعنی چه برنامه‌ای

داشت؟! یا کی می‌خواست در موردش باهام حرف بزنه. حدود سه هفته دیگه صیغه باطل می‌شد و آتش برای مدت یک سال وارد زندگی من شده بود.

حدود ده دقیقه بعد ماشین متوقف شد و کنار کلبه‌ی کوچک و چوبی‌ای پارک کرد.

– اینجا دقیقا کجاست؟

– یک مسافرخونه کوچک کمی اونورتر از کلبه قرار داره که مسافرها میان از کلبه غذا می‌گیرن و اینجا غذا می‌خورن. غذاهای فوق‌العاده‌ای داره.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم.

– چه جالب.

تا حالا به مسافرخونه نرفته بودم و هیچ تصویری ازش نداشتم.

وارد کلبه شدیم و دقیقا همون لحظه حرارت گرم و دلنشینی صورتم رو نوازش کرد.

پالتو رو از تنم در آوردم و مسافره‌ای داخل با دیدن ما تای ابروشون رو بالا انداختن. چون تقریبا شمایل اشرافی‌ها رو داشتیم و یکم این نگاه‌ها

برام اذیت کننده بود چون من هم یکی مثل خودشون بودم، من هم یک رعیت بودم.

لب گزیدم و سر به زیر شدم تا از نگاه تیز یک عده در امان بمونم اما بعضی‌ها هم نگاه مهریون و زیبایی داشتن.

آتش با چشم دنبال کسی می‌گشت و بعد با دیدنش لبخندی زد و مرد پیر و مهریونی با عجله به سمتون اومد.

کلاه بافت ضخیمی روی سرش بود و کمر خمیده‌ای داشت و جلیقه‌ی کهنه و گرمی تنش کرده بود.

– سلام حاج آقا.

حاج آقا چشم‌هاش برق زد و آتش رو با دلتنگی در آغوش کشید.

– سلام پسر، چه عجب از اینورها.

آتش مردونه خندید و من رو جلو کشید که خجالت زده سلام کردم و به چشم‌های مهریون حاج آقا نگاه کردم.

حاج آقا با دیدنم جا خورد و بعد نگاهش به شکمم افتاد.

– همسرتنه؟ تبریک می‌گم پسرم چه بی‌خبر. خوش اومدی به کلبه‌ی درویشی من بانوی جوان.

به احترامش کمی کمر خم کردم.

– ممنونم حاج آقا.

آتش جوابی به همسرش نبودنم نداد بلکه فقط مردونه لبخند زد. آخه چرا این‌کار رو می‌کرد؟ هدفش چی بود!

حاج آقا دست از زل زدن به ما برداشت و بالاخره گفت: «بیاید بیاید طبقه بالا. وانستید.»

آتش اول من رو جلو انداخت و پشت سرم حرکت می‌کرد. از پله‌های چوبی که زیر پاهام صدا می‌کرد بالا رفتیم. بوی قورمه سبزی همه جا بلند شده بود و گرسنه‌ام کرد.

حاج آقا در اتاقی رو برامون باز کرد.

– بفرمایید تو. امشب هم می‌مونی دیگه پسرم؟

آتش نیم‌نگاهی به من انداخت تا جواب من رو بدونه. بدم نمی‌اومد که امشب رو توی جای گرم و دلنشینی بگذرونم پس سری تگون دادم و لبخند زدم.

آتش هم با مهربونی پلک‌هاش رو روی هم گذاشت.

– می‌مونیم حاج آقا.

چشم‌های حاج آقا برق زد و گفت: «پس برم به خاتون بگم که حسابی براتون سنگ تموم بذاره. الان براتون چایی میارم آتش خان.»

زیر لب تشکر کردم و بعد وارد اتاق شدیم که پشته‌های قرمز دورتا دور پخش شده بود و میز چوبی کوتاه و کوچیکی گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود. احتمالاً باید روی اون غذا می‌خوردیم و می‌نشستیم. احساس قشنگی داشت اینجا بودن.

آتش به پشته تکیه کرد و نفسش رو بیرون فرستاد و دستش رو روی پاش گذاشت و حالت بامزه و لاتی‌ای گرفت.

به کنارش اشاره کرد و با صدایی زمختی گفت: «بیا بشین، بیا بشین بانوی جوان.»

خنده‌ام گرفت و کنارش نشستم.

چشمکی بهم زد و بعد با همون حالت لاتی دستش رو دور گردنم

انداخت و گفت: «خب چی کار کنیم بانو؟»

لب گزیدم و گفتم: «بهم نگو بانو. یک جوریه.»

تای ابروش رو بالا انداخت.

– یعنی بانو نیستی؟

خندیدم.

– هستم ولی نگو.

و بعد لبم رو با زبونم تر کردم که نگاهش به لبهام کشیده شد.

– نکن اونطوری.

سرش برای بوسیدنم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که همون لحظه به در

اتاق چند ضربه زد.

که اخم کم‌رنگی روی پیشونیش نشست که با خنده گفتم: «حاج

آقااست‌ها.»

– چی بگم!

ریز خندیدم و گفتم: «بفرمایید.»

در باز شد و حاج آقا خندون وارد شد با سینی فلزی و لیوان‌های باریک

چای.

زنی تپل و بامزه هم از پشتش بیرون اومد که لپ‌های سرخی داشت.

آتش و من به احترامشون بلند شدیم که حاج آقا با شتاب به سمتمون
اومد و دستش رو جلومون گرفت تا بلند نشیم.

– بشینید بشینید تو رو خدا.

خاتون زیر لب سلام کرد و خجالتی بود اما نگاه مادرانه و مهربونی به
آتش داشت و به من هم با لبخند نگاه کرد.

– خوبی پسرم؟ خوبی دخترم؟

– ممنونم خوبم. خسته نباشید.

آتش هم گرم و صمیمی با خاتون احوال پرسى کرد.

حاج آقا سینی چای رو روی میز گذاشت و خاتون هم قندون و خرما رو
روی میز گذاشت و گفت: «قورمه سبزی درست کردم. دوست دارید یا
یک چیز دیگه درست کنم؟»

منم که به شدت هوس قورمه سبزی کرده بودم و از بوش لذت برده
بودم با سرعت گفتم: «نه قورمه سبزی عالیه. ممنون می‌شیم.»

آتش به لحن شتابزده من مردونه خندید و حاج آقا هم لبخند پهنی زد
و حاج خانم قرمزتر شد.

من هم سرخ شدم و لب گزیدم.

از اتاق بیرون رفتن تا شام رو بزامون حاضر کنن اما قبلش حاج آقا گفت برای امشب بزامون کرسی میاره و چقدر از این موضوع خوشحال شدم.

توی فکر کردم که دستم کشیده شد و توی بغل آتش پرت شدم.

– خب کجا بودیم؟

چند بار پلک زدم و گیج نگاهش کردم که با خیره بودن چشم‌هاش روی لب‌هام متوجه وضعیت شدم.

لبخندی زدم که آتش خندید.

– کجا بودیم؟ نگفتی؟

می‌خواست در موردش حرف بزنم؟ خجالت می‌کشیدم که بگم می‌خواستیم هم رو بیوسیم پس به لب‌هاش متقابلاً نگاه کردم که گفت: «نمی‌خواهی بگی کجا بودیم؟»

لب گزیدم و اخم محوی روی پیشونیم نشست. حالا شیطنتش واسه‌ی من گل کرده بود.

بدون اینکه حرفی بزنم لبهام رو روی لبهاش گذاشتم و نرم بوسیدم. آتاش هم بدون مکث لبهام رو شکار کرد و دستش رو پشت گردنم گذاشت و به موهام با ملایمت چنگ زد.

هر بار نزدیکی قلبم رو به تپش می‌آورد، دقیقا مثل بار اول برام لذت بخش بود.

دستش به سمت دکمه‌ی کتم رفت. اما الان وقتش نبود و من گرسنه بودم تازه هنوز کمی از شب گذشته بود پس کمی کنار کشیدم که با چشم‌های خمار آتاش مواجه شدم.

لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

– گرسنمه.

تای ابروهاش رو بالا انداخت و کمی سرش رو عقب برد. اما اخم نکرد و ناراحت نشد. بلکه درک کرد و چقدر از این موضوع خوشحال و قدردانش شدم.

پس به جبران این درک، بوسه‌ی گرم اما کوتاهی روی لب‌هاش نشوندم
و بعد کنار کشیدم.

باهم شروع به حرف زدن کردیم و آتش از کارش صحبت می‌کرد که
دوباره در اتاق زده شد و حالا می‌تونستم بوی بی‌نظیر قورمه سبزی رو
واضح‌تر بفهمم.

شکم صدا می‌کرد و کمی از این وضعیت خجالت می‌کشیدم. بالاخره
دست من هم نبود، این بچه زیادی غذا می‌خواست و زود زود گرسنه
می‌شد.

حاج آقا کرسی رو آماده می‌کرد و حاج خانم بشقاب‌ها رو از برنج خوش
عطرش پر می‌کرد و روبه‌رومون روی میز می‌داشت.

آتش بهم زل زده بود و از دیدن هیجانم برای خوردن این غذا
می‌خندید.

اخم کردم و نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

– اینطوری نگاهم نکن‌ها، تقصیر بچه‌ی خودته.

مردونه خندید و نگاهش رو به بشقابش دوخت و گفت: «آره عین
مامانش شکموئه.»

– عجب!

با تموم شدن حرفش سریع به سمتش برگشتم و تیز نگاهش کردم.
پوزخندی زد.

– اینطور نیست؟!

زیر گوشش گفتم: «اذیت نکن.»

دستم رو نوازش کرد که جلوی خاتون خجالت کشیدم.

زیر لب گفتم: «نکن.»

که محکم‌تر دستم رو گرفت و خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد.

خاتون لبخند ریزی زد و به دست ما نگاه کوتاهی انداخت.

بالاخره از اتاق بیرون رفتن و من هم با ولع خورشت روغنی و خوش

رنگ رو روی برنجم ریختم و مشغول خوردن شدم.

– یکم نفس هم بکش.

با دهن پر چپ چپ نگاهش کردم که خندید و قاشق برنج رو توی دهنش گذاشت.

– من زیاد گرسنه نیستم می‌تونم مال من هم بخوری.

دونه‌ی برنج توی حلقم پرید این چرا اذیت کردنش گل کرده بود؟

سرفه می‌کردم و درحالی که با غصب بهش خیره شدم بودم با نگاهم براش خط و نشون می‌کشیدم.

پشتم رو مالش داد و گلووم صاف شد.

– اذیتم می‌کنی‌ها. بذار غدام رو بخورم دیگه.

همون‌طور که می‌خندید سری تگون داد.

– بخور، بخور بچه نیاز داره.

خودم هم خنده‌ام گرفته بود اما داشت غذا رو کوفتم می‌کرد. دلم می‌خواست با لذت این قورمه سبزی خوشمزه رو می‌خوردم اما آتاش با حرف‌هاش حرص می‌داد.

بعد از تموم شدن غذا به پشتی تکیه کردم و لبخند رضایت بخشی روی لبهام نشسته بود. دوباره برای بار هزارم به گردبندم نگاه کردم و ذوق زده شدم. تا حالا هدیه‌ای به این با ارزشی از کسی نگرفته بودم. آتش بهم نزدیک شد و دستش رو دور کمرم انداخت و با دست آزادش دستم رو که روی گردبند حرکت می‌کرد گرفت.

– خوشت اومد؟

لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم. شاید حرصم می‌داد اما حتی از حرص دادنم ازش دلخور نمی‌شدم.

– آره. خیلی قشنگه.

پیشونیم رو بوسید و گفت: «بریم زیر کرسی.»

لبخند پهنی زدم و سرم رو محکم بالا و پایین کردم.

آتش میز غذا رو جابه‌جا کرد و گوشه‌ای گذاشت و بعد دستم رو گرفت و باهم زیر کرسی دراز کشیدیم.

از پنجره‌ی اتاق به آسمون پر ستاره نگاه کردیم.

سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌ی آتش گذاشته بودم و آتش دستش رو
 نوازش‌وار روی موهام می‌کشید. گرمایی که کرسی می‌داد به شدت
 دلنشین بود و این لحظه رو برام گرم و روشن می‌کرد.
 نفس عمیقی گرفتم و لبخندی از ته دل روی لبهام کاشتم.
 شب تولد رویایی و زیبایی رو برام رقم زده بود.
 دستم رو دور گردنش حلقه کردم و حالا چشم‌هام نزدیک چونه‌اش بود.
 – ممنونم ازت. بهترین تولدی بود که داشتم.
 لبخند مردونه‌ای زد و پیشونیم رو بوسید. کمی خودم رو بالا کشیدم و
 از چونه‌اش شروع به بوسیدن کردم...

.....

به عمارت برگشته بودیم و با یادآوری شب بی نظیری که با آتش
 گذرونده بودم دلم گرم بود و حالم خوب.
 اما باید اعتراف می‌کردم که کمی به خاطر دلگرم بودنم برای ازدواج با
 آتش ناراحت بودم و تا حدی آگرم رو مقصرش می‌دونستم.

در اتاق باز شد و آگرین با اجازه وارد شد. با دیدنش چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «من تو رو می‌کشم!»

چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و ترسید.

– عه وا چی شده؟

بینیم رو چین دادم و لب گزیدم.

– چرا من رو توهم زده کردی؟

تای ابروش رو بالا انداخت. با اینکه سعی می‌کردم جدی باشم اما زیاد موفق نبودم. بیشتر حرصم در اومده بود.

– توهم؟ یعنی چی؟!

با اخم نگاهش کردم.

– همین که آتش قرار ازم خواستگاری کنه!

دهنش از تعجب باز مونده بود و حرف‌های من رو نمی‌فهمید.

– خب آره. قرار درخواست کنه.

به سمتش هجوم بردم و نیشگون ریزی از بازوش گرفتم.

– نه! اون حتی در موردش حرف هم نمی‌زنه! صیغه‌مون کم کم باطل می‌شه. پس کی می‌خواه خواستگاری کنه؟

خندید و گفت: «وای خدایا. فکر کردی دیشب قرار ازت خواستگاری کنه؟»

جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم که بلندتر زیر خنده زد.

– آره خب. خودش می‌گفت قرار شب خاصی باشه. به چند نفر گفت همسرشم! من رو هم خیالاتی کردی دختر! بعد تو از کجا می‌دونستی دیشب چه خبر بوده؟

لب گزید و خجالت زده گفت: «وقتی داشت با بانو جان در مورد تولدت حرف می‌زد شنیدم. بعد هم الان اومدم با ذوق تولدت رو تبریک بگم که من رو درسته با چشم‌هات خوردی!»

دوباره از بازوش نیشگون گرفتم.

– باید هم بخورم! کلی به دلم صابون زده بودم.

خندید.

– بزن جانم، بزن. دیر نمی‌شه که. شما دو تا فقط برای همید.

لب گزیدم و دلخور گفتم: «پس کی دیگه؟ دارم وارد ماه ششم می‌شم.
 بچه‌مون داره به دنیا میاد. صیغه‌مون هم چند هفته دیگه باطل
 می‌شه!»

آگرین بغلم کرد و دستش رو پشت کمرم کشید.

– عجله نکن. حتما برنامه چیده و قرار یک کاری بکنه دیگه. شاید بهتر
 خودت باهاش حرف بزنی و در مورد تموم شدن مدت زمان صیغه
 بگی؟!

هول شده گفتم: «نه! اصلا. دیگه کم مونده ازش بخوام باهام ازدواج
 کنه! آگرین یک حرف‌ها می‌زنی!»

شونه‌ای بالا انداخت و گفت: «خودت رو اذیت نکن. دیر یا زود اتفاق
 می‌افته.»

پشت چشمی براش نازک کردم.

– من دیگه با حرف‌های تو دلم رو خوش نمی‌کنم. تو باید بهم می‌گفتی
 قضیه تولد رو!

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– که برنامه‌ی آتش خان رو بهم بزنم؟! هرگز! بعد هم حسابی خوشحال شدی، بهت می‌گفتم مزه‌اش می‌پزید.

با صدای ضعیف و شرمگینی گفتم: «اولش که حالم گرفته شد.»
اگرین خندید و گفت: «پرو خانم.»

که همون لحظه بچه برای اولین بار تکون خورد و قلب من هم از جا ایستاد.

– وای!

به شکم چسبیدم و اگرین وحشت زده نگاهم کرد.

– وای چی شد؟! حالت خوبه؟

با ذوق خندیدم و اشک توی چشم‌هام جمع شد.

– وای بچه لگد زد!

وحشت چشم‌های اگرین به ذوق و هیجان تبدیل شد.

– وای خدا، عزیزم!

و بعد به شکم دست کشید اما دوباره تکون نخورد.

همون حرکت و ضربه‌ی کوچیک و خفیف، کافی بود تا سرتاسر وجودم از عشق به این بچه پر بشه. دقیقا هربار لگد زدنشون برای هر کدوم از بچه‌هام برام لذت بخش و زیبا بود انگار می‌تونستم بیشتر حسشون کنم، انگار بهم نزدیک‌تر می‌شدن.

یک دفعه آگرین آهی کشید و گفت: «ای کاش آتاش خان هم بود. از دستش داد.»

من هم دلم می‌خواست که این لحظه رو باهاش سهیم می‌شدم اما ناراحت نبودم چون این بچه تمام زندگی من شده بود و یاد خواهرهای رو برام زنده می‌کرد. یاد دختری رو که از دست داده بودم و دختری رو که گم کرده بودم.

روی تخت نشستم و با عشق به شکم خیره شدم. انگار می‌تونستم بچه‌ام رو ببینم. یک پسر زیبا و شبیه پدرش و این حس به قدری قوی بود که تجسمش رو اصلا برام سخت نمی‌کرد.

زیر لب گفتم: «دوست دارم عزیزم.»

آگرین هم اشک توی چشم‌هاش نشسته بود و گفت: «خوشحالم برات
آنالی. خوشحالم که طعم خوشبختی رو چشیدی.»

– ممنونم عزیزم.

.....

حدود دو هفته گذشته بود و حالا من بغل آتش روی تخت دراز کشیده
بودم و از خواب بیدار شده بودیم.

با هر بار لگد زدن بچه، چشم‌های آتش برق می‌زد و خوشحال می‌شد.
و امروز دلم می‌خواست سوالی رو که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر
کرده بود ازش بپرسم.

پس نفسم رو بیرون فرستادم و نیم نگاهی به چشم‌هاش انداختم و
درحالی که انگشت‌های مردونه و کشیده‌اش رو نوازش می‌کردم
پرسیدم: «چرا وقتی اولین بار دیدمت، اونقدر خشن و بد رفتار بودی؟
باهام بد حرف زدی. اما بعد از اینکه به عمارت اومدم و تنها شدیم
کلی فرق کردی. چرا خوبیت رو پنهون می‌کنی؟»

– چون نباید توی این جامعه خطرناک و وحشی، خودت رو جوری
نشنون بدی که دشمن یا رقیبت فکر کنه ضعیفی. مجبور بودم اونطور

رفتار کنم مثل هر خان دیوونه دیگه. اون من نیستم اما در بعضی شرایط باید وانمود کنم چیزی هستم که نیستم.

لبهام رو وارونه کردم و گفتم: «اما این خوب بودنت دلیل بر ضعیف بودنت نیست. تو از هر مرد دیگه‌ای که من دیدم قوی‌تری.»

پوزخندی زد و بعد موهام رو نوازش کرد.

– این رو تو می‌گی، رقیب و دشمنم عقل ندارن. بعد هم سعی نمی‌کنم اون اخلاق متفاوتم روی اطرافیانم تاثیر بذاره، فقط برای رقباست. یک جور ظاهرسازی.

به چشم‌هایش با مهربونی خیره شدم.

– اما به نظرم اگر خودت باشی، قوی‌تری.

لبخند مردونه‌ای زد و پیشونیم رو بوسید.

– تو این جامعه درنده رو نمی‌شناسی آنالی.

و بعد لبهام رو نرم بوسید و از روی تخت بلند شد.

– من تا عصر برمی‌گردم.

روی تخت نیم خیز شدم و ملافه رو تا روی گردنم بالا کشیدم.

– یعنی برای ناهار بر نمی‌گردی؟

نیم نگاهی به صورت درهم رفته و ناراحت‌انداخت.

– نه امروز کار دارم.

آهی کشیدم و سری تـکـون دادم.

حاضر شد و با بوسه‌ای ازم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. تا

چهار پنج روز دیگه مهلت صیغه تموم می‌شد اما آتش هیچ حرفی

نزده بود کم کم داشتم ناامید می‌شدم و خسته.

بعد از اینکه صبحونه رو با آگرین و حامی خوردم حموم رفتم. کمی

شستن پاهام سخت بود اما هنوز می‌تونستم از پیشش بر پیام ولی باید

احتیاط می‌کردم.

حرکات بچه بهم جون می‌داد و عشق می‌بخشید و کمی روزها بـرام

زودتر از قبل می‌گذشت.

مدام باهاش حرف می‌زدم و از زندگی می‌گفتم، از پدر بی‌نظیرش و از

قوی بودن حرف می‌زدم، از مهربون بودن حرف می‌زدم. نمی‌خواستم

مردی بشه که همه ازش بترسن و بی‌رحم باشه یا دختری بشه که

توسری خور و ترسو باشه. نمی‌خواستم خودم رو دوباره توی بچه‌هام ببینم.

از حموم که بیرون اومدم و استراحت کردم ساعت نزدیک دو ظهر شده بود و باید برای نهار می‌رفتم.

اما همین که خواستم از اتاق بیرون برم در اتاق زده شد و بانو جان با اجازه‌ی من وارد.

کمی رابطه‌مون بهتر از اوایل شده بود دیگه با نگاه ترسیده و معناداری بهم خیره نمی‌شد.

– سلام دخترم. الان ناهارت رو میارن اتاق.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– من می‌رم سالن غذاخوری، می‌خورم غذام رو خوب.

– نه سالن غذاخوری رو دارن تمیز اساسی می‌کنن، خیلی شلوغ شده و کثیف. برات خوب نیست توی اون محیط کثیف بری.

سری تگون دادم و گفتم: «باشه ممنون.»

خوشحال بودم که اهمیت می‌دادن و همگی براشون مهم بود.

لبخندی زدم و به میز غذایی که وارد اتاق می‌شد با اشتها نگاه کردم.

با ولع مشغول خوردن برنج و مرغم شدم و بعد از اینکه سیر شدم

دوباره بانو جان وارد اتاقم شد و جعبه‌ای رو به دستم داد.

– این رو بیوش آنالی جان و ساعت پنج بیا پایین.

متعجب از این موضوع گفتم: «چطور؟!»

– آتاش خان خواستن.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– خب دلش رو نگفتن؟

لبخندی زد.

– ساعت پنج بیاید خودتون متوجه می‌شید.

تپش قلب گرفتم و استرس بهم وارد شد. چرا قصد داشت من رو مدام

شوکه زده کنه؟ یعنی قرار بود در مورد تموم شدن صیغه‌مون حرف

بزنیم؟ یعنی برنامه‌ی خاصی داشت؟ می‌خواست خواستگاری کنه؟ یا

مهلت رو تمدید؟

باید زودتر حاضر می‌شدم و می‌فهمیدم که اگر حتی امشب اتفاقی هم نمی‌افتاد خودم ارزش در مورد وضعیتمون می‌پرسیدم.

پیرهن سفید صورتی زیبایی رو از توی جعبه بیرون کشیدم.

مثل پیرهن قبلی از زیر سینه گشاد می‌شد و مخصوص زن‌های حامله درست شده بود. اما با این تفاوت که پارچه‌ی صاف و براقی بود و پوشیدنش حس خوبی رو بهم می‌داد.

گلدوزی‌های صورتی رنگ روی یقه‌اش کار شده بود و سر آستین‌هاش هم نوارهای گلدوزی شده‌ی صورتی بود.

موهام رو بالای سرم جمع کردم و با کش بستم و حالت دادم. تل سفید رنگم رو روی سرم گذاشتم و لبخندی زدم.

هربار پوشیدن این لباس‌های جدید و زیبا من رو خوشحال می‌کرد و لبخند به لبهام می‌آورد. پوشیدن این لباس‌ها باعث می‌شد فکر کنم واقعا زن خاصی‌ای توی این عمارت هستم.

رژ لب صورتی پررنگی رو به لبهام کشیدم و آرایشم رو طبق همیشه تکمیل کردم و سرمه رو تا گوشه‌ی چشمم امتداد دادم.

از اینکه دوباره نگاه خاص آتاش رو روی خودم حس کنم ذوق زده بودم.

کفش‌های پاشنه کوتاه سفیدم رو از توی کمد بیرون کشیدم و پام کردم. حالا که داشت ساعت پنج می‌شد، استرس و اضطرابم دوباره برگشته بود. یعنی امکان داشت ازم درخواست ازدواج کنه؟ الکی که اینطوری لباس نپوشیده بودم. حتما برنامه‌ی خاصی چیده بود.

لب گزیدم و نفسم رو با ترس بیرون فرستادم. روی تخت نشستم و تا رسیدن عقربه‌ی کوچیک روی پنج مردم و زنده شدم. منتظر نشدم که کسی دنبالم بیاد پس از اتاق بیرون رفتم و درحالی که قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید به سمت بالابر رفتم.

مردی که مسئول چرخوندن طناب برای بالا و پایین رفتن بالابر بود با دیدنم از روی صندلیش بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد. تقریباً دیگه به این تعظیم‌ها عادت کرده بودم. چون رفتار و احترام آتاش به من باعث شده بود بقیه هم همین احترام رو بذارن.

با بالابر به طبقه‌ی پایین رفتم. با دیدن آگرین که چشم‌هاش برق می‌زد نفسم رو بیرون فرستادم.

با ذوق گفت: «وای خدا. چقدر خوشگل شدی.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و هول گفتم: «قربونت. می‌گم می‌دونی چه خبره؟»

با شوق دست‌هاش رو بهم کوبید.

– دنبالم بیا. الان می‌فهمی!

اخم ریزی روی پیشونیم نشست و دنبالش رفتم چرا سریع‌تر نمی‌گفت و خلاص نمی‌کرد؟

به سمت سالن مهمان رفتیم و آقا کریم در رو برامون باز کرد.

اگرین زیر گوشم گفت: «کلی خوشحالم برات.»

و بعد از کنارم دور شد و رفت.

آب دهنم رو بلعیدم و وارد سالن شدم. با دیدن مامان که به سمتم تقریباً پرواز می‌کرد شوکه شدم و دهنم باز موند.

اشک توی چشم‌هاش نشسته بود و محکم من رو توی آغوش گرفت.

– وای آنالی قشنگم. چقدر خوشگل شدی!

و بعد با چشم‌های خیس و نگاه مهربانش بهم خیره شد. به خودم اومدم و محکم بغلش گرفتم.

چشم‌های من هم از اشک خیس شد و قلبم لرزید.

– وای مامان! شما اینجا چی کار می‌کنید؟

با دیدن بابا که با لبخند مهربونی به ما خیره شده بود ذوق زده شدم.

– آتاش خان اومد دنبالمون. خیلی مرد خوبیه، خیلی خان خوبیه.

باورم نمی‌شه آنالی! بالاخره خوشبختی در خونه‌ات رو زد.

و بعد دوباره اشک ریخت و دل من رو خون کرد.

بغلش کردم و گفتم: «گریه نکن مامان. دیگه هیچ وقت گریه نکن حتی

برای خوشحالی.»

خندید و گونه‌ام رو نوازش کرد.

دنبال آتاش گشتم اما اون رو توی سالن ندیدم. پس خبری از

خواستگاری نبود فقط می‌خواست من رو با دیدن مامان بابام خوشحال

کنه. همینم برام یک دنیا لذت داشت و شادم می‌کرد.

بابا رو هم محکم توی آغوشم گرفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

با عشق بهشون نگاه کردم و تازه متوجه شدم که چقدر دلم براشون

تنگ شده بود.

– خب آتاش خان چیزی بهتون نگفت؟ خودش کجاست؟ چقدر خوشحالم اینجااید.

اینقدر ذوق زده بودم که پشت سر هم حرف می زدم.

مامان لبخند پهنی زد و بابا با افتخار نگاهم می کرد.

– الان میاد.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– با هم اومدید؟ آخه گفت تا عصر کار داره.

بابا سری تکون داد و گفت: «نه بزامون راننده فرستاد.»

مامان با ذوق خندید.

– باور نمی کنی آنالی، دهن همه مردم روستا باز مونده بود. والا خودم

هم مونده بودم. بعضی ها از حسودی داشتن می ترکیدن!

و بعد ریز خندید که بابا اخم ریزی کرد.

– عه! ماهی خانم!

مامان هم با دلخوری اخم کرد.

– خب خوشحالم. همین‌ها وقتی آنالی نبود کلی اذیتم کرد و حرف بار آنالی و امیر کردن! ناراحت‌م کردن. حالا ببین دخترم چه خوشبخته، باید هم خوشحال باشم.

همون لحظه در اتاق باز شد و نمی‌دونم چرا قلبم از جا کنده شد.

با دیدن آتاش که کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید ساده‌ای پوشیده بود لبخند زدم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم. با دیدن دسته گلی توی دستش تای ابروم رو بالا انداختم.

بانو جان هم کنار آتاش با کت و دامن رسمی و مجلسی وارد سالن شد.

بانو جان برخلاف همیشه به خودش جور متفاوتی رسیده بود و نگاه متفاوتی به آتاش داشت.

مامان لبخند می‌زد، چشم‌های بابا براق بود و من گیج بودم. اینجا چه خبر بود؟

بابا و مامان به احترام بانو جان و آتاش بلند شدن و سلام کردن.

متعجب به همه خیره شدم و آتاش با وجود اینکه کنار من می‌تونستم بشینه، کنار بانو جان روی مبل دو نفره‌ی روبه‌روی ما نشست.

با نگاهم بهش فهموندم که بیاد کنار من بشینه اما از نگاه کردن بهم
 طفره می‌رفت ولی می‌تونستم برق نگاهش رو با دیدنم ببینم.
 اخم کردم و لب گزیدم به مامان اشاره زدم و زیر لب گفتم: «اینجا چه
 خبره؟»

مامان هم که انگار داشت از خوشحالی پرواز می‌کرد زیر لب حرف
 می‌زد که هیچی از حرف‌هاش رو نفهمیدم.
 پچ‌پچ‌وار گفتم: «چی می‌گی مامان؟!»

و مامان دوباره اون کلمات نامفهوم رو زمزمه کرد. انگار داشت به
 زبون دیگه‌ای حرف می‌زد. کلافه دست از تلاش کردن برای فهمیدن
 حرف‌هاش برداشتم و دوباره به آتاش زل زدم.

هنوز می‌خواستم با نگاهم براش خط و نشون بکشم که بانو جان گفت:
 «به رسم ادب بهتر دیدیم که شما، خانواده آنالی جان هم حضور داشته
 باشید.»

تای ابروم رو بالا انداختم و متوجه نگاه آتاش به روی خودم شدم که
 لب‌خند مردونه و قشنگی زده بود.

تپش قلبم بالا رفت. انگار داشتم کم کم متوجه می‌شدم اینجا چه خبره.

بابا سری تگون داد و دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

– یک دنیا بزامون ارزش داشت. ممنونم.

بانو جان لبخندی زد و با عشق به آتش که حکم پسرش رو داشت نگاه کرد.

گل و شیرینی و این لباس‌های اتو کشیده و حضور مامان و بابا فقط یک چیز رو توی ذهنم تکرار می‌کرد. آتش قصد داشت من رو از مامان بابام خواستگاری کنه.

قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و نفس‌هام کش‌دار شده بود. حقیقت داشت! انگار حقیقت داشت!

دست‌هام شروع به لرزیدن کردن و نفسم بریده بود.

بانو جان برای گفتن جمله‌ی بعدیش کمی سرخ شده بود.

اما بالاخره گفت: «از اونجایی که مدت صیغه تا چند روز دیگه تموم

میشه و به خاطر شرایطتتون باید زودتر عقد دائم بشن، مراسم

خواستگاری رو شروع می‌کنیم.»

آب دهنم رو بلعیدم و نفسم رو بیرون فرستادم. جدی جدی داشت
اتفاق می افتاد!

هم خوشحال بودم و قند توی دلم آب می شد و هم به شدت وحشت
کرده بودم. احساسات متناقض و عجیبی توی وجودم به جوشش افتاده
بود.

نگاه مامان با ذوق بین من و آتش در گردش بود.
آتش قصد داشت به شیوه سنتی و درستش ازم درخواست ازدواج کنه
و چقدر که این لحظه و موقعیت رو برام شیرین و لذت بخش کرده
بود.

لبخندی زدم که تمام اضطراب و استرسم رو از بین برد و نگاهم فقط
معطوف مرد بی نظیر زندگیم شد.

متوجه حرف هایی که بین بانو جان و مامان و بابا رد و بدل می شد
نشدم بلکه فقط به آتش خیره بودم و آینده رو باهاش تصور می کردم.
آیندهی بی نظیری که با وجود بچه ای که توی شکمم رشد می کرد لذت
بخش می شد.

نگاه آتاش هم به من بود و هزار بار سر تا پام رو برانداز کرد.

– آنالی جان، دخترم. بانو جان با شماست.

با شنیدن صدای مامان به خودم اومدم.

– جانم؟ بله؟

آب دهنم رو بلعیدم. انگار واقعا متوجه اطرافم نبود و توی خلسه‌ی شیرینی فرو رفته بودم.

– شما که حرف‌هاتون رو زدید درسته؟ که تاریخ عقد و مراسم رو مشخص کنیم.

انگار بابا موافقت کرده بود. مامان موافقت کرده بود و فقط من باید حکم آخر رو می‌زدم. چقدر این حس زیبا و دلنشین بود.

– بله ولی من می‌خوام صحبت کنم.

آتاش نگاهم کرد و تای ابروش رو بالا انداخت. دیگه بالاخره باید سنت رو کامل رعایت می‌کردم. دلم براش تنگ شده بود و می‌خواستم تنهایی و رو در رو باهاش حرف بزنم.

مامان با عشق نگاهمون کرد و من بلند شدم.

آتش هم دنبال بلند شد و از سالن بیرون رفتیم. وارد اتاق مهمان داخل سالن شدیم که فقط یک بار پام رو توش گذاشته بودم.

در رو پشت سرم بستم و به آتش اجازه‌ی جلو اومدن ندادم و بدون هیچ حرفی خودم رو توی آغوشش فشردم. آتش که انتظار این واکنش رو نداشت کمی جا خورد اما بعد دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو بیشتر به خودش فشرد.

لبخند ملیحی روی لب‌هام نشوندم و گفتم: «مرسی که ماما بابام رو آوردی و اینطوری ازم خواستگاری کردی.»

می‌تونستم صدای تپش‌های قلبش رو بشنوم و باعث آرامشم می‌شد.

موهام رو نوازش کرد و گفت: «هر چیزی باید به شکل درستش اجرا بشه.»

از آغوشش جدا شدم و دست‌هام رو قاب صورتش کردم و به مردمک چشم‌هاش خیره شدم. برای کلمه‌ای که قصد داشتم بگم همه‌ی وجودم می‌لرزید.

– به خاطر همین اخلاقیات که عاشقتم.

آتش برای چند ثانیه بهم خیره شد و شوکه مونده بود. من هم بعد از گفتن کلمه‌ی عاشقتم، احساس سبکی و آرامش کردم.

لبخندی زدم و گفتم: «تعجب نکن. چون من خیلی وقته عاشقتم.»

و بدون اینکه منتظر حرفی از آتش باشم، لب‌هایم رو نرم بوسیدم و خودم رو غرق خلسه‌ی شیرین و لذت بخشی کردم.

بعد از چند ثانیه دست از بوسیدنش برداشتم و در حالی که اشک توی چشم‌هام نشسته بود بهش خیره شدم.

– می‌خوای باهام ازدواج کنی.

تار موهام رو از صورتم کنار زد و پشت گوشم انداخت و با صدای مردونه و محکمش گفت: «همینطوره.»

آب دهنم رو بلعیدم و لب گزیدم.

– چطور شد؟ چرا مدت صیغه رو تمديد نکردی؟!

چشم‌هایم برق می‌زد و نگاهش جدی بود.

– چون که فقط تو رو می‌خوام.

با شنیدن این جمله قلبم از جا کنده شد و پاهام سست.

با صدای ضعیفی گفتم: «چی؟!»

صورتش رو نزدیکتر آورد و زیر گردنم رو بوسید و کنار گوشم گفت:

«فقط تو رو می‌خوام.»

نزدیک بود توی بغلش از هوش برم. قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

دلم می‌خواست پرواز کنم و به همه‌ی دنیا این عشق و محبتم رو ابراز کنم.

لبخند محوی زدم درحالی که همه‌ی وجودم تحلیل رفته بود و زدن همون لبخند کار سختی بود.

دوباره زیر گوشم رو بوسید که چشم‌هام رو بستم و دستم رو به گردنش انداختم. اما یک دفعه کنار کشید و گفت: «می‌خواستی حرف بزنی.»

با اینکه واقعا توی ذوقم خورده بود اما به خودم اومدم و به پاهام قدرت ایستادن دادم.

– آره.

صدام می‌لرزید و ضعیف بود. گلویی صاف کردم و به سمت صندلی رفتم.

آتش هم لبخندی زد و روبه‌روم نشست.

– خب پیرس.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. حالا که بهم احترام گذاشته بود و اجازه صحبت می‌داد، من باید هرچی به ذهنم می‌رسید رو بپرسم. حتی باید در مورد اون زن می‌فهمیدم.

– حالا که ازدواج می‌کنیم من چه نقشی توی زندگیت پیدا می‌کنم؟

پا روی پا انداخت و خونسرد گفت: «همسرم می‌شی.»

آب دهنم رو بلعیدم و سرم رو پایین انداختم.

– یعنی دیگه کنیز خان نیستم؟!

بدون وقفه گفت: «نه. همسرم هستی.»

با شنیدن این حرف قلبم گرم شد و لبخند عمیقی روی لبهام نشست.

– ولی یکی از قانون‌ها مون هنوز سرجاشه. همیشه سرت رو بالا بگیر!

با مکت سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم و لبخندم رو نشون دادم.
واقعا عاشق این مرد آروم و جذاب و نافذ روبه‌روم بودم.

– چشم.

– خب سوال بعدی رو بپرس.

خنده‌ام گرفت اما سوال بعدیم مهم بود.

– در مورد اون زن، هنوز هم نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟

انگار از گفتنش می‌ترسیدم چون زیر چشمی نگاهش می‌کردم و واقعا
هم از این قضیه می‌ترسیدم.

خیلی کوتاه و جدی گفت: «به موقعش می‌گم.»

نفسم رو بیرون فرستادم و سری تکون دادم.

– اون عکس‌ها چی؟! برشون می‌داری؟

اخم ریزی بین ابروهاش نشست و قبل از اینکه حرفی بزنه کمی فکر
کرد.

– از روی دیوار برشون می‌دارم.

اما لحن صداش جوری بود که واقعا این قضیه براش سخت و عذاب دهنده بود. بهش حق هم می‌دادم، عاشق بودن سخت بود. مخصوصا فراموش کردن عشق اول.

ولی باز هم اصلا احساس خوبی ازش نداشتم و ترجیح می‌دادم اون عکس‌ها نباشن.

ولی موضوع مهم‌تری بود که می‌خواستم در موردش صحبت کنم. مردد نگاهش کردم که گفت: «راحت باش.»

قلبم نزدیک دهنم می‌زد. نمی‌دونستم قرار چه رفتاری بکنه.

– من حس می‌کنم یکی از دخترهام هنوز زنده است و دارم سعی می‌کنم پیدااش کنم.

تای ابروش بالا پرید.

– چی؟! مگه تورج خان عوضی اون کار رو باهاشون نکرد؟
بغض به گلووم چنگ زد.

– نه. چون که دختر اولم رو پیدا کردم اما خیلی دیر. توی یک آتش سوزی از دنیا رفت. اون عوضی فقط من رو ازشون جدا کرد.

هیچ وقت تورج خان بی‌شرف رو نمی‌بخشیدم که چطوری سارا رو،
پاره‌ی تنم رو ازم جدا کرد.

حالت نگاه آتش عوض شد و به فکر فرو رفته بود.

– چطور داری دنبال دخترت می‌گردی؟!

– خانواده‌ام و حلیمه بانو دنبالش می‌گردن. تا حالا کسی نتونسته
پیداش کنه.

و بعد چونه‌ام لرزید و اشک توی چشم‌هام نشست.

– چرا حالا بهم می‌گی؟

اخم کرده بود.

درحالی که اشک می‌ریختم گفتم: «چون ازت مطمئن نبودم،

می‌ترسیدم. می‌ترسیدم نذاری حتی نفس بکشم که دخترهای یک مرد

غریبه رو ازت بخوام بهم برگردونی. می‌ترسیدم حبسم کنی و

اینطوری کلا شانس پیدا کردنشون رو از دست بدم.»

جوابی نداد و هنوز توی فکر بود.

– خب؟ کمکم می‌کنی دخترم رو پیدا کنم؟

– نمی‌تونم بهت قول بدم. اون مرد مو لای درزش نمی‌ره. و باید در موردش فکر کنم.

نفسم رو با ناراحتی بیرون فرستادم. چی کار می‌تونستم بکنم؟ حتما سعی می‌کرد دیگه.

کمی دیگه نشستیم و در مورد آینده و گذشته من صحبت کردیم و بعد به مامان و بابا و بانو جان ملحق شدیم. استرس عجیبی داشتم اما احساس سبکی می‌کردم که بالاخره تونسته بودم در موردش حرف بزنم.

با آتش کنار هم دیگه نشستیم که بانو جان گفت: «آتش خان تاریخ عقد رو بگید.»

آتش جدی و خونسرد تاریخ رو بیان کرد. می‌شد چهارشنبه هفته‌ی بعد و تا اون موقع صیغه هم خودش باطل می‌شد و من چقدر اضطراب داشتم.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

صیغه‌مون باطل شده بود و چهار روز دیگه عقد می‌کردیم. توی اتاق نشسته بودم و توی فکر غرق بودم که در اتاق باز شد.

با دیدن آتش لبخندی زدم و بلند شدم و همین که خواستم بغلش کنم، با شیطنت نگاهم کرد و گفت: «محرّم نیستی.»

لب گزیدم و اخم کردم. توی حالم خورده بود. یعنی تا چهار روز دیگه نمی‌تونستم بهش نزدیک بشم.

اما با اکراه کنار کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

زیر لب گفتم: «نمی‌شه فردا عقد کنیم؟»

مردونه خندید و گفت: «نمی‌تونی تحمل کنی؟»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سرخ شدم. به آغوشش عادت کرده بودم، سخت بود که حتی برای یک روز کنارش نباشم.

سکوت کردم گفت: «چیزی نگفتی...»

به چشم‌هاش خیره شدم و با نگاه پر عشقم جواب بی‌تابیم رو بهش دادم.

لبخند مردونه‌ای زد و به چشم‌هام خیره بود تا اینکه نگاهی به لب‌هام کشیده شد و همون نگاه کافی بود تا قلبم از جا کنده بشه و چشم‌هام خمار.

کمی نزدیک‌تر اومد و حالا می‌تونستم نفس‌های گرمش رو روی صورتم حس کنم. داشتیم توی خلسه فرو می‌رفتیم که آتش اخم کرد و کنار کشید.

آهی کشیدم و یک قدم عقب‌تر رفتم و گفتم: «فکر کنم باید برای این چهار روز باید اتاقمون رو جدا کنیم، نه؟»

سری تکون داد و با کلافگی دستی بین موهایش کشید.

– همین فردا عقد کنیم چطور؟

حالا نوبت من بود که بخندم و بلند خندیدم.

– نه دیگه باشه همون چهار روز دیگه که مراسم.

نزدیک‌تر اومد و گفت: «خب تا اون چهار روز صیغه رو تمدید کنیم!»

حالا که اینطور می‌گفت بدم نمی‌اومد تا کمی آتش رو تشنه و بی‌تاب خودم کنم، پس با ناز عقب کشیدم و موهام رو پشت گوشم انداختم.

– نه. چهار روز دیگه خوبه.

اخم کرد. خودش از در شوخی وارد شده بود و من حالا جدیش کرده بودم.

آتش با حرص نگاهم کرد که عقب‌تر رفتم و نزدیک‌تر اومدم.

– آ آ آ! نیا آقا. نیا نامحرمی!

اخم‌هاش بیشتر توی هم دیگه کشیده شد و من هم ذوق‌زده‌تر. حرصش رو در آوردن جالب بود و حتی حالت چهره‌ی جدیش جذاب‌ترش می‌کرد.

– خب اتاق من کجاست؟ کجا برم؟

فکش رو منقبض کرد و گفت: «نیاز نیست تو جا به جا شی. من این چند روز توی اتاق کار می‌مونم.»

این رو که شنیدم گوش‌هام تیز شد و قلبم تند زد. چهار روز توی اتاقی می‌موند که عکس‌های اون زن روی دیوار بود؟ اگر برنداشته بود چی؟
متوجه تغییر حالت و ترس من شد که پوزخندی زد.

– عکس‌ها جمع شدن آنالی. توی کمدن.

براش سخت بود اما باید جمع می‌کرد. باید گذشته رو کنار می‌زد و حالا
من کنارش بودم نه اون زن.

لبخند محوی زدم و گفتم: «ممنونم.»

باید باهاش کنار می‌اوادم و در این مورد که باهام همراه و صادق بود
من هم باید قدردان این رفتارش می‌بودم.

♦-----♦

بالای پشت بوم ایستاده بودم و به زردها تکیه داده بودم.

یکی از تفریحاتم وقتی که آتش نبود همین بود.

هوای آزاد و صاف و تمیز این بالا بهم قدرت و عشق می‌بخشید.

باد از بین موهام حرکت می‌کرد و به شبی که گذشته بود فکر

می‌کردم. به شبی که با نبود آتش خواب به چشم نیومد و تا دم

دم‌های صبح بیدار بودم و کلافه.

لبخند خسته‌ای زدم و موهام رو پشت گوشم انداختم. شکم بزرگ‌تر

شده بود و بچه‌ام رو خیلی بیشتر از قبل حس می‌کردم و دلم با هر

لگد زدنش می‌لرزید.

توی فکر غرق بودم و به حیاط بزرگ و زیبای باغ خیره که نفس‌های
گرم کسی رو پشت گردنم حس کردم و از جا پریدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با دیدن آتش نفسم رو بیرون فرستادم.
- چرا اینقدر بی‌صدا راه میری؟

اخم کرد و توی ذوقش خورده بود. انتظار داشت لحظه‌ی عاشقانه‌ای رو
بسازه اما من ترسیده بودم.

و حالا با دیدن اخم روی پیشونی آتش خنده‌ام گرفته بود و سرخ شده
بودم. تای ابروش رو بالا انداخت.

- چی شد؟ چی خنده داره؟

خنده‌ام رو بلعیدم.

- چیزی نیست. بیا کنارم و استا.

و بعد دوباره به نرده تکیه کردم و آتش هم کنارم ایستاد و دستش رو
دور کمرم حلقه کرد که چیزی نگفتم. یک دست حلقه کردن به جایی
برنمی‌خورد و من هم بهش نیاز داشتم.

لبخندی زدم و آرامش این لحظه رو توی وجودم تزریق کردم.

مشغول عوض کردن لباس‌هام بودم و شلوارم رو از پام در آوردم که در زده شد. سریع پشت تخت پنهون شدم و با داد گفتم: «هر کس هستی، نیا تو!»

دستگیره‌ی در چرخیده شد و آتاش رو از پشت تخت دیدم. با سرعت ملافه رو دور پاهام پیچیدم.

– من گفتم نیا تو، چرا اومدی؟

با شیطنت نگاهم کرد و به ملافه پیچیده شده دور پاهام خیره شد. پوزخندی زد و گفت: «به نظرم که خوب موقعیتی اومدم.»

چپ چپ نگاهش کردم و براش خط و نشون کشیدم.

– برو بیرون. می‌خوام شلوارم و بیوشم. یادت رفته نامحرمی؟

با غیظ نگاهم کرد و دست به سینه شد.

– همین الان صیغه رو می‌خونم، تو بگو قبلت.

نیشخندی زدم و ملافه رو محکم‌تر بین دست‌هام گرفتم. از اینکه اون رو مشتاق خودم می‌دیدم لذت می‌بردم.

– نه نمی‌گم. برو بیرون!

جلوتر اومد و در حالی که کلافه بود گفت: «من رو از اتاق خودم

بیرون می‌کنی؟»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و گفتم: «فعلاً که اتاق منه و تا روز عقد باید

صبر کنی. حالا اگه اجازه بدی می‌خوام بخوابم.»

یه قدم نزدیکتر اومد و من هم نمی‌تونستم با این ملافه ای که دور تا

دور پاهام پیچیده شده بود پا به فرار بذارم.

– نیا نزدیک! نیاها!

پوزخند جذابی زد و نزدیکتر شد قول نمی‌دادم که اگه دوباره نفس‌های

گرمش رو روی خودم حس بکنم بتونم دست از این فاصله بکشم و نگم

قبلت!

پس دستم رو زیر شکمم گذاشتم و با خستگی گفتم: «می‌خوام

بخوابم.»

با دیدن ناراحتی من از این وضعیت عقب رفت و اخم کرد.

با اکراه گفت: «از این وضعیت هیچ خوشم نمیاد.»

جلوی لبخندم رو گرفتم. از اینکه یکی رو بی تاب خودت می‌دیدم
خوشت می‌اومد.

به بدنم کش و قوسی دادم و خمیازه‌ای کشیدم.

– این بچه‌ات حسابی توان و قوای منو می‌گیره، به خودت رفته.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– بسیار خب، بخواب. شبت بخیر.

بعد درحالی که هردومون نمی‌خواستیم از همدیگه جدا بشیم از اتاق
بیرون رفت و قلب من تنها شد.

نفس عمیقی گرفتم و قبل از اینکه روی تخت دراز بکشم، شلوارم رو
پام کردم.

کمی بعد بچه‌ام شروع به لگد زدن کرد که زیر لب گفتم: «تو هم دلت
براش تنگ می‌شه؟ تو هم دوست داری بغلت کنه؟ بابا رو خیلی دوست
داری؟ آره تو هم عاشقشی؟ منم عاشقشم. منم دلم براش تنگ شده!
ولی یه ذره بی تاب مامانی باشه که عیب نداره، داره؟»

لبخندی زدم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و کم کم به خواب رفتم.

.....

بالاخره روز موعود فرا رسید و شب قبل خواب به چشم‌های من نیومد.
از استرس و اضطراب مدام از خواب می‌پریدم و دلشوره داشتم.

مخصوصاً که دلتنگی من برای آتاش همه چیز رو سخت‌تر کرده بود.

آگرین از صبح کنارم بود و حالا دست‌هام رو مالش می‌داد و سعی در
آروم کردنم داشت.

– یکم نفس بکش! نفس بکش آنالی. چرا ترسیدی؟ و اینقدر می‌لرزی؟
آب دهنم رو بلعیدم و ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم.

– هیچ وقت تا حالا حتی بهش فکر هم نکرده بودم و الان داره اتفاق
می‌افته، انگار هنوز براش آماده نیستم.

لبخند قشنگی زد.

– چیزی برای ترسیدن وجود نداره. تو قراره زن یک مرد فوق العاده و
بی نظیر بشی. برای همین نباید بترسی. خوشبختی توی یک قدمی
توئه!

با شنیدن حرف‌های کمی آروم شدم و با آرامش خیال بهتری نفسم رو بیرون فرستادم.

– الان بتول خانم میاد تا بهت برسه. تا جشن چیزی نمونده.

جشن خیلی بزرگی رو به پا نکرده بودیم. خاله‌هام و خانواده‌ام بودن و چند تا از دوست‌های صمیمی، آتاش اما باز هم برام هیجان داشت و می‌ترسیدم.

به لباس سفید ساده‌ام که آویزون شده بود خیره شدم. روی سینه‌اش دکمه‌های سفید و زیبایی کار شده بود و چین کمی داشت. آستین‌های بلند بود و قسمت مچ دست تنگ می‌شد.

در کل دوستش داشتم و در عین سادگی زیبا بود و مهم‌تر از اینکه مخصوص خودم و اندازه بدن خودم درست شده بود.

لبخند سختی رو روی لب‌هام نشوندم. باید سعی می‌کردم قوی باشم. با اومدن بتول خانم و با دیدنم کمی سرحال شدم. چون شخصیت بامزه و شادی داشت و مدام باعث خندیدنم می‌شد. از زیبایییم تعریف می‌کرد و سعی می‌کرد من رو به بهترین نحو آرایش کنه.

– خدایی راز موفقیت رو بگو دختر جون! چطور دل یک خان رو نرم کردی؟

پوزخندی زدم و خواستم بگم که نصف راه رو اون زن توی عکس طی کرده بود؛ اگر من هیچ شباهتی بهش نداشتم الان اینجا نبودم. اما به جاش سکوت کردم و حرفی نزدم و بتول خانم هم ادامه نداد. ولی از اونجایی که عاشق حرف زدن بود پرسید: «می‌دونستی تو دلیت پسره؟»

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: «حدس می‌زنم.»
لبخندی زد.

– آره پسره. تبریک می‌گم بهت عزیزم.
با مهربونی نگاهش کردم.

– ممنونم. ولی از کجا فهمیدید؟
خندید و گفت: «از حالت راه رفتنت. از حالت چهره‌ات. کلاً یک استعداد خدادادی دارم توی این مورد. بی‌شک درست درمیا.»

- من هم حس می‌کردم پسره. اما چه دخترش چه پسرش فقط
امیدوارم سالم باشه.
- انشالله. خب آتش خان قرار حسابی امشب سر کیف باشه. یک
جیگری تحویلش بدم که نگو.
- سرخ شدم و خندیدم و دل توی دلم نبود خودم رو کنار آتش آماده و
زیبا ببینم.
- تا یک ساعت بعد حاضر بودم و جلوی آئینه ایستاده بودم و اشک توی
چشم‌هام جمع شده بود.
- باور نمی‌کردم که الان با این لباس سفید و زیبا، برای همیشه به عقد
مردی در می‌اومدم که مثلش رو ندیده بودم.
- لبخند عمیقی روی لب‌هام بود و چشم‌هام از خوشحالی خیس.
- بتول خانم اخم کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت: «نه! گریه و زاری
نداریم! دختر همه زحمات من رو به باد نده.»
- با سر انگشت‌هام، اشک‌هام رو از داخل چشم پاک کردم و با بغض
خندیدم.
- از خوشحالیه.

– پس اشک نریز و بخند.

سری تگون دادم و نفسم رو بیرون فرستادم.

آگرین با لباس ساده و جذابی وارد اتاق شد و با دیدنم جیغ خفه‌ای کشید.

– وای عزیزم! چقدر خوشگل شدی.

– قربونت برم.

بغلم گرفت و با افتخار نگاهم می‌کرد.

– زبون زد همه شده آنالی. بقیه کنیزهای عمارت‌های دیگه هم از شما دو تا صحبت می‌کنن.

– واقعاً؟

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– آره! هیچکس باورش هم نمی‌شه!

دوباره با شوق بغلم گرفت.

– من و حامی خیلی برات خوشحالیم آنالی. کلی بچه‌های قد و نیم قد دورتون ببینم.

در اتاق زده شد و بانوجان وارد.

– آنالی جان حاضری؟

با شنیدن این جمله قلبم جایی نزدیک دهنم کوبید و با هول و هراس نگاهش کردم که دستم توسط آگرین، نرم فشرده شد تا مایه‌ی دلگرمیم باشد.

– بله حاضرم.

صدام می‌لرزید و خش داشت.

بانو جان لبخند زد و گفت: «بیا بریم. آتاش خان پایین منتظر.»

همون لحظه مامانم هم از پشت بانو جان وارد اتاق شد و با دیدنم اشک توی چشم‌هاش حلقه زد.

من هم احساساتی شدم که همون لحظه با اخم‌های بتول خانم مواجه شدم و جلوی خودم رو گرفتم.

محکم بغلش کردم که گفت: «وای دخترم. باورم نمی‌شه! خیلی برات خوشحالم.»

– مرسی مامان. من هم خیلی خوشحالم.

کمی دیگه قریونم رفت و بعد با بغض گفتم: «بیا بریم. آقا دوما رو
منتظر نذاریم.»

بغضم رو بلعیدم.

– بریم.

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و شوق دیدن آتش، هوش از
سرم برده بود.

دلم می‌خواست از پله‌ها پایین برم اما با این لباس بلند و این شکم
واقعا تواناییش رو نداشتم و نمی‌خواستم دم آخری، کاری دست خودم
بدم.

پس با مامان با هم دیگه با بالابر پایین رفتیم و با دیدن سالنی که
چراغونی شده بود و دیدن میزهای سفید و صندلی‌های زیبا که توی
سالن چیده شده بود و با شیرینی و میوه و نوشیدنی‌ها پر شده بود
لبخند محوی زدم.

با دیدن آتش که کنار پله‌ها منتظرم ایستاده بود و محوم شده بود تپش
قلبم شدت گرفت و اضطراب بهم غالب شد.

خودش بی‌نظیر شده بود و توی اون کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید
جذاب‌ترین به نظرم می‌رسید.

موهایش به سمت بالا شونه شده بود و رنگ چشم‌هایش، نافذتر و گیراتر
از هربار به چشمم اومد.

گوشه‌ی لبم رو با دیدنش گزیدم. دلم می‌خواست همین الان از نزدیک
حسش می‌کردم. خیلی دلم براش تنگ شده بود.

به سمتش رفتم و مامان با لبخند از کنارم دور شد و همه با دیدن ما
شروع به دست زدن و گل کشیدن شدن.

آتش مات من شده بود و حتی یک لحظه دست از نگاه کردنم
برنمی‌داشت.

با خجالت سرم رو پایین انداختم و دسته گل زییام رو بین دست‌هام
فشردم.

که صدای دورگه و جذاب آتش رو شنیدم.

– سرت رو بالا بگیر. می‌خوام ببینمت.

لب گزیدم و دوباره نگاهش کردم.

چشم‌هام توی دریای چشم‌هاش غرق شده بود.

– بی‌نظیر شدی. بی‌نظیر شدی آنالی!

ته دلم خالی شد و زیر لب گفتم: «تو خیلی جذاب شدی.»

نگاهش به لب‌هام کشیده شد که سرخ شدم. جمعیت زیادی نگاهشون به ما خیره بود.

با صدای ضعیفی گفتم: «اونطوری نگاه نکن آتاش، همه خیره ما شدن!»

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

– خب ببین. ز نمی!

لبخند کوتاهی زدم.

– هنوز نشدم آقا. جلوی نگاهت رو بگیر.

آتاش هم لبخند جذابی زد و گفت: «شب نشونت می‌دم.»

می‌خواستم با خجالت جوابش رو بدم که بانو جان نزدیک شد و گفت:

«مراسم رو شروع کنیم پسرم؟»

آتاش سری تکون داد.

– شروع کنیم.

بعد از اینکه با جمع نه چندان شلوغ مهمون‌ها سلام کوتاهی داشتیم روی صندلی‌هایی که از قبل برامون آماده شده بود نشستیم. آتش دستم رو رها نمی‌کرد و مدام بهم خیره می‌شد و تقریباً حواسش از جشن پرت شده بود.

و من از دیدن حواس پرتی‌اش به خاطر من لذت می‌بردم.

یک دستم توی دست آتش بود و یک دستم روی شکمم.

با این ازدواج، یک خانواده تا ابد بهم دیگه گره می‌خورد و چقدر که بابتش خوشحال بودم!

صدای ساز و آواز زیبا و ملایمی توی سالن پیچید که آتش دستم رو فشرده گفت: «برقصیم؟»

لبخند ملیحی روی لبهام نشوندم و سری تکون دادم.

وسط سالن دستم رو دور گردنش حلقه کرده بودم و خودم رو بهش حد امکان نزدیک.

به چشم‌هام زل زده بود و مردمک چشم‌هاش می‌لرزید.

– بی نظیر شدی آنالی.

و مثل هرباری که اسمم رو صدا می‌کرد، قلبم ریخت و همه‌ی وجودم
از عشقش پر شد.

به آرومی بدنم رو توی آغوشش تگون می‌دادم و همه خیره‌ی ما شده
بودن.

دلم می‌خواست زیر گوشش بگم که عاشقشم اما خجالت کشیدم و
سرم رو پایین انداختم.

– می‌خواستی یک چیزی بگی.

سرش رو نزدیک کرده بود که لب‌گزیدم.

– نه.

تای ابروش رو بالا انداخت و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

– چی می‌خواستی بگی؟

لبم رو با زبون تر کردم که نگاهش به لب‌های سرخ و آرایش شده‌ام
کشیده شد.

سرم رو نزدیک گردنش بردم و آروم گفتم: «می‌خواستم بگم دوست دارم.»

سکوت کرد اما چشم‌هایش برق زد و من رو بیشتر به سمت خودش فشارد.

کمی ازش انتظار داشتم که این جمله و کلمه رو بهم برگردونه اما خب این کار رو نمی‌کرد، حداقل فعلاً. یا شاید به خودم امیدواری می‌دادم. ولی خب به پای مرد بودنش می‌ذاشتم و گفتن این کلمات برای مردها سخت بود.

با دیدن مهرداد و مهدی که گوشه‌ای ایستاده بودن و به ما نگاه می‌کردن ذوق زده شدم. اول مهمونی ندیده بودمشون، انگار تازه اومده بودن.

آتش متوجه ذوق توی چشم‌هام شد که گفت: «چی شد؟»

نگاهم رو دنبال کرد و به مهدی و مهرداد رسید. اخمی کرد و من رو از دید اونجا دور کرد.

من هم کمی ابرو هام رو توی هم کشیدم.

– پسر خاله‌هامن به خدا. قرار نیست که منو بخورن!

و بعد با تموم شد جمله ام سریع لب گزیدم! نباید اینطوری جمله بندی می کردم، چون اخم های آتش بیشتر توی هم دیگه کشیده شد.

آتش با فک منقبض شده گفت: «از اول هم نباید دعوت می شدن!»

با اینکه دلم می خواست به سمتشون برم و باهاشون سلامی داشته باشم اما بعد از تموم شدن رقص، همراه آتش دوباره روی صندلی ها نشستیم و سعی کردم یک امشب رو، خودم و آتش رو ناراحت نکنم. بعد از صرف شدن شیرینی و میوه، در همون حین که آتش داشت زیر گوشم، دلم رو با حرف هاش می لرزوند، مهرباد و مهدی همراه خاله به سمتمون اومدن و یک دختر ریز میزه، با صورت ظریف و ناز رو هم کنار مهرباد دیدم.

مهدی با لبخند نگاهمون می کرد و مهرباد چشم هاش از افتخار پر بود و کت و شلوار سرمه ای رنگ جذابی تن کرده بود. حسابی به خودش رسیده بود و مهرباد چند ماه پیش از بین رفته بود.

— سلام... —

دختر ریز میزه بعد سلام آرومش، پشت مهرباد پنهون شد.

خاله با ذوق نزدیکم شد و گفت: «وای تو رو خدا نگاهش کن! خیلی خوشگل شدی آنالی جانم!»

لبخندی زدم و خاله رو در آغوش گرفتم و به صورت ظاهری گونه‌اش رو بوسیدم.

خاله به آتش زل زده بود و حسابی سر کیف بود.

زیر گوشم گفتم: «عجب چیزی گیرت اومدها، ناقل خانم!»

سرخ شدم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم و همونطور که با خجالت می‌خندیدم گفتم: «آره خداروشکر.»

نگاهم به مهرداد بود که با آتش صحبت می‌کردن و چون خاله داشت یک ریز حرف می‌زد، متوجه حرف‌های اون‌ها نمی‌شدم.

هنوز فرصت نکرده بودم به جز اون سلام و احوالپرسی کوتاه، از وضعیت الان مهرداد بپرسم.

خاله، دست دختر رو گرفت و به سمت من آورد.

– ایشون اسمش زهراست. قرار بشه عروس من.

لبخندی زدم و دوباره به زهرا سلام کردم.

با صدای نرم و آرومی گفت: «تبریک می‌گم بهتون. جشن قشنگیه.»
 - مرسی عزیزم.

از اونجایی که حدس می‌زدم، نامزد زهرا باشه اما مطمئن نبودم، پرسیدم: «حالا اون دوماه خوشبخت مهرباد یا مهدی آقا؟»
 زهرا سرخ شد و سرش رو پایین انداخت و خاله با ذوق دست‌هاش رو بهم کوبید.

- مهرباد، پسر عزیزم.

لبخند عمیقی روی لبهام نشوندم و به زهرا گفتم: «مبارکه.»
 با لبخند سری تکیه داد و برای چند ثانیه، با عشق به مهرباد، مرد زندگیش نگاه کرد و با دیدن این صحنه از شادی پر شدم.
 شنیدن نامزدی مهرباد و زهرا، توی جشن عروسی خودم، خیلی خوشحالم کرده بود.

چند دقیقه با زهرا و خاله صحبت کرده که دستم توسط آتش کشیده شد که من رو روی صندلی نشوند و دستم رو گرفت.

از زهرا برای اومدنش تشکر کردم و مجدد نامزدیش رو تبریک گفتم.

نیم نگاهی به مهرداد که به من با لبخند خیره شده بود انداختم و
متقابلاً لبخند زدم.

دوباره ساز و آواز به صدا در اومدن. به صدا در اومدن. رو به آتش
کردم و گفتم: «خب حالا خیالت راحت شد؟»

تای ابروش رو بالا انداخت و دستش رو دور کمرم گذاشت.

– از چه نظر؟

– مهرداد نامزد کرده دیگه.

سری تـکـون داد و بعد صراحتاً گفت: «نه. نشده.»

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: «ببین نمی‌ذاری من دو کلمه با
پسر خاله‌ام حال و احوال کنم.»

سنگینی نگاه مهمون‌ها روی ما بود.

– حال و احوالت رو کردی بسه!

دلم می‌خواست در مورد ساچلی ازشون می‌پرسیدم اما این آقا
نمی‌داشت.

نفسم رو بیرون فرستادم و به مردهایی که دوست آتش بودن و توی سالن می‌رقصیدن نگاه کردم.

نباید اعصاب خودم رو توی این شب خاص و بی‌نظیر خورد می‌کردم. با اومدن عاقد، صدای ساز و تنبک قطع شد و تپش قلب من تند.

آتش لبخندی زد و گفت: «وقتشه.»

دستم رو گرفت و به چشم‌هام زل زد و گفت: «آماده‌ای عقد دائم بشی و برای همیشه همسرم باشی؟»

اشک توی چشم‌هام جمع شد و با بغض سرم رو تکون دادم.

– بله.

چشم‌هاش برق زد و گفت: «خب همین رو به عاقد هم بگو.»

لبخندی زدم و قطره‌ی اشک سمج از گوشه‌ی چشمم چکید و گفتم: «چشم.»

به سمت سفره‌ی عقد که به طرز زیبایی چیده شده بود رفتیم و قبل از اینکه روی مبل سفید و طلایی بشینیم بانو جان چادر سفید و زیبایی رو روی سرم انداخت.

مامان با چشم‌های اشکی و بابا با غرور بهمون خیره شده بود.

مامان زیر لب گفت: «الهی خوشبخت شی دخترم.»

امیر نتونسته بود امشب رو به عروسیم بیاد و من هم زیاد بابتش ناراحت نشدم و مهرداد و مهدی بیشتر از امیر در حقم برادری کرده بودن! امیر همون کسی بود که من بابتش به دست تورج خان هر شب عذاب کشیدم و بچه‌هام رو از دست دادم اما باز هم به خاطر همین مرد بود که حالا اینجا نشسته بودم و منتظر بودم عاقد صیغه رو جاری کنه.

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید و کف دست‌هام یخ بسته بود.

با لبخند ترسیده اما پر شوری به آتش نیم‌نگاهی انداختم که صیغه جاری شد و بعد از اینکه آتش بله رو داد، نوبت من رسید.

جوابی ندادم که خاله‌ام با ذوق گفت: «عروس رفته گل بچینه!»

لب گزیدم و عاقد برای بار دوم منتظر شد.

– عروس زیر لفظی می‌خواد!

همون لحظه بانو جان جعبه‌ی زیبایی رو به آتاش داد و درحالی که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود، جعبه رو باز کرد.

و با دیدن دستبند زیبا و طلایی لبخند زدم.

چشم‌های آتاش هم به خاطر این لحظه برق می‌زد. دستبند قیمتی رو به دستم بست که عاقد برای بار سوم تکرار کرد و بالاخره گفتم: «با اجازه‌ی بزرگترها بله.»

و بعد با گونه‌هایی سرخ به آتاش خیره شدم که دستم رو گرفت و نرم فشرد. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و همه‌ی بدنم از استرس و شادی می‌لرزید. من واقعا همسر آتاش شده بودم! این یک عقد دائمی بود! لب‌گزیدم که نگاهش به لب‌هام کشیده شد.

زیر لب گفت: «بذار مراسم تموم بشه فقط.»

با خجالت خندیدم و موهای ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زدم. و با شیطننت گفتم: «باشه. منتظرم.»

که با لبخند مردونه‌ای ابروهاش رو بالا انداخت و دستم رو محکم‌تر فشرد.

بعد از عقد تا آخر شب دوست‌های آتش و مهرداد و مهدی همراه آتش
و حامی رقصیدن و بعد از شام همه به محوطه‌ی بیرونی عمارت
رفتیم.

باغ به زیبایی چراغونی شده بود و شور و هیجانی رو از خودش ساطع
می‌کرد که لبخند رو به لب‌هام می‌آورد.

حامی وسط باغ با مهرداد می‌رقصید و آگرین با عشق به شوهرش
خیره بود. با دیدنشون پر از عشق شدم. براشون خوشحال بودم و
امیدوار بودم خوشبخت بشن و بچه‌های سالم و نازی رو به دنیا بیارن.
توی کل مهمونی خودم رو از نظر گل‌نسا پنهون می‌کردم که از اولش
با چشم‌های سرخ و اشکی و اخم‌های درهم رفته نگاهمون می‌کرد و
حالا داشت به سمت من و آتش می‌اومد.

دیگه برای همیشه این مرد رو از دست داده بود.

با دیدنش پوزخندی زدم که مشغول جمع کردن لیوان‌های نوشیدنی شد.
من و آتش روی میز و صندلی باغ نشسته بودیم و گل‌نسا دو قدم اون
طرف‌تر که نزدیک آتش بود خم شد و از عمد کمی دامنش رو بالا کشید
که اخم کرد.

همون لحظه آتش هم به رقصیدن حامی و بقیه نگاه کرد که در
راستای بدن گل نسا بود.

سریع چشم‌هاش رو گرفتم و با خشم لب گزیدم.

آتش خنده‌اش گرفته بود و گفت: «باید بگم دامن‌هاشون رو بلندتر
بدوزن!»

من هم با صدای بلند و عصبی‌ای گفتم: «حالا می‌گی؟ مگه نمی‌دونی
این دامن‌هاش رو کوتاه می‌کنه خودش؟»
تای ابروش رو بالا انداخت.

– جدی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با غضب گفتم: «یعنی نفهمیدی؟»

خیلی جدی و عادی گفت: «نه. مگه من به دامنش نگاه می‌کنم؟!»

با شنیدن این حرف که به صورت جدی و صادقانه گفته شده بود
ناخودآگاه لبخندی زدم اما بعد دوباره با دیدن فیماخالدون گل نسا اخم
کردم و گفتم: «اوه! بهش بگو بره لباسش رو عوض کنه!»

از عمد داشت خودش رو برای آتاش عرضه می‌کرد. داشت تمام سعیش رو می‌کرد که تیر آخر رو بزنه و مثلاً آتاش رو به سمت خودش بکشه، دختره‌ی حقیر! می‌خواستم برم سمتش و یک مشت توی صورتش بکوبم که همون لحظه بانو جان به سمت گل‌نسا دوید و با اخم به دامنش اشاره کرد.

و از حرکت دست‌هاش متوجه شدم که بهش دستور داد به عمارت برگرده و دامنش رو عوض کنه.

پوزخندی زدم و نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم.

آتاش مردونه خندید و گفت: «خب خیالت راحت شد؟ واقعا فکر کردی من چشمم به سمتش کشیده می‌شه؟»

واقعا اینطور فکر می‌کردم؟ فکر نکنم. اما بالاخره دوست نداشتم کسی که همین دو ساعت پیش بهش بله داده بودم، نگاهش به پای زن دیگه‌ای بکشه!

خودم رو به آتاش نزدیک‌تر کردم که دستش رو دور کمرم انداخت و پهلوم رو نوازش کرد.

به چشم‌هام خیره شد و گفت: «تو متوجه نشدی توی این یک سال من
با کسی جز تو نبودم یعنی؟!»

لبخند زدم و به چونه‌اش کشیدم.

– چرا متوجه شدم.

و بعد لبم رو با زبون تر کردم که اخم محوی کرد.

– نمی‌شه ما بریم اتاقمون؟ بسه دیگه.

با شیطنت خندیدم و گفتم: «یعنی می‌خوای بهشون بگی جشن تمومه؟
ولی هنوز دارن می‌رقصن.»

با کلافگی به لب‌هام و چشم‌هام نگاه می‌کرد.

– آره دیگه بسه.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و خودم رو توی آغوشش فشردم و

گفتم: «ولی من نمی‌خوام امشب تموم بشه. دلم می‌خواد تا صبح این

شادی و خوشحالی رو کنار تو ببینم و هر لحظه ذوق زده بشم.»

لبخند جذابی روی لب‌هاش نشست و صورتم رو با دست‌های مردونه‌اش
نوازش کرد.

– شما یک دلبری خانم!

سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم و به خاطر شنیدن این جمله، قند توی دلم آب شد و لبخند خجالت زده‌ای روی لبم جا خشک کرد. نفسم رو با آسودگی بیرون فرستادم و تا آخر جشن از آغوش آتش جدا نشدم.

جشن پایان رسیده بود و حالا توی اتاق روبروی آینه ایستاده بودم و آتش از پشت دستش رو روی کمرم گذاشته بود و از توی آینه نگاهم می‌کرد.

حرف‌هامون رو زده بودیم و دقیقا از وقتی که وارد اتاق شده بودیم کشش و میل عجیبی رو بین خودمون احساس می‌کردم.

با آرامش آرایش موهام رو باز می‌کرد و بعد از اینکه گیره‌ها از توی موهام برداشته شد، موهام رو به کناری زد و دستش رو نوازش‌وار روی گردنم کشید.

با حس گرمی دست‌هاش، چشم‌هام رو بستم و گردنم رو کج کردم. دستش از زیر گوشم تا زیر شونم کشیده می‌شد. لبخند روی لبهام نشست و توی خلصه‌ی بی‌نظیر این نوازش فرو رفته بودم.

با حس لب‌های گرمش روی گردنم ته دلم خالی شد و نفسم توی
سینه حبس.

دستم رو روی دست مردونه‌اش که دور کمرم حلقه شده بود گذاشتم و
به انگشت‌هاش چنگ زدم.

– تو فوق العاده‌ای! بی‌نظیری! عطر تنت بهترین عطر دنیاست.
این حرف‌های عاشقانه همه وجودم رو می‌لرزوند. همه‌ی بدنم، تک تک
نقاط بدنم نبض می‌زد و دلم برای این مرد می‌رفت. زیادی می‌رفت.
گردنم رو بیشتر کج کردم و لبم رو زیر دندونم فشردم. بوسه‌ای نرم
روی لاله گوشم نشوند.

دیگه نتونستم تحمل کنم و به سمتش برگشتم دستم رو دور گردنش
حلقه کردم و زیر چونه‌اش رو بوسیدم.

و محکم به آغوشش چنگ زدم و گفتم: «باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه
ازدواج کردیم.»

لبخندی زد و انگشت اشاره‌اش رو روی گونه‌ام کشید.

– باورت نمی‌شه همسر می؟

با بغض سرم رو به طرفین تگون دادم. اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و احساسات توی وجودم غوغا می‌کردند.

دستم رو بین موهایش فرو بردم و گفتم: «نه باورم نمی‌شه.»

روی چشم‌های خیس از اشکم رو بوسید و بعد دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت: «بچه داریم، ازدواج کردیم و تو باورت نمی‌شه؟»
در حالی که اشک می‌ریختم، خندیدم.

– نه! هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم.

دوباره بوسه‌ای روی چشم‌هام نشوند و ته دلم رو خالی کرد.

دستش به سمت دکمه‌ی پشت پیرهنم رفت و اون رو باز کرد.

نفسم رو بیرون فرستادم و گردنش رو بوسیدم.

من رو به سمت تخت برد و گفت: «خیلی جلوی خودم رو گرفتم که توی این چند شب به اتاقت نیام.»

لبخند خجالت زده‌ای زدم و گفتم: «منم همینطور. هر شب با فکر به تو می‌خوابیدم.»

من روی تخت دراز کرد و مشغول باز کردن بقیه‌ی دکمه‌های پیرهنم شد اما قبل از اینکه آخرین دکمه رو باز کنه زیر گوشم گفت: «عاشقتم آنالی...»

صبح با حس سنگینی نگاه کسی چشم‌هام رو به سختی باز کردم و بعد با دیدن آتش پشت پلک‌هام لبخندی زدم و بعد از چند ثانیه بالاخره چشم‌هام به نور آفتابی که مستقیماً از پنجره بهم می‌خورد عادت کردم.

لبخندی زدم که گفت: «صبح بخیر.»

دستش رو نوازش وارد زیر گردنم می‌کشید و بهم خیره بود.

با یادآوری جمله‌ی «عاشقتم آنالی» برای بار هزارم قلبم لرزید و دیوانه‌وار تر از قبل عاشق این مرد می‌شدم.

با صدای ضعیفی گفتم: «صبح بخیر.»

بوسه‌ای گرم روی پیشونیم نشوند. شب بی‌نظیر و عالی‌ای رو گذرونده بودیم و حس خوب دیشب تا همین لحظه ادامه داشت و هیچ چیز نمی‌تونست شیرینی اون جمله رو کم کنه یا از بین ببره.

ملافه رو تا بالای سینه‌ام انداختم و گفتم: «می‌خوای بری سر کار.»

سری تگون داد و بعد گونه‌ام رو بوسید.

– اما امیدوار بودم نرم.

لبخند پهنی زدم و ردیف دندون‌هام رو نشونش دادم.

– چرا؟

نیشخندی زد و تای ابروش رو با شیطنت بالا انداخت و دوباره گونه‌ام رو بوسید.

– به نظرت چرا؟!

سرخ شدم و لبخندم رو بلعیدم. لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: «دلت برام تنگ می‌شه؟!»

فکش رو منقبض کرد و به موهای دست کشید.

– نمی‌دونم.

اخمی کردم و گفتم: «عجب. نمی‌دونی؟»

مردونه خندید و با پوزخندی گفت: «نه.»

از روی تخت بلند شد که کش و قوسی به بدنم دادم.

می‌دونستم شوخی می‌کنه و دلم حتی برای این شوخی‌هاش می‌رفت.

به موقعش جدی می‌شد. به موقعش شوخی می‌کرد اما در همه‌ی اوقات
خواستش به همه چیز جمع بود.

.....

نه ماهم کامل شده بود و روزهای آخر رو سپری می‌کردم. هر لحظه
ممکن بود که بچه به دنیا بیاد و به درخواست آتش، قابله توی اتاق
روبه‌روی ما از امروز ساکن می‌شد که هر لحظه که دردهام شروع شد
خودش رو سریعاً پیشم برسونه.

آتش کمتر از روزهای قبل به سرکار می‌رفت و تقریباً سعی می‌کرد
تمام روز رو کنارم باشم.

همه‌ی بدنم ورم کرده بود و هیچ کفشی از قدیمی‌هام پام نمی‌شد و به
سختی راه می‌رفتم و کل روز رو تقریباً روی تخت می‌گذروندم.

شکم از حاملگی‌های قبلیم بزرگتر بود و این همه چیز رو سخت‌تر
می‌کرد. بچه به لگنم فشار می‌آورد و زایمانم واقعاً نزدیک بود و حتی
ممکن بود شب دردم شروع بشه و فارغ بشم.

آگرین کنارم نشسته بود و اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

دستم رو گرفت و با لبخند گفت: «به زودی یک نینی توی بغلت داری که می‌تونی تا همیشه کنار خودت داشته باشیش، خیلی قشنگه نه؟» این تنها حاملگی بود که بابتش خوشحال بودم و مطمئن. هیچکس قرار نبود بچه‌ام رو ازم بگیره. هیچکس! و تا همیشه توی آغوش خودم می‌موند.

اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد و سرم رو تکون دادم.

– آره آگرین، حس فوق‌العاده‌ایه.

اشک‌هاش رو با غصه پاک کرد. آرزوی مادر شدن داشت. لب گزیدم و گفتم: «حامی هنوز موافقت نکرده؟»

آهی کشید و سری تکون داد.

توی آغوشم گرفتمش و گفتم: «به زودی راضی می‌شه. بذار بچه من به دنیا بیاد. هی جلوش رژه می‌رم تا نرم بشه.»

آگرین با بغض خندید و گفت: «خدا نکشتت. عالیه! این کار رو بکن!» من هم خندیدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

– چشم حتماً.

همون لحظه در اتاق زده شد و آتش وارد شد.

آگرین اشکهاش رو پاک کرد و تعظیم کرد.

با صدای ضعیفی گفت: «من دیگه می‌رم.»

من و آتش سری تگون دادیم و بعد از رفتن آگرین کنارم نشست و

گفت: «حالت خوبه؟!»

به شکم دست کشید که لبخند زدم. دماغم حسابی بزرگ شده بود و

دست‌هامم ورم کرده بود. اما برام اهمیت نداشت چون آتش همچنان

نگاهش از عشق بهم پر بود و برایش اهمیت نداشت که از زیباییم کم

شده بود.

چشم‌هام رو بستم و آرامش این لحظه رو به وجودم تزریق کردم.

هنوز لب آتش روی لبم ننشسته بود که درد بد و زیادی رو زیر شکم

حس کردم.

فریاد خفه‌ای کشیدم و به شکم چسبیدم. چشم‌هام رو محکم روی

هم فشار دادم.

صدای نگران آتش بلند شد.

– وقتشه؟ قابله! قابله!

قابله رو بلند صدا می‌زد. اما وقتش نبود فقط یک انقباض چند لحظه‌ای بود.

بعد از بین از رفتن درد چشم‌هام رو باز کردم و نفسم رو بیرون فرستادم.

قابله با سرعت وارد اتاق شده بود و نفس نفس می‌زد و بعد با دیدن منی که دیگه دردی نداشتم نفسم رو با آسودگی بیرون فرستاد.

آتش متعجب بهم خیره شده بود.

– چی شد یهو؟! وقتش نیست؟!

سری تگون دادم و قابله هم گفت: «این‌ها دردهای قبل زایمانه، طبیعی هست آتش خان.»

آتش اخمی کرد و دوباره روی تخت نشست. حسابی ترسیده بود که لبخندی زدم.

دستش رو گرفتم و فشار دادم.

– آره شاید تا شب چند بار دردم بگیره. نیاز نیست نگران باشی.

تای ابروش رو بالا انداخت و درحالی که نگرانی از چشم‌هاش می‌بارید
نفسش رو با خستگی بیرون فرستاد.

رو به قابله کرد و گفت: «قابله گوش به زنگ باش. بالاخره یکی از این
دردها، دردی که می‌گه قرار بچه به دنیا بیاد دیگه نه؟»

قابله لبخندی زد و گفت: «بله. بالاخره به دنیا میاد. من حواسم
هست.»

قابله از اتاق بیرون رفت و آتش نزدیک‌تر شد.

– یعنی ممکن درد بعدی بچه به دنیا نیاد؟

خندیدم و صورتش رو نوازش کردم.

– ممکنه. این دردها می‌میرن میان، تا وقتی که بعد پشت سرهم

اتفاق می‌افته و اون موقع زایمان می‌کنم.

چشم‌هاش برق زد.

– یعنی ممکنه تا شب فارغ بشی؟

اشک توی چشم‌هام حلقه بسته بود و با ذوق گفتم: «آره.»

لبخند جذابی زد و پیشونیم رو بوسید.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و لبهاش رو نرم بوسیدم.

باور نمی‌کردم که به زودی ثمره‌ی عشق و من آتاش رو توی آغوشم می‌دیدم.

آتاش با احتیاط می‌بوسید و سعی می‌کرد فاصله رو حفظ کنه تا حتی کوچک‌ترین فشاری به من یا شکمم وارد نشه.

بعد از چند دقیقه نوازش و بوسیدن با حالت خماری گفتم: «گرسنمه و نمی‌تونستم دیگه صبر کنم.»

آتاش هم با چشم‌هایی که برق می‌زد با اکراه کنار کشید و گفت:
«می‌گم برات ناهار بیارن.»

هنوز تا ساعت ناهار مونده بود اما واقعا نیاز داشتم غذا بخورم.
خدا روشکر مثل حاملگی‌های قبلیم ویار غذا نداشتم و همه چیز رو می‌خوردم و دوست داشتم.

با رفتن آتاش موهام رو که بهم ریخته بود پشت گوشم انداختم و به شکمم خیره شدم.

همون‌طور که به شکم دست می‌کشیدم گفتم: «بالاخره وقتش رسیده مامانی، بالاخره قرار بیای توی زندگیمون. می‌خوام بهت بگم همه چیز عالیه و تو بی‌نظیرترین خانواده رو داری. قرار کلی بهت خوش بگذره و زندگی خوبی داشته باشی، بهت قول میدم.»

در اتاق باز شد و با دیدن گل نسا که از پشت آتش با سینی غذا می‌اومد اخم ظریفی کردم.

گل‌نسا با غصب نگاهم می‌کرد و این بار دامنش تا مچ پاش کشیده شده بود.

پوزخندی زدم. آتش حسابی حالش رو گرفته بود.

تقریباً سینی غذا رو روی پاهام پرت کرد که گفتم: «مواظب باش! نزدیک بود بخوره به شکم!»

پشت چشمی نازک کرد و آتش هم اخم کرده بود.

گل‌نسا خواست با تحکم از اتاق بیرون بره که آتش دستش رو محکم

گرفت و گفت: «دوباره سینی رو بردار با احترام بده به همسرم!»

چشم‌های گل‌نسا از تعجب باز موند و من هم متعجب شدم و البته خوشحال. پوزخندی زدم و به سینی غذا نگاه کردم.

آتش دست به سینه شد و با تحکم گفت: «چرا وایستادی؟ می‌خوای به خاطر بی‌احترامی و درست انجام ندادن کارت اخراجت کنم؟»

اشک توی چشم‌های گل نسا جمع شده بود و تیکه تیکه گفت: «آتا... آتش خان... یعنی... یعنی چی؟!»

آتش تای ابروش رو بالا انداخت.

– منظورم رو واضح رسوندم! سینی رو بردار با احترام بده دست همسرم!

وقتی می‌گفت همسرم همه‌ی وجودم از عشق پر می‌شد.

گل نسا درحالی که باور نمی‌کرد آتش باهاش اینطوری برخورد کنه به سمت اومد و همین که خواست سینی رو برداره که دوباره درد وحشتناکی رو حس کردم و بدون اینکه متوجه بشم با دستم سینی رو پس زدم و خورشت قیمه داغ روی گل نسا ریخت.

فریاد بلندی کشید و من هم درحالی که با درد داد می‌کشیدم دستم رو روی دهنم گذاشتم و میون درد گفتم: «وای! سوخت!»

آتش به سمتم دوید و دستش رو دور کمرم گذاشت.

گل نسا برای خودش داد و بیداد می‌کرد.

آتش پشت کمرم رو نوازش کرد و گفت: «قابله رو صدا کنم؟»

صورتِم توی هم دیگه جمع شده بود و سرم رو به نشونه‌ی نه تگون دادم.

چند لحظه بعد درد قطع شد و نفسم رو بیرون فرستادم و تازه متوجه شدم که دست آتش رو محکم فشرده بودم.

دستش رو رها کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسی گرفتم. گل‌نسا با ناباوری به لباسش که کثیف شده بود و دستش که سرخ شده بود نگاه می‌کرد.

آتش با خونسردی گفت: «می‌تونی بری. به یکی دیگه بگو غذا بیاره.» گل‌نسا اشک می‌ریخت و برای اولین بار دلم براش سوخت. تقصیر من بود که اینطوری شده بود و دستش سوخته بود. لب‌گزیدم و نگاهش کردم.

با چشم‌های خیس از اتاق بیرون رفت و سینی غذا رو همراهش بود. آتش پتو رو که از غذا کثیف شده بود رو جمع کرد و توی حموم انداخت.

– لباست کثیف شد؟

سری تگون دادم و دستم رو به کمرم گرفتم. درد کمرم شروع شده بود.

زایمانم نزدیک بود و استرسم شروع شده بود.

– خوبی؟

با لبخند به چشم‌های نگران آتش نگاه کردم.

– خوبم. فکر کنم زایمانم نزدیکه.

نگرانی چشم‌هاش بیشتر شد و دستم رو فشرد.

اون بیشتر از من نگران بود. اولین بچه‌اش بود و من چهارمین زایمانم.

بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند که آرامش به وجودم تزریق شد. کنار این مرد هیچ غم و غصه‌ای جا نداشت.

بعد از اینکه ناهارم رو خوردم دوباره دردهام شروع شد و اینبار برخلاف قبل هر دقیقه یک بار درد می‌گرفت.

قابله وسایل رو آماده کرده بود و کنارم نشسته بود.

آتش طول اتاق رو مدام طی می‌کرد و سعی در غلبه کردن به نگرانش داشت.

به قابله گفت: «مشکلی پیش نمیاد؟»

قابله که پیرزن با تجربه و بامزه ای بود گفت: «بله آتش خان. جای هیچ نگرانی ای نیست.»

سری تگون داد و دستش رو بین موهایش کشید و به عقب داد.

لب می‌گزیدم و ملافه رو توی دست‌هام فشار می‌دادم.

کمر دردم واقعا شدید بود و امانم رو بریده بود.

از درد فریاد زدم که همون لحظه کیسه آبم پاره شد.

به قابله که نزدیک پام نشسته بود با درد گفتم: «کیسه آبم پاره شد.

وقتش شده یا نه؟!»

سری تگون داد و گفت: «نه هنوز.»

آتش نگران گفت: «نمی‌خواه ملافه تخت رو عوض کنید؟»

قابله گفت: «اگر دوست دارید عوض کنید.»

آتش من رو بغل گرفت و بلندم کرد. قابله ملافه رو عوض کرد و دوباره روی تخت دراز کشیدم و از درد فریاد زدم.

حدود یک ساعت بعد قابله گفت: «وقتشه. آتش خان بهتره بیرون واستید.»

آتش با نگرانی سری تکون داد و تا لحظه‌ی آخر به چشم‌هام نگاه کرد که با درد لبخند زدم و بهش اطمینان خاطر دادم.

از اتاق بیرون رفت و قابله گفت: «آماده‌ای دخترم؟»

لب گزیدم و سرم رو با وحشت تکون دادم. قرار بود درد وحشتناکی رو باز تجربه کنم.

قابله گفت: «زور بزن!»

ملافه رو توی دستم فشار دادم و با تمام قوا زور زدم و فریاد کشیدم.

– بیشتر! دوباره!

اشک از چشم‌هام می‌چکید. دوباره با درد فریاد کشیدم.

– آفرین دخترم! بازم زور بزن! دارم سرش رو می‌بینم.

با درد فریاد می‌زدم و می‌تونستم توی همین حین هم نگرانی آتش رو
حس کنم.

بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای گریه‌ی بچه لبخند بی‌جونی زدم و
خودم رو روی بالشت رها کردم.

در اتاق با شدت باز شد و آتش وارد. به بچه با سختی نگاه کردم که
قابله لبخندی زد و گفت: «مبارکه پسره.»

لبخند عمیقی روی لبهام نشست و آتش با عجله به سمتون اومد.
اول به من نگاه کرد و دستم رو فشرد و گفت: «خوبی؟!»
با عشق جواب دادم.

– خوبم. بچه رو بگیر ببینم.

قابله، پسر رو توی پتوی کوچیک پیچید و گفت: «زود نگاهش کنید تا
بشورمش.»

بغض کرده بودم و قلبم تند می‌زد. پسری به زیبایی پدرش رو دیدم و از
ته دل خدا رو شکر کردم.

اشک ریختم و صورت سرخش رو نوازش کردم.

آتش هم مبهوت موجود کوچولوی توی دست‌هاش بود.

با اشک خندیدم و گفتم: «بی‌نظیره نه؟! شبیه خودته.»

زبون آتش قاصر بود و همینطور به پسرش زل زده بود و لب‌خند می‌زد.

دلم می‌خواست بغلش کنم، دلم می‌خواست حسش کنم پس با بغض

گفتم: «بذارش روی سینه‌ام.»

آتش با احتیاط پسرمون رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و بچه گریه

می‌کرد همین که صورتم رو با صورتش تماس دادم و نوازشش کردم

آروم شد.

قابله گفت: «بین بغل مامانش ساکت شد. چه خوب می‌شناستش.»

آتش هم لب‌خند جذاب و مردونه‌ای داشت. این لب‌خندش با تمام

لب‌خندهایی که ازش دیده بودم فرق می‌کرد. این یک لب‌خند پدرانیه بود.

درحالی که از شادی اشک می‌ریختم گفتم: «خیلی کوچولوئه. خیلی

هم خوشگله.»

آتش دست‌های ظریف و سفیدش رو گرفت و گفت: «همینطوره. شبیه خودت هم هست.»

دلم می‌خواست چشم‌هاش رو باز کنه و ببینم چشم‌هاش رنگ چشم‌های باباشه اما پسر نازم قصد نداشت چشم‌هاش رو باز کنه. با اینکه درد داشتم اما وقتی اینقدر نزدیک خودم حسش می‌کردم و آتش رو کنار خودم داشتم دیگه این درد بی‌معنی بود و آرامش بی‌نظیری همه‌ی وجودم رو در بر گرفته بود.

قابله پسر رو از بغلم جدا کرد که قلبم درد گرفت. می‌خواست تمیزش کنه ولی من نمی‌خواستم حتی یک ثانیه ازم دور باشه و ناخودآگاه به گریه کردنم. این بار با ناراحتی ادامه دادم. آتش اشک‌هام رو پاک کرد و آروم گفت: «الان تمیزش می‌کنه می‌ارتش. نگران نباش.»

لب گزیدم. چونه‌ام می‌لرزید. این احساس ناراحتی واقعا بی‌معنی بود اما ترس از دست دادن دوباره بچه‌هام رو داشتم. با صدای ضعیفی گفتم: «برو مواظبش باش. کمک قابله کن.»

آتش لبخندی به نگرانی من زد و گفت: «من که چیزی بلد نیستم.»
 اخم محوی کردم.

– برو مواظب باش از دستش سر نخوره آتش!

و صدام کمی تحکم پیدا کرده بود. آتش سری تگون داد و متوجهی
 نگرانی بی‌جا من شده بود. من رو درک می‌کرد، درک می‌کرد که
 نمی‌خواستم حتی برای احتمال ناچیزی بچه‌ام رو از دست بدم.
 بلند شد و به سمت قابله رفت که مشغول تمیز کردن تنها بچه‌ای بود
 که بعد چهارمین زایمانم داشتم.
 حالا دلتنگی بیشتری نسبت به سارا و ساچلی داشتم. برای دختری که
 آسمونی شده بود و دختری که گم کرده بودم.
 آهی کشیدم و برای یک لحظه هم دست از نگاه کردن به پسر
 برنداشتم. به پسری که قرار بود آرش خانواده‌مون بشه. یادآور
 خواهرهای نازش و تکیه گاه امن من!

پایان بخش اول!

♦-----♦

بخش دوم رمان تتو:

آرش رو توی بغلم گرفته بودم و بهش شیر می‌دادم. هیچ حسی رو
توی دنیا با حس شیرین این لحظه عوض نمی‌کردم.

آتش کنارم نشسته بود و مبهوت می‌کهای عمیق پسرش شده بود.

– یک لحظه هم ول نمی‌کنه، نفس بکشه!

سرخ شدم که آتش با شیطنت خندید.

لب گزیدم و گفتم: «حسودی می‌کنی؟»

آتش تای ابروش رو بالا انداخت و پوزخندی زد.

– نه. چرا حسودی کنم؟!

خندیدم.

– والا منم نمی‌دونم.

لبخندی به آرش زدم و گفتم: «آخه بین چقدر کوچولوئه. چطور می‌شه

حسودی کرد اخه؟!»

آتش اخم کرد.

– حسودی نمی‌کنم. چرا حسودی کنم واقعا؟

با شیطننت گفتم: «چون تمام حواس مامانش رو پرت کرده.»

آتش دست به سینه نگاهم کرد و گفت: «به موقعش مال منی. به موقعش مال پسرَم.»

لبخند زدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

– دوست دارم.

گونه‌ام رو بوسید و دستش رو دور کمرم گذاشت و گفت: «خب حالا نوبت منه. به آگرین می‌گم بیاد آرش رو بگیره.»
خندیدم و گفتم: «دیدی حسودی کردی؟!»

اخم روی پیشونیش شدیدتر شد و نگاهش حریصانه بین چشم‌ها و لب‌هام در حرکت بود.

آرش هنوز شیر می‌خورد و به قول آتش یک لحظه هم نفس نمی‌گرفت.
لبخند پر شیطنتی زدم و درحالی که بهش شیر می‌دادم، آتش رو بوسیدم.

بوسیدنش همانا و خالی شدن قلبم همانا. لبم رو با زبون تر کردم.
دست آتش دور گردنم حلقه شد و با احتیاط شروع به بوسیدنم کرد که
با خماری گفتم: «به آگرین بگو بیاد.»

و بعد لب گزیدم. من هم بهش نیاز داشتم. از زایمانم بیشتر از یک
هفته رد شده بود و توی این یک هفته حتی یک ثانیه هم از آتش دور
نبودم و نتونسته بودم که یک شب رو کامل با آتش بگذرونم و البته که
شرایطش رو هم نداشتم و باید از زایمانم بیشتر از یک ماه می‌گذشت.
ولی می‌تونستم توی آغوشش آروم بگیرم و ببوسمش. این مرد هم
نیازهایی داشت.

آتش، آگرین رو صدا زد و آگرین هم خوشحال از این موضوع چشمکی
زد و جیگر گوشه‌ام رو با احتیاط از اتاق بیرون برد تا مواظبش باشه.
به آگرین اعتماد داشتم و از چیزی نمی‌ترسیدم.

با رفتن آگرین، به چشم‌های خمار و نافذ آتش خیره شدم و دستم رو
نوازش‌وار روی صورتش کشیدم.

زیر لب گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

نگاهش از چشم‌هام به لب‌هام کشیده شد و بی‌طاقت لب‌هام رو شکار کرد و بوسید.

نفسم رو با آه بیرون فرستادم و دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به موهای چنگ زدم.

– دلم برات تنگ شده بود آنالی.

لب گزیدم و با لب‌خند به چشم‌های خیره شدم. دیگه مثل قبل در برابر این حرف‌ها مقاومت نمی‌کرد و حرف دلش رو می‌زد و من رو بی‌تاب‌تر می‌کرد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به خودش نزدیک‌تر کرد و بعد زیر گردنم رو بوسید.

زیاد نباید پیش‌روی می‌کردیم.

آتش شونه‌ام رو می‌بوسید و من توی خلسه‌ی شیرینش فرو رفته بودم. که همون لحظه در اتاق زده شد و هر دو با اکراه عقب کشیدیم. آتش کلافه اخم کرد و دستی به موهایش کشید.

با صدای دورگه و محکمی گفت: «کیه؟»

صدای معذب بانو جان شنیده شد.

– منم آتاش خان.

سریع بند لباسم رو بالا کشیدم و موهام رو مرتب کردم.

آتاش با دیدن آمادگی من در رو به روی بانو جان باز کرد و گفت: «چی شده؟»

بانو جان آب دهنش رو بلعید و دست‌هاش رو با استرس توی هم دیگه فرو کرد.

راستش نگران شدم و ترسیده از جا پریدم.

– برای آرش اتفاقی افتاده بانو جان؟!

بانو جان هول شد و گفت: «نه نه. آرش جان خوبن! یک چیز دیگه است.»

آتاش عصبی شد و گفت: «بانو جان لطفاً زودتر بگید چه خبره!»

لب گزید و سری تگون داد.

– شاید بهتر باشه خودتون بیاید پایین ببینید.

با نگرانی به آتش نگاه کردم. ولی همین که مشکلی برای آتش پیش نیومده بود باعث شده بود نفسم رو با آسودگی بیرون بفرستم.

آتش با کلافگی گفت: «الان میام.»

– من هم لباسم رو عوض می‌کنم میام.

آتش مخالفتی نکرد و من با سرعت مشغول عوض کردن لباس‌هام شدم و بعد همراه بانو جان و آتش به طبقه پایین رفتیم.

به طبقه پایین رسیدیم و با دیدن خدمه که دور هم جمع شده بودن و پچ پچ می‌کردن متعجب شدم.

آتش با صدای بلندی گفت: «اینجا چه خبره؟!»

بانو جان خدمه رو کنار زد و بعد دختر کوچولوی زیبایی از بینشون دیده شد.

آتش تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: «این بچه کیه؟!»

بانو جان گفت: «پشت در عمارت نشسته بود. یک پاکت نامه هم همراهش بود.»

دختر بچه ترسیده بود و دست‌هایش رو دور خودش حلقه کرده بود.

دلم براش سوخت و همین که خواستم به سمتش برم و بغلش کنم

آتش جلوم رو گرفت و گفت: «چی کار می‌کنی؟»

با ناراحتی گفتم: «نمی‌بینی ترسیده؟ می‌خوام بغلش کنم. ببین چقدر

آدم نگاهش می‌کنن!»

آتش نگاهی به خدمه فضول انداخت و بعد با مکث سری تگون داد.

لبخندی زدم و به سمت دختر بچه که چشم‌های مشکی براق و صورت

سبزه و لب‌های ظریفی داشت، رفتم.

دست‌هام رو برای در آغوش گرفتنش باز کردم و ناخودآگاه اشک توی

چشم‌هام حلقه زد. یاد سارا افتاده بودم. یاد دختر کوچولو هام. با اینکه

هیچ شباهتی به سارا نداشت اما هر دختر بچه‌ای من رو احساساتی

می‌کرد.

لبخند دلگرم کننده‌ای بهش زدم و گفتم: «نیاز نیست نگران باشی

عزیزم. حالت خوبه؟ اسمت چیه؟»

دختر بچه یک کلمه حرف نمی‌زد و چشم‌هایش ترسش رو نشون می‌داد.

کنارش نشستم و دستم رو به سمت دستش بردم و گفتم: «می‌ذاری
دستت رو بگیرم؟»

صدای آتش رو شنیدم که از بانو جان خواسته بود پاکت نامه رو به
دستش بدن.

دختر بچه مردد دستش رو به سمتم آورد. لبخند زدم و دستش رو گرفتم
و دست نرم و کوچولوش رو نوازش کردم.

– تترس. کسی بهت کاری نداره. گم شدی؟

سری به طرفین تگون داد که به نشونه‌ی نه بود.

راستش قلبم براش لرزیده بود. این نگاه ترسیده و ظریف حسابی دلم رو
سوزونده بود. دلم می‌خواست بغلش کنم و به خودم فشارش بدم پس
گفتم: «میای بغلم؟ تترس. ما مواظبتیم.»

با اینکه می‌ترسید اما یک قدم نزدیک‌تر اومد و خودش رو توی آغوشم
گذاشت. لبخند عمیقی زدم که همون لحظه صدای فریاد آتش رو شنیدم
که گفت: «آنالی! ولش کن!»

ترسیده از صدای خشمگین آتش، من و دختر بچه از هم جدا شدیم.
وحشت چشמהاش دو چندان شد که با اخم به سمت آتش برگشتم و
گفتم: «زهر ترک شد بچه آتش!»
آتش اخم‌هاش درهم کشیده شده بود.

– صبح دختر بچه رو برگردونید به همون جایی که ازش اومده!
و بعد با خشم نامه رو به دست بانو جان داد. بانو جان هم می‌لرزید.
اشک از چشم‌های ترسیده‌ی کوچولوش می‌چکید. قلبم درد گرفت و از
آتش عصبی بودم.

بی‌توجه به آتش دوباره دختر بچه رو که بهم تقریباً اعتماد کرده بود،
بغل گرفتم که صدای بلند آتش رو شنیدم.

– آنالی! بریم!

یا قاطعیت گفتم: «نه! نمی‌بینی ترسیده! تا صبح نصف جون می‌شه
بچه! از کجا اومده؟»

و بعد نگاهم رو به دختر بچه دوختم.

– عزیزم سمت چیه؟! کی تو رو آورده اینجا؟

اما باز هم حرف نمی‌زد. زبانش بند اومده بود.

آتش با غضب نگاهم کرد و گفت: «من می‌دونم از کجا اومده! بریم بالا، همین الان!»

بچه رو محکم به خودم فشردم و گفتم: «نه، من تا صبح کنارشم. اون ترسیده آتش. تو که می‌خوای برش گردونی خونه‌اش! پس بذار این یک شب رو من کنارش باشم!»

راستش دلم پر می‌زد یک شب رو کنارش بگذروم و خاطرات سارا رو زنده کنم و البته که این دختر مظلوم و ناز رو از دست این خدمه فضول و ترسناک نجات بدم.

آتش دوباره با قاطعیت گفت: «نه!»

یک دختر بچه نمی‌تونست به من آسیبی بزنه. چرا اینطوری می‌کرد؟ آتش به سمتم اومد و دختر بچه رو از بغلم جدا کرد و به دست بانو جان داد و گفت: «بریم آنالی!»

بعد به بانو جان گفت: «همین پایین توی اتاق مهمان نگهش دارید. مواظبش باشید و بهش برسید!»

قلبم از دست آتش به درد گرفت و برای دختر بچه ترسیده و مظلوم سوخت.

دستم رو با تحکم از دست آتش بیرون کشیدم.

– کارت زشت بود! چرا اون کار رو کردی؟! اون فقط یک دختر بچه بود! چرا اینقدر جوش آوردی؟! مگه می‌خواست بهم آسیب بزنه؟! آتش با خشم گفت: «بهتره سوال نپرسی آنالی!»

اخم کرد و واقعا از دستش عصبی شدم. بعد این همه مدت عملاً دعوا مون شده بود.

– مگه از کجا اومده؟ توی اون نامه چی نوشته؟!

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌اش گفت: «گفتم سوال نپرس!» و بعد در اتاقمون رو باز کرد و من رو به داخل برد و گفت: «می‌گم آرش رو بیارن. بخوابیم.»

پشت چشمی براش نازک کردم. بچه رو حسابی زهر ترک کرده بود و یک ذره دلش براش نسوخته بود؟!

اینطوری می‌خواست دخترهای من رو پیدا کنه؟! فقط قرار بود با بچه خودش خوب باشه؟ شوکه شده بودم و باور نمی‌کردم همچین رفتاری کرده باشه!

به سمت تخت رفتم و روش نشستم و با اخم گفتم: «آرش رو بیار! خوابونمش.»

آتش بدون حرف از اتاق بیرون رفت تا آرش رو برگردونه. اما هوش و حواس من پیش اون دختر بچه‌ی ترسیده مونده بود. وقتی تورج خان سارا رو به چند تا غریبه داده بود و مادرش رو ازش جدا کرده بود. حتما همینقدر ترسیده بود و بی‌پناه بود.

اشک از چشم‌هام می‌چکید. دخترم به بدترین شیوه‌ی مرگ از دنیا رفته بود و این چیزی نبود که بتونم فراموش کنم. حتی نمی‌تونستم تصورش رو بکنم و گرنه دووم نمی‌اوردم. بغض به گلویم چنگ می‌زد و چشم‌های ترسیده و براق دختر بچه از یادم نمی‌رفت. من باید پیشش برمی‌گشتم!

اما آتش اجازه نمی‌داد و مجبور بودم بعد از خوابیدن آرش و آتش از اتاق بیرون بزنم و خودم رو به دختر کوچولو برسونم.

آتش با آرش برگشت و با دیدن آرش، محکم بغلش گرفتم و عطر تنش
رو بوییدم و صورت نرمش رو بوسیدم.

زیر گوشش گفتم: «نمی‌دارم کسی تو رو ازم جدا کنه.»

و بعد همون‌طور که شیرش می‌دادم و آرومش می‌کردم و کنار آتش
دراز کشیدیم و آتش هم بدون حرف چشم‌هاش رو بست. عصبی و
کلافه بود و من هم بدتر از اون داغ کرده بودم.

پس واقعا بهتر بود که حرفی نمی‌زدیم. ولی باید می‌فهمیدم اون دختر
از کجا اومده بود. توی اون نامه چی نوشته بود و چرا آتش نمی‌داشت
کنارش باشم!

حدود یک ساعت بعد با مطمئن شدن سنگینی خواب آتش با احتیاط و
بدون سر و صدا از روی تخت بلند شدم و امیدوار بودم در نبودم آرش
بیدار نشه تا آتش متوجه رفتنم نشه.

لب گزیدم و روی پنجه پام راه می‌رفتم. در رو با ترس و لرز باز کردم
و بعد سریع از پله‌ها پایین رفتم.

خدمه توی تاریکی راه می‌رفتن، اما حق نداشتن ازم پرسن که کجا می‌رم، من هم بی‌اهمیت به اون‌ها به طبقه پایین رفتم و به اتاق مهمان رسیدم.

در رو بی‌صدا باز کردم و یکی از دخترهای عمارت رو دیدم که کنار دختر بچه خوابیده بود. اما نزدیک‌تر که رفتم متوجهی چشم‌های براق و ترسیده دخترک شدم.

لبخند محوی زدم و آروم گفتم: «تترس، منم.»

نمی‌خواستم خدمه رو بیدار کنم. دختر بچه با دیدن من نفسش رو بیرون فرستاد و به سمتم خودش رو کشید.

واقعا ترسیده و بی‌کس بود. شاید پنج یا شش سالش بود.

بغلش گرفتم و محکم به خودم فشارش دادم.

– خوبی عزیزم؟

سری به نشونه‌ی نه تگون داد.

– می‌ترسی؟

این بار سرش رو به نشونه‌ی آره بالا و پایین کرد.

– اما کسی که اذیت نمی‌کنه، پس نیاز نیست بترسی.

بغض کرد و گفت: «دلم برای مامانم تنگ شده.»

اشک می‌ریخت و جیگرم رو کباب کرد.

– گریه نکن عزیزم. فردا می‌ری پیش مامانت.

دوباره سری تگون داد.

دلم برای صدای ناز و بچگونه‌اش رفته بود.

– مامانم پیش خداست. پیش من نیست. خاله حلیمه می‌گه مامانم

توی بهشته، خوشحاله. دیگه گریه نمی‌کنه.

قلبم فشرده شد و اشک از چشم‌هام می‌چکید. اما وقتی اسم حلیمه رو

شنیدم گوش‌هام تیز شد.

ترسیده گفتم: «اسم بابات چیه عزیزم؟»

چشم‌هاش ترسیده شد.

– تورج خان. ولی اجازه ندارم بهش بگم بابا. اون بابای بدیه، من

دوستش ندارم.

قلبم از جا کنده شد و ضربان قلبم شدت گرفت. آتش برای همین
عصبی شده بود! تورج خان، این دختر رو فرستاده بود!

– اسمت چیه دختر نازم؟

لب گزید و اشکهاش رو پاک کرد.

– پارلا.

از اونجایی که مادرش رو یادش بود حتما همین تازگی از دستش داده
بود. قلبم فشرده شد. پارلا واقعا تنها و بی کس بود.

حالم از تورج خان بی شرف بهم می خورد. متوجهی قصدش شده بودم
حالا که پسر دار شده بودم، می خواست توجه ام رو جلب کنه و برام
دختر بچه ای می فرستاد تا جبران دخترهای از دست رفته ی خودم باشه؟

حالا که به پارلا دقیق شده بودم، متوجهی شباهتش به تورج خان شدم.
اما زیبایی و معصومیت نگاهش حتما به مادرش رفته بود!

پارلا رو بغل گرفتم و گفتم: «می دونستی خیلی اسم قشنگی داری؟»
میون گریه هاش لبخندی زد.

و بعد دستش رو دور گردنم حلقه کرد و سرش رو روی شونه‌ام گذاشت.

تا وقتی که خوابید کنارش بودم و بعد دوباره به اتاقم برگشتم. اما فکرم آروم و قرار نداشت. تورج خان واقعا چرا این دختر بچه رو به عمارت فرستاده بود؟ قصدش چی بود؟ می‌خواست با فرستادن یک دختر کوچولو اذیتم کنه؟

که موفق هم شده بود. انگار که نمی‌خواستم پارلا از عمارت بره. نمی‌خواستم ازم دور بشه. مدام یادآور سارا بود. مدام یادآور از دست دادن سارا بود.

با چشم‌های اشکی به خواب رفتم اما یک خواب با استرس و دلهره. واقعا نمی‌خواستم که پارلا بره!

صبح زود از خواب بیدار شدم. آتاش رو کنار خودم ندیدم و آرش هنوز توی خواب نازش بود.

با سرعت از روی تخت بلند شدم و آگرین رو صدا زدم.

موهام رو پشت سرم بستم و درحالی که قلبم تند می‌تپید به آگرین گفتم: «پارلا هنوز توی عمارته؟»

آگرین متعجب شد و گفت: «پارلا کیه؟»

و تازه متوجه شدم که هیچکس اسمش رو نمی‌دونست.

– همون دختر بچه.

آگرین لب‌گزید و با ناراحتی گفت: «خیلی ترسیده. یکم دیگه

می‌برنش.»

قلبم فرو ریخت. فکر نمی‌کردم صبح به این زودی آتش، پارلا رو برگردونه. من نمی‌خواستم بره! نمی‌خواستم! تورج خان عذابش می‌داد، اذیتش می‌کرد. اون دختر کوچولو تنها و بی‌کس بود.

– مواظب آرش باش تا برگردم.

آگرین گیج و متعجب سری تکون داد.

– کجا می‌ری؟

اما بهش جوابی ندادم و به سرعت از اتاق خارج شدم و از پله‌ها پایین رفتم. با دیدن پارلا که دست توی دست‌کنیز عمارت بود، بلند گفتم:

«صبر کن.»

پارلا با دیدن من چشم‌های خیس از اشکش برق زد.

آب دهنم رو بلعیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

آتش به سمتم اومد و اخم داشت.

– باز چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

نفس نفس می‌زدم و با عجله اومدن از پله‌ها نفسم رو بریده بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با ناراحتی گفتم: «نمی‌خوام بره.

برنگردوندش عمارت اون بی‌شرف. اون اذیتش می‌کنه آتش! تو چطور

می‌تونی نگرانش نباشی؟ واقعا می‌خوای یک دختر بچه‌ی دیگه زیر

دست اون مرد تلف بشه؟»

آتش با شنیدن حرف‌های من تعجب کرد که با خستگی گفتم: «من

دیشب باهاش صحبت کردم. لطفاً بذار بمونه. اون صدمه‌ای به ما

نمی‌زنه. اون فقط یک بچه‌است!»

آتش با خشم گفت: «تو دیشب یواشکی از اتاق بیرون زدی؟»

با کلافگی دستم رو بین موهام بردم.

– الان این واقعا مهمه؟ آتاش من دوتا دخترم رو به دست تورج خان از دست دادم. واقعا می‌خوای یک دختر بچه معصوم دیگه زیر دست اون مرد تلف بشه؟ می‌خوای با دست‌های خودت اون رو بفرستی توی دهن شیر؟ آره آتاش؟ اون فقط یک بچه است که مادرش رو از دست داده! اون تنهاست!

آتاش به پارلایی که اشک می‌ریخت و به من زل زده بود نگاه کرد. می‌دونستم بی‌رحم نبود. می‌دونستم دلش راضی نمی‌شد یک طفل معصوم رو به عمارت جهنمی برگردونه.

دستش رو گرفتم و با التماس گفتم: «بذار بمونه.»

اخم داشت و این اخم معنای متفاوتی داشت. به این معنی بود که من عین حقیقت رو می‌گفتم و این که خودش دلش راضی به این کار نبود. آتاش بی‌رحم نبود!

از بین دندون‌های بهم کلید شده‌اش گفت: «تورج خان همینطوری یک دختر بچه رو برای جبران به تو به عمارت نمی‌فرسته! امکان نداره. اون مرد یک نقشه‌ای داره!»

تای ابروم رو بالا انداختم.

– منظورت چیه؟ جبران چی؟ چه نقشه‌ای؟ آتاش چی می‌گی؟ پارلا

فقط یک بچه‌است! چه خطری می‌تونه تهدیدم کنه؟

با کلافگی دستش رو بین موهایش برد و فکش منقبض شده بود.

– توی نامه چی نوشته بود آتاش؟

آتاش پوزخندی زد و دستش رو مشت کرد.

– نوشته بود پیشکشی برای آنالی، به جبران دخترهایی که از دست

داده بود.

وحشت زده گفتم: «من ساچلی رو از دست ندادم! هنوز پیداش

نکردم!»

آتاش با چشم‌های براق بهم زل زد و گفت: «اون مرد یک حقه باز

بی‌شرف آنالی! تو از من می‌خوای پیشکشش رو قبول کنم؟»

اون نامه برای من هم غیر قابل باور بود! می‌تونست ساچلی رو بهم

برگردونه! اون حتما می‌دونست اون‌کجاست! می‌تونست دخترم رو

بهم برگردونه. پس چرا یکی دیگه از دخترهای خودش رو فرستاده بود؟

منظورش از دخترهایی که از دست داده بود چی بود؟ من ساچلی رو از دست داده بودم؟ ساچلی ای وجود نداشت؟ بی وقفه اشک می ریختم و قلبم درد گرفته بود. و حالا مصمم تر بودم که این دختر رو نگه دارم. نه برای اینکه پیشکشی از طرف اون عوضی بود. بلکه برای اینکه اون یک دختر بچه بی گناه بود!

پس درحالی که می لرزیدم گفتم: «پیشکشش رو قبول نکن. یک دختر بچه بی پناه رو قبول کن!»

به لبهام که با ترس و استرس می لرزیدن نگاه کرد و بعد دست هاش مشت شد. اون هم می دونست که حق با من بود!

به پارلا خیره شد و همون لحظه پارلا به سمت من دوید و من رو در آغوش کشید. میون گریه هام لبخندی زدم و اون رو محکم به خودم فشردم.

– ترس، ترس عزیزم.

سنگینی نگاه آتاش رو روی خودمون حس می کردم.

موهای پارلا رو نوازش می‌کردم. سرش رو روی شونه‌ام گذاشته بود.
چشم‌هام رو بستم و به نوازشش ادامه دادم که بالاخره آتش با اکراه
و کلافگی گفت: «فعلا می‌تونه بمونه.»

و بعد بدون هیچ حرفی از پله‌ها بالا رفت. نیاز داشت افکارش رو سر و
سامون بده و من هم بهش حق می‌دادم. اما از اینکه قرار بود پارلا
بمونه، لبخند عمیقی روی لب‌هام نشسته بود و از خوشحالی گریه
می‌کردم.

به صورتش دست کشیدم و نوازشش کردم.

– دوست داری اینجا بمونی پارلا؟

برای چند ثانیه بهم خیره شد و بعد لبخند محوی زد.

– شما مهربونی خاله.

بوسیدمش و دوباره توی آغوشم فشردمش. ای گاش سارا و ساچلی هم
کنارم بودن. دلم برای عطر تنشون تنگ شده بود.

اتاق کنار اتاق خودمون رو برای پارلا آماده کردیم. پارلا کمی یخش باز
شده بود و بهتر ارتباط برقرار می‌کرد و من هم از این قضیه خوشحال
بودم.

آرش رو بغل گرفته بودم و همراه پارلا، روی تختش نشسته بودیم.

پارلا با آرش با لحن بچگونه‌اش حرف می‌زد و بازی می‌کرد.

مدام این صحنه رو با سارا و ساچلی تصور می‌کردم. صحنه‌ای رو که هیچ وقت نتونستم ببینم.

– دوستش داری پارلا؟!

– آره خاله. خیلی نازه.

و بعد دست کوچولوی آرش رو گرفت. آرش با چشم‌هایی که به رنگ چشم‌های نافذ پدرش بود به پارلا نگاه می‌کرد. خوشحال بودم، از وضعیتم خوشحال بودم اما نمی‌دونستم که این آرامش قبل از طوفان بود.

♦-----♦

الای*

پای بایرام رو به بهبودی بود و حالا تقریباً خودش می‌تونست کارهای شخصیش رو بکنه و کمتر به من و حمید و بابا نیاز داشت. اما باز هم باید هر روز باهاش مواجه می‌شدم و این موضوع داشت برام اذیت کننده می‌شد.

مخصوصاً فکری که توی سرم افتاده بود. من رو به جنون رسونده بود و آرامش خیال نداشتم.

می‌ترسیدم عاشق باشم، ولی آیا عشق اینطوری بود؟

مامان می‌گفت عشق خواب رو از چشمت می‌گیره، قلب رو گرم می‌کنه، دست و پات رو می‌لرزونه، صورتت رو سرخ می‌کنه و همه‌ی وجودت رو برای خودش می‌کنه و من انگار تمام وجودم رو از دست داده بودم، انگار هیچ چیز تحت کنترلم نبود.

هر بار که بایرام رو می‌دیدم قلبم تند می‌زد و پاهام می‌لرزید، دست‌هام یخ می‌بست و گونه‌هام ملتهب می‌شدن، به گفته حرف‌های مامان، این عشق نبود؟ بایرام شده بود وسواس فکری من. صبح با فکر بهش بیدار می‌شدم و شب با یادش می‌خوابیدم.

این وضعیت رو دوست نداشتم، آرامش نداشتم. اون الای شاد و خوشحال سابق نبودم. من نمی‌تونستم عاشقش باشم، اون خیلی خیلی بزرگتر از من بود و حتماً روی من نظری نداشت! اما می‌خواستم با این‌همه احساس چی کار کنم؟

سه ماه گذشته بود. سه ماه بود که هرشب توی رختخواب از تب می‌سوختم. تبی که اسمش عاشقی بود؟

چطور تونسته بود به قلبم نفوذ کنه؟ چطور تونسته بود دلم رو با حرف‌هایش بیره؟

در اتاقم زده شد و تازه متوجه شدم که صورتم از اشک خیس بود. لب‌گزیدم و نفسی گرفتم که در باز شد. سریع اشک‌هام رو پاک کردم و با دیدن بایرام، قلبم از جا کنده شد.

عصا زیر بغلش بود و لنگ لنگان حرکت می‌کرد. سرم رو پایین انداختم ولی خیلی دیر بود. اون متوجه ملتعب بودن صورتم شده بود. صدای محکم‌ش رو شنیدم.

– چرا گریه می‌کنی؟ چی شده الای؟

رنگ نگاهش عوض شده بود. با دل‌رحمی و ناراحتی نگاهم می‌کرد. به سمت تاج تخت خودم رو کشیدم که کنارم روی تخت نشست.

– چرا ازم فرار می‌کنی؟ چرا همه‌اش گریه می‌کنی؟ تو فرق کردی الای.

ای کاش ادامه نمی‌داد. من فرق کرده بودم، خیلی هم فرق کرده بودم!
همه‌اش هم به خاطر وجود خود مبارکش بود!

– چرا حرف نمی‌زنی؟

مطمئن خودش فهمیده بود که ناراحتی من به خاطر خودش بود اما
شاید درک نمی‌کرد که به چه علت؟ و واقعا چه مرگم بود؟

لب گزیدم و سرم رو بالا گرفتم و غرور رو توی چشم‌هام ریختم. اما
غرور سست و ضعیفی بود. چطور می‌تونستم بی‌مه‌با به چشم‌هاش
خیره بشم؟ چشم‌هایی که فکر بهش خوابم رو ازم گرفته بود؟
فهمید که حرفی برای گفتن ندارم گفت: «می‌خوام برم پیش برفی
نمی‌ای؟ خیلی وقته بهش سر نزدی.»

اون نمی‌دونست که من هر روز برفی رو می‌دیدم و باهاش درد و دل
می‌کردم و از صاحبش گله.

بایرام مثل روزهای اول خشک و جدی و مغرور نبود. بلکه حالا با
چشم‌های مهربونی نگاهم می‌کرد، چطور می‌تونستم کنارش نباشم؟
پس لبخند محوی زدم و سری تگون دادم.

– میام.

لبخند مردونه‌ی محوی روی لب‌هاش نشست و بعد با عصاش بلند شد.

دستش رو به سمتم گرفت که گفتم: «همینطوری خودت رو به زور

نگه می‌داری. می‌خوای من هم بلند کنی؟»

بعد از مدت‌ها خندیدم و اون هم خندید.

ولی دستش رو عقب نکشید. پس دستش رو گرفتم و بلند شدم.

کمی از تپش قلبم کم شده بود. کنارش بود با اینکه اذیت می‌کرد اما در

عین حال دلنشین بود.

– بیا بریم.

از مسافر خونه بیرون اومدیم. اما طبق همیشه مسافرها شروع به غر

زدن به من کردن. دلشون رقص و آواز می‌خواست ولی من حوصله و

شوقش رو نداشتم.

به سمت اسطبل رفتیم و در چوبی رو به سختی باز کرد.

برفی با دیدن بایرام شیهه‌ای کشید. بایرام لبخندی زد و سر اسب سفید و زیبایش رو نوازش کرد. مطمئن دلش برای یک سواری لک زده بود. من هم برفی رو نوازش کردم و برفی آروم و ساکت ایستاد تا به نوازشش ادامه بدم.

بایرام گفت: «از بچگی رابطه‌ی خوبی باهاش داشتی. بچه که بودی بیشتر اسب سواری می‌کردی.»
تای ابروم رو بالا انداختم و نگاهش کردم.

– من با برفی؟

و بعد تازه یادم اومد که من خطراتم رو از دست داده بودم و حتی محوترین خطرات بچگی‌ای نداشتم.
– آره.

بایرام برفی رو بیرون آورد و از اسطبل بیرون اومدیم.
رو بهم کرد و گفت: «سوارش شو.»

سوارش شدم. زیاد ماهر نبودم اما بلد بودم.

– خودت می‌خوای راه بری؟

سری تگون داد و بعد به سختی بالا اومد و سوارش شد و پشت من نشست که نفسم توی سینه حبس شد.

– چی کار می‌کنی؟ پات درد نمی‌کنه؟

نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد و حالم رو دگرگون می‌کرد.

– با دست‌هام کار دارم نه پاهام.

و بعد برفی رو به حرکت دراورد.

این همه نزدیکی داشت من رو به جنون می‌رسوند. ای کاش قبلش ازم می‌پرسید، این چه کاری بود؟!

به سمت جنگل می‌رفت و موهام توی هوا حرکت می‌کرد و مسلما روی صورت بایرام می‌افتاد.

لب گزیدم و خواستم موهام رو جمع کنم که گفت: «نکن!»
قلبم از جا ایستاد و متعجب شدم.

– می‌خوام موهام رو جمع کنم! رو صورتت میاد.

با صدای خیلی جدی و محکمی گفت: «می‌دونم. نکن.»

آب دهنم رو بلعیدم و دستهام روی پاهام افتادن.

چرا این حرف رو زد؟ چرا گفت موهام رو جمع نکنم؟ این چه معنی‌ای داشت؟

– داری می‌لرزی الای.

با شنیدن این حرفش به خودم اومدم و دستهام رو حلقه‌ی هم دیگه کردم. از بین درخت‌ها رد می‌شدیم و هوای تازه کمی از التهاب صورتم کم می‌کرد اما وجودم از درون می‌سوخت.

– نه...

صدام ضعیف بود و از ته چاه بیرون می‌اومد. اون دختر زبون دراز و سرتق کجا رفته بود؟

سرش رو نزدیک‌تر آورد و زیر گوشم گفت: «چرا می‌لرزی الای؟»

برفی با سرعت حرکت می‌کرد و امان نمی‌داد که یک لحظه متوجه موقعیتم با بایرام بشم.

وقتی دست مردونه‌اش روی کمرم قرار گرفت نفسم برید.

با صدای ترسیده و لرزونی گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»

فشار آرومی به پهلوم آورد و با صدای دورگه‌ای گفت: «نمی‌دونم.»
 آب دهنم رو بلعیدم و پهلوم از شدت گرمای دستش آتیش گرفته بود.
 نفس نفس می‌زدم و حتی باد خنکی که به صورتم می‌خورد از حرارت
 وجودم کم نمی‌کرد.

داشتیم چی کار می‌کردیم؟ داشت چی کار می‌کرد؟
 - عطر موهات بی‌نظیره الای.

قلبم جایی نزدیکی دهنم می‌کوبید، خشکم زده بود. همه چیز از جلوی
 چشمم رد می‌شد اما هیچ درکی از منظره‌ی روبه‌روم نداشتم.

- دار... داری چی کا... کار می‌کنی؟

دوباره پهلوم رو بین دستش فشرد.

- تو بگو. تو بگو چرا اینقدر پریشونی؟ چرا اینقدر کلافه و ناراحتی
 الای؟

فهمیده بود؟! اون هم همین حس رو داشت؟ اون هم دوستم داشت.

نمی‌تونستم حرف بزنم، نمی‌تونستم. زبونم بند اومده بود و اصلاً انتظارش رو نداشتم.

من چی باید می‌گفتم؟ باید می‌گفتم ازت خوشم میاد!؟ فکر می‌کنم که عاشقت شدم؟ ولی اون داشت چی کار می‌کرد.

صورتش نزدیک گردنم بود و مست نفس‌های گرمش شده بودم. برفی همین‌طور به حرکت ادامه می‌داد. ای کاش می‌ایستاد، ای کاش می‌داشت نفسی تازه کنم.

با حال زار و صدای ضعیفی گفتم: «می‌خوای چی بگی بایرام؟»

موهام رو کنار زد و سرش رو نزدیک گوشم آورد. می‌خواستم از این همه نزدیکی اشک بریزم. چرا اینقدر همه چیز عوض شده بود؟

– می‌خوام بگم من هم چند وقته مثل تو کلافه شدم الای. چند وقت که نه، از همون روزی که دیدمت. از همون روزی که فهمیدم چقدر بزرگ شدی، چقدر زیبا شدی.

دست‌هام یخ بسته بود، قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. چی داشت می‌گفت؟

– می‌خوام بگم، آرامش رو کنار تو پیدا کردم. کنار تو حس کردم، با تو خوشحالم.

قفسه‌ی سینه‌ام از شنیدن این حرف‌ها بالا و پایین می‌رفت.

لب‌هاش به لاله‌ی گوشم می‌خورد. داشتم از هوش می‌رفتم. سه ماه توی تب عشقش سوخته بودم و حالا روی اسب، بین درخت‌ها به علاقه‌اش اقرار می‌کرد.

لب‌گزیدم و ناخودآگاه دستم رو روی صورتش گذاشتم و سرم رو کج کردم که نگاهمون به هم دیگه گره خورد.

مردمک چشم‌هام روی تک‌تک اعضای صورتش می‌رقصید و نگاه بایرام هم با تمام نگاه‌هایی که ازش دیده بودم متفاوت بود. توی نگاهش، نگرانی، ترس، علاقه، محبت و استرس موج می‌زد.

دلم می‌خواست لب‌خند بزنم. دلم می‌خواست لب از لب باز کنم.

اما محو نگاهش شده بودم. میخ چشم‌هاش شده بودم و بایرام هم مات من.

موهام رو پشت گوشم انداخت و بعد نگاهش به لب‌هام کشیده شد. از خجالت سرخ شدم و لب‌گزیدم.

سرم رو برگردوندم و به جلو خیره شدم. به درخت‌هایی که با سرعت از کنارشون رد می‌شدیم.

دوباره لبش رو نزدیک لاله‌ی گوشم حس کردم.

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟

چی باید می‌گفتم؟! تنها چیزی که توی سرم بود این بود که ای کاش نفس‌هات رو پشت گوش من نمی‌کشیدی! ای کاش برفی می‌ایستاد و من پیاده می‌شدم و فرار می‌کردم.

فرار می‌کردم و به آغوش مامانم پناه می‌بردم تا می‌تونستم فکر کنم، تصمیم بگیرم، از حسم مطمئن شم.

از شدت نگرانی و البته خوشحالی وحشت کرده بودم.

آب دهنم رو بلعیدم و بالاخره با صدای ضعیفی لب باز کردم:

«نمی‌دونم. نمی‌شه برگردیم؟»

جا خورد و برفی بالاخره از حرکت ایستاد.

– چی؟!

انتظار این حرف رو نداشت. من هم نداشتم. اما نمی‌تونستم از احساساتم حرف بزنم. توی این سه ماه به تنهایی پنهونش کرده بودم و لام تا کام در موردش به هیچ کسی حرف نزده بودم. و حالا که متوجه‌ی دو طرفه بودن این احساس شده بودم، شوک بهم وارد شده بود.

بهش برخورد کرده بود. حق هم داشت، اما من هم حق داشتم. دلم می‌خواست در آغوشش بکشم و از احساساتم حرف بزنم. اما نمی‌تونستم، واقعا نمی‌تونستم.

انگار هنوز از هیچ چیز مطمئن نبودم و باید فکر می‌کردم. اما کمی آرام شده بودم. کمی دلم آرام گرفته بود و خوشحال بودم. اما نمی‌تونستم بلافاصله تسلیم دلم بشم. باید فکر می‌کردم و بعد حرف می‌زدم.

– برگردیم؟

لبخند ترسیده‌ای زدم و لبم رو تر کردم.

– لطفا.

بایرام با دلخوری ازم فاصله گرفت. لعنتی به خودم فرستادم اما باز هم نمی‌تونستم حرفی بزنم. مخصوصاً وقتی فکر می‌کردم که وقتی سه چهار ساله بودم از سر و دوشش بالا می‌رفتم و حالا اون دختر سه چهار ساله، عشق این مرد شده بود.

حالا که نفس‌هاش رو پشت گردنم حس نمی‌کردم، تونستم به خودم پیام و قدرت بگیرم. اما یادآوری تک تک حرف‌های عشقونه و زیباش دلم رو برده بود، حسابی برده بود. اما باز هم از اقرار عشقم می‌ترسیدم، انگار هنوز وقتش نبود.

توی سکوت به کلبه برگشتیم اما من پریشون و گیج بودم و بایرام دلخور و عصبی. مامان با دیدنمون تعجب کرد و گفت: «چی شده؟» که بایرام درد پاش رو بهونه کرد و من بی‌خوابی. می‌خواستم باهاش حرف بزنم اما باید اول افکار خودم رو سر و سامون می‌دادم. البته که مامان، بهونه‌های ما رو باور نکرد و تا لحظه‌ی آخری که از جلوی چشمش دور بشیم مشکوک نگاهمون می‌کرد.

به اتاق‌هامون رسیدیم و قبل وارد شدن به اتاقم، با صدای آرومی گفتم:
«نیاز به زمان دارم.»

منتظر حرفی ازش بودم اما فقط سری تکون داد. آهی کشیدم. یک
صحنه‌ی عاشقانه و زیبا رو براش خراب کرده بودم. اما دل من واقعا
برای اون لحظه می‌رفت.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و وارد اتاقم شدم.

.....

آنالی*

بیشتر از یک ماه گذشته بود و آتاش رو راضی کرده بودم که پارلا
پیشمون بمونه و پارلا و آتاش هم رابطه‌ی نزدیک و صمیمی‌ای پیدا
کرده بودن که این موضوع به شدت من رو خوشحال می‌کرد.

مخصوصا وقتی می‌دیدم که دارن دنبال هم توی حیاط عمارت بازی
می‌کنن و آتاش قصد داره با دندون‌هاش پارلا رو گاز بگیره و ادعا می‌کنه
گرگه. و پارلا جیغ می‌زنه و بلند می‌خنده.

همیشه این صحنه‌ها رو با دخترهای خودم تصور می‌کردم اما انگار خدا، پارلا رو به جبران پاره‌های تنم فرستاده بود. کاملاً جبران نمی‌کرد، اما باز هم خدا رو شکر می‌کردم.

روی صندلی توی حیاط عمارت نشسته بودم و آرش بغلم بود و شیر می‌خورد.

آتش دنبال پارلا می‌کرد و پارلا فریاد می‌کشید و من رو خاله صدا می‌کرد و آتش رو عمو.

آتش بهش گفته بود که آتش خان صداش نکنه و همین موضوع باعث شده بود پارلا احساس راحتی و صمیمیت بکنه.

با عشق به پارلا و آتش خیره شدم. کمی طول کشید تا آتش به بودن پارلا عادت کنه و دست از افکار ترسناک و نقشه‌های شوم تورج خان برداره. شاید هم برنداشته بود اما کمتر از قبل حداقل به من در مورد نگرانش ابراز می‌کرد.

بانو جان سینی چایی برامون آورد و کنارمون نشست.

آتش با دیدن بانو جان درحالی که نفس نفس می‌زد به سمتمون اومد و پارلا شکایت کرد که گفتم: «بیا خاله. عمو خسته شد.»

لب گزید و با چشم‌های معصومش سری تگون داد.

به سمتمون دوید و خودش رو توی بغل آتش انداخت. آتش هم، پارلا رو روی پاهاش گذاشت و گفت: «چایی می‌خوری خانم کوچولو؟»

مطمئن بودم که ساکت ننشسته بود و منتظر بود تورج خان، دست از پا خطا کنه تا حسابش رو برسه.

اما واقعا تورج خان برای من مهم نبود و کاملا اون نامه رو هرچند پر از رمز و راز فراموش کرده بودم.

بالاخره آرش دست از شیر خوردن برداشت و پارلا از دور براش شکلهای بامزه در می‌آورد.

لبخندی زدم و لیوان چایم رو برداشتم. بعد از اینکه بانو جان با آتش در مورد کارهای عمارت حرف زد، از پیشمون رفت و همون لحظه آگرین با عجله به سمتمون دوید.

نفس نفس می‌زد و بعد با دیدن حامی نزدیک در عمارت، نگران گفتم:

«چیزی شده؟»

اما آگرین لبخند پهنی روی صورتش نشسته بود و اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

با دیدن حامی که نگاهش نگران اما خوشحال بود تازه متوجه قضیه شدم و بعد با ذوق گفتم: «وای مبارکه!»

آگرین خجالت می‌کشید که مستقیماً جلوی آتش، از حامله شدنش صحبت کنه. اما خوشحالی متفاوت و جذاب نگاهش، گویای همه چیز بود.

آرش رو به بغل آتش دادم و بعد بلند شدم.

محکم آگرین رو توی آغوشم گرفتم و گفتم: «دیدي بالاخره راضی شد!»

سرخ شد و لب گزید. سرش رو پایین انداخت که صدای آتش بلند شد.
- تبریک می‌گم.

آگرین با شرم و خجالت لبخند مهربونی زد و تشکر کرد.

حامی نگاهمون می‌کرد اما نزدیک نیومده بود. رو به بهش فریاد زدم و گفتم: «حسابی مبارکه آقا حامی.»

حامی هم با فریاد و خوشحالی جوابم رو داد.

آگرین بی وقفه اشک می ریخت.

دوباره بغلش کردم و گفتم: «حسابی مراقب خودت باش. انشالله خدا

یک بچه سالم بهت بده.»

.....

پارلا کنار تخت آرش نشسته بود و ساکت بود. به سمتش رفتم و با دیدن

غم نگاهش گفتم: «چی شده عزیزم؟»

دستش رو زیر چونه اش گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: «خوش

به حال آرش، مامان و بابا داره.»

با شنیدن این حرف قلبم گرفت و همه ی وجودم لرزید و بغض به گلویم

چنگ زد.

– تو هم مامان و بابا داری.

سری تگون داد و قطره اشک کوچولویی از چشم‌های زیبا و نازش
چکید.

– نه. ندارم. دلم مامانم رو می‌خواد.

توی بغلم گرفتمش. دلم نمی‌خواست اینقدر ناراحت باشه، اینقدر دلتنگی
بکشه.

– من کنارتم پارلا. عمو آتاش کنارته، ما تنهات نمی‌ذاریم.

می‌دونستم هیچ وقت نمی‌تونستم جای مادرش رو پر کنم، اما دلم
می‌خواست سعی کنم.

لبخندی زدم و موهایش رو توی دست‌هام گرفتم.

– هر وقت دلتنگ شدی، هر وقت ناراحت بودی، بیا پیش خودم باشه؟ من
هم یک مادرم. خوب می‌فهمم، می‌تونی من رو مثل مامان خودت
بدونی.

بهم زل زد و با تعجب گفت: «یعنی بهت بگم مامان؟!»

با شنیدن این حرف قلبم فرو ریخت. به بهم بگه مامان؟ تپش قلبم شدت گرفت. دلم می‌خواست این کلمه رو از زبونش بشنوم اما خودش دوست داشت؟ مادر واقعیش چطور؟

با اینکه از دنیا رفته بود اما برای خودم سخت بود که سارای من به یکی دیگه می‌گفت مامان. اما بچه به مادر نیاز داشت. واقعا نمی‌دونستم باید چی بگم.

آب دهنم رو بلعیدم و گفتم: «دوست داری بهم بگی مامان؟»
سرش رو پایین انداخت و گفت: «مامان خیلی خوبی هستی.»
دلم برای صدای بچگونه‌اش رفت.

– پس بهم بگو مامان. اگه خودت دوست داری.

لبخندی زد و سری تکون داد. شاید متوجه نمی‌شد که مادرش تنها و تنها یک نفر بود اما خب از دستش داده بود و یک دختر بچه بی‌پناه واقعا به یک مادر نیاز داشت.

پارلا رو به سمت آینه کشیدم و گفتم: «بشین موهات رو ببافم.»
با ذوق از توی آینه بهم خیره شد. غم نگاهش از بین رفته بود. بچه بود دیگه. مامان نگفتن. برای یک دختر بچه شش ساله سخت بود.

روی سرش رو بوسیدم و توی سکوت موهاش رو شونه زدم.

همون لحظه در اتاق باز شد و آتش وارد.

با دیدن ما نیشخندی زد و بعد بالای سرم ایستاد.

تای ابروم رو بالا انداختم که با شیطنت مشغول بافتن موهام شد.

با دیدن این وضعیت خنده‌ام گرفت و پارلا بدتر از من شروع به خنده‌های بامزه و نازش کرد.

آتش دستش رو نوازش‌وار روی گردنم می‌کشید که لب گزیدم و از توی

آئینه با چشم و ابرو لب زدم: «جلوی بچه نکن...»

پوزخندی زد و نوازش‌هاش رو با آرامش بیشتری روی گردنم کشید که

نفسم رو توی سینه حبس کردم.

و بعد بوسه‌ی کوتاهی روی شونه‌ام نشوند که از جا پریدم و با صدای

تقریبا بلندتری گفتم: «نکن!»

– داری چی کار می‌کنی عمو؟ که هی مامان میگه نکن؟

قلبم از جا کنده شد و اخم روی پیشونیم نشست.

سریع بافت موهای پارلا رو تموم کردم و بلند شدم.

آتش که از شنیدن لفظ مامان تعجب کرده بود گفت: «مامان؟!»

پارلا لبخندی زد و گفت: «خاله بهم اجازه داد بهش بگم مامان. من هم

دوست دارم مامان داشته باشم.»

و بعد لب گزید.

آتش نیم نگاهی بهم انداخت که با اطمینان سری تگون دادم.

دیگه این انتخاب من و پارلا بود. حس آتش چندان اهمیتی نداشت و

نباید هم مشکلی ایجاد می‌کرد.

رو به پارلا کردم و گفتم: «می‌دونستی خاله آگرین توی دلش نینی

داره؟»

نمی‌خواستم با آتش صحبت کنم. باید مواظب رفتارش جلوی بچه

می‌بود.

آتش بدون حرف به سمت حموم رفت و من هم مشغول بازی با پارلا و

آرش شدم.

♦-----♦

توی سالن غذا خوری با پارلا نشسته بودیم و صبحونه می‌خوردیم که در باز شد و کنیزی که صورتش سفید شده بود و می‌لرزید، وارد.

تای ابروم رو بالا انداختم که نزدیک‌تر شد و سبد سیبی رو روی میز گذاشت و درحالی که خم شده بود با صدای ضعیفی گفت: «لطفاً هیچی نگیرد. فقط اگر می‌خواید بدونید دخترتون کجاست، فردا صبح بعد رفتن آتش خان به پشت عمارت بیاید. آتش خان نباید هیچ بویی بیره وگرنه هیچ وقت دخترتون رو پیدا نمی‌کنید.»

لبهاش می‌لرزید و بعد با عجله بدون اینکه فرصتی بهم بده از سالن غذاخوری بیرون رفت.

مات و مبہوت به در بسته خیره شدم. دخترم؟ پیداش شده بود؟ کی پیداش کرده بود؟ اون کنیز از کجا می‌دونست؟ از طرف مهدی بود؟ ولی چرا باید یواشکی این کار رو می‌کرد؟

وحشت زده بودم و البته بی‌نهایت خوشحال. اما چرا نباید آتش
می‌فهمید؟ چرا اگر می‌فهمید، دخترم رو بهم نمی‌دادن؟ اصلا اون‌ها کی
بودن؟ اون دختر کی بود؟

کی دخترم رو پیدا کرده بود؟ قلبم تند می‌تپید و نفسم توی سینه حبس
شده بود.

چه اتفاقی پیش اومده بود؟ چطور یهوایی خبرش می‌اومد؟ اون هم از
طرف کنیزی که بیشتر از یکی دوبار ندیده بودمش و حتی اسمش رو
نمی‌دونستم.

قاشق از دستم روی زمین افتاده بود.

ترسیده بودم، واقعا ترسیده بودم. اینکه هیچ چیز نمی‌دونستم و
نمی‌فهمیدم به کنار. اما اینکه نباید به آتش می‌گفتم من رو بیشتر
می‌ترسوند.

اگر می‌گفتم و دخترم رو بهم نمی‌دادن چی؟ اگر خدایی نکرده، زبونم
لال، می‌گشتنش چی؟ نمی‌تونستم ریسک کنم.

فردا صبح تنهایی به پشت عمارت می‌رفتم؟ قلبم به شدت محکم به
قفسه‌ی سینه ام می‌کوبید و دست و پاهام می‌لرزید. دخترم زنده بود؟
پیدا شده بود؟ اصلاً چطور می‌تونست حقیقت داشته باشه؟ باید
می‌فهمیدم، باید می‌فهمیدم ماجرا از چه قرار بود.

– چی شده مامان؟ حالت خوبه؟

آب دهنم رو بلعیدم و به پارلا نگران و مظلوم نگاه کردم. اگر دخترم
پیدا شده بود، الان دقیقاً می‌تونست مثل پارلا کنارم بشینه و بهم بگه
مامان.

بغض به گلووم چنگ زد و چنگال رو توی دستم فشردم.

– چیزی نیست.

و بعد لبخند نگران و شتاب‌زده‌ای تحویل پارلا دادم.

اتفاق مهم و حیرت‌آوری افتاده بود. اتفاقی که هیچ ارزش سر در نیورده بودم اما تنها صدایی که توی سرم پخش می‌شد این بود که دخترم رو می‌خواستم.

قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشمم چکید که از نگاه تیز پارلا دور نمود.

بلند شد و خودش رو روی پاهام نشوند و بغلم کرد و بعد در حالی که بغض کرده بود گفت: «پس چرا گریه می‌کنی؟»

دلم برای لحن بچگونه‌اش رفت اما بدتر این بود که ساچلی رو توی بغل خودم تصور می‌کردم و به خودم می‌فشردم و در این لحظه پارلایی وجود نداشت، ساچلی من بود.

با بی‌تابی، پارلا رو بیشتر به خودم فشردم.

پارلا هم دست‌های کوچیکش رو دور گردنم حلقه کرد که دلتنگیم به دخترهام رو هزار برابر بیشتر و قوی‌تر کرد.

من باید فردا به پشت عمارت می‌رفتم، بدون اینکه حرفی به آتاش بزنم.

تا شب رو با استرس گذروندم و آتش هم شک کرده بود. چند باری بهم نزدیک شده بود و از حالم پرسیده بود اما جوابی براش نداشتم. اصلاً دلم نمی‌خواست حرف بزنم.

فقط می‌خواستم ثانیه‌ها تندتر از حد معمول حرکت کنن و به فردا صبح برسیم. کل امروز رو دنبال کنیزی که صبح به دیدنم اومده بود گشتم اما برای انجام کارهای بیرونی، از عمارت خارج شده بود. شب شده بود و مشغول شیر دادن آرش بودم. اما فکرم هزار جای دیگه می‌گذشت. ترسیده بودم و نمی‌تونستم بخوابم. آتش کنارم دراز کشید و دست‌های ظریف آرش روی توی دست‌هاش گرفت.

قلبم محکم می‌تپید و می‌ترسیدم آتش متوجه صدای بلند و وحشتناک قلبم بشه. پس حس در امکان ازش فاصله گرفتم و بعد از اینکه آرش خوابید، با احتیاط توی تخت خوابش گذاشتم و بعد نفسم رو بیرون فرستادم.

چرا همه چیز باید پنهانی اتفاق می‌افتاد؟ چه کسی دخترم رو پیدا کرده بود؟ ممکن بود همه چیز یک دروغ باشه. ممکن بود هیچکس دخترم رو

همراه خودش نداشته باشه، اما برای چی باید این کار رو می‌کرد؟ اصلاً چه کسی باید این کار رو می‌کرد؟

هرچی بیشتر فکر می‌کردم تا به جایی برسم بیشتر به بن‌بست می‌خوردم و هر ثانیه از ثانیه‌ی قبل استرس و اضطرابم بدتر و شدیدتر می‌شد.

دستم رو روی قلبم گذاشتم و به لباسم چنگ زدم. مطمئن تا صبح خوابم نمی‌برد و باید با این افکار عذاب دهنده تا چند ساعت آینده صبر می‌کردم.

.....

الای*

با دلشوره پشت در اتاقم راه می‌رفتم. نمی‌دونستم اول باید با خود بایرام صحبت می‌کردم یا خانواده‌ام. فقط می‌دونستم که باید حرف می‌زدم، باید از علاقه‌ام حرف می‌زدم و گرنه مثل توده‌ای توی گلویم جمع می‌شد و خفه‌ام می‌کرد.

مدام صحنه های دیروز جلوی چشم هام ظاهر می شد. منی که توی
 آغوش بایرام، روی اسب بین باد حرکت می کردم و نفس های گرمی که
 پشت گردنم رو نوازش می کرد و با هر نوازشش از عشقش صحبت
 می کرد.

عشقی رو که ادعا می کرد بهم داره. چطور تونسته بود اینقدر خوب
 مخفیش کنه؟

اصلا واقعا عاشقم بود؟ چرا باید عاشقم می بود؟ چرا گفت از وقتی من
 رو دیده بود دلش رو لرزونده بودم؟ واقعا چطور تونسته بود علاقه اش
 رو پنهون کنه.

من چند ماه بیشتر نبود که بهش احساسات پیدا کرده بودم اما توی
 همین چند ماه پنهون کاری، کلافه و آشفته شده بودم.

حالم اصلا خوب نبود و حتی کنترل شده نبود. یک ثانیه با فکر به دیروز
 لبخند می زدم و اشک توی چشم هام جمع می شد، ثانیه بعد وحشت
 می کردم و نگران می شدم.

سرم رو با دستهام گرفتم و به موهام چنگ زدم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که دلم می‌خواست تک تک ثانیه‌های زندگیم رو باهاش بگذرونم.

و همین کافی نبود؟! دوباره صدایی توی سرم پخش شد که آره کافیه! دست از عذاب خودت بردار!

لب گزیدم و بعد سرم رو بالا گرفتم. دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، من این مرد رو واقعا می‌خواستم پس نباید ساکت می‌موندم.

آب دهنم رو بلعیدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم. لباس‌های ساده و تمیزم رو از توی کمد بیرون کشیدم و پوشیدم.

استرس وحشتناکی پیدا کرده بودم. دیروز، یک جورایی بایرام و احساساتش رو پس زده بودم. می‌ترسیدم امروز این بلا سر خودم هم بیاد.

اما باید می‌گفتم که من هم دوستش داشتم. باید می‌گفتم قبل از اینکه این دوست داشتن من رو به دیوونگی می‌کشوند.

به صورتم آبی زدم و موهام رو با کش پشت سرم بستم. می‌خواستم به خودم برسیم اما سردرد وحشتناکم این اجازه رو بهم نمی‌داد. اول باید باهم دیگه صحبت می‌کردیم و بعد به فکر دلبری کردن می‌بودم. اصلاً شاید ممکن نمی‌شد. شاید خانواده‌ام مخالفت می‌کردن! با فکر به مخالف خانواده‌ام قلبم از جا کنده شد و ترس شدیدتر و عمیق‌تر به وجودم رسوخ کرد.

اگر مخالفت می‌کردن باید چی کار می‌کردم؟ چطور سر می‌کردم؟
 نفسم رو بیرون فرستادم. وقتی در اتاق بایرام رو زدم و کسی جواب نداد آهی کشیدم و به سمت مسافرخونه رفتم.
 با دیدن مامان، جلوش رو گرفتم و گفتم: «بایرام کجاست مامان؟»
 مامان، چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند و گفت: «مگه نمی‌دونی؟»
 ته دلم خالی شد و دست‌هام یخ بست.

– چی رو؟

متعجب گفت: «برگشت خونه و روستای خودشون دیگه الای! مگه
خداحافظی نکردید باهم؟!»

پاهام سست شدن و نفسم توی سینه حبس شد و شوک زده به مامان
نگاه کردم که با دیدن وحشت و ناراحتی من با نگرانی گفت: «الای
خوبی؟»

دستش رو پشت کمرم گذاشت که خودم رو بهش تکیه دادم و با صدای
ضعیفی گفتم: «کی؟ کی رفت؟»

– امروز صبح.

بغض به گلوم چنگ زد و قلبم از حرکت ایستاد.

– خوبی مامان؟ چی شد یهو؟ چرا خداحافظی نکردید؟

چی باید می‌گفتم؟ مشکوک نگاهم می‌کرد که گفتم: «چیزی نیست. من
می‌رم اتاقم.»

حتما یک چیزهایی فهمیده بود اما فعلا می‌خواستم تنها باشم و آمادگی برای حرف زدنم رو از دست داده بودم.

به سمت اتاقم دویدم و اشک‌هام بی‌اراده از چشم‌هام روی صورت سرخم می‌چکید. توی دلم به بایرام بابت رفتن یهویش بد و بیراه گفتم.

یعنی دیروز ناامیدش کرده بودم؟ من که بهش گفته بودم بهم مهلت بده. پس چرا رفته بود؟ چرا رفته بود؟
سرم داشت منفجر می‌شد و بغض خفهام می‌کرد.

شروع ۵۸۱

روی تخته خودم رو پرت کردم و اشک ریختم. دلم شکسته بود، به شدت شکسته بود. چرا رفته بود؟ چرا بهم مهلت نداد؟
نفسم به سختی بالا می‌اومد. پاهام رو توی سینه جمع کردم و دوباره به تمام روزهایی که با بایرام گذرونده بودم فکر کردم.
اما حالا وقتی صدای شکسته شدن قلبم رو شنیده بودم آرزو می‌کردم که هیچ وقت ندیده بودمش...

اگر به فکر کردن ادامه می‌دادم حتما روانی می‌شدم پس به شیر
خوردن آرش خیره شدم و لبخندی زدم، لبخند سخت و تلخ.
گونه‌ی نرمش رو نوازش کردم و گفتم: «یعنی قرار خواهرت بیاد
پیشمون؟»

بغضم شکست و اشک‌هام از روی صورت سرخم فرو ریختند.

با شنیدن باز شدن در حموم به خودم اومدم و چشم‌های خیسم رو پاک
کردم.

آرش رو که دوباره خوابیده بود توی تخت گذاشتم و بلند شدم.
همین الان‌ها بود که پارلا با شتاب وارد اتاقمون بشه.

اما من یک امروز رو حوصله نداشتم و از اینکه نمی‌تونستم مثل یک
مادر برای دختری که برای خودم نبود خوب باشم، عذاب می‌کشیدم.
مدام سعی می‌کردم اما وقتی ساچلی رو تصور می‌کردم عذاب وجدان
می‌گرفتم.

آتش با حوله‌ای دور کمرش از حموم بیرون اومد. حتی حوصله‌ی زیر
چشمی نگاه کردن بهش و دلبری کردن براش نداشتم.
اما آتش به سمتم اومد و گونه‌ام رو بوسید و بعد به چشم‌های سرخم
نگاه کرد و گفت: «چی شده؟»

متقابلاً گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: «هیچی شب نتونستم راحت
بخوابم.»

گیج و مشکوک نگاهم کرد. اگر توی این شرایط نبودم برای این نگاه
نافذ و براقش و لحن محکم صداش دلم لرزیده بود.

– خوبم چیزی نیست. فکر کنم غذا اذیتم کرده بود. باعث شد سرم درد
بگیره.

از اینکه باید دروغ می‌گفتم حالم بهم می‌خورد. اما چاره‌ای نداشتم،
می‌ترسیدم خطر کنم و برخلاف میل اون آدم‌های غریبه‌ای که
نمی‌دونستم باید قدر دانشون می‌بودم یا ازشون متنفر می‌شدم رفتار کنم.
کمی بعد در اتاق به شدت باز شد و پارلا وارد اتاق.

لبخند خسته‌ای زدم که خودش رو توی بغلم انداخت. آتش هم لبخند مردونه و جذابی زد.

به حضور این فسقلی کنار خودمون عادت کرده بودیم و جز خانواده‌مون به حساب می‌اومد.

– صبح بخیر پارلای قشنگم.

من رو محکم به خودش فشرد که سرش رو بوسیدم. دوباره احساس کردم که ساچلی رو توی بغلم گرفته بودم. نزدیک بود دوباره اشک بریزم اما جلوی خودم رو گرفتم.

– صبح بخیر مامان.

مخصوصاً از وقتی مامان صدام می‌کرد این احساس، این دلتنگی خیلی بیشتر شده بود و نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

گونه‌ی پارلا رو بوسیدم که به سمت آتش رفت و قبل از رفتنش بغلش کرد و گفت: «زود بیا خونه، بازی کنیم.»

آتش با خنده موهای پارلا رو بهم ریخت و گفت: «شیطون خانم.»
 لبخندی زدم. مطمئن بودم که اگر دخترم پیدا می‌شد، آتش همینقدر
 خوب و مهربون باهاش رفتار می‌کرد و اهمیت نمی‌داد که بچه‌ها از
 توریج خان بودن.

حتی پارلا هم خواهر ناتنیش رو پیدا می‌کرد و یک همبازی براش
 می‌شد. از فکر به این موضوع لبخندی زدم و با عشق به آغوش کشیدن
 پارلا و آتش خیره شدم.
 کمی بعد آتش از عمارت بیرون رفت تا به کارهایش برسه.

من هم باید به پشت عمارت می‌رفتم. می‌ترسیدم ثانیه‌ای دیر کنم.
 اگرین رو صدا کردم و ازش خواستم مواظب پارلا و آرش باشه اما
 مشکوک نگاهم می‌کرد.

– چیزی شده آنالی؟

سری تکیون دادم اما نمی‌تونستم نگرانی نگاهم رو پنهون کنم.

– نه چیزی نیست. دیشب نتونستم راحت بخوابم به یکم هوای تازه نیاز دارم. نمی‌خوام پارلا دنبالم راه بیفته.

باور کرد و سرش رو تـکـون داد. لبخندی زد و گفت: «باشه عزیزم. من صبحونه پارلا رو هم می‌دم.»

گونه‌اش رو با هول و هراس بوسیدم و سریع از اتاق بیرون رفتم.

بدون اینکه توجهی خدمه رو به خودم جمع کنم از عمارت بیرون اومدم. نگاهی به دور و اطراف انداختم و به پشت عمارت رفتم. اینکه عجله داشتن و بی‌تابیم رو پنهان کنم سخت بود. اما نباید کسی رو مشکوک رفتارهام می‌کردم.

با استرس به پشت عمارت رسیدم که شاخ و برگ‌ها ریخته شده بود و هنوز کسی تمیزشون نکرده بود.

اما هیچکس نبود. لبم رو با استرس می‌گزیدم و راه می‌رفتم و برمی‌گشتم.

با شنیدن صدای پایی قلبم از جا ایستاد و با دیدن نگهبان عمارت
متعجب شدم.

– سلام.

اخم داشت و به نظر نگران می‌رسید.

– سلام بانو. کسی که متوجه رفتار و نگرانی شما نشد؟
با اضطراب سری تگون دادم.

– نه! فقط لطفاً بگید دخترم رو پیدا کردید؟! چطوری؟
چشم‌هاش رو روی هم گذاشت.
– بله. من می‌برمتون پیششون.

قلبم بلند می‌کوبید و نفسم به سختی بالا می‌اومد.

– چطوری؟ چرا من رو ببرید؟ بیاریدش پیشم؟
به پشت سرش نگاهی کرد تا از نبودن کسی اطمینان حاصل کنه.
– نمی‌شه. باید با من به عمارت تورج خان بیاد.

چشم‌هام از حدقه بیرون زد و از شدت عصبانیت سرخ شدم.

– چی؟! یعنی چی؟! دخترم رو بدید! این کارها چیه؟!!

با صدای سردی گفت: «فکر نمی‌کنید تورج خان دخترتون رو همینطوری تقدیمتون کنه؟!»

از خشم و ترس می‌لرزیدم.

– دارید چی کار می‌کنید؟

فقط می‌تونستم چهره‌ی معصوم و ترسیده‌ی ساچلی رو تصور کنم که توی اون عمارت منفور و ترسناک می‌لرزید.

– انتخابش با شماست. اگر نمی‌خواید دخترتون رو، کنیز عمارت تورج خان می‌شه، یا به عنوان کنیز به خان‌های دیگه می‌فروشنش. قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عصبانیت و ترس بالا و پایین می‌رفت.

به سختی می‌تونستم نفس بکشم. باید دخترم رو از چنگال اون مردک بی‌شرف نجات می‌دادم. من دخترم رو می‌خواستم به هر قیمتی که می‌شد.

و بعد ادامه داد: «اگر به آتاش خان حرفی بزنید. دخترتون رو به عرب‌ها می‌فروشیم که دیگه هیچ وقت دستتون بهش نرسه.»

با نفرت به مرد نهبان که حرف‌های توریج خان رو تکرار می‌کرد خیره شدم و گفتم: «من رو تهدید می‌کنی؟ اصلاً رحم داری؟ دل داری؟ اون صاحب بی‌مغز و کثیف هر دستوری داد باید عمل کنی؟»

پوزخندی زد.

– من دستور رو انجام می‌دم.

وای که آتاش نمی‌دونست چه کس‌هایی نفوذی بودن و برعلیه‌اش!

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «باید چی کار کنم؟»

– فردا صبح دقیقاً بعد از رفتن آتاش خان، میاید همین‌جا. البته با پارلا و پسرتون.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– چی داری می‌گی؟ دوتا بچه رو برای چی بیارم؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– این رو من هم نمی‌دونم. دستور همینیه. اگر این کار رو نکنید
ساجلی همین فردا به دست آدم‌هایی کثیفی می‌افته.

بغض به گلوم چنگ می‌زد. توی دوراهی سختی قرار گرفته بودم. من
چطور می‌تونستم اعتماد کنم؟ و چطور می‌تونستم اعتماد نکنم؟
تورج خان من رو به آتش فروخته بود. دختر بی گناهم رو نمی‌فروخت؟
این کار رو می‌کرد! واقعا این کار رو می‌کرد. از فکر آینده‌ای که ممکن
بود براش رقم بخوره، خوف کردم.
نمی‌تونستم بذارم، نمی‌تونستم اجازه بدم.

اما پارلا و آرش رو چرا باید می‌بردم؟ وای داشتم دیوانه می‌شدم. باید
چی کار می‌کردم؟!

با حالت زاری گفتم: «بچه‌ها رو چرا بیارم؟»

– گفتم که من نمی‌دونم. اگر می‌خواید دخترتون رو داشته باشید باید به دستورات عمل کنید و یک سری شرایط هست که می‌خوان خودتون بهتون بگن.

از اینکه باید دوباره با اون مرد روبه‌رو می‌شدم وحشت کرده بودم و از اینکه واقعا تهدیدش رو عملی کنه بیشتر. وای خدایا! این چه دوراهی سختی بود.

– از کجا مطمئن باشم دخترم رو پیدا کردید؟

شونه‌ای بالا انداخت.

– این هم انتخاب خودتونه، می‌تونید باور نکنید و دخترتون رو تا ابد از دست بدید.

لرز کردم و اشک ریختم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بپرسم خدایا چرا؟ چرا باید عذاب می‌کشیدم؟

چرا سایه نحس تورج خان از روی سرم برداشته نمی‌شد؟ چرا سارا رو ازم گرفته بود؟ چرا ساچلی رو بهم نمی‌داد؟ وای وای!

سرم داشت منفجر می‌شد.

نگهبان گفت: «من میرم فردا همین ساعت منتظرتون هستم. تا یک

ساعت صبر می‌کنم. بعد همه چی از بین می‌ره و دخترتون هم.»

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌ام گفتم: «فکرهام رو می‌کنم.»

اما واقعا نمی‌دونستم باید چه تصمیمی بگیرم. باید خطر می‌کردم؟ یا

ساجلی رو به سرنوشتی ترسناک. حتی بدتر از خودم دچار می‌کردم.

وای بمیرم! بمیرم!

با رفتن نگهبان خیانت‌کار و آشغال. به دیوار عمارت تکیه گرفتم و

خودم رو روی زمین انداختم و اشک ریختم. به حال خودم اشک

ریختم. از همه چی ناامید بودم. اگر می‌رفتم و هیچ‌وقت بر نمی‌گشتم

چی؟

باید به آتش می‌گفتم؟ اگر جاسوس‌ها بیشتر از این‌ها بودن چی؟! اگر

کسی می‌فهمید که حتما می‌فهمید و سر دخترم رو به باد می‌داد چی؟

از فکر به این موضوع لرز کردم و دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم.

بعد از اینکه کمی گریه کردم و افکارم رو سامون دادم. اشکهام رو پاک کردم و بلند شدم.

باید تا شب تصمیم نهاییم رو می‌گرفتم...

به اتاقم برگشتم. حالم هیچ بهتر نشده بود و آگرین رو هم نگران کرده بودم.

آرش رو از بغلش جدا کردم و به خودم فشردمش. تورج خان قصد داشت چی کار کنه؟ چرا پارلا و آرش رو هم باید همراه خودم می‌اوردم؟ حتی اگر آرش رو می‌خواست، همه می‌دونستن آرش پسر آتاش بود. هیچ کاری براش از پیش نمی‌رفت.

اون مرد قصد داشت چه غلطی کنه؟ به چشم‌های باز آرش خیره شدم و لبخند تلخی زدم. هرکس حتی یک نگاه به این پسر معصوم و زیبا می‌نذاخت متوجه می‌شد که پسر آتاش خانه! پسر مردی که با تمام خان‌های روزگارش فرق می‌کنه.

اما فکر به ساچلی و تصویر ترسیده و مظلوم ساچلی نمی‌داشت درست فکر کنم. تصور اینکه اون رو توی عمارت یک خان وحشی و کثیف ببینم نمی‌داشت به هیچ چیز دیگه فکر کنم. نمی‌تونستم با گفتن به آتاش این جرم و گناه رو در حق دختر مظلومم کنم.

آهی کشیدم و به پارلایی که روبه‌روی آینه نشسته بود و موهایش رو شونه می‌زد نگاه کردم. چرا تو رو می‌خواست برگردونه؟ یعنی ممکن بود مامان پارلا زنده باشه؟ شاید دوباره حقه‌ای سر هم کرده بود. حالم از اون مرد بهم می‌خورد. امیدوار بودم توی آتیش جهنم بسوزه..

با برگشتن آتاش و دیدنش، قلبم خالی شد. احساس ترس کردم، احساس ترس از دست دادنش باعث شده بود توی همین لحظه از شدت دلتنگی براش با بی‌قراری گریه کنم. اما نباید می‌کردم، باید خودم رو با این بغض خفه می‌کردم.

داشت لباس‌هایش رو در می‌آورد و حالا می‌تونستم بهش زل بزنم اما این بار برخلاف دفعات قبل که قند توی دلم آب می‌شد، خون دل می‌خوردم.

لب گزیدم و بغضم رو بلعیدم و قبل از اینکه لباس راحتیش رو تنش
کنه از پشت بغلش کردم.

و بعد عضله‌های سینه‌اش رو نوازش کردم و سرم رو به کتفش تکیه
دادم.

دست‌هاش رو روی دست‌هام گذاشت و گفت: «عه؟»

متوجه اشک توی چشم‌هام نشده بود. فکر می‌کرد دارم شیطننت
می‌کنم.

و واقعا هم داشتم با بغض و درد براش شیطننت می‌کردم.

من رو به سمت خودش برگردوند و بعد با دیدن خیزی چشم‌هام،
لبخندش محو شد و اخم بین ابروهاش جا خشک کرد.

– چرا گریه می‌کنی؟ چی شده آنالی؟

اشک‌هام رو پاک کردم و به صورتش خیره شدم. به چشم‌های نافذی که
عاشق‌ترم می‌کرد و ته ریشی که جذابیتش رو دو چندان می‌کرد.

لبخند خسته‌ای زدم و گفتم: «نه چیزی نشده. فقط دلم خیلی برات
تنگ شده.»

تای ابروش رو بالا انداخت.

– ما که هر روز با همیم!

با بغض خندیدم و دستم رو نوازش‌وار روی صورتش کشیدم.

– این چند وقت خیلی درگیر بچه‌ها بودم. کمتر با هم وقت گذروندیم.

دستش رو پشت گوشم گذاشت و موهام رو عقب داد.

– که اینطور.

و بعد به آرشی که توی تختش خواب بود خیره شد. پارلا به اتاق

خودش برگشته بود و با کنیزی که تمام مدت همراهش بود بازی

می‌کرد.

ولی صورتش رو به سمت خودم گرفتم تا دست از زل زدن به آرش

برداره و بعد با بی‌تابی به لب‌هاش خیره شدم.

سرم رو زیر گردنش بردم و با صدای خمار و ضعیفی گفتم: «منو
بیوس...»

آهی کشیدم و آتش با شنیدن صدای بی‌تاب و عاشق من، از خود
بی‌خود شد و محکم من رو به سمت خودش فشرد و به چشم‌هام
خیره.

اشک‌هام بی‌وقفه می‌بارید. دست خردم نبودم، دلتنگی داشت خفه‌ام
می‌کرد.

دوباره بی‌تاب‌تر گفتم: «منو بیوس...»

چشم‌هام رو بستم و لبم رو گزیدم که به ثانیه نکشید که لب‌های
گرمش روی لب‌های تشنه‌ام نشست.

دستم رو پشت گردنش انداختم و به موهای چنگ زدم. دست آتش هم
پشت کمرم بود و زیر لباسم حرکت می‌کرد.

از اینکه زیر گوشش حرف می‌زدم خوشش می‌اومد و بی‌تاب می‌شد.

دوباره زیر گوشش گفتم: «منو ببر روی تخت.»

چشم‌های خمارش بین لب‌هام و چشم‌هام در حرکت بود. من رو با دست‌هاش بلند کرد و من هم دست و پا هام رو دور بدنش حلقه کردم و نمی‌خواستم برای یک ثانیه رهاش کنم.

آرش خواب بود و یک نوزاد متوجهی هیچ چیز نمی‌شد. اما با این حال آتاش قبل از اینکه کاری بکنه آگرین رو صدا زد و آرش رو به دستش داد و بعد بدون هیچ حرفی در رو روشن بست و به سمت من اومد...

کل شب رو نخوابیدم و بیدار بودم. این دو روز خواب کافی نداشتم و همه چیز رو برام سخت‌تر و طاقت فرسا می‌کرد. استرس بیش از حد باعث حالت تهوعم شده بود.

ترس همه‌ی وجودم رو گرفته بود.

تا چند دقیقه دیگه آتاش از عمارت بیرون می‌رفت و من باید تصمیم می‌گرفتم که می‌خواستم چی کار کنم.

کنیز عمارت رو صدا کرد و کنیز همراه دختر بچه‌ی ترسیده‌ای وارد اتاق شد.

تورج خان بچه رو به سمت نگهبان هول داد و گفت: «ببرش اما نذار کسی ببینتش. آنالی هم فقط از دور نگاهش کنه تا مطمئن بشه که دخترش رو داریم.»

نگهبان با تعجب به دختری با چشم‌های آبی و صورت سفید و موهای قهوه‌ای نگاه کرد و بعد شونه‌ای بالا انداخت.

– دوتا ماشین همراه خودت ببر. این دختر توی ماشین دوم باشه. مطمئن باش هم پارلا و هم پسر آنالی رو هم همراه خودت میاری. سری تکنون داد و گفت: «چشم قربان.»

روح نگهبان هم خبر نداشت که قرار بود چه اتفاقی بیفته اما اطاعت می‌کرد و مشتاق بود.

هیجانی رو که تورج خان تجربه می‌کرد و دیدن چهره‌ی شوک‌زده و ترسیده‌ی آنالی حسابی به وجدش می‌آورد. می‌دونست که میاد، حتما می‌آومد.

نگهبان به عمارت رسید. می‌دونست چطوری پنهانی اون‌ها رو از عمارت خارج کنه، فقط کافی بود به پشت خونه‌ی کوچیک باغبون توی عمارت بره و اونجا ماشین رو پارک کنه و بعد با استفاده از پارلا که به سمت پشت ساختمون می‌دوید سوار ماشین می‌شدن.

فقط کافی بود به پارلا بگه به اون سمت فرار کنه تا باهم بازی کنن و بعد آنالی دنبال پارلا حرکت می‌کرد و هیچکس شک نمی‌کرد که قصد فرار داشتن.

دوتا ماشین پشت خونه‌ی کوچیک باغبون پارک شدن و دختر بچه به همراه کنیز عمارت تورج خان، روی صندلی عقب ماشین پنهون شده بودن. نگهبان به سمت پشت ساختمون حرکت کرد.

قرارشون اونجا بود. کمی اضطراب داشت. می‌ترسید آتش خان متوجه بشه و همه چیز براش بد و خطرناک بشه. اما پولی که تورج خان براش در نظر گرفته بود واقعا بیشتر بود و می‌ارزید. به پشت ساختمون رسید اما کسی اونجا نبود.

متعجب شد و به ساعت توی جیبش نگاهی کرد. تازه پنج دقیقه خودش دیر کرده بود. پس چرا اون زن نیومده بود؟
 اخمی روی پیشونیش نشست از معطل شدن خوش نمی‌اومد، مخصوصا اگر واقعا اون زن پیداش نمی‌شد.
 اگر پیداش نمی‌شد از دستمزدش کم می‌شد و این باعث می‌شد همه چیز خراب بشه.

به دیوار تکیه کرد و منتظر موند. حدود یک ساعت گذشته بود و ناامید شده بود.

با خشم پاش رو به تکه سنگی پرت کرد.

حرکت سنگ رو دنبال کرد و سنگ نزدیک دو جفت کفش مشکی رنگ
زنونه متوقف شد. بالاخره اومده بود.

اما چشم‌های زن سرخ بود و ورم کرده بود. پسرش توی آغوشش بود و
پارلا دستش رو گرفته بود.

همین که اومده بود براش کافی بود و برای دیر نیومدنش حرفی نزد.
زن به شدت ترسیده بود و نامطمئن. انگار ثانیه‌ی آخر تصمیم گرفته بود
که قبول کنه.

اما قبل از اینکه حرف بزنم گفت: «من باید مطمئن بشم که دخترم رو
دارید.»

پوزخندی زد. واقعا تورج خان خبره و زرنگ بود. می‌دونست چطوری
خودش رو به خواسته‌هاش برسونه.
- توی ماشینه. می‌تونم ببینیش.

برق از سر زن پرید و به پسرش چنگ زد.
با ناباوری گفت: «اون اینجاست؟»

نگهبان سری تکون داد و گفت: «آره توی ماشین. پشت خونه باغبون.
فقط باید از پارلا بخوای به اون سمت فرار کنه و بعد دنبالش بدویم
انگار که قصد داریم بگیریمش.»

برای حتی یک ثانیه هم که شده بود این کار ور می‌کرد.
از پارلا خواست به سمت خونه باغبون فرار کنه و پارلا خوشحال از
بازی کردن، همین کار رو کرد و بعد آنالی و نگهبان همراهش دویدن.
همه چیز برنامه‌ریزی شده و حساب شده بود.

یعنی فقط برای فرار، باید پارلا رو همراه خودش می‌برد؟ اما نقشه‌ی
خوب و ساده‌ای بود. هرکس از دور اون‌ها رو می‌دید فکر می‌کرد که
دارن با پارلا بازی می‌کنن.

.....

آنالی*

با استرس و ترس آرش رو محکم توی بغلم گرفته بودم و به دنبال پارلا می دویدم.

دیدن پوزخند روی لبهای نگهبان وجودم رو به لرزه در می آورد.

دل تو دلم نبود تا دخترم رو ببینم. به ماشین‌ها رسیدیم، با بی‌تابی نگاهم رو به داخل ماشین‌ها دوختم.

با صدای ترسیده و لرزانی گفتم: «دخترم رو ببینم، نشونم بده!»

نگهبان به سمت ماشین مشکی رنگ رفت و به پنجره ضربه زد. همون لحظه سر یک زن یک بچه رو، که یک دختر بچه رو توی آغوشش داشت از پشت پنجره معلوم شد.

قلبم از حرکت ایستاد نگه داشتن آرش بین دستام سخت شده بود با پاهای لرزان به سمت پنجره ماشین رفتم اما نمی‌تونستم چهره بچه رو ببینم چون سرش را توی آغوش اون زن مخفی کرده بود.

– ببینمش.

قلبم محکم می‌تپید و نفسم توی سینه حبس شده بود داشتم برای دیدن صورت ماهش رو نمیدادم پارلا خودش رو به پاهام چسبوند و رد نگاهم را دنبال کرد بالاخره دختر بچه از آغوش زن جدا شد و نگاهش رو به پارلا دوخت و بعد لبخند زد پارلا فریادی از خوشحالی کشید و گفت ستاره اینجاست

چشم‌های ترسیده دختر که حالا اسمش رو ستاره گذاشته بودند برق زد چشم‌های رنگی داشت و صورت بسیار سفید و زیبا با دیدنش اشک توی چشم‌ها حلقه زد اصلا شبیه من نبود. فقط سفیدی بدنش و کمی حالت لب‌هاش. خوشبختانه هیچ شباهتی به تورج خان نداشت، برعکس پارلا.

خواستم دستگیره‌ی در رو بکشم و سوار بشم که گفت: «نه. باید اول دنبال بیای.»

دلم می‌خواست دستش رو بگیرم و از ماشین بیرونش بکشم و بعد تمام سرعت فرار کنم. اما نمی‌تونستم. نگهبان راهم رو بسته بود.

به ماشین جلوی ماشین مشکی رنگ اشاره کرد و گفت: «سوار ماشین
من می‌شید و راه می‌اقتیم.»

تورج خان چه شرایطی داشت؟ چرا دختری رو که نمی‌خواست به
خودم نمی‌داد.

آهی کشیدم و دست پارلا رو گرفتم.

اما حتی یک ثانیه هم از دیدن ستاره یا ساچلی خودم غافل نشدم.
مثل بید می‌لرزیدم و نفسم بریده بود.

آرش توی بغلم گریه می‌کرد و پارلا هم با ستاره ارتباط چشمی برقرار
کرده بود.

انگار توی عمارت تورج خان با هم دوست بودن و این موضوع واقعا
خوشحالم کرده بود.

با اکراه سوار ماشین شدم و از پشت شیشه‌ی عقب به ساچلی نگاه
کردم.

دلم برای بغل کردنش پر می‌زد اما دیدن نگاه غریبه و ناآشنایش دلم رو
خون می‌کرد.

آرش رو توی بغلم دراز کردم و پارلا سرش رو روی شونه‌ام گذاشت.

– مامان داریم کجا می‌ریم؟ عمو آتش کجاست؟

با هر بار شنیدن اسم مامان از لب‌هایم می‌ریخت. ای کاش
ساجلی هم می‌تونست بهم بگه مامان.

ماشین به حرکت در اومد و با تمام سرعت از عمارت بیرون رفت. تا
ظهر که آتش بر نمی‌گشت شاید کسی متوجه‌ی رقتنم نمی‌شد.

با استرس لب گزیدم و منتظر آینده‌ی نامعلومم شدم. دلم می‌خواست تو
صورت توریج خان تف بندازم.

حدود یک ساعت بعد به عمارت تورج خان رسیدیم. با دیدن عمارت،
قلبم یخ بست و سرم سوت کشید.

تمام خاطرات عذاب آور و وحشتناکم جلوی چشم‌هام ظاهر شدن.
تک تک شکنجه‌گری‌ها، کتک‌ها، حرف‌ها، مریضی‌هام برام یادآور شده
بود.

بغضم رو بلعیدم اما به گلویم فشار می‌اومد. نیاز داشتم با صدای بلند
اشک بریزم.

هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم که دوباره پام به این عمارت منفور باز
بشه.

امیدوار بودم که بعد از شنیدن شرایطش تا شب به عمارت خودم‌ون
برمی‌گشتم. اما چشمم آب نمی‌خورد. اون من رو به این راحتی رها
نمی‌کرد. برای هیچ چیز آماده نبودم و حتی نمی‌تونستم به عاقبت
اومدنم فکر کنم.

فقط می‌دونستم که بالاخره به دخترم می‌رسیدم، حالا به هر قیمتی.
البته تا وقتی که با پسر و پارلا کاری نداشتن.

از ماشین پیاده شدیم و درحالی که می‌لرزیدم به سمت ماشین عقبی
رفتم و منتظر پیاده شدن ساچلی شدم.

با استرس و اضطراب گوشه‌ی لبم رو می‌گزیدم.

صدای ترسیده‌ی پارلا رو شنیدم.

– من رو می‌خوای برگردونی اینجا مامان؟

اشک می‌ریخت. هول و شتاب زده گفتم: «نه عزیزم. تو کنار من

می‌مونی. می‌شه دست ستاره رو بگیری و بیاریش اینجا؟»

اما اون متوجه‌ی حرف‌هام نمی‌شد و فقط اشک می‌ریخت.

– تو دیگه منو دوست نداری مامان. دیگه بهت نمی‌گم مامان.

قلبم لرزید. نمی‌تونستم همزمان هم حواسم به ساچلی باشه و هم به

پارلا توضیح بدم و هم آرش رو توی بغلم نگه دارم.

با هول و هراس گونه‌اش رو بوسیدم و گفتم: «من عاشقتم عزیزم.

کنار من می‌مونی. فقط اومدیم ببینیم چه خبره.»

اشک‌هاش رو پاک کرد اما هنوز هق‌هق می‌کرد.

– پس دوستم داری؟! منو نمیدی به تورج خان؟

– نه نمی‌دم عزیزم. اصلاً.

اما نگاهم روی ساچلی می‌چرخید. حتی نگاهم نمی‌کرد.

آهی کشیدم و همراه نگهبان وارد عمارت منفور و وحشتناک تورج خان شدیم.

از دیدن دوباره‌اش بدنم به لرزه در می‌اومد.

در عمارت باز شد و هوای خنک به صورتم خورد.

آرش رو محکم به بغلم فشار دادم. آب دهنم رو بلعیدم و یک قدم به جلو رفتم.

تپش قلبم زیاد شده بود و پارلا به لباسم چسبیده بود.

با دیدن تورج خان، ته قلبم خالی شد و پاهام سست.

اما تورج خان، تمام قضیه نبود. با اتفاقی که جلوی چشمهام افتاد

تقریباً دنیا دور سرم چرخید و همه چیز برام سیاه شد.

همون لحظه ساچلی من، با سرعت به طرف زنی دوید و مامان صداش کرد.

زن اشک می‌ریخت و ترسیده بود. دخترش رو محکم بغل گرفت و به خودش فشرد. اما این تمام قضیه نبود.

ساچلی من بی‌شبهت به اون زن نبود. چشم‌های رنگی، صورت سفید و موهای قهوه‌ای!

ساچلی و اون زن به شدت شبیه هم بودن. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. فریب خورده بودم؟! اون دختر ساچلی من نبود! اون واقعا ستاره بود! دختر اون زن ترسیده و گریان.

نفس نفس می‌زدم اینجا چه خبر بود؟

با شنیدن صدای قهقهه‌های کثیف و تیز مرد چنـدش‌آور روبه‌روم، روی زمین افتادم.

توان نگه داشتن آرش رو نداشتم.

– سلام عزیزم.

صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو می‌شنیدم. کوفت عزیزم! مرتیکه آشغال! اون چی کار کرده بود؟!

کنارم نشست و گفت: «پس فهمیدی که اون دختر دختر تو نیست؟

می‌خواستم قیافه‌ی وا رفته‌ات رو ببینی!»

با نفرت نگاهش کردم و خرناسه می‌کشیدم.

– تو یک پست فطرتی!

انگشتش رو روی لب‌هام گذاشت که مثلاً ساکت‌م کنه.

که با اکراه عقب کشیدم و فریاد زدم.

– به من دست نزن! تو چی کار کردی؟ چی کار کردی؟ ها؟

پارلا هق‌هق می‌کرد و حسابی ترسیده بود.

قمقمه‌ای زد.

– فکر می‌کنی دخترت رو ندارم؟ دخترمون رو؟ هوم؟
با خشم نگاهش می‌کردم و به سختی نفس می‌کشیدم.
– دخترم رو چی کار کردی؟!

از جلوی پام بلند شد و به همه اشاره کرد که به سر کارهاشون
برگردن.

– تو بازی خوردی آنالی.

از درد و وحشت فریاد زدم: «با دخترم چی کار کردی؟!»
دوباره قمقمه زد.

– می‌فهمی صبر کن. ای کاش می‌تونستم لحظه‌ای که حقیقت رو
فهمیدی، حالت چهره‌ات رو ثبت کنم.

لب گزیدم و با نفرت گفتم: «تو یک آشغالی!»

پوزخندی زد و دست به سینه نگاهم کرد.

مدام نگاهش بین من و آرش در نوسان بود. ترس تموم وجودم رو گرفته بود.

شروع به راه رفتن کرد و با نیشخندی گفت: «همه‌اش تقصیر اون شوهر حروم زاده‌اته!»

– دهنتم رو ببند! یک تار موش صدمار می‌ارزه به کل وجود تو.

سری به نشونه‌ی تاسف تگون داد.

– بهتره جلوی زبونت رو بگیری و گرنه برات همه چی بدتر می‌شه.

گوش‌های پارلا رو به سختی گرفته بودم و آرش رو پاهام دراز بود.

نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم و کلی حرف بارش نکنم.

– بگو با دخترم چی کار کردی؟!

دوباره قهقهه زد.

– قضیه خیلی جالب شده. کمی صبر کن. بذار بگم چه اتفاقی افتاده،
چطوری بازی خوردی.

دلم می‌خواست فریاد بزنم بگم: «بنال! حرفت رو بزن!»
اما سکوت کردم که ادامه داد.

– واقعا فکر کردی وقتی کتک بخورم ساکت می‌شینم؟! که اون مردک
هر غلطی می‌خواد بکنه و من ساکت بشینم! نه عزیزم. حسابی قرار
شوهر عزیزت شگفت زده بشه.

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. ای کاش سریع‌تر حرفش رو
می‌زد.

داشتم دق می‌کردم. من بازی خورده بودم اما چرا نمی‌گفت با دخترم
چی کار کرده؟! دلم می‌خواست اشک بریزم و از درد فریاد بزنم اما
ساکت و بی‌حرکت بهش خیره شدم.

به سمتم اومد و به مردمک چشم‌هام زل زد.

– وقتی شوهر عزیزت، بی فکر از خطری که زنش رو تهدید می کرد
 باهام رفتار کرد. این فکر و این نقشه به سرم رسید. برای همین
 گذاشتم من رو بزنه! وگرنه می تونستم زیر سنگینی مشت هام
 بکشم!

از شنیدن جمله ی مسخره آمیز آخرش پوزخندی زدم. اون می تونست
 آتش رو بکشه؟! خنده دار بود!

دوباره با خشم به چشم های پر غرور و پر افتخارش زل زدم.
 از بین دندان های بهم ساییده شده ام گفتم: «چه نقشه ای؟!»
 پوزخندی زد و نزدیک تر اومد. صورتش به شدت نزدیک صورتم بود و
 می تونستم نفس های گرم و حال بهم زنش رو حس کنم.
 – اینکه تمام زندگیش رو ازش بگیرم! و گرفتنت اصلا سخت نبود.
 کافی بود بگم دخترت رو دارم و البته که دارمش.
 با خشم و ترس خندیدم.

– اون من رو پیدا می کنه! مطمئن باش!

قمقمه‌ای زد.

– نه اونجایی که من قایم می‌کنم! تو از اولم برای من بودی! مال من بودی! پسرم رو ازت می‌گیرم بالاخره!

بعد زیر لب جوری که من نفهمم گفتم: «اما اشتباه کردم که فروختم.»

اما من شنیدم و لرز کردم.

تپش قلبم شدید شده بود و نفسم به سختی بالا می‌اومد. آتش من رو پیدا می‌کرد، مطمئن بودم. تنها چیزی که بهش نیاز داشتم دخترم بود.

– دخترم کجاست؟

حتی دلم نمی‌خواست حتی برای یک ثانیه به تهدید ترسناکش فکر کنم وگرنه با تکرار اون شکنجه‌ها از حال می‌رفتم. دست‌هاش رو محکم بهم کوبید که از جا پریدم.

– قسمت جالبش همین جاست! تا بفهمی چقدر بد بازی خوردی و چقدر بد همه چیزت رو، شوهرت رو از دست دادی!

آب دهنم رو بلعیدم و گفتم: «چی داری می‌گی؟!»

به پارلا با پوزخندی نگاه کرد.

– عزیزم تو تمام این مدت دخترت رو داشتی. فقط نفهمیدی!

و بعد بلند قهقهه زد. دنیا داشت دور سرم می‌چرخید و قلبم از جاش کنده شده بود.

پارلا دختر من بود؟ ساچلی من بود؟ این دختر شیرین مال من بود؟ نفس نفس می‌زدم. من تمام این مدت ساچلی خودم رو کنارم داشتم! دلم می‌خواست فریاد بزنم. اما شوک زده بودم و به پارلا خیره.

پارلا مات و مبهوت و ترسیده نگاهمون می‌کرد. هیچ متوجهی حرف‌هامون نشده بود. نفهمیده بود که واقعا مادرش من هستم! اما واقعا بودم؟ یا داشت دوباره بازیم می‌داد؟

ولی اگر پارلا دختر من بود! واقعا بازی خورده بودم. بد هم بازی خورده بودم.

اشک‌هام از روی صورتم می‌ریخت و پارلا رو سخت به خودم فشار
 دادم. انگار همیشه می‌دونستم. چون احساس بین ما، قوی بود. از
 همون لحظه‌ای که دیده بودمش! اما چرا نفهمیده بودم! چرا باور نکرده
 بودم؟!

همه‌ی بدنم می‌لرزید و داغون شده بودم. از اینکه دخترم رو پیدا کرده
 بودم خوشحال بودم اما از اینکه بازی خورده بودم، عصبی.
 اما برای اینکه بهم اثبات بشه که واقعا دیگه بازی‌ای در کار نیست
 گفتم: «از کجا مطمئن باشم این‌بار راستش رو می‌گی؟!»

حالا که پارلا رو با چشم مادری نگاه می‌کردم، می‌تونستم متوجه‌ی
 شباهتش به خودم بشم. حالت چشم‌هاش و ظریف بودنش به خودم
 رفته بود اما در کل شبیه تورج خان بود. ولی با این حال دیگه
 نمی‌تونستم اعتماد کنم.

با شنیدن اسم آشنایی از دهن کثیف تورج خان، شتابزده به در سمت
 راست سالن خیره شدم.

و حلیمه از در وارد سالن شد. چشم‌های اشکی بود و انگار تمام حرف‌ها من رو شنیده بود.

منتظر و بی‌تاب بهش خیره شدم که تورج خان گفت: «حلیمه بهش بگو از کجا مطمئنیم، این دختر، واقعا دختر خودشه؟ چون به تو اعتماد داره.»

حلیمه آب دهنش رو بلعید و اشک‌هایش روون شد.

– روزی که تورج خان گفت قرار بچه‌ها رو... زنده به گور... کنه.

قلب خودمم با شنیدن این جمله لرزید.

– من... من فکر می‌کردم واقعا این کار رو بکنم، ولی خب همون روز

ازم خواستن که با قلشق داغ کوچیک، پشت شونه‌ی راست دختر

کوچیکت رو داغ کنم. گفت پشت شونه‌اش رو داغ کنم تا آخرین دختری

باشه که به دنیا میاری.

با صدای ترسیده و لرزانی گفت: «متاسفم، متاسفم آنالی جانم. نمی‌خواستم دخترت رو اذیت کنم، اما چون شوهرم رو تهدید کرده بودم، مجبور شدم.»

تورج خان خوشحال از شنیدن این حرف‌ها قمقمه زد.

– اما دلیل اصلی من برای داغ کردن پشت شونه‌اش این نبود. واقعا فکر کردی من دخترهام رو علامت گذاری نمی‌کنم تا بعدا اگر روزی بدردم خوردن، برشون گردونم؟ عاقبت اندیش بودن یعنی همین! دختر اولت هم که ماه‌گرفتگی ستاره داشت و همون علامت کافی بود. و بعد باز بلندتر خندید.

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. من اون سوختگی پشت شونه‌ی پارلا رو دیده بودم! چونه‌ام می‌لرزید، همه‌ی بدنم می‌لرزید. پارلا دخترم بود، ساچلی من بود!

دل دل می‌زد و پارلا رو سخت به خودم فشرده بودم. چرا وقتی داشتم دنبال دخترم می‌گشتم این رو نگفته بودم؟!

درحالی که اشک می‌ریختم گفتم: «چرا زودتر بهم نگفتی حلیمه؟!»
 با بغض و غصه گفت: «چون نمی‌خواستم بفهمی که چطور دخترت رو
 عذاب دادم و بدنش رو به خاطر جون شوهرم و خودخواهی خودم
 سوزوندم. فکر نمی‌کردم که هدف واقعی تورج خان این بوده باشه!»
 با اینکه حالا این نشونه واقعا همه چیز رو ثابت می‌کرد و دیگه شکی
 نبود اما از اینکه بدن دختر نوزادم رو سوزونده بودن، دلم خون شده
 بود.

اما پارلا گفته بود که توی عمارت بزرگ شده بود! تپش قلبم شدت
 گرفت. اون از عمارت اصلا بیرون نرفته بود!
 تورج خان با دیدن تعجب و نگاه هراسان من گفت: «اما وقتی داشتم
 دخترها رو رد می‌کردم. از پس دادن کوچیکه پشیمون شدم. به نظرم
 به قدری خوشگل بود که می‌تونست بعدا بدردم بخوره.»
 و بعد باز قهقهه‌ی کثیفی زد.

تمام این مدت گوش‌های ساچلی ترسیده‌ام رو گرفته بودم و درمونده
 اشک می‌ریختم. چقدر یک آدم می‌تونست، کثیف و وقیح باشه!

اما از اینکه بازی خورده بودم واقعا همه‌ی وجودم شکسته بود.

آرش شروع به غر زدن کرد. اما اصلا توان بغل کردنش رو نداشتم و همچنان روی پاهام دراز بود.

نگاهم بین تورج خان بی‌شرف و ساچلی عزیزم در نوسان بود. دختری رو که تمام این مدت کنار خودم بود و نفهمیدم.

با خشم و لرز گفتم: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

ساچلی هیچ متوجه‌ی حرف‌های ما نشده بود و حتی من نمی‌دونستم چطور باید براش توضیح بدم که مادر واقعیشم. اما این نگرانی‌ای بود که باید بعداً حلش می‌کردم.

پوزخندی زد و کنارم زانو زد. به صورت آرش دست کشید که با بی‌رقمی اما با تحکم گفتم: «دست بهش نزن!»

نیشخندش بیشتر شد و دست از نگاه کردن به آرش برداشت.

– می‌برمت. همین الان می‌ریم قبل از اینکه آتش خانت به عمارت
برگردد.

لب گزیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم. نباید ترس به دلم راه
می‌دادم، آتش ما رو پیدا می‌کرد.

هیچ راه فراری نبود، نمی‌تونستم با دوتا بچه فرار کنم. اونم از زیر
دست کسی که اینطور ماهرانه برای به دام انداختنم نقشه کشیده بود.
آهی کشیدم و ساچلی رو از بغلم جدا کردم و آرش رو توی دستهام
گرفتم و بلندش کردم.

باید بهش شیر می‌دادم و اگر می‌تونستم معطل کنم واقعا خوب
می‌شد. اما تا یک جایی می‌تونستم این کار رو بکنم و تورج خان
متوجه‌ی هدفم می‌شد.

هیچ راهی نداشتم و همه‌ی راه‌ها بسته بودن.

با اخم‌هایی تو هم رفته گفتم: «باید به پسرم شیر بدم. میرم اتاق
مهمان.»

به آرش زل زد و گفت: «سریع‌تر تا یک ربع دیگه راه می‌افتیم! راه درازی رو در پیش داریم.»

به حلیمه اشاره زد که همراه وارد اتاق بشه. اما شرم زده و غمگین نگاهم کرد. از اینکه تن بچه‌ام رو داغ کرده بودن ناراحت بودم اما از خود حلیمه به خاطر اینکار نه. چون مجبور شده بود. من نمی‌تونستم انتظار داشتم باشم از جون تنها همدم زندگیش به خاطر بچه‌ی من بگذره.

اما ازش انتظار داشتم که حداقل بهم بگه. شاید یک مدت ازش دلخور و عصبی می‌شدم اما بالاخره کنار می‌اومدم. مخصوصا اگر نشونه‌ای روی تن بچه‌ام حک شده بود باعث می‌شد پیدا کردنش راحت‌تر باشه اما به خودش زحمت نداده بود که من رو مطلع کنه.

دست ساچلی رو گرفتم و آرش رو محکم به خودم فشار دادم. می‌ترسیدم حتی یک کدومشون رو از دست بدم.

وارد اتاق شدیم و حلیمه پشت من حرکت می‌کرد. می‌تونستم صدای گریه کردنش رو بشنوم.

آرش رو روی تخت خوابوندم و گفتم: «گریه نکن. من ازت عصبی به خاطر اون عصبی نیستم. ازت ناراحتم که چرا وقتی دنبال دخترم می‌گشتم بهم نگفتی؟»

چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و با صدای لرزونی گفت: «به خدا من نمی‌دونستم که دخترت توی عمارت بوده. سپرده بودش به یکی از کنیزها. اونم از ترس جوش هیچ حرفی نزده. به خدا قسم من نمی‌دونستم آنالی جان.»

همون کنیزی که فوت کرده بود، تمام این مدت در حق دخترم مادری کرده بود و ساچلی هم واقعا دوستش داشت و ازش ممنون بودم. امیدوار بودم روحش در آرامش باشه.

آهی کشیدم و گفتم: «حالا که دخترم پیشمه. اما داره من رو کجا می‌بره؟»

به ستمم اوهد و گفت: «نمی‌دونم به خدا. هیچکس نمی‌دونه. ای کاش
می‌دونستم به آتاش خان خبر می‌دادم.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. دروغ چرا؟ کمی دلهره داشتم از اینکه آتاش من
رو پیدا نکنه اما باز هم نباید امیدم رو به این زودی‌ها از دست
می‌دادم.

مشغول شیر دادن به آرش شدم. از یک چیزی مطمئن بودم که اگر
تورج خان نمی‌خواست جای من رو لو بده، خودش رو با من مخفی
نمی‌کرد و حداقل توی این مدت گروگان‌گیری چهره‌ی نحسش رو
نمی‌دیدم.

ساجلی خودش رو بهم نزدیک کرد و سرش رو روی پام گذاشت.
- من می‌ترسم مامان.

حالا این مامان گفتن، از همیشه بزام آشناتر و دلنشین‌تر بود. ناخودآگاه
لبخند محوی زدم و موهایش رو از صورتش کنار دادم.

- من کنارتم از هیچی ترس دختر قشنگم.

ساچلی هم لبخند محوی زد. از وقتی فهمیده بودم که پارلا دخترمه،
 مدام توی ذهنم ساچلی صداش می‌کردم. اما باید به پارلا عادت
 می‌کردم. نمی‌تونستم اسمی رو که باهاش بزرگ شده بود عوض کنم.
 - تورج خان چی می‌گفت؟

حتی تا حالا اسم بابا رو به زبون نیاورده بود. هر بچه‌ای یک بابا
 می‌خواست و متاسفانه دختر من ازش بی‌نصیب بود. اما از حالا به بعد
 می‌تونست آتاش رو پدر خودش بدونه.

الان وقتش نبود که در موردش باهاش حرف بزنم اما مجبور بودم
 توضیحی بابت دوری از خونه بهش بدم.

- یک مدت یک جا دیگه می‌مونیم تا عمو آتاش بیاد دنبالمون.
 چشم‌هاش می‌ترسید اما بهم باور داشت.

- دلم برای عمو آتاش تنگ شده.

بغضم رو بلعیدم. من هم دلم تنگ شده بود. خیلی تنگ شده بود.
 - زود زود میاد پیشمون.

لب گزیدم. امیدوار بودم به زودی من رو از دست این مردک روان
پریش نجات بده.

آرش باز توی بغلم خوابید. حلیمه ساکت بود و زیر چشمی نگاهم
می کرد.

حرفی نداشتم اما نمی تونستم ازش ناراحت باشم. همدم تمام روزهایی
بود که توی این عمارت سختی کشیدم و شکنجه شدم.

در اتاق باز شد و تورج خان با همون پوزخند عمیق روی لبهاش وارد
شد.

حسابی راضی بود و از اینکه تونسته بود برای بار هزارم من رو عذاب
بده خوشحال بود.
- بریم! وقتشه.

کجا می رفتیم؟ امیدوار بودم زیاد دور نشیم و گرنه پیدا کردنمون
سخت تر می شد. نمی تونستم امیدم رو از دست بدم، آتاش می اومد...

لب گزیدم و سری تکنون دادم. تسلیم بودم. الان وقت جنگیدن نبود.
نمی‌تونستم به عطش و رضایتش دامن بزنم. باید فقط صبر می‌کردم. به
خاطر بچه‌هام.

– ساک لباس‌هاتون از قبل آماده است. از اونجا که خودت هم چیزی
همراهت نیاوردی.

قمقمه زد و بعد گفت: «واقعاً فکر کردی برمی‌گردی؟»

جوابی بهش ندادم اما با نفرت نگاهش کردم و پشت چشمم رو نازک
کردم.

هربار ساچلی، تورج خان رو می‌دید به پاهام می‌چسبید و بهم پناه
می‌برد.

معلوم نبود چطور با مادرش رفتار کرده بود که اینقدر ازش می‌ترسید.

آرش رو بغل گرفتم و ساچلی رو کنار خودم نگه داشتم.

زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و به دنبال تورج خان راه افتادم.

قبل از بیرون اومدم از اتاق حلیمه گفت: «منو ببخش آنالی جان.»

رو بهش کردم و لبخند خسته‌ای زدم.

– خداحافظ، غصه نخور. من می‌بخشمت.

و بعد آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. ساچلی محکم دستم رو فشار می‌داد.

دستم درد گرفته بود. تمام این مدت آرش توی یک دستم بود و ساچلی هم بهم چسبیده بود. داشتم توانم رو از دست می‌دادم.

از عمارت بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

قلبم تند می‌زد، ترس از آینده‌ی نامعلومم روانم رو درگیر کرده بود.

تورج خان هم صندلی کنار راننده نشست و گفت: «راه طولانی‌ای در

پیش داریم. وقتی بریم اونجا و قوانین رو بهت گفتم برمی‌گردم و

وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد میام پیشت. منتظر شب خاص و رویایی‌مون

باش عزیزم.»

لرز کردم و دست ساچلی رو فشردم. امیدوار بودم هیچ وقت اون شب نرسه. اما همین که امشب چهره‌ی نحسش رو نمی‌دیدم جای شکر داشت.

بالاخره لب باز کردم و گفتم: «کجا می‌ریم؟»

– به شمال.

و بعد دوباره خندید. ادامه داد: «اما نه اونجایی که آتاش خان بتونه پیدات کنه، عزیزم.»

جوابی به سرخوشی و غرورش ندادم و به جاش سرم رو به صدلی ماشین تکیه دادم.

و آروم به ساچلی گفتم: «بخواب عزیزم.»

سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و چشم‌هاش رو بست.

من هم چشم هام رو بستم و خودم رو به خدا سپردم.

با سنگینی نگاه کسی چشم‌هام رو باز کردم. به خواب رفته بودم.

بی‌خوابی این چند روز بالاخره طاقتم رو شکسته بود و تونسته بودم

این راه طولانی رو توی خواب بگذرونم.

البته چند باری بلند شدم و حواسم رو به آرش و ساچلی دادم تا از اینکه هیچ خطری تهدیدشون نمی‌کنه، مطمئن بشم.

تورج خان بهم زل زده بود و برخلاف قبل، نوع نگاهش فرق می‌کرد. دیگه اون افتخار و غرور و سرخوشی نبود، بلکه با حسرت و کلافگی نگاهم می‌کرد. تا بیدار شدم سرش رو به سمت جاده برگردوند و دست از خیره نگاه کردنم برداشت.

متوجه‌ی نوع نگاهش نشده بودم و تعجب کرده بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟

ساچلی هنوز توی خواب بودم و حالا زیباییش برام دو چندان شده بود. باید از همون اولی که دیده بودمش می‌فهمیدم که این دختر ناز، دختر خودمه. اما با این حال از کجا می‌فهمیدم؟

مطمئن بودم آتاش با فهمیدن فرار و نبود من بهم می‌ریخت و حسابی دلخور و عصبی می‌شد. نه فقط از تورج خان، بلکه از شخص خودم... امیدوار بودم که من رو ببخشه و متوجه‌ی دلیل کارم بشه.

– رسیدیم.

از ساعت ناهار گذشته بود و ساچلی گرسنه بود. اما نمی‌تونستم کاری بکنم. احتمالا توی اون خونه‌ی غذایی چیزی پیدا می‌شد که شکم این بچه رو باهاش سیر کنم.

به یک روستای دورافتاده وارد شده بودیم. هوا شرجی و گرم بود.

نفسم رو با خستگی بیرون فرستادم. نگرانی همه‌ی وجودم رو گرفته بود. چطور با دو تا بچه‌ی کوچیک می‌تونستم سر کنم؟

تورج خان که حالت نگاه و چهره‌اش دیگه شبیه صبح نبود به سمت اومد و خشک و سرد گفت: «دنبالم بیا.»

ساچلی وحشت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد. من هم وحشت زده بودم. تک و توک خونه دیده می‌شد و اصلا جای شلوغی نبود. دور خونه‌ی نه چندان بزرگ، حیاط بسیار بزرگی بود و تقریبا با خونه‌ی آجری بغلی خیلی فاصله داشت.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و دست ساچلی رو فشردم.

دنبال تورج خان وارد خونه شدیم. بوی غذا، کمی دلگرم کرد. انگار از قبل بزامون تدارک دیده بودن، اما چه گس‌هایی؟

با وارد شدن ما، همون لحظه دختر ریز میز و بانمکی جلوی تورج خان هم کمر خم کرد و با احترام خوش آمدگویی کردیم.

با دیدنش کمی خیالم راحت شد. احتمالاً کسی بود که این مدت همراه ما زندگی می‌کرد.

مسلماً تورج خان من رو تنهایی توی خونه رها نمی‌کرد تا بتونم فرار کنم، برام کلی خدم و حشم آماده کرده بود.

– خوش اومدید تورج خان.

و بعد به من نگاهی کرد و لبخند زد. یعنی نمی‌دونست که من گروگان گرفته شده بودم؟

آهی کشیدم و بهش سلام کردم.

– بفرمایید. اتاق‌ها آماده‌است.

تورج خان بدون توجه به هیجان دختر بانمک رو به من کرد و گفت:
«اتاق تو و بچه‌ها تکیه.»

باید هم یکی می‌بود! نمی‌تونستم حتی برای یک ثانیه تنهاشون
می‌داشتم.

خونه دو طبقه بیشتر نبود و انگار ما طبقه‌ی بالا می‌مونديم و بقیه
خدمه‌ای که نمی‌دیدموشون پایین.

شونه‌ای بالا انداختم، تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که آتاش
سریع‌تر ما رو پیدا کنه و از این خونه و از دست تورج خان نجات بده.
به طبقه‌ی بالا رفتیم. ساچلی زیر لب غر می‌زد و می‌ترسید.

چی کار می‌تونستم بکنم؟ بهش می‌گفتم تمام این مدت کنارم بودی و
برای پیدا کردن خودمون رو به این روز انداختم؟ آتاش اگه می‌فهمید
داغ می‌کرد، واقعا داغ می‌کرد!

از ترس دیدن اون روز لب گزیدم و دست ساچلی رو ناخواسته، محکم
فشار دادم.

وارد اتاق شدم. تخت بزرگی نزدیک پنجره بود. همه‌ی وسایل از چوب بود و همه چیز ساده بود. تجمّل و اشرافی‌گری عمارت تورج خان اینجا دیده نمی‌شد.

– مامان اینجا کجاست؟

آرش رو روی تخت خوابوندم. دستم به شدت درد گرفته بود و نیاز به استراحت داشتم.

کنار ساچلی نشستم و بغلش کردم.

با لبخند به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم: «یک مدت اینجا می‌مونیم. مثل مسافرت. همیشه دوست نداشتی بریم مسافرت؟! حالا اومدیم.»
 اخم محوی بین ابروهایش نشسته بود.

– اما عمو آتاش نیست!

تورج خان صدای ساچلی رو می‌شنید و همون لحظه پوزخندی زد که چپ‌چپ نگاهش کردم.

– زود میاد پیشمون عزیزم.

تک خنده‌ی مسخره‌آمیزی کرد و گفت: «حتما!»

رو بهش کردم گفتم: «قوانین رو امر کن. بعد رفع زحمت! نمی‌خوای
که آتاش خان بفهمه. کارتو بوده!»

و بعد پوزخندی زدم. می‌فهمید. حتما می‌فهمید. و تا تورج خان رو توی
گور نمی‌کرد. دست برنمی‌داشت.

اخم کرد و از حرفم خوشش نیومده بود.

– شیرین!

با صدای بلندی دختر ریز میزه رو صدا کرد و در لحظه در حالی که
نفس نفس می‌زد جلوی در ظاهر شد. انگار پله‌ها رو دوتا یکی بالا رفته
بود.

اسمش به خودش می‌اومد و مثل اسمش شیرین و بانمک بود. جذاب
نبود. اما به دل می‌نشست.

– بله آقا!

نفسش به زور بالا می‌اومد.

تورج با صدای خشک و عصبی‌ای گفت: «مراقب بچه‌ها باش من با آنالی کار دارم.»

تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «چشم آقا.»

راستش کمی تعجب کردم که به این موضوع اهمیت داد. انگار فهمیده بود نمی‌شه یک بچه نوزاد رو توی اتاق تنها گذاشت.

می‌تونستم به شیرین برای نگه داشتن بچه‌هام اعتماد کنم؟ بهش زل زدم. دختر مهربونی به نظر می‌رسید.

پس همراه تورج خان وارد اتاق بغلی شدم که حرف‌هاش رو بشنوم. راستش از اینکه توی یک اتاق باهاش تنها باشم می‌ترسیدم، اما حداقل امروز بهم کاری نداشت و باید سریعتر به عمارتش برمی‌گشت. به صندلی اشاره کرد و گفت: «بشین.»

روی صندلی نشستم. باید زودتر می‌داشتم حرفش رو بزنه و سریع‌تر گورش رو گم کنه.

– مهم‌ترین چیزی که باید بدونی اینه که حتی نباید فکر فرار بهت
بزنه، چون می‌دونم که چقدر پدر مادرت رو دوست داری.

خیلی خونسرد و جدی حرف می‌زد. و داشت من رو به مرگ خانواده‌ام
تهدید می‌کرد. راستش لرز کردم و واقعا ترسیدم. مخصوصاً از اینکه
بدون هیچ پوزخند و طعنه‌ای حرف زد. انگار کاملاً جدی بود!

آب دهنم رو بلعیدم که ادامه داد.

– اینجا با دو نفر زندگی می‌کنی، یکیش همین شیرین و یک مرد دیگه
که شوهرشه که هر دو طبقه پایین هستن و مسئول خورد و خوراک
شما. سوم اینکه حق ندارید از محوطه حیاط این خونه بیرون بری.
هیچ‌جا نمی‌تونی بری! خودت بهتر می‌فهمی دیگه!

و این بار اون پوزخند مسخره‌آمیزش رو روی لب‌هاش نشوند.

مسلماً متوجه بودم که زندانی شده بودم. نیاز به گفتن نبود. حتی
می‌خواستم هم نمی‌تونستم با دوتا بچه فرار کنم. مسئولیت سنگینی
به گردنم بود. باید به آتاش اعتماد می‌کردم. اون حتما می‌اومد. اون روز
دیر نبود.

– فهمیدی یا نه؟!

تن صداش بالا رفته بود که باعث شد منی که توی فکر فرو رفته بودم از جا بپریم.

با نگاه پر نفرتم گفتم: «فهمیدم.»

با اخم‌های بهم گره خورده سری تـکـون داد. اما اون همه‌ی این نقشه‌ها رو فقط برای انتقام از اون مهمونی مسخره کشیده بود؟! چرا حس می‌کردم چیز دیگه‌ای پشتش بود.

دلم می‌خواست بپرسم و بفهمم. اما مسلماً جوابی بهم نمی‌داد.

بعد از اینکه تمام باید نبایدها و قوانین رو گفت بلند شد و با صدای خشک و جدی‌ای گفت: «بهتره دختر رامی باشی و سرکشی نکنی. کلی نگهبان دور و برته. حتی خونه‌های اطراف هم افراد منن. پس فکر فرار به سرت نزنه.»

پوزخندی زدم. حالم رو بهم می‌زد. اگر می‌تونستم از دستت فرار کنم که وقتی عین یک برده باهام رفتار می‌کردی فرار می‌کردم!

با تمسخر گفتم: «خیالت راحت، با رضایت و خوشحالی توی این خونه زندگی می‌کنم.»

ابروهاش بیشتر توی هم دیگه گره خورد و محل ندادم.

از اتاق بیرون رفت، دیگه قصد داشت رفع زحمت کنه و می‌تونستم برای یک دقیقه هم که شده بود با نبودنش، به مغز و ذهنم استراحت بدم.

با رفتن تورج خان، به اتاق برگشتم. شیرین، آرش رو بغل گرفته بود و باهاش بازی می‌کرد و حرف می‌زد. آرش هم بیدار بود و با چشم‌های خواب‌آلود به شیرین نگاه می‌کرد.

ساجلی روی تخت دراز کشیده بود اما بیدار بود. انگار از شرایط به وجود اومده راضی نبود.

شیرین روسری‌ای رو دور گردنش بسته بود. یاد وقتی افتادم که گردنم کبود شده بود و با روسری از بقیه مخفیش می‌کردم. شاید با شوهرش شیطنت کرده بودن، بالاخره اتفاق می‌افتاد.

به سمتش رفتم و لبخندی زدم. دیدنش باعث می‌شد ناخودآگاه لبخند
بزنی و دلت رو شاد می‌کرد.

– ماشالله چه پسر شیرین و نازی داری.

– قربونت عزیزم. لطف داری.

نمی‌تونستم که با این بنده خدا بد باشم و همه‌ی کاسه و کوزه‌ها رو
روی سرش خراب کنم. باید کنار می‌اومدم و صبر می‌کردم. اگر
می‌خواستم تمام این مدت، اعصاب و روانم رو بهم می‌ریختم. نه
می‌تونستم از بچه‌ها به خوبی مراقبت کنم و نه می‌تونستم این
وضعیت رو تحمل کنم.

– شما مال همین روستایی؟!

آرش رو به بغلم داد و لبخند زد.

– راحت باش باهام آنالی جون. بله من برای همین روستام. اما تازه
اومدم به این خونه. یعنی تورج خان امر کردن که با فرشید بیایم اینجا
مراقب شما باشیم.

و بعد سرش رو پایین انداخت و لب گزید. مراقب ما باشن تا فرار نکنیم!

چی می‌گفتم؟ این بیچاره هم مجبور شده بود. تورج خان به هر نحوی که شده بود به خواسته‌اش می‌رسید.

ساجلی هنوز روی تخت دراز بود که شیرین زیر لب گفت: «دخترت حالش خوبه؟!»

از اینکه دخترم خطابش می‌کردن، خوشحال می‌شدم. ای کاش خودش هم می‌فهمید که مادر واقعیش من بودم.

– یکم گرفته است. براش سخته هضم این اتفاق‌ها. یعنی چون نمی‌فهمه، گیج شده بچه‌ام و اینکه دلش برای عموش تنگ شده. تـای ابروش رو بالا انداخت.

– عموش؟

با یادآوری آتـاش آهی کشیدم. چقدر دلم می‌خواست الان کنارش می‌بودم.

– بله همسرم.

تعجب کرد و گفت: «مگه دخترتون نیست؟»

پوزخندی زد. معلوم بود بیچاره چیزی از وضعیت من و بچه‌هام و حتی نقشه‌ی تورج خان نمی‌دونست.

– قضیه‌ی طولانی‌ای داره، برات تعریف می‌کنم بعدا.

لبخند زیبایی زد.

– هرچور راحتی عزیزم. لباس هاتون رو که عوض کردید به پایین بیاید تا براتون ناهار بکشم. خورشید قورمه سبزی بار گذاشتم، امیدوارم دوست داشته باشید.

– مرسی عزیزم. میایم الان. دخترم حسابی گرسنه‌است. و بعد دست ساچلی رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

– مگه نه؟!

ساجلی بدون هیچ حرفی سرش رو تگون داد. چقدر به آتش وابسته بود! که حالا وقتی فهمیده بود برای چند وقت نمی‌دیدش غصه می‌خورد!

شیرین از اتاق بیرون رفت تا میز ناهار رو آماده کنه.

آرش رو دوباره روی تخت خوابوندم.

به سمت کمد لباس‌ها رفتم و با دیدن تمام لباس‌های مورد نیاز و اندازه‌ی بچه‌ها نفس آسوده‌ای کشیدم.

لباس صورتی و ساده‌ای رو از توی کشو بیرون کشیدم و با لباس‌های تنش عوض کردم.

– ببین چه خوشگل شدی.

خودش رو توی آینه دید. موهای بهم ریخته شده بود و بافت موهایش باز.

بعد از اینکه موهایش رو شونه کردم، دوباره با کش بستم و بعد گفتم: «صبر کن، من هم لباسم رو عوض کنم. بعد بریم دست‌هامون بشوریم و غذا بخوریم، باشه؟»

دلم نمی‌خواست غصه بخوره. اما نمی‌تونستم کاری بکنم. نمی‌تونستم جای آتش رو براش پر کنم.

سری تگون داد و کنار آرش نشست.

آهی کشیدم و سریع لباس‌هام رو با لباس پوشیده‌ای عوض کردم. حتما شوهر شیرین هم بود برای ناهار حاضر می‌شد. همگی باهم ناهار می‌خوردیم؟ این رو هم نمی‌دونستم. ولی مشکلی نمی‌دیدم که باهاشون سر یک میز بشینم. شاید اینطوری ساچلی هم کمتر احساس تنهایی می‌کرد.

آرش رو روی تخت بچه‌ای که کنار تخت از قبل آماده شده بود خوابوندم و بعد به همراه ساچلی به طبقه پایین رفتم. امیدوار بودم بیدار نشه اما نمی‌تونستم صداش رو از پایین هم بشنوم. فاصله‌ی زیادی نبود. از وقتی به دنیا اومده بود گوش‌هام تیزتر شده بود.

قبل از اینکه وارد آشپزخونه بشم صدای ناله‌ی شیرین رو شنیدم که به لب‌هاش دست می‌کشید و انگار درد داشت.

کمی جلوتر رفتم. جلوی سینک ایستاده بود و به لب‌هاش آب می‌زد.

– شیرین جان؟!

با شنیدن صدای من هول شد و با شدت بیشتری به لبهاش دست کشید و بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: «لطفا بشینید. غذا آماده است.»
تای ابروم رو بالا انداختم. متوجهی رفتارش نشده بودم. چه اتفاقی براش افتاده بود؟!

ساجلی رو روی صندلی نشوندم. خجالت می‌کشید اولین باری هم که به عمارت اومده بود. همین‌قدر بی‌صدا و ساکت رفتار می‌کرد. بالاخره عادت می‌کرد. می‌دونستم که کمی طول می‌کشید تا آتاش پیدامون کنه، اما بالاخره پیدا می‌کرد. مطمئن بودم.

شیرین درحالی که یک دستش رو روی لبهاش گذاشته بود و یک دستش دیس برنج بود به سمتمون اومد. دیس برنج رو روی میز گذاشت که همون لحظه صدای خشک و زمخت مردی رو از پشت شنیدم.
با دیدن مردی با ابروی چاک خورده و چشم‌های سرد و بی‌روح، خشکم زد. با دیدنش تمام حس‌های بد و ترسناکم برگشتن.
ساجلی هم با دیدنش ترسید و پام رو از زیر میز فشار داد.

آب دهنم رو بلعیدم و به شیرین نگاه کردم که با اومدن شوهرش
ترسید و معذب نگاهمون کرد.

حتما همین مردک یک بلایی سر لب‌هاش آورده بود که اینقدر درد
می‌کشید. یعنی توی همین چند دقیقه‌ای که تنها بودن، به این روز
انداخته بودتش؟

اخم کردم. اصلا از وضعیت به وجود اومده راضی نبودم. یعنی قرار بود
با همچین مردی توی خونه زندگی می‌کردم؟

شیرین سریع خورشت قورمه سبزی رو جا کرد و رو به رومون گذاشت.
زیر لب ازش تشکر کردم و با نگاهی که سعی داشتم آروم‌ش کنم بهش
لبخند زدم.

همین که خواستم کفگیر رو بردارم و برای ساچلی برنج جا کنم، همون
مردک هیکلی و ترسناک، کفگیر رو از دستم کشید و برای خودش،
بشقابش رو حسابی پر کرد.

صدای هین شیرین رو شنیدم که خجالت کشید اما توجه‌ای نکردم و حرفی نزدیم تا صدای شوهرش رو جلوی بچه در نیارم.

صبر کردم، بشقابش رو با همه چیز کامل پر کنه و بعد بشقاب‌های خودمون رو پر کردم. تازه متوجه شده بودم که شیرین برای چی اینقدر توی عمق چشم‌هاش غم نشسته بود درحالی که سعی می‌کرد خودش رو خوشحال و راضی نشون بده.

با یک شکنجه‌گر بی‌روح و سرد ازدواج کرده بود! شوهرش تقریباً حدود ده برابر شیرین بود. شیرین بین دست‌های این مرد گم می‌شد چه برسه به...

راستش دلم خیلی براش سوخت و یاد تمام روزهایی افتادم که تورج خان عذابم داده بود.

اگر آتشی وجود نداشت هیچ وقت به این درجه نمی‌رسیدم که بتونم حتی زندگی کنم. تا ابد توی افسردگی و غم غرق می‌شدم و روزهام بی‌هدف و با ناراحتی یکی یکی پشت سر گذاشته می‌شد.

الان هم نمی‌تونستم از گذشته‌ام فرار کنم، هیچ وقت هم نمی‌تونستم فراموشش کنم.

الان فقط می‌تونستم با گذشته‌ی سختی که داشتم کنار بیام و زندگیم رو با آتاش به بهترین شکلی که می‌شد بگذرونم. اما بود شب‌هایی که کابوس تورج خان رو می‌دیدم، کابوس از دست دادن بچه‌هام و تا صبح توی جام لرزیدم و اشک ریختم. سخت بود، همیشه سخت بود اما چاره‌ای نداشتم.

مخصوصاً حالا که دو تا بچه داشتم و باید بیشتر از قبل روی خودم کار می‌کردم و خودم رو نه تنها قوی نشون می‌دادم، بلکه خودم رو قوی می‌کردم.

زندگی همین بود، اگر نتونم با زندگی و مشکلاتش کنار بیام، هیچ وقت نمی‌تونم زندگی کنم. پس فایده زندگی کردن چی بود؟

زندگی یعنی جنگیدن، حرکت کردن و گاهی سر سازگاری داشتن. خداروشکر می‌کردم که تربیت ساچلی به اون نحوی بود که ازش

راضی باشم و این رو مدیون مادری بودم که بی‌دریغ برای دختری که
برای خودش نبود، مادری کرده بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و مشغول خوردن شدم. می‌تونستم سنگینی
نگاه اون مرد رو حس کنم، اما بی‌اهمیت به خوردنم ادامه دادم و
حواسم رو معطوف به ساچلی کردم.

.....

سوم شخص*

بانو جان هراسان و ترسیده کل عمارت رو زیر و رو می‌کرد. با صدای
بلند به خدمه می‌گفت که دنبال آنالی و بچه‌ها بگردن.

همه به تکاپو افتاده بودن و همه و پچ پچ زیاد شده بود.

قلب بانو جان محکم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. و می‌ترسید. اگر
واقعا آنالی و بچه‌ها از عمارت بیرون رفته بودن باید چه جوابی به
آتش خان می‌داد؟

طبقه‌ها رو مدام بالا و پایین می‌رفت اما اثری از شون پیدا نمی‌کرد.

به سر هرکسی که ازش کنارش رد می‌شد فریاد می‌کشید.
دوباره به سمت آگرین رفت و با غضب گفت: «تو واقعا نمی‌دونی کجا رفتن؟!»

آگرین اشک می‌ریخت و صورتش سرخ شده بود.
– نه... نمی‌دونم... نمی‌دونم کجا رفتن. ولی...
سکوت کرد که بانو جان با تشر و نگرانی گفت: «ولی؟! ولی چی?!»
آب دهنش رو بلعید. نفسش به سختی بالا می‌اومد.
– آنالی بهم یک نامه داد. بهم گفت اون رو وقتی آتاش خان برگشت
بهمش بدم.

بانو جان چشم‌هایش رو توی حدقه چرخوند.
– یعنی تو می‌دونستی می‌خواد فرار کنه و هیچی نگفتی?!
آگرین وحشت زده سری تکون داد.

– نه به خدا. من هم نفهمیدم چرا، آنالی هم توضیح دادم. فکر کردم... فکر کردم...

بانو جان درحالی که از شدت خشم و نگرانی می‌لرزید گفت: «چی فکر کردی آگرین، ها؟!»

لب گزید و گفت: «فکر کردم، می‌خواه برنامه برای شب آتش خان بریزه و اون نامه، یک نامه عاشقانه بوده!»

بانو جان گیج و عصبی گفت: «آنالی از کجا خوندن، نوشتن بلده؟!»
آگرین سرش رو پایین انداخت.

– آتش خان بهش یاد داده.

بانو جان نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد و گفت: «نامه کجاست؟»
آگرین مردد گفت: «ازم خواست فقط بدم به آتش خان. بذارید وقتی خودشون برگشتن، بهشون می‌دم.»

آگرین، هیچ وقت بانو جان رو در این حد عصبی ندیده بود اما نمی‌تونست برخلاف خواسته‌ی دوستش عمل کنه.

حتما آنالی نمی‌خواست کسی جز همسرش اون نامه رو بخونه. اما چرا متوجه نشده بود که آنالی قصد فرار داشته، اما چرا!؟

تا حدود دو ساعت دیگه آتاش خان برمی‌گشت. و همه استرس داشتن. مخصوصا بانو جان که خون خورش رو می‌خورد و نمی‌دونست باید چه جوابی به آتاش خان می‌داد.

– نامه رو آماده داشته باش وقتی آتاش خان اومد، سریع به دستش می‌دی.

با اینکه ترسیده بود اما سرش رو تگون داد. امیدوار بود آنالی توی دردرسر نیفتاده باشه. واقعا امیدوار بود!

گل‌نسا با پوزخندی به هیاهوی خدمه و بانو جان خیره بود. بالاخره اون همه نفرین و دعا جواب داده بود و شر اون زنیکه کنده شده بود. تا قبل اومدن اون زن همه چیز خوب بود. آتاش خان بهش توجه می‌کرد، همه بهش احترام می‌داشتن.

اما همین که آنالی اومد، همه چیز رو از دست داد. هیچکس متوجه نشده بود که چقدر خسته و درمونده شده بود اما هیچ وقت توی

چهره‌اش بروز نداده بود. براش سخت بود که دنبال مردی بیفته که حتی نگاهش نمی‌کنه، اما قلبش دیوانه‌وار برای اون مرد می‌کوبه.

اما حالا که رفته بود و حتی شر بچه‌هاش کنده شده بود، دوباره شانس با آتش بودن رو به دست می‌آورد. یعنی امیدوار بود و همه‌ی تلاشش رو می‌کرد. فقط باید کمی صبر می‌کرد.

بانو جان رو به روی در ورودی هی راه می‌رفت و برمی‌گشت. انتظار برگشت آتش، داشت ذره ذره وجودش رو آتیش می‌زد.

خود بانو جان حدس می‌زد که کار تورج خان بی‌شرف باشه اما دلیلش رو نمی‌فهمید.

ولی بانو جان از چیز دیگه‌ای استرس داشت. می‌ترسید دست پسرش به خون آلوده بشه... می‌ترسید دوباره همه چیز تکرار بشه...

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. امیدوار بود آتش خان، به جنگ با تورج خان دعوت نشه، واقعا امیدوار بود.

ثانیه‌ها بالاخره گذشتند و آتش خان برگشت.

با دیدن جمعیت خدمه روبه‌روی در تالاب و بالاب انداخت و همون لحظه که نگاهش به بانو جان ترسیده و گریان رسید با وحشت قدمی به جلو برداشت و گفت: «چی شده؟!»

بانو جان که زبانش بند اومده بود تیکه تیکه اسم آنالی رو صدا زد و همین کلمه کافی بود که همه‌ی وجود آتاش به آتیش کشیده بشه و با سرعت از پله‌ها به طبقه‌ی بالا بره.

صدای همهمه همه اعضای عمارت بلند شده بود و آتاش حرف‌های محو و گیج‌کننده‌ای می‌شنید.

– چرا باید فرار کنه؟

– دختر بی چشم و رو! چطور تونست اینکار رو با آتاش خان بکنه؟

– یعنی کجا رفته؟

– چرا بچه‌ها رو برده؟

– آتاش خان حسابی قاطی کرده!

آتش با عجله و شتاب به سمت اتاق رفت و در رو محکم باز کرد. اما با ندیدن آنالی، خشمش بیشتر شد و حالا بهتر می‌تونست حرف بقیه رو هضم کنه، آنالی فرار کرده بود؟

کل اتاق رو گشت، با شدت در حموم و دستشویی رو باز می‌کرد، اما آنالی نبود! پسرش نبود! پارلا نبود!

نفس نفس می‌زد و داغ کرده بود. برای چی باید فرار می‌کرد؟ از اتاق بیرون اومد و تمام اتاق‌های طبقه‌ی بالا رو با خشم باز و بسته می‌کرد اما آنالی نبود، بچه‌ها نبودن!

با صدای بلند اسم بانو جان رو فریاد کشید.

بانو جان درحالی که از ترس قبضه روح شده بود گفت: «نیستن آتش خان.»

آتش که کنترل خودش رو از دست داده بود بلند گفت: «یعنی چی نیستن؟ پسرم کجاست؟ چطور رفتن؟»

بانو جان اشک می‌ریخت، دیدن دست مشت شده و فک منقبض آتش، اون رو بیشتر می‌ترسوند.

– نمی‌دونم پسرم. اما... اما فکر کنم...

آتش سخت جلوی خودش رو نگه داشته بود تا سر این پیرزن بیچاره
فریاد نکشه.

بانو جان با حالت زاری اسم آگرین رو صدا زد.

– آگرین!

آگرین از پشت بانو جان با ترس و لرز بیرون اومد و جلوی آتش خان
ایستاد.

پاکت نامه‌ای رو که آنالی بهش داده بود به دستش داد.

و با صدای بلند گفت: «آنالی گفت این رو به شما بدم.»

آتش با خشم نامه رو از دست آگرین کند و بدون وقفه بازش کرد. با
دیدن دست خط آنالی خون به مغزش رسید و کاغذ توی دست‌هاش
مچاله شده.

خیلی خوب خط دست و پا شکسته‌ی همسرش رو می‌شناخت.

همونطور که نامه رو می‌خوند با قدم‌های محکم وارد اتاق مشترکشون شد و در رو با تمام قوا پشت سرش بست.

که از صدای بسته شدن در چهار ستون تن آگرین و بانو جان لرزید.

فقط می‌خواست بفهمه دقیقاً برای چی باید این کار احمقانه رو انجام می‌داد! واقعا عصبی بود!

«سلام آتاش عزیزم. می‌دونم که الان که این نامه رو می‌خونی حسابی از دستم دلخور و عصبی هستی. اما ازت خواهش می‌کنم که نباش و بهم حق بده. حالا که این نامه رو آگرین بهت داده یعنی من برگشتم پس لطفاً بیا من و بچه‌هام رو از دست تورج خان نجات بده.»

آتاش با دیدن اسم تورج خان، دندون‌هایش رو محکم بهم سایید و خرناسه کشید. اون مرد رو باید می‌کشت! واقعا باید می‌کشت!

«لطفاً کار احمقانه و ترسناکی انجام نده و فقط دنبال ما بگرد و ما رو خونه برگردون. رفتم دنبال دخترم، ساچلی... دخترم دست تورج خانه. براش نقشه کشیده بود. می‌خواست دختر بچه‌ام رو بدبخت کنه. من

نمی‌تونستم این اجازه رو بدم، می‌دونم که درک می‌کنی. چون حالا خودت یک پدری... می‌دونم نباید آرش و پارلا رو با خودم می‌بردم اما مجبور شدم، تورج خان تمام راه‌های فرار رو با تهدید شکنجه کردن دختر بچه‌ام بسته بود.

می‌دونم فکر می‌کنی که باید بهت می‌گفتم و می‌خواستم بگم اما نمی‌تونستم! چون نه می‌خواستم با تورج خان درگیر بشی، می‌ترسیدم بکشیش! و هم اینکه تورج خان تهدیدم کرده بود که اگر بهت بگم ساچلی من رو بدبخت می‌کنه.

متأسفم آتاش، نمی‌دونم که با دخترم برمی‌گردم یا نه. اما امیدوارم که برگردم. فقط نمی‌خواستم باور کنم که تورج خان برام خواب دیده، دیدن دوباره دخترم همه چیز رو برام سخت‌تر کرد.

می‌دونم که می‌تونی بفهمی. تو رو خدا ازم دلخور نباش و دنبالمون بگرد. امیدوارم ازت خیلی دور نشم، چون همین الانش هم دلم برات تنگ شده آتاش، خیلی دلم برات تنگ شده.

تو بهترین اتفاقی هستی که برام افتادی، اما بچه‌هام تمام زندگی من
هستن و من هرکاری برای داشتنشون انجام می‌دم.

امیدوارم من رو ببخشی... منتظرت هستم، لطفا زود بیا.»

آتش در حالی که به سختی نفس می‌کشید نامه رو بین دست‌هاش
مچاله کرد و بعد به سمت دیوار اتاق پرت کرد.

از شدت خشمی که توی وجودش جمع شده بود فریاد بلندی کشید و بعد
به گلدون سفالی که روی زمین بود لگد زد.

صدای شکسته شدن گلدون سفالی توی فضای اتاق پیچید.

بانو جان پشت در اشک می‌ریخت و دستش رو جلوی دهنش گذاشته
بود. می‌ترسید پسرش کار دست خودش بده... می‌ترسید واقعا این بار
تورج خان رو بکشه!

می‌ترسید دوباره عمارت، عمارت خون بشه! اما نمی‌تونست الان وارد
اتاق بشه و آتش رو دلداری بده. هیچ چیز آرومش نمی‌کرد. باید خودش
تصمیم می‌گرفت.

اگر تورج خان رو می‌کشت جنگ بین خان‌ها آغاز می‌شد و این چیزی نبود که هیچکس بخواد!

آتش کتش رو از تنش در آورد. نمی‌تونست درست فکر کنه فقط می‌دونست که باید به عمارت اون بی‌شرف می‌رفت و همسرش رو از دستش نجات می‌داد.

در رو محکم باز کرد که بانو جانی که پشت در کمین کرده بود از جا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت و هین بلندی کشید. اما آتش توجه‌ای بهش نکرد.

چشم‌هاش به خون نشسته بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود. باید همین الان می‌رفت!

پله‌ها رو با سرعت طی کرد و از عمارت بیرون زد. ماشینش رو روشن کرد و بدون توجه به فریادهای بلند بانوجان برای نگه داشتنش، گاز گرفت و به سمت عمارت تورج خان روانه شد.

بعد از یک ساعت به عمارت تورج خان رسید. با سرعت زیادی حرکت می‌کرد و صورتش از خشم سرخ بود و متوجهی هیچ چیز نمی‌شد جز از دست دادن همسر و پسرش!

از ماشین پیاده شد و در رو محکم بهم کوبید. نگهبان‌ها با دیدن آتش خان، پوزخندی زدند و بهش اجازه‌ی ورود دادند.

تورج خان هنوز برنگشته بود اما نزدیک عمارتش بود و می‌دونست که آتش خان اونجا منتظرشه.

براش اهمیتی نداشت. می‌تونست راحت انکار کنه، هیچکس متوجه نشده بود که آنالی رو پنهان کرده بود و هیچکس حتی ندیده بود که آنالی از عمارت آتش خان دزدیده بشه. خودش با پای خودش اومده بود.

آتش خان هیچ مدرکی نداشت و نمی‌تونست محکومش کنه، حتی اگر محکومش هم می‌کرد، اهمیتی نداشت. اون نمی‌تونست آنالی رو پیدا کنه، یعنی بهش اجازه نمی‌داد!

امیدوار بود همه چیز خوب پیش بره.

♦-----♦

آنالی*

شب شده بود. احساس غریبیم بیشتر شده بود و دلتنگی داشت خفه‌ام می‌کرد. حجم اتفاق‌هایی که برام افتاده بود زیاد بود و سنگین!

مخصوصاً اینکه بازی خورده بودم تمام روانم رو بهم می‌ریخت. اما نمی‌تونستم کاری بکنم برای بار دیگه تورج خان پیروز شده بود.

اما این برد و پیروزی دووم نداشت. آتاش به زودی می‌اومد.

ساچلی توی بغلم خوابیده بود و آرش توی تختش بود. خوابم نمی‌برد. عادت نداشتم بدون حس کردن آتاش کنارم بخوابم.

چشم‌هام رو بستم و خودم رو کنارش تصور کردم که از پشت بغلم گرفته بود و شونه‌هام رو می‌بوسید. موهام رو کنار زده بود و زیر گوشم حرف می‌زد.

و با شنیدن هر یک کلمه ازش، می‌مردم و زنده می‌شدم.

می‌تونستم نفس‌های گرمش رو پشت گوشم حس کنم، می‌تونستم
نوازش‌هاش رو روی بازوی برهنه‌ام حس کنم.

اشک توی چشم‌هام نشسته بود. من رویای هر زنی رو زندگی می‌کردم
و حالا حتی برای یک مدت کوتاه از دستش داده بودم.

فقط خدا می‌دونست چی در انتظارم بود. آهی کشیدم و سعی کردم به
چیزی جز آتاش فکر نکنم. هنوز داشت چشم‌هام سنگین می‌شد که با
شنیدن فریاد کسی از طبقه‌ی پایین قلبم ریخت و تپش قلبم بالا رفت.

ساجلی رو از بغلم بیرون کردم و سرش رو روی بالشت گذاشتم. از
پایین صدای ناله می‌شنیدم. و بعد با یادآوری شوهر شیرین و خشم و
سردی نگاهش تازه متوجه شدم که چه خبر بود.

دلم می‌خواست به طبقه‌ی پایین برم و جلوش رو بگیرم اما نرفتم.
هنوز کامل نمی‌شناختمشون.

اما تقریباً تا نزدیک‌های صبح شیرین آه و ناله کرد و فریادهاش رضایت
بخش نبود. انگار داشت به سختی و درد تحمل می‌کرد.

و اون فریادهای من آشنا بود... می‌تونستم صدای درد کشیدن خودم
رو وقتی تورج خان کنارم بود بشنوم.

آهی کشیدم و دستم رو روی گوش‌هام گرفتم تا نشنوم، دختر بیچاره...
می‌فهمیدمش.

صبح با سردرد و شنیدن صدای ساچلی بیدار شدم. خداروشکر ساچلی
متوجه‌ی اون صداها نشده بود، اما شاید یک روزی می‌شنید و من این رو
نمی‌خواستم.

راستش از دیشب ترسم برای موندن توی این خونه بیشتر شده بود.
اگر اون مردک به سراغ من می‌اومد باید چی کار می‌کردم؟ کافی بود
مستی به سرش بزنه و عقل و هوشیاریش رو از دست بده!
لب گزیدم و با ترس از روی تخت بلند شدم. آرش هم بیدار شده بود و
نق می‌زد. بعد از اینکه بهش شیر دادم و جاش رو عوض کردم،
لباس‌های ساچلی رو عوض کردم و به دست‌شویی بردمش.

شیرین با لبخند پهنی از پشتم در اومد و سلام کرد.

روی لبش لبخند بود اما توی نگاهش درد. از اینکه سعی می‌کرد خودش رو قوی نشون بده خوشم اومد اما از اونجایی که تنها به نظر می‌رسید، این خودخوری آخر کار دستش می‌داد.

– سلام عزیزم، صحبت بخیر. دیشب خوب خوابیدید؟!

و بعد با لبخند گونه‌ی ساچلی رو کشید و گفت: «شما خوب خوابیدی خوشگل خانم؟»

ساچلی که هنوز یخش باز نشده بود، خودش رو پشتم قایم کرد و سری تگون داد.

– صبح بخیر عزیزم. بله خوب خوابیدیم.

واقعیت این نبود اما نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم.

– چه خوب.

و بعد لبخند مهربونی زد و ادامه داد.

– من می‌رم صبحونه‌تون رو آماده کنم پس.

– ممنونم. الان میام.

امیدوار بودم که اون مردک روانی همراه ما صبحونه نمی‌خورد.
 نمی‌خواستم دخترم همراه یک روان‌پریش دیوانه هم سفره بشه.
 شیرین قبل از رفتن گفت: «می‌شه قبلش پسرت رو بینم ببوسمش؟!»
 راستش از درخواستش تعجب کردم اما با دیدن التماس نگاهش سری
 تکون دادم و گیج گفتم: «بله حتما.»
 چشم‌هاش برق زد و با سرعت وارد اتاق شد. دست ساچلی رو گرفتم و
 کنار در اتاق ایستادم.
 شیرین به آرش که غرق خواب بود خیره شد و صورتش رو نوازش کرد.
 پیشونیش رو طولانی بوسید و وقتی برگشت با اشک توی چشم‌هاش
 مواجه شدم.
 تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: «چیزی شده؟!»

آهی کشید و سری تکون داد.

– نه. ماشالله پسرِت خیلی خوشگله. خدا حفظش کنه برات آنالی جان.

لبخند محوی زدم اما می‌تونستم متوجهی این همه غم توی نگاهش بشم.

روبه‌روم ایستاد و خواست حرفی بزنه اما بعد منصرف شد و سرش رو تگون داد.

من هم حرفی نزدَم تا بیشتر از این تحت فشارش قرار ندم. شاید براش صحبت کردن سخت بود.

– بریم صبحونه بخوریم.

شیرین به طبقه پایین رفت و ما هم دنبالش حرکت کردیم.

دلم می‌خواست که در برابر اون مرد قلدر بیایم اما نمی‌دونستم باید چطوری شروع کنم یا اصلا باید دخالت می‌کردم یا نه.

همین که از آخرین پله پایین اومدم با شوهر شیرین رو در رو شدم. خیلی ازم بلندتر بود و سرم نزدیک قفسه‌ی سینه‌اش بود.

اخم محوی داشت و تیز به سر تا پام نگاهم می‌کرد.

ساجلی خودش رو از ترس پشتم مخفی کرد که نگاه مردک برای لحظه‌ای به دخترم افتاد که اخم کردم.

جلوی راهم رو بسته بود.

– اگر اجازه می‌دید ما رد شیم!

پوزخندی زد و با مکت کنار کشید و در لحظه‌ی آخر متوجه نگاهش به بدنم شدم.

لب گزیدم و سریع وارد آشپزخونه شدم. دلم به شور افتاده بود. مردک آشغال، حسابی منحرف بود!

سر میز نشستیم و باز دوباره فرشید. شوهر شیرین با ما هم‌سفره شد. ایشون کار دیگه‌ای نداشتن؟! همه‌اش توی خونه پلاس بودن.

بهم زل زده بود و برعکس دیروز بی‌پروا نگاهم می‌کرد.

شیرین هم متوجه‌ی نگاه‌های معنادار شوهرش شده بود.

لقمه‌های ساچلی رو آماده می‌کردم و به دستش می‌دادم اما خودم هیچی از خوردنم نفهمیدم و صبحونه بزام با وجود این مرد زهرمار شده بود.

با تموم شدن صبحانه، فرشید همسرش رو صدا کرد. طفلک هنوز داشت لقمه می‌خورد.

شیرین با حالت زاری دنبالش رفت و وارد اتاق شدن. همین که وارد اتاق شد یک چیزی محکم به در خورد و بعد صدای فریاد خفهای شیرین بلند شد.

فرشید، شیرین رو محکم به در کوبیده بود! از تصویری کاری که می‌خواست باهاش بکنه، دلم خون شد.

ساچلی ترسیده به سمتم برگشت و به در خیره بود.

– ماما اون صدای چی بود؟

لب گزیدم و با استرس بغلش کردم.

– هیچی ماما. خاله شیرین دستش محکم خورد به در حواسش نبود، دردش گرفت.

ساچلی که باور کرده بود سری تگون داد. اما من هنوز می‌تونستم صدای ناله‌های خفه‌اش رو بشنوم و این اتفاق فقط برای پنج دقیقه ادامه داد و بعد فرشید با خونسردی از اتاق بیرون اومد و شیرین کمی بعد با موهای آشفته و چشم‌های خسته و دردمند به سمت ما اومد.

ساچلی از روی صندلی بلند شد و به سمت طاقچه رفت که گلدون‌های سفالی با گل‌های خوشگل و زیبا روی طاقچه بودن.

با رفتن ساچلی رو به شیرین کردم و گفتم: «حالت خوبه؟!»

با آشفتگی سری تگون داد و بعد پوزخندی زد.

– حتما که می‌دونی الان چه اتفاقی افتاد. پس فکر نکنم خوب باشم.

سرش رو با دست‌هاش گرفت. سکوت کردم و با سکوتم حرفش رو تایید کردم.

– متاسفم عزیزم.

– زوری ازدواج کنی همینه. به خاطر پول بدنت به این و اون همینه. آهی کشیدم. این رو خوب می‌فهمیدم. خیلی ناراحت کننده بود.

– ناپدریم من رو راحت با یکم پول و چرب زبونی این مرد به عقدش در آورد.

اشک می‌ریخت. واقعا از شوهرش متنفر بود. می‌تونستم حسش رو درک کنم. دقیقا همونقدر که من از تورج خان متنفر بودم.

هیچ راه فراری نداشت، واقعا هیچ راه فراری نبود. اگر پیداش می‌کرد، به بدترین از این‌ها دچارش می‌کرد.

اگر من از تورج خان پسر دار می‌شدم، هیچ وقت از دستش رهایی پیدا نمی‌کردم. و این یک معجزه بود. امیدوار بودم که برای شیرین هم معجزه‌ای اتفاق بیفته و از شر این روان‌پریش منحرف خلاص بشه.

با صدای ضعیفی گفت: «من زندگی رو دوست دارم. یا فکر می‌کنم که باید سعی کنم دوست داشته باشم وگرنه خودم رو می‌کشم.»

قلبم لرزید. اینکه به مرگ فکر می‌کرد بزام عجیب نبود. من هم فکر می‌کردم اما هیچ وقت راه درستی به نظر نمی‌رسید.

دستش رو گرفتم و نگاهش کردم.

– اینکه سعی می‌کنی زیبا زندگی کنی خیلی خوبه. مطمئن باش اگر قوی نباشی نمی‌تونی سر کنی. و من متوجه‌ی این تلقینت به خودت شدم و انشالله معجزه اتفاق می‌افته و از شرش راحت می‌شی، مثل من.

بعد پوزخندی زدم.

– البته که الان دوباره گیرش افتادم اما می‌دونم که کسی هست که نجاتم بده، همسرم دنبالمون می‌گرده و پیدامون می‌کنه.

آهی کشید و موهایش رو از روی صورتش کنار زد.

– امیدوارم همونطور که می‌گی باشه. راستش من هم از این وضعیت اصلاً راضی نیستم. از اینکه باید مراقب کسی باشم و به کسی برسم که برخلاف میلش اینجاست و بدتر از اون گروگانه! خیلی ناراحتم می‌کنه، امیدوارم منو ببخشی اما باید بدونی که دست من نیست، من

هم مجبورم و آگه به خودم بود حتما از اینجا خلاصت می‌کردم، اما یه جورایی منم مثل خودت اینجا گیر افتادم.

نفسش رو با ناراحتی بیرون فرستاد و ادامه داد:

– گیر تورج خان و گیر شوهر بی شرفم.

اشک از چشم‌هایش روونه می‌شد. دستش رو گرفتم و نوازش کردم.

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: «لازم نیست از من معذرت خواهی کنی. من درکت می‌کنم و حق داری. منم جای تو بودم نمی‌تونستم کاری بکنم، جز اینکه به وظیفه‌ام عمل کنم.»

لبخند خسته‌ای زد و جرعه‌ای از جایش نوشید.

و بعد با خجالت سرش رو پایین انداخت و به بشقاب کره خیره شد.

موهایش رو پشت گوشش انداخت و گفت: «حالا که می‌دونی با چه

مشکل سخت و ترسناکی دست و پنجه نرم می‌کنم می‌خوام معذرت

خواهی کنم برای صداهایی که مجبوری بشنوی.»

صورتش از خجالت سرخ شده بود و گفتن این حرف‌ها براش سخت بود.

– سعی می‌کنم آرام باشم، اما نمی‌تونم. راستش صحبت کردن در مورد این موضوع برایم سخت بود پس ترجیح دادم با یک لب‌خند و نگاه هم‌دردمانندی به این موضوع خاتمه بدم.

ساجلی از پنجره به بیرون خیره بود. می‌دونستم الان توی ذهنش با آتش بازی می‌کرد و توی حیاط عمارت دنبال هم می‌کردن، دوست نداشتم غمگین بینمش. و تازه متوجه‌ی این همه وابستگی ساجلی به آتش شده بودم.

آتش با خشم طول اتاق رو طی می‌کرد و بر می‌گشت. با کلافگی دستش رو بین موهاش می‌کشید و هر چند دقیقه یک بار عریده می‌زد و با صدای بلند اسم تورج خان رو فریاد می‌کشید.

مطمئن بود که الان اون مردک، جایی با همسرش نشسته بود و با اون پوزخند کریه و نگاه مریض و کثیفش به آنالی خیره بود.

حدود یک ساعت گذشته بود و این انتظار هر لحظه بیشتر خشم درونی آتش رو شعله ور می‌کرد.

چند دقیقه بعد زنی وارد اتاق شد که صورتش مثل گچ سفید شده بود و چشم‌های سرخ و خیس بود. سینی چای توی دست‌هایش بود. آتش از اینکه ازش پذیرایی می‌کردن تعجب کرده بود و حتی بیشتر عصبی شده بود.

خواست حرفی بزنه که زن جلوش خم شد و با صدای ضعیفی گفت: «یکی از نگهبان‌هاتون به اسم میرزا رو اخراج کنید. اون بهتون خیانت می‌کنه، لطفا اصلا عکس العملی نشون ندید نباید کسی بفهمه.» و بعد با سرعت از اتاق بیرون رفت. آتش با شنیدن حرف‌های اون زن فکش رو منقبض کرد. متوجه رفتارهای مشکوکه نگهبانش شده بود. همون لحظه‌ای که به عمارت برمی‌گشت، زندگی اون نگهبان رو سیاه می‌کرد. دست‌هایش رو با خشم مشت کرد. حالا چای آوردن اون زن براش قابل هضم شده بود. قصد نداشتن ازش پذیرایی کنن، اون زن فقط می‌خواست پیغام رو برسونه.

و تازه متوجه شد که ممکنه همون حلیمه بانویی باشه که آنالی ارزش صحبت می‌کرد. اگر اگر جای آنالی خبر داشت حتما می‌گفت، پس اون هم بی‌اطلاع بود.

نمی‌تونست از حلیمه به تورج خان حرفی بزنه، حتما سر بنده خدا رو به باد می‌داد.

حدود نیم ساعت بعد تورج خان به عمارت رسید. دیدن چهره‌ی سرخ و عصبی آتاش، حسابی حالش رو جا می‌آورد.

در عمارت باز شد و نگهبان با تگون دادن سری از حضور آتاش خان اطلاع داد.

تورج خان به سمت اتاق رفت. هیچ یک از خدمه جرات حرف زدن نداشتن و از این بابت خیالش راحت بود. و در مورد نبودنش داخل عمارت هم بهونه داشت. با علی، پسرعموش به شکار رفته بود و این موضوع رو به علی سپرده بود.

در اتاق رو باز کرد و همون لحظه آتاش با صورت سرخ و رگ‌های بیرون زده به طرف تورج خان حمله‌ور شد و قبل از هر صحبتی، مشتی به صورتش کوبید.

تورج خان که خودش رو برای این ضربات آماده کرده بود با خونسردی خون کنار لبش رو پاک کرد و گفت: «شنیدم به خاطر زنت اینجایی!» آتاش خان عربده‌ای زد: «کجا بردیش مرتیکه حرومی؟!»

تورج خان خونسرد بود و البته خودش رو متعجب نشون می‌داد، انگار که هیچ خبری از آنالی نداشت.

– من باید بدونم؟! چرا باید زنت از دستت فرار کنه و به من پناه بیاره؟!‌

آتاش خان از دیدن خونسردی تورج، بیشتر خمشگین می‌شد. جواری رفتار می‌کرد که انگار خبر نداره و از اینکه آنالی فرار کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید. داشت براش دهن‌کجی می‌کرد.

دوباره به سمت تورج خان یورش برد و یقه‌اش رو محکم گرفت و کشید. قصد خفه کردنش رو داشت، واقعا قصد خفه کردنش رو داشت.

فریاد زد: «گفتم زنم رو کجا بردی؟!»

تورج خان پوزخندی زد.

– همه‌ی عمارت رو بگرد. زنت دست من نیست!

آتش می‌دونست که تورج خان با پنهون کردن آنالی توی عمارت حماقت نمی‌کنه، اما باز هم باید می‌گشت. البته بعد از اینکه چشم و چال این مرد رو در آورد.

تورج خان رو محکم به دیوار کنارش پرت کرد و سرش فریاد می‌کشید و بد و بیراه می‌گفت.

آتش با خشم فریاد کشید.

– آنالی کجاست؟؟ کجا بردی زن منو مرتیکه!

تورج خان که فکش رو جابه‌جا می‌کرد و حالا از شدت ضربات آتش اخم کرده بود گفت: «دست من نیست! چرا من باید زن عتیقه تو رو بخوام!»

آتش با شنیدن این جمله دوباره به سمت تورج خان یورش برد و روی زمین پرتش کرد.

– حرف دهنِت رو بفهم حروم زاده!

تورج خان دیگه نتونست این همه کتک خوردن رو تحمل کنه و آتش با رو ضربه‌ی محکمی به ساق پاش غافلگیر کرد.

و بعد فریاد کشید: «از عمارت من گمشو بیرون. زنت دست من نیست!»

دیگه کنترل خشمش براش سخت بود. با اینکه آنالی رو قایم کرده بود اما اجازه نمی‌داد بیشتر از این جلوی خدمه‌اش سکه یک پول بشه.

درحالی که فک آتش منقبض شده بود و صورتش سرخ، گفت: «یک روز خوش نخواهی داشت. کل روز زیر نظرت می‌گیرم و زنم رو پیدا می‌کنم!»

تورج مشتی به صورت آتش کوبید و گفت: «بگیر! و روزها رو حروم کن. درحالی که زن هرجاییت یک جای دیگه برای خودش می‌گرده!»

آتش می‌دونست که اگر یک دقیقه دیگه به حرف‌های این مرد گوش می‌داد. همون چاقویی که روی میز روبه‌روش بود رو برمی‌داشت و به قلب تورج خان می‌زد.

اما از فکر به این موضوع بیشتر از اینکه آتیشش خشمش خاموش بشه، شعله‌ورترش می‌کرد. تمام خاطرات و قتل‌های گذشته جلوی چشم‌هاش می‌اومدن و روزگارش رو از این بیشتر سیاه می‌کردن.

می‌دونست که تورج خان از سواد آنالی خبر نداشت و مطمئن نبود که به میون آوردن این موضوع براش اوضاع رو بهتر می‌کرد چون که اگر تورج خان از اطمینان آتش برای پنهنون کردن زنش مطمئن می‌شد، محافظه‌کارانه‌تر رفتار می‌کرد.

و اینطوری پیدا کردن آنالی سخت‌تر می‌شد. فقط کافی بود این مرد رو بیست و چهار ساعت شبانه روز زیر نظر می‌گرفت و دیر یا زود پیداش می‌کرد.

اما خودش نمی‌تونست تمام این بیست و چهار ساعت رو کشیک بده، باید هم به کارهای عمارت می‌رسید و هم سر ساختمان می‌بود. اما

آرزو می‌کرد که ای کاش خودش می‌تونست این کار رو انجام بده، پس باید مشاور مورد اعتمادش رو به‌پا می‌داشت.

سرش رو پایین انداخت و چند بار نفس عمیق کشید. مدام نگاهش به سمت چاقو کشیده می‌شد.

آتش آدم خشمگین و بی‌رحمی نبود و کنترل زیادی روی خودش داشت. اما گاهی فشارها به قدری زیاد می‌شد که بالاخره از یک جایی سر باز می‌کرد و بعد از اون لحظه، خشمگین‌ترین مرد روی زمین می‌شد. و آتش می‌ترسید که این میل برای کشتن رو که گاهی به سرش می‌زد رو از پدرش به ارث گرفته باشه چون که...
افکارش رو پس زد و دندون‌هایش رو بهم دیگه سایید.

می‌دونست که بانو جان، نگهبان‌ها رو دنبالش فرستاده بود. باید تمام عمارت رو می‌گشت تیری در تاریکی بود. به حرف هیچ‌کس اعتمادی نداشت حتی اگر حلیمه بانو می‌گفت، آنالی اینجا نبود.

زندگی برام خیلی سخت شده بود. دردی که تحمل می‌کردم از هر دردی که تا حالا تجربه‌اش رو داشتم سخت‌تر بود.

خاطراتم، تمام لحظه‌ی زندگیم رو ازم می‌گرفتن، محال بود بخوابم و خوابش رو نبینم. اصلاً محال بود زندگی کنم و به بایرام فکر نکنم.

بیشتر روزها توی اتاقم خودم رو حبس می‌کردم و بیرون نمی‌اومدم. تمام اعضای مسافرخونه سراغم رو می‌گرفتن و دنبال رقص و آواز من بودن. راستش مشتری هامون کمتر شده بودن و این موضوع داشت به مسافرخونه ضرر زیادی می‌زد.

اما هیچکس گله نمی‌کرد. مامان و بابا ازم نمی‌خواستن که با این حال زار برای مسافرها آواز بخونم و برقصم.

مامان خیلی برام ناراحت بود. تمام قضیه رو براش تعریف کرده بودم و دلش مثل من شکسته بود.

هر شب کنارم می‌خوابید و توی گوشم حرف می‌زد و دلداریم می‌داد.
اما متأسفانه فایده نداشت و درد و غمی که روی قلبم سنگینی می‌کرد
از این حرف‌ها بیشتر بود.

مامان هم مثل من متوجه‌ی رفتن ناگهانی بایرام نشده بود.

بابا حرفی نمی‌زد. چی می‌گفت؟ من چی می‌گفتم؟ که آره عشق
دوست شما شدم؟ این برای بابا سنگین بود. مخصوصاً وقتی که گذشته
رو به یاد می‌آورد که من از سر و کول بایرام بالا می‌رفتم. اما چی کار
می‌کردم؟ عاشق نمی‌شدم؟

مگه خودم خواسته بودم که عاشق بشم؟! آهی کشیدم و به
نوشته‌های بایرام نگاه کردم. هیچ معنایی نداشتن، فقط نوشته‌هایی
بودن که باهش بهم خوندن و نوشتن رو یاد داده بود.

دیگه نمی‌تونستم به این وضعیت ادامه بدم از اینکه خودم رو مثل یک
مرده متحرک می‌دیدم بیشتر ناراحت می‌شدم.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و نوشته‌ها رو توی کشو مخفی
کردم و بعد بلند شدم.

فعلا نمی‌تونستم برقصم یا آواز بخونم اما نباید می‌داشتم کسب و کار بابا رو خراب کنم.

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم نیاز داشتم قبل از هر کاری مامان رو بغل کنم.

به سمت آشپزخونه مسافرخونه رفتم که عمه خانم رو مشغول آش پختن دیدم. دیگه مثل قبل به غذاش سیخونک نمی‌زد. عمه خانم هم با دیدن من ناراحت می‌شد. داشتم همه رو از خودم ناراحت می‌کردم.

– سلام عمه. مامانم کجاست؟! –

دست‌هاش رو با دستمال پارچه‌ای پارک کرد و گفت: «نمی‌دونم عمه. والا یهو با بابات رفتن سمت اتاقشون. نمی‌دونم چی شد.»

انگار از دیدن رفتارشون متعجب شده بود.

من هم ته دلم خالی شد. حس کردم اتفاقی افتاده.

– مرسی. می‌رم پیششون.

عمه خانم سری تگون داد و از آشپزخونه بیرون اومدم. خوشبختانه هنوز مسافرها من رو ندیده بودم تا سوال و جوابم کنن.

به سمت اتاق مامان و بابا رفتم که صدای گریه‌ی مامان رو شنیدم. نگران دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم تا در رو باز کنم که با شنیدن حرف‌هاشون دست نگه داشتم.

– چرا این کار رو کردی مرد؟! مگه چی می‌شد؟ مگه تو از من بزرگتر نیستی؟ مگه بایرام پسر خوبی نبود؟ چرا باعث شدی این همه دخترم عذاب بکشه؟ کار بدی کردی محمد، خیلی بد.

گیج شده بودم، گوش‌هام رو تیز کردم و به ادامه‌ی حرف‌هاشون گوش دادم.

– اون دوست من بود! نباید این اتفاق پیش می‌اومد. به چه حقی عاشق دختر من شده؟! خجالت نمی‌کشه؟ شرمش نمیاد؟ دختر من بچه بود که از سر و کول اون مرد بالا می‌رفت. من نمی‌تونم فکرش رو بکنم زن!

مامان به گریه‌اش ادامه می‌داد و قلب من تند می‌زد. دقیقاً چه اتفاقی افتاده بود! بابا چی کار کرده بود؟! می‌دونستم... می‌دونستم چی کار کرده بود اما باید می‌شنیدم. حالم خراب بود، پاهام سست شده بودن.

– می‌خوای دخترت رو تا ابد بیخ دل خودت نگه داری؟! ها؟ تو از اینکه اون‌ها عاشق هم شدن ناراحت نیستی، از اینکه دخترت ممکنه از پیشت بره ناراحتی. الای مال تو نیست، بالاخره می‌ره. من نرفتم؟ من هم خانواده‌ام رو به خاطر زندگی خودمون ترک کردم.

و به هق‌هق ادامه داد: «فقط حال دخترمون رو ببین. این برات بهتره؟ تو باید بهش بگی. باید بهش بگی که بایرام به خاطر نداشتن تو رفته. اون مثل یک مرد قدم پیش گذاشته و بهت گفته و تو باهاش بد برخورد کردی، گفتی برو!»

بابا عصبی نفس می‌کشید.

مامان گفت: «گذاشتی الای فکر کنه که بایرام قالش گذاشته که ترکش کرده! چقدر دل دخترت رو شکستی آخه.»

اشک‌هام از چشم‌هام سرازیر می‌شد. قلبم درد گرفته بود و حسابی از دست بابا دلخور بودم.

نفسم به سختی بالا می‌اومد اما یک قسمت قضیه کمی دلم رو آرام می‌کرد... اینکه بایرام من رو به خاطر خودم ترک نکرده بود! عشقش الکی نبود! اون من رو دوست داشت! به خاطر احترام به بابا رفته بود. مطمئن بودم که بابا حسابی باهاش بد برخورد کرده بود!

صورتم ملتهب شده بود و قلبم داغ. همه‌ی این مدت با مغزم جنگیده بودم تا عشق به بایرام رو کم کم از دلم بیرون کنم و حالا قلبم بهم دهن کجی می‌کرد.

اما دوباره لرزیده بود. دوباره مثل قبل عاشق بود. مخصوصاً حالا که فهمیده بودم بابا باهاش دعوا گرفته بود و بهش اجازه نداده بود. حواسم نبود که داشتم به دستگیره‌ی در فشار می‌اوردم و همون لحظه همون‌طور که توی فکر بودم و اشک می‌ریختم، در اتاق باز شد و چون پاهام سست شده بودن با این باز شدن یهوایی، روی زمین افتادم.

مامان و بابا با دیدنم، تعجب کردن. بابا چشم‌هایش گرد شد و مامان با صورتی سرخ لب گزید و آهی کشید.

متوجه شدن که همه چیز رو شنیدم.

بابا فکش منقبض شد و دستش رو مشت کرد.

با دلخوری در حالی که روی زمین پخش بودم بهش خیره شدم.

– چرا بابا؟!

با کلافگی دستش رو بین موهای فرو برد و گفت: «ببخشید دخترم. اما بزام سخت بود. بایرام خیلی ازت بزرگتره.»

اشک می‌ریختم.

– ولی من خیلی دوستش داشتم. چطور تونستی باهام اینکار رو بکنی؟

مامان به سمتم اومد و روی زمین نشست و بغلم کرد.

– بگردم دخترم. به خدا اگر من می‌دونستم.

می‌دونستم که چیزی از کار بابا نفهمیده و مثل من بی‌خبر بوده و غصه خورده. احتمالا بابا دیگه وجدانش اجازه نداده بود که این موضوع رو مخفی کنه و بایرام رو آدم بدهی داستان نگه داره.

نمی‌دونستم باید به بایرام بابت رفتنش حق بدم یا نه. اما اون هم نمی‌تونست بعد این همه سال جلوی بابای من بیاسته و بهش بی‌حرمتی کنه، مخصوصا وقتی که دست روی یکی یک‌دونه‌اش گذاشته بود.

بغضم رو بلعیدم و مامان اشک‌هام رو پاک می‌کرد.

رو به بابا کرد و گفت: «حالا می‌خوای چی کار کنی محمد؟!»

بابا آهی کشید و به سمتم قدم برداشت. کنارمون نشست و گفت:

«خیلی دوستش داری بابا؟!»

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. والا سوال کردن نداشت، شب و روزم به خاطر نبود این مرد و خاطراتش سیاه شده بود.

می‌گفتم بله؟! بله دوستش دارم. نمی‌تونستم.

اما با سکوت من متوجهی علاقه‌ام شد. ولی انگار دوست داشت از زبون خودم بشنوه.

– می‌رم میارمش. چند باری اومده این مدت پیشم هر بار گفتم که بذاره بره. برات تلاش کرده دخترم، هی حرف زده باهام. اما من دلم راضی نشد. به قول مامانت ترس از دست دادن تو داشتم و بیشتر از اینکه از دست شما دو تا عصبی باشم، از دست خودم عصبی بودم. صورتم رو نوازش کرد و با لبخند غمگینی انگشتش رو روی چشم‌هام کشید.

– متاسفم دخترم. خودخواهی کردم. ببخشید که به این روزت انداختم و چشم‌های قشنگت رو پر اشک کردم. با شنیدن حرف‌هایش بغض سنگین‌تری به گلویم چنگ زد.

دلم خواست بغلش کنم. با اینکه واقعا ازش دل‌شکسته بودم. اما پدرم بود و تا همین الان جز محبت برام کاری نکرده بود. دوستم داشت و از دوست داشتن زیاد مرتکب این اشتباه شده بود.

پس بغلش گرفتم و خودم رو سخت بهش فشردم.

مامان لبخند غمگینی زد که بابا، مامان رو هم بین آغوشش گرفت و حالا سه تایی توی بغل هم دیگه بودیم و روی زمین نشسته بودیم.

لبخند محوی زدم و خودم رو بهشون فشار دادم.

اما با فکری که به ذهنم زد خودم رو بعد مدتی کنار کشیدم و گفتم:
«می‌شه خودم برم پیشش؟!»

مخصوصاً که فهمیده بودم چند باری به دیدن بابا اومده بود و باز باهاش صحبت کرده بود. باعث شده بود حتی بیشتر عاشقش بشم.

بابا و مامان با شنیدن حرفم تعجب کردن اما تا بابا خواست حرفی بزنه مامان گفت: «آره دخترم برو. برو و برای عشقت بجنگ. عشق خیلی مقدسه. نمی‌خوام با خرافه‌هایی که مامان بابای من تو گوشم می‌کردن، پرت کنم. برو دخترم، موفق باشی.»

انگار فهمیده بود که بابا قصد مخالفت داشت اما با این حال عشق هر دو تاشون بودم. بهترین مامان و بابای دنیا بودن و از داشتنشون بی‌نهایت از خدا ممنون بودم.

گونه‌ی مامان رو با چشم‌های سرخ و اشکی بوسیدم و تشکر کردم.

بابا هم که با مامان چشم و ابرو بالا پایین اومد سری تگون داد و گفت: «خودم می‌برمت.»

گونه‌ی بابا رو هم بوسیدم و با لبخندی گفتم: «مرسی بابا.»
لب‌های بابا هم برای لبخندی کش اومد و بعد پیشونیم رو بوسید.

.....

آنالی*

حالم خیلی گرفته بود و اصلاً خوابم نمی‌برد. به هوای تازه نیاز داشتم و باید می‌رفتم توی حیاط می‌شستم. می‌دونستم شبانه روزی تحت حفاظت بودم و قصد فرار هم نداشتم.

تا چند دقیقه پیش دوباره صداهای آزار دهنده و دردناک رو می‌شنیدم.

اما دیگه ساکت شده بود خونه و انگار خوابیده بودن.

با احتیاط از روی تخت بلند شدم تا ساچلی بیدار نشه. امیدوار بودم برای دستشویی بیدار نشه که با فهمیدن نبودنم حسابی می‌ترسید.

اما نمی‌تونستم این خفقان و درد و این دلتنگی رو خفه کنم. با اینکه سه شب بیشتر نگذشته بود اما به اندازه‌ی سه ماه طول کشیده بود.

با کمترین سر و صدایی از پله‌ها پایین رفتم.

اما همین که به پایین رسیدم و یک جفت چشم براق و خمار رو دیدم سگته زدم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

می‌تونستم پوزخند ترسناکش رو توی این تاریکی ببینم.

همین که خواستم به طبقه‌ی بالا فرار کنم صداش رو شنیدم.

– کجا؟! ترسیدی؟!

آب دهنم رو بلعیدم. نمی‌ترسیدم؟ یک مرد درشت و هیکلی وحشی، با چشم‌های سیاه ترسناک جلوم ایستاده بود، نمی‌ترسیدم؟

– می‌خواهم برم بالا.

نمی‌دونستم باید چی بگم. من رو میخ کرده بود و می‌ترسیدم اگر یک قدم دیگه بردارم مثل یک سگ هار بیشتر وحشیش کنم و به سمت هجوم بیاره.

با ترس به در اتاقشون نگاه می‌کردم. امیدوار بودم شیرین رو ببینم. به سرتا پام نگاهی کرد. لباس هام پوشیده بود و حتی یک ذره از ساعد دستم مشخص نبود.

نفسم رو بیرون فرستادم که گفت: «پس چرا اومدی پایین؟!»

حقیقتش رو گفتم. به نظرم از هر بهونه‌ی دیگه‌ای بهتر بود.

– می‌خواستم برم بیرون هوا بخورم.

حالا که خواب نبود می‌ترسیدم بیرون برم و بچه‌ها رو تنها بذارم. پوزخندی زد.

– برو. ولی فکر فرار به سرت نزنه عزیزم.

چپ چپ نگاهش کردم.

– نه نمی‌رم.

قمقمه‌ای زد.

– می‌ترسی بخورمت؟! کاریت ندارم.

اما نگاه هوس‌ران و منحرفش چیز دیگه ای می‌گفت.

– می‌خوام برم بالا.

یک قدم نزدیک‌تر اومد و به همه‌ی بدنم زل زد.

۶۴۱

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و به نرده چسبیدم. یک قدم بالاتر رفتم که

پوزخندش شدیدتر شد.

– فرار که می‌کنی جذاب‌تر می‌شه برام ولی.

قلبم محکم به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید. دیگه همین رو کم داشته

بودم!

گفته بودم که مثل یک سگ هار وحشی واق واق می‌کرد و اگر از دستش فرار می‌کردم جری‌تر می‌شد.

توی دلم اسم خدا رو صدا می‌زدم و از دیدن چشم‌های براقش وحشت داشتم.

با اینکه اون شیطننت نگاهش، فقط به قصد ترسوندنم بود و واقعا باهام کاری نداشت اما به شدت ترسیده بودم.

نمی‌دونستم باید چی کار کنم، اگر فرار می‌کردم و لباسم رو می‌گرفتم و چنگ می‌زد چی؟! اگر روی پله‌ها می‌افتادم و سرم ضربه می‌دید چی؟!

داشتم موقعیت رو برای خودم ارزیابی می‌کردم که همون لحظه صدای ساچلی رو شنیدم که با چشم‌های خواب‌آلود بالای پله‌ها ایستاده بود اما نمی‌تونست این مردک روانی رو ببینه.

– ماما؟!

فرشید با شنیدن صدای دخترم، با نیشخندی توی تاریکی عقب رفت و وارد اتاقشون شد.

با رفتنش، نفسم رو که توی سینه حبس شده بود بیرون فرستادم و با سرعت پله‌ها رو بالا رفتم.

و محکم ساچلی رو به بغلم فشردم و جلوی شکسته شدن بغضم رو گرفتم.

– چرا بیدار شدی مامان؟!

احساسات مادرانه‌ام به شدت نسبت بهش بیشتر شده بود و حالا با تمام وجودم می‌خواستمش.

– دستشویی دارم. بلند شدم دیدم رفتی، خیلی ترسیدم.

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و با لحن بچگونه‌اش دلم رو آب می‌کرد.

– بگردمت عزیزم.

و بعد محکم‌تر به خودم فشردمش. و عطر تنش رو نفس کشیدم.

– بیا ببرمت دستشویی و بعد بخوابیم.

سری تگون داد و چشم‌هاش رو مالید.

همون لحظه دوباره صداهاشون بلند شد. اون مردک خواب نداشت؟ چرا

دست از سر اون زن بیچاره بر نمی‌داشت؟!

ساچلی هم صداها رو شنید که سریع گوش‌هاش رو گرقتم و به سمت دستشویی بردمش.

– اون صدای چی بود مامان؟ کی داد می‌زنه؟

ترسیده بود. در دستشویی رو بستم و صداها ضعیف‌تر شد.

– چیزی نیست مامان. خاله دلش درد می‌کنه...

لب گزید و گفت: «چرا دارو نمی‌خوره؟»

لبخندی زدم و صورتش رو بوسیدم.

– می‌خوره مامان، می‌خوره.

– گفتم که نمی‌خواهم! نیار لطفاً.

لب گزید و گفت: «بخور پسر. لاغر می‌شی، ضعیف می‌شی! اگر می‌خواهی آنالی رو پیدا کنی باید قوی باشی.»

آتش نمی‌شنید. تمام ذهنش پیش زنش بود. به سختی به سر کار می‌رفت. اگر نمی‌رفت همه چیز تعطیل می‌شد و به ضررش تمام می‌شد.

چند روزی با دستیارهاش مراقب ساختمان تورج خان ایستاده بود. تورج خان رو دنبال کرده بود و هیچ چیز غیر عادی‌ای ندیده بود. چهار روز گذشته بود و داشت از خودش عصبی می‌شد.

تورج خان بی‌شرف، رد همه چیز رو پاک کرده بود. از تمام محل اون اطراف پرس و جو کرده بود. حتی نتونست به طور غیر مستقیم از خدمه‌ی تورج خان چیزی بشنوه. خدمه حسابی از اون مرد می‌ترسیدن.

آتش چهار روز بود که حموم نرفته بود و به خودش نرسیده بود.

بانو جان هر لحظه بیشتر نگران پسرش می‌شد. مخصوصا که روزی یکی دو قاشق بیشتر غذا نمی‌خورد.

– حالا یک قاشق بخور پسر. با ضعیف شدنت آنالی رو بیشتر نگران نکن.

آتش با صدای دورگه و خسته‌ای گفت: «نمی‌خورم! گرسنه نیستم.»
واقعا گرسنه نبود و نمی‌تونست حتی یک لقمه غذا رو ببلعه.

همه‌ی وجود آتش از خشم پر بود و خیلی خودش رو کنترل می‌کرد که برای کشتن تورج خان به عمارتش برنگرده. مخصوصا که برگشتنش تورج خان رو سر کیف می‌کرد و از اینکه آتش در پیدا کردن زنش موفق نشده بود، خوشحال می‌شد.

منتظر دستیارش، جلال بود و به بانو جانی که غر می‌زد و ابراز نگرانی می‌کرد توجه‌ای نداشت. دست خودش هم نبود، توی سرش فقط آنالی بود و آنالی.

حتی اگر می‌خواست هم نمی‌تونست متوجه‌ی حرف‌های بانو جان بشه.

جلال برگشت اما دستیار دومش، مجید هنوز مراقب تورج خان بود. از اینکه می‌دونست تورج خان براش دهن کجی می‌کنه، حسابی بهم می‌ریخت.

جلال تعظیم کوتاهی کرد. از چهره‌اش خستگی و بی‌خوابی می‌بارید. آتش از چهره‌ی ناامیدش کل داستان امروز رو متوجه شد و با خشم دستش رو مشت کرد.

– واقعا اون مردک احمق جای مشکوکی نمی‌ره؟! جلال با کلافگی دستش رو بین موهاش کرد و گفت: «اصلا به زور بیرون می‌رن. خیلی کم پیش میاد. هرجایی هم می‌رن هیچ اثری از همسرتون نیست. کل اون محوطه رو می‌گردیم اما هیچ نشونه‌ای نیست.»

آتش دندون‌هاش رو بهم سایید و سرش رو محکم با دست‌هاش گرفت. داشت به جنون می‌رسید. چطور نمی‌تونست همسرش رو پیدا کنه؟ نفسش رو با خشم بیرون فرستاد. ظرف غذای بانو جان هنوز روی میز بود و حالش رو بهم می‌زد.

صورتش سرخ شده بود و سرش به شدت درد می‌کرد. همونطور که به غذا خیره بود با دستش همه‌ی سینی غذا رو روی زمین پرت کرد و از صدای شکسته شدن بشقاب و لیوان‌ها روی زمین بانو جان از جا پرید و اشک ریخت.

آتش تحملش تموم شده بود و دلش می‌خواست فریاد بکشد پس با سرعت از اتاق بیرون رفت و به بالا پشت بوم رسید. به نرده تکیه کرد و درحالی که به پایین و باغ بزرگ عمارت خیره بود، با تمام وجود عریده کشید و اسم آنالی رو فریاد زد. نرده‌ها تیز بودن و آتش متوجه‌ی فشاری که به نرده‌ها می‌آورد نبود و از کف دستش خون می‌چکید. دردی که روی قلبش و همه‌ی وجودش نشست بود از سوزش دستش بیشتر بود.

بانو جان صدای فریاد پسرش رو می‌شنید و دلش کباب می‌شد و خودش رو لعنت می‌کرد. اگر بیشتر از بچه‌ها و آنالی مراقبت می‌کرد، این نمی‌شد...

♦-----♦

تا صبح بیدار بودم و از ترس برگشتن اون مردک منحرف خواب به
چشمم نیومد.

ساچلی و آرش رو محکم بغل خودم گرفته بودم و آرش رو هم کنار
خودم خوابونده بودم.

تا صبح اشک ریختم و دلتنگ آتاش بودم. دلتنگ محبتش، عشقش،
صداش، نفس‌هایش...

چرا نمی‌اومد؟! یعنی بعد از چهار روز نشونه‌ای ازم پیدا کرده بود؟ در
چه حالی بود؟ حالش چطور بود؟!

چونه‌ام می‌لرزید و متوجهی فشاری که به بچه‌ها می‌اوردم نشدم که
همون لحظه ساچلی با اخم از خواب بیدار شد و خواست از فشار
دستم گلایه کنه که با دیدن اشک توی چشم‌هام، اخمش محو شد.

با ناراحتی و صدای بچگونه و خواب‌آلودش گفت: «چرا گریه می‌کنی
مامان؟!»

لبخند تلخی زدم. دختر معصوم چی از انحرافات مردانه و جنسی می‌دونست؟ چی از دلتنگی زیاد مادرش به شوهرش می‌دونست؟! از چی براش صحبت می‌کرد؟!!

آهی کشیدم و پیشونی ساچلی رو بوسیدم. دختری که حتی نمی‌دونست اسم اصلیش ساچلی هست...
- هیچی ماما. یکم دلم گرفته.

ساچلی خودش رو بیشتر به بغلم فشرد و قصد بهتر کردن حال رو داشت.

یاد سارا افتادم. سارا هم وقتی می‌دید گریه می‌کنم بغلم می‌کرد... با اینکه خیلی کوچیک‌تر بود. اما مامانش داشت گریه می‌کرد و ناراحت بود و همین رو می‌فهمید و غصه می‌خورد.

بغضم رو بلعیدم و گفتم: «چیزی نیست. دلم برای عمو آتش تنگ شده.»

اشک توی چشم‌هاش نشست و سری تگون داد.

– منم دلم عمو آتش رو می‌خواد. چرا نمی‌ریم خونه؟ چرا نمیاد دنبالمون؟!

لبم رو گزیدم تا مانع بیشتر اشک ریختنم بشم.

– میاد عزیزم. کار داره، زودی میاد...

ای کاش آشپزخونه بالا بود تا خودم برای بچه‌ها غذا درست می‌کردم که مجبور نباشم با اون فرشید روانی همسفره بشم و هی کنار خودم بینم.

مطمئن بودم که با دیدنم برام دهن کجی می‌کرد و با نگاهش، یادآور دیشب می‌شد که چطوری زهره‌ام رو ترکیده بود.

صدای قدم‌های تندی رو توی راهروی طبقه بالا شنیدم.

به سرعت از اتاق بیرون رفتم و با دیدن شیرین از لای در دستشویی تای ابروم رو بالا انداختم.

توی دستشویی عق می‌زد و ناله می‌کرد.

رو به ساچلی کردم و گفتم: «اینجا پیش آرش بمون تا بیام.»

سری تگون داد که به سمت شیرین رفتم.

متوجهی حضورم شد. رنگش پریده بود و دست‌هاش می‌لرزید. صورتش رو شست و بیرون اومد.

لبخند خسته و دلهره‌آوری زد و گفت: «سلام صبح بخیر. ببخشید که بیدارتون کردم.»

– صبح بخیر. ما بیدار بودیم. حالت خوبه؟!

اون هم متوجهی خستگی و قرمزی چشم‌هام شده بود. حالت چشم‌های گویای بیداری شبانه من بود.

چرا از دستشویی پایین استفاده نکرده بود؟! چرا با عجله به بالا اومده بود؟

– بد نیستم.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– مطمئنی؟ رنگت پریده، دست‌هات می‌لرزه، خیلی پریشونی؟!

یک دفعه اشک توی چشم‌هاش جمع شد و با بغض گفت: «دیگه نمی‌تونم.»

صداش ضعیف بود انگار نمی‌خواست صداش به پایین برسه.

هرچی بود زیر سر اون شوهر بی‌شرفش بود!

– بگو چی شده عزیزم؟

بینش رو بالا کشید و با هول و هراس به پله‌ها نگاه کرد.

بهم نزدیک‌تر شد و زیر گوشم گفت: «فکر می‌کنم حامله شدم.»

از خوشحالی چشم‌هام برق زد و خواستم حرفی بزنم که جلوی دهنم رو گرفت.

– ببخشید تو رو خدا. اما لطفاً چیزی نگو. بچه‌ام رو می‌کشه.

ذوق توی چشم‌هام کور شد و اخم روی پیشونیم نشست.

دستش رو از جلوی دهنم برداشتم و با صدای آروم اما پرتحکم گفتم:
«چی؟! یعنی چی؟!»

اشک از چشم‌هاش می‌چکید. دستش رو روی لب‌هاش گذاشت و گفت:
«من قبلا هم یک بار حامله شدم. خیلی خوشحال بودم؛ عاشق
بچه‌هام. خیلی دوست دارم که بچه داشته باشم اما نمی‌دونستم که
فرشید از بچه داشتن متنفره. من از خدا بی خبر هم رفتم با شوق و
ذوق خبر باردار شدنم رو بهش دادم...»

گریه‌هاش به هق‌هق تبدیل شده بود. نفس کشیدن براش سخت شده بود
و مدام لب‌هاش رو می‌گزید. می‌ترسید که حتی یک کلمه از حرف‌هاش
به پایین برسه و فرشید بشنوه و دمار از روزگارش در بیاره.
با هق هق ادامه داد.

– وقتی بهش گفتم که حامله شدم به جای اینکه خوشحال بشه یا
حداقل یک ذوقی توی چشم‌هاش دیده بشه، عصبانی شد. عصبانیتی که
هیچ وقت توی عمرم ازش ندیده بودم، حتی... حتی از اون شب‌هایی
که به سرش می‌زد و به جونم می‌افتاد عصبانی‌تر بود. انگاری اون خبر

باعث شده بود به هیزم وجودش آتیش بزنم. یهو چشم‌هاش به خون نشست و شروع کرد به کتک زدنم... روی زمینم انداخت و...
 با شنیدن حرف‌هاش دلم ریش شد. محکم ناخن‌هام رو به کف دستم فشار می‌دادم و اشک از چشم‌هام سرازیر بود. چی به سر این زن بیچاره آورده بود؟ چرا انقدر بعضی از مردها روانی از آب درمی اومدن؟
 با دلی خون شده و چشم‌هایی سرخ ادامه داد:

– منو روی زمین پرت کرد. پهلوم خورد به لبه تخت. شروع کرد به کتک زدنم. اصلاً براش مهم نبود که چقدر درد می‌کشیدم یا چه قدر داد می‌زدم و چقدر بهم فشار می‌آورد! چشم‌هاش کور شده بود، گوش‌هاش کر... فقط خشم جلوی چشم‌هاش رو گرفته بود. هرچی داد می‌زدم بس کن! بچه‌ام رو کشتی! می‌گفت می‌خوام همین کارو بکنم...

لب گزید و محکم دستم رو گرفت.

– گفت هیچ بچه‌ای نباید تو زندگی ما بیاد و اگه یه بار دیگه هم حامله بشم باز هم بچه‌ام رو سقط می‌کنه.

چونه‌اش می‌لرزید، دست‌هاش می‌لرزید، کل وجودش از دردی که می‌کشید، از ترسی که توی بدنش رخنه کرده بود می‌لرزید.

دستم رو محکم‌تر فشرد و با دردمندی و حالت زاری گفت: «باید چیکار کنم؟ من نمی‌تونم اون همه درد و تحمل کنم! من نمی‌تونم بچه‌ام رو از دست بدم... من می‌خوامش! اما نمی‌تونم هم ازش مخفی کنم. باید چیکار کنم؟ می‌ترسم بهش بگم عاقبتش رو می‌دونم...»

راستش واقعا نمی‌دونستم باید بهش چی می‌گفتم. خودش هم قطعاً نمی‌دونست اگه می‌گفتم بهش نگو و بچهاش رو نگه دار... وقتی شکمش بزرگ می‌شد می‌فهمید و اون موقع بدتر هم بود و اگر می‌گفتم بهش بگو و بچه رو از دست بده باز هم خیلی بد بود. کاش وقتی که آتاش من رو پیدا کرد می‌تونستم، شیرین هم با خودم به عمارت ببرم نمی‌تونستم این همه ظلمی که بهش می‌شد رو تحمل کنم... چه برسه به اینکه خودش مجبور بود این همه بار سنگین رو تنهایی به دوش بکشه!

به خاطر همین امید کوچیکی که داشتم با تردید به شیرین گفتم: «حالا یکم صبر کن، ببینیم چی می‌شه.»

انگشت‌هاش رو به همدیگه حلقه کرد و گفت: «یعنی چی؟ یعنی چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟»

مطمئن نبودم که باید بهش می‌گفتم یا نه. شاید آتش مخالفت می‌کرد شاید تمی‌خواست که عضوی از اعضای تورج خان پا به عمارتش بذاره. بالاخره عمارت اون بود!

من نمی‌تونستم براش تصمیم بگیرم ولی مطمئنا برای آوردنش به عمارت تلاش می‌کردم و شاید دل آتش هم به رحم می‌اومد و می‌فهمید که شیرین هم بی گناه بود و مثل من اسیر دست‌های یک حیوان صفتی مثل فرشید شده بود.

البته موافقتش وقتی میسر می‌شد که اول من رو به خاطر فرارم می‌بخشید.

دلم می‌خواست که از وضعیت پیش آمده بین خودم و شوهر نکبتش
باهش صحبت کنم و ازش بخوام که بیشتر مراقبش باشه یا حواسش
رو جمع کنه...

اما با این اوضاعی که داشت نمی‌تونستم بیشتر از این بهش استرس و
نگرانی وارد کنم. اون خودش هم می‌دونست که شوهرش یه منحرف
بود و نمی‌تونست بابتش کاری بکنه. پس به میان آوردن این بحث فقط
اعصاب این بنده خدا رو خراب‌تر می‌کرد.

شیرین رو بغل گرفتم و به خودم فشردمش. تنهایی که این زن حس
می‌کرد، دردی که می‌کشید، غصه‌ای که روی سینه‌اش بود رو خوب
می‌فهمیدم.

منم اسیر چنگال‌های تورج خان بودم، منم هرشب با گریه
می‌خوابیدم... هر شب با درد می‌خوابیدم و هر روز صبح با ترس بیدار
می‌شدم.

ترس از تکرار یک حلقه بی پایان زجر آور، ترس از تکرار یک کابوس شبانه، کابوسی که پایانی نداشت و هیچ وقت فکر نمی‌کردم که پایانی داشته باشه.

.....

الای*

تپش قلب شدیدی داشتم. کل دیشب خواب به چشم نیومده بود. اما این بار از خوشحالی و شادی بود.

بابا چندان به رفتنم پیش بایرام راضی نبود. اما مامان کاملاً ازم حمایت می‌کرد و بابا رو به اجبار راضی کرده بود.

دل توی دلم نبود و به خودم که می‌اوادم چشم‌هام رو از اشک شوق خیس می‌دیدم. این همه مدت مشغول بیزار کردن دلم از اون مرد بودم اما همه چی با شنیدن حرف‌های بابا هیچ و پوچ شده بود.

و این نشون می‌داد که عشق هیچ وقت از بین نمی‌رفت... و عشق رو فقط می‌شد دفن کرد، اون هم به سختی...

در اتاق باز شد و چهره‌ی شاد و خوشحال مامان مریم پدیدار.

– خوبی دخترم؟

گونه‌اش رو بوسیدم و بهش صبح بخیر گفتم.

– خوبم مامان.

برای دیدن دوباره‌ی بایرام دلم ضعف می‌رفت و حتی با فکر به اون لحظه ضربان قلبم شدت می‌گرفت.

– بیا صبحونه بخور که بریم. بابا ماشین عمو هادی رو قرض کرده.

عمو هادی توی شهر زندگی می‌کرد و ماشین داشت. از اینکه قرار بود با ماشین به دیدنش برم بیشتر ذوق‌زده شدم.

سری تگون دادم و دست از شونه زدن موهام برداشتم. دلم می‌خواست بی‌نظیر به نظر برسم و اون مرد رو عاشق‌تر کنم... و خودم رو شیداتر.

موهای جلوی سرم رو با پارچه‌ی سفید زیبایی که مامان به صورت گل در آورده بستم.

لبهام رو صورتی رنگ کردم و سرمه رو به گوشه‌ی چشمم کشیدم و
امتداد دادم.

صدای بابا بلند شد.

– حاضرید؟! بریم.

تپش قلبم تند شد. هر لحظه نزدیک‌تر شدن بهش من رو دیوانه‌تر
می‌کرد.

مامان بغلم کرد و گفت: «نفس عمیق بکش. آرام باش. آماده‌ای؟!»

با استرس لب گزیدم و سری تگون دادم.

دوباره صدای بابا بلند شد.

– بیاید دیگه.

به غر زدنش خندیدیم و مامان گفت: «یک ذره دیر کنیم، ببین چه

حرصی می‌خوره آقا.»

– بریم زودتر. اذیت نشه، براش سخته این وضعیت الان.

مامان لبخند محوی زد.

– عادت می‌کنه، با چیزی که بهش باور داره و بزرگ شده سازگار نیست و براش سخت می‌کنه اوضاع رو.

– هوم. ولی ازش ممنونم که داره سعیش رو می‌کنه. مامان گونه‌ام رو بوسید.

– بریم دخترم. برو و زندگیت رو پس بگیر.

لبم رو با زبون تر کردم و لباسم رو مرتب. برای دیدنش آماده بودم؟ این رو وقتی می‌فهمیدم که چشمم به چشمش می‌افتاد...

سوار ماشین شدیم و راه طولانی‌ای در پیش داشتیم.

در طی راه با دیدن عاشقانه‌های مامان و بابا دلم ضعف رفت. بابا با جدیت رانندگی می‌کرد و مامان میوه پوست می‌گرفت و توی دهنش می‌ذاشت.

جدیت نگاه بابا از بین می‌رفت و به روی مامان لبخند می‌زد. عشق
 بینشون موج می‌زد و برای هم دیگه تب می‌کردن و این چیزی بود که
 برای خودم و بایرام می‌خواستم، یک عشق پاک و زیبا.
 با رسیدن به کارگاه بایرام نفسم توی سینه حبس شد. توی چند قدمیش
 بودم و اون اصلا خبر نداشت.

یعنی واکنشش چطور بود؟ چطور برخورد می‌کرد؟ مطمئن بودم که
 تعجب می‌کنه، چون به قول بابا، آب پاکی روی دستش ریخته شده بود
 و بابا حرف آخر رو بهش زده بود.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و پاهایی لرزون به از ماشین پیاده شدم. باید به
 خودم می‌اوادم و با لبخند به دیدنش می‌رفتم، نه با صورتی در استرس
 و ترسیده.

بابا می‌خواست همراهم بیاد که مامان دستش رو گرفت و با نگاه
 مهربونش بهش گفت: «بذار خودش بره.»

بابا عقب کشید و حس می‌کرد داره تنها دخترش رو از دست می‌ده.
 نمی‌خواستم ناراحت باشه. می‌دونستم که خیلی دوستم داشت و داشت
 با فاصله انداختن بین من و بایرام خودخواهی می‌کرد اما با عین حال
 یک پدر عاشق بود.

قبل از اینکه وارد کارگاه بشم روبه‌روی بابا ایستادم و با چشم‌های
 خیس از اشک بهش زل زدم و با لبخند غمگینی گفتم: «خیلی دوست
 دارم بابا. نمی‌خوام که ناراحت باشی و باید بدونی که اصلا منو از
 دست نمی‌دی. من تا ابد کنارتم و همیشه توی قلبمی و هیچکس جات
 رو نمی‌گیره. تو رو خدا ناراحت نباش و با بایرام هم آشتی کن. چون
 بایرام هم دوست داره. باشه بابا؟»

اشک توی چشم‌های بابا حلقه بست و چونه‌اش لرزید. برای مرد، گریه
 کردن سخت بود. مخصوصا برای بابا...

نمی‌خواستم حرفی بزنه و بیشتر دلش بگیره و جلوی من اشک بریزه.
 پس بغلش کردم و خودم رو سخت بهش فشردم.

– دوست دارم بابا، خیلی دوست دارم.

از بغل بابا بیرون اومدم و کمی نفسم رو تازه کردم تا التهاب صورتم از بین بره و چشمهام به حالت عادی خودش برگرده.

اشکهام رو پاک کردم و به سمت کارگاه رفتم.

ناخنهام رو به کف دستم فشار می‌دادم و اضطراب و استرسی رو که حس می‌کردم تا حالا تجربه نکرده بودم.

چند تا مرد قوی هیکل و درشت اندام مشغول تیکه تیکه کردن هیزم‌ها بودند. هوای داخل کارگاه خیلی گرم بود و حرارت وجودم رو بیشتر می‌کرد.

به سمت یکی از مردها رفتم که با دیدنم دست از کار کشید.

– ببخشید آقا؟!

کلاهم رو از سرش دراورد و گفت: «بفرمایید. با چه کسی کار داشتید؟»

گوشه لبم رو گزیدم و به لباسم چنگ زدم.

– آقا بایرام! آقا بایرام هستن؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد پوزخندی زد.

– تازه رقتن. به خونه‌شون برگشتن.

آهی کشیدم. کمی ناامید شده بودم اما شاید اینطوری بهتر می‌بود.

دیدن دوباره‌اش تو این هوای گرم و بین این همه مرد کمی سخت بود.

و اگر این کار رو توی خلوت و تنهایی انجام می‌دادم بهتر بود.

با فهمیدن این که من دنبال بایرام بودم جمعیت داخل کارگاه شروع به
پچ پچ کردن.

نمی‌تونستم حرف‌هاشون رو بشنوم ولی از سنگینی و تمسخر نگاه

بعضی‌ها رنجیده شدم اما به قول مامان، نباید اهمیت می‌دادم. همچنین

آدمای همیشه بودن و همیشه هم هستن.

من فقط وقتی می‌تونم زندگی رو اونطوری که می‌خوام بگذرونم که به حرف مردم اعتنایی نداشته باشم؛ مردم همیشه برای خودشون حرف می‌زدن و همیشه حرف هم برای گفتن داشتن.

پوزخندی زدم و از کارگاه بیرون اومدم. دیگه هیچ چیز جز بایرام اهمیت نداشت.

بابا ماشین من رو به در خونه‌اش رسوند. کمی از استرس و اضطرابم کمتر شده بود و به خودم مطمئن‌تر بودم.

بیشتر هیجان زده و ذوق‌زده بودم تا هرچه سریع‌تر کنارش باشم و بتونیم به عشق هم اقرار کنیم. این از همه چیز زیاتر بود.

لبم رو با زبون تر کردم و نیم نگاهی به مامان و بابا که توی ماشین نشسته بودن انداختم. در زدم و بعد از چند ثانیه در باز شد و چهره‌ی بایرام نمایان.

با دیدن من خشکش زده بود و چشم‌هاش گرد شده بود.

لبخند محوی روی لب‌هام نشوند و گفتم: «سلام.»

اما بایرام هنوز توی شوک بود و تا چند ثانیه بعد بهم خیره بود و توی ذهنش این موقعیت رو حلاجی می‌کرد.

بالاخره به خودش اومد اما شوک زده و متعجب گفت: «سلام...»

به پشت سرم نگاه کرد و با دیدن خانواده‌ام و مخصوصا بابا، بیشتر متحیر شد.

بالاخره دوباره نگاهش رو به من دوخت و گفت: «خوبی؟!»

نمی‌دونست باید چی بگه. زبون من هم انگار بند اومده بود و تمام حرف‌هام رو فراموش کرده بودم.

می‌دونستم می‌خواست بپرسه که اینجا چی کار می‌کنیم؟! و اینکه سوالاتی توی ذهنش پیش اومده بود اما نمی‌پرسید.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و گفتم: «می‌شه پیام تو؟!»

جلوی مامان و بابا راحت نبودم.

بایرام قبلش به بابا نگاه کرد. انگار ازش برای دعوت کردن من اجازه می‌خواست. نمی‌خواست دوست خوبش رو ناراحت و نگران کنه. وقتی از نگاه خوب بابا مطمئن شد، لبخند محوی زد و سری تگون داد.

– بیا تو.

نفسم رو بیرون فرستادم و انگشت‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم. خونه‌ی کوچیک و ساده‌ای داشت. بوی خوبی می‌اومد و معلوم بود برای نهار، غذا بارگذاشته بود. قبلاً گفته بود که آشپزی کردن رو یاد داشت و از این کار خوشش می‌اومد.

– بشین لطفا.

می‌تونستم هیاهوی توی سرش رو بشنوم. می‌تونستم حس شگفت زده و ترسیده‌اش رو بفهمم.

روی زمین نشستم و به پشتی تکیه کردم. از کجا باید شروع می‌کردم؟ تمام حرف‌هام رو از یاد برده بودم.

دلم می‌خواست بهش زل بزنم و محو جذابیت نگاهش بشم، اما خجالت می‌کشیدم.

روبه‌روی من نشست. بایرام هم هول و گیج به نظر می‌رسید و واقعا نمی‌دونست باید چی بگه. اومدن من به اندازه کافی شوک زده‌اش کرده بود.

آب دهنم رو بلعیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم. سرم رو پایین انداختم و گفتم: «بابام گفت که مجبورت کرده بود بری. گفته بود که چند بار اومدی... من... من نمی‌دونستم.»

با صدای دلخوری گفت: «خیلی از دستم عصبی و ناراحت بودی؟ نمی‌دونستم باید چی کار کنم.»

سرم رو دوباره پایین انداختم. نمی‌تونست حتی ناراحت و عصبانیتم رو تصور کنه...

دیگه از اینجا به بعد نمی‌دونستم باید چه حرفی بزنم و منتظر بودم که حالا بایرام ادامه بده.

با شنیدن صدای قلقل کردن کتری، نگاه هردومون به سمت آشپزخونه کشیده شد. خواست بلند شه که گفتم: «بذار من چایی می‌ریزم.»
لبخند مردونه‌ای زد و سری تگون داد.

– عروس خانم شدی دیگه.

با شنیدن این حرفش نفسم توی سینه حبس شد و دست و پام رو گم کردم.

قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت و پاهام سست شدن.

صدای پوزخندش رو شنیدم که لب گزیدم. دلم می‌خواست از دوست داشتنش حرف بزنه اما انگار از اون روزی که حرف‌های عاشقانه‌اش رو بی‌جواب گذاشته بودم خاطره‌ی خوبی نداشت.

اشکالی نداشت... همین که برای به‌دست آوردنم تلاش کرده بود برام زیبا و کافی بود.

قوری رو از روی کتری جوش آورده برداشتم و دو تا لیوان رو از توی کابینتی که بایرام گفته بود برداشتم.

هنوز هم کمی فضای بینمون سنگین بود و با چیزی که در ذهن داشتم و تصور می‌کردم فرق می‌کرد.

اما حالا به نظرم این رفتار محتاطانه بهتر و منطقی‌تر بود...

باید بهم فرصت می‌دادیم، من یک قدم جلو برداشته بودم و باز باید بایرام یک قدم به سمت حرکت می‌کرد.

می‌دونستم مامان و بابا بیرون منتظر بودن و باید سریع‌تر برمی‌گشتم. اما دلم نمی‌خواست به این زودی ازش جدا بشم پس با خجالت گفتم: «می‌شه به مامان بابامم بگی بیان؟»

اما قبل از اینکه بگم دیدم در بازه و بایرام نیست.

لبخند محوی زدم. خودش مامان بابا رو از قبل صدا کرده بود.

چطور می‌تونستم عاشقش نباشم؟ با اینکه قبلاً اذیتم کرده بود و صدام رو در می‌آورد اما از وقتی پاش به اون فلاکت افتاد و ما نزدیکتر شدیم، شخصیت جدیدی ازش دیدم و این شخصیتی که توی اون جلد خشک و مغرور مخفی کرده بود من رو عاشق و شیدای خودش کرده بود.

مامان و بابا از در وارد شدن و با دیدن قوری توی دستم خجالت کشیدن. اون‌ها هم ذهنشون به شب خواستگاری کشیده شده بود. با فکر بهش لبخند محوی زدم و دو تا لیوان دیگه بیشتر برداشتم. چایی ریختم و با سینی به سمت سالن رفتم.

بابا و بایرام باهام مشغول به صحبت بودن اما فضای ایجاد شده بینشون سنگین بود.

مامان سینی چای رو از دستم گرفت و به بابا و بایرام تعارف کرد. لبخندی زدم و روی زمین نشستم. امیدوار بودم که بایرام به مسافرخونه برگرده.

دندون‌هام رو به‌هم دیگه ساییدم. دلم می‌خواست جواب دندون شکنی بهش بدم اما از عاقبتش می‌ترسیدم. اگر بچه‌ها پیشم نبودن حتما این کار رو می‌کردم اما حالا به خاطر اون‌ها باید سکوت می‌کردم.

شیرین از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن چشم‌چرونی شوهرش آهی کشید و بعد به تظاهر لب‌خندی زد و خودش رو بهش چسبوند. دستش رو روی بازوش کشید و با اجبار براش دلبری می‌کرد.

مو به تنم سیخ شد. می‌خواست توجهی شوهرش رو از روی من برداره و با راضی کردنش، من رو نجات بده. چقدر دلم گرفت و چقدر ناراحت شدم...

لب‌خندی غمگینی بهش زدم و قدردانش شدم.

اگه می‌فهمید که شیرین حامله است مطمئن قیامت به پا میکرد و این طفل بیچاره و معصوم را زیر مشت و لگدهاش می‌گرفت و بچه بیچاره اش رو سقف می‌کرد.

شیرین زیر لب گفت: «برو بالا.»

چقدر بعضی وقت‌ها زمانه با آدم‌های پاک و معصوم بی‌رحمانه رفتار می‌کرد.

به سرعت به طبقه بالا رفتم. وارد اتاق شدم و در رو بستم و ساچلی رو کنار تخت آرش بیدار دیدم.

از پشت بغلش کردم و گفتم: «صبح بخیر.»

چشم‌هاش هنوز خواب آلود بود و باید صورتش رو می‌شست. آرش رو از روی تخت بلند کردم. لباسم رو کنار دادم و مشغول شیر دادن بهش شدم.

– چرا عمو آتش نمیاد مامان؟ من دیگه خسته شدم.

هر روزی که می‌گذشت و هر روزی که چشم به راه آتش بودم توضیح نبودش برای ساچلی برام سخت‌تر می‌شد. نمی‌دونستم تا کی دیگه می‌تونستم ساچلی رو راضی نگه دارم تا با این وضعیت و این سفر اجباری کنار بیاد.

هیچ تفریحی توی این خونه نداشت. جرات نمی‌کردم که تنهایی به حیاط بفرستمش. شرایط خیلی سختی بود و فشار زیادی به همه‌ی ما وارد می‌شد.

نه خبری از تورج خان بود و نه خبری از آتش.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم: «یه چند روز دیگه باید بمونیم بعد میاد. قول می‌دم بهت.»

پاهش رو با نارضایتی به زمین کوبید و گفت: «نه! من دیگه خسته شدم باید همین امروز بیاد! همین امروز!»

پیشونیش رو بوسیدم و با بغض گفتم: «میاد مامان.»

بغلم کرد و خودش رو محکم بهم چسبوند، اما حواسش به آرش هم بود که اذیت نشه.

.....

تورج خان از پشت پنجره به به‌پاهایی که آتش خان برآش گذاشته بود خیره شد و پوزخندی زد.

اما از یک موضوع بسیار خشمگین بود. تصور داشتن دلبر زیبا و بی‌نظیرش در همین لحظه به جنون می‌کشوندش...

باید اعتراف می‌کرد که اشتباه کرده بود. آنالی از اول هم برای خودش بود. از اول به نام خودش بود. چرا از ترس دست کشید؟ چرا از خودش دورش کرد؟!

دندون‌هایش رو به‌هم دیگه سایید و با خشم پرده رو کنار زد و روی صندلی نشست.

تورج خان عاشق بود... خیلی وقت بود که عاشق بود. دقیقا از وقتی که خونبس کوچیکش بزرگ شده بود و بسیار زیبا... وقتی فهمید عاشقه، وقتی فهمید دیگه نمی‌تونست شکنجه و عذابش بده، روانش بهم ریخت.

وقتی فهمید عاشق خونبش شده، به سرش زد و بدون فکر، سیب سرخش رو توی دهن کس دیگه‌ای گذاشت.

اشتباه کرده بود. فکر می‌کرد کنار میاد، فکر می‌کرد این هوس چند شبهه است و از یاد می‌ره... اما نبود. و جدای همه‌ی این‌ها عاشق خوبنس شدن، به شهرت و اعتبارش لطمه می‌زد.

اگر خودش هم می‌خواست، نمی‌تونست با اون زن باشه. خوبنس فقط باید عذاب می‌کشید و تورج خان دیگه از پس این کار بر نمی‌اومد، نمی‌تونست سیب سرخش رو زیر پا له کنه.

نمی‌تونست خودش رو برای نرفتن به اون‌جا و دیدن دوباره‌اش کنترل کنه و این تمام اعصابش رو به هم می‌ریخت.

از آتاش خان جداش کرده بود اما خودش هم آنالی عزیزش رو نداشت. هیچکس متوجه‌ی علاقه‌اش به آنالی نشده بود. همه فکر می‌کردن که کینه و دشمنی قدیمی سر باز کرده بود.

اما اون کینه و دشمنی بر عشقی که بهش داشت غلبه نمی‌کرد. عشقی که دیر فهمید... اما نشونه‌هاش رو دیده بود و همون‌جا ترسید و خوبنسش رو فروخت و رفت.

سرش رو با دست‌هاش گرفت و به موهاش چنگ زد.

می‌دونست که کی باید بره، بیشتر از این نمی‌تونست خودش رو کنترل کنه. می‌دونست چطوری بره تا آتاش خان متوجهی رفتنش نشه. دلش فقط می‌خواست سیب سرخش رو دوباره ببینه و عطرش رو نفس بکشه.

با اینکه جلوی آنالی، با حرف‌هاش دلش رو خون می‌کرد یا می‌ترسونتش، اما خودش از همه بیشتر به نزدیک شدن به آنالی می‌ترسید... خودش رو مغرور و خودخواه نشون می‌داد، اما هیچکس از دلش خبر نداشت. خودش هم خبر نداشته بود تا اینکه از اون زن دور شد. حواسش به حلیمه، زنی که تمام مدت با آنالی بود، جمع بود. می‌دونست که نمی‌تونست دست از پا خطا کنه. اما فکر به آنالی دیگه خسته‌اش کرده بود. از روی صندلی بلند شد و دوباره به سمت پنجره رفت.

تا حدود چند دقیقه دیگه می‌تونست از عمارت بیرون بزنه و آتاش خان هم هیچ وقت نمی‌فهمید؛ نمی‌فهمید که چطور داشت بازی می‌خورد. اما تورج خان هم زیادی اون مرد فوق‌العاده و بی‌نظیر رو دست کم گرفته بود!

در اتاق زده شد و زیر دست مورد اعتمادش وارد شد.

– ماشین آماده است.

تورج خان سری تگون داد و دور از چشم زیر دستش لبخند محوی زد. به زودی دوباره باهاش ملاقات می‌کرد.

کتش رو از کمده بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت.

به در خروجی عمارت رسید و از نگهبان‌ها پرسید: «رفت.»

نگهبان به تورج خان تعظیم کرد و با صدای محکمی گفت: «بله قربان.»

دوباره نیشخندی روی لب‌های تورج خان نشست.

یقه‌ی کتش رو مرتب کرد و دستی بین موهایش کشید. حدود پنج روز بود که اون زن رو گروگان گرفته بود و توی این پنج روز خواب نداشت. حتی امروز هم نمی‌تونست بیشتر از یک ساعت با آنالی باشه، باید زود برمی‌گشت.

در عمارت برایش باز شد و با اقتدار از در بیرون رفت. هر کس این مرد رو می‌دید در نگاه اول متوجه ابهت و غرور این مرد می‌شد. همون روزی که آتاش خان، تورج خان رو توی مراسم کتک می‌زد. تورج خان می‌تونست از خودش دفاع کنه اما این‌کار رو نکرد.

دقیقا وقتی که این نقشه به سرش زد و دیدن دوباره آنالی با شکم برجسته و زیبایی چشم‌گیرش، خاکستر عشق قدیمیش رو روشن کرد.

نفسش رو با تحکم بیرون فرستاد و به سمت ماشین رفت. تا چند ساعت بعد سیب سرخش توی دست‌هایش بود!

ماشین به راه افتاد و راننده با احتیاط به سمت مقصد حرکت کرد.

تورج خان پرده‌های پشت شیشه رو کشید. نباید می‌داشت هیچکسی متوجه‌اش بشه. نمی‌دونست تا کی باید به این پنهان‌کاری ادامه می‌داد. اما مسلماً یک جایی به بعد آتش خان ناامید می‌شد؛ ذات مردها همین بود.

اما تورج خان در مورد آتش اشتباه می‌کرد. آتش خان هر مردی نبود، اون بهترین مرد زندگی آنالی بود...
با نزدیک شدن به خونه‌ای که آنالی رو اونجا نگه می‌داشت، دست‌هاش رو به همدیگه حلقه کرد. نمی‌خواست که رانده‌اش هم متوجه حال درونی قلبش بشه.

هیچ کس نباید می‌فهمید و تا ابد این راز رو به گور می‌برد.

از ماشین پیاده شد. روح آنالی هم خبر نداشت که تورج خان به دیدنش اومده بود.

تورج خان چند ضربه به در زد و چند ثانیه بعد در باز شد. دوباره
چهره‌ی ظریف و لاغر دختر جوون نمایان شد که با دیدن تورج خان
چشم‌هاش گرد شد و زبانش بند اومد.
صدای آنالی رو شنید.

– کیه شیرین؟!

آنالی هنوز هم امید داشت که وقتی صدای در رو می‌شنید قامت آتاش
رو از بین در ببینه که به دنبالشون اومده.
اما هیچ وقت نمی‌خواست که حتی برای یک ثانیه نگاهش به نگاه تورج
خان بی‌شرف و وحشی بیفته.
آنالی با شنیدن صدای شیرین که می‌گفت: «بفر... مایید... تور... تورج
خان.»

قلبش از تپش ایستاد و دست‌هاش سُر شد. آرش رو با ترس روی زمین
دراز کرد و به ساجلی گفت که به طبقه‌ی بالا برگرده.

می‌دونست که بالاخره برمی‌گشت اما باز هم انتظار دیدنش رو نداشت.
اخم کرد و بلند شد.

قامت بلند و هیکلی تورج خان از بین در رد شد و پا به خونه گذاشت.
تورج خان با دیدن اخم‌های گره‌خورده‌ی دلبرش، از درون غمگین شد.

هیچ وقت فکر هم نمی‌کرد که یک روزی با دیدن اذیت شدن آنالی از
دیدنش بهم بریزه، وقتی که چند سال عذابش می‌داد و از دیدن
ضجه‌هاش لذت می‌برد.

اما اصلاً این ناراحتی رو توی چهره‌اش بروز نمی‌داد و آنالی مردی
خشک و خودخواه رو می‌دید که با غرور پا به خونه گذاشته بود و با
طمع و حرص بهش زل زده بود.
اما برای تورج خان، هیچ اینطور نبود.

دلش می‌خواست آنالی رو بین دست‌هاش بگیره و سرش رو بین
موهاش بیره و عطر موهاش رو نفس بکشه. حتی خودش هم متوجه‌ی
خواسته‌هاش نمی‌شد، این افکار عاشقانه براش عجیب و غریب بودن.

تورج خان حتی نمی‌دونست باید چی بگه، قبلاً می‌تونست با زبون
ریختن آنالی رو اذیت کنه اما الان لال شده بود و محو جذابیت این زن
بود.

حضور شیرین اذیتش می‌کرد. می‌خواست توی خلوت کنارش باشه اما هیچ کاری نمی‌تونست بکنه.

عصبی شده بود و اخم بین ابروهاش جا خشک کرد. نگاهش به لب‌های سرخ آنالی کشیده شد. یک زمانی حریصانه می‌بوسیدش اما بوسه‌ای که الان دلش می‌خواست با بوسه‌های اون موقع فرق می‌کرد، اما بلد نبود که چطوری انجامش بده.

مطمئن آنالی پشش می‌زد و این موضوع به شدت روی اعصابش می‌رفت. اما چاره‌ای نبود. تورج خان نمی‌تونست از آنالی بگذره. رو به شیرین کرد و با لحن سرد و خشکی گفت: «خونه رو خالی کنید.»

– نه!

آنالی کمی ترسیده بود و با ترس به شیرین نگاه می‌کرد، اما شیرین باید به حرف تورج خان عمل می‌کرد. نگاه شرم‌زده‌ای به آنالی دوخت و زیر

لب عذرخواهی کرد و از خونه بیرون رفت. فرشید هم از قبل بیرون از خونه بود.

آنالی آب دهنش رو بلعید. نگران پسرش بود. این مردک به چه دلیل اومده بود؟ یعنی ممکن بود آتاش خان ردش رو گرفته باشه و الان پشت در کمین کرده باشه؟

با نگرانی به در ورودی نگاه کرد. به امید اینکه آتاش رو ببینه. توریج خان با تردید به آنالی نزدیک شد و آنالی یک قدم عقب رفت. آرش رو از زمین بلند کرد و محکم توی بغلش گرفت.

.....

آنالی*

نفسم توی سینه حبس شده بود. عجیب نگاهم می‌کرد. متوجه‌ی نگاهش نمی‌شدم. زیاد حرف نمی‌زد و گیجم کرده بود. می‌دونستم که بالاخره می‌اومد اما انتظار نداشتم اینقدر زود ببینمش. چطور تونسته بود بیاد؟ حتما آتاش خان ردش رو می‌گرفت.

یا با نقشه‌ی از پیش تعیین شده‌ای، آتش رو دور زده بود. دیگه سر در نمی‌اوردم. همه چیز غیر قابل پیش بینی شده بود و تمام این مدت بازی خورده بودم.

آرش رو به سینه‌ام چسبوندم. تپش قلبم تند شده بود.

یعنی می‌خواست چی کار کنه؟!

نزدیک‌تر اومد که گفتم: «نیا...»

صدام می‌لرزید. تورج خان یک لحظه ایستاد و به چشم‌هام خیره شد.

رنگ نگاهش رو متوجه نمی‌دم اما به ثانیه نکشید که اخم کرد و یک قدم جلوتر اومد.

نزدیک پله‌ها بودم. بیشتر از این نمی‌تونستم عقب برم.

اگر جلوی بچه‌هام، باهام... باهام... حتی نمی‌تونستم بهش فکر کنم.

ای کاش کاریم نداشت، ای کاش فقط به اینجا سر می‌زد و می‌رفت.

صورتش رو نزدیک گونه‌ام کرد. نفس‌های گرم و کثیفش رو روی صورتم حس می‌کردم.

تمام جرتم رو از دست داده بودم که دلیلش هم بچه‌هام بودن...

با ترس به آرش نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم: «نه... بچه‌هام هستن...»

ای کاش ساچلی پایین نمی‌اومد. نمی‌خواستم من رو کنار مرد دیگه‌ای، مخصوصاً تورج خان که کابوسش بود ببینم.

دستش رو روی صورتم کشید. حالت تهوع به هم دست داده بود.

نمی‌تونستم نوازش هیچ‌کس دیگه‌ای جز آتاش رو تحمل کنم.

یک پله بالا رفتم و گفتم: «نکن!»

آرش شروع به گریه کردن کرد و من رو از نوازش‌های تیغ مانند تورج خان نجات داد.

– من... من باید شیرش بدم.

عجیب بود که تورج خان به زور حرف می‌زد. انگار نمی‌خواست حرف بزنه. بلکه با نگاه نامفهومش به هم خیره می‌شد.

آروم و جدی گفتم: «همینجا می‌تونی شیرش بدی.»

اخم کردم. یک ذره این مرد از شوهردار بودن من شرم نمی‌کرد؟!!

اما شهوت مردانه، حرمت و حیا چه می‌دونست؟!!

لب گزیدم و بعد با تحکم گفتم: «نه.»

دوباره به مردمک چشمم زل زد.

از بین دندون‌های به هم ساییده شده‌اش گفت: «گفتم همینجا!!

و به پستی زیر پنجره اشاره کرد.

حرکت لب‌هاش نشون از جدیت و عصبانیتش می‌داد اما این تحکم توی

چشم‌هاش معلوم نبود. چی شده بود؟! چرا اینطور رفتار می‌کرد؟!!

شاید باید از این موضوع برعلیه‌اش استفاده می‌کردم.

پس به چشم‌هاش زل زدم و گفتم: «نمی‌تونی من رو مجبور کنی!!

اخم کرد و خواست حرفی بزنه که ادامه دادم.

– چون نمی‌خوای که مجبور کنی... فقط داری حرف می‌زنی.

کاملاً متوجه نبودم که چی دارم می‌گم اما نگاهش با حرف‌هایش یکی نبود، فقط این رو می‌دونستم.

خشکش زد و چشم‌هایش گرد شد. اخم روی پیشونیش از بین رفت و جا خورد.

من هم جا خوردم، فکر نمی‌کردم که درست گفته باشم. اما توی چهره‌ام نشون ندادم.

مردمک چشم‌هایش می‌لرزید. برای چی واقعا نمی‌خواست من رو به کاری مجبور کنه، بلکه فقط برای اذیت کردنم سعی می‌کرد؟!

هنوز داشتم قضیه رو بررسی و تحلیل می‌کردم که یک دفعه آرش رو از بغلم کند و روی زمین گذاشت.

فرصت فریاد به‌هم نداد و لب‌هایش رو محکم روی لب‌هام گذاشت.

قلبم از حرکت ایستاد و به مرز سخته رسیدم. پاهام شل شدن و نفسم برید. نه از هیجان، نه از شوق. بلکه از ترس و تنفر و انزجار!

با بی‌رحمی لب‌هام رو می‌بوسید. چشم‌هام گرد شده بود و می‌تونستم
 اخم غلیظ بین ابروهاش رو ببینم.

اشک می‌ریختم اما نمی‌تونستم حرکت کنم. قفل شده بودم.

با دیدن شوک شدید و حال بد من کنار کشید. اشک‌هام از چشم‌هام
 روونه بود و لب‌هام داغ و دست‌هام یخ.

اما صورتم از خشم و تنفر سرخ شده بود. زبونم بند اوآمده بود حتی
 نمی‌تونستم فریاد بکشم. تمام کابوس‌های عمارت تورج خان برام زنده
 شده بود و تمام خاطرات دردآورم از جلوی چشم‌هام حرکت می‌کردن.
 نفسم بریده بود و داشتم خفه می‌شدم.

– آنالی؟! آنالی! چه‌ات شد؟! چرا نفس نمی‌کشی؟ داری خفه می‌شی
 لعنتی!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینطور حمله عصبی‌ای بهم دست بده.

تورج خان نمی‌دونست چی کار کنه، دست و پا‌هام خشک شده بود و
 دهنم باز.

تورج خان اسم شیرین رو فریاد زد. می‌تونستم حرکت دستش رو پشت
 کمرم حس کنم، حالم رو بیشتر خراب می‌کرد. اما حتی نمی‌تونستم
 حرف بزنم و بگم دست نکبت رو از روی من بردار!
 کمی بعد شیرین با عجله وارد خونه شد.

من رو از تورج خان جدا کرد و از ترس فریاد می‌کشید.

– نفس بکش آنالی! چی شد یهو؟! وای داری کبود می‌شی!

چشم‌هام سیاهی می‌رفت و روی زمین دراز بودم. واقعا نمی‌تونستم
 نفس بکشم یا حتی شیرین و تورج خان رو واضح ببینم.

تنها چیزی که از جلوی چشم‌هام رد می‌شد، خاطرات کابوس‌وارم بودن.

اما همه چیز در عرض چند ثانیه عوض شد. از پشت پرده‌ی اشکم
 نگاهم به آرش افتاد...

تمام خاطرات زشت و زننده محو شدن و پسرم جلوی چشم‌هام واضح‌تر
 می‌شد.

صدای شیرین رو می‌شنیدم.

– داره نفس می‌کشه!

صدای بیرون اومدن نفس حبس شده‌ی تورج خان رو شنیدم اما اهمیت ندادم. دست و پا زدن آرش رو می‌دیدم. دلم می‌خواست بغلش بگیرم.

صدای گریه‌اش رو می‌شنیدم. پسرَم متوجه‌ی حال بد من شده بود...
لبخند محوی زدم. نفس‌هام داشت به حالت عادی خودش برمی‌گشت.
شیرین اشک می‌ریخت و چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.
تورج خان روی زمین کنار من، نشسته بود و اخم داشت. حالم رو به هم می‌زد. سرم از شدت فشاری که بهم اومده بود به شدت درد می‌کرد.

با صدای ضعیف و لب‌های خشک گفتم: «آرش رو بذار بغلم.»

عطر تن آرش و حس کردنش، آروم ترم می کرد. آرش، یادآور آتاش بود.
مردی که معنی رو زندگی باهاش پیدا کرده بودم و خودم رو
خوشبخت ترین زن دنیا می دیدم، اما چرا نمی اومد؟!

شیرین هنوز می لرزید، حتی بدتر از من. به شدت ترسیده بود و روحش
هم خبر نداشت که چه اتفاقی افتاده بود.

حالم از سوزش لبهام به هم می خورد. داشت دوباره اون بوسه‌ی
چندش‌آور بهم یادآور می شد که شیرین، آرش رو توی بغلم گذاشت و
من رو از کابوس بوسه نجات داد.

کمی قدرت گرفتم و آرش رو روی سینه‌ام گذاشتم و صورتش رو به
صورتم چسبوندم و هر دو آروم شدیم.

با تنفر رو به تورج خان کردم و گفتم: «راضی شدی؟! دلت برای
همین‌ها تنگ شده بود نه؟ که دوباره عذابم بدی؟ خب موفق شدی، از
نمایشت هم لذت بردی. حالا برو!»

دوباره لال شده بود. چه مرگش بود؟! حتی بیشتر از قبل حالم رو بهم می‌زد.

دیدنش، روانم رو بهم می‌ریخت.

با صدای محکم‌تری گفتم: «من و زندونی هم کردی دیگه، یک مدت ولم کن سر جدت! همینطوری به اندازه کافی دارم اذیت می‌شم، اگر می‌خوای من و داشته باشی، با سخته دادنم به جایی نمی‌رسی. پس برو!»

به حرکت لب‌هام زل زده بود. چشم‌هایم از خشم سرخ شده بود و حرف‌هام براش سنگین بود. فکش منقبض شده بود و انگار خودش رو کنترل می‌کرد تا حرفی نزنه.

درکش نمی‌کردم و برامم درک کردنش مهم نبود. فقط باید می‌رفت. دستش رو مشت کرد و مشتش رو به زمین کوبید و در همون حین بلند شد.

دندون‌هایم رو به هم دیگه سایید و گفت: «بهتره دفعه بعد این اداها رو از خودت در نیاری! که اگر در هم بیاری دیگه فایده نداره!»

و بعد پوزخند سردی زد و از خونه بیرون زد.

شیرین با لیوان آب قند به سمت او آمد و درحالی نگران بود، به شدت قند رو توی آب هم می‌زد.

آرش رو از بغلم گرفت و لیوان رو به دستم داد. کمی حالم بهتر شده بود اما واقعا ضربه‌ی سختی بهم وارد شده بود.

چند جرعه از آب قند خوردم. کمی بعد دیدم بهتر شد و تونستم بلند بشم.

– خوبی عزیزم؟!

آب دهنم رو بلعیدم و لیوان رو روی زمین گذاشتم.

خوب که نبودم اما چی می‌گفتم؟!

– بهترم.

آرش رو به خودش فشرده بود. با نگرانی گفت: «چی شد یهو؟؟ خیلی ترسیدم. واقعا داشتی خفه می‌شدی.»

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

آتش دیگه صبرش تموم شده بود. چطور هیچ خطایی از اون مردک سر نمی‌زد.

با بی‌طاقتی بلند شد و از عمارت بیرون زد. به سمت ماشین می‌رفت که صدای باغبون عمارت رو شنید.

– آتش خان؟!

اما توجه‌ای نداشت و با قدم‌های تندش به سمت ماشین می‌رفت. هرکس آتش رو می‌دید، شوکه می‌شد. چهره‌اش توی همین چند روز شکسته شده بود و ژولیده بود.

آتش می‌ترسید که آنالی رو هم از دست بده... از دست دادن کلارا به اندازه‌ی کافی عذابش داده بود.

– آتش خان! یک لحظه صبر کنید. من باید باهاتون حرف بزنم.

آتش با کلافگی گفت: «باشه بعدا آق سلیمون!»

آق سلیمون به نفس نفس افتاده بود. جلوی آتش ایستاد و گفت: «در مورد مجید، دستیار تونه!»

گوش‌های آتش تیز شد و اخم کرد.

– ادامه بده.

سر به زیر شد و دست‌هاش رو به با استرس بهم دیگه گرفته بود.
نمی‌دونست چطور به آتش خان بگه که باور کنه، چون می‌دونست که اشتباه نکرده بود.

تیکه تیکه گفت: «طبق چیزی که ما خدمه می‌دونیم شما دنبال خانمتون می‌گردید، و آقا جلال و آقا مجید رو دنبالشون فرستاده بودید و تا جایی که من می‌دونستم و با آقا جلال در ارتباط هستم، فهمیدم که باید آقا مجید اونجا توی عمارت تورج خان باشه اما... اما...»

اخم‌های آتش بیشتر توی هم دیگه گره خورد و داشت عصبی می‌شد و صورتش به سرخی می‌رفت.

– چی می‌خوای بگی آق سلیمون؟

آب دهنش رو بلعید و گفت: «من موقع نوبت ایشون، بیرون بودم و اتفاقی آقا مجید رو توی گشتارگاه دیدم.»

فک آتش منقبض شد و دستش مشت.

– مطمئنی خودش بود؟!

استرس و اضطراب باغبون کاملاً پیدا بود. می‌ترسید این خبرچینی
براش از طرف بقیه خدمه یا حتی مجید بد بشه.

اما وجدانش اجازه نمی‌داد که اینطوری آتش خان رو ببینه و بذاره اون
زن بیچاره عذاب بکشه.

پس سری تگون داد و با اطمینان گفت: «بله مطمئنم آتش خان. اون
موقعی که ایشون باید عمارت تورج خان می‌بودن توی گشتارگاه بودن و
با دوستانه‌اشون بگو بخند داشتن.»

آتش دندون‌هاش رو محکم به هم دیگه سایید. خون به مغزش رسیده
بود و صورتش رفته رفته بیشتر سرخ می‌شد.

نمی‌تونست باور کنه این همه خیانت‌کار دور خودش جمع کرده بود!
اون هم کس‌هایی که یک زمانی بهشون خیلی اعتماد داشت.

یعنی یک ذره پول و قدرت بیشتر، اینقدر روی شخصیت آدم‌ها تاثیر می‌داشت که اینطور منفور و کثیف بشن.

آق سلیمون با دیدن رگ بیرون زده‌ی پیشونی آتش خان، آب دهنش رو بلعید و گفت: «بهتره کس دیگه‌ای انتخاب کنید.»

نه نباید کس دیگه‌ای رو انتخاب می‌کرد! باید از این موقعیت استفاده می‌کرد.

دستش رو روی شونه‌ی آق سلیمون گذاشت و سرش رو جلو برد و باهاش چشم تو چشم شد.

آق سلیمون تعجب کرد و کمی خودش رو عقب کشید.

آتش گفت: «چیزی که به کسی نگفتی آق سلیمون؟!»

ترسیده سری به طرفین تکون داد.

– نه آتش خان، به جون بچه‌هام نگفتم!

آتش اخم کرد.

– نمی‌خواه جون بچه‌ها رو وسط بیاری. خوبه که نگفتی، به
هیچکس هم نگوا!

به سرعت سرش رو به نشونه‌ی تایید بالا و پایین کرد.

– چشم. به هیچکس حرفی نمی‌زنم.

آتش با جدیت گفت: «حتی به آقا جلال باشه؟!»

دیگه حتی نمی‌تونست به جلال هم اعتماد کنه. به هیچکس اعتماد
نداشت.

– چشم آقا، چشم. به

آتش فشار دستش رو از روی شونه‌ی پیرمرد کم کرد و گفت: «ممنون
آق سلیمون. بعدا پاداشت رو می‌دم.»

و بعد با سرعت به سمت ماشین رفت. از خیانت افرادش ناراحت و
عصبی بود. اما براش خیلی هم بد تموم نمی‌شد.

اینطوری راحت‌تر می‌تونست از آنالی خبردار بشه. می‌دونست این
ساعت، نوبت جلال بود. باید از اعتماد کردن بهش اطمینان حاصل

می‌کرد. باید چند روزی سر کار نمی‌رفت و خودش خونه رو زیر نظر می‌داشت.

تورج خان حتما موقع نوبت مجید عوضی بی‌شرف به دیدن آنالی می‌رفت. با فکر به این موضوع، سرتاسر وجود آتش از خشم پر می‌شد و میل به خفه کردن اون مرد درونش بیشتر می‌شد. به سمت عمارت تورج خان گاز داد. اما کمی دورتر از ماشین پیاده شد. کلاهی که از قبل توی ماشین گذاشته بود رو برداشت و سرش کرد. باید تا جایی که می‌تونست خودش رو از دید هرکسی مخفی می‌کرد.

پشت بوته‌های کنار حصارهای نرده‌ای بلند عمارت تورج خان ایستاد. می‌تونست پنجاه شصت متر دورتر ماشین جلال رو ببینه. خوشبختانه جلال با دقت همه جا رو زیر نظر داشت و چند باری هم به سمت تورج خان نگاهش رو انداخته بود اما تورج خان سریع پشت بوته‌ها مخفی می‌شد.

به عمارت خیره شد. از اون جایی که جلال نگهبانی می داد. حتما تورج خان از عمارت بیرون نرفته بود. اما آتش نمی دوانست که دیروز اون مردک، همسرش رو بوسیده بود و آنالی رو به مرز سخته رسونده بود.

اگر می فهمید... اگر می فهمید... زنده اش نمی داشت.

حدود یک ساعت ایستاده بود و یک چشمش به جلال بود و یک چشمش به عمارت. کم کم داشت به وفاداری جلال مطمئن می شد. چون توی این مدت حتی یک لحظه از عمارت غفلت نکرد.

چند دقیقه گذشت و مجید برگشت. با جلال دست داد و جلال سوار ماشینش شد و رفت. مجید با کمال خونسردی به پشتی ماشین تکیه کرد و چشم هاش رو بست.

خشم آتش چندین برابر شد. وقتی با چشم های خودش خیانت دستیارش رو دید.

دلش می خواست به سمتش بره. یقه اش رو بگیره و از ماشین بیرونش کنه. اما خودش رو کنترل می کرد.

حداقل اینطوری می‌تونست آنالی رو پیدا کنه. دوباره به عمارت خیره شد. نمی‌تونست حداقل توی نوبت این پست فطرت چشم از عمارت برداره.

باید یک فکری می‌کرد. حالا دیگه می‌تونست با اطمینان با جلال حرف بزنه و نقشه‌ی جدیدی بچینن.

اما یک دفعه با شنیدن صدای قدم‌هایی، بی‌حرکت ایستاد و بیشتر خودش رو پشت بوته‌ها مخفی کرد.

دستش رو مشت کرد و منتظر ایستاد. صدای قدم‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. کسی متوجه‌ی حضورش شده بود.

از بین دندون‌های به‌هم کلید شده‌اش گفت: «لعنت!»

راه فراری نداشت. اگر فرار می‌کرد مجید متوجه‌ی حضورش می‌شد.

اما با دیدن کسی که از پشت بوته‌ها خودش رو نشون داد تعجب کرد و گفت: «تو اینجا چی کار می‌کنی؟!»

إلى *

لبخندی زدم و حلقه‌ی دست‌هام رو تنگ‌تر کردم که بایرام هم دست جیش رو روی دستم گذاشت.

بایرام به سمت دریاچه می‌رفت و همه چیز رو برام رویایی‌تر و زیباتر می‌کرد.

توی این یک هفته بهترین روزهای زندگیم رو گذرونده بودم.

بایرام با اولین باری که باهاش برخورد کرده بودم کاملاً فرق می‌کرد.
مهربون‌تر، خندون‌تر و جذاب‌تر به نظرم می‌رسید.

و کنارش بودن و حرف زدن باهاش رو با هیچ چیز عوض نمی‌کردم.
صدای گرمش رو شنیدم.

– الان می‌رسیم. محکم بچسب.

و بعد برفی با سرعت بیشتری حرکت کرد. می‌تونستم تا ابد توی این
مسیر با برفی و بایرام حرکت کنم و خسته نشم.

به دریاچه رسیدیم. بایرام لبخند مردونه و جذابی زد. دستم رو گرفت و
از برفی پایین اومدم.

نور خورشید به دریاچه می‌خورد و بازتابش، فضا رو بی‌نظیر و زیبا کرده
بود.

کنار دریاچه رفتم و دستم‌هام رو دور خودم حلقه کردم. بایرام کنارم
ایستاد و گفت: «تو از خانواده‌ی من چیزی نمی‌دونی.»

نگاهش کردم. فقط می‌دونستم که پدر و مادرش رو از دست داده بود. شاید بابا هم کامل نمی‌دونست. اما برای من اهمیت نداشت، من خودش رو می‌خواستم نه خانواده‌اش رو.

لبخندی زدم و گفتم: «چیز زیادی نه.»

پوزخند غمگینی زد.

– فکر نکنم دلت بخواد بدونی.

و بعد با کلافگی دستش رو بین موهای فرو برد.

دستش رو گرفتم و گفتم: «منظورت چیه؟!»

به دریاچه خیره شد و بهش نزدیک‌تر. سنگی رو که جلوی پاش افتاده بود با پا توی دریاچه پرت کرد و گفت: «من چیز زیادی ندارم. خونه‌ی بزرگ و درآمد آنچنانی ندارم. اما می‌تونستم که داشته باشم.»

مردمک چشم‌هایش می‌لرزید انگار گفتن این حرف‌ها براش سخت بود و سنگین.

من هم نزدیک‌تر رفتم. روبه‌روش ایستادم و به چشم‌هایش زل زدم.

– من هم ازت زندگی تجملی نخواستم.

لبخند محوی زد.

– می‌دونم، ولی می‌تونم بهترین رو برات محیا کنم اگر که...

تای ابروم رو بالا انداختم. لبخندش محو شده بود و اخم بین ابروهاش جا خشک کرد.

نفس رو با کلافگی بیرون فرستاد.

– اگر پدرت از گذشته‌ی حقیقی من بفهمه، نمی‌ذاره که با هم باشیم.

قلبم ریخت و گفتم: «چی داری می‌گی؟! گذشته حقیقی دیگه چیه؟!»

اخمش غلیظ‌تر شد و چشم‌هاش سرخ.

کم کم داشتم می‌ترسیدم. اینجا چه خبر بود؟ بایرام از چی صحبت

می‌کرد؟ هیچ وقت از گذشته‌اش حرف نمی‌زد. پس چرا الان یک دفعه‌ای

به زبانش می‌آورد؟

– حالت خوبه بایرام؟

نگران این تغییر حالش بودم. صورتش به سرخی می‌زد و انگار یادآوری گذشته برایش سخت بود.

با صدای دورگه و خسته‌ای گفت: «از کاری که کردم پشیمون نیستم اما از نتیجه‌های فرعیش ضربه خوردم.»

اما بعد به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «اما بالاخره جواب تمام سختی‌هایی که کشیدم رو گرفتم. با تو آشنا شدم... تو رو پیدا کردم.» هیچ چیز از حرف‌های قبش نمی‌فهمیدم اما جمله‌ی آخرش لبخند رو به لب‌هام آورد.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و نوازشش کردم.

– هرچی توی گذشته بوده، برای گذشته است و تموم شده. چرا با فکر بهش خودمون رو اذیت کنیم؟ من الان تو رو دوست دارم، نه کسی که بودی رو.

راستش کنجاو بودم که در مورد گذشته بدونم اما باعث نمی‌شد که روی علاقه یا خواسته‌ی من تغییری ایجاد کنه...

برای چند ثانیه به حرکت لب‌هام خیره شد و بعد سرش رو پایین انداخت.

با صدای دورگه و خسته‌ای گفت: «خیلی مطمئن نباش...»

دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و سرش رو بالا دادم.

– می‌توننی بهمم بگی، اگر می‌خوای تا باور کنی من واقعا دارم جدی صحبت می‌کنم.

سرش رو به طرفین تـکـون داد.

– نه. فعلا نه.

– ایزادی نداره. هر وقت خواستی می‌توننی بهمم بگی.

دندون‌هایش رو بهمم دیگه سایید.

– شاید بردم نشونت دادم.

دیگه واقعا همه چیز در هم پیچیده بود! از چی اینقدر وحشت داشت اما ازش پشیمون نبود؟! هیچ چیز از حرف‌های گنکش نمی‌فهمیدم.

گیج و مبہوت گفتم: «باشه..»

دستش رو بین موهایش برد و بهشون چنگ زد.

– حالت خوبه بایرام؟ آخه در موردش حرف هم نمی‌زنی!

یک دفعه بغلم گرفت و من رو سخت به خودش فشرد. راستش از این رفتار ناگہانی‌اش شوکه شدم و چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

اما حرفی نزد و در آغوشش کشیدم. شاید گذشتہ‌اش واقعا سخت و عذاب آور بوده...

کمی بعد ازم فاصله گرفت. دوباره نگاهش جدی و سرد شد.

دستش رو گرفتم و نگاہم رو به دریچه درخشان دادم. یعنی باباها هم گذشتہ‌ی واقعی بایرام رو نمی‌دونست.

بایرام هم بی‌صدا کنارم ایستاد و انعکاس نور خورشید رو بین آب زلال و صاف نگاه کرد.

به مسافر خونه برگشتیم. مامان با دیدن من و بایرام کنار هم دیگه
لبخندی زد. اما هنوز کمی برای بابا هضم این موضوع سخت بود. ولی
سعی داشت کنار بیاد و ناراضیتیش رو زیاد نشون نشده.
بایرام هم کمی با بابا سرسنگین شده بود.

دیگه مثل قبل به شونه‌ی هم نمی‌زدن و شوخی نمی‌کردن. آهی کشیدم
و به سمت مامان رفتم. امیدوار بودم رابطه‌شون به زودی درست بشه.
مامان با ذوق دستم رو گرفت و کشید.

– دنبالم بیا الای.

تعجب کردم و درحالی که کشون کشون برده می‌شدم گفتم: «کجا
می‌ریم مامان؟ چی شد یهو؟»

– امروز داشتم توی کمدای انبار رو می‌گشتم که بالاخره پیداش
کردم.

تای ابروم رو بالا انداختم.

– چی رو؟!

وارد اتاقش شدیم که از پشت در لباس سفید عروسی رو بیرون کشید و
با شوق و ذوق گفت: «این!»

چشم‌هام گرد شد و متعجب و حیران به لباس عروس روبه‌روم خیره
شدم.

– وای ماما!

ریز خندید و گفت: «خوشگله نه؟ مامانم برای جشن عروسیم دوخته
بود. الانم قرار تو رو تو این لباس ببینم. وای مادر... چقدر زود بزرگ
شدی.»

آب دهنم رو قورت دادم. اشک شوق توی چشم‌های ماما نشست بود.
هنوز بایرام ازم خواستگاری نکرده بود و ماما برای خودش دوخته بود
و تنم کرده بود.

– ماما عزیزم کو تا عروسی؟!!

اخم کرد.

– یعنی چی کو تا عروسی؟! نمی‌خواید ازدواج کنید؟

سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم. معلومه که می‌خواستم با بایرام ازدواج کنم اما هنوز خودش هیچی نگفته بود.

– می‌خوام. ولی هنوز انگار بایرام آماده نیست. امروز یک حرف‌هایی عجیبی از گذشته‌اش می‌زد.

مامان لب گزید و لباس عروس رو روی تخت گذاشت و گفت: «خب طفلکی با کی بیاد خواستگاری؟ حق داره. هیچکس رو نداره.»

آهی کشیدم و گفتم: «انگار بیشتر از این حرف‌هاست.»

تای ابروش رو بالا انداخت.

– یعنی چی؟ چی شده؟!

شونه‌ای بالا انداختم.

– نمی‌دونم مامان. نگرانشم. امروز خیلی عجیب غریب و ناراحت بود.

لبخندی زد و در آغوشم کشید.

– هردوتون دارید وارد یک مرحله جدید از زندگی می‌شید، حق دارید نگران باشید و بترسید.

سری تگون دادم. اما موضوع این نبود. بایرام واقعا من رو با حرفهای گنگش ترسونده بود...

.....

آنالی*

شیرین داشت توی حموم لباسها رو می‌شست. ازش خواسته بودم امروز من ظرفهای نهار رو بشورم و بیشتر از این خوش بو خسته نکنه.

حامله بود و ویارش اذیتش می‌کرد باید هواش رو می‌داشتم. مخصوصا که فرشید هیچ چیز از بارداری همسرش نمی‌دونست و اگر متوجهی حال خرابش می‌شد و می‌فهمید روزگارش رو سیاه می‌کرد.

با حس دستی دور کمرم از جا پرسیدم و بشقاب دستم رو روی زمین انداختم و ریز ریز شد.

با دیدن فرشید کنارم قلبم ریخت و اخم روی پیشونیم نشست.

با صدای بلندی گفتم: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

تو روز روشن زیاد ازش نمی‌ترسیدم.

پوزخندی زد و گفت: «مگه بده؟ چند وقتی هست با یک مرد نبودى،
بهت لطف هم می‌کنم.»

با شنیدن حرف‌هاش، سیلی محکمی به صورتش زدم.

– خجالت بکش مرتیکه! حرف دهن‌ت رو بفهم. کم شیرین رو بدبخت
کردی، به جون بقیه هم می‌خواهی بیفتی؟

از خشم نفس نفس می‌زدم و به شیشه‌های خرد شده‌ی دورم توجه‌ای
نداشتم!

درحالی که نفس نفس می‌زدم ادامه دادم: «همون تورج خان بی‌شرف
که لنگه‌ی خودته بفهمه به من دست می‌زنی و از این زرت و پرت‌های
اضافی می‌کنی زنده‌ات نمی‌ذاره! پس اون هوس و شهوت احمقانه‌ات
رو خاموش کن و عقلت رو از شلواریت بکش بیرون، بذار سر جاش!»
از شنیدن حرف‌های تند و تیزم متعجب شد. انتظار داشت دوباره در
برابری سکوت کنم و دم نزنم. از اولم با سکوت‌م اشتباه کرده بودم و
باید همون مرحله اول توی صورتش می‌کوبیدم.

کمی بعد تازه متوجه‌ی سیلی خوردنش شده بود و خواست به سمت هجوم بیاره که پاش روی شیشه‌ها رفت و بعد از درد فریاد زد.

با اینکه از هجوم و حمله‌اش به سمتم با صورتی سرخ ترسیده بودم اما وقتی شیشه‌ها توی پاش رفت و سیل خون به راه افتاد، ترسم از بین رفت و دلم خنک شد.

– آره درد بکش! که درد کشیدن حقته!

شیرین با شنیدن صدای فریاد فرشید با عجله از حموم بیرون اومد.

و ترسیده گفت: «چی شده؟ چه خبره؟»

و بعد با دیدن سیل خون روی فرش جیغ کشید.

– وای خدا! این همه خون از کجا؟!

فرشید با چشم‌های سرخ و برزخی به شیرین خیره شد و با صدای دورگه و ترسناکی گفت: «از پای من! چرا ایستادی؟! دست بجنبون زن! یک کاری بکن!»

نگرانی نگاهش از بین رفت و سرد شد.

یک لحظه فکر کرد من زخمی شدم. چون قبلش هم من فریاد کشیده بودم.

اما وقتی متوجه شد این همه خون از کی رفته، نگرانش از بین رفت و پوزخند محوی زد.

دوباره صدای فریاد فرشید بلند شد.

– می‌گم چرا وایستادی ها؟! شیشه رفته توی پام! بیا درش بیار! سری تکنون داد.

– خیلی خب.

من هم نیشخندی زدم و با احتیاط از روی شیشه‌ها رد شدم و به طبقه‌ی بالا رفتم.

اما قبل از اینکه از کنار شیرین رد بشم زیر گوشش گفتم: «حسابی طول بده، بذار قشنگ زجرکش بشه.»

ریز خندید و گفت: «همین‌کار رو می‌کنم. قرار حسابی وقتی دارم شیشه‌ها رو در میارم داد و فریادش رو به آسمون بلند کنم.»

چشمکی بهش زدم و به طبقه‌ی بالا برگشتم. ساچلی توی اتاق با آرش بود. مطمئن صدای داد و فریادهای اون مردک رو شنیده بود. چون به محض اینکه در رو باز کردم به سمت پرید و خودش رو محکم بهم چسبوند.

– چی شده؟ یکی جیغ زد! ترسیدم.

سرش رو بوسیدم و گفتم: «چیزی نیست.»

این چند مدت در مورد رابطه‌ام با ساچلی فکر کرده بودم و به این نتیجه رسیده بودم که وقتی بزرگ‌تر شد حقیقت رو بهش بگم. الان قدرت درک و تحلیل این واقعیت رو نداشت و اذیت می‌شد. این بهترین تصمیم بود.

♦♦♦♦♦♦♦♦♦♦

سوم شخص*

با کلافگی به زنی که برایش می‌رقصید و یکی از کنیزهایش بود نگاه کرد.
اعصابش بهم ریخته بود و دلش می‌خواست به صورت اون زن چنگ
بندازه و از جلوی چشم‌هایش دورش کنه اما نمی‌تونست...

خستگی زیادی حس می‌کرد... خستگی ناشی از کنترلی که روی خودش
داشت. معمولاً خودش رو کنترل نمی‌کرد و هر کار دوست داشت و
قصدش رو داشت بدون ترس و واهمه انجام می‌داد و نظر هیچ احد و
الناسی برایش مهم نبود.

اما حالا در مورد آنالی... همه چیز فرق می‌کرد. بیش از حد اون زن رو
می‌خواست. اما دلش هم نمی‌خواست که قدرت و نفوذش رو چه در
برابر آنالی و چه در برابر بقیه از دست بده.

اگر حتی یک نفر می‌فهمید که دیگه مثل قبل با آنالی برخورد نمی‌کنه،
شهرتش رو به خطر می‌نذاخت.

با خشم دست‌هایش رو مشت کرد. کنیز رقصنده به سمتش اومد و
موهایش رو دورش ریخت و زیر گوش تورج خان نفس کشید.

اما با برخورد نفس‌های اون زن، حال تورج خان بد می‌شد.
 صورتش رو با انزجار کنار کشید. هیچ لذتی نمی‌برد...
 و این موضوع تورج خان رو می‌ترسوند! امکان نداشت از دیدن زنی که
 با لباس عربی می‌رقصید لذت نبره و خوشش نیاد. اما از وقتی این
 حس‌های لعنتی رو به آنالی پیدا کرده بود همه چیز عوض شده بود.
 اگر هیچ وقت دوباره اون زن رو نمی‌دید، این حس‌های خفته و پنهانیش
 توی وجودش غوغا نمی‌کردن.

زن نزدیک تورج خان نشست و زیر گردنش رو بوسید. کلافگی تورج
 خان هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. حتی دیگه مثل قبل نمی‌تونست
 تصور کنه که این زنی که کنارشه آنالیه، بلکه به شدت از اینکه آنالی
 نبود عصبی می‌شد.

تورج خان آنالی رو می‌خواست... دست زن روی دکمه‌های پیراهنش
 کشیده شد.

اون الان آنالی رو می‌خواست! به پنجره خیره شد. شب شده بود و هوا
 تاریک بود

گوشه‌ی لبش رو گزید و برای یک لحظه چشم‌هاش رو بست.
 تونست لب‌های گرم آنالی رو روی گونه‌اش حس کنه... که البته یک
 رویای محال بود و خودش هم این رو می‌دونست. آنالی هیچ وقت به
 بودن با تورج خان تن نمی‌داد.

پس باید دوباره اون روحیه خشن و بی‌رحمش رو بدست می‌آورد.
 دوباره به پنجره خیره شد. می‌تونست ماه رو ببینه. حضور کنیز داشت
 کم کم طاقتش رو از بین می‌برد.
 فکش رو منقبض کرد و از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌اش گفت:
 «برو!»

کنیز متعجب شد و هول شده گفت: «بب... خشید... کار اشتباهی
 کردم؟! وای!»

کنیز بیچاره می‌ترسید از عمارت به بیرون پرت بشه. اما تورج خان
 اصلاً به این موضوع فکر نمی‌کرد، فقط می‌خواست این زنی که حتی
 نمی‌تونست چهره‌اش رو به خاطر بسپاره، بره!

با فریاد گفت: «فقط برو! همین الان!»

کنیز ترسیده بلند شد و لباسش رو مرتب کرد. اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و با دلی شکسته از اتاق بیرون زد.

تورج خان به سمت پنجره رفت. حالا می‌تونست کمی نفس بکشه.

چشم‌هاش رو بست و هوای آزاد رو با ولع به ریه‌هاش کشید.

آنالی توی سرش پیدا شد... زیبایی چشم‌هاش، گونه‌های رنگین و لب‌های سرخ!

دستش رو مشت کرد و می‌خواست از شدت نیاز و خواستن فریاد بکشه!

به پایین نگاه کرد با دیدن ماشین مجید، وسوسه شد. وسوسه شد توی این تاریکی به پیش آنالی برگرده.

در یک لحظه تصمیم گرفت که دوباره خشمش رو به دست بیاره و به جون آنالی بیفته و یک ذره رحم نکنه.

خاطرات گذشته توی سرش بیدار شدن. فریادهای آنالی رو می‌شنید...
 حاملگی‌هاش رو به یاد آورد. بچه‌ها رو... و به یاد آورد که چطور با
 خونسردی مادر رو از فرزندهاش جدا کرده بود و حتی یک ذره دلش
 نسوخته بود!

نفسش رو با تحکم و خشم بیرون فرستاد. باید دوباره همون تورج خان
 جدی و بی‌رحمی می‌شد که آنالی می‌شناخت.

دوباره به ماشین مجید نگاهی کرد و پوزخند زد. به این دل‌رحمی و
 عاشقی عادت نداشت! باید دوباره خودش رو به دست می‌آورد!

به سرعت از عمارت بیرون رفت و سوار ماشینش شد. بدون هیچ
 راننده و نگهبانی به سمت خونه‌ای که آنالی رو زندانی کرده بود به راه
 افتاد...

باید دوباره قدرت و نفوذش رو نشون می‌داد. نه به دیگران! بلکه به
 خودش!

و به این قدرت و شهرت و بی‌رحمی نیاز داشت. و اگر مثل قبل نمی‌شد
 از پا در می‌آورد و این چیزی بود که اصلاً نمی‌خواست!

پاش رو روی گاز گذاشت و تمام مسیر رو به رفتاری که قرار بود با آنالی داشته باشه فکر می‌کرد.

باید اول بچه‌ها رو از خونه بیرون می‌نداخت. بالاخره اینقدر شعور داشت که جلوی بچه‌ها به جون مادرشون نیفته.

پوزخندی زد و فرمون رو بیشتر بین انگشت‌هاش فشرد... دوباره اون رگ بی‌رحمی بیدار شده بود و حس خوبی پیدا کرده بود.

به خونه رسید بدون اینکه به اطراف نگاه کنه. از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت. محکم به در شیشه‌ای خونه ضربه زد و بعد از دو سه دقیقه در باز شد و فرشید با چهره‌ی خواب‌آلود و خشمگین از بین در پدیدار.

چشم‌هاش رو چند بار باز و بسته کرد.

– تورج خان؟! شما این وقت شب اینجا چی کار می‌کنید؟ اتفاقی افتاده؟!

تورج خان به پله‌ها خیره شد. بدون اینکه توجه‌ای به فرشید و پای
 زخمیش بکند، کنارش زد و گفت: «بچه‌های آنالی رو ببرید بیرون.
 بیدارشون کنید! و از اینجا دور شید! از خونه برید بیرون.»

فرشید گیج و عصبی چشم‌هاش رو مالید. مرتیکه نصف شب اومده بود
 آسایشش رو بهم ریخته بود اما نمی‌تونست حرفی بزنه باید اطاعت
 می‌کرد.

ولی نتونست اخم غلیظ بین ابروهاش رو مخفی کنه که البته تورج
 خان هم اهمیتی نمی‌داد.

فرشید شیرین رو بیدار کرد. شیرین بیچاره فکر کرد دوباره این مردم
 منحرف هوس شیطنتهای شبانه کرده که آهی کشید و گفت: «باشه.»

فرشید پوزخندی زد و گفت: «خوبه عادت کردی. اما امشب کاریت
 ندارم. بلند شو تورج خان اومده، مرتیکه احمق خواب نداره؟!»

شیرین وحشت زده بلند شد و دستی به موهاش کشید و ترسیده گفت:
 «هیس! می‌شنوه! چرا اومده؟!»

نیشخندی زد و صورت شیرین رو نوازش کرد.

– دقیقا برای همون کاری که تو گفتی باشه. اومده حسابی حال کنه.
گفته بچه‌های اون زنیکه رو ببریم با خودمون بیرون، تنها باشن.»

شیرین هین خفه‌ای کشید و لب گزید.

– خدای من. الهی بمیرم.

فرشید اخم کرد.

– زود دیگه! بلند شو! واسه اون زنیکه غصه نخور!

دلش می‌خواست سرش داد بزنه و بگه به آنالی نگه زنیکه، اما عاقبتش
رو می‌دونست و نمی‌خواست هیچ چیزی سلامت بچه‌اش رو به خطر
بندازه.

از روی تخت بلند شد و لباسش رو عوض کرد. همه‌ی مردها از سر هم
بودن! یک مشت آدم بی‌شرف و منحرف!

شیرین از اتاق بیرون اومد و با چهره‌ی بی‌تاب و عصبی تورج خان
مواجه شد.

تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «شبت بخیر تورج خان. شما اینجا چی کار می‌کنید؟!»

می‌دونست برای چی اومده بود و حسابی دلش رو خون می‌کرد.

آنالی شوهر داشت... چرا این بی‌غیرت نمی‌فهمید؟!

تورج خان با صدای خشکی گفت: «بچه‌ها رو بیدار کن، ببرشون از خونه بیرون.»

شیرین گوشه‌ی لبش رو گزید و سری تگون داد. طفلک آنالی... چرا روزگار روی خوش نشون نمی‌داد؟!

– چشم.

و بعد با سری به زیر افکنده شده از طبقه‌ها بالا رفت. دخترک بیچاره نمی‌دونست الان قرار بود چه اتفاقی بیفته. ای کاش می‌تونست از این خونه‌ی کوفتی فراریش بده... ای کاش یکی نجاتش می‌داد.

پشت در اتاق ایستاد و اشک ریخت. آنالی دختر خیلی خوبی بود و خوشحال بود که برای اولین بار یک دوست خوب پیدا کرده. همیشه بهش دلگرمی می‌داد و ازش حمایت می‌کرد.

حالا می‌رفت بیدارش می‌کرد، چی می‌گفت؟! که بلند شو تورج خان اومده دمار از روزگارت در بیاره؟! بلند شو، بچه‌ها رو من می‌برم بیرون که شما تنها باشید و عذاب بکشی؟! جلوی دهنش رو گرفت تا صداش به پایین نرسه.

در اتاق رو باز کرد و آنالی و پارلا رو دید که توی بغل هم خوابیده بودن.

آهی کشید و به پنجره‌ی باز نگاه کرد. دمد‌های صبح بود اما تا طلوع آفتاب مونده بود.

به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد. لبش رو با زبون تر کرد و دستش رو روی شونه‌ی آنالی گذاشت و گفت: «آنالی، عزیزم؟!»

آنالی وحشتزده از خواب پرید و با دیدن شیرین نفسش رو با خیال راحت بیرون فرستاد.

با صدای خواب‌آلود و خشکی گفت: «جانم؟! چی شده؟!»

با دیدن چشم‌های اشکی و سرخ شیرین آهی کشید. با خودش فکر کرد که احتمالاً فرشید بی‌شرف از بارداری این زن بو برده بود و به جوشش افتاده بود.

آنالی از روی تخت بلند شد و گفت: «حالت خوبه شیرین؟ فرشید چیزی فهمیده؟!»

شیرین نمی‌تونست حرف بزنه و زیبایی و مهربونی آنالی رو می‌دید بیشتر دلش خون می‌شد.

شیرین سرش رو به نشونه‌ی نه تکون داد.

آنالی نگران شد و اخم محوی روی پیشونیش نشست.

– پس چیه؟!!

و بعد نیم نگاهی به ساچلی انداخت و وقتی متوجهی خواب بودنش شد و گفت: «بگو چی شده؟! داری سگته ام می دی!»

شیرین بغضش رو بلعید و گفت: «تورج خان اینجاست...»

آنالی با شنیدن لحن شیرین و حرفش، دنیا روی سرش خراب شد و نفس هاش بند.

– چ... چی؟!

شیرین لب هاش رو وارونه کرد و گفت: «اوادم بچه هات رو بیرم بیرون... می برم دو تا خونه کناری که از خودمونه، می خوابونمشون. متأسفم آنالی.»

اشک توی چشم های آنالی نشسته بود. چرا آتاش لعنتی نمی اومد؟!

به تورج خان اجازه نمی داد که بهش دست درازی کنه!

پس نفس عمیقی گرفت و گفت: «بچه هام رو بیر... مواظبشون باش لطفاً.»

شیرین با دیدن تحکم آنالی جا خورد. انگار آنالی سعی داشت قدرت خودش رو به دست بیاره و به این اجبار تن نده.

و این عزم و جزم آنالی باعث شد که شیرین هم دست از اشک ریختن برداره و کمی دلش آروم تر بشه...

– قول می دم. مواظبتشون هستم.

آنالی لبخند سختی زد. سخت بود توی این وضعیت با احترام از کسی تشکر کنه.

– ممنونم ازت.

حالا که آتش نبود، خودش باید به خاطر بچه هاش از خودش مراقبت می کرد.

به سمت ساچلی رفت و با چند تا بوسه روی صورتش بیدارش کرد. ساچلی چشم هاش رو مالید و با دیدن آنالی لبخندی زد.

– بلند شو پارلا. یک جایی باید با خاله شیرین بری. بعد میام دنبالت.

ساجلی جا خورد و نیم خیز شد. این دخترک بیچاره هیچ چیز از
اتفاق‌های اطرافش نمی‌فهمید.

اما با دیدن چهره‌ی جدی مامانش، سری تگون داد و بلند شد. دلش
نمی‌خواست ناراحتش کنه.

موهایش رو از روی صورتش کنار زد و بعد از اینکه آنالی رو بغل کرد به
سمت خاله شیرین رفت که آرش رو توی آغوشش گرفته بود و
منتظرش بود.

آنالی رفتن بچه‌هایش رو با شیرین دید. تپش قلبش شدید بود و ترسیده
بود. اما نباید می‌داشت این ترس ضعیفش کنه. همون قدر که قبلاً
ضعیف بود و تورج خان از همه نظر عذابش داده بود برای کل زندگیش
کافی بود!

چاقویی رو که از روز اولی که به اینجا اومده بود و زیر تخت قایم
کرده بود رو برداشت و زیر بالشش گذاشت.

نباید خودش به پایین می‌رفت، باید منتظر می‌شد تا اون مرتیکه بالا بیاد.

روی تخت نشست و چهره‌اش رو درهم و گرفته نشون داد انگار تسلیم شده.

باید به محض اینکه بهش نزدیک می‌شد چاقو رو بر می‌داشت و به جایی اون عوضی می‌زد تا می‌تونست برای یک مدتی از دستش خلاص بشه، چون می‌دونست راه فراری نداشت، بچه‌هاش دست شیرین و فرشید بودن.

جدا از همه‌ی این‌ها قاتل نبود و قصد کشتنش رو نداشت...

نفسش رو توی سینه حبس کرد و بعد بیرون فرستاد. می‌تونست صدای قدم‌هاش رو که به اتاق نزدیک می‌شد بشنوه.

تورج خان عصبی بود، نه از آنالی، نه از هیچکس دیگه. از خودش عصبی بود.

عصبی بود چون که الان که به اینجا رسیده بود دوباره سست و ضعیف شده بود. نمی‌توانست خشم و بی‌رحمیش رو نشون بده. و این خشم به قدری در وجودش طغیان می‌کرد که کم‌کم داشت روانیش می‌کرد. به اتاق آنالی رسید. دندون‌هاش رو به هم دیگه سایید و سعی کرد به گذشته‌ای فکر کنه که آنالی رو با رفتارهاش اذیت می‌کرد و از رنج کشیدنش لذت می‌برد.

چشم‌هاش رو بست و قبل از ورود به اتاق تمام اون شب‌ها و لذتها رو به یاد آورد.

دستش رو مشت کرد و چشم‌هاش رو باز. اما این بار چشم‌هاش برق می‌زد.

و مرور خاطرات و شنیدن فریادهای آنالی زیر گوشش کمی از بی‌رحمی وجودش رو دوباره زنده کرده بود.

پوزخندی روی لب‌هاش نشوند و وارد اتاق شد. با دیدن آنالی که بهش خیره بود و روی تخت نشسته بود، تعجب کرد.

انتظار نداشت این زن رو اینقدر آماده و منتظر خودش ببینه.

چشم‌هایش رو ریز کرد و با دقت به آنالی خیره شد. چشم‌های براق و تیزش بیشتر شوکه‌اش کرد. چرا اینطوری نگاهش می‌کرد؟ چه اتفاقی افتاده بود؟!

نگاهی به اطراف انداخت و قبل از اینکه حرف بزنه باید همه چیز رو از زیر نظر می‌گذروند.

این نگاه خونسرد و جدی، یک نگاه عادی و طبیعی نبود. یک چیزی توی سر آنالی می‌گذشت که مسلماً باب میل تورج خان نبود.

یک قدم جلوتر رفت. اما باز هم نگاهش روی همه‌جا می‌چرخید.

با نزدیک شدن تورج خان، آنالی اصلاً حرکت نکرد و این موضوع بیشتر تورج خان رو به حیرت می‌انداخت.

اما این حیرت زدگی برای مدت طولانی‌ای باقی نماند و برق یک شی تیز از زیر بالشت آنالی، توجه‌اش رو جلب کرد.

یعنی این دختر سعی داشت با یک چاقو از خودش دفاع کنه؟

این افکار تورج خان رو به خنده وامی‌داشت و البته که این کار آنالی باعث شده بود خودسری و تهاجم تورج خان نسبت بهش بیشتر بشه.

آنالی رسماً گور خودش رو با دست‌های خودش کنده بود.

تورج خان توی دلش نیشخندی به این عمل احمقانه آنالی زد. اما امشب آنالی رو برای خودش می‌کرد و برای تصمیمش بیشتر مصمم شده بود.

اما حالا باید از اون دل‌رحمی برای خراب کردن نقشه‌ی آنالی استفاده می‌کرد.

پس به سمتش رفت و نگاه جدی و اخم‌های گره خورده‌اش رو به یک نگاه مثلاً عاشق و آروم تبدیل کرد.

و آنالی هم جا خورد. وقتی متوجه‌ی نگاه تورج خان به خودش شد.

با همیشه فرق می‌کرد. با چند دقیقه قبل هم فرق می‌کرد. کم کم داشت به شک‌هایی که کرده بود مطمئن می‌شد. یعنی امکان داشت این تورج خان حس‌هایی بهش پیدا کرده باشه؟!!

آنالی کمی وحشت زده شد و دستش ناخودآگاه به سمت بالشت نزدیکتر شد.

گوشه‌ی لبش رو گزید و وقتی تورج خان کنار تخت نشست و لبخندی محو زد، بیشتر تعجب کرد.

چه خبر شده بود؟ یاد این چند مدت افتاد، یاد نگاه‌های عجیب و غریب تورج خان که با گذشته فرق می‌کرد. یاد دفعه‌ی قبلی که بوسیده بودندش، اما حس کرده بود اون بوسه برای خود تورج خان هم لذتی نداشت.

یعنی... یعنی واقعا ممکن بود تورج خان بهش علاقه‌مند شده باشه و صرفا یک هوس چند شبه نباشه؟!

آنالی در این چند ثانیه‌ای که تورج خان بهش زل زده بود و بهش کاری نداشت به تمام این احتمالات فکر کرد و ترسید.

اما تورج خان در این لحظه عاشق نبود، بلکه حریص و عصبی بود.

این زن با خودش چه فکر کرده بود؟ که می‌تونست بگشتش؟! با یک چاقو؟!

تورج خان فقط نقش عشاق رو بازی می‌کرد و انگار موفق بود.

چون دیگه نگاه آنالی سرد و جدی نبود. بلکه متعجب و ترسیده بود.

تورج خان با صدای آرومی گفت: «بهت کاری ندارم، فقط می‌خوام نگاهت کنم.»

آنالی آب دهنش رو بلعید و حرف‌های این مرد دیوونه رو نمی‌فهمید.

حتی از چاقو فراموش کرده بود. چاقو رو برای وقتی قایم کرده بود که این مردک به جوش می‌افتاد! اما حالا کنارش نشسته بود و می‌گفت بهش کاری نداره.

آنالی با صدای ضعیفی گفت: «چی توی سرته؟!»

تورج خان لبخند مصنوعی‌ای زد و موهای آنالی رو پشت گوشش انداخت.

– چیزی توی سرم نیست. اومدم اعتراف کنم.

راستش هیچ اعترافی نبود. در این لحظه عشق نبود و فقط از خشم و هوس پر شده بود.

اما باید اون چاقوی لعنتی رو بدون اینکه آنالی می‌فهمید از زیر بالشت بیرون می‌آورد و بعد می‌رفت سراغ برنامه‌ی بعدیش.

– چه اعترافی؟!

آنالی هر لحظه بیشتر شوک زده می‌شد. می‌خواست بگه که عاشقشه؟! این دیگه چه کابوسی بود؟

گونه‌ی آنالی رو نوازش کرد. آنالی سنگ شده بود و منتظر بود که حرف‌های تورج خان رو بشنوه.

تورج خان نیم‌نگاهی به بالشت انداخت اما آنالی متوجه‌ی این نگاه نشد.

بعد به چشم‌های آنالی زل زد و گفت: «اعتراف به اینکه بهت احساس دارم.»

نگفت عاشقه، نگفت دوستش داره. فقط از احساسات عجیبش حرف زد. نمی‌خواست غرورش رو هم طی این نقشه خدشه‌دار کنه.

تپش قلب آنالی بالا رفته بود؛ نه از هیجان و شوق، بلکه از این مزخرفات تورج خان که با عقل جور در می‌اومد.

ناباور گفت: «برای همین مثل قبل رفتار نمی‌کنی... تو تمام این مدت به رابطه‌ی من و آتاش حسودی کردی.»

تورج خان حرف‌های آنالی رو می‌شنید و می‌دونست که داره درست می‌گه اما نمی‌خواست بهشون باور داشته باشه و تمام این حرف‌ها رو زده بود تا حواس آنالی رو پرت کنه، نه اینکه واقعا به احساسش اقرار کنه.

– می‌توننی اسمش رو حسادت بذاری، اما تو از اولم به نام من بودی.

تتوی روی سینه‌ات رو که یادت نرفته؟!!

آنالی ناخودآگاه دستش رو روی بالای سینه‌اش گذاشت و لرزید. هیچ

وقت اون روز لعنتی رو فراموش نمی‌کرد.

ای کاش می‌رفت، ای کاش سریع‌تر این مرد از جلوی چشم‌هاش می‌رفت.

تورج خان تمام این مدت سعی می‌کرد که حواسش رو به چاقوی زیر بالشت بده اما حرف‌هایی که از زبانش جاری می‌شد همه‌ی حقیقت بود.

آنالی با چشم‌های گرد شده گفت: «وقتی من رو فروختی، اون موقع این احساسات رو داشتی؟؟»

برای یک لحظه دست تورج خان که پشت آنالی بود از حرکت ایستاد و نزدیک بالشت متوقف شد.

همون موقع بود که حس می‌کرد یک جای کار می‌لنگه و درست نیست. همون موقع بود که فهمید دیگه نمی‌تونه آنالی رو شکنجه بده و دیگه عذاب دادنش براش لذت بخش نبود.

انگار که دیگه آنالی خونبس تورج خان نبود... بلکه داشت چیز دیگه‌ای می‌شد و اونجا بود که برای اولین بار در کل زندگیش ترسید و خواست از ترسش فرار کنه.

خواست ترسش رو جور دیگه‌ای عذاب بده، قیمت بالایی رو تعیین کرده بود.

فکر نمی‌کرد که هیچ وقت این زن به دست آتش خان بیفته! فکر می‌کرد قرار تا همیشه توی اون هلفدونی اسیر باشه.

تورج خان دندون‌هاش رو به هم دیگه سایید و دست کنار بالشت رو مشت کرد.

و همین خشم و این اعترافی که داشت واقعی می‌شد کافی بود تا به سرش بزنه و قاطی کنه.

تورج خان، دستش رو از پشت به سمت بالشت برد و چاقو رو از زیر بالشت چنگ زد. اما آنالی متوجه نشد، چون مشغول هضم کردن حرف‌ها و رفتارهای تورج خان در طی این مدت بود.

تورج خان چاقو رو پشت سرش برد و دوباره به آنالی خیره شد.
 آنالی اخم کرد و گفت: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟! الان اومدی
 چی کار کنی؟! خب عاشقی که عاشقی، اما من شوهر دارم. این رو
 نمی‌فهمی؟! خجالت نمی‌کشی؟!»

حالا که چاقو دست تورج خان بود و خیالش راحت شده بود پوزخندی زد
 و سعی کرد دوباره قدرتش رو به دست بیاره.

می‌خواست توی ذهن آنالی بره. اما آنالی توی سرش رفته بود و مغزش
 رو درگیر کرده بود.

اما تورج خان قوی‌تر از این حرف‌ها بود. و برای هدف دیگه‌ای به اینجا
 اومده بود. قصد داشت دوباره مثل قبل با آنالی رفتار کنه و شهرت و
 نفوذش رو به خودش ثابت کنه.

آنالی متعجب گفت: «چرا ریشخند تحویل من می‌دی؟! نمی‌فهمم.
 خسته شدم دیگه. هر غلطی می‌خوای بکنی، بکن!»

و آنالی دستش رو به سمت بالشت برد که به محض هجوم تورج خان با چاقو تهدیدش کنه اما خبری از چاقو نبود. تورج خان اون رو برداشته بود.

دوباره استرس به وجود آنالی برگشته بود و دیگه این حرف‌های عجیب براش چندان اهمیتی نداشت.

فقط می‌خواست از شر این مردک خلاص بشه و همه‌ی این قضایا به اتمام برسه.

یک دفعه تورج خان قمقمه زد.

– همه رو باور کردی عزیزم؟!

آنالی تای ابروش رو بالا انداخت و دستش بیشتر به سمت بالشت رفت.

قمقمه‌ی تورج خان شدت گرفت.

– دختری بیچاره... چقدر ساده‌ای! یعنی از اول ساده بودی. واقعا فکر کردی من عاشقتم؟!

آنالی واقعا گیج شده بود و نزدیک بود مغزش منفجر بشه. اینجا چه خبر بود؟! این رفتارهای ضد و نقیض چه معنی ای داشت؟!!

تپش قلبش بیشتر شده بود و نفس هاش سنگین.

– چی داری می گی؟! عقلت سر جاشه؟!!

کمی بی پروا تر از قبل می تونست باهاش صحبت کنه، آتاش باعث شده بود اعتماد به نفسش بیشتر بشه.

نیشخندی زد و به آنالی نزدیک تر شد. نفس های گرمش حال آنالی رو بهم می زد.

– اخی عزیزم. دوست داشتی عاشقت باشم؟!!

اخم های آنالی درهم رفت.

– عمرا!!

صورت آنالی رو نوازش کرد که کمی عقب تر رفت و دستش رو به زیر بالشت رسوند. اما هنوز برای برداشتن چاقویی که نبود زود بود.

تورج خان خنده‌ی کریهی کرد و گفت: «دختر ساده لوح بیچاره. هیچ وقت فکر نمی‌کردی که آتاش عزیزت نتونه پیدات کنه نه؟!»

با نفرت بهش خیره شد. چیزی که آنالی درک نمی‌کرد این بود که چرا باید این مرد در کمترین لحظه، به صورت ناگهانی تغییر رفتار بده و کاملاً ضد چیزی که گفته بود عمل کنه؟!!

گوشه‌ی لبش رو گزید. اضطراب شدیدی بهش وارد شده بود.

تورج خان دست آنالی رو گرفت و نفس آنالی توی سینه حبس شده بود. کم کم باید اون چاقوی لعنتی رو برمی‌داشت اما می‌ترسید. می‌ترسید ناخودآگاه این مرد رو به کشتن بده.

تورج خان سرش رو زیر گردن آنالی برد و نفس عمیقی کشید.

دقیقا بوی چند سال پیش رو حس می‌کرد و این موضوع جری‌ترش می‌کرد.

– ساکت شدی! دوست داری نه؟!!

این مرد جوک می‌گفت؟! آنالی فقط قدرت هضم این رفتارهای مشکوک رو نداشت.

دستش به زیر بالشت رفت و با پیدا نکردن چاقو، هول شد.

دستش رو زیر بالشت تگون می‌داد که یک دفعه پشت گردنش توسط تورج خان محکم گرفته شد.

لبهای تورج خان روی لاله‌ی گوشش حرکت می‌کرد.

آنالی وحشت‌زده از موقعیتی توش گیر کرده بود. بالشت رو کنار زد و با ندیدن چاقو قلبش ریخت. چاقو کجا رفته بود؟!

با دستش مشغول گشتن بود و سعی در آزاد کردن خودش داشت اما گردنش به شدت درد گرفته بود.

– ولم کن عوضی!

صدای خمار و دورگه‌ی تورج خان رو نزدیک گوشش شنید و حالش بهم خورد.

– دنبال چاقوت می‌گردی عزیزم؟

آنالی شوک زده به چاقوش توی دست‌های تورج خان نگاه کرد

گیج و مات شده بود. چاقو دست این مردک چی کار می‌کرد؟!

یک دفعه تمام امید و جراتش رو از دست داد. تنها وسیله‌ی دفاعیش دست تورج خان بود و تمام این مدت تورج خان با فریب دادنش، خلع سلاحش کرده بود؟!

آنالی دندون‌هاش رو بهم دیگه سایید و درحالی که گردنش داشت

می‌شکست گفت: «توی پست فطرت!»

قمقمه‌ی تورج خان شدت گرفت.

– واقعا چقدر ساده‌ای! حتی نمی‌تونی چاقو رو طوری قایم کنی که از

زیر بالشت دیده نشه؟!

– ولم کن! گمشو عوضی! چطور می‌تونی اینقدر بی‌شرمانه زندگی

کنی؟!

فشار دست تورج خان هر لحظه بیشتر می‌شد و دست دیگه‌اش روی پای آنالی نشست.

– مثل شوهر ضعیف و حقیر تو باشم خوبه؟! که عاشق کنیز زیر دستش شده؟!

و بعد با خنده‌ی مسخره‌آمیزی ادامه داد:

– بیشتر خان و خانزاده‌ها، همسر عزیزت رو مسخره می‌کنن! یک ذره مردونگی نداره، باید هم دوستش داشته باشی! چون عین خودت یکی ضعیف پیدا کردی.

آنالی از شنیدن این حرف‌ها بیشتر از حرکت دست تورج خان روی پاهایش عصبی شد و با تمام خشمی که توی وجودش شعله ور شده بود، سعی کرد گردنش رو از زیر فشار دستش آزاد کنه.

آنالی انگشت‌های تورج خان چنگ زد و رد خون روی دست‌های اون بی‌شرف نمایان شد.

تورج خان از دیدن سرتق بازی آنالی بیشتر عصبی شد و سرش رو محکم گرفت و روی تخت پرت کرد.

آنالی حس کرد گردنش رگ به رگ شد اما از تقلا باز نایستاد و شروع به لگد زدن و چنگ زدن کرد.

تورج خان با اخم‌های گره خورده گفت: «هیچ اربابی عاشق خونبشش نمی‌شه! حتی این رو هم نمی‌دونی!»

آنالی فرصت جواب دادن نداشت بلکه سعی داشت خودش رو از دست این مرد نجات بده.

تورج خان روی آنالی خیمه زده بود و سرش رو نزدیک گوشش برده بود و لاله‌ی گوشش رو گزید.

و اون گزیدگی کافی بود که فریاد آنالی به آسمون بلند بشه.

– ضعیف و بی‌همه کس تویی! مردتر از آتاش خان هیچ جا ندیدم! شما احمق‌های عوضی فکر می‌کنید قدرت توی زور بازو و اخم‌های گره خورده و مغز مریض توی شلوارتونه؟! آره؟!

و بعد با تمام قوا به قفسه‌ی سینه‌ی تورج خان کوبید و به لباسش چنگ زد که دکمه‌های پیرهنش پاره شد.

اشک از چشم‌های آنالی می‌چکید و حرف‌هاش نصفه باقی مانده بود! با باز شدن پیرهن، تورج خان پوزخندی زد و دست‌های آنالی رو محکم گرفت قبل از اینکه به سر و صورتش چنگ بزنه.

قمقمه زد و گفت: «خودت هم بدت نمیداد، کار رو زودتر شروع کنم. خشن بودن رو دوست داری، چیزی که شوهر حقیرت بهت نمیده.»

و بعد پیرهنش رو با یک دست از تنش در آورد. آنالی وحشت کرده بود. و از حرف‌ها و کارهای تورج خان به ستوه اومده بود.

اما با پاهاش لگد محکمی به شکم تورج خان زد و تا حدی خودش رو از حصار دست‌هایش نجات داد.

فریاد کشید: «حقیر و ضعیف تویی! این حرف‌ها رو برای دلگرمی خودت می‌زنی، خودت هم خوب می‌دونی که آتاش خان بهترین مرد قبیله‌هاست! قدرت و نفوذ به جوونمردیه! نه به دندون‌های تیز درنده!»

حرف‌های آنالی روی تورج خان تاثیر می‌داشت. ولی نمی‌خواست گوش بده. نمی‌خواست باور کنه و قبل از اینکه آنالی به سمت چاقو حمله ور بشه، چاقو رو از روی زمین برداشت و زیر گلوی آنالی گذاشت!

با خشم غریب.

– این چرندیات رو ول کن و دست از لگد زدن بردار! که حتی اگر زیر دستم بمیری برام مهم نیست. فقط برای خودت کار رو سخت می‌کنی!

نفس آنالی بند اومده بود. سردی چاقو رو حس می‌کرد.

عرق سردی روی پیشونیش نشسته بود و حتی می‌ترسید نفس بکشه که مبادا تیزی چاقو به گلوش فشار بیاړه.

دست از تقلا برداشته بود و سرخی چشم‌های تورج خان به وحشت انداخته بودتش. حرف‌هاش برای اون مردک بی‌شرف سنگین تموم شده بود.

و تمام وجود تورج خان از خشم و عصبانیت می‌لرزید.

آنالی از برخورد تن تورج خان و لمس کردنش، حالت تهوع گرفته بود
اما نمی‌تونست حتی یک ذره حرکت کنه.

چون رگهای بیرون زده‌ی دست تورج خان رو که دور دسته‌ی چاقو
حلقه شده بود رو می‌دید.

و همین رگها نشون از جدی بودن تورج خان می‌داد.

با صدای ضعیفی گفت: «بذار برم... ولم کن.»

تورج خان نیشخندی زد و لب‌هاش رو روی گوش آنالی گذاشت.

– اینطوری باید رامت کنم؟ آره؟! اینطوری دوست داری؟!!

اشک از چشم‌های آنالی می‌چکید با تمام وجودش آرزو می‌کرد که آتش
بیاد و نجاتش بده.

بغض داشت خفه‌اش می‌کرد. سخت بود توی این موقعیت شجاع باشه.

دیگه چی کار می‌تونست بکنه که نکرده بود؟!!

از کاری که می‌خواست بهاش کنه می‌لرزید. خاطرات گذشته سرش رو به درد آورده بودن. دلش برای خودش می‌سوخت.

چشم‌هاش رو بست و خودش رو تسلیم کرد. هنوز هم سردی چاقو رو حس می‌کرد.

ثانیه‌ها به شدت کند شده بودن. هر یک ثانیه مثل یک ساعت براش می‌گذشت.

تورج خان چاقو رو روی گردن آنالی حرکت داد.

– واقعا فکر می‌کردی می‌تونی با یک چاقو از خودت دفاع کنی؟؟

آنالی دوباره تکرار کرد.

– بذار برم... فقط بذار برم.

تورج خان نیشخندی زد و دستش رو از روی شقیقه‌ی آنالی تا روی لب‌هاش نوازش‌وار کشید.

– بذارم بری؟! امشب رو بارها و بارها توی ذهنم مرور کردم.

همه‌ی وجود آنالی یخ بسته بود و داشت جون می‌داد. ای کاش می‌تونست حتی با وجود این چاقو از خودش دفاع کنه، اما اگر حرکت می‌کرد سر خودش رو به باد می‌داد.

دست تورج خان از روی لب‌هاش به سمت یقه‌اش کشیده شد.

دنیا دور سرش می‌چرخید و صدای بادی که می‌وزید رو می‌شنید. صدای بخورد شاخه‌های درخت رو به هم دیگه.

باد شدید شده بود و خودش رو به پنجره اتاق می‌کوبید.

دقیقا مثل قلب آنالی که بی‌رحمانه به قفسه‌ی سینه‌اش مشت می‌زد.

دوباره تکرار کرد. بارها و بارها گفت: «بذار برم... ولم کن.»

اما به جایی نمی‌رسید. تورج خان از شنیدن التماس‌های آنالی لذت می‌برد و حریص‌تر می‌شد.

زیر گردن آنالی رو بوسید.

انزجار بود که توی رگهای آنالی حرکت می‌کرد و مثل تیزی به قلبش زده می‌شد.

صورتش یقینن سفید شده بود و دست‌هایش یخ.

بوسه‌های تورج خان بی‌رحمانه بود و گردنش رو به درد می‌آورد.

اما ای گاش همونجا می‌موند. ای گاش بالاتر نمی‌رفت. ای گاش لب‌هایش رو شکار نمی‌کرد، وگرنه از شدت تنفر و وحشت از حال می‌رفت.

لاله‌ی گوشش رو بوسید، چشم‌هایش رو بوسید.

اما این‌ها اصلاً بوسه نبود. همه‌ی وجودش کثیف شده بود. با هر بوسه‌ی منزجر کننده‌ی اون مرد بیشتر حالش از خودش بهم می‌خورد.

دست تورج خان روی لباسش حرکت می‌کرد.

اشک از گوشه‌های چشمش، بی‌اراده روی صورت سرخ و ملتهبش می‌ریخت.

تورج خان گردن سیب سرخش رو نفس می کشید. انگار نه انگار این
سیب گاز زده برای کس دیگه ای بود... تمام فکر و ذهن این مرد، زن
ظریف و زیبای روبه روش بود که می لرزید.
- تو بی نظیری آنالی.

صدای آتش توی سرش پخش می شد وقتی بهش می گفت بی نظیری. ای
کاش این مردک از خود راضی این کلمه ی دلنشین رو براش خراب
نمی کرد.

تورج خان دوباره بوسه ای روی گردنش نشوند.

آنالی دیگه حتی لب های اون مردک رو روی پوست گردنش حس
نمی کرد.

فقط رد سوزش رو می فهمید. بی صدا گریه می کرد و خون دل می خورد.

دیگه حتی نمی تونست بگه «بذار برم... ولم کن.»

فقط می تونست بی صدا بمیره... چشم هاش رو بست. دلش نمی خواست
حتی یک ثانیه نگاهش به چشم های براق و زشت تورج خان بیفته.

عطش تورج خان به اوج رسیده بود. چاقو توی دست‌هاش شل شده بود. اما آنالی به قدری وحشت کرده بود که متوجهی فاصله چاقو از گردنش نمی‌شد.

بغض داشت گلوی آنالی رو می‌درید. سوزش شدیدی رو ته گلوش حس می‌کرد.

کمی بعد متوجه شد که دکمه‌های لباسش یکی یکی باز می‌شن اما نمی‌تونست حرکتی بکنه.

انگار فلج شده بود. فقط درد زیادی رو روی قلبش تحمل می‌کرد. به آتش فکر می‌کرد و اشک می‌ریخت.

داشت کم کم از حال می‌رفت. سنگینی تورج خان واقعا بنیه و توانش رو گرفته بود.

– لذت می‌بری آنالی؟!!

لذت؟! داشت حالش بهم می‌خورد.

آنالی می‌خواست تف توی صورت تورج خان بندازه. خداروشکر بچه‌هاش توی خونه نبودن تا صدای این مردک بی‌شرف رو بشنون.

اما با تمام قدرتی که توی وجودش مونده بود گفت: «تو پست فطرت‌ترین آدمی هستی که دیدم امیدوارم تاوانش رو بدی...»
دیگه بیشتر از این نمی‌تونست چشم‌هاش رو باز نگه داره.

هنوز کامل از هوش نرفته بود که یک دفعه سنگینی تورج خان از روش برداشته شد. عریده‌ی آشنایی رو شنید. صدای برخورد تن هیکلیش رو به کف زمین شنید و لرزید.

چشم‌هاش رو به سختی باز کرد. از پشت پلک‌های محوش مردی مجنون و دریده رو دید که مشتهای بی‌امانش رو به تورج خان می‌کوبید.

آب دهنش رو بلعید. قدرت هضم موقعیت رو نداشت. تورج خان با خشم بلند شد و مشتهای محکمش رو نثار مردی که خودش رو برای دیر اومدن سرزنش می‌کرد.

صدای فریاد اون مرد از درد پر بود... فحش می‌داد و لگد می‌زد اما دلش جای دیگه‌ای بود. یک لحظه نگاهش به آنالی کشیده شد و همون یک لحظه کافی بود که تورج خان چاقو رو برداره و بهش ضربه بزنه. آنالی با دیدن خونی که از بازوی مردش سرازیر می‌شد فریاد خفه‌ای کشید و از روی تخت به سختی بلند شد. به زور سعی می‌کرد خودش رو هشیار نگه داره. خون حالش رو بدتر می‌کرد. اما آتاش از حرکت نیاستاد و دوباره با همون دست زخمی به سمتش هجوم برد.

سایه‌ی نفر سومی رو از پشت آتاش دید. نمی‌تونست چهره‌اش رو ببینه اما وقتی صدای شلیک بلند گلوله‌ای رو شنید از ترس فریادهای پی‌درپی‌اش آزاد شد! حتی جرات نداشت ببینه که اون گلوله‌ی لعنتی به کی برخورد کرده بود و کجا برخورد کرده بود. گلویش از شدت فریادهایی که می‌کشید می‌سوخت. دستش رو روی گوش‌هاش گذاشت و جیغ می‌کشید.

اما بعد با حس حصار دست‌های محکمی دور بدنش، فریادهاش خاموش شدن.

گرمای این دست‌ها رو می‌شناخت، آرامش این آغوش رو از بر بود.
 حق زد و خودش رو محکم به مرد زندگیش چسبوند.

سرش رو روی شونه‌های آتاش گذاشت و بعد با حس مایه لزجی با شوک چشم‌هاش رو باز کرد.

از بازوی آتاش خون می‌چکید. چشم‌های آنالی سیاهی می‌رفت.

با صدای ضعیفی گفت: «باید ببندیش، حالت خوبه؟»

چشم‌هاش سیل غم شده بود. اما از یک طرفی که برگشته بود و از دست تورج خان نجاتش داده بود خوشحال بود.

می‌تونست صدای ناله‌های تورج خان رو بشنوه اما هنوز هم جرات نداشت پایین تخت رو ببینه و یا حتی نفر سومی که به تورج خان شلیک کرده بود.

آنالی وحشت زده گفت: «زنده می‌مونه؟!»

آتش پوزخندی زد.

– به کمرش خورده. اگر به دادش برسن شاید و اگر زنده بمونه فلج می‌شه. کل دنیا و قدرتش از بین می‌ره همراهش.

آنالی آب دهنش رو بلعید و درحالی که بغض رو خفه می‌کرد، گفت:
«نمی‌دونم می‌خوام زنده بمونه یا نه... این بده آتش؟!»

آتش پیشونی زنش رو بوسید. با اینکه به شدت از فرارش و سرتق بازیش عصبی و ناراحت بود.

و بعدا در یک وقت مناسب باهاش صحبت می‌کرد و اتمام حجت می‌کرد. نمی‌داشت دوباره این کارها رو تکرار کنه، حتی اگر مجبور می‌شد تهدیدش کنه.

اما فعلا ترسیده بود و اتفاق‌های سختی براش پیش اومده بود.
– حق داری. بهش فکر نکن.

صدای قدم‌های بلندی رو شنیدیم. فرشید با سرعت به سمت اتاق اومد و با دیدن تورج خان روی زمین که ازش خون می‌رفت فریاد کشید و به سمتش هجوم برد.

آنالی اصلاً نمی‌خواست تورج خان رو ببینه و از دیدن شخص سوم هم واهمه داشت.

اما با شنیدن صدای آشنایی وحشت زده به سمتش برگشت.

– خوبی آنالی؟

با دیدن امیر که تفنگی دستش بود و چشم‌هاش برق می‌زد با ناباوری گفت: «تو... تو اینجا چی کار می‌کنی؟!»

پوزخندی زد و گفت: «من خیلی وقته دنبال اینم این مردک از خود راضی رو زمین گیر کنم. مرگش برام کافی نبود. دلم می‌خواست زجر بکشم.»

و بعد به تورج خان خیره شد و آنالی سریع چشم‌هاش رو بست که حتی برای یک ثانیه هم نگاهش به بدن آس و لاش تورج خان نیفته. ناله‌های تورج خان داشت عذابش می‌داد. صدای فحش دادن فرشید رو می‌شنید. فرشید قصد کمک به تورج خان رو داشت.

فرشید از شدت عصبانیت به سمت امیر هجوم برد اما امیر در همون لحظه تفنگ رو به سمتش گرفت و گفت: «آ... آ... پسر خوبی باش. می‌خوای زنده نگهش داری، بهتره الان ببریش پیش طبیب. اگر بخوای بگی کار من بوده، نفر بعدی که به این روز می‌افته خود تو هستی.»

تورج خان حتی نمی‌تونست صحبت کنه. آنالی فکر کرد که یعنی ممکن بود برای همیشه قدرت تکلمش رو از دست بده.

چشم‌هاش رو محکم‌تر بست و نخواست به این فکر و خیال‌ها ادامه بده و دلش برای مردی که تا چند دقیقه پیش، قصد دست درازی بهش داشت بسوزه.

— بریم... —

آتش با اینکه درد وحشتناکی رو توی بازوش حس می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد، سری تکون داد و زیر بغل آنالی رو گرفت و بلندش کرد.

فرشید تورج خان رو با احتیاط بلند کرد و به سمت ماشین تورج خان برد و درحالی که از اتفاقی که افتاده بود وحشت کرده بود به سمت طبیب حاذق خود عمارت تورج خان روونه شد.

اگر زنده می‌موند، تورج خان حتما پاداش خوبی به فرشید خان می‌داد و همین موضوع باعث شد که فرشید بیشتر گاز بده و شیرین رو از یاد بیره...

آنالی به کمک امیر و آتاش از خونه بیرون زد.

هنوز هم از دیدن امیر کنار آتاش متعجب بود.

یاد نگهبان‌های اطراف افتاد.

– چطوری وارد خونه شدید؟!

امیر قهقهه‌ای زد.

– والا تفنگ رو توی دستم دیدن عقب کشیدن، اینقدر که ترسو بودن.

آتاش پوزخندی زد.

– فکر نمی‌کنی حضور منم باعثش بود؟!

با افتخار به آتاش خیره شد و بهش چشمکی زد. والا هرکس ابهت آتاش رو می‌دید کنار می‌کشید.

♦-----♦

آنالی*

نگاهی به خونه‌های اطراف کردم و گفتم: «با همون تفنگت بیا بچه‌هام
رو بگیرم.»

آتش اخم کرد. نفهمیدم از درد بود یا چیز دیگه‌ای.
آتش به دو تا خونه اون ورتر اشاره کرد.

– اونجان.

به قدم‌هام سرعت بخشیدم. می‌دونستم باید سریع‌تر آتش به پیش
طیب می‌رفت اما نمی‌تونستم بچه‌هام رو به امون خدا ول کنم. حتی
شیرین رو هم به عمارت می‌اوردم و طلاقش رو از اون مردک
می‌گرفتم.

به سرعت وارد خونه‌ی ناآشنا شدم. با دیدن شیرین که هم ساچلی و
هم آرش رو بغل کرده بود و از ترس می‌لرزید بغض کردم و به
سمتشون رفتم.

آرش رو بغل کردم و سخت به خودم فشردمش.

هنوز می‌خواستم ساچلی رو بغل کنم که ساچلی با دیدن آتش، فریادی از سر ذوق کشید و با چشم‌های براق و هیجان زده به سمت آتش رفت.

اما نزدیک شدن و خوشحالی همانا و فریادی از ترس همانا.

با دیدن بازوی خونی آتش جیغ کشید و گفت: «خون میاد؟!»

آتش لب‌خندی زد و درحالی که از درد به خودش می‌پیچید گفت: «دستم کشیده شد به شاخه درخت. چیزی نیست.»

اما نگرانی توی نگاه ساچلی اینقدر زیاد بود که دل من هم خون کرد. چونه‌اش می‌لرزید و اون هم درد کشیدن آتش رو حس می‌کرد.

بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی آتش نشوند و گفت: «زود خوب شو.»

و بعد با ترس به امیر نگاهی کرد. مردی غریبه که داییش به حساب می‌اومد. پوزخندی زدم، دخترک بیچاره‌ام حتی نمی‌دونست که مادر داره.

شیرین از ترس اشک می‌ریخت.

با صدای ضعیفی گفتم: «صدای شلیک شنیدم.»

نگاهم رو به تفنگ توی دست‌های امیر دادم و گفتم: «آره... بلند شو
بریم.»

شیرین وحشت زده به امیر خیره شد و گفت: «زنده است؟!»
لب گزیدم.

– نمی‌دونم. فرشید بردش. بلند شو بریم شیرین تا نیومده. آتاش هم
حالش خوب نیست باید سریع‌تر برگردیم.

آب دهنش رو بلعید و به خودش پیچیده بود.

– کجا بریم؟!

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم: «بریم و از این زندگی راحت کنم.
میای عمارت پیش خودم می‌مونی.»

چشم‌هاش برق زد اما در حین همین برق‌زدگی هم می‌ترسید.

– میاد دنبالم.

لبخندی زدم.

– آتاش نمی‌ذاره که ببرت.

لبش رو با زیون تر کرد.

– مطمئنی؟! بالاخره من زنشم. می‌تونه منو بیره.

پوزخندی زدم و گفتم: «مطمئن باش. یک ذره پول زیر دندونش حس کنه می‌ره و پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه. تو هم می‌تونی بچوات رو بزرگ کنی.»

اشک توی چشم‌هاش نقش بست و گفت: «نرم وسایلم رو جمع کنم؟»
لب گزیدم و با نگرانی به آتاش خیره شدم که محکم روی زخمش رو فشار می‌داد.

– نه. نمی‌شه باید الان ببریم.

سری تگون داد و با عجله بلند شد. دست ساچلی رو گرفت و گفت:
«بریم. خیلی ازت ممنونم آنالی.»

چشمکی بهش زدم و درحالی که آرش بغلم بود به سمت آتاش رفتم.

– شیرین هم باهامون میاد، بعدا قضیه اش رو برات تعریف می‌کنم.
آتش که درد می‌کشید، حتی فرصت فکر کردن بهش نداشت و حرفی
نزد. می‌دونستم بعدا برای این کارم بهم بی محلی می‌کرد. خودم رو
براش آماده کرده بودم.

حتی ازم نپرسیده بود پس دخترت کجاست؟! فقط می‌خواست من رو
پیش خودش برگردونه و فعلا همه چیز رو فراموش کرده بود.

به سرعت به سمت ماشین رفتیم. نگهبان‌ها دورمون رو گرفته بودن
اما چون تورج خان ضربه دیده بود، یکم از حرف شنوی‌شون کمتر شده
بود.

از همین الان تضعیف قدرت تورج خان حس می‌شد و این موضوع من
رو خوشحال می‌کند.
سوار ماشین شدیم.

آتش صندلی جلو نشست و امیر رانندگی کرد. هنوز هم از همکاریش با
آتش متعجب بودم و می‌خواستم بدونم از کجا بهم دیگه برخورد کرده
بودن.

بعدا حتما باهاش صحبت می‌کردم و از هدفش می‌پرسیدم که دقیقا چرا این کار رو کرد و با خونسردی به تورج خان شلیک کرد.

مشغول شیر دادن به آرش شدم. تمام ثانیه‌هایی که زیر دست اون بی‌شرف بودم به بچه‌هام و آتش فکر کردم.

خاطرات سختی دوباره برام ساخته شده بود اما از این خاطرات منفور هم می‌گذشتم. تورج خان دیگه ضعیف شده بود. اما از انتقامش می‌ترسیدم. یعنی اگر زنده می‌موند می‌تونست کاری بکنه؟ شاید جنگ بین قبلیه صورت بگیره؟

– سریع‌تر امیر. طبیب توی عمارت هست.

امیر سریع تکون داد و پاش رو روی گاز گذاشت.

رنگ پریدگی آتش رو از همین فاصله هم می‌دیدم و خیلی براش نگران بودم.

خون روی صندلی می‌چکید و همه جا کثیف شده بود.

ساجلی زیر گوشم گفت: «من می‌ترسم... عمو آتش خیلی خونی شده.»

پیشونیش رو بوسیدم.

– چیزی نیست دخترم. زود خوب می‌شه بابایی.

با گفتن این کلمه هم خودم و هم آتاش و هم ساچلی متعجب شدیم.

ساچلی گیج گفت: «بابایی؟!»

آتاش هم با اخم‌هایی درهم شده که به خاطر دردش بود بهم نگاه کرد.

لب گزیدم و هول شدم.

اما بالاخره باید از یک جایی شروع می‌کردم.

– دیگه نمی‌خواد بهش بگی عمو آتاش. مگه به من نمی‌گی مامان؟ به

عمو آتاش هم بگو بابا.»

چشم‌های ساچلی برق زد.

اما خجالت کشید و نگاه کوتاهی به آتاش که بهش خیره شده بود

انداخت.

به آتاش نگاه کردم. مطمئن نبودم که نسبت به حرفم چه واکنشی

نشان می‌ده. آخه ساچلی دختر تورج خان بود و نمی‌دونست که دختر

من هم می‌شد.

چرا باید قبول می‌کرد که ساچلی اون رو پدر خودش صدا بزنه.

اما آتاش لبخندی بهش زد و گفت: «منم دوست دارم بابات باشم
خوشگل خانم.»

اشک توی چشم‌هام حلقه بست.

اگر این مرد فرشته نبود، چه کسی بود پس؟!

نگاه قدردانم رو بهش دوختم و لبخند عمیقی زدم و زیر لب گفتم:
«ممنون...»

سری تگون داد و دوباره نگاهش رو به جاده دوخت.

رنگ نگاه ساچلی به طور کل عوض شد. چون هیچ وقت بابا نداشت و
یک بابای مهربون پیدا کرده بود.

حتی اگر بابا صداش نمی‌کرد، آتاش حکم پدر رو براش داشت.

من به آرش می‌رسیدم و آتاش با ساچلی بازی می‌کرد. کاری که کمتر
خانی حتی برای بچه‌ی خونی خودش انجام می‌داد.

شاید خدا می‌خواست با این فاصله و این سختی بهم معنی زندگی رو
 بفهمونه و بهم نشون بده که بیشتر قدر داشته‌ها و نعمت‌ها رو بدونم.
 به شیرین که معذب بود و توی فکر، نگاه کردم. خدا آتش رو سر راه
 من قرار داده بود و من رو سر راه شیرین.
 خدا حواسش به همه‌ی بنده‌هاش بود... دیر یا زود می‌شد اما همیشه
 می‌اومد.

زیر لب خدا رو شکر کردم و سرم رو به پشتی ماشین تکیه کردم و
 چشم‌هام رو بستم. می‌دونستم حال آتش خوب می‌شه و سعی کردم
 نگرانیم رو نسبت بهش کمتر کنم.
 به عمارت رسیدیم. ساچلی با دیدن حیاط بزرگ عمارت فریادی از ذوق
 کشید و گفت: «برگشتیم!»
 و بعد دست‌هاش رو از شوق محکم دیگه بهم کوبید.

سریع از ماشین پیاده شدیم. همینطور خون از آتش می‌رفت و رنگش
مثل گچ سفید شده بود. به سمت عمارت دویدم و آرش رو به شیرین
سپرده بودم.

در رو با تمام قدرتم باز کردم و طبیب رو بلند صدا زدم.

بانو جان از جلوم در اومد و چشم‌هاش از دیدن ناگهانی من گرد شده
بود.

– آنالی؟!

آب دهنم رو بلعیدم. وقت احوال پرسى نداشتم.

پس با نگرانی گفتم: «آره. بانو جان تو رو خدا طبیب رو بگو زودتر بیاد.
آتش داره از حال می‌ره.»

یک لحظه فکر کردم بانو جان از ترس سخته زد. چون رنگش کاملاً پرید
و چشم‌هاش از حرکت ایستادن.

مخصوصاً وقتی که آتش رو با دست خونی پشت سرم دید. نزدیک بود
پس بیفته.

طبيب بالاخره اومد و آتاش رو به اتاقش برد.

نفسم رو بيرون فرستادم. فريادهاي نگران بانو جان و هممه‌ي خدمه رو مي‌شنيدم كه پشت سرم حرف مي‌زدن و از فرارم مي‌گفتن.

به شيرين با تعجب نگاه مي‌كردن و دنبال دختر ديگه‌اي توي جمع بودن.

امير هم وارد عمارت شد و پيچ‌ها شدت گرفت.

الان وقت اهميت دادن به حرف‌ها چرت اين آدم‌ها نبود. همسرم زخمی شده بود.

به سمت اتاق رفتم و آتاش رو با چشم‌هاي بسته و لب‌هاي خشك ديدم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود و حالا كه به عمارت رسيده بودم، تمام غم دنيا توي دلم ريخت و اشك توي چشم‌هام جمع شد.

طبيب با احتياط آستين لباسش رو قيچی كرد و از روی زخم برداشت.

دست آزاد آتش رو گرفتم و سرم رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:
«خوبی؟»

چشم‌هام رو بسته بودم و عطر تنش رو نفس می‌کشیدم. برای لمس
کردنش دلم پر کشیده بود.

جوابم رو نمی‌داد. با دلخوری دوباره گفتم: «آتش؟!»

طبییب مشغول کارش بود و با هر حرکت طبییب اخم‌های آتش درهم
کشیده می‌شد.

بغض به گلوم چنگ زد.

فکر نمی‌کردم به این زودی و در این وضعیت بی‌اعتناییش رو شروع
کنه.

پیشونیش رو نرم بوسیدم و لب‌هام رو به مدت چند ثانیه روی
پیشونیش داغش گذاشتم.

با صدای آروم و محوی جواری که طبییی نشنوه گفتم: «نمی‌خوای جوابم
رو بدی؟!»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. اگر طبیب نمی‌بود لب‌هاش رو می‌بوسیدم تا کمی از دلش در بیارم.

اما انگار سفت و سخت بود. اشک‌هام روی صورت رنگ پریده‌اش نشست. که با حس خیس شدن گونه‌اش برای یک لحظه چشم‌هاش رو باز کرد.

چشم‌های سرخ و خیسم رو دید اما دوباره پلک‌هاش رو روی هم گذاشت.

حق قهر کردن نداشتم. نمی‌تونستم ناز کنم. کلی به بدبختی رسونده بودمش. بیشتر از این نمی‌تونستم اذیتش کنم.

سرش رو با دست‌هام آروم گرفتم.

و زیر گوشش گفتم: «هر وقت بهتر شدی حرف می‌زنیم.»

و بعد از اتاق بیرون اومدم.

از پله‌ها بالا رفتم. تمام خدمه توی سالن پایین جمع شده بودن.

حوصله هضم حرف‌هاشون رو نداشتم اما به طور واضح می‌شنیدم.
انگار از قصد می‌خواستن که بشنوم.

– با چه رویی اینطوری سر بالا کرده راه می‌ره.

– طفلک آتش خان، دیدی چه خونی ازش می‌رفت؟ به خاطر آنالی؟ والا
خدا بده شانس.

– ما هم کنیز بودیم، اگر کنیز نبود اینقدر دلم نمی‌سوخت. والا
خوشگل تر از آنالی هم اینجا داریم.

– نمی‌دونم آتش خان چی با خودش فکر کرده که تا دم مرگ به خاطر
این زن رفته.

– چی بگم خدا یکی رو از عرش به فرش می‌رسونه و یکی رو از اول
به زمین می‌زنه و بلندش نمی‌کنه. بالاخره اون دنیا هم ما جواب
می‌گیریم.

لب گزیدم. حالم رو بد می‌کردن. با سرعت بیشتری از پله‌ها بالا رفتم و
به طور کل بالا بر رو از یاد برده بودم.

حتما شیرین و بانوجان بچه‌ها رو به اتاق برده بودن.
سریع به سمت اتاق پناه بردم و دلتنگی بیشتر از قبل خفه‌ام می‌کرد.

می‌تونستم صدای بچه‌ها و شیرین رو از اتاق کناری بشنوم.
اما الان نیاز داشتم تنها باشم. خودم رو روی تخت انداختم و توجهی
به لباسم که از خون آتاش سرخ بود نکردم.
سرم رو به بالشت فشردم و فریاد خفه‌ای کشیدم و اشک ریختم.
می‌دونستم آتاش برای سر سنگین بودنش دلیل محکم داشت. اما من
هم شرایط سختی رو گذرونده بودم حداقل اینقدر زود بهم سخت
نمی‌گرفت.

مخصوصا وقتی که اینقدر دلتنگش بودم و دلم براش پر می‌کشید.
یاد وقتی که بغلم می‌کرد و می‌بوسید می‌افتادم. هق‌هق‌هام بیشتر
می‌شد.

نفهمیدم کی خوابم برد و کی با حس سنگینی نگاه کسی بیدار شدم.

پلک‌هام رو از هم باز کردم و نگاه خیره‌ی آتاش رو به خودم دیدم اما به محض اینکه متوجه‌ی بیدار شدنم شد، نگاهش رو ازم گرفت و رو به آینه ایستاد و موهایش رو با دست سالمش شونه کرد.

دستش رو با پارچه‌ی سفیدی بسته بود و رد خون روی پارچه معلوم می‌شد.

روی تخت نیم خیز شدم و با صدای خواب‌آلودی گفتم: «خوبی؟!»
خشک و جدی جوابم رو داد.

– خوبم. بهتره لباس‌ت رو عوض کنی، کثیفه.

از شنیدن صدای سردش آهی کشیدم و سری تکون دادم.

– آره. نفهمیدم چطور خوابم برد.

بدون اینکه دنباله‌ی حرفم رو بگیره گفت: «آرش هم گرسنشه. بچه‌ها باید برن حموم.»

از روی تخت بلند شدم. خودم هم باید به حموم می‌رفتم.

فعلا نمی‌تونستم با این سر و صورت کثیف براش دلبری کنم. باید اول به خودم می‌رسیدم و شب از دلش در می‌اوردم.

اما بعد با یادآوری صحنه‌هایی صبح ترسیده گفتم: «تورج خان چی شد؟ زنده است؟»

بدون اینکه روش رو سمتم برگردونه گفت: «فعلا نمی‌دونم. مرده و زنده‌اش فرقی نداره. حتی اگر زنده بمونه همه چیز رو از دست داده.»

با نگرانی چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و بعد باز کردم.

– اگر زنده بمونه دنبال انتقام نیست؟ راحتمون نمی‌ذاره.

پوزخندی زد و پوزخندش از توی آینه دلم رو ریش کرد.

– چطوری می‌خواد با دست و پای فلج انتقام بگیره؟! وقتی یک ارباب و یک خان زمین‌گیر می‌شه، خانزاده روی کار میاد. پسرش هم اینقدر بی‌عرضه و ترسوئه که عمرا این کار رو بکنه.

راست می‌گفت. تورج خان تنها یک پسر داشت که اصلاً اون رو به رسمیت نمی‌شناخت و خودش رو پدر اون بیچاره نمی‌دونست. تمام سعیش هم همین بود که با پسر دار شدن من، قدرت رو از اون پسر بگیره.

طفلک رو از عمارت بیرون انداخته بود. نمی‌دونم چه اوضاعی داشت اما هر چی بود از نظر تورج خان مایه‌ی سرافکندگی بود. کمی خیالم راحت‌تر شد. اما اون پسر رو نمی‌شناختم، شاید این همه سال دوری از عمارت براش سنگین تموم شده باشه و برای نشون دادن قدرت، دقیقاً مثل پدرش، دست به کارهای بد بزنه.

بالاخره رایج بود که اگر خانی با خانی دچار مشکل می‌شد یا یک نفر می‌مرد، انتقام خورش رو می‌گرفتن.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و به آتش برای دیدن کمی توجه خیره شدم، اما سرسنگین‌تر از این حرف‌ها بود.

نمی‌خواستم لباس‌هام رو با وجود این وضعیت جلوش در بیارم پس وارد حموم شدم و قبلش حوله‌ام رو از کتو بیرون کشیدم.

زیر دوش آب گرم قرار گرفتم و با برخورد آب به شونه‌هام کمی از سنگینی و خستگی تنم کاسته شد.

به دیوار حموم تکیه کردم و قطرات تند آب از موهام می‌چکیدن و روی بدنم سر می‌خوردن.

هنوز هم از رفتنم برای پیدا کردن ساچلی پشیمون نبودم. اگر به عقب هم برمی‌گشتم باز هم همین کار رو می‌کردم.

الان می‌دونم که تمام این مدت دخترم رو کنارم داشتم اما اون موقع نمی‌دونستم. مخصوصا اینکه ساچلی هیچ شباهت واضحی به من نداشت.

نمی‌تونستم آینده‌ی دخترم رو به خاطر خودخواهی خودم خراب کنم. باید هم به ساچلی فکر می‌کردم و هم خودم. و تورج خان اینقدر بی‌کله و بی‌غیرت بود که دخترک بیچاره‌ی من رو به عنوان کنیز بفروشه.

اصلاً نمی‌تونستم این خطر رو بپذیرم و با گفتن به آتش ساچلی رو از دست بدم.

بعد از اینکه کامل خودم رو شستم و حالم رو بهتر کردم، حوله رو دورم پیچیدم و با سرک کشیدن به اتاق و ندیدن آتش از حموم بیرون اومدم.

بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم از اتاق بیرون رفتم. دلم برای آگرین تنگ شده بود. حتماً توی اتاق بچه‌ها می‌تونستم پیدااش کنم.

طفلکی می‌دونست روزهای سختی رو گذرونده بودم و خودش به سراغم نیومده بود.

وارد اتاق بچه‌ها شدم. در رو که باز کردم آگرین رو دیدم که به طرفم حمله‌ور شد و محکم خودش رو توی بغلم انداخت. یک بغل پر از نگرانی و ترس.

لبخند محوی زدم و دست‌هام رو دور کمرش گذاشتم.

– سلام.

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. بینش رو بالا کشید و با نگاه
 اخم‌آلودی گفت: «خیلی بیشعوری. سخته کردم همه‌ی این مدت. نگفتی
 بچه‌ی آگرین پس نیفته!»
 حامله بودنش کاملاً مشخص بود.

دستی به شکمش کشیدم و گفتم: «ببخشید به خدا. مجبور بودم برم.»
 لب‌گزید و سری تکون داد.
 – خب پس کجاست؟ همه دارن توی عمارت حرفش رو می‌زنن. دخترت
 کجاست؟!

لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم.
 صدای نگران آگرین بلند شد.
 – چی شد؟! اتفاقی براش افتاده؟!
 سرم رو به طرفین تکون دادم.
 – نه. حالش خوبه.

– پس کجاست؟

نگاهم رو به سمت ساچلی سوق دادم و گفتم: «اونجاست.»

چشم‌های آگرین از حدقه بیرون زد.

– چی؟! پارلا؟!!

پارلا با شنیدن شدن اسمش به سمتمون اومد و من رو بغل گرفت.

– بله خاله آگرین؟!!

آگرین با حیرت به ساچلی من خیره بود. یک نگاه به من می‌نذاخت و یک نگاه به ساچلی.

لبخند محوی زدم و سرم رو تگون دادم و با چشم‌هاش بهمش فهموندم که پارلا دختر منه.

اما طفلی گیج شده بود و اصلاً نمی‌تونست این موضوع رو هضم کنه.

ساچلی رو بغل گرفتم و سرش رو بوسیدم.

با صدای نرمی ادامه دادم.

– برات تعریف می‌کنم بعدا.

نفسش رو بیرون فرستاد که خندیدم.

– ایشون دختر خوشگل منه، مگه نه؟!

ساجلی ذوق زده، دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: «آره، آره!»

لبم رو روی گونه‌اش گذاشتم و بوسه‌ی نرمی کاشتم.

– عمو آتاش کجاست؟!

و بعد انگار که یادش اومده باشه گفت: «از این به بعد بهش بگم بابا؟!

اره مامانی؟!»

– آره قشنگم.

اگرین تای ابروش رو بالا انداخت و گفت: «بعد از حامی، آتاش بهترین

مردیه که دیدم.»

خندیدم. بالاخره باید اول از شوهرش تعریف می‌کرد. دلم می‌خواست حامی رو هم زودتر ببینم.

– هر دو مردهای خیلی خوبین.

– راستی داداشت هم اومده. نصف دخترها دامن از کف دادن. اون اینجا چی کار می‌کنه؟

نیشخندی زدم و گفتم: «به یک سری چیزها فکر کردم، اما باید از خودش بپرسم.»

گیج شده بود.

– یعنی چی؟!

آهی کشیدم.

– قبلاً بهت گفته بودم که چطوری دست تورج خان افتاده بودم دیگه.

لب گزید و با ناراحتی گفت: «آره. گفتمی داداشت برادر تورج خان رو کشته.»

سری تکون دادم.

– آره. فکر کنم عذاب وجدان گرفته و خواسته با انتقام گرفتن از تورج خان، دل من رو به دست بیاړه.

– آها. ولی یک چیزی هم هست آنالی...

به سمت آرش رفتم و بغلش کردم.

– چی؟!

پشت سرم حرکت کرد و در حالی که توی فکر بود گفت: «اگر هیچ وقت برادرت اون کار رو نمی‌کرد، تو الان اینجا نبودی. بچه‌ها رو نداشتی، آتاش خان رو نداشتی.»

خودم هم بهش فکر کرده بودم. اگر به دست تورج خان نیفتاده بودم الان معلوم نبود کجا بودم. با چه کسی ازدواج کرده بودم و چه زندگی ای داشتم.

اما با این اتفاق، من بهترین چیزها برام رقم خورده بود.

توی یک عمارت بزرگ، با بهترین خان و با بچه‌های قشنگم بودم... باید شاکر خدا می‌بودم نه؟!

نفسم رو بیرون فرستادم و بهش اقرار کردم.

– آره. بالاخره زندگی همیشه آسون نیست آگرین. باید اون سختی‌ها رو می‌کشیدم که به اینجا برسم.

لبخندی زد و گفت: «و خوب از پیش بر اومدی، شاید اگر کس دیگه‌ای جای تو بود، نمی‌تونست دووم بیاورده. باید به خودت افتخار کنی آنالی، تو زن خیلی قوی‌ای هستی.»

نگاهم رو به چشم‌های معصوم و باز آرش دادم و با رضایت قلبی گفتم: «آره... اینطور فکر می‌کنم. مرسی آگرین.»

اما بعد با یادآوری رفتار آتش گفتم: «اما الان باید یک مشکل دیگه رو هم حل کنم.»

– چی؟!

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: «یک آقای دیگه داره بی‌توجهی می‌کنه، فکر می‌کنم با یک ذره دلبری بتونم دلش رو به دست بیارم.»

آگرین خندید و چشمکی زد.

– به به. فقط مواظب باش. شکمت دوباره بالا نیاد. هنوز نینیت کوچیکه.

قمقمه زدم.

– باور کن. خودم هم نمی‌خوام این اتفاق بیفته. دیگه بدنم نمی‌کشه.

دستی به شکمش کشید و گفت: «بدن من هم داره علامت می‌ده دیگه. فکر می‌کنم بچه‌ام پسر باشه.»

اصلاً دلم نمی‌خواست در مورد جنسیت بچه صحبت کنم. تمام خاطرات تلخ رو یادآورم می‌کرد. به خاطر همین جنسیت بچه بود که اینقدر سختی کشیده بودم و دخترهام رو از دست داده بودم.

پس لبخند محوی زدم و با لحن جدی‌ای گفتم: «مهم نیست دختر باشه یا پسر. تنش سالم باشه کافیه. خیلی به جنسیتش فکر نکن.»

اگرین که متوجه‌ی لحن صحبت‌م شده بود، چشم‌هاش رو نرم روی هم گذاشت و بعد باز کرد.

– چشم.

ساجلی به سمت او آمد و گفت: «می‌خوام برم پیش بابا.»

حالت چهره‌اش موقع تلفظ کلمه‌ی بابا، عجیب می‌شد. دخترکم خودش عادت به این کلمه نداشت، برای من هم عجیب بود. اما خب بالاخره عادت می‌کردیم.

– دستش درد می‌کنه، نمی‌تونه بازی کنه.

لب پایش رو زیر لب بالاش کرد و با حالت بچگانه‌ای گفت: «می‌دونم. فقط دلم براش تنگ شده، می‌خوام بغلش کنم.»
سری تگون دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

– باشه عزیزم برو. اما از من هم پیشش حرف بزنم.

گیج شده بود بیچاره. چشم‌هاش رو لوج کرد و گفت: «یعنی چی مامان؟!»

چشمکی بهش زدم.

– یعنی از مامانی پیشش تعریف کن، باشه.

بالاخره دخترش بودم و نگران بود. مخصوصا که هنوز ازدواج نکرده بودیم و بایرام آمادگی خواستگاری نداشت و این آماده نبودنش به نظر جدی می‌اوهد.

من هم اصرار نمی‌کردم. با هم اوقات خوبی رو می‌گذروندیم. اما این بابا خان مشکل داشت و هی چشم و ابرو بزامون بالا می‌اوهد.

مخصوصا وقتی که بایرام دستم رو می‌گرفت. سرخ می‌شد و ابروهای پهنش درهم می‌رفت.

لبخندی زدم و شیطون گفتم: «اخه کجا می‌رم بابا؟! جایی دارم مگه؟!»

دستش رو بین موهایش کشید و با همون سگرمه‌های درهم گفت: «من نمی‌دونم. بالاخره یک جایی داری که می‌ری. با کی می‌ری اصلا؟!»
خندیدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

– فدای نگرانیت بشم من بابا. با بایرام و برفی می‌ریم اسب سواری. بعد می‌ریم پیش آقا بزرگ.

سری تـکـون داد و نفس عمیقی کشید.

– خیلی خب. ولی خیلی نمی‌تونید به این وضع ادامه بدید. زشته الای. شما باید ازدواج کنید حداقل.

لبخند محو شد و دوباره نگرانیم شروع شد. راست می‌گفت. ولی کاری هم از دست من ساخته نبود. هر وقت ازش می‌خواستم در موردش حرف بزنیم طفره می‌رفت و بهم جواب سر بالا می‌داد. تا حرفش رو می‌زدم، اخم می‌کرد. نه به خاطر اینکه قرار بود ازدواج کنیم، به خاطر گذشته‌ای که خودش رو مجبور به گفتنش می‌دونست اما نمی‌تونست تعریفش کنه. آهی کشیدم و گفتم: «خودت با بایرام حرف بزن بابا. من نمی‌دونم.»

خشک و جدی گفت: «حرف می‌زنم، حالا برو. زیاد توی چشم مردم نباشید.»

– چشم. شب بر می‌گردم، با آقا بزرگ غذا می‌خوریم.

– باشه. دیر نیای فقط.

دوباره گونه‌اش رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم.

به سمت اسطبل رفتم. بایرام و برفی اونجا منتظرم بودن.

در اسطبل رو باز کردم اما بایرام رو کنار برفی ندیدم؛ هنوز می‌خواستم سر برگردونم و دنبالش بگردم که یک دفعه دستم از پشت کشیده شد.

هین بلندی کشیدم که دست بایرام روی لبهام نشست و فریادم رو خفه کرد.

به دیوار اسطبل چسبیده بودم و از اسب‌ها فاصله داشتیم.

از ترس نفس نفس می‌زدم اما بعد با دیدن چشم‌های براق و شیطان بایرام، نفس نفس زدنم دلیل دیگه ای پیدا کرد.

و تپش قلبم به خاطر نزدیکیم به این مرد زیاد شد.

دستش رو از روی دهنم برداشت و روی دیوار گذاشت. حالا بین دست‌هاش گیر کرده بودم و مات و مبہوت با دهنی باز نگاهش می‌کردم.

لبخندی زد که آب دهنم رو بلعیدم.

با صدای گفتم: «ترسیدم...»

نیشخندی زد و انگشتش رو روی گونه‌ام کشید. هنوز هم رو نبوسیده بودیم و من برای بوسیدنش بی‌تاب بودم اما تا قبل از ازدواج این کار مناسب و درست نبود.

نگاهش به لب‌هام کشیده شد. یعنی الان می‌خواست من رو ببوسه؟! چون می‌دونستم عقاید بایرام با ما فرق می‌کرد و این کارها رو زشت نمی‌دونست، کمی ترسیدم.

اما از طرفی برای بوسیدنش بی‌قرار بودم. ناخودآگاه نگاه من هم به سمت لب‌هاش کشیده شد اما سریع دوباره نگاهم رو به چشم‌هاش معطوف کردم.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت اضطراب و هیجان بالا و پایین می‌رفت.

نمی‌خواستم پا روی عقایدم بذارم اما نزدیک بود از این همه نزدیک بودن گریه کنم.

بایرام ترس توی چشم‌هام رو دید و با انگشتش به ابرو هام دست کشید
و بعد به چشم‌هام زل زد و گفت: «به من بود الان می‌بوسیدمت، اما
می‌دونم فکر می‌کنی زوده.»

و بعد کنار کشید و ازم فاصله گرفت. نفس حبس شده توی سینه‌ام رو
بیرون فرستادم و دستم رو روی قلبم گذاشت.

خندید و گفت: «فقط می‌خواستم بترسونمت خانم.»
بالاخره قدرت تکلم رو به دست آوردم.

– خیلی بدی!

به سمت برفی رفت و با خونسردی گفت: «نچ. اگر می‌بوسیدمت بد
بودم، نه الان.»

گر گرفته بودم و حرارت از صورتم بیرون می‌زد.

ای کاش اینقدر راحت بیانش نمی‌کرد این بوسیدن رو، انگار که یک
حرکت عادی بود.

آب دهنم رو قورت دادم و جدی گفتم: «هرچی!»

اما همه‌ی این حق به جانب بودنم به خاطر این بود که ته دلم دوست داشتم من رو ببوسه اما عقل و وجدانم این اجازه رو نمی‌داد.

با حرص پام رو به زمین کوبیدم که گفت: «چی شد؟ دوست داشتی می‌بوسیدمت؟!»

چشم‌هام از حدقه بیرون زد. این مرد توی سرم نبود احیانا؟! چرا هر لحظه بیشتر من رو می‌ترسوند.

با فریادی گفتم: «نخیر! بس کن! اینقدر اذیتم نکن.»

برفی رو بیرون آورد و با همون حالت جدی که بیشتر آتیشم می‌زد گفت: «من اذیت نمی‌کنم.»

آخه چطور اینقدر حرف زدن در مورد این موضوع‌ها براش راحت بود؟! توی خانواده‌های ما که خیلی زشت بود. پس چطور برای بایرام اینقدر بیان‌کردنش عادی بود؟

افسار برفی رو گرفتم و از بایرام دورش کردم و با حالت کلافه‌ای گفتم: «چرا می‌کنی؟!»

می‌خواستم داد بزخم سریع‌تر بیا ازدواج کنیم و قال قضیه رو بکنیم اما باز هم خفه خون گرفتم.

از اسطبل بیرون اومدیم. برفی شیهه‌ی کوتاهی کشید که به سمتش رفتم و سرش رو نوازش کردم.

– سوارش شو.

نمی‌خواستم بایرام من رو از پشت بغل کنه. همه چیز برام سخت‌تر می‌شد.

پس گفتم: «تو سوار شو، من پشتت می‌شینم.»

چند لحظه بهم خیره شد و بعد با پوزخندی سرش رو تگون داد.

– باشه.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. خب باید می‌فهمید که نزدیکی بیش از حد، مخصوصاً در اون وضعیت برام سخت بود.

نفسم رو بیرون فرستادم و بعد سوار شدن بایرام روی برفی، من پشت بایرام نشستم.

بهتر از قبل می‌تونستم تعادل رو حفظ کنم و نیاز نبود به بایرام
 بچسبم و این رو بایرام هم می‌دونست و می‌خواست با جلو قرار دادن
 من، خودش رو بیشتر بهم نزدیک کنه.

برفی رو به حرکت در آورد و برای چند دقیقه توی سکوت گذشت.
 - ساکتی...

با شنیدن صدای بایرام به خودم اومدم و دست از افکارم که همه‌شون
 به عاقبت این رابطه ختم می‌شد برداشتم.
 - چی بگم؟! -

افسار برفی رو توی دست چپش گذاشت و گفت: «قبلا بیشتر حرف
 می‌زدی، گستاخ‌تر هم بودی.»
 بالاخره احساساتم فرق می‌کرد و باید متفاوت‌تر از قبل رفتار می‌کردم.

- یعنی می‌خواهی هنوز گستاخ باشم؟! -
 مردونه خندید و گفت: «بدم نمیاد.»

نیم نگاهی بهم انداخت که پشت چشمی براش نازک کردم.

– خب بگو به چی فکر می‌کنی؟!

آهی کشیدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

– خودت بهتر می‌دونی.

و همین جمله کافی بود که خنده‌اش محو بشه و دوباره نگاه خشک و جدیش رو تارم کنه.

دیگه کلافه و خسته شده بودم.

– یعنی هنوز وقتش نشده در موردش صحبت کنیم؟ با اینکه حتی من
نخواستم که در موردش حرف بزنیم، اما تا حرف نزنیم انگار کاری از
پیش نمی‌ره.

سرعت برفی بیشتر شد. ضربات بایرام به برفی ناراحتم می‌کرد.

– نمی‌خوای بگی، نگو ولی این بیچاره رو نزن.

با صدای عصبی‌ای گفت: «یعنی الان اینطوری بودن با من اینقدر اذیت می‌کنه؟ حتما باید عقد کنیم که راحت باشی؟! چهارتا جمله این وسط حالتو خوب می‌کنه الای؟!»

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد.

– بحث من اون چهار تا جمله نیست! چرا می‌گم قبل ازدواج صبر کنیم؟ به خاطر اینکه که باید یک سری تصمیمات برای آینده‌مون بگیرم! و برای همین نیاز دارم از گذشته حرف بزنم که برام راحت نیست! از کجا معلوم وقتی بهت گفتم، از ازدواج با من پشیمون نشدی؟! حالا فکر کن ازدواج کرده بودیم و تو این گذشته‌ی کوفتی من رو بعدا می‌فهمیدی... حتی نمی‌خوام به اون موقع فکر کنم الای!»

با ناباوری گفتم: «تو می‌ترسی به خاطره گذشته‌ای که پشت سر گذاشتی من ترک کنم؟»

افسار برفی رو محکم کشید و برفی با سرعت ایستاد.

– نباید این فکر رو بکنم؟ چون حق داری ترکم کنی.

اخم کردم و گفتم: «چی می‌گی بایرام؟ من به خاطر گذشته‌ات ترک
نمی‌کنم!»

پوزخندی زد.

– گذشته‌ی من یک گذشته ساده نیست. حتی نمی‌تونی بهش فکر کنی
که چیه. پس اینقدر مطمئن حرف نزن!
فریاد زدم.

– خب پس بهم بگو! بهم بگو و امتحانم کن. اون موقع می‌بینی که
قرار نیست ترک کنم.
تن صداش رو پایین آورد.
– نمی‌تونم الای.

اشک از چشم‌هام فرو می‌ریخت.

– خب باید چی کار کنیم بایرام؟ یا باید بیخیال گذشته‌ات بشیم و رو
به جلو بریم یا بهم بگی.
دستش رو بین موهای فرو برد.

– یکم دیگه بهم فرصت بده.

آهی کشیدم و سری تگون دادم.

به سمتم برگشت و اشکهام رو پاک کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت: «من افتخار نمی‌کنم به مردی که بودم، اما افتخار می‌کنم که با توام.»

ناخودآگاه لبخند محوی زدم. عطر تنش رو نفس کشیدم. حرفش به قدری قشنگ بود که به همه‌ی وجودم نفوذ کرد.

– من با وجود همون گذشته‌ات بهت افتخار می‌کنم، از از دست دادن من نیاز نیست بررسی.

رنگ نگاه بایرام غمگین شده بود. دلم نمی‌خواست اینقدر بهش فشار بیارم، اما دیگه داشت به خودم هم فشار می‌اومد.

– بریم. آقا بزرگ منتظره.

سرش رو برگردوند و دوباره افسار برفی توی دستش گرفت.

– اشک‌ها رو پاک کن تا بریم.

لبخندی زدم و بعد از پاک کردن اشکهام گفتم: «بریم.»

برفی دوباره به حرکت در اومد و این بار خودم دستهام رو دور بدنش
حلقه کردم و سرم رو روی پشتش گذاشتم و چشمهام رو بستم.
یک آغوش گرم به جایی بر نمی‌خورد، نباید خودم رو ازش محروم
می‌کردم.

.....

آنالی*

ساجلی روی پای آتش نشسته بود. آتش هیچ حرفی باهام نمی‌زد، حتی
نمی‌پرسید که پس دختری که دنبالش بودم کجاست!
به سمتشون رفتم و گفتم: «باید باهات حرف بزنم.»

نتونسته بودم زودتر باهاش صحبت کنم. قرار بود دیشب از دلش در
بیارم اما به قدری سرد بود که انگار دلبری کردن من هم جواب
نمی‌داد.

شاید یک صحبت جدی و اساسی قبل از یک شب با هم بودن بهتر بود.

آتش نمی‌تونست جلوی ساچلی بهم بی‌توجهی کنه پس گفت: «حرف
بز نیم.»

و بعد با لبخندی به ساچلی نگاه کرد و گفت: «پارلا میری اتاقت بازی
کنی؟!»

ساچلی سری تـکـون داد و بعد از بوسیدن گونه‌ی آتش بلند شد و از
اتاقمون بیرون رفت.

با رفتن ساچلی در رو بستم. دستم رو بین موهام فرو بردم و گفتم:
«بگم معذرت می‌خوام بسه؟!»
پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد.

– مطمئنی این رو واقعا می‌گی؟! یعنی کار اشتباهی کردی؟!
اخم کردم. از اینکه اینطوری باهام حرف می‌زد خوشم نمی‌اومد. خودم
هم نمی‌دونستم باید متاسف باشم یا نه. اما چاره چی بود؟! مجبور
بودم برم! بی‌خبر هم نرفته بودم. یک نامه جا گذاشته بودم.

– جوابم رو ندادی آنالی! واقعا متاسفی؟!!

جوابی براش نداشتم پس گفتم: «نمی‌خوای بگی دخترم کجاست
پس؟!»

بلند شد و رو به روم ایستاد.

– فکر کنم واضحه که کجاست.

این بار من گیج و متعجب شده بودم.

– منظورت چیه؟!

نگاهش جدی شد و گفت: «کمی سخت بود هضم کردنش، اما شواهد کاملاً واضح بود.»

دست به سینه نگاهش کردم و منتظر شدم.

– خب؟!

– که پارلا دخترته!

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– تو از قبل می‌دونستی؟!

اخم کرد.

– معلومه که نه. اما احمق نیستم!

لبم رو با زیون تر کردم و با حیرت گفتم: «پس از کجا می‌دونی؟! من که چیزی نگفتم.»

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد.

– نیاز نبود چیزی بگی. رفتارت مشخص بود.

– چطور؟!

– وقتی از اون خونه بیرون اوردمت، فقط دنبال پارلا و آرش بودی. اگر

دختر واقعیت رو از دست داده بودی باید بیشتر از این‌ها بهم

می‌ریختی، جوری که نتونی روی پات بلند شی. وقتی من رو دیدی،

خیالت راحت شد.

نفسی گرفت و ادامه داد: «این یعنی دخترت رو به دست آورده بودی و

بعد طولی نکشید که فهمیدم قضیه از چه قراره. تورج خان تو رو بازی

داد آنالی!»

و جمله‌ی آخرش رو با تن بالا و عصبانیت گفت.

از این همه هوش و ذکاوتش جا خورده بودم اما جدا از این حیرت،

دلخور شده بودم.

– تو نمی‌توننی بفهمی من چی کشیدم آتش... نمی‌توننی قضاوت کنی.

منم می‌دونم که بازی خوردم. اما من هم مثل تو نمی‌دونستم پارلا

دخترمه!

سکوت کرد و بعد از چند لحظه با تن آرومی گفت: «باید بهم می گفتی
آنالی. با هم می فهمیدیم قضیه چیه.»

اشک از چشم هام می چکید.

– تو تورج خان رو مثل من نمی شناسی، تو نمی دونی من چطور زیر
دستش جون دادم. تو نمی دونی معنی فروخته شدن، خونبس بودن، کنیز
بودن چیه.

هق هق می زدم و قلبم شکسته بود.

حالا من بودم که فریاد می زدم.

– تو نمی دونی جدا شدن از پدر و مادرت و افتادن توی یک اتاق تاریک
برای لذت یک نفر دیگه چه معنی ای داره! نمی دونی چند بار حامله
شدن و جدا کردن بچه هات چه دردی داره، دردی که نمی تونم قدرتش
رو برات بگم آتاش!

دلم داشت آتیش می گرفت و انگار دوباره تمام بدبختی هام رو یادم
آورده بودم. هیچ وقت نتونسته بودم اینقدر بلند و رسا بیان شون کنم.
اما الان از ته دل فریادشون می زدم.

– اینکه یک زن رو به مردی می‌فروشن به اندازه‌ی کافی بد هست! یک
اینکه کنیز می‌خرن، به اندازه‌ی کافی بد هست! اما به بدیه که رفتاری
که باهات می‌شه نیست آتاش!

می‌لرزیدم و نفسم بالا نمی‌اومد. نگاه آتاش نگران شده بود. شونه‌هام رو
گرفت و گفت: «آروم! نفس بکش!»

صورت‌م از اشک خیس بود و بینیم بند شده بود.

– آتاش! من تهدید شدم که دخترم رو می‌فروشه، به سرنوشت بدتر از
من دچارش می‌کنه! گفت اگر بهت بگم بدبختش می‌کنه، چطور
می‌گفتم؟! بزات نامه گذاشتم، چرا این‌ها رو نمی‌بینی؟! باید اولش
خودم تنها می‌رفتم!

رنگ نگاهش به طور کل با چند دقیقه قبل فرق می‌کرد. پاهام سست
شده بود و بین دست‌هاش افتادم.

– تو رو خدا قضاوتم نکن، نگو اشتباه کردم.

صورت‌م رو نوازش کرد و من رو آروم پایین به سمت زمین سوق داد و
حالا روی زمین نشسته بودم و بین آغوشش گم.
همه‌ی بدنم می‌لرزید.

زیر لب گفتم: «من احمق و ساده نیستم آتش... اون دختر ساده خیلی
 وقته مرده. اما مادر بودن فراتر از این حرف‌هاست. به خدا فراتره.»

انگشتش رو روی لب‌هام گذاشت و مهر سکوت رو به لب‌هام زد.

– هیس... منم درد از دست دادن رو می‌دونم آنالی، من هرکس رو
 دوست داشتم از دست دادم.

هق‌هق‌هام داشت خفه می‌شد.

چشم‌هام رو بالا دادم به دریای چشم‌هاش زل زدم.

ادامه داد: «من می‌تونم کسی مثل تورج خان رو بشناسم، چون یک
 زمانی تا شبیه شدن بهش فاصله‌ای نداشتم.»

آب دهنم رو بلعیدم و شوکه شدم. شبیه تورج خان شدن؟!

لبخند تلخی زد و دوباره صورتم رو نوازش کرد.

– تعجب می‌کنی؟ منم می‌کنم. نمی‌خوام بترسونمت، اما باید بدونی
 منم همیشه اونطور که تعریف می‌کنی ازم، خوب نبودم.

لبم رو با زیون تر کردم و با چشم‌های اشکی و پر بغض گفتم: «تو آدم
 خیلی خوبی هستی آتش.»

لبخند روی لبهاش جون گرفت.

چشم‌هام رو نوازش کرد و اشک‌هام رو پاک.

– فقط می‌کردم چهره‌ات شبیهش باشه، اما باطن هم شبیه هم هستید. هر دوتون من رو نجات دادید.

داشت از اون زن حرف می‌زد، خیلی وقت بود در موردش صحبت نکرده بودیم. بهم گفته بود چطوری باهاش آشنا شده بود و چطوری از دستش داده بود.

خواستم بلند شدم و رو در رو باهاش صحبت کنم که اجازه نداد و دستش رو روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت و نگهم داشت.

دستش رو بین موهام برد و به نوازشش ادامه داد.

– بعد از تمام اتفاقاتی که توی بچگی برای من افتاد، اتفاقاتی که تو یک بخشش رو می‌دونی من خیلی عوض شدم. یک آدم پرخاشگر ترسیده. به خاطر اینکه خانواده من، به دست خود خانواده از هم پاشیده شد.

پوزخندی زد. قلبم درد می‌کرد. توی صداش شدت غم و تلخی رو کامل متوجه می‌شدم.

– وقتی بزرگتر شدم برای فرار از دردم، دست به هرکاری زدم، دست به هرکاری آنالی!

لبم رو گزیدم و با نگرانی خیره‌اش شدم. هنوز هم کامل از گذشته‌اش نمی‌دونستم!

– حالت خوبه آتاش؟!

نفس‌هاش سنگین بود و دل من خون.

بدون توجه به حرفم ادامه داد: «نمی‌تونستم توی عمارت بمونم. اون نوع زندگی هم من رو به پوچی رسونده بود. می‌خواستم درس بخونم، سعی داشتم آدم بهتری باشم اما سخت بود، خیلی سخت. اما تونستم که برم، رفتم فرانسه. اما هنوز همون آتاشی بودم که بابام ازم ساخته بود. حالم ازش بهم می‌خورد اما متوجه نبودم که از شدت خشم درونیم دارم مثل خودش می‌شم.»

ای کاش گریه می‌کرد. چشم‌هاش سرخ شده بود...

نفسش رو به سختی بیرون فرستاد و گفت: «وقتی زبان انگلیسی رو یاد گرفتم وارد دانشگاه شدم. سعی داشتم خودم رو بالا بکشم اما باز هم دست از مشروب خواری و با دخترهای مختلف بودن برنداشتم...»

جمله‌ی آخرش رو آروم گفت و به قلب من چنگ زد. چونه‌ام می‌لرزید، ناراحت شدم اما نه برای خودم، برای خودش. چون خودش از اونطور بودن متنفر بود.

دستش رو گرفتم و روی قلبم گذاشتم. طوری که بهش نشون بدم به خاطر گذشته‌اش سرزنش نمی‌کردم.

– اسم اون زن چی بود؟!

نگاهش رو از دیوار به من داد.

– توی دانشگاه، سر یک کلاس من به مشکل خوردم. هیچ از اون درس نفهمیده بودم و باعث شد بقیه افراد به خاطر ایرانی بودنم، دستم بنوازن و اذیت کنن. از کلاس که بیرون اومدم، زنی به پشتم زد و صدام کرد.

می‌تونستم لبخند محو روی لب‌هایم رو ببینم. معلوم بود که کمی بابت این لبخند ناراحت می‌شدم اما سعی کردم به این ناراحتی بی‌محلی کنم.

هرچی بود گذشته بود و اون زن جز خاطرات خوش به شمار می‌رفت و اون موقع من توی زندگیش نبودم.

همونجا بود که زیباترین زن توی زندگیم رو دیدم. بعد نگاهی به من کرد و گفت: «ولی تو زیباتری. منظورم زندگی اون موقعم بود.»

لبخندی زدم و دستش رو فشردم. در حین تعریف اون زن، حواسش به من هم بود.

مکثی کرد و ادامه داد: «اسمش کلارا بود. نفهمیدم چطور شد اما وقتی به خودم اومدم دیگه اون آدم سابق نبودم. کلارا من رو تبدیل به کسی کرده بود که همیشه دلم می‌خواست باشم. یک مرد درست و سالم.»

عاشقش شده بود اما از عشقش صحبت نمی‌کرد. بلکه از تغییر رفتارش حرف می‌زد. و ازش به خاطر تعریف نکردن جزییاتش ممنون بودم.

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم: «چطور از دستش دادی؟»

برق توی چشم‌هاش خاموش شد و نفسش سنگینش رو بیرون فرستاد.

– سه سال گذشت و یک روز با چشم‌های اشکی به سراغم اومد. بهش قول داده بودم به ایران بیرمش و باهاش ازدواج کنم. بهم جواب مثبت داده بود.

سرم رو از روی پاش برداشتم ولی ناخودآگاه دستم روی زخم دستش نشست که اخم‌هاش توی هم دیگه جمع شد. روبه‌روش نشستم و گفتم: «ببخشید، حواسم نبود.»

– چیزی نیست.

داشت فشار زیادی بهش وارد می‌شد. بهش لبخندی زدم و گفتم: «لازم نیست تعریف کنی، اگر اذیت می‌کنه.»

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و ادامه داد: «یک بیماری وخیم پیدا کرده بود. یک توده بزرگ توی سرش بود و دیر متوجه شده بود. دکترها دیگه نمی‌تونستن براش کاری بکنن. کمتر از دو ماه دیگه می‌تونست زندگی کنه.»

اشک نمی‌ریخت، نفس‌هاش عادی شده بود اما چشم‌هاش یخ بسته بود. انگار با هربار فکر کردن به اون روزها سعی داشت خودش رو سنگ کنه.

صورتش رو با دست‌هام گرفتم و سرم رو روی پیشونیش گذاشتم.

فکش منقبض شده بود و رگ پیشونیش بیرون زده بود. این همه
خودداری و سخت بودن از درون خردش می‌کرد.

دستم رو بین موهاش بردم و گفتم: «متاسفم، می‌دونم که روزهای
خیلی سختی رو گذروندی.»

و بعد پیشونیش رو نرم بوسیدم تا کمی دلش رو آروم کنم.
ولی آتاش ادامه داد.

– بعد از مرگش، دوباره خودم رو از دست دادم نه مثل قبل؛ اما باز هم
از کسی که باید باشم دور شدم. چند ماه نگذشته بود که از ایران باهام
تماس گرفتن، باید برمی‌گشتم و اون بدترین ضربه‌ای بود که می‌تونست
بعد مرگ کلارا بهم وارد بشه.

چشم‌هاش کاسه‌ی خون شده بود.

– یعنی چی؟! چه ضربه‌ای؟

یک دفعه از جاش بلند شد و دستش رو بین موهاش برد.

صورتش به سرخی می‌زد.

– بریم شام بخوریم.

منم بلند شدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– نمی‌خوای بگی؟!

– نه. من قسم خوردم فراموش کنم و هیچ وقت در موردش حرف
نزنم.

حالا دیگه واقعا نگران و متعجب شده بودم.

زیر لب زمزمه کردم: «خدای من...»

دوباره تکرار کرد.

– بریم شام بخوریم. می‌رم پارلا رو بیارم.

سری تگون دادم. به سمت در رفت که بعد چند لحظه ایستاد و به
سمتم برگشت.

نگاهش رو به مردمک چشم‌هام دوخت و توی گوی‌های دریایی
چشم‌هاش غرق شدم. رنگ نگاهش عوض شده بود و مهربون به نظر
می‌رسید.

با لحن مردونه و محکمی گفت: «و حالا تو... آنالی... با اومدنت من رو
تغییر دادی. برای همین وقتی نداشتمت نتونستم حتی یک شب راحت
بخوابم. می‌ترسیدم برای همیشه از دستت بدم.»

لبخندی زدم و اشک‌های بند شده‌ی توی چشم‌هام توان آزاد شدن پیدا
کردن و از روی گونه‌های سرخم لغزیدن و سقوط کردن.
آتش هم لبخند محوی زد و بعد از اتاق بیرون رفت. با رفتنش روبه‌روی
آینه قرار گرفتم.

آخرین جمله‌اش امید رو دوباره به وجودم تزریق کرده بود و روحم گرم
شده بود. با همین کلمات ساده می‌تونست دوباره ما رو به هم دیگه
نزدیک کنه.

به خودم توی آینه زل زدم. زیر چشم‌هام کبود شده بود و نگاهم سرخ
بود.

موهام پریشون دورم افتاده بود و لباسم چروک شده بود. باید به خودم
می‌رسیدم و بعد سر میز شام می‌شستم.

لباسم رو عوض کردم و پیرهن پوشیده‌ی سرمه‌ای رنگ بلندم رو تن
کردم.

بعد از شونه کردن موهام، دوربند پارچه‌ای سفید رنگم رو دور سرم
بستم و موهام رو پشت گردنم ریختم.

باید به آرش هم شیر می‌دادم. اگر به خاطر این همه فشار و ناراحتی
شیرم خشک نمی‌شد، باید خدام رو شکر می‌کردم.

از اتاق بیرون رفتم. آرش و ساچلی توی اتاقشون نبودم.

به سمت سالن غذاخوری رفتم. یاد اولین روزی افتادم که پا به عمارت
گذاشتم و باور نمی‌کردم روزی من هم مثل بقیه اشراف توی سالن
غذاخوری غذا بخورم، نه توی یک اتاقک سیاه و کثیف.

در سالن رو باز کردم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم از شوق پر شدم.
آرش کنار آتش نشسته بود و آتش با دست آزادش به ساچلی سیب
های خورد شده رو می‌داد و دهنش می‌کرد.

و با دست زخمیش آرش رو بغل گرفته بود و نرم تگون می‌داد.

فقط آرش بچه‌ی خونی خودش بود اما هیچ فرقی با ساچلی براش
نمی‌داشت.

لباس خوابم رو پوشیده بودم. حموم رفته بودم و حسابی به خودم
رسیده بودم.

دلم برای بودن با آتش تنگ شده بود و باید امشب می‌بوسیدمش و
وجودم رو غرق وجودش می‌کردم.

آتش مشغول خوابوندن ساچلی توی اتاق خودش بود و آرش توی بغلم
بود و دمار سینه‌ام رو در آورده بود.

انگشتم رو روی چونه‌ی کوچولوش کشیدم و گفتم: «مثل بابات حریصی
مامانی.»

لبخند ملیحی زد که دلم غش کرد.

– خودتم می‌دونی نه؟ حالا زود شیرت رو بخور، من و بابایی کار
داریم.

و بعد با شیطنت خندیدم. آرش به قدری شبیه آتش بود که انگار بچگی
آتش رو جلوی چشم‌هام می‌دیدم.

– شما چقدر جذابی آخه، سیرمونی هم که نداری.

تند تند به سینه‌ام میک می‌زد. خندیدم. عاشق شیر دادن بهش دادم.

– الحق که به بابات رفتی پسرکم.

همون لحظه آتش وارد اتاق شد و حرفم رو شنید.

– معلومه، باید هم به باباش بره.

سرم رو بالا گرفتم و لبخندم رو عمیق‌تر کردم.

– پسرت سیر نمی‌شه آقا، بیا جمعش کن.

آتش کنارم نشست. دلش صاف شده بود باهام و همین برام کافی بود.

آتش به شیر خوردن آرش نگاه کرد و خندید.

– ماشالله یک پا پهلوانه، چه قدرتی داره.

من هم ریز خندیدم.

– به خدا که دردم می‌گیره گاهی.

آتش پوزخندی زد.

– به قدرت من نمی‌رسه.

تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: «خودت رو با بچه مقایسه

می‌کنی؟!»

دهن آرش رو گرفت و آروم کشید تا سینه‌ام از دهنش در بیاد.

آرش غر کوتاهی زد و به سرعت خودش رو به سینه‌ام رسید و دوباره
با قدرت شیر خورد.

آتش نیشخندی زد.

– عجب. نمی‌خواه تموم کنه؟

با عشق به آرش نگاه کردم.

– خب گرسنشه بچه‌ام.

آتش غر زد و گفت: «خب بسشه. خوابیده دیگه. این پسره همینطوری
توی خواب هم می‌خوره.»

تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: «خودت رو با بچه مقایسه
می‌کنی؟!»

دهن آرش رو گرفت و آروم کشید تا سینه‌ام از دهنش در بیاد.

آرش غر کوتاهی زد و به سرعت خودش رو به سینه‌ام رسید و دوباره
با قدرت شیر خورد.

آتش نیشخندی زد.

– عجب. نمی‌خواه تموم کنه؟

با عشق به آرش نگاه کردم.

– خب گرسنشه بچه‌ام.

آتش غر زد و گفت: «خب بسشه. خوابیده دیگه. این پسره همینطوری

توی خواب هم می‌خوره.»

خندیدم و گفتم: «حواسش همه جا هست. اینش هم به خودت رفته.»

اخم کرد و گفت: «می‌دونم. ولی الان دیگه نوبتش تموم شده.»

لبخند دلبزانه‌ای برایش زدم.

– که اینطور.

آرش رو از بغلم با احتیاط جدا کرد و گفت: «وقتشه این پهلوان تو

اتاق خودش بخوابه.»

سری تکیون دادم و با عشوه موهام رو پشت گوشم انداختم و دکمه‌های

لباس خوابم رو آرام بستم.

آتش گفت: «به خودت زحمت نده. باز باید باز کنی.»

شونه‌ای بالا انداختم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– من باز نمی‌کنم.

پوزخند جذابی زد و سری تگون داد.

– آها، بله. بذار بچه رو بذارم میام.

آتش با آرش از اتاق بیرون رفت. با رفتنش، سریع از روی تخت بلند شدم.

به سمت عطرهای روی میز رفتم. عطری رو که از فرانسه آورده بود و روز اول مجبورم کرده بود به زیر گردنم بزنم رو از بین عطرها برداشته بود و دو ماه پیش بهم گفت، دیگه نباید ازش استفاده کنم. و حالا خودم عطر مخصوص خودم رو دارم. نه عطری رو که یادآور یک زن دیگه بود.

و چقدر اون روز از کنار گذاشتن اون عطر خوشحال شدم و برای قدردانی ازش، با تمام عشقی که بهش دادم بوسیدمش و حرفهای عاشقانه زدم.

دلم برای اون روزها تنگ شده بود و بعد یک مدت فاصله، به امشب واقعا نیاز داشتم.

عطرم رو به زیر گردنم و مچ دستم زدم و به سرعت به تخت خواب برگشتم و دراز کشیدم.

دکمه‌ی اول لباسم رو باز کردم و کمی لباسم رو پایین دادم.
 دل توی دلم نبود و قلبم محکم می‌کوبید. دوباره با تمام وجودم احساس
 خوشبختی و خوشحالی می‌کردم.

آتش دوباره وارد اتاق شد با دیدنم ایستاد و چند لحظه بهم خیره شد.
 نگاهمون بهم قفل شده بود و تپش قلب من تندتر و وجودم گرم‌تر شده
 بود.

می‌تونستم با تغییر رنگ نگاه آتش متوجه دگرگونی حالش بشم.
 اونم دلش بزام تنگ شده بود. تب نگاهش گویای همه چیزش بود.
 مخصوصا که برای یک مرد سخت‌تر هم بود.
 گونه‌هام سرخ شده بود.

– نمای پیشم؟! –

آتش به خودش اومد و به سمتم قدم برداشت. نفس‌های سنگین بینمون
 توی سکوت اتاق پخش می‌شد و احساساتمون رو شدیدتر می‌کرد.
 کنارم روی تخت نشست و به چشم‌هام خیره شد.

دستم رو گرفت و نوازش کرد. محو دریای نگاهش شده بودم و هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شدم.

روی تخت نیم خیز شدم و لبم رو با زبون تر کردم.

نگاهش به لبهام کشیده شد و همونجا ماتم موند.

دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش. دست چپش رو روی تخت، کنار پهلوم گذاشت و دست راستش رو روی صورتم.

به سمتم خم شد و حالا می‌تونستم نفس‌هاش رو نفس بکشم.

می‌تونستم از گرما و حرارت وجودمان ذوب بشم...

دوباره لبم رو تر کردم و با صدای ضعیفی گفتم: «منو ببوس...»

سرش رو نزدیک‌تر آورد، به چشم‌هام زل شد و بعد به لبهام.

انگشتش رو روی لبم کشید که ضربان قلبم شدت گرفت. حرف‌هام دست خودم نبود.

با بغض گفتم: «دلم برات تنگ شده بود.»

لبخند محو روی لب‌هاش، قلبم رو لرزوند. می‌خواستم برای لبخندش بمیرم.

اما نمی‌بوسید. از قصد می‌خواست بی‌تاب‌ترم کنه.

دستم رو به یقه‌اش گرفتم و بیشتر به سمت خودم کشیدمش.

پیشونیم رو بوسید که چشم‌هام رو بستم و ذره ذره بوسیدنش رو توی ذهن و قلبم حک کردم.

چشم‌های بسته‌ام رو بوسید.

گونه‌ام رو بوسید و به سمت لاله‌ی گوشم رفت. بوسه‌ی نرمی روشن گذاشت.

صدای دورگه و بی‌تابش رو شنیدم.

– می‌خوامت، می‌خوامت آنالی.

همین جمله کافی بود که نفس آه ماندم از بین لب‌هام خارج بشه و تپش‌های تند قلبم به گوش آتش برسه.

دیگه آتش هم نمی‌تونست مقاومت کنه و لب‌هام رو بین لب‌های گرم و مشتاقش گرفت و نرم بوسید.

دستم رو بین موهای بردم و به پشت گردنش چنگ زدم.

تک تک ثانیه‌هایی رو که می‌گذشت توی قلبم ثبت می‌کردم و نمی‌ذاشتم حتی یک لحظه رو از دست بدم.

هر شب توی اون خونه‌ی کوفتی با یادآوری بوسه‌های آتش و آغوش گرمش به خواب می‌رفتم و صبح با حس نگاهش از خواب بیدار می‌شدم و هر بار با ندیدنش، قلبم می‌شکست و دلم خون می‌شد. اشک‌هام بی‌اراده از چشم‌هام چکید.

با حس خیس شدن صورتمون گفت: «چی شد؟! چرا گریه می‌کنی؟» نگاهش نگران بود که شدت اشک‌هام بیشتر شد.

دوباره بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هاش نشوندم و گفتم: «چیزی نیست.» اشک‌هام رو نوازش‌وار از روی گونه‌ام پاک کرد و همون‌طور که مردمک چشم‌هاش روی تمام اجزای صورتم حرکت می‌کرد گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

لبم رو گزیدم. از دلتنگی زیاد بود، می‌فهمیدم. از این همه غصه و دوری بود که کشیده بودم.

– گفتم که دلم برات تنگ شده بود.

دوباره لبخند مردونه‌اش رو نثار نگاه محتاجم کرد.

چونه‌ام رو بوسید.

– من همینجام. هیس... گریه نکن.

با بغض گفتم: «دوباره بهم بگو...»

زیر گوشم رو بوسید و گفت: «چیو عزیزم؟»

با خجالت و گونه‌های سرخ و خیس گفتم: «همون که یکم پیش گفتی،

همون که دلم رو باهاش بردی.»

صدای دورگه و جذابش زیر گوشم شنیده می‌شد.

– همون که گفتم می‌خوامت؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم.

– هوم... بهم بگو.

– همون که گفتم می‌خوامت؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم.

– هوم... بهم بگو.

لاله‌ی گوشم رو گزید. دستش رو بازوم حرکت می‌کرد و شوق و هیجانم هر لحظه بیشتر می‌شد.

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به لباسش چنگ زدم.
 - می‌خوامت... می‌خوامت عزیزم.

نفس گرمم رو بیرون فرستادم. نفس‌های داغ آتش هم که به زیر گردنم می‌خورد من رو دیوانه‌تر می‌کرد.

هیچ وقت اینقدر بهش ابراز نیاز نکرده بودم. انگار که این نیاز مثل قبل برام ناراحت کننده نبود بلکه خوشحالم می‌کرد.

نیاز به کسی که بتونی بهش تکیه کنی و از هیچ چیز ترسی، بهترین نیاز دنیا بود.

به ندرت از کلمه‌ی عزیزم و این قبیل کلمه‌ها استفاده می‌کرد. وقتی هم که استفاده می‌کرد دل من رو باهاش می‌لرزوند.
 - متاسفم که دیر اومدم دنبالت...

با شنیدن جمله ناگهانی‌اش شوکه شدم. فکر نمی‌کردم قرار باشه در موردش صحبت کنیم.

پیشونیش رو بوسیدم.

– نیاز نیست چیزی بگیرم. هیس.

سرش رو توی گردنم فرو برد و گفت: «تمام سعیم رو کردم اما بهم

نارو زدن. همین که همه چیز رو فهمیدم تونستم پیدات کنم.»

لبخندی زدم و سرش رو بالا گرفتم و به چشم‌های متأسفش خیره شدم.

– همین که به موقع رسیدی کافیه.

اخم‌هاش توی هم دیگه رفت.

– هر بار بهش فکر می‌کنم دلم می‌خواد سر از تن توریج خان بکنم.

ثانیه‌ای دیرتر می‌رسیدم اون مرد زیر دست خودم مرده بود.

خودم هم با فکر به این موضوع بارها لرزیده بودم. خدا رو شکر هیچ

اتفاقی نیفتاده بود.

انگشت اشاره‌ام رو روی لبش گذاشتم.

– نمی‌خواد در موردش حرف بزنیم... حرف نزنیم. به جاش منو ببوس

آقا.

لبخند محوش قلب عاشقتم رو شیدا تر کرد.

بینیش رو به بینیم مالید و گفت: «چی کار کنم؟»

هرم‌های نفس‌های گرمش روی لب‌هام می‌شست و من رو بی‌تاب‌تر می‌کرد.

لبم رو کمی غنچه کردم و گفتم: «از این کارها...»

خودش رو به نفهمیدن زد و درحالی که می‌خندید گفت: «نفهمیدم، چی کار کنم؟ باید بهتر نشونم بدی.»

شیطون شده بود و قصد دیوانه کردن من رو داشت.

پوزخندی زدم و به چشم‌های رنگیش خیره شدم.

– که نفهمیدی؟!

شونه‌های پهن و ستبرش رو بالا انداخت.

– نه والا.

تای ابروم رو بالا انداختم و نزدیک‌تر شدم. حالا لب‌هامون مماس هم دیگه بود.

آروم و با صدای دلبرانه‌ای گفتم: «هنوزم نفهمیدی؟!»

نگاهش خمار شده بود. انگشتم رو روی ابروهاش کشیدم و تا چونه‌اش امتداد دادم.

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: «چی شد؟ نفهمیدی هنوز آتش خان؟!»

همچنان خمار و بی‌تاب به لب‌های سرخم که زیر دندونم کبود می‌شد خیره بود.

انگشت اشاره‌ام رو روی لب‌هایش کشیدم.

عاشق از خود بی‌خود گردنش بودم.

گوشه‌ی لبش رو بوسیدم که نفس سنگین و گرمش رو بیرون فرستاد.

گوشه‌ی بعدی رو بوسیدم، چونه‌ی مردونه‌اش رو بوسیدم. همه‌ی بدنم از شدت حرارت و اشتیاق بینمون نبض می‌زد و تمام و کمال خواهان بهترین مرد زندگیش بود.

آتش تاب نیورد و لب‌هام رو بین لب‌های داغش گرفت و محکم‌تر از قبل بوسید.

به پشت گردنش چنگ زدم و خودم رو بالاتر کشیدم.

سنگینی بدن آتش رو هر لحظه بیشتر روی بدنم حس می‌کردم.

اما در حین بوسیدنم سریع من رو برگردوند و حالا آتش روی تخت خوابیده بود و من روی سینه‌های عضله‌ایش بودم.

ریز خندیدم و دستم رو به یقه‌اش کشیدم و با لباسش بازی می‌کردم.

نفس کم آورده بودم اما آتش امان نمی‌داد و دست از لب‌هام برنمی‌داشت و البته من هم گله‌ای نداشتم و راضی بودم.

لباسش رو از تنش در آوردم و دست از بوسیدنش برداشتم. دلم یک آغوش گرم و نرم می‌خواست.

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با انگشتم خطوط نامفهومی رو می‌کشیدم.

آتش هم دستش رو دور کمرم انداخت اما بند لباسم رو کمی پایین کشید و با دست آزادش گردنم رو نوازش می‌کرد.

تمام حواسم رو به دست زخمیش داده بودم و نمی‌ذاشتم بهش هیچ فشاری بیاد.

می‌خواستم بیشتر حرف بزنیم هنوز تا نصف شب راه زیاد داشتیم.

دلم واقعا برای این خلوت‌های شبانه و بوسه‌های پرحرارت تنگ شده بود.

– به نظرت کی به ساچلی بگیم که پارلا نیست؟
آتش پیشونیم رو بوسید.

– حتی من هم عادت ندارم بگم ساچلی.
لبخندی زدم.

– من توی سرم فقط بهش می‌گم ساچلی. پارلا بزام غریبه است.
– فعلا که خیلی زوده. باید صبر کنیم بزرگ بشه.
سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.

– ازت ممنونم آتش. ممنونم که دخترم رو قبول کردی و در حقش
پدری می‌کنی. ای کاش سارا هم بود و می‌تونست کنارمون باشه.
لبخند مردونه و جذابش رو تقدیم کرد.

– بچه هیچ گناهی نکرده که من بخوام به خاطر پدر بی‌عرضه‌اش در
حقش بدی کنم.

اخم کردم و گفتم: «اون مردک اصلا پدرش نیست.»

سری تگون داد و دستش رو روی کمرم فشرد.

– بهش فکر نکن. وقتش شد بهش می‌گیم.

چونه‌اش رو بوسیدم و دوباره سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

– باشه. امیدوارم فقط اذیت نشه.

آتش دستش رو زیر گردنم گذاشت و دوباره سرهامون رو مماس هم قرار داد.

– من هم ازت ممنونم که وارد زندگیم شدی و نجاتم دادی آنالی.

اشک توی چشم‌هام بند شد. گونه‌اش رو بوسیدم که همونجا زیر گوشم گفت: «دوست دارم...»

با شنیدن این جمله نفس آه ماندم رو بیرون فرستادم و با گونه‌های سرخی گفتم: «منم دوست دارم.»

آتش که بیشتر از این نمی‌تونست تحمل کنه، دستش رو به بند لباسم رسوند و اون رو پایین‌تر کشید...

.....

صبح با شنیدن ضربه‌هایی به در چشم‌هام رو باز کردم. دیشب تا خود صبح بیدار بودم و با آتش حرف می‌زدم و می‌بوسیدمش.

شب فوق‌العاده‌ای رو با هم گذرونده بودیم و علی رغم اینکه آتش امروز صبح کار داشت و باید می‌رفت اما تمام شب رو همراهم بیدار بود.

و حالا هم به شدت احساس دلتنگی می‌کردم و برای برگشتن و دیدنش لحظه شماری...

روی تخت نیم خیز شدم و چشم‌هام رو باز کردم.
- بفرمایید.

ملافه رو تا بالاتر از سینه‌ام بالا کشیدم و بانو جان رو بین چهارچوب در دیدم.

بانو جان عادت کرده بود هر وقت که من رو می‌دید کمی خم بشه و اینطوری بهم احترام بذاره. من به این کارها و تعظیم‌ها عادت نداشتم و اون رو درست نمی‌دونستم. چند باری بهش گفته بودم که این کار رو نکنه اما بی فایده بود.

- صحبت بخیر عزیزم. برادرتون، آقا امیر اومدن.

با شنیدن اسم امیر خواب کاملاً از سرم پرید. باید باهاش صحبت می‌کردم.

– الان لباس‌هام رو عوض کنم میام. پارلا صبحانه خورده؟

– بله دخترم، خودم بهش صبحونه‌اش رو دادم. آقا آرش اما گرسنه هست. بیارمش؟!

لبخندی زدم. حتی به پسر نوزادمم احترام می‌داشت. دیگه مثل قبل از بانو جان حس بدی نمی‌گرفتم. اون هم مثل یک مادر، نگران آتش بود.

– خودم حاضر شم می‌رم پیشش.

بچه‌ها شب‌ها با ندیمه‌شون می‌خوابیدن و تنها نبودن. آتش، دختری به اسم راضیه رو مسئول بچه‌ها کرده بود و حسابی حواسش رو بهشون جمع می‌کرد.

سریع لباس‌هام رو عوض کردم. اون روز وقت نشد که باهاش صحبت کنم و خودش هم یک دفعه غیبش زد. منتظر برگشتش بودم. باید به دیدن مامان و بابا هم می‌رفتم.

قبل اینکه به پایین برم و با امیر حرف بزنم، آرش رو از راضیه گرفتم و بعد از شیر دادن و بوسیدنش به طبقه‌ی پایین رفتم.

هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که با دیدن صحنه‌ی مقابلم چشم‌هام چهارتا شد.

گل‌نسا و امیر روبه‌روی هم ایستاده بودن و امیر لبخند به لب داشت و گل‌نسا سرخ شده بود و ناز می‌کرد.

تپش قلب گرفتم و با رد و بدل شدن نگاه‌های عجیب بینشون ترسیدم. چی می‌گفتن؟! از چی حرف می‌زدن؟ چرا گل از گل امیر شکفته بود؟ این‌ها اصلاً کی هم رو دیدن؟!

اینقدر حواسم به این دوتا رفته بود که متوجه نشدم دو سه تا پله‌ی آخر پام گیر کرد و روی پله‌ها یکی یکی با باسن افتادم و به پایین قل خوردم و در نهایت با باسن روی زمین پخش شدم.

با برخورد شدید بدنم با زمین امیر و گل‌نسا به سمتم برگشتن. چشم‌های من هنوز از تعجب گرد بود و نفسم حبس.

گل‌نسا نمی‌تونست جلوی خنده‌اش رو نگه داره و زیر خنده زد.

به قدری باسنم درد گرفته بود که مطمئن بودم کبود می‌شه. امیر به سمتم دوید و دستم رو گرفت و با احتیاط بلندم کرد.

– خوبی؟! چی شدی یهو؟!

نگاهم رو از امیر گرفتم و به گلنسا که خنده‌ی کریه‌اش خفه شده بود،
دادم که چپ چپ نگاهم می‌کرد.

خوبه خوبه! نگاه‌های زهرماریش رو برای بودن من با برادرم هم
می‌ندازه.

اخم کردم و با غضب نگاهش کردم. با اینکه لگم از درد تیر می‌کشید
اما صاف ایستادم و گفتم: «خوبم.»

امیر کمی نگران شده بود. واقعا بد روی زمین افتادم.

– مطمئنی؟ بیا بریم بشینیم.

گلنسا هم پشتمون حرکت کرد که با خشم زیر گوش امیر گفتم: «این
چرا داره میاد دنبالمون؟!»

امیر تای ابروش رو بالا انداخت.

– مگه خدمه اینجا نیست؟ خب نباید بهت برسه؟!!

چپ چپ نگاهش کردم.

– به من برسه یا به شما آقا؟! چه خبره؟!!

پوزخندی زد و گفت: «حالا.»

لبم رو با خشم گزیدم.

– حالا نداره، خوش ندارم ها.

امیر که از این همه جبهه گیری من شوکه شده بود گفت: «چی شده؟! دختر بدی نیست که. بامزه است.»

تتو نستم جلوی خودم رو نگه دارم و درحالی که چشم هام داشت از حدقه بیرون می زد با صدایی که تتو نستم کنترلش کنم بلند داد زدم:
«بامزه است؟! شوخی نکن!»

گل نسا که متوجه شده بود در موردش حرف می زنیم یک سرفه ی خشک کرد که اصلا اهمیت ندادم بلکه مدام بازوی امیر رو نیشگون می گرفتم.

– نگو که خوست او مده؟!

امیر زیر چشمی نگاهی به گل نسا کرد.

– خوشگله.

پشت چشمی براش نازک کردم.

– چون فقط خوشگله؟ اخلاق مخلاق یوخ، می دونستی؟!

امیر با یادآوری چیزی نیشخندی زد.

– بله آشنام باهاش.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

– آشنایی باهاش؟ یعنی چی؟!

– بعدا بهت می‌گم، حالا بشین.

روی صندلی با احتیاط نشستم اما درد وحشتناکی رو توی تمام لگن و باسنم حس کردم.

– من فکر کردم به خاطر من اومدی، نگو به خاطر خانم اومدی.

می‌دونستم گل‌نسا صدام رو می‌شنید، اما به قدری اذیتم کرده بود که بزام اهمیتی نداشت.

خونسرد روی مبل نشست و پا روی پای انداخت.

– به خاطر تو اومدم.

دوباره نگاه غضبناکم رو بهش دوختم. با رفتن گل‌نسا گفتم.

– پس دل و قلوه‌تون چی بود؟

خندید.

– کو و دل و قلوه؟

دلم می‌خواست دمیایم رو توی صورتش پرت کنم.

– چند وقته می‌بینیش؟ چطور شد؟!

کمی فکر کرد و بعد بیخیال گفت: «سه چهار باری بیشتر نیست.»

با تعجب گفتم: «تو سه چهار بار اومدی اینجا من نفهمیدم؟!»

پوزخندی زد و دست‌هایش رو پشت مبل انداخت و خودش رو کش داد.

– آره. می‌اومدم با گل‌نسا کلکل کنم.

با دلخوری گفتم: «دیدي به خاطر من نمی‌ای؟!»

این بار لبخندی زد. تمام این سال‌ها سعی در بخشیدنش داشتم. به

خاطر امیر بود که این همه سختی کشیده بودم و البته به خاطر امیر

بود که آتش رو پیدا کرده بودم.

قسمتم این شده بود و حالا چون به خوشبختی رسیده بودم، بخشش

امیر برام راحت‌تر شده بود.

– در اصل به خاطر تو می‌اومدم. اما هر بار می‌شنیدم که هنوز حالت خوب نیست و نیاز به زمان داری. توی این فاصله چند باری با گل‌نسا برخورد کردم و بالاخره کمی باهم جور شدیم.

دست به سینه و با غضب گفتم: «ولی من ازش خوشم نمیاد. نگو که می‌خوای باهاش باشی.»

به در اتاق نگاه کرد. منتظر اومدن گل‌نسا بود؟

– نمی‌دونم باید بیشتر باهاش آشنا شم. اما گفتم که خیلی بامزه است.

با ناباوری گفتم: «والا که تعجب می‌کنم، چطور به اون دختر می‌گی بامزه. گل‌نسا عاشق آتاشه، از سر و کولش بالا می‌رفت. چشم نداره من و آتاش رو با هم ببینه.»

کمی جا خورد اما بعد گفت: «باید بیشتر بشناسمش. اما بالاخره هرکس گذشته‌ی خودش رو داره.»

یعنی اگر به سرش می‌زد و از گل‌نسا درخواست ازدواج می‌کرد باید چی کار می‌کردم؟ خدای من! می‌شد زن برادرم! تنها زنی که توی زندگیم ازش متنفر بودم همین گل‌نسا بود.

– خب بگو ببینم چطور باهاش آشنا شدی؟!

گلنسا با سینی شربت وارد اتاق شد که چپ چپ نگاهش کردم.
هیچ خوش نداشتم به برادرم نزدیک بشه. اما باید چی کار می‌کردم؟
چی می‌گفتم؟ اگر عاشق هم می‌شدن کاری از دست من ساخته نبود.
عشق قوی‌تر و مقدس‌تر از خوش نیومدن من از بودن این دو تا باهم
بود. اگر عاشق می‌شدن باید تسلیم می‌شدم و به خواسته‌شون احترام
می‌داشتم.

اما امیدوار بودم که این تب امیر بخوابه و از خیر گلنسا بگذره.
گلنسا هم با همون نگاه قدیمی و زنده‌اش بهم خیره شد اما وقتی
نگاهش به امیر رسید، تغییر جبهه داد و لبخند دلبرانه‌ای بهش زد.
تای ابروم رو بالا انداختم. یعنی واقعا گلنسا هم از امیر خوشش
می‌اومد؟ خدای من!

بیچاره مامان! اگر ازدواج می‌کردن، چطور این عروس حسود رو تحمل
می‌کرد؟!

جای مامان، مو به تنم سیخ شده بود و ترسیده بودم. خدا به دادش
برسه.

سینی شربت رو جلوم گرفت. خواستم بر ندارم اما ضعف کرده بودم و به یک ذره شیرینی نیاز داشتم.

گلنسا با صدای نازک و زنانه اش گفت: «براتون شیرینی بیارم؟!»
امیر جرئه‌ای از شربتش نوشید و سری تگون داد.

– به نظر خوبه.

گلنسا لبخند پهنی زد و به سمت در تقریبا دوید و دور شد.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم تعجب کنم. نزدیک بود چشم‌هام از حدقه بیرون بزنه.

– نگفتی!

امیر تا خارج شدن گلنسا به رفتنش خیره بود.

– چی رو؟؟

– چطور آشنا شدید؟!

با یادآوری روز اول آشنایی نیشخندی زد و بعد خندید.

– می‌گم بهت. ولی اول می‌خواستم در مورد اومدنم و نجات دادنت حرف بزنم. و یک سری چیزهای دیگه بهت بگم که باید خیلی قبل‌تر می‌گفتم.

حدس می‌زدم که حرف‌هاش به کجا کشیده می‌شد. اما شنیدن داستانش با گل‌نسا، توی این لحظه بیشتر بزام مهم بود.

– اول بگو ببینم با این دختره حسود چطور آشنا شدی.
شونه‌ای بالا انداخت.

– اگر می‌خوای باشه. بیشتر بحث کردیم و حالا به اینجا رسیدیم.
همون شب بهش فکر کردم و حس کردم دوباره دلم می‌خواد ببینمش و حرصش رو در بیارم.

اخم کردم و گفتم: «عجب...»

– خب گوش بده.

.....

امیر*

هفته‌ی قبل.

تو محوطه بیرونی عمارت داشتم قدم می‌زدم و اصلاً حواسم به اطراف نبود. به موقع رسیده بودیم و آنالی رو بالاخره تونستم از شر اون مردک نجس کثافت نجات بدم.

از اینکه بهش شلیک کرده بودم، هیچ ناراحتی یا عذاب وجدانی نداشتم و حتی پشیمون بودم که چرا سریع‌تر این مردک بی‌شرف رو ناکار نکرده بودم.

برادرش رو از قصد نگشته بودم. کاملاً تصادفی بود و توی دعوا خودش رو قاطی کرد و توی مستی بطری شراب به سرش و چشم‌هاش خورد و درجا از دنیا رفت.

اونجا ترسیده بودم اما برادرش هم کم از خودش نداشت و با مردنش، کلی زن بیچاره آزاد شده بودن.

اما ترسیدم و فرار کردم. من قاتل نبودم، نمی‌خواستم هم باشم. اما جوونی‌های زیادی کردم که بهشون افتخار نمی‌کنم، اما تاوانش رو خواهر نه ساله‌ام داد و از همون روزی که شنیدم به دست تورج خان می‌افتاد عذاب وجدان گرفتم اما باز هم ترسیدم و نتونستم برگردم و نجاتش بدم.

می‌دونستم که دیر کردم اما تمام این چند ماه اخیر رو دنبال این بودم که انتقام آنالی رو از تورج خان بگیرم و خیلی وقت بود که نقشه داشتم با یک تیر خلاصش کنم. یک بار دستم به خون آلوده شده بود. از بین بردن یک مرد لندهور و مفسد. به کلی آدم سود می‌رسوند.

و دزدیده شدن آنالی به دست تورج خان دیگه مرحله آخر بود و دیگه نمی‌تونستم مقاومت کنم و با وجدانم بجنگم. باید اون مرد رو از بین می‌بردم. تعقیبش می‌کردم و دنبال یک فرصت مناسب بودم که اتفاقی آتش رو نزدیک عمارت تورج خان دیدم و اونجا بود که همکاری من و آتش شروع شد.

توی فکر بودم و عمارت رو دور زده بودم که با حس سنگینی نگاه کسی، سر برگردوندم.

دختری از داخل عمارت به ایوون اصلی اومده بود و داشت با نگاهش من رو قورت می‌داد.

سوالی نگاهش کردم ولی اینقدر محو تماشای من بود که اصلا متوجه نشد. با قدم‌های آهسته به سمتش رفتم وقتی کاملا نزدیکش شدم تازه به خودش اومد و هینی کشید.

– چی شد ترسیدی؟

هیچ نمی‌شناختمش، اما چهره‌ی ناز و بامزه‌ای داشت. اما نگاه گستاخ و بی‌پروا.

– خب یهو میای جلوی آدم عین جن ظاهر می‌شی آدم قبض روح می‌شه. چه وضع اومدنه؟

جز نگاهش، زبون دراز و تیزی هم داشت. پوزخندی زدم و تای ابروم رو بالا انداختم. به سمت ایوون رفتم و کنارش قرار گرفتم.

– ببخشیدها شما بفرمایید چه وضع دید زدنه؟ والا من که سرم تو لاک خودم بود یهو دیدم با دوتا چشم از حدقه دراومده دارم خورده می‌شم. دختره که با شنیدن حرف‌های من متعجب شده بود و حرصش گرفته بود، با چشم‌های سرخ و گرد شده گفت.

– می‌درست حرف بزن این چه طرز حرف زدن با یه خانمه می‌دونی من کی هستم؟

– ببخشید مادمازل به جا نیوردم کی باشین شما؟

نمی‌دونستم چرا اما از کلکل کردن باهاش لذت می‌بردم و من رو برای ادامه دادن صحبت‌م باهاش تشویق می‌کرد.

– من از اهالی این خونه و دست راست بانو جانم خودت کی هستی

اصلا اینجا چیکار می‌کنی؟

– منم داداشه ولی نعمتم.

ابروی بالا انداخت و گفت: «ولی نعمتم کیه؟»

– معلوم یه نمه هم گیج می‌زنی. خانم عمارت رو می‌گم، آنالی!

– چی؟ تو داداش اون نجسب عفریته‌ای؟!

دیگه زبونش بیش از حد تیز بود که باعث شد اخم بین ابرو هام بشینه.

– درست حرف بزن! به گوش اربابت برسه از گوشت می‌گیره

می‌ندازت بیرون. حالا بگو بینم به چی من اینجوری زل زده بودی؟

البته که فهمیدنش کار سختی نیست!

سینه‌ام رو جلو دادم و با تک سرفه‌ای صدام رو صاف کردم و ادامه

دادم:

– خوشگلی و زیبایی تو خانواده‌ی ما ارثیه.

در حالی که از غرور و خودپسندی من به شگفت اومده بود ایشی گفت

و رو ترش کرد.

دماغش رو بالا گرفت و گفت: «چه از خودراضی! تو هم لنگهی
خواهرتی!»

اخم شدت گرفت. کمی بهش نزدیک شدم و چشم تو چشم نگاهش
کردم.

—دختر جون تو انگار کرم داری تنت حسابی می‌خاره هنوز یاد نگرفتی
درباره خانم عمارت چطوری صحبت کنی؟

از حرص، صورتش سرخ شد و پاش رو به زمین کوبید. دهنش رو باز
کرده بود تا چیزی بگه که یهو با عجله صداش زدن.

—گل‌نسا گل‌نسا بدو بیا بانو جان کارت داره. یه ساعته کجایی تو
دختر؟!

رو کرد به من و گفت.

—حیف که صدام زدن. برو دعا کن دیگه چشمم به چشمت نیوفته
وگرنه این دفعه اینقدر با ادب باهات حرف نمی‌زنم.

—برو بابا خیال کرده ملکه‌ی انگلیسه.

پشت چشمی نازک کرد.

– در ضمن ولی نعمت اینجا آتش خانه! نه خواهر آویزون شما!
و قبل از اینکه مهلت شنیدن جوابم رو بده از جلوی چشمهام دور شد
و به عمارت برگشت.

راستش با رفتنش تا چند دقیقه به اجزای و حرکات صورت و بدنش فکر
کردم و به خودم صحبت‌هامون رو یادآور شدم.

انگار که از هم‌صحبتی باهاش به طور عجیبی لذت برده بودم و ارزش
خوشم اومده بود. مگه اینقدر سریع اتفاق می‌افتاد؟!

اگر دختری که همین چند دقیقه پیش اسمش رو فهمیده بودم و به
نظرم اسم زیبایی داشت با خواهرم مشکل داشت، پس آنالی هم باهاش
مشکل داشت.

شونه‌ای بالا انداختم و پا به عمارت گذاشتم. باید با آنالی در مورد نجات
دادنش صحبت می‌کردم اما وقتی با بانو جان صحبت کردم و از اوضاع
بد روحیش خبردار شدم، ترجیح دادم حرفهام رو به روز دیگه‌ای
موکول کنم.

.....

آنالی*

با تموم شدن داستانش با چشم‌های گرد شده بهش خیره شدم.

– شوخی می‌کنی! چطور از اون صحبت حرص‌درار مسخره لذت
بردی؟!

تک خنده‌ی کوتاهی کرد.

– لذت بردم دیگه خواهرم. تا حالا دختر اینقدر زبون دراز ندیده بودم.
اخم کردم و گفتم: «خودم یک زبونی نشونت می‌دم حض کنی! حالت
از هرچی زبون درازه بهم بخوره.»
دوباره جرعه‌ای از شربتش نوشید.

– نه من فقط یک زبون رو می‌خوام.

و بعد با شیطنت چشمکی زد. چشم‌هام رو ریز کردم و درحالی که
حالم بد شده بود گفتم: «خیلی بی‌ادبی!»

گل‌نسا با شیرینی برگشت و بعد از تعارف کردن، بی‌پروا به امیر زل زد.
یک ذره و حجب و حیا نداشت. نمی‌تونستم شبی رو که روی پاهای
آتش نشسته بود و سعی در اغفال کردنش داشت رو فراموش کنم.

البته که به هدفش نرسیده بود و آتش ازش فاصله گرفته بود اما به هیچ وجه ازش خوشم نمی‌اومد.

و الان دیدنش کنار برادرم و احساساتی که بینشون شکل می‌گرفت اذیتم می‌کرد، اما باید چی کار می‌کردم؟

اما از یک طرف خیلی هم بد نبود. بالاخره دست از آتش من برمی‌داشت و حواسش رو بیشتر به خودش می‌داد و به ناموس مردم چشم نمی‌داشت.

دندون قورچه‌ای کردم. نمی‌شد دل به مرد دیگه‌ای می‌داد؟ هم باید چشمش برادر من رو می‌گرفت.

آهی کشیدم و شربت رو یک نفس سر کشیدم. گرم شده بود و مزه‌ی خوش رو از دست داده بود.

این نگاه‌ها، نتیجه یک دیدار نبود. معلوم بود یواشکی هم رو می‌دیدن.

خسته از دل و قلوه‌های که با چشم‌هاشون بهم می‌دادن گفتم:

«می‌خواید من برم مزاحم نباشم؟ والا من جای چشم‌هاتون دردم

گرفت.»

گل‌نسا که از حرف من تعجب کرده بود و عصبی شده بود خواست
حرفی بزنه که امیر اجازه نداد و گفت: «نه، گل‌نسا می‌خوام با
خواهرم تنها حرف بزنم.»

با شنیدن اسمش بدون پرسوند پیشوند، کمی دلم آروم گرفت. اما ای
کاش یکم محکم‌تر اسمش رو صدا می‌زد. از کی اینقدر حساس شده
بودم؟

گل‌نسا پشت چشمی برای امیر نازک کرد.

واقعا انتظار داشت الان کنارمون بشینه؟! باهاش حرف بزنیم و گل از
گلمون وا بشه؟!!

گل‌نسا زیر لب با حرص گفت: «دارم برات آقا!»

و بعد با قدم‌های محکم از اتاق بیرون زد. امیر دوباره به رفتنش خیره
شد و لبخند رضایت بخشی روی لب‌هاش نشسته بود.

هشدارآمیز گفتم: «خوریش! هنوز محرم نیستید ها.»

خونسرد گفت: «انشالله می‌شیم.»

تعجب کردم، انتظار نداشتم اینقدر صریح و زود جوابم رو بده.

– نگو می‌خوای ازش جدی خواستگاری کنه؟

خندید.

– گفتم باید فکرهام رو بکنم.

از اینکه ممکن بود گل‌نسا عروس خانواده‌مون بشه مو به تنم سیخ شد.
خدا رحم کنه، شوخی شوخی داشت جدی می‌شد.

– خب حالا می‌خوام حرفم رو بزنم.

باسنم هنوز تیر می‌کشید و مطمئنم کبود می‌شد. آهی کشیدم و گفتم:
«بگو، می‌شنوم.»

به چشم‌هام زل زد. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: «می‌خواستم
ازت حلالیت بخوام.»

از اول هم می‌دونستم موضوع صحبت‌مون در مورد چی بود. اما خب باید
گفته می‌شد. با اینکه امیر رو بخشیده بودم اما باز هم شنیدن این
حرف‌ها از خودش دلگرم می‌کرد.

لبخندی زدم و گفتم: «حلال شده‌ای برادر. درسته اذیت شدم، خیلی هم
اذیت شدم اما الان اینجا. خانم این عمارتم.»

چشم‌هاش برق کوتاهی زد.

– چی بگم. هیچ وقت دلم نمی‌خواست تاوان کاری که من کردم رو تو بدی. اون موقع خیلی ترسیدم. از اینکه اینقدر بی‌عرضه بودم از خودم عصبانیم.

– نمی‌تونم بگم حق داشتی یا نه. اما جز اینکه بگم قلبا بخشیدمت. چیزی ندارم بگم. مطمئن من هم دلم نمی‌خواست هیچ وقت به دست تورج خان بی‌قتم اما با این حال انجام. حاضر نیستم هیچ چیز رو با نبودن آتاش عوض کنم.

لبخند برادرانه‌اش رو روی لب‌هاش نشوند. لبخند گرمی که وجود من رو هم گرم کرد.

– متاسفم بازم. اما وقتی به خودم اومدم باید انتقام سال‌های سختی که کشیدی رو می‌گرفتم.

لبخند تلخی زدم.

– بله دیدم. تورج خان رو ناکار کردی. نیاد سراغمون فقط. پوزخند زد.

– نمی‌تونه بیاد. شنیدم که زنده‌است اما نمی‌تونه از جاش تگون بخوره. به زور می‌تونه حرف بزنه. اما هیچ‌کس انتقامش رو نمی‌گیره آنالی، اون یک مرد تنه‌است. مخصوصا حالا که از قدرت افتاده. کنجکاو پرسیدم.

– می‌دونی توی عمارتشون چه خبره؟! بالاخره باید یکی باشه رسیدگی کنه.

امیر به مبل تکیه کرد و درحالی که گوشه‌ی لبش رو بالا داده بود گفت: «می‌گن دنیا دار مکافته. تورج خان تنها پسرش رو از عمارتش بیرون انداخت. حالا پسره برگشته، شنیدم می‌خواد تورج رو دقیقا به همون خونه‌ای که تمام این سال‌ها با بدبختی توش زندگی کرده ببره.» چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– جدی می‌گی؟!!

– زمین گرده آنالی. هیچکس دل خوشی از اون مرد نداره. زیردست‌های نزدیکش هم نمی‌تونن کاری بکنن، چون دیگه تورج خان یک مرد از کار افتاده است و تنها پسرش جاش رو نمی‌گیره. از ته دل نیشخندی زدم.

– چقدر از من پسر می‌خواست تا هیچ وقت این پسرش روی تخت پادشاهیش نشینه. کار خدا بود. هیچ وقت نمی‌خواست به تورج خان پسر دیگه‌ای بده.

امیر خندید.

– شنیدم یکم پسر خل و چل می‌زنه ها. اما حتما از پدرش بهتره.

– پس تورج خان تنها می‌شه، برای همیشه!؟

– آره. تک و تنها هم می‌میره. اما خب بالاخره دو سه تا ندیمه داره که جمع و جورش کنن. اما برای همیشه زندگیش از دست رفته.

– می‌ترسم بیاد دنبالت.

قمقمه زد.

– برای چی بیاد؟! من نمی‌ترسم تو هم نترسی. من پسرش رو می‌شناسم. ازم ممنون هم هست.

جفت ابرو هام بالا پرید.

– واقعاً؟ چطور می‌شناسیش؟

پا روی پا انداخت.

– کمتر از چند ماهه. به روزهایی که سعی می‌کردم تورج خان رو
تنها گیر بیارم و بیشتر ازش بفهمم پسرش رو پیدا کردم. با همدیگه
صحبت می‌کردیم.
با تعجب پرسیدم.

– چیزی از هدف تو می‌دونست؟ می‌دونست می‌خوای بری باباش رو
ناکار کنی؟!
پوزخندی زد.

– همه مثل ما، مامان بابای خوبی ندارن آنالی، اون پسرک بیچاره هر
روز و هر شبش براش جهنم بود.

مکثی کرد و ادامه داد: «فکر کن پدری داشته باشی که پول و ثروتش
به عرش می‌رسه ولی خودت ازش هیچ خیری نمی‌بینی و بی‌نصیبی
که حتی خدمه‌ای که توی عمارت تورج خان کار می‌کنن هم از پسر
شرایطشون بهتر بود پس مطمئن باش که از ناکار کردن باباش ناراحت
نیست.»

خنده‌ی کوتاهی کرد و گازی از شیرینیش زد.

– ما حتی در موردش صحبت می‌کردیم. نقشه کشیدیم. من وقتی مطمئن شدم که هیچ چیزی من رو تهدید نمی‌کنه و تورج خان با مردنش یا از کار افتادنش برای همیشه از بین می‌ره خیالم راحت‌تر شد و مصمم‌تر شدم که انتقام تو رو ازش بگیرم.

راستش از این که از مردن یک نفر یا ناتوان کردنش صحبت می‌کرد می‌ترسیدم ولی خوب شخصیت آدم‌ها و درکشون با هم دیگه فرق می‌کرد.

نمی‌دونستم انتخاب درستی کرده بود ولی اگر از قبل می‌دونستم احتمالاً جلوش رو می‌گرفتم اما دیگه کاری بود که شده بود و خیلی‌ها از دست تورج خان و عذاب‌هاش راحت شده بودن.

سری تگون دادم و بلند شدم که باسنم، تیر وحشتناکی کشید و اخم‌های توهم دیگه کشیده شد.

– خوبی دختر؟!

امیر هم همراهم بلند شد. روبه‌روش ایستادم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

– مرسی که باهام حرف زدی امیر. ممنونم ازت. منم بخشیدمت، دیگه به گذشته فکر نکنیم و رو به جلو حرکت کنیم. باشه؟!

لبخند. شیطونی زد.

– یعنی می‌تونی به گذشته‌ات با گل‌نسا فکر نکنی و یکم باهم خوب بشید؟!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با ترش‌رویی گفتم: «خوشم نمیاد از حرف‌هام برعلیه خودم استفاده می‌کنی‌ها! حالا وقتی زنت شد. اما انشالله دلت رو می‌زنه به زودی. از سرت می‌افته.»

شونه‌ای بالا انداخت و چشمکی زد.

– خیلی مطمئن نباش.

لب برچیدم و گفتم: «بد. خیلی بدی.»

خندید و بغلم کرد. با در آغوش کشیدنش، لبخند به لب‌هام نشست. بعد از سال‌ها بغل کردنش حس متفاوتی می‌داد.

کمی محکم‌تر بغلش کردم و با بغل کردنش متوجه شدم که حقیقتاً بخشیده بودمش. وگرنه اینقدر بغل کردنش لذت بخش نبود. انگار دلم برای یک بغل برادرانه لک زده بود.

از امیر جدا شدم و اشک نشسته توی چشم‌هام رو پاک کردم.

امیر لبخند جذابی زد و گفت: «بچه‌ها کجان؟! دیگه وقتشه بدونن یک دایی هم دارن.»

خندیدم. نمی‌دونستم که از قضیه ساچلی خبر داشت یا نه. اما ترجیح دادم داستان رو براش تعریف کنم تا جلوی ساچلی خراب کاری نکنه. – فقط قبلش باید بگم پارلا، دختر خودمه. تورج خان من رو بازی داده بود و تمام این مدت دخترم، پیش خودم بوده. اما خب پارلا که اسم اصلیش ساچلیه، این رو نمی‌دونه و فعلا نمی‌خوایم بفهمه.

امیر که تعجب کرده بود گفت: «اوه باشه.»

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «مخصوصا به گل‌نسا نگی‌ها که می‌کشت! اون بفهمه، همه‌ی عمارت می‌فهمن.»
قمقمه زد.

– باشه بابا. چقدر به خون هم تشنه‌اید شما.

با رفتن امیر و بدرقه شدنش توسط گل‌نسا، جلوی گل‌نسا دست به سینه ایستادم و گفتم: «بگو بینم!»

ابروهام بهم دیگه گره خورده بودن.

گلنسا هم اخم کرد و با غیض نگاهم کرد.

– بله؟!!

خوبه نمی‌گفت «چیه؟!» فهمیده بود که جایگاهم بالاتر رفته بود و نمی‌تونست به سادگی با همسر این عمارت بد رفتاری کنه یا بد حرف بزنه.

– بگو بینم هدفِت از نزدیک شدن به برادر من چیه؟! نکنه باز داری بازی راه می‌ندازی؟!!

به پهلوشد و دست به کمر.

– یعنی چی؟! منظورت چیه؟!!

شاید داشت از امیر سواستفاده می‌کرد! تا من رو بچزونه و هنوز هم توی سرش آتاش بود!

– فکر کنم بدونی منظورم چیه. نکنه از امیر استفاده می‌کنی تا من رو اذیت کنی؟! باید بگم حنات رنگی نداره! خیلی سعی نکن، و اگر هدفِت بازی دادن برادر منه، بکش کنار که هیچ خوشم نمیاد.

خشم نگاهش فروکش کرد.

– اگر هدفم بازی دادن برادرت نباشه چی؟!

چرا نمی‌تونستم باور کنم که گل‌نسا امیر رو دوست داشت؟ چون شاید زیادی حقه باز بود.

ابروهام رو بالا دادم و با تحکم گفتم: «گفتم بهت دیگه! اگر هدفم چیزی نباشه که می‌گی و ادعا می‌کنی خیلی بد می‌بینی.»
پوزخندی زد.

– نمی‌گم نگران نباش. اما خب بهت ربطی نداره که چی بین من و امیر می‌گذره.

باز داشت بی‌ادبی می‌کرد و احترام گذاشتن رو یادش رفته بود.

– مواظب صحبت کردن باش. نمی‌خوای که بیشتر تنزل مقام بگیری!
اخم کرد. ساکت شد و چیزی نگفت.

– من می‌رم به کارهام برسم.

همون‌طور که دور می‌شد با صدای بلندی گفتم: «حرف‌هام یادت نره که خیلی جدی‌ام!»

.....

سرم رو به پیشونیش چسبوندم و همراه با ریتم موسیقی که از
گرامافون پخش می‌شد توی بغل آتش نرم می‌رقصیدم.

– این آرامش رو مدیون چی هستیم آتش؟!

توی اتاق کارش بودیم و روی قالیچه‌ی قرمز و با اصالت ایرانی پهن
شده می‌رقصیدیم.

چشم‌های براق و با نفوذ آتش، تکتک اجزای صورتم رو موشکافی
می‌کرد.

لبخندی زد و موهای ریخته شده روی پیشونیم رو پشت گوشم انداخت
و گونه‌ام رو همراهش نوازش کرد.

– تو رو نمی‌دونم، اما من آرامشم رو مدیون توهم خانم.

قند توی دلم آب شد و نفسم حبس.

متوجه‌ی سرخی گونه‌هام و ذوق نگاهم شد و گفت: «آرامشم رو مدیون
این لپ‌های گل انداخته و نگاه سر به زیرتم.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و دستم رو محکم‌تر دور گردنش انداختم.

– نگو... خجالت می‌کشم.

چشم‌هام رو بوسید. گونه‌هام رو بوسید. دستش رو بین موهام برد و نگاه‌هامون قفل هم دیگه شد.

– خجالت کشیدتم دوست دارم.

لبم رو با زبون تر کردم. دلم برای بوسیدنش، طعم لب‌هاش، وجود گرمش و حرف‌های جذابش می‌رفت.

نفس آه ماندم رو بیرون فرستادم و با سر انگشت‌هام پشت گردنش رو نوازش کردم.

می‌دونستم از این کار لذت می‌برد. مخصوصاً وقتی که سرم روی توی گردنش می‌بردم و آرام زیر گوشش حرف می‌زدم.

پس همون طور که با سر انگشت‌هام با پشت گردنش بازی می‌کردم، سرم رو بین گردنش فرو بردم.

نفس گرمم رو روی پوست داغش بیرون فرستادم و همون طور که گردنش رو می‌بوسیدم به سمت لاله‌ی گوشش رفتم و بدنم رو بهش نزدیک‌تر کردم.

زیر لب و با دلبری گفتم: «منو ببوس آتاش...»

نگاه خمارش رو به نگاه بی‌تاب و تبادار من دوخت. از حرکت ایستاده بودیم و موسیقی‌ای که پخش می‌شد، حال و هوامون رو بدتر عوض می‌کرد.

آتاش دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو بیشتر به خودش فشرد. حس نوازش‌های دست‌هایش روی کمرم از زیر لباس من رو شیداتر و بی‌تاب‌تر می‌کرد.

زیر چونه‌ام رو بوسید و گفت: «دوباره بگو چی می‌خوای!»
لبخند ریزی زدم.

– دوست داشتی؟!

با شیطنت تای ابروش رو بالا انداخت و حالا آتاش با سرانگشت‌هایش با کمرم بازی می‌کرد.

– دیگه چی کار کنم خانمم؟!

وقتی می‌گفت خانمم دلم می‌خواست چون بدم و بمیرم.

دستش روی بدنم حرکت می‌کرد. نگاهم رو به مبل زیر پنجره دادم. با شیطنت چشمکی زدم و گفتم: «من رو بغل کن ببر بذار روی مبل.»
آتش دست‌هاش رو قلاب کرد و من روی روی دست‌های قلاب شده‌اش نشوندم.

همون‌طور که توی بغلش توی هوا بودم یک دور من رو چرخوند و بعد به سمت مبل برد.

بینی‌هامون رو مماس هم دیگه قرار دادیم و نفس‌های هم رو نفس کشیدیم.

آتش بوسه‌ی ریزی روی بینیم نشوند و بعد به مبل تکیه کرد و گفت:
«خب حالا چی کار کنیم؟ هوم؟!»

گوشه‌ی لبم رو جمع کردم.

– عقب رفتی آقا، همه‌اش که من نباید بگم.

شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که سعی می‌کرد نخنده، با لحن بیخیالی گفت: «نمی‌دونم، بلد نیستم، تو بگو.»

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم.

– واه واه، تو بلد نیستی آقا آتاش خان؟!

سرش رو به طرفین تگون داد.

– نه عزیزم.

نیشخندی با شیطنت زدم.

– یعنی اگر من نزدیکت بشم هم باز بلد نیستی.

به چشم‌هام زل زد و خونسرد گفت: «تعریف از نزدیکی چیه؟!»

نزدیکش رفتم و روی پاش نشستم.

سرم رو کج کردم و موهام روی شونه‌ام و سمت راست صورتم ریختن.

– نزدیکی؟! باید نشونت بدم.

آتاش دست‌هاش رو پشت مبل انداخت و مشتاق گفت: «نشون بده...»

زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و بعد با دندون‌های نیشم، گاز ریزی از لب‌هام گرفتم.

انگشت اشاره‌ام رو از فرق سرش، روی صورتش پایین کشیدم، از بینیش گذشتم و به لب‌هاش رسیدم.

– که آقا نمی‌دونن نزدیکی یعنی چی؟!

آتش که محو شیطنت‌ها و دلبری‌های من شده بود، مبهوت شده سری
تکون داد.

لبهام رو روی پوست صورتش کشیدم و گوشه‌ی لبش رو بوسیدم.
از گوشه‌ی لبش تا لاله‌ی گوشش رو بوسیدم و با سر انگشت‌هام با
دکمه‌ی پیرهنش بازی می‌کردم.

با صدای خماری گفتم: «هنوز بلد نیستی آتش خان؟ نفس‌های کش‌دارت
ولی یک چیز دیگه می‌گن ها.»

زیر گردنش رو عمیق بوسیدم و دکمه‌ی اول لباسش رو باز کردم.
دست‌هاش رو از پشتی مبل برداشت و دور کمرم گذاشت.
چشمکی زدم.

– مثل اینکه کم کم داری می‌فهمی...

دستش رو روی گودی کمرم کشید و لباسم رو کمی بالا داد.
تماس دست گرمش روی پوستم، من رو بی‌طاقت‌تر می‌کرد.
لاله‌ی گوشش رو گزیدم.

سرش رو توی گردنم فرو برد. بوسه‌ی محکمی از گردنم گرفت و گفت:

– خوب بلدی... خوب بلدی چطور من رو از خود بی‌خود کنی آنالی.

خوب بلدی عزیزم...

لبخندی زدم و انگشت اشاره‌ام رو روی لب‌هاش کشیدم.

– چون شما می‌دوننی چی کار کنی تا دل من بره.

دستش بالاتر رفت و به کتفم رسید. به کتفم چنگ زد و بوسه‌هاش به

سمت لب‌هام پیشروی کرد.

به موهاش چنگ زدم و نفس عمیقی کشیدم.

هوایی که بینمون جریان داشت، بو و عطر دیگه‌ای داشت. از عشق،

محبت، اشتیاق و دلتنگی پر بود.

گوشه‌ی لبم رو بوسید و این کار رو به قدری تکرار کرد که هوش از

سرم رفت و لب‌هاش رو بوسیدم و کام عمیقی ازش گرفتم.

بعد از یک بوسه‌ی طولانی، از هم فاصله گرفتیم و نفس نفس می‌زدیم.

نفس‌های آتش‌کش‌دار و سخت بود و من هم کم از اون نداشتم.

صدای خمار و دورگه‌ی آتش که زیر گوشم شنیده می‌شد مثل یک

– چطوری اینقدر می‌خواستم آنالی؟!

درحالی که داشتم هر لحظه بیشتر از قبل از گرما و حرارت بینمون ذوب می‌شدم گفتم: «من چطوری اینقدر عاشقتم؟! شاید چون عاشقتم، منو می‌خوای.»

لبخندی زد. چشم‌هام رو بوسید.

– چون عاشقمی، بی‌نظیری، زیبایی، مادر فوق‌العاده‌ای هستی می‌خواستم و...

دوباره چشم‌هام رو بوسید و ادامه داد: «چون عاشقتم می‌خواستم.»
می‌خواستم توی آغوشش غش کنم. خودم رو بیشتر بهش فشردم و گفتم: «می‌خوای منو دیوونه کنی آره؟»

گوشه‌ی لبش رو بالا داد و گفت: «بله خانم.»

آخ که می‌گفت خانمم، هزاران بار بیشتر عاشقش می‌شدم.

انگشت اشاره‌ام رو روی لب‌هاش گذاشتم و گفتم: «هیس... ادامه بدیم.»

آتش که مشتاق بود و خستگی ناپذیر گفت: «چشم... شما جون
بخواه.»

دستم به دکمه‌های لباسش رسید و با گونه‌های سرخ و تبار بازشون
کردم...
.....

الای*

این روزها گله و شکایات زیادی از مسافرها می‌شنیدم، از کم بودنم،
کم خوندنم و کم رقصیدنم گله می‌کردن و ناراحت بودن.
راستش من هم دلم برای اون روزها تنگ شده بود اما الان دلخوشی
بهتری داشتم.

بایرام از چهار روز پیش به کارگاه رفته بود و تا دو روز دیگه
برنمی‌گشت.

توی این چند روز غمباد گرفته بودم و به شدت دلتنگ بودم. از وقتی
بهم دیگه به احساس و عشقمون اقرار کرده بودیم، این طولانی‌ترین
دوری‌مون بود.

– نمی‌خونی الای برامون؟! دلمون برای صدات تنگ شده.

از فکر بیرون اومدم و دستم رو از زیر چونه‌ام برداشتم و سرم رو بالا گرفتم.

به پیرمرد مهربونی که روی صندلی روبه‌روی من نشسته بود خیره شدم.

– چی بخونم براتون؟!

خندید. لبخند پدرانهای داشت و به دلم نشست.

– هرچی دل تنگت می‌خواد دخترم.

دلم تنگ بایرام بود... عاشق و بی‌تاب بایرام بود.

آهنگ سفر از معین رو انتخاب کردم که این شبها و این روزها زیادی گوشش می‌دادم.

سفر کردم که از عشقت جدا شم

دلم می‌خواست دیگه عاشق نباشم

ولی عشقتو قلبم موند و ای وای

دل دیوونه‌ام رو سوزوند و ای وای

هنوزم عاشقم دنیای دردم

مثل پروانه‌ها دورت می‌گردم

روی میز نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و همون‌طور که
سوزناک آهنگ رو می‌خوندم با خودم فکر می‌کردم. دقیقا داشتم از
عشقش فرار می‌کردم. نمی‌خواستم عاشق باشم اما نمی‌فهمیدم که
فرار از عشق آدم رو مجنون‌تر و دیوانه‌تر می‌کنه که هرچی بیشتر
ازش فرار کنی، بیشتر بهش نزدیک می‌شی.

سفر کردم که از یادم بری دیدم همیشه

آخه عشق ای عاشق با ندیدن کم همیشه

غم دور از تو موندن یه بی بال و پرم کرد

نرفت از یاد من عشق سفر عاشق ترم کرد

لبخندی زدم و اشک نشسته روی گونه‌ام رو پاک کردم. کل مسافر خونه
توی سکوت غرق بود و من توی دنیای خودم غرق بودم و از عشقم
می‌خوندم.

واقعا عشق یک عاشق واقعی با ندیدن کم نمی‌شه!

هنوز پیش مرگتم من بمیرم تا نمیری
خوشم با خاطراتم اینو از من نگیری
دلم از ابر و بارون بجز اسم تو نشنید
تو مهتاب شبونه فقط چشم‌هام تو رو دید

از روی میز بلند شدم به سمت مسافرها رفتم. به سمت زنی جوون و
زیبا که گوشه‌ی پنجره نشسته بود. به بارش بارون خیره شده بود و با
آواز من گریه می‌کرد.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و لبخندی بهش زدم.

دستمال رو به سمتش گرفتم و دوباره متن آهنگ رو زیر گوشش تکرار کردم: «دلم از ابر و بارون بجز اسم تو نشنید، تو مهتاب شبونه فقط چشم‌هام تو رو دید.»

با دیدن لبخندش و پاک شدن اشک‌هایش، چشمکی بهش زدم و ادامه دادم:

نشو با من غریبه مثل نامهربونا

بلاگردون چشمت زمین و آسمونا

می‌خوام برگردم اما می‌ترسم

می‌ترسم بگی حرفی نداری

بگی عشقی نمونده می‌ترسم بری تنهام بذاری

همونطور که آرام و نرم حرکت می‌کردم به سمت در رفتم و با تکیه کردن بهش به آوازم پایان دادم.

لبخند عمیقی روی لب‌هام نشست، قلبم رو گرم کرده بود. آواز خوندن توی این جمع گرم و صمیمی حسابی حالم رو خوب می‌کرد.

زنی که تا چند دقیقه پیش چشم‌هاش سرخ و اشکی، دلش خون و شکسته بود حالا لبخندی به لب داشت و برام دست می‌زد.

من هم لبخند گرمی بهش تقدیم و با نگاهم باهاش همدردی کردم.

مامان سینی به دست وارد شد و گفت: «خیلی خوب خوندی دخترم، می‌بینم حسابی دلتنگ آقا بایرامی.»

گونه‌هام سرخ شد و سر به زیر شدم.

خنده‌ی ریزی کرد و گفت: «بیا این سینی چای رو ببر میز دوم.»

– باشه ولی بعدش می‌خوام برم اتاقم.

مامان سری تکون داد و سینی رو به سمتم گرفت.

– باشه دخترم.

بعد از اینکه سینی چای رو روی میز مسافر خوش‌رومون گذاشتم. به سمت اتاقم قدم برداشتم.

توی خیالم، هر لحظه و هر ثانیه، بایرام حضور داشت و تمام حس‌های مختلف عالم رو توی وجودم شکوفا می‌کرد.

یک ثانیه از ته دل لبخند می‌زدم، یک ثانیه بعد اشک می‌ریختم، یک ثانیه بعد می‌خندیدم، یک ثانیه بعد براش جون می‌دادم و این عاشقی بود!

اینکه یک نفر تمام فکر و ذکرت بشه که تمام قلبت محتاجش باشه که از دلتنگی و دوری ازش جون بدی، عشق بود.

اینکه هر لحظه صورتم یک حالت می‌شد از عشق بود و حالا اشک بود که توی چشم‌هام نشسته بود و وجودم بودنش رو طلب می‌کرد.

در اتاق رو باز کردم به سمت تختم می‌رفتم که یک دفعه با حلقه شدن دستی دور بدنم، فریادی زدم که دستش روی دهنم نشست و فریادم رو خفه کرد.

هنوز می‌خواستم مشتش و لگد بیرونم و با تمام توان جیغ بزنم که با شنیدن صدایش و عطر آشنای تنش آروم گرفتم و ساکت شدم.

سرش نزدیک گردنم شد و نفس‌های گرمش رو شنیدم.

– ترسیدی؟! –

دستش رو از روی لبهام برداشت اما با شیطننت قبل از برداشتنش،
نوازش کرد.

فقط بلد بود من رو بی‌تاب و بی‌طاقت کنه، ولی من نباید وا می‌دادم.
نفس‌های داغش پشت گوشم حالم رو خراب می‌کرد.

با صدای ضعیفی گفتم: «معلومه که ترسیدم. این چه کاری بود
کردی؟! چطور اومدی اتاقم من نفهمیدم؟!»

من رو به سمت خودش برگردوند و با دیدن چشم‌های براق و مشتاقش
دلم لرزید. انگار که از دیدن من خیلی خوشحال بود.
سرش رو نزدیک گوشم آورد و درحالی که دستش پشت کمرم نشسته
بود زمزمه کرد:

« نرفت از یاد من عشق سفر عاشق ترم کرد

غم دور از تو موندن یه بی بال و پرم کرد.»

قلبم با شنیدن این بیت شعر از آهنگی که چند دقیقه پیش خونده بودم
ریخت.

دستم رو روی صورتش گذاشتم و به چشم‌های عاشقش زل زدم.

– تو شنیدی...

لبخندی زد و دستش رو روی دستم گذاشت.

– آره. غرق خوندن شده بودی و منم غرق تو.

وای که داشت قلبم رو داغ می‌کرد! حرف‌های عاشقانه کم می‌زد، اما وقتی می‌زد هوش از سرم می‌برد و نفسم رو توی سینه حبس می‌کرد. خمار و بی‌جون گفتم:

«هنوزم عاشقم دنیای دردم

مثل پروانه‌ها دورت می‌گردم.»

لبخندش عمیق‌تر شد. اشک نشسته توی چشم‌هام رو با انگشت‌های مردونه و زبرش پاک کرد.

– دلم برات تنگ شده بود الای.

اما قطره‌های اشک لجبازم از گوشه‌ی چشمم سر خوردن و سقوط کردن.

محکم بغلش کردم و سرم رو به سینه‌اش فشردم.

– منم دلم تنگ شده بود.

نگاهش به لبهام کشیده شد. من هم نگاهم به لبهاش کشیده شده بود.

آخ که داشتم جون می‌دادم و اختیارم از دستم می‌رفت. اما قبل از اینکه حتی بهش فکر کنم و تصمیم بگیرم بایرام کنار کشید و با لبخندی گفت: «نمی‌خواهی یک چیزی بیاری برام؟! یک چایی، شربتی؟!» به خودم اومدم و به بدنم قدرت دادم. موهام رو از روی صورت داغم کنار زدم و گفتم: «میارم الان چایی برات.» از اینکه اینقدر فهمیده و مهربون بود لذت بردم. به درخواستم احترام گذاشته بود و قصد بوسیدنم رو نمی‌کرد.

– ممنون بانو.

نفسم رو بیرون فرستادم و با لبخندی از اتاق بیرون رفتم. در رو سریع بستم و به پشت در تکیه کردم تا تپش قلبم آرام بگیره. حس می‌کردم اگر بایرام کنار نمی‌کشید ممکن بود که من مست می‌شدم و می‌بوسیدمش!

لرز کردم و چند بار به صورتم، آرام ضربه زدم. زیر لب گفتم: «به خودت بیا الای! به خودت بیا!»

صدای بایرام رو از پشت در شنیدم که می‌خندید.

– حالا که اتفاقی نیفتاد! خودت رو اذیت نکن عزیزم.

با حرص لب گزیدم. اگر جوابش رو می‌دادم، بیشتر سعی داشت اذیتم کنه. فقط برای اینکه حرص خوردنم رو ببینه و بعد لپ‌های سرخم رو بکشه.

پس جوابی بهش ندادم و نفس عمیقی کشیدم.

به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن مامان، کمی آروم تر شدم. چند دقیقه پیش نزدیک بود پا روی اعتقاداتم بذارم! وحشت زده شده بودم اما دیدن مامان، همه‌ی ترس و وحشتم رو ازم می‌گرفت.

از پشت بغلش کردم و گفتم: «یک چایی می‌ریزی مامان؟»

مامان دست‌هاش رو روی دست‌هام گذاشت.

– خودت دو تا دست خوشگل داری که بلده چای بریزه.

لب برچیدم.

– بایرام اوامده آخه.

تعجب کرد و من رو از آغوشش جدا.

– جدی؟! چرا ندیدمش؟!!

خندیدم و گفتم: «والا منم ندیدم چطوری اومد.»

مامان ذوق زده گفت: «پس حسابی خوشحالی. الان کجاست؟!»

– اتاقم.

مامان سکوت کرد و گفت: «می‌دونی که بابات با تنها بودن توی یک

اتاق باهاش مشکل داره.»

اخم کردم.

– وقتی پرستار می‌خواست که مشکل نداشت.

مامان لب گزید.

– والا اینقدر پشیمونه، می‌گه فکر نمی‌کردم اصلاً عاشق هم بشن.

دلخور شدم.

– مگه بده؟! دخترش خوشحاله پشیمونی نداره. باید برام خوشحال

باشه.

لبخندی زد و صورتم رو نوازش کرد.

– معلومه که خوشحاله. اما خب پدرته دیگه. مخصوصا که خیلی عاشقته و دوست نداره از پیشش بری.

سری تگون دادم که ادامه داد: «یک روز خودت مادر می‌شی، می‌بینی چقدر سخته جیگر گوشه‌ات ازت دور بشه.»

– من ازتون دور نمی‌شم مامان.

مامان لبخند تلخی زد و همون‌طور که بزام چایی می‌ریخت گفت: «والا اتفاق خبر نمی‌کنه مامان. هیچ وقت مطمئن حرف نزن. تو الان هر روز جلوی چشم‌های مایی، پس فردا بری سر خونه زندگیت حتما کمتر می‌شه.»

آهی کشیدم. گونه‌اش رو بوسیدم و سینی چای رو که دو لیوان پر و خوش رنگ ریخته بود از دستش گرفتم.

– من همیشه به یادتونم.

– می‌دونم عزیزم.

با سینی به سمت اتاقم رفتم. در رو باز کردم و بایرام رو کنار پنجره دیدم.

سینی رو روی میز گذاشتم و کنارش ایستادم.

– خوبه که بارون میاد.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و به بارش بارون و سر خوردن قطره‌ها از روی برگ درخت‌های نزدیک پنجره‌ام خیره شدم.

– خیلی قشنگه. همه چی رو با خودش می‌شوره می‌بره.

بایرام نیم‌نگاهی بهم انداخت و بعد دستم رو بین دست‌های درشت و مردونه‌اش گرفت و گفت: «همه چیز... هر لکه‌ای، هر کثیفی‌ای، هر خونی...»

خون؟! چرا حس می‌کردم پشت حرف‌هایش منظور داره.

– چرا توی فکری بایرام؟!

به سمتم برگشت. دست‌هایش رو روی شونه‌هام گذاشت، با جدیت به چشم‌هام زل زد.

– می‌خوام قبل از اینکه واقعیت رو بهت نشون بدم، قبل از اینکه از دستت بدم باهات وقت خوبی رو بگذرونم و خاطره خوبی بسازم. لبخندی زدم.

– تو هیچ وقت من رو از دست نمی‌دی.

لبخند تلخ و دردناکش، دلم رو خون کرد. هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش.

– هیچ چیز مشخص نیست. ولی می‌خوام امروز رو تا آخر شب با تو باشم... می‌خوام قبل از اینکه از دستت بدم، خاطره‌ای بسازم که هیچ وقت فراموشش نکنیم.

ترسیده بودم. اینقدر مصمم بودنش من رو می‌ترسوند.

کم کم داشتم شک می‌کردم که واقعیتی که ازش حرف می‌زد واقعا وحشتناک باشه. داشتم شک می‌کردم که ممکن بود به خاطر اون گذشته‌ی ترسناک ترکش کنم؟؟

حتی از تصور بهش تن و بدنم می‌لرزید.

پس گفتم: «تمام امروزم برای تو.»

بعد از اینکه به چشم‌هام خیره شد، لبخند تلخش، جاش رو به یک خنده‌ی گرم داد.

بغلم کرد و محکم من رو به خودش فشرد و سرم رو بوسید.

– کنت رو بپوش بریم بیرون. بریم شهر، بریم توی کوچه‌ها بگردیم، همه جا رو بریم.

از فکر به بودن باهاش و همه جا رو گشتن، غرق لذت شدم.

– چایمون رو بخوریم بریم.

بایرام لیوان چای رو برداشت و گفت: «به به عجب عطری.»

لبخندی زدم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم.

کت قرمز رنگم رو برداشتم و تنم کردم.

– ولی باید زود از اتاق در بریم، بابام بفهمه بد می‌شه.

مردونه خندید.

– والا به خدا کاریت ندارم.

ریز خندیدم.

– وقتی عاشقم شدی و عاشقم کردی کار خودتو کردی دیگه، برخلاف

میل بابام رفتار کردی و دیگه هیچ چیز رو باور نمی‌کنه.

– عجب عجب. به کار ناکرده هم متهم می‌شیم. والا اگر می‌کردم دلم

نمی‌سوخت اینقدر.

اخم ریزی کردم.

– خوبه خوبه. چایت رو خوردیم بریم دیگه. خیلی هم به تاریکی
نخوریم.

بایرام لیوانش رو یک نفس سر کشید.

– چایت رو نمی‌خوری تو؟!

خندیدم.

– اگر می‌خوای بخور.

بایرام چشمکی زد و لیوان چایم رو برداشت و جرئه جرئه بلعید.

– خب انرژی گرفتم. بریم.

سری تگون دادم و داشتم به سمت در می‌رفتم که بازش کنم که دستم
رو از پشت کشید.

عمیق نگاهم کرد و پیشونیم رو بوسید.

– امیدوارم بتونیم کنار هم بمونیم.

هر بار نزدیک شدن بهمش و حس نفس‌های گرمش روی صورتم من رو
بیشتر از قبل احساساتی می‌کرد.

دوباره پیشونیم رو بوسید که چشم‌هام رو بستم و بوسه‌اش رو توی
ذهنم ثبت کردم.

با صدای ضعیفی گفتم: «می‌مونیم بایرام، می‌مونیم.»

از مسافرگونه بیرون رفتیم. بایرام برفی رو از اسطبل بیرون آورد و
گفت: «با برفی پیش یکی از آشناهام می‌ریم که ماشین داره و بعد با
ماشین می‌ریم به شهر.»

دست‌هام رو با ذوق به همدیگه کوبیدم و گفتم: «خیلی خوبه، باشه!»
و بعد با صدایی نامطمئن گفتم: «به من اجازه می‌دی که رانندگی
کنم؟!»

ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه نگاهم کرد.

– مگه بلدی که بهت اجازه بدم؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. انگشت‌هام رو توی هم دیگه حلقه کردم.
خودم رو کمی تکون دادم و با صدای بچگانه‌ای گفتم: «لطفاً لطفاً
لطفاً!»

اخم کرد و زین برفی رو بست.

– حالا فکرها رو بکنم. می‌خوای هنوز نگرفتمت بلایی سرت بیارم تا بابات گوش من رو بکنه بندازه به جلوی سگ‌ها!

با صدای اعتراض آمیزی گفتم: «یه جوری می‌گی انگار بابای من یک غول دو سره!»

با خنده شونه‌هاش رو بالا انداخت.

– از وقتی که احساس ما رو به هم دیگه فهمیده خیلی رفتارش باهام عوض شده. البته حق داره حس می‌کنه که دارم تنها دخترش رو ارزش می‌گیرم.

لبم رو زیر دندون گرفتم و به سمتش نزدیک شدم. زیر گوشش پچ زدم.

– مگه نمی‌گیری؟

دستش رو دور کمرم انداخت و من رو آماده‌ی پرش روی برفی کرد.

– بیا برو بچه! سوار شو به تاریکی نخوریم.

از دستش نیشگونی گرفتم.

– خودت بچه‌ای!

پشتم نشست و دست‌هاش رو از بین دوستانهام و کمرم رد کرد و
افسار برفی رو گرفت.

– خب حاضری؟

با لبخند سری تگون دادم.

– آره بریم.

بایرام خودش رو بهم نزدیک کرد. برفی شروع به حرکت کرد.

عاشق این بودم همراه آتش روی برفی سوار باشم و توی جنگل با هم
دیگه بتازونیم.

که نفس‌های گرمش رو پشت گوشم حس کنم و از اینکه دست‌هاش دور
بدنمه و یک آغوش امن نصیبم می‌شه لذت ببرم.

از روستا گذشت و به اسطبل کوچیکی رسیدیم.

– از کجا می‌شناسیش؟!

بایرام از روی برفی پیاده شد. با شنیدن حرف من نیشخندی زد و بعد
من رو از روی برفی پایین آورد.

– من اینجا بزرگ شدم یک جورایی.

تعجب کردم.

– واقعا؟! چرا هیچ وقت ازشون حرف نزدی.

– دیگه وقتش رسیده بود. می‌خوام آشنات کنم با خانواده‌ی دومم.

کنارش ایستادم و دستش رو گرفتم.

– کی اومدی پیششون؟! چطوری آشنا شدی؟!!

بایرام به سمت در خونه کنار اسطبل رفت و گفت: «این‌ها باشه برای

بعدا، فعلا کار دیگه‌ای داریم.»

درحالی که مثل همیشه کنجاو بودم سری تگون دادم.

– باشه. ولی من استرس گرفتم. یهو اینقدر بی‌خبر می‌خوای من رو با

خانواده‌ات آشنا کنی.

خندید و گفت: «تترس، مهربونن.»

هنوز در رو نزده بود که در باز شد و چهره‌ی مهربون مردی با عینک ته

استکانی و موهای سفید و سیبیل‌های جوگندمی لبخند به لبهام آورد.

پیرمرد با دیدن بایرام چشم‌هاش برق زد.

– به! ببین کی اینجاست!

و بعد بایرام رو مردونه بغل کرد و با خوشحالی چند ضربه کوتاه به پشتش زد.

– قدم رنجه فرمودی پسرم. یاد ما کردی.

بایرام که شرمنده شده بود سری پایین انداخت.

– ببخشید آقا مراد. یک چند وقت بود درگیر بودم.

آقا مراد مهربون نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: «بله می‌بینم. سلام دخترم. خوش اومدی.»

سرخ شدم و کمی به احترامش خم شدم و گفتم: «ممنونم. ببخشید مزاحم شدیم.»

– مزاحمید. مزاحمید.

و بعد با صدای بلندی رو به سمت داخل خونه کرد و گفت: «زن بیا! بیا بین کی اومده!»

زنی با صدای آروم و ملایم ولی غرغرکنان به سمت در می‌اومد.

– این پا درد آخر من رو می‌کشه.

بایرام خندید.

– خدانکنه خاتون جان.

خاتون که پیرزنی تپل و گرد بود نفس نفس زنان ایستاد و درحالی که دستش رو روی قلبش گذاشته بود با شنیدن صدای بایرام و دیدنش چشم‌هاش گرد شد.

– سلام!

طفلکی زبونش بند اومده بود. خاتون نگاهش به من افتاد. تای ابروش رو بالا انداخت اما بعد از تحلیل وضعیت و دیدن دست بایرام پشت من، برق چشم‌هاش نمایان شد و با ذوق گفت: «وای ازدواج کردی!» ولی بعد برق نگاهش خاموش شد و غمباد گرفت.

– چرا به ما نگفتی؟! چقدر بی‌خبر!

بایرام سری تکون داد و گفت: «اینطور نیست خاتون جان ما ازدواج نکردیم.»

خاتون نیم‌نگاهی به من انداخت و سلام کرد. یکم دلخور بود. اما نمی‌تونستم ازش خورده به دل بگیرم.

– پس چه خبره؟! این دختر خوشگل کیه؟!

از اینکه خوشگل خطابم کرده بود لبخند زدم.

بایرام، انگشت‌هایش رو به گوشه‌های لبش کشید و سر به زیر شد و گفت: «انشالله به زودی با هم ازدواج می‌کنیم. اگر الای قبول کنه.» آقا مراد لبخند زد.

– به سلامتی. چه اسم قشنگی داری دخترم.

– ممنونم.

راستش کمی خجالت می‌کشیدم. این دو زن و مرد مهربون یک جورایی پدر و مادر بایرام به حساب می‌اومدن و بایرام بدون هیچ توضیحی من رو به اینجا آورده بود و باهاشون آشنا می‌کرد.

خاتون غرغرکنان گفت: «بدون خواستگاری مگه می‌شه؟! دیگه کی می‌خواستی بهمون بگی بایرام؟! این حق منه پیرزن تنه‌است؟؟» بایرام، خاتون جان رو بغل گرفت.

– این چه حرفیه. معلومه که با حضور شما خواستگاری می‌رفتیم.

خاتون لب برچید و به من نگاه کرد.

– درسته که اینطوری با هم هستید؟ قبل از ازدواج؟!!

به خودم لرز کردم. خودم هم بارها بهش فکر می‌کردم اما خب بایرام هنوز آماده نبود و نمی‌تونستیم به خاطر آماده نبودنش از خیر دیدن هم و وقت گذروندن با هم بگذریم.

– داریم بیشتر باهم آشنا می‌شیم، آشنایی لازمه خاتون جان.

و خدا رو شکر بایرام بهش جواب خوبی داد. و من هم مدام سعی می‌کردم لبخند بزنم و توی دلشون جا باز کنم. می‌ترسیدم یک کلمه بگم و برام سنگین تموم بشه.

بعدا به حساب بایرام می‌رسیدم که اینطور سر زده من رو به خونه خانواده‌اش آورده بود و من رو باهاشون مواجه می‌کرد.

خاتون جان دست به سینه شد و اشک توی چشم‌هاش رو مخفی می‌کرد.

– نمی‌دونم والا هرکار می‌خوای بکن پسرم.

آقا مراد که متوجهی قهر کردن خانمش، توی موقعیت نامناسبی شده بود بحث رو عوض کرد و گفت: «خب چی شده پسرم؟! ماشین رو می‌خوای؟؟ چون می‌بینم برفی رو آوردی تا اینجا بذاری درسته؟»

– بله آقا مراد. خواستیم با الای به شهر بریم.

خاتون چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند و گوشه‌ی لبش رو گزید.
پیرزن بیچاره خودخوری می‌کرد و حق هم داشت. فکر نمی‌کردم بایرام
هیچ حرفی ازم نزده باشه.

من هم بودم ناراحت می‌شدم. پس سعی می‌کردم از این پیرزن تپل و
مهربون دلخور نشم.
آقا مراد لبخندی زد.

– الان برات سوییچ رو میارم پسرم.

خاتون که هنوز قهر بود و خون خورش رو می‌خورد گفت: «من هم
برم به کارهام برسم.»

بایرام با رفتن خاتون، دستش رو گرفت.

– معذرت می‌خوام خاتون. باید بهتون خبر می‌دادم.

خاتون بغض کرد و چونه‌اش از ناراحتی می‌لرزید.

– منم مثل مادرت، نباید واقعا یک خبر بدی؟! که بگی عاشق شدی؟؟
مگه ما محرم رازت نبودیم!؟

بایرام نیم‌نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد با خاتون وارد خونه شد تا از دلش در بیاره.

پشت در ایستاده بودم و با سنگ جلوی پام بازی می‌کردم. مسلمانان خانوادگی دوش از راز و گذشته‌ی تاریکی که بایرام داشت خبر داشتند. کم کم داشتم از ندونستنش دیوونه می‌شدیم.

اما باید امروز بیخیال این موضوع و راز می‌شدیم و با بایرام بهترین روز زندگیم رو می‌ساختم.

بایرام با سوویچ ماشین برگشت و البته که خاتون هم دیگه اشک نمی‌ریخت و لبخند زیبایی روی لب‌هاش نشسته بود. بهم زل زد و دست‌هام رو گرفت.

با سرانگشت‌هاش نوازشم کرد و گفت: «خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم دخترم. می‌دونم دختر فوق‌العاده و دلبری هستی که دل پسر ما رو بردی. انشالله به پای هم خوشبخت بشید و ما به خدمت خانواده برسیم و یک مراسم درست و خوب داشته باشیم.»

گونه‌هام از خجالت سرخ شد و سر به زیر شدم. گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– منم خیلی خوشحالم باهاتون آشنا شدم خاتون جان. امیدوارم بتونیم وقت بیشتری باهم بگذرونیم. خیلی مهربون و دلنشین هستید.

خاتون که از شنیدن حرفهام خوشحال شده بود لبخند پهنی زد و ردیف دندون‌هایش رو نشون داد.

– قربونت برم دخترم. خودت خیلی شیرین و زیبایی. برید خوش بگذرونید.

بایرام هم لبخند زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

– خب با اجازه ما رفتیم.

خداحافظی کردیم و به سمت گاراژ می‌رفتیم که صدای بلند خاتون جان رو از پشت سر شنیدیم.

– منتظر خبرت هستم پسرم.

و بعد به آقا مراد با صدای آروم‌تری گفتم: «حسابی کار داریم مرد! باید بجنبیم پسرمون می‌خواد داماد بشه...»

و بعد در بسته شد.

بایرام خندید و افسار برفی رو گرفت و باهم به سمت اسطبل رفتیم.

– مامانت زن دلنشینه.

خندهی بایرام قطع شد.

– مامانم؟!

لب گزیدم. تن صداش کمی محکم بود.

– خاتون جان...

آهی کشید و برفی رو وارد غرفه‌ی کوچیک کرد و درش رو بست.

– زن خیلی خوبیه اما مادرم نیست. مادرم فقط یک نفر بود که از دستش دادم.

بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

– ببخشید... حواسم نبود.

لبخندی تلخی زد و من رو کمی از خودش فاصله داد و به چشم‌هام نگاه کرد.

– ای کاش مامانم می‌تونست ببینت...

مثل اینکه واقعا عاشق مادرش بود.

لبخند عمیقی زدم.

– الان داره نگاهمون می‌کنه بایرام. همیشه نگاهت کرده و حالا ما رو هم کنار هم می‌بینه.

بایرام برای چند ثانیه بهم زل زد و بعد محکم‌تر من رو بغل گرفت. یک جورایی مثل یک گریه‌ی مردونه بود.

– خب بریم. ماشین توی گاراژه.

پیشونیم رو بوسید که گفتم: «بریم.»

با همدیگه سوار ماشین آقا مراد شدیم. بوی روکش‌های چرم صندلی‌ها لبخند رو به لب‌هام آورد.

– قراره کجا بریم؟!

بایرام ماشین رو روشن کرد. کمربندش رو بست و گفت: «می‌بینی خانم.»

ذوق زده بودم. زیاد به شهر نمی‌رفتیم و بیشتر وقتمون توی مسافرخونه با مردمی می‌گذشت که از شهر می‌اومدن و می‌خواستن حال و هوایی عوض کنن.

بچه‌تر که بودم پای صحبت‌هاشون می‌شستم و از شهر و همه چیزش سوال می‌پرسیدم و توی سرم واسه خودم رویا می‌بافتم.

– تو زیاد رفتی شهر؟!!

پوزخندش توجه‌ام رو جلب کرد.

– نه... من آرامش اینجا رو به شهر ترجیح می‌دم. کلا از هرچی
تجملاته بیزارم.

شوکه شدم و با چشم‌های گرد شده پرسیدم.

– خب چرا؟!!

نیم نگاهی بهم انداخت و وارد جاده شد.

– دوست داشتی تو شهر زندگی کنی؟! توی جای شلوغ؟؟
خندیدم.

– الان هم جای شلوغی زندگی می‌کنم و خیلی دوست دارم همه رو
کنار خودم ببینم.

دنده عوض کرد و گفت: «تجملات چی؟!!

گوشه‌ی لبم رو بالا دادم. تا منظورش از تجملات چی می‌بود.

– خب چه تجملاتی؟!!

بایرام کمی فکر کرد و بعد جوابم رو داد.

– مثلاً لباس‌های مجلل و قشنگ، خونه‌ی بزرگ، انواع جواهرات، انواع غذا سر سفره، خدم و حشم داشتن.

دوباره ریز خندیدم.

– کیه که از لباس مجلل و خونه بزرگ و انواع غذا خوشش نیاد؟! ولی خب خدم و حشم داشتن ربطی به تجملاتی بودن نداره. می‌شه که آدم‌ها به اندازه‌ی کافی و درست از همه چیز لذت ببرن. مثلاً چطور می‌شه از یک گردنبند پر زرق و برق خوشش نیاد؟! و بعد دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بلندتر خندیدم.

– منظوم خانم‌هاست... معلومه که خوشمون میاد.

بایرام که از شنیدن حرف‌هام متعجب شده بود و چشم‌هاش برق می‌زد گفت: «جدی می‌گی؟! یعنی به نظرت زیاده روی نیست؟»

شونه‌ای بالا انداختم.

– بالاخره هرکس تواناییش رو داشته باشه، چرا نخواد همچین سبک زندگی‌ای رو انتخاب کنه؟! اگر همه چیز منصفانه باشه و اسراف و هدر دادنی در کار نباشه، به نظرم زندگی اینطوری هم جذابه.

داشتیم نزدیک شهر می‌شدیم. چراغ‌ها رو از دور می‌دیدم و ذوق زده شدم.

– یعنی دوست داشتی به جای مسافرخونه توی یک عمارت بزرگ می‌شدی؟! یا اونجا زندگی می‌کردی؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– بچه که بودم بهش فکر می‌کردم ولی خب الان از اینکه توی یک مسافرخونه گرم و صمیمی به دنیا اومدم و زندگی کردم هیچ ناراحتی‌ای ندارم و خیلی خوشبخت بودم و هستم. اما خب بدم نمیاد اون نوع زندگی رو هم امتحان کنم، شاید بعداً ارزش پشیمون شدم، شاید هم نشدم. والا که امتحان نکردم.

بایرام لبخندی زد.

– خوشم میاد که اینقدر دقیق حرف می‌زنی و الکی برای چیزی نظر نمی‌دی.

خجالت زده لبخند زدم که دستم رو گرفت و نرم بوسید.

– خب حرف دیگه بسه، کم کم می‌رسیم و وقت خوش گذرونیه.

دستش رو فشردم و سرم رو به پنجره‌ی سرد تکیه دادم.

– باشه... دل توی دلم نیست.

بایرام کنار بقیه ماشین‌ها که کنار خیابون پارک شده بودن، ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم.

کم کم داشت غروب می‌شد و آسمون نارنجی رنگ و هوای خنک دلم رو می‌برد.

دست توی دست بایرام و شونه به شونه باهاش حرکت می‌کردم و از همین اول راه، سعی داشتم با جون و دل از هر لحظه‌اش لذت ببرم.

– موافق خوردن یک شیرمال خوشمزه هستی؟!

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

– دنبالم بیا.

با هم دیگه به سمت دکه‌ای کوچیک که عطر نون‌های مختلفش تمام محل رو پر کرده بود رفتیم.

– اینجا بهترین شیرمال دنیا رو داره. مزه‌اش هیچ وقت از یادت نمی‌ره.

خندیدم.

– اوه! نه بابا. به شیرمال‌های مامان من نمی‌رسه.

نیشخندی زد.

– وقتی خوردی متوجه می‌شی.

کنار دکه پسر بچه‌ای نشسته بود. لباسش خاکی و دمپایی‌هاش پاره بود. صورتش هم کثیف بود و موهایش بهم ریخته و آشفته بود.

بایرام متوجه‌ی نگاه من به سمت اون پسر بیچاره شد. بدون هیچ حرفی به سمت دکه رفت.

با پیرزن سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. معلوم بود که هر وقت به شهر می‌اومد از این شیرمال‌ها می‌خرید.

– سه تا شیرمال بیچ ببرم حاج خانم.

حاج خانم لبخند پهنی زد و دندون‌های زردش نشون داده شد.

– به چشم پسر جان. خیلی وقت بود اینجا ندیده بودمت.

و بعد نگاهش به سمت من کشیده شد و لبخند شیطننت آمیزی کرد.

گونه‌هایش چال داشت و هر وقت می‌خندید چالش بیشتر به چشم می‌اومد.

– خب پس، سرت حسابی گرم بوده. عجب دختری تور زدی بایرام جان.

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم. می‌دونستم شیرمال سوم رو برای پسر بچه گرسنه می‌خرید.

شیرمال رو به دستش داد. برق نگاه توی چشم‌های پسرک نوری به قلبم تابوند.

لبخند عمیقی زدم و براش دست تگون دادم. با دست‌های کثیف و کوچولوش جوابم رو داد.

از دکه دور شدیم. آروم آروم به شیرمالم گاز می‌زدم و می‌خوردمش و الحق که واقعا خوشمزه بود.

بایرام با خنده در حالی که یک گاز بزرگ از شیر مالش می‌زد گفت:
«خب بگو ببینم، اعتراف کن! بگو که بهترین شیرمالیه که تا حالا خوردی!»

اخم کردم اما داشتم از مزه شیرین این نون نرم زیر دندون‌هام لذت می‌بردم.

– نمی‌خوام بگم.

بایرام شونه‌ای بالا انداخت.

– همین کافیه من جوابم رو گرفتم.

مشتی به بازوش زدم و زیر لب فحشی نثارش کردم.

– داریم کجا می‌ریم؟

بایرام که تقریباً شیرمالش رو تموم کرده بود گفت: «یک حوض قشنگ

همین نزدیکی‌هاست. نور چراغ‌ها توی آب می‌افته و شب‌هاش خیلی

قشنگه. دور تا دور حوض چراغ هست و وسطش هم یک مجسمه.»

رویایی به نظر می‌رسید. ردیف دندون‌هام رو نشونش دادم.

– خیلی خوبه.

بارون همون لحظه که اوامده بودیم قطع شده بود. اما هوای بارونی و

زمین خیس و نسیم خنکی که بین موهام حرکت می‌کرد. هر لحظه رو

بیشتر برام لذت‌بخش می‌کرد.

به حوض رسیدیم. کنار بایرام ایستاده بودم و به رقص نور داخل آب

خیره شدم.

– چقدر قشنگه.

سکوت همه جا حکمفرما بود. با اینکه تازه سر شب بود و تازه هوا تاریک شده بود اما کسی اطرافمون نبود.

– سکه‌ها رو بین توی آب می‌درخشن، بچه‌ها اینجا آرزو می‌کنن. به سکه‌های ته حوض خیره شدم. لبخندی زدم که پرسید: «می‌خوای سکه بندازی آرزو کنی؟!»

مثل بچه‌ها ذوق زده شدم و سرم رو به نشونه‌ی آره چند بار بالا و پایین کردم.

بایرام سکه‌ای از توی جیبش در آورد و به دستم داد.

سکه رو محکم توی دست‌هام گرفتم و چشم‌هام رو بستم.

و اولین چیزی که به ذهنم رسید و من رو متعجب کرد این بود که آرزو کردم بتونم با گذشته‌ای که بایرام ازش حرف می‌زد کنار بیام.

و از اینکه بدون فکر به همچین آرزویی رسیده بودم واقعا تعجب کرده بودم. قلبم ریخت. یعنی واقعا ممکن بود کنار نیام؟! بایرام که حسابی من رو ترسونده بود.

آب دهنم رو قورت دادم و سکه رو محکم‌تر بین دست‌هام فشردم.

و آرزوی بعدیم این بود که بتونیم سریع‌تر ازدواج کنیم که به آرزوی
اولم ربط داشت.

نفسم رو بیرون فرستادم. آروم چشم‌هام رو باز کردم و سکه رو توی
حوض انداختم.

بایرام لبخندی زد و دستم رو گرفت.

– چی آرزو کردی؟!

راستش ترسیدم درموردش بهش بگم و به شکش یقین بدم. خودم هنوز
توی شوک آرزوم بودم که یک دفعه‌ای به ذهنم خطور کرده بود و تازه
فهمیده بودم که ممکن بود که کنار نیام.
و همین موضوع مو به تنم سیخ می‌کرد.

پس سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم و به خودم پیام.
دستش رو متقابلاً فشردم و با سر انگشت‌هام رگ‌های دستش رو نوازش
کردم.

– عه! اگر بگم که برآورده نمی‌شه.

و بعد باز مو به تنم سیخ شد.

بایرام هنوز خواست حرفی بزنه که دوباره بارون گرفت. بارون داشت شدید می‌شد که ناخواسته به سمت دیوار دویدم و به سایه بون کوچک خونه پناه بردم.

همه‌ی موهام در عرض همین چند ثانیه خیس آب شده بود.

بایرام خندید و درحالی که خونسرد به سمت من حرکت می‌کرد گفت:
«از بارون فرار می‌کنی؟!»

لب گزیدم.

– خیس می‌شم خب. بیا تو هم سرما می‌خوری.

نگاهی به آسمون کرد و دست‌هاش رو زیر بارون گرفت.

– نه بابا. سرما کجا بود. هوا زیاد سرد نیست. بیا زیر بارون.

– خیلی شدیده.

اخم بامزه‌ای کرد و دوباره گفت: «بیا ببینم!»

دودل شده بودم. همه‌ی جونم خیس می‌شد و لباس‌هام به تنم می‌چسبید.

هنوز داشتم فکر می‌کردم که یک دفعه دستم توسط بایرام کشیده شد.

جیغ خفه‌ای کشیدم، جوری که دستم رو کشیده بود باعث شد که توی بغلش بیفتم و به بازوهاش بچسبم.

صدای خنده‌هامون با صدای بارش بارون قاطی می‌شد و لبخند رو به لبهام می‌آورد.

بایرام زیر گوشم گفت: «برقصیم؟!»

ریز خندیدم.

– الان؟

و به اطراف خیره شدم. باز هم هیچکس نبود. مخصوصا حالا که بارون می‌آومد و کسی بیرون نمی‌آومد.

بایرام لبخند قشنگی زد.

– آره الان.

– بدون آهنگ؟!

نیشخندی زد.

– شما که خواننده‌ای بانو، توی ذهنت به صدای آهنگ گوش بده.

خندیدم و سرم رو نزدیک گردنش بردم و گفتم: «برقصیم.»

بارون با تمام قدرتش روی سر و صورتمون می‌ریخت اما حس عجیب و خوبی داشت.

بلند خندیدم و دست‌هام رو باز کردم و رو به آسمون گرفتم.

بایرام دست‌هاش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش فشرد.

لبخندی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

بعد هر دو پاهامون رو عقب بردیم و دست‌های توی هم حلقه شده‌مون کشیده شد.

و بعد دوباره بایرام من رو به سمت خودش کشید که دستم رو روی بازوش گذاشتم و با ریتم آهنگی که توی سرم داشتم می‌رقصیدم.

لبخند بایرام، موهای خیسش، مژه‌هایی که از قطرات آب چکه می‌کرد، همه و همه باعث شده بود که قلبم برای وجود این مرد جذاب و بی‌نظیر بزه و از کنارش بودن سیر نشم.

بایرام دستم رو گرفت و من از زیر دستش چرخ می‌زدم و ناخودآگاه بلند می‌خندیدم.

بارش بارون اصلاً اذیتم نمی‌کرد و به لباس‌های خیس و چسبیده‌ام هیچ توجهی نداشتم. فقط شاد بودم و کنار مردی که عاشقانه دوستش داشتم می‌رقصیدم.

بایرام دستش رو پشت گردنم گذاشت و دست دیگه‌اش رو پشت کمرم. و من به عقب خم شدم و موهای آزادم پشتم ریختن. پام رو بالا دادم و احساس می‌کردم یک شاهزاده‌ام.

بایرام هم همراهم می‌خندید... اینکه خندیدن اینقدر سخت نبود و با چیزهای ساده و بدون تجمل هم می‌شد شاد بود دلم رو گرم کرد و من رو یاد حرف‌هامون توی ماشین انداخت.

بایرام دوباره دستم رو گرفت و من از زیر دستش چرخ زدم اما این بار کامل به سمتش برگشتم و به از پشت بهش چسبیدم.

بینی بایرام رو روی گونه‌ام حس کردم و نفس‌های داغش روی پوست خیسم قلبم رو می‌لرزوند.

چشم‌هام رو بستم و عطر نفس‌هاش رو با ولع به مشامم کشیدم.

دستش روی پهلوم حرکت کرد. چشم‌هام رو باز کردم. لبخند محوی زدم و سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم.

از ته دل خدا رو شکر گفتم و ممنونش بودم. برای تمام این لحظات
قشنگی که برام پیش آورده بود.

بایرام لاله‌ی گوشم رو بوسید که سرخ شدم و گفتم: «نکن... یکی
می‌بینه!»

اما بایرام توجه‌ای نداشت و با چشم‌های خمار گونه‌ام رو می‌بوسید.
با صدای آروم و ضعیفی تکرار کردم.

– بایرام... نکن.

دستش رو روی گونه‌ام کشید و انگشت سبابه‌اش کنار لب‌هام توقف
کرد.

دستش رو گرفتم و پایین اوردم. نمی‌تونستم این حجم از نزدیکی رو
تحمل کنم و بدتر از اون خودم رو کنترل کنم.

پس لب‌خندی زدم و از نفس‌های داغ و کشدارش پشت گوشم فرار کردم.
هر لحظه ممکن بود کسی سر برسه و بزامون بد بشه.

لب گزیدم و دستش رو گرفتم.

– خیلی دوست دارم.

بایرام به خودش اوهد و چشم‌های خمار و خیشش کم کم به حالت
عادی خودشون برگشتن.

پشت دستم رو نوازش کرد و گفت: «دوست دارم منم الای.»

دوباره نگاهم رو به آسمون و ابرهای تیره دادم.

– باید بریم دیگه بارون خیلی شدیده. سرما می‌خوریم.

بایرام سری تگون داد و موافقت کرد.

پیشونیم رو نرم بوسید و ازم فاصله گرفت.

– بریم شام بخوریم؟

هوا کاملاً تاریک شده بود. ماه بین ستاره‌ها خودنمایی می‌کرد و دیگه

کاملاً دیر شده بود.

– نه بریم خونه شام بخوریم. بابام گوشم رو می‌کشه.

بایرام نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد.

– حتماً باید عقد کنیم که آزاد بشیم؟!

و بعد مثل پسر بچه‌های تخس اخم کرد.

بلند خندیدم و گفتم: «می‌بینم حسابی رفیق گرمابه گلستانت داره
حالت رو می‌گیره آقا بایرام!»

بایرام هم خندید و گفت: «تقصیر شماست که من و بابات میونه‌مون
خراب شده، بگم بهت‌ها!»

پوزخندی زدم و دست به سینه شدم.

– درست می‌شید. والا فعلا من مهم‌ترم. بابام هم به زودی کنار میاد و
دوباره دوست می‌شید.

– فکر نکنم دیگه.

به قدم‌هامون سرعت داده بودیم و به سمت ماشین می‌رفتیم.

– چرا فکر نکنی.

– بالاخره بابات هم از گذشته می‌فهمه، اگر بذار ازدواج کنیم خیلیه،
چه برسه به دوباره دوست شدن.

زیر بارون ایستادم و روبه‌روش قرار گرفتم.

دست‌هاش رو گرفتم و با لبخند دلگرم کننده‌ای گفتم:

آگرین دستم رو محکم فشار می‌داد و نفس‌های عمیق می‌کشید.

انقباضاتش شروع شده بود و وقت زایمانش نزدیک بود.

حامی عصبی و کلافه بود. می‌ترسید اتفاقی بیفته و بچه یا آگرین رو از دست بده.

چون حال آگرین واقعا بد بود و شرایطش از موقع شرایط زایمان من بدتر بود.

به شدت غرق کرده بود و موهایش به سرش و پیشونیش چسبیده بود.

قابل مشغول مهیا کردن وسایل و امکانات زایمان بود.

خواستم بلند شم و حامی رو دلداری بدم که دستم محکم‌تر توسط

آگرین کشیده شد که با چشم‌های خیس و اشکی گریه می‌کرد و فریاد می‌زد.

– نه نرو! نرو! من می‌ترسم!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

حامی بالای سرمون ایستاد. چشم‌های سرخ بود و رنگش پریده بود.

کمتر از آگرین بیچاره حالش خراب نبود.

– نفس عمیق بکش آگرین، نفس عمیق.

دوباره درد بدی رو تجربه کرد و فریادش به آسمون رسید.

دستم از شدت چنگی که بهم انداخته بود زخم شد و ملافه هم زیر دست دیگه‌ی آگرین مچاله می‌شد.

– نمی‌خوام! نمی‌خوام! بگو بیرون نیاد! همینطوریش دادم می‌میرم! می‌خواد من رو بکشه.

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم. خیلی بامزه شده بود.

آگرین با دیدن خنده‌ی من، چهره‌ی غضبناک و خشمگینش رو با گونه‌های سرخ و ابروهای گره خورده‌اش رو نشونم داد.

– تحمل کن عزیزم. الان‌ها میاد بعد راحت می‌شی!

شکمش واقعا بزرگ بود. معلوم بود بچه‌ی خیلی درشتی داشت و قرار بود حسابی درد بکشه.

حامی باید از اتاق بیرون می‌رفت، چون ممکن بود هر لحظه‌ای وقت زایمانش برسه.

آگرین، پی در پی نفس‌های صدادارش رو بیرون می‌فرستاد و با هر انقباض، شیرهی جونم رو از توی دستم بیرون می‌کشید.

دستم کبود شده بود و از شدت فشاری که بهش می‌آورد خونه به سر انگشت‌هام نمی‌رسید.

قابله که بین پاهای آگرین نشسته بود. ملافه رو کنار کشید و بعد از بررسی گفت: «کم کم وقتشه. خودت رو آماده کن عزیزم.»

آگرین وحشت زده گریه می‌کرد.

– نباید بچه دار می‌شدیم. نباید! خدایا این چه غلطی بود کردم. خدایا من رو زنده نگه دار.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– بچه‌هات رو هم.

حامی زیر لب گفت: «من... من باید برم. مواظبشون باش آنالی.»

دست آزادم رو به دستش دادم و پشت دستش رو نوازش کردم.

لبخندی زدم و گفتم: «نگران نباش، همه چیز به خوبی پیش می‌ره. من تا آخر کنارشونم.»

حامی لبخند محوی زد اما چهره‌اش هنوز دلواپس و نگران بود.

– ممنونم.

قابله گفت: «وقتشه. زور بزن آگرین!»

آگرین با فریاد زور زد و فشار آورد. حامی به سمت در فرار کرد و از اتاق بیرون رفت.

– نمی‌تونم، نمی‌تونم!

دیگه جای خندیدن نبود. به چشم‌هاش خیره شدم و مطمئن گفتم: «تو می‌تونی آگرین، تو می‌تونی. خیلی وقته منتظر این لحظه بودی. زور بزن عزیزم. دیگه چیزی نمونده به بچه‌ی خوشگلت، به آرزوت برسی.»
درحالی که اشک می‌ریخت سری تگون داد و قوی‌تر از قبل زور زد.

قابله با تمام دقتش به کارش ادامه می‌داد.

راستش می‌ترسیدم که بیرون اومدن بچه رو ببینم و ترجیح دادم بالای سر آگرین بشینم و بهش روحیه بدم.

با شنیدن صدای بچه لبخندی زدم و با دیدن گل دختری با چهره‌ی سرخ و فریادهای بلند ذوق زده شدم.

– وای خدا ببینش، دختره آگرین.

آگرین که داشت از هوش می‌رفت به خودش اومد و چشم‌هاش رو به زور باز کرد.

با دیدن دخترش، لبخند عمیقی زد. چونه‌اش می‌لرزید و اشک می‌ریخت.

– باورم نمی‌شه آنالی... چقدر... چقدر نازه.

و بعد آب دهنش رو بلعید و به قابله گفت: «می‌ذاریش بغلم؟!»

همین که قابله خواست بچه رو توی بغلش بذاره، آگرین از درد فریاد کشید.

نگران گفتم: «وای چی شد؟!»

قابله ترسیده بچه رو به دستم داد. آگرین ناخودآگاه دوباره به خودش فشار آورد.

قابله چشم‌هاش برق زد و سرش رو از بین پاهای آگرین بالا کشید و گفت: «یکی دیگه هم هست! دوقلووان!»

چشم‌های مرد گرد شد و بدتر از من آگرین وحشت کرد.

با داد و بیداد گفت: «چی؟! یکی دیگه؟!»

قابله که هول کرده بود. محکم سری تگون داد و برای بیرون کشیدن بچه دوم آماده شد.

– آره دخترم. سریع زور بزن!

اگر جای آگرین بودم سخته می‌زدم. طفلی قرار بود دوباره اون همه درد رو یک جا بکشه.

با درد فریاد کشید و به زور زدن ادامه داد.

بچه‌ی بعدی پسر بود و با نگاه اول متوجه‌ی شباهتش به حامی می‌شدی.

قابله پسر بچه رو توی بغل آگرین گذاشت. طفلکی واقعا عذاب کشیده بود اما حالا لبش به لبخند بود و اشک ذوق می‌ریخت.

– وای آنالی! دو تا بچه دارم! خدا چقدر من رو قابل دونسته!

می‌دونستم از لحظه‌ای که بغلشون کنه، مهر مادریش شروع می‌شه و تمام حرف‌های قبلش رو پس می‌گیره.

دختر قشنگش رو هم توی بغلش گذاشتم و لبخند زدم.

– مبارکت باشه عزیزم.

دختر کوچولوی آگرین رو بغل گرفته بودم و با دستهای تپل و نازش
بازی می‌کردم.

دلم برای دخترچه‌ها تنگ شده بود. برای عطر تنشون.

دلم پر می‌زد برای نوزادی‌های سارا که توی عمارت تاریک و خوفناک
تورج خان تنها امید زندگیم بود.

درحالی که لبخند به لب داشتم اشک می‌ریختم و خاطرات سارا رو
توی ذهنم مرور می‌کردم.

آگرین روی تخت دراز بود و پسرش رو شیر می‌داد.

حامی بالای سرش ایستاده بود و هر چند دقیقه پیشونیش رو می‌بوسید
و زیر گوشش حرف می‌زد.

نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره به فرشته کوچولوی توی بغلم نگاه
کردم.

– چقدر نازی شما خانم کوچولو!

گونه‌های سرخ و سفیدش رو نرم بوسیدم.

با حس دست گرم آتش روی شونه‌هام، نگاه خیسم رو از دختر آگرین
گرفتم و به آتش که با مهربونی نگاهم می‌کرد دوختم.

لبخندی زدم. اشک‌هام رو با انگشت سباسبه‌اش پاک کرد و موهام رو
پشت گوشم انداخت.

– دخترت خوشبخته آنالی، یک جای بهتره.

با خنده حق زدم.

– می‌دونم آتش. فقط خیلی دلم براش تنگ شده. مرگش خیلی سخت
بود آتش، خیلی.

پی در پی اشک می‌ریختم. هر شب یادش می‌افتادم و هر شب غصه
می‌خوردم و سعی می‌کردم در طول روز فراموشش کنم، اما هیچ وقت
هیچ وقت درد از دست رفته فراموش نمی‌شد. مخصوصاً جیگر گوشه‌ای
که ازت گرفته بودن، دختری که توی آتیش سوخته بود.

آتش، دختر ناز آگرین رو از بغلم جدا کرد و توی آغوش خودش گذاشت.
لبخندی زد و آرام تکونش می‌داد.

– خیلی نازه.

و بعد به آگرین و حامی تبریک گفت. آگرین هنوز از خوشحالی اشک می‌ریخت.

حامی شوک زده بود و هنوز باور نمی‌کرد صاحب دوقلوهای بی به این زیبایی شده. از بچه می‌ترسید حالا دو تا گیرش اومده بود.

بلند شدم و کنار آتاش و بچه ایستادم.

آتاش بعد نگاه خیره‌اش به دختر کوچولو، زیر گوشم گفت: «می‌تونیم یک دختر کوچولو هم داشته باشیم.»

چشم‌هام گرد شد و قلبم ریخت.

– ما؟!!

خندید.

– اره دیگه.

درسته از بچه داشتن خوشم می‌اومد اما چهار بار زایمان کرده بودم و واقعا دیگه نمی‌کشیدم.

– وای نه! آرش هنوز کوچولوئه. هنوز یک سالش نشده. تو داری جدی می‌گی؟!!

آتش همون‌طور که با بچه سرگرم بود، خونسرد گفت: «آره... یک دختر
کوچولو هم می‌خوام.»

بچه رو بیشتر به سمتش فشردم.

– به آگرین می‌گم بهمون قرض بده. با همین راضی باش.

سری به نشونه‌ی نه تگون داد.

– بچه‌ی خودم رو می‌خوام.

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و کمی صدام بالا رفت.

– تو جدی نیستی!

نیم نگاهی بهم انداخت.

– جدیم.

اخم کردم.

– نه، واقعا نه. الان نینی دیدی، هوس کردی. فردا از سرت می‌افته.

– می‌بینیم.

داشتم می‌ترسیدم. نکنه امشب کار دستم بده؟! من واقعا توانایی نگه داشتن یک بچه دیگه نداشتم. آرش هنوز کوچولو بود. ساچلی رو هم داشتیم...

هنوز می‌خواستم باهاش بحث کنم که صدای آگرین رو شنیدم.
- آنالی؟! -

به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم.
- جانم.

گوشه‌ی لبش رو گزید و ذوق زده نگاهی به حامی کرد که حامی با لبخند سری تکیه داد.

منتظر نگاهشون کردم تا حرفشون رو زودتر بزنن.

انگار یک خبری بود. آتش همچنان مشغول بازی با دخترشون بود.

اگرین سر پسرش رو نوازش کرد و گفت: «اسم شیر پسرمون رو می‌ذاریم امیر علی، به اسم پدر حامی که یادشون رو زنده نگه داریم.»
نزدیک‌تر رفتم و با لبخند عمیقی گفتم: «خیلی قشنگه. روح پدرتون هم شاد.»

حامی تشکر کرد و آگرین ذوق زده ادامه داد.

به دخترش توی بغل آتش خیره شد که آتش دخترش رو به دستش داد و حالا دوقلوها کنار هم بودن و دلم رو ضعف بردن.

حامی پیشونی بچه‌هاش رو بوسید. رنگ نگاهش فرق کرده بود، خودش فرق کرده بود.

از وقتی که ازدواج کرده بود، پخته‌تر، مردتر و بزرگ‌تر شده بود.

– اسم دخترمون رو می‌ذاریم سارا...

و بعد با لبخند پهنی خیره‌ام شد.

با شنیدن اسم سارا قلبم ریخت و دست‌هام یخ بست.

اگرین ادامه داد.

– به یاد دختر کوچولوت اسم دخترم رو سارا می‌ذارم و همه یادش رو نگه می‌داریم.

اشک از چشم‌هام می‌چکید و شوک زده شده بودم. آتش از پشت بغلم کرد و موهام رو نوازش کرد.

اگرین برای یک لحظه نگاهش ترسیده شد.

- دوست نداری سارا بذاریم؟ فکر می‌کردم خوشحال می‌شی.
و بعد چونه‌اش لرزید. سریع به خودم اومدم و با گریه خندیدم.
- نه! خیلی خوبه... خیلی. ازت ممنونم آگرین.
- چونه‌ی لرزون آگرین از حرکت ایستاد و لبخندش جون گرفت.
- فدات شم عزیزم. قسمت بود که من دختردار بشم و یاد دختری رو زنده نگه دارم.
- به سارا کوچولوی توی بغلش خیره شدم و صورت سرخش رو نوازش کردم.
- زیر لب با چشم‌های خیس از اشک و تار گفتم: «خوش اومدی سارای عزیزم.»
- آتش بازوم رو نوازش کرد و سعی در آروم‌تر کردن حالم رو داشت.
- از اتاقشون بیرون اومدیم و حامی و آگرین رو با بچه‌هاشون تنها گذاشتیم.
- آتش دستم رو گرفت و گفت: «من هنوز هم روی حرف هم هستم.»

حس می‌کردم به خاطر علاقه‌ی من به سارا کوچولو این حرف رو می‌زد.

پس لبخندی زدم و روبه‌روش ایستادم و گفتم: «آتش، من الان واقعا بچه نمی‌خوام. آرش رو داریم، ساچلی رو داریم. از بچه داشتن می‌ترسم... آرش هم ناخواسته به دنیا اومد. بذار همین دو تا رو فعلا بزرگ کنیم... باشه؟!»

موهام رو پشت گوشم انداخت.

– نیاز نیست از هیچ چیزی بررسی... هیچکس قرار نیست بچه‌ها رو ازت جدا کنه آنالی.

لب گزیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

– فعلا نمی‌تونم آتش... لطفاً.

نفسش رو بیرون فرستاد و سری تگون داد.

از اینکه موافقت کرد خوشحال شدم. روی نوک پاهام ایستادم و بوسه‌ای روی پیشونیش نشوندم.

– بریم پیش بچه‌ها؟ آرش حتما شیر می‌خواد و باید عوضش کنم.

لبخند جذاب و مردونه‌اش رو نثارم کرد و به پوسه‌ام جواب داد.

— بزم —

◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆ — ◆

با غضب به گل‌نمایی که پا به خونه‌ی پدری من گذاشته بود و کنار گوش امیر یچ یچ می‌کرد خیره شدم.

به لباس مامان چنگ زدم و گفتم: «گلنسا یک تنه همه‌ی ما رو حریفه مامان.»

با آتش و بچه‌ها و البته گل‌نسا و امیر به خونه مامان بابا اومده بودیم
و ناهار دعوت شده بودیم.

مآمان چلوگوشٲ بار گذاشته بود و حسابی ما رو تحویل می‌گرفت.
مخصوصا که داماد گلش به خونه‌اش اومده بود.

آتش چند باری ازشون خواسته بود که به عمارت بیان و اونجا زندگی کنن، اما مامان بابا مخالف بودن و ترجیح می‌دادن به زندگی ساده و روستاییشون ادامه بدن و واقعا هم خوشحال و خوشبخت بودن.

مامان می‌گفت: هرکس یک جایی حالش خوبه، با یک کس‌هایی حالش خوبه. می‌گفت از تجملات و خونه بزرگ لذت نمی‌برم، چون عمارت

بهش حس خونه نمی‌داد و من و آتاش هم به نظرشون احترام گذاشتیم.

واقعا مهم نبود که کجا باشی، مهم این بود کنار کسی باشی که از کنارش بودن و دوستش داشتن لذت ببری.

مامان که خیره خیره به گل‌نسا و پسرش نگاه می‌کرد گفت: «والا نمی‌دونم. امیر که خیلی دوستش داره. مطمئنی که دختر خوبی نیست؟!»

پوزخندی زدم.

– نمی‌دونی چطوری جوابم رو می‌ده. از وقتی اومدم و حتی از قبل‌ترش تمام سعیش رو می‌کرده خودش رو به آتاش بچسبونه.

مامان متعجب شد و چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند.

– جدی می‌گی؟! یعنی داره برای پسر منم نقشه می‌کشه؟! الله اکبر.

– به خدا اگر من بدونم چی توی سر این زن می‌گذره. واقعا واقعا آدم عجیبیه. سعی نمی‌کنم منفی و بد باشم. اما واقعا اذیتم کرده. خیلی اذیت!

– عجب! خدا بخیر کنه. الان آورده این دختره رو من تعجب می‌کنم.
باید اول بریم خواستگاری، این‌ها قبلش باهم قرار می‌ذارن.
نیشخندی زدم.

– چی بگم والا، هردو یک جاشون می‌لنگه. فقط بهت بگم باهاشون
همسایه نشو که گل‌نسا زیادی ترسناکه.

– ولی آنالی... وقتی سلام احوال پرسی کردیم، دختر خوبی به نظر
می‌رسید.

شونه‌ای بالا انداختم.

– بعدا باهاش آشنا می‌شی مامان.

ناهار آماده شده بود. آرش روی پاهای آتش بود و آتش بچه به بغل با
ساجلی گل یا پوچ بازی می‌کرد.

وقتی این همه توجه و عشق آتش رو به بچه‌ها می‌دیدم، لذت می‌بردم
و خدا رو هزار بار شکر می‌کردم.

سفره رو پهن کردیم. در کمال تعجب، گل‌نسا هم بلند شد و به سمت
آشپزخونه رفت تا کمک کنه سفره رو بچینیم و غذا رو بکشیم.

تعجب کرده بودم اما وقتی از کنارم رد شد بهم تنه‌ای زد و با پوزخند دور شد.

دندون‌هام رو با حرص بهم دیگه ساییدم. همه‌ی این کارها، خوب نشون دادن‌هاش نقشه بود تا هیچکس حرف‌های من رو باور نکنه.

می‌دونستم دیر یا زود، ذات حقیقی خودش رو نشون می‌داد!

دختره واقعاً موزی و بدجنس بود. امیر درحالی که بهم خیره شده بود به سمتم اومد.

متوجه‌ی نگاه تیزم به معشوقه‌اش شده بود.

– هنوزم سایه‌اش رو با تیر می‌زنی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و ظرف سالاد رو از روی میز برداشتم.

– فقط یک چیزی رو بهت می‌گم امیر، عجله نکن. باشه؟!

اخم محوی بین ابروهای امیر نشست. دست به سینه روبه‌روم ایستاد

و گفت: «برای چی عجله نکنم؟!»

– برای انتخابش.

همون لحظه گلنسا از کنارم رد شد و صدامون رو شنید. با اخم غلیظی، دیس برنج رو روی سفره گذاشت و برگشت.

آهی کشیدم و با کلافگی گفتم: «فقط عجله نکن لطفا.»

امیر بدون حرف از پیشم رفت و سر سفره نشست.

وقتی به آشپزخونه برگشتم دستم به عقب کشیده شد و به سمت گوشه‌ی دیوار برده شدم.

گلنسا بود که با چشم‌های غضبناک و عصبی نگاهم می‌کرد.

با صدایی که سعی می‌کرد بالا نره و کسی نشنوه گفت: «داری چی کار می‌کنی؟!»

من هم اخم کردم و دست به سینه خیره‌اش شدم.

– منظورت چیه؟! –

– چرا اینقدر فکرهای مزخرف می‌ندازی تو سر امیر؟! اینقدر توی گوشش پچ پچ نکن!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. عجب رویی داشت که اینطوری باهام حرف می‌زد. یک ذره احترام حالیش نمی‌شد.

– تو هدفت چیه که وارد زندگی ما شدی! فکر کردی یادم می‌ره چطور
به همسر من نظر داشتی ها!

پوزخندی زد.

– حالا کس دیگه‌ای رو دوست دارم.

واقعا عصبی بودم. نمی‌تونستم حضورش رو، اون هم اینقدر نزدیک
تحمل کنم.

– باور نمی‌کنم اون عشق آتشینت اینقدر یهوایی با دیدن برادر من از
بین رفته باشه!

نیشخندی زد و با چشم‌های براق و شیطانش گفت: «بگو عشق در یک
نگاه!»

بهش نزدیک‌تر شدم و هشدارآمیز گفتم: «مهم نیست با من چطور
رفتار می‌کنی، اما بهتره که این خوب بودن تظاهریت با خانواده‌ام
واقعی باشه!»

خنده‌ی ریزی کرد و خونسرد گفت: «وگرنه...؟!»

دست‌هام رو از عصبانیت فشردم و ناخن‌هام رو محکم توی کف دستم
فرو می‌کردم.

روی این دختر زیادی بود!

– وگرنه خودت بعدا می فهمی.

و بعد بشقابها رو برداشتم و این بار من با تنه‌ای از کنارش رد شدم.
حسابی حرصم گرفته بود و مطمئن صورتم سرخ بود. کنار آتاش پای
سفره نشستم.

آتاش رو خوابونده بود و ساچلی کنار من نشست.

بابا و آتاش مشغول حرف بودن. من بشقابها رو با برنج پر می کردم.
گلنسا کنار مامان نشسته بود و پاچه خواری می کرد. نمی داشت مامان
حتی دست به ظرف چلوگوشت بزنه و خودش بشقاب مامان رو پر کرد.
مامان هم بهش لبخند می زد. چرا نمی تونستم با این دختر و این رفتار
خوبش کنار بیام؟!

قاشق رو بین انگشت هام فشار می دادم که با کشیده شده آستین لباسم
توسط ساچلی به خودم اومدم و نگاهش کردم.

– مامان؟! مامان!

نفس سنگین و عصبیم رو بیرون فرستادم و گفتم: «جانم؟!»

– من نوشابه می‌خوام.

– اول غذا. هنوز چیزی نخوردی!

لب گزید و بعد گفت: «چرا صورتت قرمزه مامان؟!»

وقتی دیدم گل‌نسا از دور برای بابام سالاد می‌کشید و با لب‌خند پهنی تحویلش می‌گرفت بیشتر عصبی شدم.

دقیقا از همین شیوه‌ها برای گول زدن آتاش استفاده می‌کرد.

که البته خدا رو شکر روی آتاش جواب نداد و به خواسته‌های شومش نرسید.

دست آتاش، روی پام نشست و فشار آرومی بهم وارد کرد.

– چرا آخه اینقدر حرص می‌خوری؟! توجه نکن.

دستم رو روی دست آتاش گذاشتم که نگاه گل‌نسا به دست‌های ما کشیده شد. با دیدن اخم روی پیشونیش قلبم لرزید.

زیر گوش آتاش گفتم: «به خدا این هنوز تو رو فراموش نکرده! داره داداش منو بازی می‌ده.»

آتاش هم نیم‌نگاهی به گل‌نسا کرد و خندید.

– مثل اینکه شما خیلی حساسی خانم.

و بعد زیر گوشم گفتم: «معلومه که حساسی من رو برای خودت می‌خوای فقط.»

نیشگونی از دستش گرفتم و چپ چپ نگاهش کردم.

آتش لیوان آبی به دستم داد و گفت: «بخور... کله‌ات داغه.»
گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– سر به سرم نذار!

گل‌نسا متوجه‌ی حرف‌های بین من و آتش می‌شد و با پوزخندش روی اعصاب و روانم پا می‌داشت.

با حس نوازش دستش پشت کمرم دست از خیره نگاه کردن به گل‌نسا برداشتم.

هر وقت این کار رو می‌کرد، حواس من رو تمام و کمال به حرکت دست‌هاش پشت کمرم می‌داد.

سر سفره بودیم و کشی متوجه‌ی حرکت دست آتش و نوازش من نبود.

اما باعث شده بود من آروم تر شم و حالم بهتر بشه. این بار نگاه
مهربون و قدردانم رو بهش دوختم و آروم لب زدم.

– دوست دارم.

آتش هم لبخند جذاب و مردونه اش رو نثارم کرد و گفت: «حالا به
هیچی فکر نکن و غذات رو بخور.»

و گوشت بیشتری توی بشقابم ریخت.

و زیر گوشتم گفتم: «خوب بخور... به پسرم شیر می‌دی باید بعدا جون
داشته باشه با زن‌ها سر و کله بزنه.»

و بعد خندید.

می‌دونستم حتی با زدن این حرف‌ها که حرصم رو در می‌آورد قصد
داشت حالم رو بهتر کنه اما نباید به روش می‌خندیدم. پس دوباره چپ
چپ نگاهش کردم و کمی ازش فاصله گرفتم.

زیر گوش ساچلی گفتم: «بابا می‌گه پارلا رو بگو بیاد پیش من بشینه،
براش بیشتر غذا بکشم.»

دختر طفلیم هم که عاشق توجه و محبت بود سریع بلند شد و بین من
و آتش نشست. آتش تعجب کرد و خیره نگاهم کرد و خواست حرفی

بزنه که ساچلی گفتم: «بابا من نوشابه می‌خوام. بزام نوشابه بریز تو رو خدا.»

چشمکی نثار آتش کردم و به خوردن غدام ادامه دادم و ساچلی هم به نوشابه‌اش رسید.

بعد از ناهار، زنگ خونه به صدا در اومد.

به سمت در رفتم و در رو باز کردم با دیدن مهرباد و همسرش و البته نوزادی توی بغلشون ذوق زده شدم و با خوشحالی و صدای بلندی سلام کردم.

– وای سلام! خوش اومدید!

و دختر کوچولوشون رو از بغل زهرا، همسر مهرباد جدا کردم و بوی بدنش رو با ولع به ریه‌هام فرستادم. عشق بوی بچه‌های نوزاد بودم. زهرا که دختر سر به زیر و آرومی بود، نرم سلام کرد و وارد سالن شد. خاله هم با شوق و ذوق وارد شد و گونه‌ام رو محکم بوسید.

– چطوری مایه‌ی افتخار فامیل؟؟

خندیدم. همیشه بهم می‌گفت من زرنگ‌ترین دختر فامیل بودم که
توَنستم زن مردی مثل آتش بشم.

چون کلا بی‌سابقه بود که کنیزی، همسر و خانم یک عمارت بشه.
- خوبم خاله. شما خوبی؟! ماما بزرگ بودن خوبه؟!!

خاله اخم کرد.

- قرار بهم بگه ماما جون، نه ماما بزرگ. تو هم یادت نره ها!
ریز خندیدم. خاله‌ام روحیه پر انرژی‌ای داشت مخصوصا از وقتی که
مهرداد سر و سامون پیدا کرده بود. به خود قبلیش برگشته بود.
- باشه خاله زیبا و جوون من.

و بعد به صورت ناز، بهار دست کشیدم و گفتم: «شنیدی خاله‌ام چی
گفت که؟ ماما جون بهش بگو، باشه؟»

خاله نیشگونی از بازوم گرفت.

- من رو دست نداز! بذار برم به بقیه سلام احوال پرسى کنم، میام
سراغت.

با خنده سری تگون دادم و بعد به مهرداد رسیدم.

با لبخند پهنی نگاهش کردم که همون لحظه بهار شروع به نق زدن کرد. کمی تکونش دادم تا آرومش کنم.

– خوبی آقا؟! بچه داری خوبه؟!!

به صورت سرخ و اخموی دخترش نگاه کرد که توی بغل من تکون می خورد.

مردونه خندید و گفت: «اگر بگم خوبه دروغ گفتم والا. خیلی گریه می کنه، آخر باید برگردم همون اسطبل بخوابم.»

اخم کردم و مشتت نرم به بازوش زدم.

– نزن از این حرفها! بچه خیلی شیرینه.

با خنده سری تکون داد.

– باید کنار بیام. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

– می زنمتها! دلت میاد! آخه ببین چقدر نازه!

اما بهار آروم نمی شد و نوازشها و تکون دادنهای من تاثیری نداشت.

مهرداد دستش رو به سمت دخترش دراز کرد و گفت: «بدش من.»

بهار رو به بغلش دادم و در کمال ناباوری بهار یک دقیقه بعد آروم گرفت.

با چشم‌های گرد شده گفتم: «تو که کارت خوبه!»
شونه‌ای بالا انداخت.

– بدبختی همین جاست! باید همه‌اش بغل من باشه! حتی تو بغل من از بغل زهرا آروم‌تره! پس فکر کردی کی شب‌ها آروم می‌کنه؟! و من چرا غر می‌زنم؟

واقعا تعجب کرده بودم و البته خنده‌ام هم گرفته بود. صدای ناز و آروم زهرا رو از پشتم شنیدم.

– راست می‌گه واقعا! دخترم باباش رو بیشتر دوست داره. می‌بینی کار خدا رو؟!

مهرداد پوزخندی زد و گفت: «حالا باید بگی بهشت زیر پای پدران است، والا.»

من و زهرا همینطور چپ‌چپ نگاهش کردیم و من گفتم: «خوبه خوبه... حالا پرو نشو! درد حاملگی و زایمان نکشیدی! بعد هم کار تو برای چند دقیقه‌است، یک مادر شبانه روز نگرانه و بالای سر بچه‌اش!»

زهرای سری در جواب تایید حرف‌هایم تکیه داد و گفت: «بله آقا مهربان»

دیگر یادت نره! دفعه دیگر هم منو با این حرف‌ها اذیت نکن»

مهربان چشمتی به من زد و گفت: «خوشم میاد اذیتش کنم»

لبخندی به زهرای زدم و گفتم: «نگران اذیت‌های من نباش، خودم یادت

می‌دم چطوری اذیتش کنی که نفهمه از کجا خورده و جای اذیت، به

پات بیفته»

چشم‌های زهرای برق زد.

– واقعا؟! والا قلقت هنوز دستم نیومده.

من که مهربان رو کاملاً از بچگی می‌شناختم و فوت و فنش رو بلد

بودم با پوزخندی، نیم‌نگاهی به مهربان انداختم و بعد دوباره به سمت

زهرای برگشتم و گفتم: «من یاد دارم، نشونت می‌دم چطوری توی مشت

خودت بگیریش!»

لبخند زهرای پهن‌تر شد و ردیف دندان‌های سفیدش رو نشونم داد.

– مرسی آنالی جون!

مهرداد با اخم‌های گره خورده که ساختگی بود گفت: «خوبه... خوبه!»
 نمی‌خواه زن منو از راه به در کنی. شوهر عزیزت می‌دونه اینطوری و
 با نقشه اذیتش می‌کنی؟!»

خندیدم و خواستم جوابی بدم که دست گرمی پشت کمرم نشست و
 صدای جذابش زیر گوشم شنیده شد.
 - بله می‌دونم.

راستش جا نخوردم. می‌دونستم می‌فهمه و البته که گولم رو هم
 می‌خورد.

مهرداد، هشدارآمیز به آتش گفت: «خانمت رو یک چی بگوها، خانم ما
 رو از راه به در می‌کنه.»

آتش نگاهش رو به چشم‌های من داد و من از پشت سرم رو به سمتش
 نزدیک کردم.

- چیه؟! گاهی مگه از اذیت‌هام خوشت نمیاد؟!!

و بعد با شیطنت تای ابروم رو بالا دادم و گوشه‌ی لبم رو به دندان
 گرفتم.

آتش خندید و به مهرداد گفت: «این یک قلم رو نمی‌تونم منکر بشم.»

مهرداد بهار رو که خوابیده بود بغل زهرا گذاشت و به نشونه‌ی قهر ساختگی از کنارمون رد شد و گفت: «والا بهشت هم نخواستیم، همون زیر پای خودتون!»

من و زهرا بلند خندیدیم که همون لحظه امیر و گل نسا بهمون نزدیک شدن.

– به چی می‌خندید؟!

خنده روی لب‌های من ماسید وقتی که صدای گل‌نسا رو شنیدم من ساکت شدم و حرفی نزدیم اما زهرا با لب‌خند به گل‌نسا دست داد و احوال پرس‌ی گرمی باهاش داشت.

– خوبی عزیزم؟! خوشبختم از آشنایی باهات.

گل‌نسا که از گرم گرفتن زهرا تعجب کرده بود با گیجی دست زهرا رو فشرد. بیچاره باورش نمی‌شد. می‌تونست یک آدم غریبه‌ی مهربون وجود داشته باشه.

والا کافر همه رو به کیش خودش می‌پنداشت! گل‌نسا با دیدن مهرداد و البته جذبه و جذابیتش تای ابروش رو بالا داد. حتی می‌تونستم اعتراف کنم مهرداد، از برادر خودم یک سر و گردن بهتر بود.

پوزخندی زد. این دختره واقعا چشم‌هاش کج بود.

زهره قضیه رو براش تعریف کرد و گل‌نسا فقط لبخند کوتاهی زد. پشت چشمی براش نازک کردم و از کنارشون دور شدم و به سمت آرش رفتم که نشستن یاد گرفته و توی بغل مامان نشسته بود.

– پسر مامان چطوره؟!

و بعد با لبخند کنارش نشستم که با ذوق بچگانه‌اش دست‌هاش رو بهم دیگه کوبید.

هر وقت به من می‌رسید خوشحال می‌شد و خیلی بهم وابسته بود و حالا با دیدن من می‌خواست از بغل مامانم بیاد بیرون.

آرش رو بغل گرفتم و سرش رو بوسیدم.

به ساجلی نگاه کردم که کنار خاله زهره نشسته بود و صورت بهار کوچولو رو نوازش می‌کرد.

جمع خانواده گرم بود و بعد مدتها احساس می‌کردم خانواده‌ام برای همیشه پیشم برگشته.

بابا درحالی که بالا سالن نشسته بود و با همون اقتدار و قدرتش هندونه قاچ می‌زد گفت: «بشینید، بشینید که این هندونه مشتی رو بهتون بدم! فقط سرخیش رو ببینید.»

لبخندی زدم. چقدر همه چیز بهتر شده بود. البته اگر گل‌نسا نبود یا حداقل قلبش پاک می‌بود، بهتر هم می‌شد.

شب شده بود و به عمارت برگشته بودیم.

بچه‌ها همراه کنیزشون به اتاق خواب رفتن و سر به بالشت نرسیده خوابیدن.

به قدری بازی کرده بودن و از سر و کوله همه بالا رفتن خسته شده بودن.

من هم خسته شده بودم. بازو هام رو مالش دادم و سعی در کمتر کردن درد دستم داشتم. بغل کردن آرش برام سخت شده بود و سریع دست هام درد می‌گرفت.

آتش از پشت بهم نزدیک شد و بازو هام رو گرفت و مالش داد.

غرو لندکنان گفت: «باید بیشتر آفتاب بگیری آنالی...»

با درد نالیدم.

– آفتاب کجا بود؟!

– اگر پرده رو صبح‌ها کنار بدی آفتاب هست.

لب گزیدم.

– چشم‌هام اذیت می‌شه بعد دلم می‌خواد بخوابم.

– باید بیزمت ساحل. اونجا خوب آفتاب می‌خوری.

ذوق زده گفتم: «واقعاً؟ بریم شمال؟»

– آره... بچه‌ها رو هم ببریم. پارلا خیلی از دریا حرف می‌زنه و

درباره‌اش ازم سوال می‌پرسه.

روبه‌روش قرار گرفتم و با لبخندی سرم رو بهش نزدیک کردم و دستم

رو نوازش‌وار روی صورتش کشیدم.

– مرسی که اینقدر حواست به همه‌مون هست.

آتش پیشونیم رو نرم و طولانی بوسید.

– کمکت کنم لباس‌هات رو در بیاری؟! دست‌هات درد می‌کنن.

و بعد با شیطننت نگاهم کرد. من که بدم نمی‌اومد به سمت تخت رفتم

و نشستم.

– بله آقا... بفرمایید.

آتش لبخند جذابی زد و نزدیکم شد. کنارم روی تخت نشست و موهام رو پشت گوشم داد.

– تا حالا بهت نگفتم، اما می‌خوام بگم که خوشحالم پارلا رو هم داریم. درسته دختر واقعی من نیست، اما از بودنش خوشحالم. این جملات می‌تونست قشنگ‌ترین جملاتی باشه که می‌تونستم بشنوم. اشک از چشم‌هام چکید.

– مرسی آتش...

بغلش کردم و به لباسش چنگ زدم و توی دلم گفتم: «مرسی مرد من...»

چشم‌هاش رو بوسیدم و دستم رو پشت گردنش گذاشتم و به موهاش چنگ زدم.

چشم‌های دریابیش خمار شده بود و برق می‌زد.

دستش رو به سمت دکمه‌های لباس برد و آروم آروم در حالی که بهم خیره شده بود، بازشون می‌کرد

چشم‌هام رو برای چند ثانیه بسته و دستم رو روی دست‌هاش که روی
دکمه های لباسم حرکت می‌کرد گذاشتم و نرم رگ‌هاش رو نوازش
کردم.

آب دهنم رو بلعیدم و لحن آرومی گفتم:

یه چیزی هم من بگم آتاش؟!!

لباسم رو از تنم دراورد و سری تگون داد و منتظر ادامه‌ی حرفم شد
بگو و بعد با لبخند نگاهم کرد.

– من هم اعترافی دارم که بکنم...

و بعد لب گزیدم و ادامه دادم.

– اگه کسی که از دستش دادی شبیه من نبود من هیچ وقت اینجا
نبودم... درسته که ناراحت کننده است و احساس خوبی نداره ولی تو
خیلی وقته که من رو بخاطر خودم می‌خوای و این خیلی برام ارزش
داره... واقعا می‌گم. فقط خواستم بهت بگم که من دیگه کنار اوادم و
ناراحت نیستم و اتفاقا خیلی خوشحالم که من می‌تونم گذشته رو
فراموش کنم و کنار همدیگه با عشق ادامه بدیم.

نگاه آتش قدردان شده بود بدون هیچ حرفی و با لبخند پیشونیم رو
بوسید و موهام رو پشت گوشم انداخت و بعد از بوسیدن هر دو
چشمم، بینیم رو بوسید.

تمام اجزای صورتم رو بارها و بارها بوسید.

نفسم توی سینه حبس شده بود. هر وقت این کار رو می‌کرد به
دیوونگی می‌رسیدم.

ناخن‌هام رو به کف دستم فشار دادم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم. صدای
دورگه و جذابش زیر گوشم طنین انداز شد.

– نکن!

با نگاهی به لب‌هام که زیر دندون‌هام فشرده می‌شد اشاره کرد.

دوباره ناخودآگاه لب گزیدم و بعد با زبونم لب‌هام رو تر کردم. خیره
خیره نگاهم کرد؛ مات و مست هم شده بودیم.

بهم نزدیک تر شد و لب‌هام رو شکار کرد. نرم و آروم من رو بوسید و
دستش روی بازوهای برهنه‌ام حرکت می‌کرد. آه از نهادم بلند شد و زیر
گوش آتش، تبادار گفتم: «خیلی دوست دارم...»

.....

هشت سال بعد*

روبه روی آینه ایستاده بودم و موهام رو شونه می کردم. امروز تولد
آرش بود و پسر هشت ساله می شد.

به تار موهای سفید کنار شقیقه هام خیره شدم و آه کشیدم. چند تار
موی سفید در آورده بودم اما همین چند تار موی سفید، حالم رو
می گرفت و نشون از گذر زمان می داد.
صدای گرمش رو از پشت سرم شنیدم.

– اینقدر نگاهشون نکن، چقدر بهت بگم آخه خیلی خوشگلی.

لبخند محوی زدم و به سمتش برگشتم. هر روز بیشتر از دیروز و هر
سال، بیشتر از پارسال عاشقش بودم.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم که چند تار موی سفیدم رو توی
دست هاش گرفت و نوازش کرد.

چند روزی بود که به بچه ی دیگه فکر می کردم. ساچلی چهارده ساله
بود و آرش هشت ساله.

من به طور قطع تمام این چند سال با درخواست آتش برای بچه‌ی بعدی مخالفت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم و خدا رو شکر ناخواسته هم حامله نشدم و احتیاط کردم.

اما حالا واقعا کمبود بچه توی خونه و فضای عمارت حس می‌شد.

اما نمی‌دونستم چطوری باید از آتش بخوام، شاید اون دیگه نمی‌خواست!

چشم‌هام رو بوسید که عقب کشیدم و گفتم: «عزیزم وقتی آرایش دارم، چشم‌هام رو می‌بوسی خراب می‌شه!»

با اینکه از بوسه‌هاش لذت می‌بردم اما این آقا زمان و مکان و موقعیت نمی‌شناخت و به این همه زحمت من برای آماده شدن توجه‌ای نداشت.

گاهی بود به مهمونی یا عمارتی دعوت می‌شدیم و بعد از اینکه به خودم می‌رسیدم تمام زحماتم رو به باد می‌داد و با کارهاش مجبور می‌شدم دوباره حاضر بشم و اکثرا با تاخیر به جایی می‌رسیدیم.

دوباره به سمت چشم‌هام اومد که غرولندکنان گفتم: «نکن آتش!»

لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: «عیب نداره دوباره حاضر می‌شی!»

می‌دونستم به یک بوسه راضی نبود و اگر کنار می‌کشیدم خودم هم خامش می‌شدم پس اخم کردم و از بغلش بیرون اومدم.

– یک امروز رو نمی‌تونیم تاخیر کنیم، تولد پسر مونه‌ها! بیا بریم کم کم مهمون‌ها هم میان.

آتش هم بادش خوابید و اخم کرد و با بی‌میلی از اتاق بیرون رفت. با دیدن حالت چهره و مدل راه رفتنش، لبخند محوی زدم و نگاه آخر رو به آینه انداختم.

از اتاق بیرون رفتم. همون لحظه ساچلی مثل جن از جلوم دراومد که ترسیدم و با دستی که روی قلبم بود یک قدم عقب رفتم.

ساچلی با دیدن عکس العمل من خندید و گفت: «آبی بپوشم یا صورتی؟!»

اخم کردم و جووری بلند گفته بود مامان که هنوز قلبم تند می‌زد.

– چند دفعه گفتم اینطوری جلوم در نیا؟!

خندید و بیخیال گفت: «دوست دارم اذیتت کنم.»

با اینکه بچه‌ی واقعی آتش نبود، اما عین آتش رفتار می‌کرد و خونسرد بود با این حال مهربون.

– خیلی خیره‌ای! پس خودت لباس رو انتخاب کن.
چپ چپ نگاهم کرد.

– می‌رم گونی می‌پوشم ها! پس بگو!

دختر شاد و سرزنده‌ای بود و همین اخلاقش باعث شده بود هنوز نتونم حقیقت رو در مورد خودم و خودش بهش بگم. واقعا می‌ترسیدم بشکنه. اما بالاخره باید می‌گفتم. دقیقا همین روزها.

چون پوست سبزه‌ای داشت، صورتی بیشتر بهش می‌اومد پس بدون اینکه گره‌ی ابرو هام رو از هم باز کنم گفتم: «صورتی!»
و بعد از کنارش رد شدم و به طبقه پایین رفتم.

آرش و امیر علی کل عمارت رو روی سرشون گذاشته بودن و سارا، دختر بیچاره‌ام رو اذیت می‌کردن.

اگرین و حامی داشتن میز رو می‌چیدن و نوشیدنی‌ها و شیرینی‌ها رو با آرایش زیبایی روی میز می‌گذاشتن.

سارا پشت مامان آگرینش حرکت می‌کرد و اشک می‌ریخت. با دیدن من چشم‌هایش برق زد و سریع بغلم کرد.

– خاله! پسرها اذیت می‌کنن.

نشستم و در آغوشم گرفتمش. عطر موهای بور و بلندش رو به مشام کشیدم. حس می‌کردم دختر خودمه، از بس که عاشقش بودم و بهش وابستگی پیدا کرده بودم.

سارا هم وابسته‌ی من بود. تمام خاطرات دخترم رو برام زنده می‌کرد. موهایش رو که به خاطر اشک‌های به صورتش چسبیده بودن کنار زدم و اشک‌های کوچولوش رو پاک کردم.

– الان می‌رم دعواشون می‌کنم.

و بعد داد زدم: «پسرها! بیاید ببینم!»

امیر علی و آرش دست از دویدن دور میز و مبل‌ها برداشتن و سر به زیر جلوم ایستادن.

– چرا دختر من رو اذیت می‌کنید؟! نمی‌ذارم کیک تولد بخورید ها! مخصوصاً تو آرش!

آرش اخم کرد و چشم‌های شیطونش، از عصبانیت پر شدن. به سارا
 زیون درازی کرد و گفت: «اگر اینقدر لوس و نینی نباشی باهات بازی
 می‌کنیم! هر کار می‌خوایم بکنیم سریع میری به خاله آگرین
 می‌گی!»

آرش، زیون درازی داشت و قلدری می‌کرد. می‌دونستم داره ادا در میاره
 و ته دلش خیلی مهربونه، اما دوست داشت قدرت نمایی کنه که این
 هم کم از آتش به ارث نبرده بود.

گریه‌ی سارا بیشتر شد. بچه کمی لوس و مامانی بود اما خب دختر بود
 و من باز هم عاشقش بودم.

پشت چشمی برای هر دوشون نازک کردم. امیر علی هم خیلی
 طرفداری آرش رو می‌کرد.

اما ناگفته نمونه، گاهی دور از چشم امیر علی خیلی هوای سارا رو
 داشت و بهش محبت می‌کرد. بالاخره دوقلو بودن و دل‌هاشون بهم
 دیگه نزدیک بود اما خب آرش من قلدری می‌کرد و هرچی باهاش حرف
 می‌زدم فایده نداشت.

آتش می‌گفت بزرگ بشه درست می‌شه، می‌گفت خودش هم
 همینطوری بوده و همین مایه‌ی دل‌گرمیم بود که در آینده مرد خوبی
 می‌شد، یعنی امیدوار بودم.

مامان و بابا با راهنمایی خدمه که البته نیازی بهشون نبود وارد سالن
 شدن.

با دیدنشون لبخند زدم و سلام کردم. کم کم همه از راه رسیدن و خاله
 و پسرهایش و بهار هم اومد.

رو به سارا کردم و گفتم: «برو همبازیت اومد. پسرهای رو و لشون کن.
 برو با بهار بازی کن.»

سارا ذوق زده سری تگون داد و به سمت بهار دوید. با اینکه هم دیگه
 رو زیاد نمی‌دیدن اما با هم جور بودن.

با وارد شدن مهمون بعدی، آه کشیدم. هیچ وقت نمی‌تونستم باهاشون
 کنار بیام. با اینکه خیلی بهتر شده بود رابطه‌مون، اما هیچ جوره
 نمی‌تونستم قبولش کنم.

امیر و گل‌نسا و پسرشون، کی‌شاه وارد خونه شدن. هفت سال می‌شد
 که ازدواج کرده بودن و خدا رو شکر با هم دیگه مشکلی نداشتن.

کیاشاه پنج سالش بود و گلنسا به سختی حامله شد. توی همون دو سال کمی به مشکل برخوردی بودن اما خب به خیر گذشت.

با امیر گرم احوال پرسیدم و روبوسی کردیم اما با گلنسا در حد یک دست دادن قناعت کردیم.

نه اون همچنان از من بعد این همه سال خوشش می اومد و نه من. مشکلی هم نداشتم، البته تا وقتی که برادرم رو اذیت نمی کرد.

جشن شروع شده بود و آهنگ پخش شده بود.

ساجلی دلبرانیه وسط سالن می رقصید و بهار و سارا هم با همه دیگه قر می دادن.

آگرین کنارم ایستاده بود. با دستش آروم به پهلوم زد و توجه ام رو به سمت امیر و گلنسا جمع کرد.

با دیدن گلنسا که با لباس کوتاهش خم می شد و برای امیر دلبرانیه می رقصید اخم کردم.

آگرین ریز خندید و گفت: «تا فیها خالودنش معلومه. فقط بین حامی چه حرصی می خوره.»

نگاهی به حامی کردم که با غضب به خواهرش نگاه می‌کرد اما نمی‌تونست چیزی بگه.

– خجالت هم نمی‌کشه این زن.

وقتی ازدواج کردن گل‌نسا برای همیشه از عمارت رفت و به من لطف کرد اما هر وقت می‌اومد غوغا می‌کرد.

اگرین ادامه داد.

– موندم چرا داداشت هیچی بهش نمی‌گه. الان من اینطوری لباس می‌پوشیدم، حامی من رو از زمین محو می‌کرد.

به لباس پوشیده و قشنگش نگاه کردم و گفتم: «چی بگم. زندگی خودشونه. شاید بهش می‌گه و گل‌نسا گوش نمیده. می‌دونی که چقدر لجباز و یک دنده است.

اگرین سری به نشونه‌ی تایید حرف‌هام تکون داد.

با تموم شدن رقص بچه‌ها، ما هم با آهنگ بعدی شروع به رقصیدن کردیم. دست آتش رو کشیدم و با خودم همراهش کردم.

روبه‌روش بودم و به بدنم پیچ و تاب می‌دادم و لبخند می‌زدم.

آتش با چشم‌های براقش گفت: «چه لبخند عمیقی... چه خبره؟»

ریز خندیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

– خوشحالم خب.

– چرا خوشحالی؟!

– خب ببین به کجا رسیدیم. بچه هامون رو ببین، چقدر بزرگ شدن.

چقدر زود گذشت. انگار همین دیروز بود که ترسیده وارد عمارت شدم و

تو با اخم بهم می‌گفتی سرت رو همیشه بالا بگیر.

لبخند جذابی زد.

– و تو هم خوب گوش کردی.

پشت گردنش رو نرم نوازش کردم و سرم رو کمی کج کردم و گفتم:

«نمی‌خواستی سر به زیر باشم. می‌خواستی سخت و خشن باشی اما

واقعیت این نبود.»

نیشخندی زد.

– بالاخره باید آدم جذبه‌اش رو توی دیدارهای اول نشون بده.

خندیدم.

– بله آقا، بله. جذبه‌تون هم دیدیم.

به رقص بچه‌ها نگاه کردم و توی فکر فرو رفته بودم. واقعا چقدر زود
بزرگ شده بودن و من چقدر دلتنگ بچگی‌هاشون بودم.

– باز رفتی توی فکر.

حالا دست آتاش رو کمرم نشسته بود. اگراین و حامی هم کمی
اون طرف‌تر می‌رقصیدن.

رد نگاهم رو دنبال کرد و به آرش و امیر علی رسید که با دخترها
می‌رقصیدن.

پهلوم رو نوازش کرد و گفت: «وقتشه نه؟!»

با شنیدن حرفش قلبم ریخت و شوک زده نگاهم رو از بچه‌ها گرفتم و
به چشم‌های خندون آتاش دادم.

– چی؟!

مطمئن نبودم که درست شنیده باشم.

آخه بیشتر از یک سال بود نه من حرفی زده بودم و نه آتاش اصرار
می‌کرد.

لبخند محوی زد.

– بچه؟! یک بچه دیگه بیاریم؟

اشک از گوشه‌ی چشم چکید.

– واقعا؟!

خندید.

– آره بابا دو تا بچه کمه. نمی‌بینی من هیچکس رو دور خودم ندارم؟

فقط دو تا برادر بودیم. برای همین دلم می‌خواست بچه‌ها. خواهر

برادرهای بیشتری داشته باشن.

با ذوق سری تکون دادم و بغلش کردم و سرم رو روی قفسه‌ی

سینه‌اش گذاشتم.

– خیلی دوست دارم آتاش. مرسی که همه‌ی این مدت درکم کردی.

روی موهام رو نوازش کرد و با شنیدن صدای قلبش به آرامش رسیدم.

آهنگ به پایان رسید. کادوها باز شد و کیک خورده شد.

به نیمه‌های شب رسیده بودیم. همه به اتاق‌های مهمان می‌رفتند تا استراحت کنند، چون فاصله تا روستا زیاد بود. شب رو پیش خودمون می‌موندم و من خیلی بابت این موضوع خوشحال بودم.

شب رو تا صبح با مامان می‌گذروندم و بغلش می‌خوابیدم و باهاش حرف می‌زدم و عوض تمام سال‌های بچگیم رو که کنارش نبودم در می‌آوردم.

بچه‌ها به قدری خسته بودن که روی مبل خوابیده بودن یا گیج می‌زدند و با چشم‌های نیمه باز نشسته بودن.

با دیدنشون خندیدم و به آتش گفتم، آرش رو بغل کنه و به آتاقش ببره. دستی محکم دور کمرم حلقه شد. با دیدن ساچلی که طبق معمول بهم چسبیده بود لبخندی زدم.

همیشه خدا من رو بغل می‌کرد و محکم می‌بوسید. گاهی وقت‌ها باید به زور خودم رو ازش جدا می‌کردم.

– بهم نگفتی خوشگل شدی.

داشت گله می‌کرد. زبون دراز بود اما خیلی لوس و احساساتی بود.

– تو همیشه خوشگلی.

روبه‌روش ایستادم و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم. حالا که بزرگ‌تر شده بود کمی بیشتر از بچگیش شبیهم بود، اما باز هم به تورج خان رفته بود و شبیه اون مردک بود.

تورج خان کاملاً زمین گیر شده بود و توی همون خونه‌ای که پسر بدبختش رو حبس کرده بود، حبس شده بود.

حتی خودش نمی‌تونست تنهایی دست‌شویی بره و هیچکس هم نداشت که به فریادش برسه و جز چند تا کنیز هم صحبتی نداشت.

راستش این زندگی نبود که برای کسی آرزو کنم، واقعا ناراحت کننده و سخت بود. گاهی دلم براش می‌سوخت اما بعد با یادآوری تمام دردهایی که از دستش کشیده بودم، به خودم می‌اوادم و دست از دلسوزی کردن براش می‌کشیدم. بالاخره تاوان تمام بدی‌ها و شکنجه‌هاش رو داده بود و حالا خودش شکنجه می‌شد، بد هم شکنجه می‌شد!

ساچلی لب‌هاش رو جمع کرد و با صدای بچگانه‌ای که سعی می‌کرد لوس باشه گفت: «دیر گفتم!»

اخم محوی کردم و جلوی لبخندم رو گرفته بودم.

– بیا برو بچه. برو لباس‌ها رو عوض کن بخواب.

قوز کرد و با ناراحتی ساختگی ازم دور شد. کابوس تمام این سال‌هام گفتن حقیقت به ساچلی بود.

بالاخره باید می‌گفتم... دیگه نمی‌تونستم ازش فرار کنم. می‌ترسیدم که خاطرات زنی که مادر واقعی خودش می‌دونست رو ازش بگیرم. درسته بچه بود اما خب پنج سال بچگیش رو من کنارش نبودم. می‌ترسیدم ازم دلخور بشه که چرا بیشتر و موثرتر دنبالش نگفتم.

اما بیشتر از اون دستم کوتاه بود و به جایی نمی‌رسید. سارا رو پیدا کرده بودم اما خیلی دیر... دیگه دخترم این دنیا نبود.

آهی کشیدم و همراه آتاش به طبقه بالا رفتم.

لباس‌هام رو با لباس راحتی عوض کردم و آتاش روی تخت دراز کشیده بود و به من نگاه می‌کرد. منتظرم بود. با شرم لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم که گفت: «باشه حالا قیافه‌ات رو اونطوری نکن، فردا هم وقت هست.»

لبخند محوی زدم و به سمتش رفتم. گونه‌اش رو بوسیدم و عقب کشیدم که دستم رو گرفت و من رو روی خودش پرت کرد. با افتادنم، جیخ خفه‌ای کشیدم.

– اول که یک بوس بده عزیزم.

به خودم اومدم و بینی هامون مماس همدیگه بود و دست هام دور
کمرش.

موهام رو از روی صورتم کنار زد و بعد از بوسیدن چشم هام، لب هام
رو نرم و طولانی بوسید و در حالی که هردو به خلسه شیرین رفته
بودیم کنار کشید و با صدای دورگه ای گفت: «زود برو... صبح
می بینمت.»

بوسه ی گرمی روی لب هاش گذاشتم و قبل از اینکه هر دو بیشتر از
الان وسوسه بشیم، با سرعت از اتاق بیرون رفتم.
وارد اتاق مهمانی شدم که مامان اونجا منتظرم بود.
اتاق به اندازه ای بود که بابا توی یک اتاق جدا از ما بخوابه.
با دیدن مامان که روی تخت نشسته بود و موهای ساچلی رو نوازش
می کرد، لبخندی زدم.

دختر من نمی داشت، یک شب من با مادرم تنها باشم.

ساچلی با دیدن من لبخند شیطونی زد و نگاه چشم‌های براقش رو به چشم‌هام دوخت. می‌دونستم که دوست داشت بیشتر از اینکه پیش مادر بزرگش باشه، پیش من بخوابه.

گاهی به آتش حسودی می‌کرد و با اینکه چهارده ساله‌اش هم بود اما کنار من خوابیدن رو دوست داشت.

من هم دوست داشتم و گاهی با هم می‌خوابیدیم و آتش رو قال می‌داشتیم اما خب نمی‌تونستم عادتش بدم و نمی‌تونستم بذارم وابستگی شدیدی ایجاد بشه.

ابروهام رو توی هم دیگه گره دادم اما جدی نبودم.

– تو اینجا چی کار می‌کنی دختر؟! –

ساچلی بیشتر خودش رو روی پای مامان بزرگش کشید و خودش رو لوس کرد.

– اومدم پیش مامان جون بخوابم.

مامان که از بودن کنار ساچلی و من لذت می‌برد فقط به جر و بحث‌های بین من و ساچلی می‌خندید.

رو به من کرد و گفت: «بیا برای تو هم جا هست دخترم.»

و به پای آزادش اشاره کرد. نمی‌تونستم ساچلی رو بیرون کنم، دلم هم نمی‌خواست. اما خب اینطوری هم نمی‌تونستم با مامان خلوت کنم. با لبخند پهنی به سمتشون رفتم و سرم رو روی پاش گذاشتم و موهام رو نوازش کرد.

مهم نبود که چند سال داشته باشی، توی هر سنی دلت آغوش و نوازش یک مادر رو می‌خواست. پس نمی‌تونستم ساچلی رو سرزنش کنم. به جاش دستش رو گرفتم و نوازشش کردم. من می‌دونستم دختر واقعی و او نمی‌دونست اما با این حال به اندازه‌ی یک مادر واقعی دوستم داشت.

ساچلی با گرفته شدن دستش توسط من، لبخند دلبری زد و بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد.

و تا یک ساعت بعد با مامان حرف زدیم و خندیدیم و من نتونستم در مورد شرایط خودم و ساچلی برای مامان حرف بزنم اما مطمئن بودم که باهام موافقت می‌کرد و ازم می‌خواست زودتر حقیقت رو بهش بگم.

.....

از صبح که بیدار شده بودم استرس داشتم. سه روز از تولد آرش گذشته بود و دیشب با آتش تصمیم قطعی گرفته بودیم که به ساچلی حقیقت رو بگیم.

به قدری حالم بد بود که حتی یک بار بالا اوردم. رنگ و روم پریده بود. اما آتش آروم بود. گفتن این موضوع به اندازه‌ای که برای من سخت بود برای اون سخت نبود.

نگران حال و وضع ساچلی بود اما می‌گفت کنار میاد. بغلم کرد و من رو محکم به خودش فشرد.

– چرا اینقدر می‌لرزی آنالی؟! باور کن ترس نداره.

آب دهنم رو بلعیدم و ناخن‌هام رو به کف دستم فشردم.

– اگه بگه چرا زودتر بهم نگفتید چی؟! اونجا چی کار کنم؟؟ اگر افسردگی بگیره، چی؟! اگر بگه چرا اجازه دادی منو ازت جدا کنن چی؟!!

بدنم رو محکم گرفته بود تا مانع لرزشم بشه، اما من از درون می‌لرزیدم و ترس و نگرانی ذره ذره وجودم رو آب می‌کرد.

- این‌ها رو نمی‌گه! فقط باید چند روز بعدش بهش زمان بدیم تا همه چیز رو هضم کنه. اگر برعکسش بود سخت‌تر بود.
- بینیم رو بالا کشیدم و چشم‌های خیس رو پاک کردم و از پشت پرده‌ی اشکم به آتاش خیره شدم.
- یعنی چی؟! برعکسش؟!
- قدرت درک و هضم پایین اومده بود و از شدت استرس قلبم می‌لرزید.
- یعنی که بهش بگی مادر واقعیش هستی و در اصل نباشی و سال‌ها بعد بهش حقیقت رو بگی.
- و بعد لبخندی زد و صورتم رو نوازش کرد و ادامه داد.
- اما قضیه ما برعکسه. تو می‌خوای بهش بگی مادرت واقعیت منم. چرا نباید این موضوع رو قبول کنه یا باهاش کنار نیاد. گفتیم وقتی بزرگ شد بهش حقیقت رو بگیم. به خاطر اینکه بتونه درک کنه. وقتی بچه‌است که این‌ها رو نمی‌فهمه.
- راست می‌گفت. حرف‌هاش به قلبم قوت بخشیده بود و امیدوارم می‌کرد.

درحالی که اشک می‌ریختم لبخند محوی زدم و گفتم: «تا همیشه کنارم باش و آرومم کن آتش.»

پیشونیم رو بوسید و گفت: «تا همیشه و تا ابد کنارتم عزیزم.»

بغلش گرفتم و خودم رو محکم بهش فشردم. اگر این مرد رو نداشتم، به این راحتی به آسایش و آرامش نمی‌رسیدم.

بعد از یک دقیقه از بغلش بیرون اومدم. اشک‌هام رو پاک کردم و نفس عمیقی گرفتم.

– بریم بهش بگیم.

آتش سری تکون داد و دستم رو گرفت.

با هم دیگه از اتاق خارج شدیم و پشت در اتاق ساچلی ایستادیم.

در اتاقش بسته بود و قبل از وارد شدن بهش با تردید چند ضربه‌ی کوتاه به در زدم.

– کیه؟؟

لبم رو با زیون تر کردم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم.

– مامان بابا.

و بعد وارد اتاق شدیم. ساچلی مشغول بافتن موهایش بود.
آتش پشتش قرار گرفت و به بافت موهای ساچلی ادامه داد.
- پارلا...

شاید این آخرین باری بود که به این اسم صداش می‌زدیم.
ساچلی که گیج شده بود و تا حالا اینقدر جدی و نگران من و آتش رو
کنار هم ندیده بود که پا به اتاقش بذاریم گفت: «چیزی شده؟!»
دست و پاهام می‌لرزید. نگاه ساچلی هم روی دستهای لرزونم که
بهم دیگه قفل شده بود حرکت می‌کرد.

آتش به بافتن موهایش ادامه داد یا بهتره بگم با موهایش بازی می‌کرد.
انگار قرار بود همه حرف‌ها رو من بزنم و فشارش رو من تحمل کنم.
- می‌خوام یک چیز مهم بهت بگم پارلا، خیلی مهم.

ساچلی که نگران شده بود کمی خودش رو به سمتم خم کرد که
موهایش از پشت که توی دست آتش بود کشیده شد.

آتش موهای ساچلی رو ول کرد، چون ساچلی خودش کنار کشید.
- چی شده مامان؟ چرا اینقدر می‌لرزی؟!

آب دهنم رو بلعیدم و گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– می‌خوام یک حقیقت مهم رو بهت بگم، نمی‌دونم چقدر می‌تونه
برات سخت باشه اما خیلی هم بد نیست.

و بعد لبخند تلخی زدم. بچه‌ام گیج نگاهم می‌کرد.

چطور بهش توضیح می‌دادم. هیچ وقت از خاطراتم توی عمارت تورج
خان براش صحبت نکرده بودم اما حالا برای گفتن حقیقت، مجبور بودم
بهش اشاره بزنم.

– من دارم می‌ترسم.

دستش رو گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

– چطور بهت بگم. از وقتی اومدی پیشمون، هر روز و هر شب به این
زمان فکر کردم که چطور برات توضیح بدم و تصور می‌کردم چطور
قرار واکنش نشون بدی.

ساجلی منتظر نگاهم کرد. چشم‌هام رو بستم و ادامه دادم.

– بین پارلا، من وقتی عمارت تورج خان بودم. برام همه چیز خیلی
سخت بود. خیلی خیلی زیاد. هیچ اختیاری نداشتم و هیچ چیز از
خودم هم نداشتم و نمی‌داشتن که داشته باشم.

وحشت زده گفت: «تورج خان اومده اینجا؟! چی کار داره؟»

– نه... نه! بحث این نیست. اینجا نمی‌تونه بیاد اصلاً. نگرانش نباش.

– پس بحث چیه؟!

– اونجا اوضاع سختی داشتم. باردار شدم و یک دختر کوچولو به دنیا آوردم.

به اینجا که رسیدم متعجب نگاهم کرد.

– دختر؟! کجاست؟ اسمش چی بود؟

اشک‌هام فرو می‌ریخت.

– اسمش سارا بود. یک دختر و ناز مهربون. توی این دنیا نیست دیگه عزیزم.

حالت چهره‌اش پکر و ناراحت شد.

– چطور شد که مرد؟!

اشک‌هام رو پاک می‌کرد و قصد همدردی باهام داشت.

– توی آتیش سوزی سوخت...

ساجلی وحشت زده دستش رو روی دهنش گذاشت.

– یعنی چی؟! خونه تورج خان آتیش گرفت؟!!

سرم رو به نشونه‌ی نه به طرفین تگون دادم.

– نه اونجا نبود...

– خب چطور شد؟!!

ناخن‌هام رو به کف دستم فشردم.

– گوش بده بقیه‌اش رو. تورج خان از من پسر می‌خواست. وقتی سارا

رو به دنیا اوردم خیلی عصبی شد و گفت پسر می‌خواد. چند ماه به

خاطر بچه بهم کاری نداشت اما بعدش...

چطور آخه توضیح می‌دادم؟! چطور می‌گفتم؟! چقدر سخت بود.

لعنتی!

آتش روی تخت نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. ساچلی هر از چند

گاهی به آتش خیره می‌شد.

– بگو مامان... نترس.

سری تگون دادم و نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم.

– با سارا خیلی حالم بهتر بود. تحمل اون عمارت آسون تر می شد. ولی باید یک پسر برای تورج خان می اوردم. بعد یک سال باردار شدم.

چشم های ساچلی بیشتر گرد شد و نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه.

– پسر آوردی؟! وای خدا؟! اون کجاست؟! چرا هیچ وقت این ها رو بهم نگفتی؟!

– آخه بچه بودی... حالا دارم بهت می گم. واستا گوش بده.

– پسرتم مرد؟! وای!

– نه گوش بده.

ساچلی هیجان زده و گیج منتظر ایستاد. خیلی براش شوکه کننده و عجیب بود.

– بچه ی دومم دختر بود!

چشم های قشنگش دیگه بیشتر از این گرد نمی شد اما ساکت ایستاد و جلوی خودش رو گرفت تا بقیه رو تعریف کنم.

– تورج خان وقتی دید بچه‌ام دختره، بدون اینکه بذاره من نگاهش کنم از قابله گرفتش، دست سارا هم گرفت و برای همیشه اون‌ها رو از من دور کرد.

اشک از چشم‌های ساچلی می‌ریخت، مثل من، مثل آتاش. حتی چشم‌های آتاش هم سرخ بود. حالا که طعم پدر بودن رو چشیده بود می‌فهمید چقدر سخته.

– خیلی سختی کشیدی مامان...

چشم‌هام دیگه تار می‌دید. ساچلی پشت پرده‌ی اشکم محو و محوتر می‌شد.

– دختر دومت کجاست مامان؟!

این رو که گفت هق‌هقم بیشتر شد و دستش رو محکم‌تر گرفتم.

– همین رو اوادم بهت بگم و می‌ترسیدم بگم. که توی پنج شش سالی که بزرگ شدی بدون من... چطور بگم... اون دختر تو بودی پارلا. دختر دوم من تویی!

این دفعه از هر دفعه دیگه‌ای بیشتر متعجب شد. دهنش باز مونده بود و نفسش حبس شده بود.

مات من شده بود و پلک نمی‌زد. آتاش بالا سرش ایستاد و دستش رو روی شونه‌هاش گذاشت که به خودش اومد و با حیرت گفت: «چی؟!... یعنی... یعنی چی؟!»

با گریه خندیدم و دستش رو دوباره فشردم.

– یعنی تو دختر واقعی من

هستی... و من مادر واقعی تو...

لب‌هاش می‌لرزید و ناخودآگاه گریه می‌کرد.

– از... از کجا می‌دونی من... من همون دخترم؟!!

– تورج خان بهم گفت. یادته رفتم یک جایی، خاله شیرین اونجا بود؟

سرش رو تـکـون داد.

– آره یادمه... ولی الان که فکر می‌کنم، می‌بینم مسافرت نبوده مامان.

هنوز نمی‌تونم باور کنم همه این داستان‌ها رو...

و بعد لبخند تلخی زد. بالاخره بزرگ شده بود. درکش بالا رفته بود و

می‌تونست اتفاقات رو هضم و حلاجی کنه.

اشک لجباز گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و گفتم: «آره... مسافرت نبود.
تورج خان ما رو اونجا زندانی کرد، چون گولم زد.»

اینجاش رو دیگه بچه‌ام نمی‌دونست. چون منتظر و مشتاق به لبهام
خیره بود تا بقیه حرفهام رو بشنوه اما هنوز چشم‌هاش از حقیقتی
که شنیده بود وحشت زده بود. اینکه دختر واقعی من بود و گذشته‌اش
یک دروغ بوده.

– خب...؟ چی شد؟ چقدر ازش بدم میاد. خوب شد فلج شد، خونه
نشین شد.

دوست نداشتم از بدبختی کسی خوشحال بشه، اما خب تورج خان بود
اون فرد بدبخت و چیزی نداشتم بگم و نمی‌خواستم هم الان بهش
گوشزد کنم که نباید این حرف‌ها رو بزنه.

– بهم گفته بود دختر کوچیکم رو داره و باید باهاتون، یعنی تو و آرش
برم عمارتش و آتاش نفهمه. اگر بفهمه، دخترم رو می‌فروشه.
چشم‌های ساچلی از حدقه بیرون زد.

– بفروشه؟ مگه می‌شه؟

لبخندی زدم. آتش خیلی وقت بود هیچ کنیزی رو نمی‌خرید و بلکه هرکس به خواست خودش وارد عمارت می‌شد و اگر صلاحیت داشت می‌موند. هیچکس جز من محرمش نبود و این قانون رو همون سال اول ازدواجمون برداشت که بی‌نهایت برام ارزش داشت.

ساجلی هم هیچ از گذشته این عمارت نمی‌دونست. نه حداقل اونقدری که من می‌دونستم چون هنوز ناگفته زیاد داشتیم و آتش بهم نمی‌گفت. چون می‌گفت نیاز نیست و چیزی رو توی زندگیمون عوض نمی‌کنه.

من هم اصراری نداشتم. نمی‌خواستم ناراحتش کنم و به تصمیمش احترام گذاشتم.

– حالا بعدا این قضیه رو برات توضیح می‌دم. کار قشنگی نیست اصلا ولی خب بوده.

بیچاره نمی‌دونست آتش من رو خریده بود... اما خب اون دوران گذشته بود و نباید بهش فکر می‌کردم.

– خلاصه من می‌دونستم چقدر این موضوع وحشتناکه و اصلا نمی‌تونستم این رو برای دخترم بخوام و خطر کنم.

نیم نگاهی به آتش انداختم که اخم کرده بود و از این قسمت داستان خوشش نیومده بود.

هنوز هم معتقد بود من باید همون اول بهش می‌گفتم. ساچلی هم نگاهی بهش کرد و گفت: «بابا چرا اخم داری؟!»

آتش چپ چپ به من نگاه کرد که خندیدم و به رو به ساچلی گفت: «بعدا بهت می‌گم.»

ساچلی دوباره به من نگاه کرد.

– اونجا فهمیدم که گول خوردم و تمام این مدت تو پیشم بودی. همون روزی که گذاشتنت پشت در عمارت و پیدات کردیم.

– چرا پس من رو بهت داده بود؟! چرا نفهمیدی دخترتم همونجا؟!!

قلبم با شنیدن جمله آخرش لرزید. چونه‌ام هم لرزید و اشک‌هام دوباره بی‌اراده باریدن گرفتند.

– من وقتی به دنیا اومدی اصلاً ندیدمت...

اشک می‌ریخت، نمی‌خواستم دلش بشکند اما شکسته بود. نمی‌تونستم

بگم کاملاً نفهمیده بودم چون با همون دیدار اول، عاشقش شده بودم و

این همون کشش مادری بود!

– وقتی دیدمت همونجا بهت وابسته شدم... ولی خب اصلا شبیه من نبودى و اصلا به ذهنم خطور نکرد. اما عاشقت شدم و نمى‌داشتم کسى تو رو ازم بگیره. آتاش یادشه.

– مامانت راست مى‌گه، خیلی دوستت داشت. من تعجب کرده بودم که چطور اینقدر یهویی بهت وابسته شد.

لبخند محو روی لب‌های ساچلی دلم رو گرم کرد. همین که یک ذره حالش بهتر مى‌شد، من رو بهتر مى‌کرد.

براش کلی حرف زدم و آتاش تایید کرد. اما راحت شده بودم. بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود و احساس بهتری پیدا کرده بودم.

خدا رو شکر ساچلی خیلی سخت با این موضوع برخورد نکرده بود. اما مى‌دونستم که تا حدی براش ناراحت کننده هم بود که مادری که فکر مى‌کرد مادر واقعی‌ش، یکی از کنیزهای عمارت تورج خان بوده.

– پس اسم واقعی من ساچلیه؟!

صداش مى‌لرزید. قلب من هم با شنیده شدن اسمش از لب‌های خودش لرزید.

- آره دخترم... این اسمی بود که تمام این سال‌ها تو رو برای خودم
باهاش صدا می‌کردم.
- لبخند محوی زد و کمی نزدیک‌تر شد.
- می‌شه یک چیزی بگم مامان؟!
- نگران نزدیکش شدم و سرم رو تکیه دادم. آتاش هم مشتاقانه نگاهش
کرد.
- بگو مامان.
- لب گزید و سرش رو پایین انداخت و گفت: «لطفا ناراحت نشو...»
- تو ناراحت نباش، من ناراحت نمی‌شم.
- محکم دست‌هام رو فشرد و ادامه داد.
- می‌خوام اسم پارلا رو نگه دارم... ازت می‌خوام من رو برای خودت
هم به همین اسم صدا بزنی.
- اولش شوکه شدم اما چند ثانیه بعد درکش کردم و فهمیدم چرا این
تصمیم رو گرفته. اول اینکه سخت بود اسمی رو که باهاش بزرگ شده
بودی کنار بذاری، دوم اینکه این اسمی بود که مادری که بزرگش کرده

بود روش گذاشته بود و پارلا اون زن رو دوست داشت واقعا دوست داشت.

و نمی‌خواست با قبول کردن اسم ساچلی، برای همیشه اون زن رو از زندگیش حذف کنه. من هم این رو نمی‌خواستم و راستش از این همه درک و شعورش خوشحال شدم و با لبخند گفتم: «حتما... هرچی دوست داری صدات می‌کنیم.»

لبخند زد و اشک‌هاش رو پاک کرد. باید بهش کمی زمان می‌دادیم تا به همه چیز فکر کنه. آتاش کمی باهاش صحبت کرد و بعد از آروم کردنش از اتاقش بیرون رفتیم تا با خودش خلوت کنه.

پشت در اتاقش ایستادم و نفسم رو بیرون فرستادم.

آتاش لبخندی زد و دست‌هاش رو دور بازو هام گذاشت.

– دیدی؟! خیلی هم بد نبود. دختر باهوشیه.

– آره خدا رو شکر. اما می‌دونم دوست داره چند روزی تنها باشه.

– اشکالی نداره.

لبم رو با زیون تر کردم و گفتم: «حالا چی کار کنیم؟»

آتش به ساعت نگاه کرد. هنوز تا ظهر مونده بود و کاری برای انجام دادن نداشتیم. آتش هم یک امروز رو سر کار نمی‌رفت و استراحت می‌کرد.

آرش و بچه‌های آگرین توی عمارت بازی می‌کردن و ساچلی هم که با خودش خلوت می‌کرد.

– هنوز که تا نهار مونده...

و بعد با شیطنت نگاهم کرد و بیشتر بازو هام رو فشرد.

– نظرت چیه بچه‌ی دیگه‌مون رو بیاریم؟!

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– الان آخه؟!

شونه‌ای بالا انداخت.

– خب چی کار کنیم؟!

دست هام رو با خجالت مشت کردم. از پشت در اتاق ساچلی فاصله گرفته بودیم.

وارد اتاق شدیم و گفتم: «بگم چی کار کنیم؟»

مشتاق نگاهم کرد و کش و قوسی به بدنش داد.

– بگو...

از گفتنش خجالت می‌کشیدم اما خب بهش نیاز داشتم می‌دونستم حالم رو خوب می‌کنه.

خندید و گفت: «بگو دیگه! بعد این همه سال هنوز خجالت می‌کشی؟»

اخم محوی کردم و مشت ریزی به بازوش زدم.

– عه! نگو اینطور.

– خب بگو پس خانم نازنازی.

این بار نیشگونی از بازوش گرفتم.

– ایش! نگو نازنازی، خوشم نیامد. یک جوری می‌شم.

همون لحظه پهلوهام رو قلقلک داد که فریادم به آسمون رفت.

– چه جوری می‌شی خانم؟!

واقعا با قلقلک خنده‌ام می‌گرفت و اذیت می‌شدم. همونطور که بلند

قمقمه می‌زدم و از دستش فرار می‌کردم گفتم: «نکن! وای نکن!»

– نگفتی چه جوری می‌شی!

آتش هم می‌خندید. می‌دونستم قصدش این بود دلم رو شاد کنه و من رو از فکر به ساچلی بیرون بیاره که موفق هم بود.

– وای آتش! می‌کشمت. بسه!

از خنده، چشم‌هام خیس شده بود و قلبم درد گرفته بود.

– چه جوری می‌شی؟! چی می‌خواستی ازم؟

– نمی‌دونم... چه جوری... می‌شم... بس... بسه!

روی تخت خودم رو پرت کرده بودم و آتش روم نشسته بود و قلقلک

می‌داد. آخه یکی بهش می‌گفت مرد گنده تو رو چه به قلقلک دادن!

با دست‌هام بهش مشت زدم و انگشت‌هاش رو از خودم دور کردم.

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

– خدایی بسه! ولم کن!

با خنده عقب کشید و از روم بلند شد و کنارم نشست.

– خوبه باید قیافه‌ات رو می‌دید، عین لبو شدی!

چپ چپ نگاهش کردم و سعی در خفه کردن خنده‌ام داشتم.

– بیا من هم قلقلکت بدم ببینم عین لبو نمی‌شی!

– من خنده‌ام نمی‌اد.

راست می‌گفت. قبلاً امتحان کرده بودم. اصلاً بدنش حساس نبود و کاملاً
براش عادی بود و واکنشی نشون می‌داد.
پشت چشمی براش نازک کردم و زیر لب ایشی گفتم.

– خب نگفتی چی کار کنم؟!

حالا دیگه خجالت نمی‌کشیدم. بلکه حرصم در اومده بود و بعد این همه
خنده و دل درد. یک مشت و مال حسابی بهم می‌چسبید و حال می‌داد.
به پشت برگشتم و صورتم رو توی بالشت فرو کردم و همونطور گفتم:
«من رو مشت و مال بده.»

خندید و گفت: «از همین خجالت می‌کشیدی؟!»

– نه دیگه نمی‌کشم. بدو ببینم. خسته‌ام کردی از بس قلقلکم دادی.

دست‌هاش رو پشت کمرم گذاشت و گفت: «به روی چشم.»

لبخندی زدم و با حس خوب منتظر شدم. داشت لباسم رو بالا می‌داد که
گفتم: «چی کار می‌کنی؟!»

– با لباس که نمی‌شه!

موهای پریشونم رو پشت گردنم انداختم و بعد از شونه کردنشون و عوض کردن لباس‌هام از اتاق بیرون رفتم.

این دلشوره و نگرانی رو درک نمی‌کردم و از روزی که قرار بود شروع کنم راضی نبودم.

وارد آشپزخونه شدم. یک لیوان چای نبات کمی حالم رو بهتر می‌کرد.

به همگی صبح بخیر گفتم و روی صندلی نشستم.

مامان لیوان چایی به دستم داد و گفت: «چته؟! کشی‌هات غرق شدن.»

شونه‌ای بالا انداختم.

– نمی‌دونم والا چرا کلافه‌ام.

– فکر کنم روز خوبی رو برای کلافه بودن انتخاب نکردی.

آهی کشیدم و دوباره کش و قوسی به بدنم دادم.

– چرا؟! چی شده؟!!

مامان گوشه‌ی لبش رو به دندان گرفت و چشم‌هاش رو توی کاسه چرخوند.

– آخه بایرام هم اومده، اون هم کلافه و خسته. به نظر میاد باهات کار مهمی داره.

دوباره دلشوره توی وجودم رسوخ کرد و تپش قلبم رو بالا برد.

– ای بابا...

متعجب گفتم: «چرا ای بابا؟! خوشحال نیستی اومده؟!»

– نه مامان به خاطر اون نیست. بذار چایم رو بخورم می‌رم پیشش.

مامان که گیج شده بود، شونه‌ای بالا انداخت.

– والا من نمی‌دونم مادر جان بین شما چه خبره. انشالله هرچی هست خیره.

اگر صبح با این حال خراب یا به قولی از دنده‌ی چپ بلند نشده بودم اینقدر با شنیدن اینکه بایرام هم کلافه و خسته است عصبی نمی‌شدم.

احتمال می‌دادم امروز همون روزی بود که بایرام می‌خواست از گذشته‌اش حرف بزنه.

برای همین هم دلشوره گرفته بودم و عصبی بودم. انگار اون اتفاق به قدری بزرگ و شوکه کننده بود که من قبل از دوستنش اینقدر متشنج و نگران شده بودم.

چایم رو مزه مزه کردم و هیچ عجله‌ای برای رفتن از آشپزخونه و دیدن بایرام نداشتم.

هر چی دیرتر گذشته‌اش رو می‌فهمیدم بهتر بود. اگر خودش اینقدر سخت و ترسناک نسبت به گذشته‌اش رفتار نمی‌کرد، من هم اینقدر حساس نمی‌شدم. وگرنه همون اول، برام مهم نبود و نیاز نداشتم بدونم.

اما الان می‌خواستم بدونم و بفهمم از چی اینقدر می‌ترسه، یا بهتره بگم نگرانه.

چایم رو جرعه جرعه نوشیدم و با تردید از روی صندلی بلند شدم.

خودم رو پشت ستون بین آشپزخونه و سالن پنهون کردم و بایرام رو نزدیک پنجره‌ی مسافرخونه دیدم.

بقیه مسافرها هم مشغول خوردن چای و صبحونه بودن. دلم پیچ خورد. من هم گرسنه بودم. ولی دیگه وقت برای صبحونه خوردن نداشتم و نمیتونستم بیشتر از این بایرام رو معطل کنم.

از پشت ستون در اومدم و همون لحظه هم بایرام با حس حضور من، نگاهش رو از پنجره گرفت.

موهام رو پشت گوشم انداختم و با لبخند محوی به چشمهای براق و دلواپش خیره شدم.

— سلام... —

خیره خیره نگاهم کرد و گفت: «سلام، خوبی؟!»

سری تگون دادم و با صدای آرومی گفتم: «خوبم.»

خوب نبودم ولی خب نمیتونستم بیشتر از این نگرانش کنم.

— بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

— باشه.

باهم دیگه از مسافرخونه بیرون رفتیم. اما در همین حین به مسافرهای جدید خوش آمد گفتم.

به سمت اسطبل توی سکوت حرکت می‌کردیم. دوست نداشتم توی اسطبل و با بوی بد حرف بزنیم پس دستش رو کشیدم و گفتم: «همینجا.»

بایرام نفس سنگینش رو بیرون فرستاد.

– خیلی وقته دارم فکر می‌کنم چطور بهت بگم، از کجا بگم و چطور بگم باور کنی.

اخم کردم.

– هر چی بگی باور می‌کنم.

پوزخندی زد و گفت: «مطمئن باش مغزت با باور کردنش می‌جنگه.»

هی بیشتر از قبل وحشت زده‌ام می‌کرد و عصبی‌تر.

– چی بگم والا. هیچی نمی‌دونم. بگو زودتر بهم. بعد می‌فهمی چطور برخورد می‌کنم.

دست‌هام رو گرفت و به چشم‌هام زل زد.

– ازت می‌خوام بهم قول بدی الای، می‌دونم درست نیست قبل از شنیدنش ازت قول بگیرم. اما می‌خوام قول بگیرم.

آب دهنم رو بلعیدم.

– چه قوی؟!

دستهام رو فشرد.

– می‌خوام قول بدی، کنارم بمونی. ترکم نکنی وقتی تمام حقیقت رو شنیدی.

سکوت کردم و توی فکر فرو رفتم. من که قبلاً یک بار به خودمون قول داده بودم تا ابد کنارش می‌مونم. اما حالا که داشت می‌گفت و من رو می‌ترسوند چرا اینقدر قول دادن سخت بود؟!

سکوتم داشت طولانی می‌شد و ناامیدی رو توی چشم‌های بایرام می‌دیدم. چرا لب از لب باز نمی‌کردم نمی‌گفتم قول می‌دم؟! یعنی ممکن بود بعد از شنیدنش ترکش کنم؟؟ لرز به جونم افتاده بود.

دستم رو رها کرد و به سمت اسطبل رفت. من که گفتم همینجا حرف بزنیم، پس چرا به سمت اسطبل می‌رفت. وای خدا، چرا زبونم نچرخید و نگفتم قول می‌دم!

ناخن‌هام رو به کف دستم فشردم و از حرص پام رو به زمین کوبیدم.

– کجا می‌ری بایرام؟!

همونطور که به سمت برفی می‌رفت گفت: «ترجیح دادم به جای اینکه
بهت توضیح بدم، بهت نشون بدم.»

– چی رو؟!

صداش سرد و خشک شده بود.

– گذشته‌ام رو.

برفی رو از اسطبل بیرون آورد و سوارم کرد. گیج شده بودم. چطور
می‌خواست گذشته‌اش رو بهم نشون بده.

– بایرام خوبی؟!

سری تکون داد و سوار شد.

– آره. اما خیلی وقته نرفتم، نمی‌دونم قرار چی بشه.

– یعنی چی؟! بذار اول به مامان بابام بگم داریم می‌ریم.

– به مامانت گفتم.

مامان می‌خواست از خود بایرام بشنوم. سری تکون دادم و گفتم:
«باشه.»

با دست‌هام به پهلوش چنگ زدم و روی برفی محکم نشستم.

سکوت سنگین و سردی بینمون حکمفرما شده بود. نه می‌دونستم کجا می‌ریم، نه می‌دونستم چقدر طول می‌کشه.

– بایرام اونجایی که من رو می‌بری کجاست؟
– دور.

همینقدر کوتاه و جدی. خب چقدر دور؟!

– دور یعنی کجا؟!

– یعنی تا شب توی راهیم.

چشم‌هام گرد شد و وحشت زده شدم.

– یعنی چی یک شب توی راهیم؟ پس کی برگردیم؟!

برفی رو هّی کرد و گفت: «با خانواده‌ات حرف زدم.»

واقعا عصبی شده بودم. یعنی من نباید می‌دونستم که امشب اصلا

خونه برنمی‌گشتم. خب کجا می‌موندم؟ اصلا کدوم گوری می‌رفتم؟

– من هیچی با خودم برنداشتم!

– مهم نیست.

اخم کردم و با صدای بلندی گفتم: «یعنی چی مهم نیست؟! باید بهم می‌گفتی!»

کلافه گفت: «مهم نیست الای. الان به اندازه کافی برای من سخت هست. لطفا سخت‌ترش نکن.»

با همین حرف دهن من رو بست و من رو اخم آلود و عصبی به حال خودم گذاشت.

دست‌هام رو از روی پهلوهام برداشتم و دست به سینه شدم. حسابی دلخور بودم و بیشتر از صبح کلافه شدم و دلشوره گرفتم.

دوباره به خونه آقا مراد و خاتون جان رفتم. انگار قرار بود اسب رو بذاریم و ماشین رو برداریم.

بالاخره نمی‌تونستیم با اسب بیچاره، یک سره تا اونجای ناشناخته حرکت کنیم و توقف نداشته باشیم.

با خاتون جان و آقا مراد گرم احوال پرسی کردم. برخلاف دفعه قبل، خاتون مهربون‌تر و صمیمی‌تر بود و فهمیده بودم که ازم خوشش میاد و این موضوع توی این همه گیر و دار کمی حالم رو بهتر می‌کرد و بهم قوت قلب می‌بخشید.

خاتون جان بقچه‌ای به دست بایرام داد و گفت: «این رو برای نهارتون داشته باشید، سر راه بخورید. راه طولانی در پیش دارید.»

معلوم بود که خاتون و آقا مراد از مقصد ما خبر داشتن.

هم من بیچاره نباید تا رسیدن به اونجا چیزی می‌فهمیدم. آهی کشیدم و ازشون تشکر کردم.

خاتون جان دستم رو گرفت و نرم فشرد. زیر زیرکی به بایرام نگاه کرد و بعد با صدای آرومی گفت: «لطفاً پسرم رو قضاوت نکن... زندگی سختی داشته. اگر نتوانستی با حقیقت کنار بیای، لطفاً خیلی سخت و ناراحت کننده ازش جدا نشو.»

مو به تنم سیخ شد و لرز کردم که لبخند غمگینی زد.

– والا هیچی نمی‌دونم خاتون جان.

مکت کردم و نفسم رو بیرون فرستادم.

– هیچی نمی‌دونم و اینقدر من رو ترسونده که از الان می‌ترسم قولی بدم.

سری تگون داد و دست‌هام رو محکم‌تر فشرد.

– بله حق داری دخترم. اما می‌خوام یک چیز رو از جانب پسرم بهت قول بدم. بهت قول می‌دم که عاشقته و از وقتی باهم آشنا شدید، خنده از لب‌هاش محو نشده. پس به خاطر حال خوب الاتون، سعی کن با گذشته‌ی دفين شده کنار بیای که فقط الان مهمه.

حرف‌هاش رو قبول داشتم و قبل از اینکه بفهمم اون حقیقت واقعا ترسناکه بیشتر بهش باور داشتم اما حالا نمی‌تونستم قضاوتی بکنم.

– من هم امیدوارم همینطور که می‌گید باشه.

چشم‌هاش رو نرم روی هم گذاشت و باز کرد.

– بله عزیزم. من هم امیدوارم. موفق باشید. سفرتون بی‌خطر.

از هردو خداحافظی کردیم. بوی خورشید مرغ توی ماشین پیچیده بود.

حداقل گرسنه به مقصد نمی‌رسیدیم.

– جدی تا شب طول می‌کشه بایرام؟

سرش رو تکیه داد و ماشین رو روشن کرد.

می‌تونستم اضطراب و دلشوره‌اش رو کاملا روشن حس کنم.

تا حالا اینقدر بی‌تاب و کلافه ندیده بودمش، ای کاش می‌تونستم بهش
قول بدم و مرهمی روی دردهاش باشم.

اما قول دادن الکی نبود و برای من واقعا ارزش داشت. پس باید می‌دیدم
که چی می‌شه. حتی نمی‌تونستم حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده بود،
یا گاهی به بعضی چیزهای ترسناک فکر می‌کردم که مو به تنم سیخ
می‌شد.

– ساکتی...

نگاهم رو از جاده گرفتم و به بایرام دادم که اخم کرده بود و جدی
رانندگی می‌کرد.

اما می‌دونستم این سکوت عذابش می‌داد و بیشتر کلافه‌اش می‌کرد.
– چی بگم خب؟! تو حرف بزن.

پوزخندی زد و فرمون رو محکم بین دست‌هاش فشرد.

– من گذاشتم حرف‌هام رو بعد بزنم، اون موقع کم می‌ارم.
نفسم رو بیرون فرستادم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.

– نمی‌دونم داریم کجا می‌ریم. شاید اگر جای من بودی می‌فهمیدی که حرف زدن سخت باشه.

– می‌فهمم. اما راه درازی در پیش داریم. نمی‌شه همه‌اش توی سکوت بگذره.

– میوه پوست کنم می‌خوری؟! خاتون حسابی چیزی گذاشته بزامون. سری تگون داد و لبخند محوی زد.

پرتقال خوش عطر رو از از سبزی که به دستم داده بود بیرون کشیدم و مشغول پوست کندن شدم.

– نمی‌خوای بگی حداقل کسی رو هم قرار ببینم؟! که یکم خودم رو آماده کنم.

مکث کرد و بعد چند ثانیه گفت: «آره. قرار ببینی.»

قلبم لرزید و آب دهنم رو بلعیدم.

– نمی‌خوای بهم بگی کی هستن؟

– می‌فهمی الای. می‌شه از چیزی غیر از این موضوع حرف بزنیم.

برای گفتن گذشته‌ام حرف‌هام زیاده، ولی به موقعش.

تیکه‌های آبدار پرتقال رو به دستش دادم.

– باشه. دیگه چیزی نمی‌گم.

تا هوا تاریک شد رانندگی کرد. من نصف راه رو خوابیده بودم و کاری بهتر از خوابیدن نداشتم. اما سرم به شدت درد می‌کرد و کمر درد هم گرفته بودم. اولین بار بود که با ماشین این مسافت طولانی رو می‌رفتم.

نگران مامان و بابا هم بودم. درست بود که بایرام باهاشون صحبت کرده بود اما فکر نمی‌کردم واقعا از ته دل راضی باشن. ولی نباید الان به این موضوع فکر می‌کردم و بیشتر به خودم استرس و سختی می‌دادم.

– داریم می‌رسیم.

اخم‌های بایرام بیشتر از همیشه روی چهره‌اش دیده می‌شد. اما جدای اخم‌هاش، نگرانی و اضطراب شدید نگاهش برام جالب بود. سیب گلوش مدام حرکت می‌کرد و آب دهنش رو می‌بلعید. رگ‌های دستش از شدت فشاری که به فرمون می‌آورد بیرون زده بود.

نتونستم این همه نگرانی رو بینم و بیخیال باشم و فقط به خودم فکر کنم. حتما برای اون سخت‌تر و طاقت‌فرساتر بود. پس نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو روی دست‌های سردش گذاشتم. با گذاشته شدن دستم، نیم‌نگاهی بهم کرد و دوباره با نگرانی به جاده خیره شد.

– می‌خوای توقف کنی قبل رسیدن؟؟ نفست بالا بیاد. چرا اینقدر مضطربی؟!

سری به نشونه‌ی منفی تگون داد و بیشتر گاز داد و با سرعت بیشتری حرکت کرد.

دوباره سیب گلویش حرکت کرد.

– نه. باید زودتر تموم بشه، دیگه داره بیش از حد اذیت کننده می‌شه. دیگه اتفاقیه که افتاده یا می‌مونی یا می‌ذاری میری.

از بس گوشه‌ی لبم رو گزیده بودم مزه‌ی خون رو زیر زبونم حس می‌کردم.

ای کاش این قول لعنتی رو قبل گفتن حقیقت بهش می‌دادم و راحتش می‌کردم، اما نمی‌تونستم و صد البته نمی‌تونستم ترکش کنم و واقعا نمی‌دونستم باید چی بگم.

– ولی حالت خوب نیست بایرام.

بدون اینکه نگاهم کنه، دنده عوض کرد و به سمتی پیچید.

– مهم نیست.

تپش قلب گرفته بودم. حالا که می‌دونستم به مقصد ناشناخته رسیده بودیم بیشتر مضطربم می‌کرد.

دستش رو فشردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. برام اهمیت نداشت که رانندگی می‌کرد، فقط می‌خواستم تا جایی که می‌تونستم آرومش کنم.

– مهمه، برای من مهمه. تو رو خدا از نگرانیت کم کن.

لبخند محوش، دلگرمیم شد و قوت قلب بهم بخشید.

– ما با هم این شب رو می‌گذرونیم.

آهی کشید.

– نمی‌دونم چطور واکنش می‌ده.

لبم رو با زبون تر کردم.

– کی؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد توقف کرد. نگاهم رو از چشم‌های
نگران و براقش گرفتم و مقصد نگاه کردم و چشم‌هام از حدقه بیرون
زد.

– اینجا کجاست؟!

پوزخندی زد.

– خونه‌ی واقعی من.

شگفت زده و البته تا حدی وحشت زده بودم. نمی‌تونستم موقعیتم رو
درک کنم.

– خونه‌ی تو؟! اما... اما چطور؟!

قبل از پیاده شدن از ماشین گفت: «اصلاح می‌کنم، خونه‌ی قبلی من.»

دست‌هام رو مشت کردم و به پاهام قدرت ایستادن دادم.

– اما چطور؟! اینجا مال کیه الان؟!

روبه روی در مردد ایستاد و بعد دست من و کشید.

– بذار بریم تو می فهمی.

اما پاهام به سمت جلو حرکت نمی کردن. من هم اصلا مطمئن نبودم.

– بیا الای...

چند مرد هیکلی پشت در فلزی بلند ایستاده بودن و با دیدن ما نزدیکتر اومدن.

– اینها کین بایرام؟!

– نگهبان.

تای ابروم رو بالا انداختم. باید هم اینجا نگهبان می داشت. واقعا اینجا خونه ی قبلی بایرام بود؟! یعنی اینقدر ثروت داشت؟! یا نداشت؟؟ به قول خودش اینجا خونه ی قبلیش بوده.

مگه نگفته بود تمام خانواده اش رو از دست داده؟! پس چه کسی اینجا زندگی می کرد که باید به دیدنش می رفت و حقیقت رو نشونم می داد. یکی از نگهبان ها با دیدن بایرام تعجب کرد و دهنش باز مونده بود.

تیکه تیکه گفت: «آق... آقا... بای... بایرام شما یید؟!»

دست بایرام رو محکم گرفتم و کمی خودم رو پشتش مخفی کردم.

می‌تونستم صدای پوزخندش رو بشنوم.

– بله خودم هستم. در رو باز کنید لطفا.

نگهبان بیچاره گیج و مبہوت شده بود.

– یعنی واقعا خودتون هستید؟!

نیشخند بایرام قوی‌تر شد.

– فکر نمی‌کنم چهره‌ام خیلی عوض شده باشه.

با ناباوری سرش رو تـکـون داد.

– بعد این همه سال...

– نمی‌خوای در رو باز کنی؟!

به خودش اوهد و به سمت در پا تند کرد. در رو باز کرد و تعظیم

کوتاهی کرد که بایرام جلوش رو گرفت و کمر این مرد هیکلی رو صاف کرد.

دو مرد نگهبان با تعجب به منی که پشت بایرام حرکت می‌کردم خیره شدن.

آروم زیر لب سلام کردم و دنبال بایرام راه افتادم.

حیات که چه عرض کنم، شبیه یک باغ بزرگ و رویایی بود. به قدری سرسبز و خوش بو بود همه جا که گل از گل شکفت و اصل قضیه اینجا بودن رو فراموش کردم.

من که تا اینجا چیز بد و ترسناکی ندیده بودم، بلکه همه اش زیبایی بود و زیبایی.

زیر لب با ناباوری گفتم: «اینجا خیلی قشنگه بایرام.»

اما بایرام با لحن سردی جواب داد.

– آره خوبه.

– تو که گفته بودی خانواده ات رو از دست دادی.

– هنوزم می گم.

گیج نگاهش کردم.

– پس اینجا چی کار می کنیم؟!

– می فهمی الان. یکم صبر داشته باش. هزار بار این سوال رو پرسیدی.

اخم محوی کردم و دست از نگاه کردن به اطراف برداشتم.

– خب والا حق دارم. نمی‌دونم دارم کجا میرم اصلاً.

– گفتم که خونه‌ی قبلی من.

نفسم رو بیرون فرستادم.

– باشه بابا.

روبه‌روی در عمارت ایستادیم. بایرام در زد و باز شد و مردی کت
شلواری در رو باز کرد که اون مرد هم مثل نگهبان بیچاره تعجب کرد
و شوکه شد. یک جورایی وحشت کرد.

آب دهنم رو بلعیدم و به نگاه‌هایی که رد و بدل می‌شد زل زدم.

– آق... آقا بایرام؟!

بایرام اما این بار لبخند محوی زد.

– سلام آقا کریم.

کریم به من نگاهی کرد که کوتاه سلام کردم.

خودش رو جمع و جور کرد.

– بفرمایید تو.

بایرام سری تکون داد و تشکر کرد. دست من رو محکم‌تر گرفت و به داخل عمارت هولم داد. چون عملا پاهام با دیدن شکوه و عظمت داخل عمارت فلج شده بودن.

واقعا اینجا کجا بود؟ هیچ وقت خونه به این بزرگی ندیده بودم. حتی مطمئن نبودم که می‌شد اسم اینجا رو خونه گذاشت. همون عمارت بیشتر برازنده‌اش بود.

دهم باز مونده بود و به لوستره‌های مجلل و میزهای کنده کاری شده و جذاب خیره بودم.

و البته بعد با دیدن کلی زن و دختر دور و برم بیشتر تعجب کردم. همه لباس‌های تقریبا یک دستی به تن داشتن و معلوم بود خدم و حشم این عمارتن.

سرم رو به نشونه‌ی سلام برای همه‌شون کمی خم کردم. نمی‌تونستم لب از لب باز کنم و نمی‌دونستم باید چطوری رفتار کنم.

به بایرام چسبیدم و زیر لب گفتم: «همه بهمون زل زدن.»

با فشار دستش بهم قوت قلب داد.

– چیزی نیست.

یک عده با تعجب، یک عده با گنجی و یک عده پرسشی نگاهمون می‌کردن.

همینطور حیرون و متعجب وسط سالنی که روبه‌روی راه پله‌ی بلند و زیبایی بود ایستاده بودیم که زنی جوون با قدم‌های محکم و با وقار پایین اومد.

اون هم گنج نگاهمون می‌کرد. هنوز داشتم به زیبایی زن توجه می‌کردم که یک دفعه صدای وحشت زده‌ی فرد دومی رو شنیدم که به سمت بایرام می‌دوید.

– وای بایرام، خودتی پسرم؟!

اشک از چشم‌های زن می‌چکید. کت و دامن زیبایی به تنش داشت و موقر بود. مثل اینکه یک جورایی خانم عمارت به حساب می‌اومد. بایرام به سمت زن برگشت و دوباره همون لبخند نمایان شد.

اما چشم‌هاش غم داشت. بیشتر از هر باری. یعنی مادرش بود؟! اما مگه می‌شد؟؟ گفته بود همه شون رو از دست داده.

کاملاً گنج و مبهموت شده بودم.

زن بیچاره محکم، بایرام رو که پسرش خطاب کرده بود بغل کرد و
بایرام هم به آغوشش جواب داد و دست‌هاش رو دور شونه‌هاش
گذاشت.

– خوبی بانو؟!

زن باوقار و جوون به ما رسید. پرسشی نگاهمون می‌کرد و نگاهش بین
هر سه‌ی ما در رفت و آمد بود.

– سلام.

صداش ملایم و نرم بود. به دل می‌نشست و باعث می‌شد ناخودآگاه
لبخند بزنی.

شاید سی سال بیشتر نداشت اما جذابیتش گیرا بود.

من و بایرام سلام کردیم. حتی بایرام هم تعجب کرده بود با دیدن زن.
انگار نمی‌شناختش.

– سلام خوش اومدید. خودتون رو معرفی می‌کنید؟!

و بعد با لبخندی به من نگاه کرد.

نمی‌دونستم باید چی بگم. من حتی بایرام رو هم دیگه کاملاً
نمی‌شناختم.

نگاهم رو به بایرام دادم تا این زن خوش سیما رو معطوف بایرام کنم
و جواب سوال‌هاش رو از اون بگیرم.

زن دیگه همچنان اشک می‌ریخت و شوکه بود.

به بازوی بایرام چسبیده بود و باور نمی‌کرد حضور مردی رو که جلوش
ایستاده بود.

– بانو، گریه نکن. بسه.

اما شدت گریه‌های بانو بیشتر شد. نفسم توی سینه حبس بود و دلم
می‌خواست حرفی بزنم اما نمی‌تونستم لب از لب باز کنم.

سنگینی نگاه تمام خدمه روی ما بود. صدای پچ‌پچ‌ها رو می‌شنیدم.
همه شوکه بودن. جز بانو، نگاه هیچکس دیگه جوری نبود که انگار
بایرام رو بشناسه.

– این همه وقت کجا رفتی؟! کجا بودی!؟

و بانو با گریه و شیون به قفسه‌ی سینه بایرام مشت می‌زد.

بایرام نفسش رو بیرون فرستاد. نمی‌دونست باید چطور این زن رو آروم کنه.

– الان وقت این حرف‌ها نیست بانو جان. من یک شخص مهم رو اوردم اینجا. زنی که امیدوارم به زودی بتونم باهاش ازدواج کنم. بانو از پشت پرده‌ی اشکش به منی که بایرام بهش اشاره کرده بود نگاه کرد.

زیر لب سلام کرد و سری تـکـون داد.

لبـخـند محوی زد و گفت: «سلام... ببخشید نمی‌دونم باید چی بگم و چی کار کنم. والا آقا بایرام هیچی هنوز بهم در مورد این شرایط نگفتن...»

بانو جان با تعجب اشک‌هاش رو پاک کرد.

– نگفتی بایرام؟! پس چرا اینجا ایستادی؟

– می‌خواستم بهش نشون بدم و بگم.

بانو یک دفعه وحشت زده شد.

– دقیقا چی بگی؟!

با دیدن لبخند غمگین روی لب‌های بایرام، بیشتر از قبل اشک ریخت.
زانوهایش و کمرش خم شد.

بایرام دست بانو رو گرفت و بلندش کرد.

بانو مدام سر تگون می‌داد و زیر لب می‌گفت: «نه... نه... نه...»

واقعا گیج شده بودم، زنی که کنارم ایستاده بود هم گیج و متعجب بود. هی قصد حرف زدن داشت اما بعد باز سکوت می‌کرد و نظاره‌گر می‌شد.

– اینجا درست نیست حرف بزنیم.

و بعد بایرام به جمعی که دورمون حلقه زده بودن خیره شد. نگاه بعضی دخترها براق و تیز بود. خوشم نمی‌اومد اینطوری به بایرام نگاه می‌کردن. ناخودآگاه اخم محوی بین ابروهایم نشست.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم و زیر لب گفتم: «آره... بریم یک جای آروم‌تر.»

سری تگون داد و با بانو به سمت اتاقی کمی دورتر از سالن رفتیم.

و البته که زن سی ساله‌ی زیبا هم دنبالمون افتاد.

وارد اتاق شدیم. بالاخره صداش در اومد.

– یکی میشه بگه اینجا چه خبره؟! بانو جان؟؟ این آقا کی هستن؟!!

گوشه‌ای رفتم و به سه فرد روبه‌روم خیره شدم. فعلا من جایی توی این بحث نداشتم و باید با دقت به همه چیز گوش می‌کردم.

بانو جان دست از گریه کردن برنمی‌داشت.

– چقدر دیر اومدی... چقدر بزرگ شدی. نگفتی من رو تنها گذاشتی. یک پیر زن رو دق دادی؟! نامردی کردی بایرام. نامردی کردی...

دلم به حالش می‌سوخت. کم کم داشتم شک می‌کردم که واقعا مادرش باشه. اما مگه مادرش نمره بود؟

چرا باید تنهاشون می‌ذاشت؟! چند سال تنهاشون گذاشته بود. وای که داشتم دق می‌کردم تا دلیل جدایی رو بفهمم. بایرام یک زندگی روستایی و ساده رو به این همه تجملات ترجیح داده بود. و این همه سال از این عمارت دوری کرده بود. بدون اینکه حتی یک بار برگرده و سر بزنه.

واقعا چرا؟! واقعا چرا باید این کار رو می‌کرد که حتی یک بار هم برنگرده. حداقل به خاطر دل این زن بیچاره باید یک بار برمی‌گشت.

بایرام کنار بانو جان روی مبل کنار شومینه نشست و پشت بانو جان رو نوازش می‌کرد تا کمی آرومش کنه.

صدای زمزمه‌ی زن دوم رو کنار گوشم شنیدم.

– اگر بگم من هم عین خودت بی‌خبرم، باور می‌کنی؟!!

به نگاه حیرون و گیجش خیره شدم و سری تگون دادم.

– بله...!

لبخند محوی زد.

– اسمت چیه؟!!

– الای.

دستش رو جلو آورد و گفت: «منم آنالی هستم. خوشبختم عزیزم.»

اسم خوش آهنگی داشت و خیلی به دلم نشست.

– منم خوشبختم آنالی جان.

– به نظر از من هم شوکه‌تری، کجا زندگی می‌کنی؟!!

– من از راه خیلی دوری اومدم...

راحت نبودم در مورد محل زندگیم به یک غریبه، هرچند یک غریبه
دلنشین حرفی بزنم. اول باید کاملاً همه چیز رو می‌فهمیدم.

سری تگون داد و گفت: «بهت نمی‌خوره، خیلی از جای دوری اومده
باشی. ماشالله خیلی خوشگل هستی.»

قدردان تشکر کردم.

– شما خودتون خیلی زیباییید.

– مرسی عزیزم.

– نامزدته؟!

و بعد به بایرام اشاره کرد. نفسم رو بیرون دادم. خودم هم
نمی‌دونستم.

– یک جورایی. راستش قصد دارم خواستگاری کنه، اما از گذشته‌اش
باید برام حرف بزنه، یعنی خودش می‌گه باید حرف بزنم.
نگاه آنالی غمگین شد.

– اگر از این خانواده باشه که هست. گذشته‌ای این خانواده خیلی
دردناکه...

هول شده نگاهش کردم و گفتم: «دردناک؟! چقدر دردناک؟! می‌شه یکم رو بدونم؟!»

پوزخندی زد.

– حتی از چیزی که من می‌دونم انگار دردناک‌تر و سخت‌تره. شوهرم بهم همه‌ی گذشته رو نگفته. یعنی گفته نیاز نیست بدونم.

دست به سینه به دیوار تکیه کردم و با ناراحتی گفتم: «اما انگار من باید همه چیز رو قبل ازدواج بدونم.»

دستش روی شونه‌ام نشست و با لبخند مهربانش، آرام پلک‌هایش رو روی هم گذاشت و باز کرد.

– باور کن من اگه می‌دونستم برام راحت‌تر بود. اینکه بدونم چیزی هست که شوهرم ازش وحشت داره و بهم نمی‌گه خیلی سخته.

یک لحظه به خودم اومدم و با تعجب گفتم: «یعنی می‌تونی این چیز مشترک باشه بین شوهر شما و آقا بایرام؟!»

کمی فکر کرد و دستش رو از روی شونه‌ام برداشت.

– از اونجایی که آقا بایرام شما اومده به این عمارت و بانو جان اینقدر وحشت زده‌است و گریه می‌کنه، ممکنه.

و بعد از تموم شدن حرفش، چشم‌هاش گرد شد و دستش رو روی دهنش گذاشت.

– وای خدا...

ترسیده و شتاب زده گفتم: «چی شد؟!»

مردمک چشم‌هاش می‌لرزید.

– چرا زودتر نفهمیدم!

من که داشتم دق می‌کردم کمی صدام رو بالا بردم و گفتم: «چی؟!»

چی رو فهمیدید؟!»

اما تن صدام به قدری بالا نرفت که حواس بانو جان و بایرام رو به سمتون جلب کنه.

گوشه‌ی لبش رو گزید و نزدیک‌ترم شد.

زیر گوشم آروم گفت: «من... من فکر می‌کنم... فکر می‌کنم آقا

بایرام... برادر شوهر من باشن!»

چشم‌هام از حدقه بیرون زد.

– برادر شوهر شما؟! وای! ولی... ولی بایرام گفت هیچکس از خانواده‌اش برایش نموندن.

آنالی با ناباوری سری تگون داد.

– شوهر من هم دقیقا همین رو گفت. اما هیچ وقت بیشتر از این از برادرش حرف نزد. همیشه می‌دونستم یک چیزی این وسط در مورد برادرش درست نیست. حتی نمی‌دونستم چطور از دنیا رفته... پس زنده است...

آب دهنم رو بلعیدم.

– اما... شاید نباشن‌ها. پس چرا از هم جدا شدن؟! جوری که می‌گن هم رو از دست دادن؟!!

شونه‌ای بالا انداخت. اون هم به اندازه‌ی من شوکه بود.

– والا به خدا اگر بدونم. یک چیزهایی از خانواده‌اش خبر دارم اما نمی‌تونم به برادرش ربط بدم.

نگران و ترسیده گفتم: «چه چیزهایی؟!»

آهی کشید و با ناراحتی لب گزید.

- چیزهای وحشتناک. حتما خود آقا بایرام برات توضیح می‌دن.
 امیدوارم بتونی کنار بیای... البته که خیلی این اتفاق وحشتناک با
 شخص شوهر من و آقا بایرام شما دخیل نیست، اما خب.
 می‌دونستم بهم حرفی نمی‌زد. می‌تونستم از وحشت توی چشم‌هاش
 بفهمم. پس اصراری نکردم و ساکت یک جا نشستم. یعنی واقعا بایرام
 یکی از صاحب‌های این عمارت بود؟! البته برادرش یک قضیه جدا بود!
 هیچ چیز نمی‌دونستم پس منتظر به بایرام و بانو جان که حالا کمی زن
 بیچاره آروم‌تر شده بود نگاه کردم.
 با صدا زده شدن اسمم از طرف بایرام به سمتش رفتم.
 بایرام لبخندی زد و روبه بانو جان گفت: «دست خالی رفتم اما دست پر
 برگشتم. بین چه دختر زیبایی با رفتم. توی تقدیر نوشته شده بود.»
 بانو جان میون گریه، خندید. بلند شد و بهم زل زد. لبخند محوی زد و
 گفت: «خوش اومدی دخترم. من رو ببخش که نتونستم ازت استقبال
 گرمی داشته باشم. خیلی توی شوک بودم.»
 کمی سرم رو خم کردم.
 – نه این چه حرفیه. من درک می‌کنم. حق دارید.

آهی کشید و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

– شاید تو توی تقدیر پسرم نوشته شده باشی، اما تو برای پسر لجاز و بی معرفت من حیفی.

بایرام اخمی کرد اما ظاهرسازی بود و واقعا ناراحت نشده بود. بلکه روی لب‌هاش اثر لبخند معلوم بود.

– آقا بایرام مرد خوبی هستن بانو جان.

اما بانو جان هنوز هم دلخور بود که حق داشت.

آنالی رو به بانو جان کرد و گفت: «الان زنگ می‌زنم آتاش بیاد.»

رنگ چشم‌های بایرام با شنیدن اسم آتاش که احتمال می‌دادم شوهر آنالی باشه، رنگ غم گرفت. چی بین این رو برادر اتفاق افتاده بود؟! بانو جان دوباره هول شد.

– وای آنالی! اصلا نمی‌تونم تصور کنم چی می‌شه اگر آتاش بفهمه.

بایرام جلو اومد و با جدیت به همه‌ی ما خیره شد.

– شما نمی‌خواه نگران من و آتش باشید. خودمون با هم درستش می‌کنیم.

بانو جان با دودلی سری تگون داد.

– پس برو زنگ بزن آنالی جان.

آنالی چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

به سمت بایرام رفتم و بازوش رو گرفتم.

– نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟!

– بذار اول با همه آشنات کنم.

نفسم رو بیرون فرستادم.

– باشه.

لبخند غمگینی زد و به بانو جان اشاره کرد و گفت: «بانو جان دایه من

بودن و بعد از مرگ مادرم مثل مادر شدن برام.»

هق‌هق بانو جان بیشتر شد.

– بچه‌ام پنج سالش بود که مامانش رو از دست داد. زن نازنینی بود.

بازوی بایرام رو نوازش کردم.

– متاسفم.

– مرسی. آتش برادر منه که هر وقت اومد باهاش آشنات می‌کنم و از اونجایی که فهمیدم آنالی خانم، همسر آتاشه.

سری تکنون دادم.

– آره فهمیدم.

مکثی کردم و ادامه دادم.

– چند ساله که از اینجا رفتی بایرام؟!

زودتر از بایرام، بانو جان جواب داد.

– بیشتر از پونزده ساله. بیشتر از پونزده ساله که بی‌خبر گذاشته رفته.

نمی‌تونستم فعلاً قضاوتش کنم. شاید حق داشته، شاید هم نداشته.

پس آهی کشیدم و گفتم: «چی بگم بانو جان. مطمئنم خیلی سختی کشیدید.»

لبخند تلخی زد.

– توی این سال‌ها اتفاق‌های زیادی افتاد که کمر من رو خم کرد.

انشالله سر فرصت براتون تعریف می‌کنم.

سری تـکـون دادم.

– حتما، مشتاقم.

و واقعا هم مشتاق بودم.

– من برم ازتون پذیرایی کنم شما حرف هاتون رو باهم بزنید. من

مزاحم نمی‌شم. بعدش بایرام رو ازت قرض می‌گیرم و یک دل سیر

باهاش صحبت می‌کنم.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

با رفتن بانو جان من و بایرام تنها شدیم. روی مبل نشستیم و گفتم:

«زن برادرت هم حسابی تعجب کرده.»

کنارم نشست و سرش رو به مبل تکیه کرد. خیلی خسته بود و واقعا

حق داشت. چندین ساعت بدون استراحت رانندگی کرده بود.

کمر درد گرفته بود این رو می‌تونستم بفهمم.

– چی می‌گفت؟! به نظر زن خوبیه. خوشحالم برای برادرم.

– اره واقعا زن خوبیه. می‌گفت خودش هم خیلی خبر نداره چی بین شما دو تا گذشته.

– نگفته بهش پس. نیاز نبوده بگه.

دلخور گفتم: «پس چرا تو نیازه بگی؟!»

اخم کرد و چشم‌هایش رو روی هم گذاشت. مکش طولانی شد اما بعد با صدای دورگه‌ای سکوت رو شکست.

– چون که در اصل به من مربوطه نه آتاش.

– چی کار کردی بایرام؟! چی می‌تونه اینقدر بد باشه؟!!

– بذار از یک جایی برات شروع کنم. بذار قصه‌ی زندگیم رو از بچگیم بهت بگم تا بانو جان بیاد. نمی‌خوام خیلی اذیتت کنم.

سرتا پا گوش شدم و تیز نگاهش کردم. بالاخره زمانش رسیده بود.

– بگو می‌شنوم.

اما لبخند تلخی زد و گفت: «می‌دونم بهم قول ندادی. اما چاره چیه؟!»

شاید بعدش از دستت دادم.»

بازم سکوت کردم و چیزی نگفتم. احتمال نمی‌دادم که این کار رو بکنم اما خب ندونسته هم قولی نمی‌دادم.

– من خیلی بزرگ نبودم و چیزی نمی‌فهمیدم اون اوایل. آتاش از من ده سال بزرگ‌تره. اما یک چیز رو می‌دونستم و اون این بود که سر و صورت مامانم همیشه خونی و کبود بود. که همیشه گریه می‌کرد. لب گزیدم و غمگین به چشم‌های سرخش نگاهش کردم. گفتنش براش راحت نبود. هجوم خاطرات اذیتش می‌کرد.

دستش رو گرفتم و با نوازشی بهش کمی آرامش تزریق کردم.

– آتاش نمی‌داشت زیاد سر در بیارم. همیشه یادمه جلوی چشم‌هام رو می‌گرفت وقتی مامان و بابام دعوا می‌کردن و سریع من رو به اتاقمون برمی‌گردوند.

لبخندی زدم. حس خوبی نسبت به آتاش گرفتم. به نظر مرد خوبی می‌اومد. اما چرا از هم جدا شده بودن؟

– من به شدت وابسته مادرم بودم. رابطه‌ی نزدیکی داشتیم. وقت‌هایی که خیلی ناراحت بود. من رو محکم بغل می‌گرفت و اشک می‌ریخت و من هیچ چیز از قضیه نمی‌دونستم اما کنارش اشک ریختم.

لبخند تلخی زد و با پوزخندی گفت: «اون موقع پسر خیلی لوسی بودم.»

اخم محوی کردم.

– چه انتظاری داری. بچه بودی.

– نمی‌دونم. فقط می‌دونم مامانم هیچ وقت خوشحال نبود. این رو از چشم‌هاش می‌فهمیدم.

– متاسفم.

سری تگون داد و آه کشید.

– ای کاش همه‌ی داستان همین بود.

می‌خواست ادامه بده که بانو جان با سینی چای و شیرینی برگشت.

.....

آنالی*

از اتاق بیرون رفتم. خیلی شوکه بودم. انتظار نداشتم هیچ وقت با این اوضاع روبه‌رو بشم و دوباره به گذشته‌ی آتاش چنگ بزنیم.

آتش همیشه می‌گفت به موقعش در مورد اون قسمت تاریک دیگه
حرف می‌زنه و مثل اینکه وقتش رسیده بود.

به آتش زنگ زدم. نمی‌دونستم باید چی بگم اما باید یک راست می‌گفتم
و مقدمه چینی نمی‌کردم.

– سلام.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: «سلام خوبی؟!»

هیچ وقت این موقع بهش زنگ نمی‌زدم. امشب تا دیر وقت سر کار
بود.

– من خوبم. چیزی شده؟! صدات نگرانه.

– اره... هول نکنی‌ها.

اما بدتر شد و هول کرد.

– چی شده آنالی؟! الان میام خونه.

– واستا بهت بگم. توی راه تصادف نکنی. برادرت اومده...

مکث کردم و سکوت آتش پشت تلفن با شنیدن حرفم طولانی شد.
صدای نفس‌های بلندش رو می‌شنیدم.

– آتاش؟!

– میام خونه الان.

و بعد بلافاصله قطع کرد. صدای خشکی داشت و من رو نگران می‌کرد.

امیدوار بودم که با عجله رانندگی نکنه.

با دیدن آرش که به سمتم دوید گوشی رو گذاشتم و خودم رو جمع و جور کردم.

اخم داشت و شاکی بود معلوم بود که قراره حسابی غر بزنه.

– مامان! امیر علی داره اذیت می‌کنه! نمی‌ذاره برم اتاقش باهاش بازی کنم. با سارا نقشه کشیدن من رو راه ندن.

خنده‌ام گرفت. از این کارها زیاد می‌کردن. روزهایی که امیر علی با سارا توطئه می‌چیند. روزهای خوش سارا بود.

– خب مامان. این دوتا هم گاهی باید تنها باشن خواهر برادرن. باید با هم تنهایی حرف بزنین و بازی کنن.

اخم کرد و دست به سینه شد.

– اما من تنها می‌مونم. دوست ندارم.

– تنهایی گاهی خوبه. همیشه که نباید با کسی بازی کنی.

لجبار و سرتق گفت: «نمی‌خوام!»

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود اما نمی‌خواست غرورش رو بشکند.

– اصلاً بابا بیاد باهاش بازی می‌کنم.

کنارش روی زمین زانو زدم.

– امشب بابا نمی‌تونه بازی کنه باهات. کار داریم و بعد باید استراحت کنه.

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد.

– به خاطر همون خانم و آقا غریبه؟!

واقعاً حواسش به همه چی بود.

– بله به خاطر اون‌ها. حالا برو پیش خواهرت و با اون بازی کن.

غرغرکنان به سمت پله‌ها رفت: «پارلای لوس بازی نمی‌کنه!»

لبخند محوی زدم و به دور شدنش خیره شدم.

نیم ساعت بعد در عمارت باز شد و آتاش با چهره‌ای درهم، آشفته و عصبی وارد سالن شد.

به سمتش رفتم و روبه‌روش ایستادم. به شدت عجله داشت و نگاهی
توی سالن می‌چرخید.

– سلام!

نیم نگاهی بهم انداخت و سری تـکـون داد.

– کجاست؟!

دست‌هام رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و مانع حرکتش شدم.

– یک لحظه صبر کن! نفس بگیر! چه عجله‌ای حالا؟!

می‌ترسیدم از دستش عصبانی بشه و اتفاقی بیفته. چون واقعا تا حالا
اینقدر کلافه و عصبی ندیده بودمش!

– باید برم آنالی! کجاست می‌گم؟!

آب دهنم رو بلعیدم و دست‌هایم رو محکم گرفتم.

– توی اتاق مهمان.

اخم کرد.

– مگه چند نفرن؟! با کی اومده؟!

دستش رو نوازش کردم.

– با یک دختری اومده، مثل اینکه نامزدشه.

اخم‌هاش توی هم رفت: «عجب... اومده خبر ازدواجش رو بده؟!»

– نه آتاش! آروم باش.

دیگه من هم کلافه کرده بود. یک لحظه امون نمی‌داد باهاش صحبت کنم.

– من می‌رم ببینمش!

و بعد من رو کنار زد و به سمت اتاق مهمان رفت.

پشت در برای چند ثانیه مکث کرد و بعد دستگیره‌ی در رو پایین کشید.

اخم کردم و به سمت اتاق حرکت کردم تا ببینم اوضاع از چه قرار پیش می‌ره.

وقتی اتاق رو توی سکوت سنگین دیدم من هم ساکت کنار الای ایستادم.

دو برادر فقط بهم دیگه خیره بودن و نفس‌های کش‌دار و عمیقی می‌کشیدن.

چشم‌های آتاش سرخ بود.

کنار گوش الای گفتم: «بیچاره‌ها شوک زده‌ان! این همه سال هم رو ندیدن.»

بانو جان چند قدم اونورتر اشک می‌ریخت و به این دو برادر خیره بود. شاید نباید اینجا می‌موندیم.

و الای هم گفت: «فکر کنم باید تنهاشون بذاریم. شاید راحت نمی‌تونن حرف بزنن.»

با هم همفکر بودیم.

سری تکون دادم و گفتم: «بریم...»

دنبالم راه افتاد و بی صدا از اتاق بیرون زدیم و با بیرون رفتن ما، صدای هر دو بالا رفت که آتش با لحن تندی می‌گفت: «اینجا چی کار می‌کنی؟!»

– نباید پیام؟!!

الای به بازوم چسبید و استرس داشت. می‌ترسید درگیر بشن. اما چیزی که من دیده بودم، دلتنگی بود نه درگیری. دست الای رو فشردم.

– آروم باش، چیزی نمی‌شه.

آتش گفت: «مگه نرفته بودی و نمی‌خواستی برگردی؟!»

صدای سرد بایرام شنیده شد.

– نمی‌خواستم برگردم، مجبور شدم.

– چرا مجبور شدی؟!!

صدای آتش رفته رفته آروم‌تر می‌شد. انگار داشت عصبانیتش فروکش می‌کرد و می‌خواست بهتر برخورد کنه.

هنوز منتظر جواب بایرام بودم که در باز شد و بانو جان گریان هم بیرون اومد و صدای بایرام شنیده نشد.

دست هردوی ما رو گرفت و از اتاق دور کرد.

– بیاید بریم دخترها. این دو برادر باید با هم سنگ‌هاشون رو باز کنن.

می‌دونستم بانو جان هیچ حرفی نمی‌زد و پرسیدن ازش بی‌فایده بود.

از کنار آشپزخونه رد شدیم که با حس بوی قیمه، یک دفعه حالم بد شد و عـق زدم.

سر جام ایستادم و بینیم رو با دستم گرفتم.

الای و بانو جان نگران نگاهم کردن.

– چی شد دخترم؟!

سریع از آشپزخانه فاصله گرفتم و دستم رو از روی بینیم برداشتم و
نفس عمیق کشیدم.

آب دهنم رو بلعیدم.

– نمی‌دونم چرا یک دفعه حالم بد شد. از بوی غذا بدم اومدم.

بانو جان اشک‌هاش رو پاک کرد و لبخند محوی زد.

– چه روز خوش خبری. شاید حامله باشی دخترم.

شوکه نشدم. ممکن بود... ممکن بود که حامله شده باشم. اما خب با

یک بار این حس رو پیدا کردن نمی‌شد مطمئن حرف زد. اما خب ما

برای بچه‌دار شدن، تلاش کرده بودیم.

الای که ذوق زده شده بود گفت: «وای! مبارکه!»

لبخندی زدم و صاف ایستادم.

– مرسی عزیزم. هنوز معلوم نیست که.

همون لحظه پارلا از پشتم در اومد. دیگه به پارلا گفتن عادت کرده بودم.

– مامان؟! حامله شدی؟!!

راستش ترسیدم و شوک زده شدم.

به سمتش برگشتم و گفتم: «گفتم که هنوز معلوم نیست...»

واقعا هیچ نظری در مورد واکنشش نداشتم. چون تا حالا هیچ وقت به داشتن خواهر و برادر دیگه‌ای اشاره نکرده بود.

اما به جاش لبخند زد و خودش رو محکم توی بغلم انداخت.

– آخجون. ای کاش دختر باشه.

محکم بغلش گرفتم. خودم هم ته دلم دختر می‌خواستم. اما خب باید تنش سالم می‌بود.

– خوشحالم خوشحالی پارلا. اما فعلا به آتاش کسی چیزی نگه.

– چشم.

پارلا از بغلم بیرون اومد و به الای با تعجب زل زد.

الای به جلو خم شد و هول شده گفت: «سلام.»

پارلا سر به زیر جواب سلامش رو داد و بعد منتظر من شد تا بهش معرفی کنم. و من هم نمی‌دونستم باید چی بگم.

که عمو داره؟؟ که ایشون ممکنه زن عموش بشه؟! چی می‌گفتم خدایی؟!!

– من الای هستم عزیزم. خوشبختم از آشنایی باهات.

– منم پارلم... خوش اومدید.

لبخندم پررنگ‌تر شد. دخترم خیلی بااحترام بود.

پارلا هم دیگه از من توضیح دقیق‌تری نخواست که توی دلم خدا رو شکر کردم.

انگار که متوجهی حضور آقا بایرام هم نشده بود.

دیگه وقت شام رسیده بود و شام قیمه داشتیم. هم طبقه بالا هم پایین. اما اصلا دلم نمی‌خواست بخورم و با اینکه قیمه دوست داشتم، ولی الان حالم رو بهم می‌زد.

رو به الای کردم و گفتم: «بیا بریم طبقه بالا عزیزم. وقت شامه.»

سر به زیر شد و گفت: «راستش نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.»

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت پله‌ها هدایتش کردم.

– نه این چه حرفیه. حتما حسابی خسته اید. والا روزهای خدا رو که ازمون نگرفتن، شام بخورید، استراحت کنید بعد فردا صبح حرف هاتون رو بزنید.

سری تکون داد و تشکر کرد.

بانو جان که کمی حالش بهتر شده بود و سرخی چشم‌هاش کم شده بود گفت: «میرم بگم بایرام و آتاش هم برای شام بیان.»

اما به جاش لبخند زد و خودش رو محکم توی بغلم انداخت.

– آخجون. ای کاش دختر باشه.

محکم بغلش گرفتم. خودم هم ته دلم دختر می‌خواستم. اما خب باید تنش سالم می‌بود.

– خوشحالم خوشحالی پارلا. اما فعلا به آتاش کسی چیزی نگه.

– چشم.

پارلا از بغلم بیرون اومد و به الای با تعجب زل زد.

الای به جلو خم شد و هول شده گفت: «سلام.»

پارلا سر به زیر جواب سلامش رو داد و بعد منتظر من شد تا بهش معرفی کنم. و من هم نمی‌دونستم باید چی بگم.

که عمو داره؟؟ که ایشون ممکنه زن عموش بشه؟! چی می‌گفتم خدایی؟!!

– من الای هستم عزیزم. خوشبختم از آشنایی باهات.

– منم پارلم... خوش اومدید.

لبخندم پررنگ‌تر شد. دخترم خیلی بااحترام بود.

پارلا هم دیگه از من توضیح دقیق‌تری نخواست که توی دلم خدا رو شکر کردم.

انگار که متوجهی حضور آقا بایرام هم نشده بود.

دیگه وقت شام رسیده بود و شام قیمه داشتیم. هم طبقه بالا هم پایین. اما اصلا دلم نمی‌خواست بخورم و با اینکه قیمه دوست داشتم، ولی الان حالم رو بهم می‌زد.

رو به الای کردم و گفتم: «بیا بریم طبقه بالا عزیزم. وقت شامه.»

سر به زیر شد و گفت: «راستش نمی‌خواستم مزاحمتون بشم.»

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به سمت پله‌ها هدایتش کردم.

– نه این چه حرفیه. حتما حسابی خسته اید. والا روزهای خدا رو که ازمون نگرفتن، شام بخورید، استراحت کنید بعد فردا صبح حرف هاتون رو بزنید.

سری تکون داد و تشکر کرد.

بانو جان که کمی حالش بهتر شده بود و سرخی چشم‌هاش کم شده بود گفت: «میرم بگم بایرام و آتاش هم برای شام بیان.

– می‌خواید یک ربع صبر کنید تا میز شام هم چیده بشه و این‌ها بهتر حرف‌هاشون رو زده باشن.

آهی کشید و گفت: «باشه دخترم.»

به طبقه بالا رفتیم. دوباره بوی غذا حالم رو بد کرد. هیچ وقت اینقدر بوی چیزی برام قوی حس نمی‌شد.

باز عق زدم و به سمت دستشویی دویدم. پارلا هم پشت سرم دوید.

– خوبی مامان؟!

به چهره‌ی رنگ پریده‌ام توی آینه دستشویی نگاه کردم و آبی به صورتم زدم.

– خوبم مامان چیزی نیست.

اما احساس خستگی می‌کردم. امروز شوکه و نگران شده بودم و برای همین حس می‌کردم سنگین شدم.

نمی‌تونستم سر میز شام بشینم و باید به اتاق می‌رفتم و استراحت می‌کردم.

از دستشویی بیرون اومدم. به سمت الای رفتم و گفتم: «عزیزم. با پارلا و بانو جان به سالن غذاخوری برید. من هم اتاق رو آماده می‌کنم که برای خواب آماده باشه.»

– خودتون نمیاید؟!

– نه عزیزم. من حالم خوب نیست. شام نخورم بهتره.

سری تگون داد و لبخند زد. پارلا مثل یک خانم متشخص الای رو به سمت سالن غذاخوری هدایت کرد.

من هم بعد از اینکه به یکی از کنیزها سپردم دو تا اتاق رو برای
مهمون هامون آماده کنه، به سمت اتاقم رفتم و دراز کشیدم. واقعا
حالم بد بود.

دستم رو روی شکمم گذاشتم. هنوز هم برای حمله بودنم شک داشتم.
شاید به خاطر استرس و فشار زیاد اینطوری شده بودم. باید چند روز
بیشتر می‌گذشت تا به ویارم پی می‌بردم.

اما باز هم لبخند محوی روی لبهام نشسته بود و ناخودآگاه شکمم رو
نوازش می‌کردم. به امید بچه‌ای که توی رحمم رشد می‌کرد.
لبم رو با زبون تر کردم و نفسم رو بیرون فرستادم. ای کاش الان آتش
کنارم بود.

یا حداقل من کنارش بودم و می‌تونستم آرومش کنم. هیچ وقت این
حالتی ندیده بودمش. دلتنگی از عمق چشم‌هاش معلوم بود اما
عصبانیت زیاد بهش اجازه بروز احساساتش رو نمی‌داد.

با حس پایین رفتن تخت چشم‌هام رو باز کردم. اتاق توی تاریکی فرو
رفته بود و من هم سر درد داشتم.

بدون اینکه لباس‌هام رو عوض کرده باشم خوابیده بودم.

با دیدن آتش که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو پیشونیش گذاشته بود بلند شدم. خودم رو بهش نزدیک کردم و دستش رو از روی پیشونیش برداشتم.

نگاهم کرد. صورتش رو نوازش کردم و با صدای آروم و خواب آلودگی گفتم: «خوبی؟»

نگاهش رو ازم گرفت و به پنجره دوخت که پرده‌ها کنار زده شده بودن و ماه توی آسمون شب دلبری می‌کرد.

– آتش خوبی؟! –

دوباره تکرار کردم و منتظر شدم.

– بد نیستم.

صداش خش‌دار و خسته بود.

کنجکاو بودم بدونم که چی شده و چطور گذشته.

– چی شد داداشت و الای چی شدن؟! –

– رفتن اتاق‌هاشون خوابیدن.

نصفه شب بود. احتمالا تا الان باهم دیگه حرف زده بودن.

– فردا بهم می‌گی چی بین تو و داداشت پیش اومده؟!!

مکث کرد و همچنان به ماه خیره بود.

– آتاش؟!!

سرش رو به سمت خودم گرفتم و به چشم‌هایش زل زدم.

– قرار چی بشه؟!!

– یعنی چی قرار چی بشه؟!!

– داداشت برمی‌گرده عمارت؟!!

سری تـکـون داد.

– بستگی داره.

خسته و کلافه بود.

– به چی بستگی داره؟!!

و به نوازش کردن صورتش ادامه دادم. شاید یکم با نوازش شدن آروم‌تر می‌شد.

– به الای خانم.

خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم و سرم رو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم.

– بیشتر توضیح بده.

نفس‌های گرمش رو روی سرم حس می‌کردم.

– اگر الای خانم بخواد اینجا زندگی کنه، اینجا می‌مونن.

از الای خوشم اومده بود. دختر ناز و بالاحترامی بود.

– اما بعد از اینکه آقا بایرام براش گذشته‌تون رو توضیح داد؟!!

– آره.

صداش گرم نبود. خسته، دلتنگ و کلافه بود. و دل من خون می‌شد و برای مردم غصه می‌خوردم.

– فعلاً بیا بخوابیم. بهش فکر نکنیم تا فردا.

دستش رو دور کمرم گذاشت و من رو به خودش فشرد.

– تو بخواب. منم شاید خوابیدم.

سرم رو بالا گرفتم و به چشم‌های لرزون و سرخس نگاه کردم.

– تا هروقت بیدار باشی بیدارم.

راستش حالم کمی بد شده بود. آغوشش اذیتم می‌کرد و خیلی گرم شده بود.

پس خودم رو از بغلش جدا کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم که متعجب نگاهم کرد.

– چی شد؟! چرا رفتی؟!

می‌گفتم یهوایی حالم از بغلت بد شد؟! نمی‌خواستم خبر حاملگی احتمالم رو همین امشب که اینقدر خسته و کوفته بود می‌دادم.

پس گفتم: «شاید اینطوری بهتر بتونی بخوابی. هوای اتاق هم گرمه.» چون خودش هم حوصله نداشت و وقتش نبود. مخالفتی نکرد اما پیشونیم رو بوسید و بعد کنارم دراز کشید.

– شبت بخیر.

من هم دستش رو نوازش کردم و گفتم: «شب بخیر.»

.....

الای*

صبح زود از خواب بیدار شدم. در اصل استرس و ترس تا صبح نداشتنه بودم بخوابم و فکر کنم در کل دو ساعت بیشتر نخوابیده بودم.

سرم درد گرفته بود و احساس سنگینی می‌کردم. به سختی از روی تخت بلند شدم.

حتی تخت مهمان این عمارت، از تخت من راحت‌تر بود.

به سمت آینه رفتم. موهام ژولیده دورم ریخته شدن بودن. لباس خوابی که دیشب بهم داده بودن رو با لباسی که دیشب پوشیده بودم عوض کردم و بعد موهام رو شونه زدم.

تمام این مدت اخم روی پیشونیم نشسته بود و این اخم حاصل از سردرد وحشتناکی بود که گریبانگیرم شده بود.

به ساعت نگاه کردم. ساعت هفت صبح بود. کش و قوسی به بدنم دادم و در اتاق رو آرام باز کردم.

بین یک کلی آدم غریبه بودم و هیچکس رو نمی‌شناختم. حتی حس می‌کردم دیگه بایرام رو هم نمی‌شناسم. اما دلم خیلی براش تنگ شده بود و باید می‌دیدمش و حالش رو می‌پرسیدم.

حتی نمی‌دونستم کدوم اتاق خوابیده بود. صدایی شنیده نمی‌شد. حداقل نه از طبقه‌ی بالا.

نمی‌تونستم برم یواشکی همه‌ی درها رو باز کنم و بایرام رو پیدا کنم. آهی کشیدم و به طبقه پایین رفتم.

دلم هوای آزاد می‌خواست و شاید کمی سردردم بهتر می‌شد.

کنیزها و خدمه بیدار بودن و مشغول کارهاشون. آروم صبح بخیر گفتم و از کنارشون رد شدم.

از در عمارت بیرون رفتم و از کنار نگهبان‌ها گذشتم.

وقتی وارد حیاط شدم و نسیم خنک به صورتم خورد لبخند محوی زدم.

از این همه بزرگی و زیبایی متعجب بودم و هیچ وقت خودم رو

همچین جایی تصور نمی‌کردم.

یعنی اگر با بایرام ازدواج می‌کردم، به این عمارت می‌اومدیم؟! راستش

یک دفعه همه‌ی وجودم از ذوق لرزید. یعنی ممکن بود؟! از بچگی به

این عمارت‌های اشرافی فکر می‌کردم و حالا می‌تونستم توش زندگی

کنم؟!

معلوم نبود! هنوز هیچی از این عمارت نمی‌دونستم.

داشتم توی حیاط قدم می‌زدم و نفس‌های عمیق می‌کشیدم که یک دفعه دستم از پست کشیده شد و پشت درختی تقریباً پرت شدم. جیغ خفه‌ای کشیدم که دستی روی دهنم نشست اما با شنیدن صدای گرمش آرام شدم و نفس نفس زدن‌هام کمتر شد.

– هیس الای... منم.

نگاهش کردم. چشم‌هاش سرخ بود. مثل من خوابیده بود. دستش رو از روی دهنم برداشت که شاکی خیره‌اش شدم.

– خب این چه کاریه می‌کنی؟ ترسیدم!

لبخند محوی زد و موهام رو از روی صورتم کنار زد.

– زود بیدار شدی.

ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم: «تو هم. انگار خوابیدی، چشم‌هات قرمزه.»

سری تگون داد و لبخندش محو شد.

– آره نتونستم بخوابم.

– به چی فکر می‌کردی؟!

جوری نگاهم کرد که انگار داشت به تمام روحم رسوخ می‌کرد.

– به تو... –

ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نشست.

– به من؟! در مورد چی؟! –

– آره... در مورد اینکه ممکنه تنهام بذاری.

– خب سریع‌تر بهم بگو... –

نفسش رو بیرون فرستاد. به اطراف نگاهی کرد. صدای پرنده‌ها و نسیم

خنکی که می‌وزید، وضعیت رو بینمون آروم‌تر می‌کرد.

– فکر کنم همینجا خوب باشه تا حدی رو بگم.

– آره بگو.

لبخند محوی زد و دستش رو روی گونه‌ام کشید.

– پنج سالم بود. پشت همین درخت‌ها با آتاش بازی می‌کردم. سعی

داشتم ازش فرار کنم و پیدا نکنه. مامانم اون‌طرف‌تر نشسته بود و

نگاهمون می‌کرد.

و با دستش به نزدیک در عمارت اشاره کرد.

– اونجا جای دم می‌کرد و می‌خورد. یک سماور بود که همیشه خدا به راه بود. اونجا لبخند مامانم رو می‌دیدم که به ما زل می‌زد و چایش رو مزه مزه می‌کرد و داد می‌زد و اسممون رو صدا می‌کرد که مواظب خودتون باشید، نیفتید.

اشک توی چشم‌هاش دلم رو خون کرد. مرد بود... اما خاطرات قشنگی داشت. چرا نباید برای این خاطرات گریه می‌کرد؟!
آب دهنش رو بلعید که سیب گلویش تکه‌ش خورد.
– نمی‌دونستم اون روز، آخرین روزیه که مامانم رو با لبخند می‌دیدم...
نمی‌دونستم!

صدایش دورگه شده بود و به سختی بالا می‌اومد.
می‌دونستم همین روزی که می‌گفت مادرش رو از دست داده. اما
نمی‌دونستم چطور...

دستش رو گرفتم و محکم فشردم تا کمی آروم‌تر کنم.

– شب بود. صدای گریه‌های مامانم رو می‌شنیدم. صدای جیغ و دادش. بانو جان پیش ما بود. من رو بغل گرفته بود و دست‌هایش روی گوشم بود و نمی‌خواست من بشنوم و سعی در خوابوندنم داشت. اما من می‌دیدم آتش رو. اون بزرگتر بود و عصبی‌تر می‌شد.

دست‌های بایرام توی دستم از خشم می‌لرزید و زیر فشار دست‌هایش، دستم سرخ شده بود.

– آروم باش... نفس عمیق بکش...

داشتم یک حدس‌هایی از اتفاقی که افتاده می‌زدم و تمام تن و بدنم از همین احتمالات می‌لرزید. وای به حال اینکه واقعا همین حدس‌های من اتفاق افتاده باشه!

– همون جا آتش از بانو جان خواست براش آب بیاره. بانو جان مردد بود. اما از ترس اینکه پا از توی اتاق بیرون بذاره قبول کرد. همونجا بود که فهمیدم آتش قصد داری یواشکی بره پیش مامانم، من هم دویدم سمتش..

لبم رو با زبون تر کردم و به سکوتش و نفس‌های سنگینش گوش کردم.

– بایرام؟!

نفسش رو بیرون فرستاد و ادامه داد.

– بهش گفتم من هم میام. اجازه نمی‌داد، من هم لجبازی کردم و گفتم اگر نذاری پیام داد می‌زنم. آتش هم نمی‌تونست مامانم رو تنها بذاره، پس با هم دیگه رفتیم...

پوزخند تلخی زد.

– می‌دونم آتش از اینکه اجازه داد باهاش برم خیلی پشیمونه، اما من نیستم.

و بعد به چشم‌های من زل زد و گفت: «اگر الان دارم می‌لرزم به این معنی نیست که پشیمونم الی، من فقط اون زندگی رو برای مادرم نمی‌خواستم.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– چی کار کردی بایرام؟!

لرز به تنم افتاده بود.

سری تـکـون داد و دستش رو از دستم جدا کرد و به درخت پشت سری
تکیه داد.

– دنبال آتش راه افتادم. هرچی به اتاقشون نزدیکتر می‌شدیم صدای
جیغ و دادهای مامانم بیشتر می‌شد و صدای گریه کردنش خیلی
ناراحت‌کننده می‌کرد اما آتش عصبی بود، خیلی عصبی بود. در اتاقشون نیم
باز بود...

این جا که رسید می‌کردم رگ‌های چشمش قرار بترکه، از بس
چشم‌هاش سرخ شده بود و می‌لرزید.

– اونجا صحنه‌ای رو دیدیم که زندگی من و آتش رو برای همیشه
عوض کرد و ما رو تبدیل کرد به آدم‌های سختی که واقعا با عذاب به
اینجا رسیدیم.

لرز کرده بودم... یعنی واقعا چیزی که فکر می‌کردم اتفاق افتاده بود؟!!

– بایرام؟!!

دستش رو مشت کرد و به درخت کوبید.

– بابام جلوی چشم‌های من و داداشم، مادرم رو کشت.

نفسش به سختی بالا می‌اومد و سیب گلویش مدام بالا و پایین می‌شد.
با تموم شدن حرفش هین بلندی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.
حدسم درست بود، اما حالا که درست بود بیشتر از قبل وحشت زده
بودم.

– وای خدا... متاسفم.

نمی‌تونست ادامه بده. واقعا نمی‌تونست. من هم بودم نمی‌تونستم.
محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش.

تا حالا ندیده بودم هیچ مردی اینطوری بلرزه. شونه‌ام خیس شد.
بالاخره شکست و گریه کرد.

خیلی خیلی اتفاق تلخی بود و من خودم به شخصه نمی‌تونستم
هضمش کنم و حتی تصورش هم برام وحشتناک بود.

چطور یک بچه‌ی پنج ساله تونسته بعد دیدن اون صحنه که مادرش به دست پدرش به قتل می‌رسه رو هضم کنه و بعد از اون به زندگی ادامه بده؟! همه‌ی بجگیش به نابودی کشیده شد از اون شب و تا الان با این درد زندگی کرده.

قلبم فشرده شد و حالم خیلی بد بود. اما مطمئن بدتر از حال بایرام نبود.

– بایرام؟! –

ای کاش می‌تونستم آرومش کنم... اما گیج بودم. چی باعث شده بود که من دورش کنم از خودم؟ این‌ها که تقصیر بایرام نبود! آب دهنم رو بلعیدم. از بغلم بیرون اومد.

– بقیه‌اش رو گوش بده.

اما ترسیدم گوش بدم...

– بایرام... حالت خوب نیست!

– عیب نداره گوش بده.

و بعد نفسی گرفت و ادامه داد.

– آتش سریع جلوی چشم‌هام رو گرفت اما دیر شده بود. خیلی دیر.
می‌خواستم به داخل اتاق فرار کنم و مامانم رو نجات بدم اما بانو جان
هم اومد و ما رو از پشت گرفت و کشید. وقتی مامانم رو غرق توی
خون دید. جیغ زد همه بیدار شدن. همه به فریادهای مامانم عادت
داشتن. اما به فریاد بانو جان نه...

اخم کرده بود و معلوم بود سرش به شدت درد می‌گرفت و من از درد
سرم، فراموش کرده بودم.

– همه بیدار شدن و همه فهمیدن اون مردک، مامانم رو کشته.

– خدای من...

پوزخندی زد.

– اما فکر کردی برای کسی مهم بود؟! تا وقتی بابای من زنده بود
هیچکس جرات حرف زدن نداشت. اکثراً ندیمه و خدمتکارها رو بیرون
کرد و گفت اگر کسی حرفی از این اتفاق بزنه پیداش می‌کنه و روزگار
رو سیاه.

– هیچکس حرفی نزد؟!

سری تگون داد.

– تا وقتی که زنده بود نه. واقعا هیچکس جرات نداشت. بعد هم کسی ندید که بابام مامانم رو کشته. به همه گفت حین رابطه سرش خورده به تاج تخت. و این دروغ رو حتی اگر نمیخواستن هم باور کردن.

– پس حرف شما چی؟! شما که دیدید؟

پوزخندی زد.

– حرف بچه کجا اعتبار داره؟!

آهی کشیدم و گفتم: «عجب. متاسفم... معلومه خیلی اذیت شدی و عذاب کشیدی.»

سری تگون داد و گفت: «خیلی زیاد. همه‌ی سال‌هایی که توی این عمارت بعدش زندگی کردم، عذاب بود و عذاب. هر روز و هر شب باید

با اون مرتیکه قاتل چشم توی چشم می‌شدیم و وانمود می‌کردیم هیچ
اتفاقی نیفتاده.»

همون لحظه صدایی از دور شنیده شد.

– آقا بایرام و الای خانم بیاید صبحونه آماده است، لطفا.

به چشم‌های بایرام که هنوز سرخ بود نگاه کردم و گفتم: «میای
داخل؟!»

دستی به چشم‌هایش و صورتش کشید و با کلافگی نفسش رو بیرون
فرستاد.

– حرف‌هام نصفه موند.

– اگر نریم بی‌احترامی می‌شه.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و از پشت درخت بیرون اومدیم.

– بریم.

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

وارد عمارت شدیم. خواستم ازش فاصله بگیرم که گفت: «چرا دور
می‌شی؟!»

– خب داریم می‌ریم تو زشته. خیلی بد نگاه می‌کنن بعضی‌ها.

اخم کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

– مهم نیست. بریم.

داخل عمارت رفتیم و درست حدس زدم. یک عده دختر با اخم و نگاه تیزشون بهمون خیره شدن.

بایرام مرد جذاب و خوش قد و قامتی بود اما هیچ وقت ندیده بودم کسی اینقدر حریصانه نگاهمون کنه.

معذب شدم و سرم رو پایین انداختم.

– میریم طبقه بالا؟!

– آره.

با اقتدار و تکبر راه می‌رفت. با اینکه تمام وجودش شکسته بود اما هیچکس این رو نمی‌تونست از ظاهرش بفهمه. باطن دردمندش رو خوب پنهون می‌کرد پشت نقاب جدیت و سردش.

وارد سالن غذاخوری شدیم. آنالی مشغول حرف زدن با زنی همسن و سال خودش بود.

آنالی با دیدنم لبخندی زد و گفت: «صبحتون بخیر. خوب خوابیدید؟»

– صبح بخیر. ممنونم خوب بود.

بایرام هم سلام کوتاهی کرد و با چشم دنبال برادرش گشت که آنالی

گفت: «مجبور شدن برن سرکار.»

انگار شرمنده بود. ولی خب آقا آتاش هم حق داشت. حتما برای اون هم

به همین اندازه سخت بود.

بایرام روی صندلی نشست.

– مشکلی نیست. بالاخره برمی‌گرده.

به سمت آنالی رفتم و زیر گوشش گفتم: «حالتون خوبه؟! و یار

دارید؟؟»

لبخند محوی زد و دستش رو روی شکمش گذاشت.

– آره فکر می‌کنم باردار باشم. انشالله هرچی خیره. ممنونم که

پرسیدی عزیزم.

با لبخند تبریک گفتم و به سمت بایرام رفتم و کنارش نشستم.

زنی که کنار آنالی ایستاده بود هم باهامون سلام و احوال پرسى کرد و اسمش آگرین بود.

از متانت و خوش برخوردیش خوشم اومد.

پارلا و پسر بچه‌ای وارد سالن غذاخوری شدن. پسر بچه خیلی با کنجکاوى و شیطونى نگاهمون مى‌کرد.

روبه‌رومون نشستند. معلوم بود پسر بچه مى‌خواست دهن باز کنه و حرفى بزنه اما مامانش و خواهرش اجازه نمى‌دادند.

با تعجب به بايرام نگاه مى‌کرد. شباهتى به داداشش نداشت اما خب پسر بچه رو جذب خودش کرده بود.

پسر بچه خواست حرفى بزنه که صدای خواهرش رو شنیدم که زیر گوشش مى‌گفت: «آرش! هیس! صبحونه‌ات رو بخور.»

و آرش اخم کرد و با غضب مشغول لقمه گرفتن شد.

جو سالن سنگین بود و هرکس توى حال خودش بود.

شاید اگر اجازه مى‌دادند آرش حرف بزنه، وضعیت بهتر مى‌شد.

جرعه جرعه توی سکوت چایم رو می نوشیدم که در سالن غذاخوری
باز شد و بانو جان با نگرانی و خستگی وارد.

به احترامش از جا بلند شدیم. صبح بخیر کوتاهی گفت و کنار بایرام
نشست.

بایرام لبخندی بهش زد که بانو جان زیر گوشش حرف زد و من شنیدم.
- بهش نگفتی هنوز؟! -

بایرام چاقو رو روی بشقابش گذاشت و دهنش رو با دستمال تمیز کرد.
- چرا گفتم اما نه همه چیز رو، وقت نشد.
به خودم لرزیدم و استرسم بیشتر شد.

آرش خیره خیره نگاهم می کرد و زیر سنگینی نگاهش نمی دونستم
چطور باید رفتار کنم.

- خوبی پسرم؟! -

بانو جان هم زیر چشمی نگاهم می کرد. ای کاش دوباره زودتر من و
بایرام تنها می شدیم.

- خوبم بانو جان. نگران من نباشید.

- نمی‌خواهی باهام حرف بزنی؟! بگی کجا بودی چی بهت گذشت؟!!
- می‌گم بانو جان. بذارید اول حرف‌هام با الای تموم شه. زیاد نمی‌تونم اینجا نگهش دارم، تا شب باید برگرده پیش خانواده‌اش.
- لبخند محوی روی لب‌هام نشست.
- بانو جان آهی کشید.
- باشه پسرم. برگردی ها. باز نری برنگردی.
- بایرام برای چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «برمی‌گردم تا با شما صحبت کنم. اما برگشتم به طور کامل به الای بستگی داره.»
- دوباره لرز کردم و دست و پام یخ بست.
- هیچ خوشم نمی‌اومد اتفاق مهم یا سرنوشت‌سازی به من بستگی داشته باشه.
- بانو جان نگاهم کرد. اما این بار نگاهش پر از خواهش و التماس بود.
- نگاهی که می‌گفت لطفاً پسرم رو تنها نذار و توی عمارت بمونید.
- اما من نمی‌تونستم حرفی بزnm یا با رفتارم بهش دلگرمی بدم.

صبحونه توی سکوت تموم شد. پارلا سر به زیر بود و آرش بی پروا و
تترس.

فکر می‌کنم اگر آرش می‌فهمید مامانش حامله است، خیلی ناراحت
می‌شد. البته این برداشتی بود که من از روی رفتارهای داشتم، شاید
هم خوشحال می‌شد.

بعد از صبحونه به سمت اتاقی که بزام آماده کرده بودن رفتم، بایرام
هم همراهم شد.

به سمت آینه اتاق رفتم و روی صندلیش نشستم.

بایرام پشتم ایستاد و از توی آینه خیره‌ام شد.

– خوبی الای؟! رنگت پریده.

به صورت سفید و عین گچم خیره شدم. دست‌هام رو روی گونه‌هام

کشیدم و گفتم: «یکم خسته‌ام. شب درست و حسابی خوابیدم.»

– پس استراحت کن بعدا حرف می‌زنیم.

و بعد دستم رو گرفت و به سمت تختم برد.

روی تخت نشستم و نفسم رو بیرون دادم.

– نه بهم بگو... تموم بشه بره.

سرش رو پایین انداخت و دستم رو نوازش کرد.

– امیدوارم بتونی درک کنی.

لبخند محو و مضطربی زدم و گفتم: «منم همینطور. بگو بایرام.»

لبش رو با زیون تر کرد و گفت: «از پنج سالگی، شخصیت من عوض

شد. شده بودم یک بچه عصبی و البته منزوی. دست از بازی براشته

بودم. رابطه‌ام فقط با بانو جان خوب بود.»

– برادرت چی پس؟!

– اون بزرگتر بود و براش واقعا سخت بود. مخصوصا خشمی که آتاش

داشت خیلی بیشتر از من بود. دیگه از اون شب زیاد باهم بازی

نمی‌کردیم اما همیشه هوام رو داشت.

لبخند گرمی زدم.

– خیلی خوب بوده که.

– خوب بود. اما خب ما هیچ وقت بجگی نکردیم و خیلی زود بزرگ

شدیم و با خشم و غصه خو گرفتیم.

آهی کشیدم و گفتم: «متاسفم.»

پوزخندی زد و ادامه داد.

– من بزرگتر شدم و بانو جان تمام سعیش رو می‌کرد خلا مادر رو
برام جبران کنه و موفق هم بود. من بزرگتر می‌شدم و خشمم نسبت
به اون مرتیکه بیشتر می‌شد. هر روز صدای کنیزهاش از توی اتاقش
بلند می‌شد. آدم به شدت هوسبازی بود و ملایمت توش جایی نداشت.
پوزخندش محو شد و نگاهش رنگ غم گرفت.

– من از ده سالگی به شکار می‌رفتم با آتش. خشمم رو با کشتن
حیوانات و شکار کردنشون کنترل می‌کردم اما آتش اینطوری آروم
نمی‌شد و متاسفانه آتش هم کنیزهای زیادی داشت، با اینکه با هیچ
کدوم واقعا بد نبود و همه عاشقش بودن اما خب روابط زیادی داشت.
دلخور شدم و سرم رو پایین انداختم که گفت: «ولی همیشه اونطوری
نموند. به فرانسه رفت تا درس بخونه. اونجا با زنی خارجی آشنا شده
بود و اوضاعش خیلی بهتر شده بود. مشروب خواری رو کنار گذاشته
بود و دست از روابط بازش کشیده بود.»

وقتی آتاش خان رو دیده بودم. فکر نمی‌کردم همچین آدمی بوده باشه.
خیلی سخت و جدی به نظر می‌اومد. مخصوصا که نگاهش کاملا به
خانمش عاشقونه بود.

اما این نشون می‌داد حتی بدترین آدم‌ها می‌تونستن عوض بشن.

– چی به سر اون زن خارجی اومد پس؟!

– من زیاد خبر ندارم. اما فکر کنم فوت شد اون زمان.

آهی کشیدم و نفسم رو بیرون فرستادم.

– استراحت کن الای. چشم‌هات خیلی قرمزه.

دستی به ابرو هام و چشم‌هام کشیدم.

– خوبم من. ادامه بده.

مردمک چشم‌هاش می‌لرزید و رنگ نگاهش نشون از ترس درونش
می‌داد.

از ترک شدگی می‌ترسید؟! از اینکه تنهاش بذارم؟ چون می‌گفت
پشیمون نبوده.

– باشه.

آب دهنش رو قورت داد و گفت: «تقریباً هفده سالم شده بود. بیشتر اوقات مشغول شکار بودم و دیر وقت به عمارت برمی‌گشتم و تقریباً هر شب، زن‌هایی بودن که از دست اون مردک بی‌شرف توی عذاب بودن. اما نمی‌تونستم کاری بکنم، نمی‌تونستم با اون مرد بجنگم.»

دستش رو مشت کرد و صورتش از خشم سرخ شده بود.

– چی شد بایرام؟!

رگ پیشونیش بیرون زده بود و سرش می‌لرزید.

– دیگه برام عادی شده بود. هر شب مجبور بودم از جلوی در اتاقش بگذرم و صدای فریادهاشون رو بشنوم اما یک شب، با همه‌ی شب‌ها فرق می‌کرد.

نفس‌هاش کش‌دار و طولانی شد.

دستم رو روی رگ بیرون زده‌اش کشیدم و تا فکش ادامه دادم.

– آروم باش بایرام...

– بردارم دیگه با ما نبود. گفتم که فرانسه بود. زندگی اون داشت بهتر می‌شد و زندگی من هم...

لبم رو با زبون تر کردم و مشتاق و البته نگران به لبهاش خیره شدم
تا جملات نهایی رو بشنوم و حتی یک کلمه اش رو از دست ندم.

– اون شب فرق می‌کرد و من هم خیلی خسته و عصبی بودم.

– عصبی چرا؟!!

پوزخندی زد و گفت: «چون شکاری نداشتم. همه شون از دستم فرار
می‌کردن.»

سری تگون دادم و گفتم: «آها.»

– آره اون شب. قدرتم زیر سوال رفته بود و خیلی کلافه ام کرده بود.
دوباره از جلوی در اتاقش گذشتم، دوباره صدای فریاد اومد. اما این دفعه
فریادها آشنا بود...

به خودم لرزیدم و دست و پاها می‌خست.

– صدای فریاد کی؟!!

چشم‌هاش سرخ‌تر شد و صورتش منقبض‌تر.

– به صدای فریاد گوش کردم. میخ کوب شده بودم و نمی‌تونستم
حرکتی کنم. تمام خاطرات وحشتناک مرگ مامانم از جلوی چشم‌هام

گذشت. تن بی‌جون و بی‌روح مامانم از جلوی چشم‌هام محو نمی‌شد و خون به مغزم نمی‌رسید.

– نفس بکش بایرام... خیلی داغ کردی!

واقعا ترسیده بودم. خیلی می‌لرزید، خیلی.

از بین دندون‌های بهم ساییده شده‌اش ادامه داد.

– به خودم اومدم، نمی‌تونستم بذارم دوباره تکرار بشه. به سمت اتاق پاتند کردم و خدا رو شکر سر موقع رسیدم.

دستش رو محکم گرفتم تا کمی مانع لرزشش بشم.

– تنها چیزی که یادمه اینه که فریادهای پی در پی‌م رو آزاد کردم و

اون مردک رو از روی زنی ترسیده و بیچاره که تقلا می‌کرد خودش رو نجات بده برداشتم و روی زمین کوبیدمش.

حدم رو به زیون اوردم.

– اون زن بانو جان بود؟! درسته؟!

سرش رو بالا گرفت و دستم رو محکم بین دست‌هاش گرفت که اخم
محو روی پیشونیم نشست.

– درسته...

صداش می‌لرزید و تپش قلب من بالا رفته بود. چی کشیده بود این
مرد؟!

اما از چیزی که بهش داشتم فکر می‌کردم بیشتر ترسیده بودم...

– چی شد بایرام؟! چی کار کردی؟!

نفس سنگین و داغش روی صورت گر گرفته‌ام پخش شد و حالم رو
خراب‌تر کرد.

– به قدری از خشم پر بودم و خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود که
گلدون رو از روی پاتختی برداشتم و به سرش که روی زمین افتاده بود
کوبیدم. دستم از توی دست بایرام بیرون کشیده شد. بدون اینکه خودم
بخوام دست‌هام حرکت می‌کردن و ترسیده از کنارش دور می‌شدم.
بایرام که سرخ شده بود با هراس به من نگاه کرد.

دستم رو روی دهنم گذاشته بودم و ناباور بهش خیره شدم. نفس کشیدن از یادم رفته بود. بایرام پدرش رو کشته بود؟! همه‌ی وجودم شروع به لرزش کرد و اختیارم دست خودم نبود. زیر لب با حیرت و شوک زدگی زمزمه کردم.

– کشت... کشتیش؟! –

با نگرانی بهم خیره شد. از مرگ پدرش یا بهتره بگم کشتن پدرش هیچ پشیمون نبود. تمام این نفس‌های سنگین و فک منقبض، از ترسی بود که برای از دست دادن من داشت.

از روی تخت بلند شدم و چند قدم عقب رفتم. با اینکه از قبل حدس زده بودم اما شنیدنش از زبون خودش و باور کردنش، هزاران برابر سخت‌ترش می‌کرد.

– الای... –

آب دهنم رو بلعیدم و باز یک قدم عقب رفتم. بایرام پدرش رو کشته بود!

می‌تونست بیهوشش کنه، می‌تونست بانو جان رو نجات بده... حتما باید
می‌گشتش؟! هرچند بد... هر چند قاتل... اما چرا خود بایرام دست به
قتل زد؟! مگه قاضی نهایی آدم‌ها، مجازات‌گر آدم‌ها خدا نبود؟!
- الای...

چی می‌گفتم؟! چی باید می‌گفتم؟! چطور رفتار می‌کردم؟! چرا اینقدر
ازش ترسیده بودم؟!
و این رو فهمید و حس کرد. بهتره بگم از توی چشم‌هام این ترس رو
حس کرد.

- ازم ترسیدی الای؟! تترس لطفاً...

- من... من نمی‌دونم بایرام...

زبونم بند اومده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. مغزم قفل کرده بود و تا
امروز انتظار شنیدن این حرف‌های سخت رو نداشتم.
به سمتم اومد و سعی کرد دست‌هام رو بگیره اما وقتی یادم می‌افتاد با
همین دست‌ها پدرش رو کشته بود وحشت می‌کردم و ناخودآگاه به
عقب برمی‌گشتم.

ناباور بهم خیره شد.

– الای؟! می‌دونم درکش سخته... اما من یک عالمه آدم رو از شرش راحت کردم.

مکشی کرد و بعد از بیرون فرستاد نفسش گفت: «ولی پشیمون نیستم... اون آدم بدی بود.»

مگه قاضی دنیا اون بود؟ مگه اون بود که تصمیم می‌گرفت که بمیره و کی زنده بمونه؟! کی

سری به طرفین تگون دادم. واقعا نمی‌تونستم باهاش حرف بزنم.

و خودش هم با حرف‌هایش حال رو بدتر می‌کرد...

با لب‌های خشک شده گفتم: «من... من... می‌رم هوا ب... بخورم...»

دیگه تلاشی برای گرفتن دست‌هام نکرد و یک قدم عقب رفت.

– آره حق داری برو... من اتاق خودم منتظرتم. می‌تونی برگردی اتاق

استراحت کنی. فکر کنی. شب هم برمی‌گردیم باهم.

با شنیدن جمله‌ی آخرش تیز نگاهش کردم که متعجب گفت:

«نمی‌خواهی برگردی؟!»

جوابی بهش ندادم که پوزخندی زد.

– نمی‌خوای با من برگردی؟! –

نگاهم رو ازش گرفتم. ای کاش حرف زدن رو تمومش می‌کرد. هرچی بود، هرکس بود قتل انجام داده بود... چطور می‌شد راحت کنار او مد؟! من نیاز داشتم بهش بیشتر فکر کنم.

– میرم هوا بخورم...

و بعد از اتاق بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم. به سمت در خروجی عمارت دویدم و جلوی اشک‌هام رو گرفته بودم... بابا هم می‌دونست؟! می‌دونست بایرام همچین کاری کرده بود؟! شاید برای همین مخالفت کرده بود! شاید برای همین اجازه نمی‌داد. وای خدا...

اصلاً هیچی نمی‌دونستم. از کنار آنالی با چشم‌های گریون رد شدم. اما نایستادم و از عمارت بیرون رفتم. به سمت درخت‌ها دویدم و اشک‌هام سرازیر شد.

درد سرم برگشته بود و از شدت درد نمی‌تونستم حتی به حرف‌هایی که شنیده بودم فکر کنم.

واقعا شوکه شدم و همه چیز برام سخت شده بود.

– خوبی عزیزم؟! –

فریاد خفه‌ای از ترس کشیدم.

با دیدن آنالی پست برم نفسم رو بیرون فرستادم و کمی آروم‌تر شدم.

– مرسی. بد نیستم.

لبخند محوی زد.

– چشم‌هات که می‌گن خوب نیستی. قضیه رو فهمیدی انگار... مرگ

مادرشون رو.

آهی کشیدم. متوجه شده بودم که قسمتی رو که من همین دقیقه پیش

فهمیده بودم نمی‌دونست

– بیشتر از اون... –

نگران شروع به گزیدن لب‌هاش کرد.

– چی گفت... –

تکیه‌ام رو از روی دیوار گرفتم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– اونقدر که برای من سخته... برای شما سخت نمی‌شه فکر کنم.

گیج‌تر شد.

– از چه نظر؟!.

من دوست نداشتم در موردش حرف بزنم و اگر شوهرش توضیحی نداده بود شاید بهتر بود من هم حرفی نمی‌زدم.

– فکر کنم باید خود شوهرتون توضیح بدن، ببخشید...

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و نوازشم کرد.

– می‌فهمم عزیزم. می‌خوای برات یک لیوان آب بیارم؟ سرخ سرخ شدی.

– نه زحمت نمی‌دم. شما هم شرایط درستی ندارید.

و به شکمش خیره شدم.

با لبخندی گفت: «نگران من نباش. حسابی تجربه‌اش رو دارم... اذیت نمی‌شم.»

– ماشاالله. اما خب اذیتتون نمی‌کنم.

– باشه عزیزم. تنهات می‌ذارم، فقط اومدم حالت رو بپرسم.

– ممنونم.

♦-----♦

آنالی*

روی تخت نشسته بودم. ذهنم درگیر آتش و برادرش بود.

نمی‌خواستم تحت فشارش قرار بدم یا با سوال پرسیدن اعصابش رو بهم بریزم.

بعد این همه سال برادرش رو اینطور یهوئی دیده بود و من نمی‌تونستم به راحتی درکش کنم.

پس باید کمی عقب نشینی می‌کردم و بهش فضا می‌دادم تا با خودش و برادرش تنها باشه.

حالم زیاد خوب نبود و خستگی و کسالت شدیدی داشتم و دلم می‌خواست زیاد بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم.

از وقتی الای گفته بود که اون موضوع برای اون ناراحت کننده‌تر از من بود، بیشتر از قضیه سر در می‌آوردم. چیزهایی که می‌دونستم رو کنار هم جمع کردم تا به نتیجه‌ای که بهش فکر می‌کردم به طور قطع و یقین برسم.

اسم عمارت، خودش گویای همه چیز بود. عمارت خون... غیب شدن برادرش و به قول آتش از دست دادنش، به معنی طردشدگی نمی‌داد؟! اینکه هیچ حرفی از مرگ پدرش و چطور مردنش نفهمیده بودم! اینکه بایرام برگشته بود و الای با شنیدن اون اتفاق اینقدر بهم ریخته بود، فقط یک چیز رو ثابت می‌کرد و اون این بود که بایرام، پدرش رو کشته بود!

برام شوکه کننده یا وحشت‌برانگیز نبود. اما برای اون دختر بیچاره چرا بود... برای آتش هم بود.

اینقدر پدر بدی داشت که با دونستن این اتفاق ناراحت نمی‌شدم. شاید واقعا حقش همین بود. بالاخره باید در برابر این همه ظلم ایستاد.

ولی دلیل اینکه چرا و چطوری پدرش رو کشته بود نمی‌دونستم و دلم می‌خواست بفهمم

آهی کشیدم. هرچی که بود سخت و تلخ بود. برای همه‌شون. ولی من سعی نمی‌کردم با فکر کردن بهش خودم رو عذاب بدم. اتفاقی بود که توی گذشته پیش اومده بود و همه پشت سرش گذاشته بودن به نحوی.

چشم‌هام داشت کم کم گرم می‌شد که در اتاق باز شد و با شنیدن
صدای جیر جیر در چشم‌هام رو باز کردم و با دیدن آتش کلافه، با
موهای بهم ریخته و آشفته، روی تخت نیم خیز شدم و موهام رو از
روی صورتم کنار زدم.

– خوبی؟!

با قدم‌های سست و خسته به سمت تخت او‌مد و خودش رو تقریباً
کنارم پرت کرد.

– رفتن.

گله‌مند گفتم: «چرا من رو نگفتی؟!»

– چی می‌گفتم؟! عجله داشت که بره.

– که بره؟! کدومشون رو می‌گی؟!

– الای خانم.

نفسم رو بیرون فرستادم و خودم رو کمی شل کردم.

– حق داشت بیچاره.

تای ابروش رو بالا انداخت.

– حق داشت؟! در چه مورد؟!

پوزخند تلخی زدم و به چشم‌هایش زل زدم.

– من خودم قضیه رو فهمیدم آتاش. دیگه نیاز نیست بهم بگی.

تعجب کرده بود. فکر نمی‌کرد خودم از قضیه سر در بیارم.

پس با صدای محکم‌تری گفت: «چی فهمیدی؟!»

کمی جلوتر رفتم و خودم رو بهش نزدیک کردم. دستش رو گرفتم و

گفتم: «اینکه برادرت، پدرت رو کشته.»

جا خورد و مردمک چشم‌هایش لرزید که لبخند محوی زدم.

– جا خوردی؟! دیگه بعد این همه سال اگر با اتفاق‌هایی که تازه افتاده

بود نمی‌فهمیدم باید به عظم شک می‌کردی و شک می‌کردم.

ناباور گفت: «چطور فهمیدی؟!»

قضیه الای و حرف‌هایش و حرف‌هایی که خودش تمام این مدت بهم زده

بود رو تعریف کردم و کمی از شوک‌زدگی بیرون اومد و چشم‌هایش

دیگه حالت خستگی نداشت.

بهم نزدیک‌تر شد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

– خوب شد خودت فهمیدی... وگرنه تکرار کردنش برای من اصلاً راحت نبود.

نفس‌هاش رو نفس کشیدم و با لبخندی گفتم: «من هیچ وقت به خاطر اتفاق‌هایی که تقصیر تو نبوده سرزنشت نمی‌کنم آتش.»
با صدای دورگه و عصبی‌ای گفتم: «تقصیر من بود...»
– نه! چرا؟!!

کمی ازم فاصله گرفت و گفتم: «نباید بایرام رو می‌ذاشتم و می‌رفتم فرانسه. اگر نمی‌رفتم شاید این اتفاق براش نمی‌افتاد. درسته پدر خیلی بدی بود و من هم بارها به کشتنش فکر کردم، اما وقتی دستت به خون آلوده می‌شه، گناه‌های بزرگتری به سرت می‌زنه.»

مخالفت کردم و با جدیت گفتم: «تو چه می‌بودی، چه نمی‌بودی، بایرام کار خودش رو می‌کرد. هرکس نمی‌تونه این خشم رو کنترل کنه. بعد هم به قول تو پدرت کسی نبود که کسی ازش راضی باشه.»
سنگین نفس می‌کشیدم و صورتش سرخ شده بود.

– دست از سرزنش خودت بردار. فکر نمی‌کنم بایرام هم از این کار پشیمونی‌ای داشته باشه.

صریحا و بدون وقفه جواب داد.

– نه، پیشمون نیست.

– خب پس تو هم اهمیت نده. انشالله خدا پدرت رو بیامرزه. خدا حساب همه رو صاف می‌کنه آتاش.

سرش رو توی گردنم فرو برد و محکم بغلم گرفت.

– دوستت دارم آنالی.

راستش باز هم بعد این همه سال وقتی این جمله رو می‌گفت، قلبم می‌ریخت و براش دیوونه‌تر می‌شدم.

محکم خودم رو بهش فشردم و گفتم: «من هم عاشقتم مرد خوبم.»

لبخند روی لب‌هاش رو می‌تونستم حس کنم. الان وقت خوبی برای

پرسیدن دلیل کشتن پدرشون نبود. برای همین ترجیح دادم خبر

بارداریم رو بهش بدم. چون این و یار و این حال بد همچنان ادامه داشت.

– حالا من یک چیزی بگم؟!

از بغلم بیرون اومد و مشتاق نگاهم کرد.

– چی بگی؟!

با ذوق به شکم دست کشیدم و گفتم: «فکر می‌کنم حامله‌ام!»
 برای چند ثانیه با مکث و تعجب بهم خیره شد و بعد لبخند پهنی زد.
 دستش رو شکم گذاشت و گفت: «خیلی خوشحالم کردی. مبارکه.»
 بغلش کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

– دیگه به اتفاق‌های الان فکر نکن باشه؟! برادرت هم انشالله پیش ما
 برمی‌گرده.

نگاهم کرد و به نوازش شکم ادامه داد.

– اونطور که الای خانم رفت، شک دارم.

– خب دختره بیچاره حق داره. من چون توی این عمارت به مدت چند
 سال بودم و از قبل داستان مرگ مادرت رو می‌دونستم، هضم این یکی
 برا من آسون‌تر بود. اون طفلکی خب که از هیچی خبر نداشته.
 آهی کشید.

– ولی بایرام خیلی دوستش داره. این رو کامل تونستم بفهمم از توی
 چشم‌هاش.

شیطون نگاهش کردم و گفتم: «مگه چشم‌هاش چطوری بود؟!»
 لبخند مردونه و جذابی زد و گفت: «مثل وقتی که من نگاهت می‌کنم.»
 با سر انگشت‌هام صورتش رو نوازش کردم و کمی بهش نزدیک‌تر شدم.
 – عه؟! که اینطور.

و بعد بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌اش نشوندم.
 – وقتی اونطوری نگاهم می‌کنی بعدش چی کار می‌کنی؟!
 رنگ نگاهش عوض شد و درحالی که به لب‌هام نگاه می‌کرد گفت:
 «بعدش به اون دلبر خوش رنگ نگاه می‌کنم و دلم بیشتر می‌خوادت.»
 آخ که وقتی عاشقانه حرف می‌زد هوش از سرم می‌برد و عاشق‌ترم
 می‌کرد.

نزدیک‌تر شدم و روی صورتش نفس کشیدم.
 – بعدش چی کار می‌کنی؟!
 خندید و دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو سمت خودش فشرد.
 – بعدش می‌بلعمت خانم!

و لب‌های تبار و مشتاقم رو نرم بوسید و من رو وارد خلسه‌ی
شیرین و گرم بوسه‌هاش کرد.

با خنده‌های ریز و دلبرانه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به
بوسه‌هاش جواب دادم.

آتش تنها مردی بود که من رو خوشحال می‌کرد و تنها مردی بود که
می‌خواستمش و زندگی بدونش برام هیچ معنایی نداشت.

نزدیکی بهش، به قلبم جون می‌داد و می‌تونستم جریان خون رو از بین
رگ‌هام حس کنم و اینطوری بهم احساس سرزنده بودن و زیبایی
می‌داد.

بین بوسه‌هاش نالیدم و گفتم: «عاشقتم... عاشقتم آتش.»

و آتش، من رو بیشتر به سمت خودش فشرد.

نفس‌های گرمش رو پشت گوشم آزاد کرد و لاله‌ی گوشم رو گزید.
- من بیشتر عاشقتم.

چشم‌هام رو بستم و روی تخت دراز کشیدم...

.....

از پنجره به بچه‌ها که توی حیاط با هم دیگه بازی می‌کردن نگاه کردم.
 دو روز از رفتن الای و بایرام گذشته بود و هیچ خبری از هیچ
 کدومشون نداشتم.

نمی‌دونستم دخترک بیچاره چه تصمیمی گرفته بود و نمی‌دونستم قرار
 چطوری کنار بیاد.

اما امیدوار بودم بتونه کنار بیاد... اگر آتش قدرت تغییر کردن و بهتر
 شدن داشت، پس برادرش هم همین روحیه‌ی قوی رو داشت و با توجه
 به چیزی که ازش دیده بودم، به این باور مطمئن‌تر بودم.

ای کاش می‌تونستم باهاش حرف بزنم و آرومش کنم.

اما فعلا در حال حاضر بودن، بانو جان از همه بیشتر دلگرمی و آرامش
 می‌خواست.

آتش همه‌ی داستان رو برام تعریف کرد. تعریف کرد که چرا بایرام
 پدرش رو به قتل رسونده بود و وقتی فهمیدم، بیشتر تونستم با کشته
 شدن پدرش کنار بیام.

فرست نکرده بودم با بانو جان حرف بزنم و بهش امیدواری بدم که
پسرش بزمی گرده. یک جورایی به هیچکس اجازه‌ی حرف زدن باهاش رو
نمی‌داد و خودش رو توی اتاقش حبس کرده بود.

چایم رو مزه مزه می‌کردم که بانو جان رو در حال پایین اومدن از
پله‌ها دیدم.

لیوانم رو روی میز کنارم گذاشتم و بلند شدم. نیم نگاهی به بچه‌ها
که قایم موشک بازی می‌کردن انداختم و بعد منتظر نزدیک شدن بانو
جان شدم.

موهام رو پشت گوشم انداختم و صداش زدم.

با نگاه بی‌روحش به سمتم برگشت. از وقتی بایرام رو دیده بود خیلی
عذاب می‌کشید و خستگی توی صورتش کاملاً نمایان بود.

– جانم؟! –

نزدیکش شدم و با لبخندی گفتم: «حالت خوبه بانو جان؟!»

آهی کشید که سوز دلش رو به خونی نشون می‌داد.

– هعی، بد نیستم.

دستش رو گرفتم و به سمت پنجره کشیدمش.

– اگر دوست داشتی می‌تونم با من حرف بزنی بانو جان. یکم خودت رو خالی کنی.

لبخند محوی زد و دستش رو روی دستم گذاشت و قدردان نگاهم کرد.

– مرسی دخترم. من خوبم.

نگاهم رو به پایین انداختم و زیر لب گفتم: «من کل قضیه رو می‌دونم اگر به خاطر اون موضوع می‌گید... واقعا متاسفم. می‌دونم سختی زیادیه و خیلی مشکله که باهاش کنار بیای.»

مردمک چشم‌هاش می‌لرزید. دستم رو رها کرد و نفس عمیقی کشید.

– من خوبم آنالی جان.

دوست نداشت در موردش حرف بزنه. اما خب بالاخره باید هم صحبتی پیدا می‌کرد تا حالش رو خوب کنه.

– خب خدا رو شکر، خوشحالم می‌شنوم.

با لبخند سری تکون داد و گفت: «من برم به کارها برسم.»

– باشه...

و بعد ازم دور شد و سر به زیر به سمت آشپزخونه رفت.

.....

الای*

کل راه برگشت رو حرف نزدیم و بایرام هم سعی نکرد باهام صحبتی کنه.

توی سکوت رانندگی کرد و من تمام این مدت نگاهم رو ازش گرفته بودم یا سعی می‌کردم که بخوابم.

اما خوابیدن توی این موقعیت سخت بود و حرف‌های بایرام مدام توی ذهنم پخش می‌شد وقتی که می‌گفت پدرش رو کشته بود... چطور می‌شد از کشتن کسی پشیمون نبود؟!

بابا می‌دونست؟! بابا می‌دونست بایرام یک... یک... قا...

نه! حتی نمی‌تونستم کلمه‌اش رو کامل کنم. به مسافرخونه رسیدیم. صبح شده بود.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و به سرعت به سمت
مسافرگونه رفتم و در رو باز کردم.

– الای؟! –

صداش رو شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد.

نیم نگاهی بهش کردم اما نمی‌تونستم. واقعا نمی‌تونستم باهاش
صحبت کنم.

وارد مسافرگونه شدم و هوای گرمی که به صورتم خورد کمی بهم
آرامش داد.

هیچ جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شد. به سمت آشپزخانه پا تند کردم و از
جمعیت مسافرها که سراغم رو می‌گرفتن و ازم سوال می‌پرسیدن
گذشتم.

مامان رو پیدا کردم و با دیدنش اشک توی چشم‌هام جمع شد.

با بغض و چونه‌ای که می‌لرزید خودم رو توی بغلش انداختم و گریه
کردم.

– مامان... دلم برات تنگ شده بود!

و بعد به لباسش چنگ زدم و خودم رو محکم بهش فشردم تا آرام بگیرم.

مامان که گیج و مبہوت به نظر می‌رسید من رو بعد از چند ثانیه از خودش جدا کرد و گفت: «وا سلام! چی شدی؟! خوبی الای؟!»
با هق‌هق سری به طرفین تگون دادم. عمه خانم با تعجب نگاهمون می‌کرد اما من اهمیتی نمی‌دادم.

– نه... من خوب نیستم.

– چی شده دخترم؟!

باید می‌گفتم؟! باید بهش می‌گفتم چه چیزهایی شنیده بودم؟ باید می‌گفتم که داماد آینده‌اش پدر خودش رو کشته؟!

اما بغض امان صحبت کردن بهم نمی‌داد.

– آقا بایرام کجاست؟! چی شده؟! مگه به خونه قدیمیش نرفته بودید؟!

– تو می‌دونستی؟!

گیج و متعجب گفت: «چی رو؟!»

اشک‌هام رو پاک کردم اما همچنان دل دل می‌زد.

– چرا گذاشتی من باهاش برم؟!

سرش رو پایین انداخت.

– والا منم دلم رضا نبود. بابات گفت بذارم بری. گفت می‌خواد بره به خانواده‌اش معرفیت کنه.

نفسم رو بیرون فرستادم و به چشم‌های سرخم دست کشیدم.

مامان بیچاره‌ام هیچی نمی‌دونست. اما بابا می‌دونست... حالا مطمئن شده بودم.

یعنی بابا با این موضوع دیگه موافقت کرده بود؟! واقعا؟!

همون اول به خاطر گذشته‌ی بایرام مخالفت می‌کرد؟! نه سن و سالش!

به موهام چنگ زدم و به سرم چسبیدم.

– وای خدا! وای خدا! خسته‌ام مامان.

عمه خانم به سمتم اومد و دست‌هام رو گرفت.

– چته دختر؟! چرا خودزنی می‌کنی اول صبحی. حرف به مامانت بزن، دردت رو بگو. دق دادی بیچاره رو!

با هق هق به عمه خانم نگاه کردم. برعکس همه خواهرشوهرها، زن خوبی بود و با مامانم خیلی خوب کنار می‌اومد.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و با دیدن بایرام نزدیک چهارچوب در اخمی کردم و گفتم: «بریم اتاقم.»

مامان نگران به من و بایرام نگاه کرد.

– بهم می‌گی چی شده الای؟!

– صبر کنیم بابا بیاد. الان نیاز دارم استراحت کنم توی بغلت.

مامان آهی کشید و سری تگون داد. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

– بریم دخترم. بریم ببینیم چته.

عمه خانم موقع رفتن ما لیوان چایی به دست بایرام داد که چشم‌هاش سرخ بود. کل شب رو خوابیده بود و حق داشت.

وارد اتاقم شدیم. خودم رو روی تختم انداختم و به مامان گفتم:

«کنارم دراز بکش. بغلم کن مامان...»

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

کنارم دراز کشید و محکم من رو به قفسه‌ی سینه‌اش فشرد.

- نمی‌خواهی با آقا بایرام ازدواج کنی؟!
 - با شنیدن این جمله گریه‌ام شدیدتر شد. می‌خواستم؟! الان نمی‌دونستم.
 - نمی‌دونم ماما... نمی‌دونم.
 - آهی پر سوز از سینه‌اش بیرون اومد و گفت: «آخه چه اتفاقی افتاد؟!»
 - بذار بابا بیاد.
 - موهام رو نوازش کرد و گیج بود.
 - طفلک آقا بایرام هم حسابی بهم ریخته بود. خب چرا باهم حرف نمی‌زنید درست بشه؟!
 - نمی‌شه.
 - خب باشه... بهش فکر کن. تصمیم درست رو بگیر. آقا بایرام، خیلی مرد خوبیه. هردوتون هم عاشق همید.
 - بغضم راه نفسم رو بسته بود.
 - نمی‌دونم چی بگم ماما، باید زمان بگذره.
 - لب‌گزید و با تردید گفت: «می‌خواستم وقتی برگشتی باهات حرف بزنم. اما الان می‌ترسم چیزی بگم.»

– چی بگی؟! –

اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکید.

– یک چیز مهم.

ترسیده از بغلش جدا شدم. لحن صداش در عین جدیت خیلی غمگین بود.

– چی مامان؟! –

اشک سمج گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد.

– بذار وقتی بابات اومد حرف می‌زنیم. باید حالت اول خوب باشه.

– داری من رو می‌ترسونی!

دوباره بغلم گرفت.

– هیس... بخواب... خیلی خسته‌ای. بعدا حرف می‌زنیم. هنوز کلی وقت داریم.

حرفی نزدم و کمی آروم گرفتم... زیر لب زمزمه کردم: «هنوز کلی وقت داریم...»

♦-----♦

بابا سر به زیر نگاهم می‌کرد. به در اتاق تکیه کرده بود و دست‌هاش
مشت شده بود.

– تو می‌دونستی بابا؟!

سری تگون داد و گفت: «آره بابا. می‌دونستم.»

بغضم شکست و اشک‌هام، قطره قطره از چشم‌هام سرازیر شدن و
روی گونه‌های داغ و سرخم حرکت می‌کردن.

– برای همین نمی‌خواستی با بایرام باشم؟! برای همین مخالفت
کردی؟!

سرش رو بالا گرفت و نفسش رو بیرون فرستاد.

– چی بگم بابا. کلی دلیل داشت. سنش، گذشته‌اش، جدایی از تو...

از روی تخت بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

– از کی می‌دونستی بابا؟!

لبخند تلخی زد.

– از وقتی که شناختمش. بهم حقیقت رو گفت.

مردمک چشم‌هام می‌لرزید و بابا رو زیر ذره بیرون گرفته بودم تا همه حالاتش رو بینم.

– چطور برخورد کردی باهاش؟!

– وقتی دیدمش بچه بود. هم به پای بجگیش گذاشتم هم به پای اینکه واقعا درمونده شده بود و پدر خیلی بدی داشت.

– برای همین به کسی نگفتی؟!

– که بگیرنش؟!

به چشم‌های اشکی سری تگون دادم.

– آره. ولی نمی‌تونستم هم نگهش دارم پیش خودمون. اگر بعداً کسی می‌فهمید بد می‌شد. پس بهش گفتم هر وقت به صورت مهمان بیای قدمت روی چشم.

لبخند محوی زدم. به همه چیزش فکر کرده بود اما کاملاً هم تنهاش نذاشته بود.

– پس از اینکه کسی رو کشته بود ترسیده بودی؟!

پوزخندی زد.

– از یک پسر هفده ساله بترسم؟! نه باباجان تترسیدم. از سر بچگی این کار رو کرده بود.

– پس بخشیدیش؟!

برای چند ثانیه بهم خیره شد و گفت: «اون موقع به من دخیلی نداشت که ببخشمش یا نه، من که باهاش نسبتی نداشتم. اما هشیارش کردم و به زندگیش هدف دادم.»

– الان چی؟! چطور شد موافقت کردید؟! چطور شد راضی شدید من و بایرام باهم باشیم؟!

دستم رو گرفت و با خستگی گفت: «سخت بود بابا. اما این اتفاق برای چندین سال پیشه، و من قدرت و شخصیت این مرد رو دیدم. برام اثبات شده بود.»

– پس چرا اول مخالفت کردید؟!

تلخندی زد.

– یک چیزی به اسم تعصب و غیرت. نمی‌خواستم خب با هم باشید.

به همون دلایلی که گفتم. اما بعد با مادرت حرف زدم و حقیقت رو نشونم داد.

– مامان که از گذشته‌اش چیزی نمی‌دونه.

– آره نمی‌دونه. اما بهم گفت هرچی هم توی گذشته بوده اگر الان نیست و مرد خوبیه، چرا باید شما دو تا کفتر عاشق رو به خاطر تعصب خودم و حتی تنهایی خودم جدا کنم؟!!

– یعنی می‌گی باید ببخشمش بابا؟!!

بغلم کرد و گفت: «خدا باید ببخشتش، نه ما. کاری که ما باید بکنیم اینه که باهاش کنار بیایم یا درک کنیم. بعدم بایرام مرد خوبیه الای، مامانت راست می‌گه. نون حلال میاره سر سفره و کلی آدم زیر دستش کار می‌کنن و زندگی می‌کنن. حالا این بستگی به خودت داره که بخوای قبولش کنی یا نه...»

حرف‌هاش عین حقیقت بود. اما من ترسیده بودم و کنار اومدن باهاش آسون نبود، اصلاً آسون نبود.

– نمی‌دونم چی بگم بابا...

پشتم رو نوازش کرد که خودم رو به قفسه‌ی سینه‌اش فشردم.

– عیب نداره... بذار زمان بگذره. کمکت می‌کنه عزیزم.

لبخند محوی زدم و هق‌هق‌هام رو خفه کردم.

– ولی به زودی دلت بر اش تنگ می‌شه دخترم، اون موقع واقعا می‌فهمی می‌تونی کنار بیای.

سری تکون دادم و از بغلش بیرون اومدم.

جدی نگاهم کرد و گفت: «بذار یک چیز مهم هم بهت بگم.»

آب دهنم رو بلعیدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– چی؟!

– اگر تونستی کنار بیای و بهم برگشتید. هیچ وقت نباید به روش بیاری!

گیج نگاهش کردم که ادامه داد.

– اگر کنار اومدی، هیچ وقت توی زندگی مشترکتون نباید گذشته‌اش رو

به روش بیاری! اگر به روش بیاری، غرور یک مرد خوب رو خورد

کردی و این کاریه که نباید با هیچ مردی کرد.

حرفش خیلی قشنگ بود... تا حالا بهش فکر نکرده بودم و یک جورایی

روی قلب و مغزم تاثیر گذاشت.

– باشه بابا... مرسی.

لبخندی زد و موهام رو پشت گوشم انداخت.

– آفرین دختر عزیزم. امیدوارم بهترین تصمیم رو برای زندگیت بگیری. ما در نهایت می‌تونیم فقط راهنماییت کنیم.

– مرسی بابا.

با رفتن بابا روی تخت دراز کشیدم و دست‌هام رو حلقه کردم و روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم.

الان نمی‌دونستم قراره چی کار کنم اما امیدوار بودم به زودی تصمیم رو بگیرم.

.....

بیشتر از یک هفته گذشته بود و تمام این یک هفته رو توی اتاقم بودم و می‌خوابیدم.

به قدری خسته بودم که نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم و بدون سردرد زندگی کنم.

اما راستش از این اوضاع هیچ راضی نبودم. داشت لحظه‌هام رو ازم می‌گرفت و این تنهایی داشت شیرهی وجودم رو می‌خورد.

امروز صبح تصمیم گرفته بودم به کار کردن توی مسافرخونه مشغول بشم و مثل قدیم سعی کنم کمی هم که شده دختر آزادی باشم. بعد از یک حموم کامل و حسابی و رسیدن به ظاهرم به طبقه پایین رفتم و وارد مسافرخونه شدم.

با حس بوی گرم و خوش مسافرخونه و پا گذاشتن روی کفپوش‌های چوبی لبخند محوی زدم و کش و قوسی به بدنم دادم. این که سعی می‌کردم قوی باشم خیلی سخت بود اما تنها راهی بود که داشتم.

هنوز تصمیم نگرفته بودم اما کمی حالم بهتر بود. توی این چند روز تونسته بودم بیشتر بایرام رو درک کنم و خودم رو توی موقعیتی که داشت قرار بدم.

شاید هرکس دیگه‌ای هم بود وقتی با اون همه ظلم و شکنجه نسبت به خودش و عزیزانش مواجه می‌شد همین کار رو می‌کرد.

سینی چای رو از عمه خانم گرفتم و با لبخند ساختگی بین مسافرها وارد شدم. مسافره‌ای آشنا برای برگشتم ابراز خوشحالی می‌کردن و

مسافرهای جدید که آوازه رقصیدن و آواز خوندنم رو شنیده بودن، دنبال بودن تا براشون نمایشی راه بندازم.

اما فعلاً به اون درجه‌ای نرسیده بودم که آواز بخونم و به بدنم پیچ و تاب بدم.

– شرمنده. امروز فقط اومدم به کارها برسم.

صدای اعتراض همه بلند شد. اما راستش هیچ اهمیتی نمی‌دادم. اگر قبلاً این نوع اعتراض‌ها رو می‌شنیدم دلم نرم می‌شد و بهشون گوش می‌کردم.

اما حالا به قدری خسته و درمونده بودم که دلم برای کس دیگه‌ای نسوزه.

آخرین لیوان چایی رو روی میز گذاشتم و همین که برگشتم با بایرام چشم توی چشم شدم.

نفسم توی سینه حبس شد و ضربان قلبم بالا رفت و این تپش قلب، هزاران دلیل داشت.

ترس، دلتنگی، عشق، دروموندگی، بلاتکلیفی، همه چی!

– سلام.

صداش برخلاف همیشه رسا و محکم نبود. بایرام هم خسته بود. خیلی خسته.

سرم رو پایین انداختم و نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم.
- سلام.

مردمک چشم‌هایش روی اجزای صورتم می‌لغزید.

- چطوری؟! حالت خوبه؟!

سینی رو از این دست به اون دست دادم و گفتم: «خوبم.»

وسط سالن ایستاده بودیم باید به گوشه‌ای می‌رفتیم. دلم نمی‌خواست کسی حرف‌هامون رو بشنوه و بایرام هم این رو فهمید و گفت: «میای بیرون حرف بزنیم؟!»

سری تگون دادم و قبل از اینکه از مسافرخونه خارج بشم، سینی رو به دست عمه خانم دادم که مشتاق به ما نگاه می‌کرد.

سر به زیر از کنار بایرام رد شدم و بیرون رفتم. پشت سرم او‌مد و در مسافرخونه رو بست.

- خیلی گرفته‌ای.

به سنگی که کنار پام افتاده بود. ضربه‌ای زدم و گفتم: «نباید باشم؟!»
به دیوار تکیه کرد و پای راستش رو روی دیوار گذاشت.

سرش رو بالا گرفت و به آسمون نگاه کرد. کلافگیش کاملاً دیده می‌شد.

– منم همینطورم. باید چی کار کنیم الای؟! یعنی می‌خوای چی کار
کنی؟!

نفس سنگینم رو بیرون فرستادم و انگشت‌هام رو حلقه‌ی هم دیگه
کردم.

– نمی‌دونم بایرام؟!

نزدیک شد و از دیوار فاصله گرفت.

– می‌خوای ترکم کنی؟!

بغض به گلویم چنگ می‌زد و راه نفسم رو بسته بود. نه نمی‌خواستم
ترکش کنم، اما به زمان بیشتری نیاز داشتم.

– الای؟! گفتم می‌خوای ترکم کنی؟! لطفاً یک چیزی بگو.

دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

با چشم‌های خیس از اشک نگاهش کردم. رنگ نگاهش ترسیده و کلافه بود.

لبم رو زیر دندون گرفتم تا جلوی گریه کردنم رو بگیرم.

– الای... نمی‌خوای چیزی بگی؟!

قطره اشک سمج از گوشه‌ی چشمم چکید و قلبم رو به درد آورد.

صورت بایرام سرخ و سرخ‌تر می‌شد.

لحن صداش آروم‌تر شد و با صدای گرفته‌ای زیر گوشم گفت: «دلم برات

تنگ شده الای... دارم دیوونه می‌شم بدون تو.»

با شنیدن حرفش، ضربان قلبم شدت گرفت و قلبم با بی‌رحمی خودش

رو به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید.

با انگشتش چونه‌ام رو نوازش کرد و ملتمسانه نگاهم کرد. تا حالا

اینطور ندیده بودمش، همیشه خشک و سرد و جدی بود.

اما حالا درمونده و عاشقانه نگاهم می‌کرد و ازم خواهش می‌کرد ترکش

نکنم.

چطور می‌تونستم ترکش کنم؟! وقتی با گذشته‌اش فرق داشت؟ وقتی
 بابا تاییدش می‌کرد، مامان قبولش داشت و من... و من عاشقش بودم!
 چطور می‌تونستم ترکش نکنم، چطور می‌تونستم به این نگاه عاشق
 جواب نه بدم؟! نه! نمی‌تونستم. من عاشقش بودم و می‌خواستم کل
 زندگیم رو به این چشم‌های گیرا نگاه کنم و براش بمیرم.
 اشک‌هام یکی یکی روی صورتم قل می‌خورد و روی دست بایرام چکه
 می‌کرد.

با صدای ضعیفی گفتم: «من هم دلم برات تنگ شده بایرام...»
 برای چند ثانیه بهم خیره شد و تکتک اجزای صورتم رو از نظر
 گذروند.

– دوباره بگو...

لبخند محوی روی لب‌های خشکش نشسته بود. خجالت کشیدم اما
 سرم رو پایین ننداختم و همون‌طور که خیره‌اش بودم تکرار کردم.
 – دلم برات تنگ شده...

بی‌هوا بغلم کرد و من رو از روی زمین بلند کرد و چرخوند.

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت و گفتم: «منو بذار زمین! سنگینم. وای دارم می‌افتم!»

من رو بعد از دو سه بار چرخوندن، روی زمین گذاشت و با لبخند عمیقی گفت: «خوشحالم کردی. خوشحالم قبول کردی.»

موهام رو پشت گوشم انداختم و با لبخند ریزی گفتم: «چون می‌خواهم توی زندگیم باشی...»

بوسه‌ای روی گونه‌ام کاشت که سریع عقب کشیدم.

– نکن! مامان بابام تو کمین، نگاهمون می‌کنن!

خندید و گفت: «الان اصلاً مهم نیست. دیگه بله رو دادی خانم!»

با خنده اخم محوی کردم و گفتم: «نه هنوز ندادم آقا!»

– میدی بالاخره، میدی بله رو.

سری تکون دادم و تایید کردم.

– بریم تو؟! به مامان بابام بگیم؟!!

دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت در مسافرخونه هدایت کرد.

– بریم عزیزم.

دیگه ناراحت نبودم، دیگه توی خودم نبودم. دیدنش همه چیز رو عوض کرده بود. من عاشقش بودم و بدون بایرام نمی‌تونستم زندگی کنم و از شدت دلتنگی حتما مریض می‌شدم. پس چرا نباید قبولش می‌کردم؟!

سر به زیر وارد مسافرخونه شدم. مامان با دیدن ما سریع از پنجره فاصله گرفت و وانمود کرد که ما رو زیر نظر نگرفته بود. ناخودآگاه به رفتار بامزه‌اش ریز خندیدم.

چون می‌تونستم چشم‌های خندون و شادش رو ببینم.

وقتی به مامان از بایرام گفتم، خیلی تعجب کرد و مثل خودم شوکه شد. اما خودش هم تجربه پدر بد و وحشتناک رو داشت و گفت می‌تونسته درکش کنه و خدا می‌دونه اگر پسر دیگه‌ای جای بایرام بود چی کار می‌کرد.

به هیچ وجه اون عمل وحشتناک رو توجیه نمی‌کرد اما بهم گفت گذشته‌ها گذشته و بایرام خیلی ساله که عوض شده و خیلی ساله که برای مامان و بابام ثابت شده است و همه‌ی این‌ها باعث شد که من راحت‌تر قبول کنم و بتونم به گذشته‌ی تلخ و خونینش فکر نکنم.

– آقا مبارکه؟!!

این صدای زن مسافری بود که سینی چای رو توی دستش وارونه گرفته بود و منتظر نگاهمون می‌کرد.

چند باری دیده بودمش و می‌شناختمش. نگاه شیطونش معذبم می‌کرد.

بایرام دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: «بله مبارکه؟!!»

زن شروع به کل کشیدن کرد و صدای دست زدن و سوت کشیدن مسافرها بلند شد.

زن مسافر به سینی ضربه‌های مرتب و منظم زد و آهنگی ایجاد کرد که کل مسافرها رو به وجود آورد.

دل من هم خیلی خیلی می‌رفت و قند توی دلم آب می‌شد.

حس دست بایرام روی شونه‌ام باعث شده بود از همون نقطه همه‌ی وجودم داغ شه و به وجد بیام.

پس سرم رو مصمم‌تر بالا گرفتم و به این خوشحالی‌ای که به سمتم می‌اومد با اقتدار جواب دادم و با عشق به بایرام خیره شدم که از ذوق چشم‌هاش برق می‌زد.

- مامان با شوق بغلم کرد و اشک‌هایش روی شونه‌هام رو خیس می‌کرد.
- خیلی خوشحالم برات دختر عزیزم. خوشحالم فهمیدی عشق از یک گذشته‌ی هرچند وحشتناک مهم‌تر و قوی‌تره. خوشحالم تونستم خوشحالی تو رو اولویت زندگیم قرار بدم و سختی‌هایی که کشیدم رو تو نکشی.
- عاشقش بودم. واقعا عاشق مادرم بودم و حاضر بودم تمام دنیام رو پاش بریزم.
- لب‌هام رو به مدت طولانی روی پیشونیش گذاشتم و نرم بوسیدمش.
- خیلی دوست دارم مامان. منم خیلی خوشحالم که دارمت. تو رو با هیچکس عوض نمی‌کنم، تو بهترین مادر دنیایی.
- اشک توی چشم‌های جمع شد و یک دفعه شروع به هق زدن کرد.
- چی شده مامان؟!
- با پیش‌بندش گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد.
- چیزی... چیزی... نیست... احساساتی شدم.

اما حس می‌کردم غم ناگهانی داخل چشم‌هاش فقط برای احساساتی شدنش نبود...

– مطمئنی مامان؟!

– آره عزیزم. به جشن و سرورت برس.

بابا رو دیدم که گوشه‌ای ایستاده بود و به ما خیره بود.

می‌دونستم از جشن‌های هرچند خیلی کوچیک قبل از عروسی خوش نمی‌اومد اما ما نمی‌تونستیم جلوی این ملت شاد و خندون رو بگیریم. پس یا باید قاطی‌شون می‌شدیم یا اخم می‌کردیم و گوشه‌ای می‌ایستادیم.

می‌تونستم عقاید سخت بابا رو هم درک کنم اما خب مامان من عقاید بهتری داشت که ترجیح می‌دادم دنباله‌روش باشم.

چند تا مرد شروع به رقصیدن وسط سالن کردن. از دیدن رقص محلی‌شون واقعا لذت می‌بردم.

مامان با همون چشم‌های خیس رو به بایرام کرد و گفت: «برو قاطی‌شون پسرم. الان اون‌ی که باید برقصه تویی!»

بایرام شرم زده به بابام نگاه کرد و گفت: «نمی‌شه حاج خانم، فعلا باید تا دخترتون رو نگرفتم سنگین رفتار کنم.»

مامان که متوجه نگاه بایرام به بابا شده بود خندید و گفت: «خوب بدی‌ها، باشه پس خوشحالی‌ها رو بذار برای بعد عروسی.»

ما واقعا باید سعی می‌کردیم به بابا و عقایدش هم احترام بذاریم و خوشحال بودم که بایرام به این موضوع توجه خوبی داشت.

.....

آنالی*

ویارم شدیدتر شده بود. تقریبا از همه چیز حالم بهم می‌خورد و به سختی یک لقمه غذا می‌بلعیدم. این بچه قرار بود حسابی پدرم رو در بیاره.

مشغول جمع کردن کتاب‌های آتاش بودم و سعی داشتم حواسم رو از همه‌ی چیزهای کثیف اطرافم پرت کنم.

بویاییم خیلی قوی شده بود و هر بوی خوب و بدی رو به سرعت متوجه می‌شدم و تقریبا همه می‌ترسیدن بهم نزدیک بشن و متوجه

بشم که دو سه روز حموم نرفتن. حتی خودم هم با فکر بهش حالم بهم می‌خورد.

اخلاقم سخت و بد شده بود. تقریباً قدرت این رو داشتم پاچه‌ی همه رو بگیرم و با همه ساز مخالف بزنم در حالی که اصلاً دست خودم نبود.

– مامان؟! –

صداش آرام و محتاط بود. می‌ترسید یکم صدام رو براش بالا ببرم. دلم به حال بچه‌ام سوخت. این حقش نبود. اما متأسفانه کنترل کردن خودم واقعاً سخت بود. مخصوصاً وقتی همه چیز حالم رو بهم می‌زد و نمی‌تونستم درست غذا بخورم و حتی بخوابم.

– جانم پارلا؟ –

با دیدن روی خوش من لبخندی زد و گفت: «میای موهام رو ببافی؟!»
به موهای شلخته‌ی دورش خیره شدم. قلبم مچاله شد. دخترم خیلی بهم وابسته بود و من توی این یک ماه حاملگی حسابی ازش غافل شده بودم.

لبخند محوی زدم، اما غم دنیا توی دلم ریخته شده بود.

به سمتش رفتم و موهایش رو نوازش کردم.

– آره عزیزم.

به سمت اتاقش رفتم. می‌تونستم دلتنگیش رو حس کنم. نباید می‌داشتم اینطوری از خودم برونم‌شون.

مخصوصاً که هنوز قدرت درک بالایی نداشتن و می‌ترسیدم خدایی نکرده از خواهر یا برادر جدیدشون خوششون نیاد.

مشغول شونه زدن موهایش شدم. از آینه بهش خیره شده بودم. حالت چهره‌اش طوری بود که انگار می‌خواست باهام حرف بزنه اما سکوت می‌کرد.

– پارلا؟!

سرش رو بالا گرفت و متقابلاً از آینه نگاهم کرد.

– بله مامان؟؟

سعی کردم حالت چهره‌ام رو باز نشون بدم و گفتم: «حرفت رو بزن. اینقدر ساکت نباش.»

مَنْ مَن می‌کرد و مردد بود.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و نرم فشردم.

– بگو عزیزم.

سر به زیر گفتم: «بابا گفت بهت بگم یکم باهاش مهربون‌تر باشی، اینقدر بهش احم نکنی.»

چشم‌هام از حلقه بیرون زد و قلبم دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد.
ناباور گفتم: «چی؟!»

آب دهنش رو بلعید.

– می‌گه باهاش بداخلاق شدی، دیگه دوستش نداری.

موهای پارلا رو بین دست‌هام فشردم و دندان قورچه‌ای کردم.
می‌دونستم این حرف‌ها از کجا آب می‌خورد. اما مگه دست من بود؟!
نباید به ذره درکم می‌کرد؟!!

همه‌اش یک هفته هم نبود که کنار هم نمی‌خوابیدیم و مجبور بود روی زمین بخوابه.

چون من نمی‌تونستم وجود یک نفر دیگه رو کنار خودم تحمل کنم،
حتی اگر اون فرد شوهر عزیز و دوست داشتیم باشه!

اما همه‌ی این‌ها باعث نمی‌شد که این حرف‌ها رو به دخترمون بزنه!
آخ که داشتم آتیش می‌گرفتم.

– وای! ماما! دردم گرفت! داری موهام رو می‌کشی!
با بلند شدن صدای پارلا از فکر بیرون اومدم و دست از ساییدن
دندون‌هام برداشتم.

– ماما... چی شدی؟!
صورت‌م سرخ شده بود. سریع موهای پارلا رو بافتم. همون بهتر بود که
پارلا بهم چیزی نمی‌گفت.

– هیچی چیزی نشد. بیا موها هم خیلی قشنگ شد.
با خودم در مورد بدخلقی‌هام صحبت کرده بود. اما من چی کار
می‌تونستم بکنم وقتی نمی‌تونستم بهش نزدیک بشم؟؟ این به معنی
نخواستن من نبود که.

باید حسابی باهاش سر این موضوع بحث می‌کردم.

– ماما ازم ناراحت شدی؟!
بالاخره می‌فهمید حال خرابم رو.

– نه چیزی نیست. من باید یکم استراحت کنم.

– باشه.

صداش آرام بود. دلم براش سوخت.

– کی این حرف رو زد بهت بابا؟!

– صبح.

– گفت بهت امروز زودتر برمی‌گرده یا نه؟!

سری تکون داد.

– آره گفت برای نهار برمی‌گرده.

لبخند محوی زدم.

– باشه عزیزم. من برم یکم استراحت کنم تا نهار.

به سمت اتاقم رفتم. واقعا حرصم گرفته بود و دلم می‌خواست یک دل

سیر آتش رو بزنم.

بعد از دو ساعت و شنیدن کشیده شدن دستگیره‌ی در چشم‌هام رو باز

کردم.

کمی از شدت عصبانیتم خوابیده بود اما هنوز از دست آتش حرصی
بودم.

از روی تخت با اخم‌های گره خورده بلند شدم.

آتش با دیدن من، با موهای آشفته و سگرمه‌های درهم، تعجب کرد و
تای ابروش رو بالا انداخت.
- سلام.

اخم‌هام رو بیشتر درهم کشیدم. از اینکه به پارلا از روابطمون گفته
بود واقعا حرصی بودم. مخصوصا که حالا سن حساسی برای دختری به
سن پارلا بود که کنجکاو می‌شد در مورد روابط زن و شوهری بیشتر
بفهمه.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟! چرا اینقدر اخم داری؟ باز چی شده؟!
چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: «باز
چی شده؟! باز؟!»

نگاهش رو ازم گرفت و خونسرد به سمت کمد لباس‌هاش رفت.

- دارم باهات حرف می‌زنم! چرا می‌ری؟!

– وقتی اینطوری صحبت می‌کنی خوشم نمیاد جواب بدم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم.

– عجب.

مشغول باز کردن دکمه‌های پیرهنش شد.

– اگر آرام شدی، حرف بزنیم.

بهم برخورد راستش. اینکه از همه کس مدام بشنوم که چقدر بی اعصابی ناراحت می‌کرد.

اخم‌هام رو از هم دیگه باز کردم اما قلبم شکسته بود.

– آنالی؟!

اشک توی چشم‌هام جمع شد. اصلا معلوم نبود حالم چطور بود. یک دقیقه عصبی بودم، یک دقیقه ناراحت، یک دقیقه خوشحال.

اصلا از این حاملگیم راضی نبودم. واقعا داشت اذیتم می‌کرد.

– آنالی؟!

به سمتم اومد و با دستش سرم رو بالا گرفت.

– بله...

– چی شده؟!

با دلخوری گفتم: «حالا آروم شدم؟! حالا می‌خوای باهام حرف بزنی?!»

قطره اشکی از چشمم چکید و روی گونه‌های تبارم سقوط کرد.

– می‌دونم به خاطر حاملگیته، اما برای ما هم سخته. می‌دونم باید بیشتر درکت کنیم.

اشک‌هام رو پاک کرد و کنارم نشست.

– پس چرا به پارلا گفتی؟! نباید بهش می‌گفتی.

لبخند محوی زد.

– خب به خودم که گوش نمی‌دی. هر وقت خواستم نزدیکت بشم جیغ

و داد کردی. گفتم شاید اگر دخترت بگه، دلت به حال منم بسوزه.

بینیم رو بالا کشیدم.

– بازم نباید بهش می‌گفتی. بچه‌ها نباید از روابط ما چیزی بفهمن.

دستش رو روی شکمم گذاشت.

– این کوچولو که همه چیز زیر سر خودشه، همه رو می‌فهمه.

و بعد خندید که باعث خندیدن من هم شد.

- آتیش بیاره خونه مون می شه فکر کنم.
- دستش رو دور کمرم گذاشت. حالا کمتر با نزدیک شدنش عصبی می شدم. باید خودم رو کنترل می کردم.
- این بچه نمی ذاره من تو رو داشته باشم.
- خیره به چشم های دریایش شدم.
- من دوست دارم آتاش، خیلی زیاد. اگر هم نخواستم پیشم باشی هیچ ربطی به دوست داشتنم نداره، باشه؟!
- مردمک چشم هاش لرزید و نگاهش به لبهام کشیده شد.
- می تونم ببوسمت، یا حالت بد می شه؟!
- حتی فکر بهش هم حالم رو بهم می زد و این خیلی برام ناراحت کننده بود و آتاش سکوتم رو دید و فاصله گرفت.
- من لباس هام رو در بیارم بعد بریم ناهار بخوریم.
- سر به زیر گفتم: «برای من میارن توی اتاق. اونجا بوی بدی می ده.»
- تمام سعیش رو می کرد درک کنه.

– باشه عزیزم.

و بعد سریع لباس‌هاش رو عوض کرد و از اتاق بیرون رفت.

آهی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

چی می‌شد این بچه کمی بیشتر باهام راه می‌اومد تا دل پدرش رو نمی‌شکستم؟!

به شکم نگاه کردم و گله‌مند گفتم: «حسابی همه چیز رو بهم ریختی بچه جون. هم خواهر برادرت ازت شاکین، هم بابا جونت.»

هنوز حتی شکم بزرگ نشده بود و این بچه هم چیزی نمی‌شنید. اما نیاز داشتم غر بزنم.

پاهام رو روی تخت دراز کردم و به تاج تخت تکیه کردم. بیشتر از خودم برای آتاش ناراحت بودم.

جز اینکه من نمی‌تونستم کنارش باشم، خبری هم از برادرش نشده بود و پیش ما برنگشته بود.

احتمال می‌دادم الای بهش جواب رد داده بود و حالش به قدری خراب بود که فعلا به عمارت برنگرده.

کتابم رو که مشغول خوندن بودم برداشتم. به لطف آتاش سواد خوبی پیدا کرده بودم و توی خوندن و نوشتن روون شده بودم.

بچه‌ها هم مدرسه می‌رفتن و با درس‌هاشون خوب کنار می‌اومدن. حتی آتاش، بچه‌های آگرین رو هم به مدرسه می‌فرستاد و براشون کم نمی‌داشت.

کلی قانون عوض شده بود و من رو خوشحال می‌کرد. دیگه هیچ کنیزی خریده نمی‌شد. هیچکس به اجبار اینجا نبود. همه چیز و همه کس باهم برابر بودن و آتاش به همه خوب رسیدگی می‌کرد.

فقط ای کاش بدنم نسبت به نزدیکی بهش واکنش نشون نمی‌داد و این بچه اینقدر اذیت نمی‌کرد و سریع‌تر این ویار لعنتی از بین می‌رفت. کمی بعد سینی ناهارم رو آوردن و تمام سعیم رو کردم به بوی بدش فکر نکنم. با اینکه در حالت عادی باید بوی خوبی حس می‌کردم.

.....

با بچه‌ها توی حیاط بودم. پارلا کنارم نشسته بود و از اتفاق‌های توی مدرسه‌اش صحبت می‌کرد.

چنان با هیجان و آب و تاب توضیح می‌دادم که دلم می‌خواست مدرسه رفتن رو تجربه می‌کردم. اما اگر می‌خواستم هم نمی‌تونستم. زمان ما اینقدر عادی نبود و البته من بچگی‌ای نداشتم.

عملا از نه سالگی به نام تورج خان بی‌شرف شده بودم. می‌دونستم داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه و شنیده بودم واقعا شکسته شده و توان و قدرتی توی تنش نمونده بود.

دیگه مثل قبل دلم براش نمی‌سوخت. نمی‌تونستم براش ناراحت باشم. خودش این عاقبت رو برای خودش انتخاب کرده بود.

با باز شدن در خروجی عمارت، نگاهم رو به سمت نگهبان‌ها دادم. ماشین آشنایی وارد عمارت شد و گوشه‌ای پارک کرد.

کمی فکر کردم و بعد با به یاد آوردن ماشین آقا بایرام، شتابزده از جا پریدم.

آرش و بچه‌ها دست از بازی برداشتن و به الای و بایرام و البته یک زن و مرد دیگه نگاه کردن. و با دیدن دو فرد غریبه به این نتیجه رسیدم که احتمالا پدر و مادر الای بودن.

لبخند محوی روی لبهام نشست و از خیره نگاه کردن بهشون دست برداشتم.

و با ذوق به سمتشون رفتم. الای همه چیز رو پذیرفته بود و بایرام برگشته بود. این می‌تونست بهترین اتفاق برای آتاش باشه.

بیشتر از اینکه برای وصلت این دو کفتر عاشق خوشحال باشم، برای قلب همسر خودم و حال خوبش خوشحال بودم.

نزدیکشون شدم و سلام گرمی باهاشون داشتم.

الای رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم که با لبخند شرم‌زده‌ای گفت:
«فعلا هنوز نامزد کردیم.»

چشمکی براش زدم.

– از دوران نامزدیت لذت ببر عزیزم.

با پدر و مادرش هم احوال پرسی کردم و از قرار تک فرزند بود و باید هم خانواده‌اش می‌اومدن تا از زندگی داماد آینده‌اشون خبردار بشن، نمی‌دونستم در مورد گذشته‌ی این عمارت باهم صحبت کرده بودن یا نه.

اما اگر با دوستش باز هم قبولش کرده بودن، واقعا آدم‌های بزرگ و با درکی بودن.

– خیلی خوش اومدید. بفرمایید داخل. وسایلتون رو نگهبان‌ها میارن.

به آقا بایرام نگاهی کردم و لبخند قدردانی بهش زدم.

– خوشحالم برگشتید. آتش خیلی خوشحال می‌شه.

متقابلاً لبخند زد و گفت: «ما هم خوشحالیم آنالی خانم.»

همگی باهم وارد عمارت شدیم. پارلا می‌دونست کسی که جلوتر ازش راه می‌رفت عموشه، بهش گفته بودم بس که پیله کرده بود دفعه قبلی.

و برای همین خیلی ذوق زده بود و هی من رو از پشت نیشگون می‌گرفت و می‌گفت: «مامان من خیلی خوشحالم، عمو اینجاست!»
و برخلاف دفعه قبل، این بار بایرام واکنش بهتری نسبت به بچه‌ها داشت و با روی خوشی باهاشون سلام کرد و حتی براشون کادو آورده بود، این رو بعدا فهمیدم.

بلافاصله با اومدنشون آتش رو خبر کردم و آتش هم به سرعت خودش رو پیش ما رسوند.

تا وقتی آتش برگرده، اون‌ها توی اتاق‌هایی که بهشون داده بودیم استراحت می‌کردن.

و هم به الای و هم به بایرام اتاق جدا دادیم. چون هنوز قبل از عروسی درست نبود باهم دیگه توی یک اتاق باشن.

مادر الای، زن بامزه و مهربونی به نظر می‌رسید. ازش خوشم اومده بود. با حیرت به اطراف آنگاه می‌کرد. شبیه نگاه دخترش بود وقتی تازه پا به عمارت گذاشته بود و البته نگاه خودم که وقتی بیست سالم بود پا به عمارت آتش خان گذاشتم.

با یادآوری گذشته لبخندی زدم. با اینکه اولش تلخ بود اما همون تلخی‌ها من رو به اینجا رسونده بود.

.....

الای*

با شوق به اتاقی که بهم داده بودن نگاه کردم. با اتاقی که دفعه پیش
توش بودم فرق می‌کرد. این اتاق بزرگ‌تر بود و پنجره‌اش رو به حیاط
بزرگ عمارت بود.

ذوق‌زده به سمت پنجره دویدم و بازش کردم.

با حس نسیم ملایم روی صورتم لرزیدم و گوشه‌ی لبم رو به دندون
گرفتم.

هیچ وقت توی خواب هم نمی‌دیدم همچین جایی رو ببینم چه برسه
به اینکه بخوام توش زندگی کنم.

بایرام گفته بود اگر می‌خواستم می‌تونستیم توی عمارت زندگی کنیم.
آتش خان باهاش صحبت کرده بود همون روز اولی که دیده بودمشون.

و من هم بعد از کلی فکر کردن موافقت کردم که حداقل زندگی این
مدلی رو هم امتحان کنم و حسش رو بفهمم.

اما بهم قول داده بود آخر هفته‌ها من رو پیش خانواده‌ام ببره و وقتمون
رو توی مسافرخونه بگذرونیم.

نمی‌تونستیم به طور کامل از خونه بجگیم جدا بشم.

در اتاقم زده شد. با شنیدن صدای مامان، در رو باز کردم.

ذوق زده گفتم: «چطوره؟!»

لبخند محوی زد.

– همه چیز خیلی قشنگه دخترم، خیلی خوشحالم برات.

ناخودآگاه اشک توی چشم‌هام جمع شد که بغلم کرد.

– ببخشید که دارم تنهاتون می‌دارم.

دستش رو پشت کمرم کشید.

– این چه حرفیه. همه‌ی ما بالاخره از خونه بجگیمون جدا شدیم و

زندگیمون رو ساختیم. حالا وقت توئه زندگیت رو بسازی. از رفتارهای

آنالی خانم مشخصه، زن خیلی خوب و مهربونیه.

سری تگون دادم.

– آره همینطوره. بانو جان هم خیلی خوبین. خانم‌های عمارتن.

دستم رو نوازش کرد.

– از این به بعد توهم خانم عمارتی.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

– مطمئن نیستم.

با اطمینان چشم‌هاش رو روی هم گذاشت و باز کرد.

– بالاخره اینجا خونه‌ی تو هم هست.

– امیدوارم بتونم براشون خوب باشم و کار اشتباهی ازم سر نزنه که ناراحتشون کنه.

مامان اخم کرد.

– به این چیزها فکر نکن، تو رو جوری بزرگ کردم که هیچ احد و اناسی نمی‌تونه ازت دلخور بشه.

لبخند گرمی زدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

– اتاقتون خوبه؟ جاتون خوبه؟!

خندید.

– آره، زیادی هم خوبه.

– بابا چی می‌گه؟! –

آهی کشید.

– می‌شناسیش که. از چیزهای تجملی خوشش نمیاد. بعد هم نه که خانواده داماد از ما مایه‌دارترن، ناراحتش می‌کنه.

اخم محوی روی ابرو هام نشست.

– ای بابا. این چه حرفیه مامان. بایرام که قرار نیست از داداشش پول بگیره، خودش کار داره.

مامان با لبخند دلگرم کننده‌ای گفت: «درسته، اما بالاخره یک سری ارث و میراث هم این وسط هست.»

– نمی‌دونم...

– تو ساده‌تر و پاک‌تر از این‌هایی که این‌ها رو بفهمی. همه رو بعدا برات توضیح می‌دم عزیزم.

چشم‌هام رو به نشونه‌ی تایید روی هم دیگه گذاشتم.

– مراسم هم همینجا می‌گیریم دیگه؟!!

لبخندی زدم و گفتم: «آره. اما نمی‌خوام همه فامیل بیان و بعداً به خاطر همچین جایی اذیتمون کنن، یا فکر کنن قصد داشتیم عمارت رو به رخشون بکشیم.»

مامان کمی فکر کرد و گفت: «باشه... اما بعداً باید یک مهمونی توی خود مسافرخونه برای آشناها بگیریم.»

– باشه. می‌تونیم اینکار رو بکنیم.

با رفتن مامان، من هم از اتاق بیرون رفتم تا بیشتر با اطراف و کس‌هایی که اینجا کار می‌کردن آشنا بشم.

همون زنی به اسم آگرین که دفعه‌ی قبل توی سالن غذاخوری دیدمش از جلوم دراومد و لبخند مهربونی زد.

من رو با دقت نگاه کرد و خندید.

با تک خنده‌ای گفتم: «سلام.»

– سلام عزیزم خوش اومدی به عمارت.

اما نگاهش برام جالب بود. انگار توی من دنبال چیزی می‌گشت.

– چیزی شده؟! –

با خنده

شونه‌ای بالا انداخت.

– والا یک چیز عجیبی راجع به تو هست.

تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: «چه چیزی؟!»

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست

که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و

گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

– نمی‌دونم. اما خیلی برام آشنایی.

– من جایی ندیدمتون.

– والا چی بگم. فکر کنم از خوشگلی زیاده.

لبخند محوی زد.

– لطف دارید به من.

به پلاستیک بزرگی که دستش بود نگاه کردم. پر از سبزیجات مختلف بود. احتمالا اون‌ها رو به سالن غذاخوری می‌برد.

– می‌خواید کمکتون کنم؟!

به خودش اومد و دست از نگاه کردن به من برداشت.

– نه عزیزم. خودم می‌برم. شما استراحت کنید و با بقیه آشنا بشید. احتمالا اینجا موندگار هستید دیگه.

خجالت زده سری تگون دادم.

– پس مزاحم نمی‌شم.

لبخندی زد و ازم دور شد.

توی عمارت می‌چرخیدم. دوباره به بانو جان برخوردم. از دفعه پیش خیلی سرحال‌تر و شادتر بود.

توی آشپزخونه با عجله راه می‌رفت و همه‌ی کارها رو نظارت می‌کرد. فکر می‌کنم از برگشتن پسرش، بایرام، پسری که از دست یک مرد هوس باز کثیف نجاتش داده بود خوشحال بود. خیلی هم خوشحال بود. لیوان شربت‌ی به دستم داد.

– بیا اینو بخور، حالت جا بیاد عروس خوشگلم.

رفتارش و حرف‌هاش خوشحالم می‌کرد.

مادرشوهر که نداشتم اما خب بانو جان هم جای مادر نداشته‌شون بود و برای من هم جای مادرشوهر نداشته‌ام.

و خدا رو شکر که زن مهربون و خوبی بود.

از آشپزخونه بیرون اومدم. قشنگ‌ترین جای عمارت، فضای باز بیرونش بود.

نگهبان‌ها در رو برام باز کردند. به این همه احترام و توجه عادت نداشتم و معذبم می‌کرد.

وقتی نسیم خنک به صورتم خورد لبخند پهنی زدم و دست‌هام رو از هم باز کردم.

زیر لب خدا رو شکر گفتم و وارد حیاط شدم.

دور حیاط می‌چرخیدم و به همه جا سرک می‌کشیدم.

نزدیک خونه باغبون که نزدیک در ورودی عمارت بود، راه می‌رفتم که صدای بایرام رو از پشت شنیدم.

– خوبی؟

لبخندی زدم و موهای روی صورتم رو پشت گوشم انداختم. دست‌هاش رو پشت کمرش حلقه کرده بود و هم قدم با من حرکت می‌کرد.

– آره خوبم. تو چی؟

– راستش بعد این همه سال اینجا بودن حس عجیبی داره.

درکش می‌کردم و می‌فهمیدمش.

– یعنی راحت نیستی؟

سرش رو در حالی که توی فکر فرو رفته بود تکون داد.

– یک چیزی توی همین مایه‌ها.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم.

– عادت می‌کنیم. برای منم همه چیز عجیب و غریب هست. اما

قشنگی‌های خودش رو داره.

بهم نزدیک شد و دستش رو روی شونه‌ام انداخت و من رو به خودش فشرد.

– اینکه کنارتم خوبه. اینجا با تو کمتر عجیب به نظر می‌رسه.

دو روز دیگه مراسم عروسی بود. کل عمارت به جنب و جوش افتاده بود و تمیزکاری‌ها شدت گرفته بود و دغدغه غذا و پذیرایی ایجاد شده بود و بانو جان همه‌ی کارها رو با ذوق و حوصله انجام می‌داد. همین که حرف‌هام با الای تموم شد و در مورد آرایشگرش حرف زدیم. آگرین به سمتم اومد و به الای خیره شده بود که از ما دور می‌شد.

– چرا اینقدر نگاهش می‌کنی؟!

خندید.

– یعنی واقعا متوجه نمی‌شی؟!

گیج و متعجب گفتم: «نمی‌بینی چقدر دختره شبیهته؟!»

تای ابروم رو بالا انداختم.

– چرا باید شبیه من باشه؟!

چشم‌هاش رو توی کاسه چشمش چرخوند.

– من هم نمی‌دونم والا. اما خیلی خیلی شبیه هم هستید. اینقدر که

شبیه توئه، شبیه مامانش نیست.

– نمی‌دونم من دقت نکردم.

لب گزید و با انگشتش به سرم زد.

– یکم فکر کن خب. یکم دقت کن. حتی حامی هم متوجه شباهت شما شده. نمی‌دونم چرا خودتون نمی‌فهمید!

– خیلی جدی هستی آگرین. انگار از حرف‌ها ت هدفی داری.

هول شد و گفت: «خب من یک سری احتمالاتی می‌دم.»

اخم کردم و تپش قلبم بالا گرفته بود.

– خب بین دختره خیلی شبیه‌ته، شبیه مامان بابای خودش نیست. مامان باباش فقط همین بچه رو دارن، و خب... همسن... همسن سارای توئه.

– وای آگرین چی می‌گی؟! سارای من نیست... خیلی وقته نیست. این حرف‌ها ت من رو ناراحت می‌کنه.

تپش قلبم شدت گرفته بود. آگرین دستپاچه شد و گفت: «معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام. درست می‌گی، نباید می‌گفتم.»

لب گزیدم و سری ت کون دادم. راستش وحشت کرده بودم. و حرف‌های آگرین مدام توی سرم پخش می‌شد.

آگرین دور شد و با رفتنش الای دوباره به سمتم اومد.

آب دهنم رو بلعیدم و این بار به حالت چهره‌اش دقت کردم.

تپش قلبم شدید بود. اما امکان نداشت... دختر من توی آتش سوزی فوت

کرده بود. اون خونه سوخته بود. مطمئن بودم! پرس و جو کرده بودم،

همه‌ی اطلاعاتش رو درآورده بودم. مطمئن بودم.

سرم رو به طرفین تگون دادم و با شنیدن اسمم از الای به خودم

اومدم.

– آنالی خانم؟؟

– جانم؟

صدام می‌لرزید و وحشت کرده بودم.

– حالتون خوبه؟ انگار رنگتون پریده.

دست از خیره نگاه کردن بهش برداشتم و گفتم: «بله خوبم عزیزم.»

– خداروشکر.

و بعد به اتاقی که خیاط اونجا کارش رو می‌کرد اشاره کرد و گفت:
 «تکتم خانم خواستن بیاید برای پوشیدن لباستون. می‌خوان کارهایی
 آخرش رو انجام بدن.»
 - بله... بله اومدم.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست
 که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و
 گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.
 نشر فایل پیگرد قانونی دارد. ⊗⊗⊗

اگرین حسابی حالم رو گرفته بود و من رو دچار شک و ترس کرده بود.
 روی الای وسواس پیدا کرده بودم و کوچک‌ترین حرکتش رو زیر نظر
 می‌گرفتم. کم کم بیچاره داشت ازم می‌ترسید.
 مثل یک پروانه که دور شمع می‌چرخید رفتار می‌کردم و بی‌قرار بودم.

سر میز ناهار بودیم. امروز تصمیم گرفته بودم با همه غذا بخورم و به بوی بد توجه نکنم و این کار از وقتی الای تمام ذهنم رو پر کرده بود راحت‌تر شده بود.

صدای آروم آتش رو از زیر گوشتم شنیدم.

– داری با غذات بازی می‌کنی و اون دختر بیچاره رو شرم زده کردی، اینقدر بهش نگاه نکن.

به خودم اومدم و قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم.

لب گزیدم و زیر گوش آتش گفتم: «به نظرت من و الای شبیه نیستیم؟!»

گیج نگاهم کرد و قاشقش رو از برنج و مرغ پر کرد.

– از چه نظر؟!

– ظاهری.

به الای نگاه کرد و بعد به من خیره شد.

– نمی‌دونم... یک ته چهره‌ای دارید.

تپش قلبم شدت گرفت و دستهام شروع به لرزیدن کردن.

– جدی می‌گی؟!

– آره خب. اما چرا اینقدر نگرانی؟! چی شده؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

– هیچی چیزی نیست.

دستش رو روی روم پام گذاشت و نرم فشرد و سعی در آروم کردنم داشت.

– پس غذا رو بخور عزیزم.

سری تگون دادم و به زور لقمه‌های غذا رو بلعیدم.

– نگران چیزی نباش آنالی.

لبخندی محوی زدم. اگر این مرد رو کنار خودم نداشتم باید چی کار می‌کردم؟!

.....

همه‌ی عمارت توی جنب و جوش افتاده بود. امروز همون شب خاص بود. دو وجود زیبا بهم پیوند می‌خوردن و با هم دیگه یکی می‌شدن.

تونسته بودم توی این دو روز حرف‌های آگراین رو از سرم بیرون کنم و برای برادرشوهرم یک عروسی خوب تدارک ببینم.

سعی می‌کردم دیگه با نگاه‌های عجیبم الای رو معذب نکنم. تا چند ساعت دیگه مراسم شروع می‌شد و تازه از زیر دست آرایشگر عزیزم دراومده بودم.

به خودم توی آینه نگاه کردم و گفتم: «خیلی خوب شدم سهیلا جون. دستت درد نکنه.»

سهیلا، زنی چهل ساله با ابروهای نازک و لب‌های درشت، صورتی سبزه و بینی‌ای تقریباً گوشتی بود. آرایش زیادی می‌کرد و توی کارش تبحر داشت.

– قربونت آنالی جانم، عروس خانمتون هم حسابی خوشگل کردم. دیدیش؟! –

– نه وقت نکردم راستش. قبلش درگیر کارهای عروسی بودم.

– یک تیکه ماه شده. دو تا جاری شکل همید.

دوباره تپش قلب گرفتم و دست‌هام شروع به لرزیدن کرد.

– منظورت از شبیه چیه؟!

خندید و گفت: «قیافه‌هاتون دیگه. معلومه دو برابر یک سلیقه دارن،

ماشالله خوش سلیقه هم هستن.»

نمی‌خواستم این حرف‌ها رو بشنوم. نمی‌خواستم باید حرف‌های آگراین

رو فراموش می‌کردم.

لبخند بی‌جونی زدم.

– من برم لباسم بپوشم عزیزم. فعلاً.

سریع از اتاق بیرون اومدم و نفس عمیق کشیدم. ماما الای رو دیدم

که به سمت اتاقی که الای اونجا لباس عروسیش رو می‌پوشید می‌رفت.

ناخودآگاه به سمتشون کشیده شدم و خیلی غیرارادی پشت در ایستادم

و به الای مادرش خیره شدم. الای هنوز لباس نپوشیده بود و تکتّم خانم

هنوز روی لباسش کار می‌کرد. اما الای واقعا زیبا شده بود...

مادر الای با تحسین به دختر یکی یک دونه‌اش نگاه می‌کرد و بغلش

کرد. نمی‌دونم چرا احساس حسادت همه‌ی وجودم رو گرفت و

دستم‌هام مشت شد و اشک توی چشم‌هام حلقه شد.

اما نباید گریه می‌کردم. برای چی باید گریه می‌کردم؟! اصلاً آرایشم خراب می‌شد. دوباره نفس‌های عمیقی کشیدم.

صدای مادرش رو شنیدم.

– یک سری حرف‌های مهم دارم باهات الای...

الای لب‌گزید و گفت: «ولی بهم نمی‌گی.»

ضربان قلب من هم بالا رفته بود و گوش‌هام تیزتر شده بودن.

– چون وقتش نیست. بعد مراسم بهت می‌گم. شاید هم چند روز بعدش.

سری تگون داد و دوباره مادرش رو بغل کرد.

ناخودآگاه حواسم نبود و به در تکیه کردم و در باز شد. اما خوشبختانه متوجه حضور یواشکی من نشده بودن و فکر می‌کردن می‌خواستم وارد اتاق بشم.

لبخند زورکی‌ای روی لب‌هام نشوندم و گفتم: «ببخشید مزاحم شدم. می‌خواستم حال عروسمون رو بپرسم.»

مادرش لبخندی زد و اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کرد.

– مراحمی خانمی جان. منم بزم حاضر شم. شما حرف بزنید باهم.

سری تگون دادم و با رفتنش به الای خیره شدم.

– خیلی خوشگل شدی عزیزم.

با خجالت گوشه‌ی لبش رو بالا داد و لبخند ملیحی زد.

– ممنونم. بابت همه چی ازتون ممنونم. همه چیز خیلی عالی‌ه.

– وظیفه است عزیزم.

همون موقع تکتُم خانم از الای خواست لباس عروسیش رو تنش کنه.

– می‌خوای کمکت کنم؟!

با تگون دادن سرش، موافقت کرد و گفت: «مرسی.»

واقعا لباس زیبایی شده بود و خیره کننده به نظر می‌رسید.

همه چیز خوب بود تا وقتی که لباسش رو درآورد و نگاه من روی ماه

گرفتگی پشت شونه‌اش خیره موند.

نفس کشیدن یادم رفت... اون ماه گرفتگی ستاره، تیر خلاص بود و

همه‌ی باورها رو از بین برد.

دقیقا عین ماه‌گرفتگی روی شونه‌ی سارا بود. اما بزرگتر...

حرف زدن رو از یاد برده بودم. الای برگشته بود و دیگه اون ماه‌گرفتگی رو نمی‌دیدم. اما شوک‌زده بودم. خیلی هم شوک‌زده بودم.

– چیزی شد آنالی خانم؟!

نمی‌تونستم حرف بزنم. توان ایستادن هم نداشتم. دستم رو به میز گرفتم و به زور ایستادم.

چشم‌هام از حلقه بیرون زده بود و حرف‌های آگراین توی سرم پخش می‌شد.

«خب بین دختره خیلی شبیهته، شبیه مامان بابای خودش نیست. مامان باباش فقط همین بچه رو دارن، و خب... همسن سارای توئه...»
بدنم می‌لرزید و الای مدام صدام می‌کرد. تکتیم سریع به سمت اومد و صندلی‌ای پشتم گذاشت و من رو روی صندلی نشوند.

– خوبید آنالی خانم؟! رنگتون حسابی پریده.

تمام خاطراتم با سارا از جلوی چشم‌هام رد شد. ماه‌گرفتگی کوچیک روی شونه‌اش رو به یاد اوردم که شب‌ها با نوازش کردنش می‌خوابوندمش.

اشک از چشمم بالاخره چکید. یعنی واقعا الای دختر من بود؟!

می‌تونست دختر من باشه؟!

نمی‌تونستم هضم کنم... بعد این همه سال... به من گفته بودن دخترم

مرده! عزیزم مرده! من براش سال‌ها عذاب‌داری کردم. حالا جلوی من

بود؟! می‌خواست ازدواج کنه؟ چطور باور می‌کردم؟ و چطور

می‌تونستم نشونه‌ها رو باور نکنم؟!

به خودم اومدم و نفس‌های عمیقی کشیدم.

– خوبم خوبم. یک لحظه حالم بد شد. به خاطر ویارمه.

و خدا رو شکر بهونه خوبی داشتم.

الای نفس حبس شده‌اش رو بیرون فرستاد. تکتم خانم هم از وسط راه

برگشت. رفته بود بانو جان رو صدا بزنه.

– برم آب قند بیارم براتون؟

– نه. لطفاً به کسی هم چیزی نگید. من خوبم.

تکتم خانم که نگران به نظر می‌رسید سری تگون داد.

بلند شدم و نفسی گرفتم.

– بیا کمکت کنم لباست رو بپوشی عزیزم.

الای دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: «مطمئنید خوبید؟!»

– بله عزیزم.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست

که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

کمکش کردم لباس عروس زیبایش رو بپوشه. دیگه مطمئن شده بودم

کسی که روبه‌روم ایستاده بود، سارای خودم بود. می‌دونستم محال به

نظر می‌رسید اما می‌خواستم باورش کنم!

بالاخره بعد سال‌ها پیدا کرده بودمش، یا بهتره بگم من رو پیدا کرده

بود! گوشه‌ی لبم رو گزیدم و جلوی اشک ریختم رو گرفتم.

دوباره نگاهم به ماه‌گرفتگی‌ش افتاد و قلبم رو لرزوند.

پشت لباسش رو بستم و با دیدنش ذوق زده شدم.

– خیلی خوشگل شدی عزیزم.

الای که شوق زیادی داشت و از دیدن خودش توی لباس عروس به وجد اومده بود، با صدای خوشحالی گفت: «باورم نمی‌شه.»

بغضم رو بلعیدم.

– ماه شدی.

اما نمی‌تونستم بغلش کنم. بغلش کردن توی این لحظه خیلی براش گیج‌کننده می‌شد. مخصوصاً که این چند روز حسابی معذبش کرده بودم.

– تکتم خانم لباس من هم می‌دی؟!

لباسم هنوز یک سری ریزه کاری‌هاش مونده بود و ازش خواسته بودم روی قفسه‌ی سینه‌اش گلدوزی کنه و عاشق طرح گلدوزی روی پارچه مخمل بودم.

– چرا عزیزم آماده است. الان بهت می‌دم. اینقدر هم خوشگل شد.

رنگش بنفش بود و بلند. روی شونه هاش کمی پف داشت و از بازو تا ساعد آستین هاش تنگ می‌شد. یقه‌ی تقریباً بسته‌ای داشت و با گلدوزی واقعا خیره کننده شده بود.

من هم لباسم رو پوشیدم و حالا همه حاضر بودیم.

با شیطنت به الای گفتم: «امشب قرار حسابی پدر آقا بایرام بدبخت رو در بیاری. چطوری تا بعد مراسم طاقت بیاره؟!»

الای ریز خندید و سرخ شد.

می‌دونستم این شیطنتها لازم بود و باید از یکی از ما می‌شنید و مادر خودش احتمالا با این جور شیطنتها راحت نبود... مادر خودش؟! مادرش من بودم...

آهی کشیدم و گفتم: «من برم بینم اوضاع چطور پیش می‌ره. نذار آقا داماد بیتنت‌ها.»

سری تگون داد و به خودش توی آینه خیره شد.

– چشم. ممنونم بابت همه چی.

باید در وقت مناسب با مادرش حرف می‌زدم و ازش حقیقت رو می‌پرسیدم. ولی بهم می‌گفت؟! اعتراف می‌کرد؟! یا واقعا من اشتباه

کرده بودم؟! کمی فکر کردم و بعد سرم رو محکم تکیه دادم. نه من اشتباه نمی‌کردم!

.....

الای*

تپش قلب شدیدی داشتم و از استرس حالم بد بود. دلم می‌خواست سریع‌تر بایرام رو ببینم و مراسم رو شروع کنیم و زودتر برای هم دیگه بشیم.

مامان وارد اتاق شده بود و با دیدنم چشم‌هاش برق می‌زد.

دیگه از اینکه خوشگل شده بودم مطمئن بودم و ذوق‌زده.

– بایرام رو دیدی مامان؟! –

خندید و گفت: «اوه اره، بچه رو اینقدر مضطرب و البته خوشحال ندیده

بودم. اصلاً این شب برای هردوتون خیلی خاصه، کلی حس متفاوت رو

همزمان تجربه می‌کنید.»

– دقیقاً همین‌طور. الان واقعاً استرس دارم و هم خوشحالم.

– قربونت برم دختر خوشگلم، ماه شدی. بیا وقتشه، باید بریم.

نفسی گرفتم و از اتاق بیرون اومدم. صدای آهنگ همه جا پخش شده بود و کمی از استرس کم می‌کرد.

دامن لباسم رو بالا گرفتم. از حس تور لباس زیر دستهام ذوق زده شدم. از بچگی این صحنه رو تصور می‌کردم. دقیقا همینقدر تجملی و دقیقا توی عمارتی به این بزرگی!

راست می‌گفتن که رویاها با حقیقت فاصله‌ای نداشتند. فقط کافی بود باور داشته باشی و بزرگ فکر کنی.

بابا طبقه بالا، کنار راه پله‌ها ایستاده بود و با افتخار به دخترش نگاه می‌کرد. توی کت و شلوار مشکی خیلی جذاب به نظر می‌رسید. محکم بغلش گرفتم و خودم رو بهش فشردم. می‌دونستم بیشتر از اینکه برای من سخت باشه، برای بابا سخته.

دستم رو دور بازوی بابا حلقه کردم و همراهش از پله‌ها پایین اومدم. با پایین اومدنم، بایرام رو دیدم که کنار مردهایی ایستاده بود که برام غریبه بودن.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. بایرام هیچ وقت به اندازه امشب برام جذاب به نظر نمی‌رسید.

کت شلوار مشکی مردونه‌ای تنش کرده بود و کراوات سورمه‌ای رنگ براقی بسته بود.

موهایش به سمت راست حالت گرفته بود. چشم‌هایش برق می‌زد و از دیدنم هیجان زده بود. از شرم سرخ بودم و قلبم روی هزار بود.

به آخر پله‌ها رسیدم. آب دهنم رو بلعیدم و بابا دستم رو به دست بایرام داد.

صدای دست و کل کشیدن کل فضا رو پر کرد.

از شوق و عشق پر بودم. همین که کنار بایرام نفس می‌کشیدم و قدم می‌زدم خود خوشبختی بود.

با لبخند با همه سلام کردیم و از بین جمع مهمون‌ها هرچند کم گذشتیم. کل خدمه هم لباس‌های زیبایی پوشیده بودن و ملزم به پوشیدن لباس فرم نبودن.

.....

آنالی*

کنار آتش ایستاده بودم. الای و بایرام بعد از مراسم عقدشون باهم
وسط سالن می‌رقصیدن و زیر گوش هم دیگه زمزمه‌های عاشقونه
می‌کرد و جنس اون لبخند، مثل لبخندی بود که وقتی آتش زیر گوشت
حرف می‌زد روی لبهام نمایان می‌شد.

آتش دستم رو گرفت و نوازش کرد.

– نمی‌خوای بهم بگی چی شده؟!

کل امشب برام معنیش فرق کرده بود. من دیگه زن برادر داماد
نبودم... من مادر عروس بودم!

به خودم لرز کردم. ارتباط پیچیده‌ای بین ما شکل گرفته بود و توی کار
خدا مونده بودم!

من باید توی شب عروسی دخترم، متوجه می‌شدم که دخترمه! همه‌ی
وجودم می‌لرزید اما باید سرپا می‌ایستادم.

– آنالی؟! خوبی؟!

آتش روبه‌روم ایستاده بود و نگران نگاهم می‌کرد.

چرا نباید خوب می‌بودم؟! دخترم رو پیدا کرده بودم! پیش خودم اومده
بود! قرار بود با خودم توی عمارت زندگی کنه! مرد خوبی پیدا کرده

بود، با خانواده خوبی بزرگ شده بود. اینقدر مودب و زیبا بود، چرا نباید خوب می‌بودم؟!

اشک از چشم‌هام چکه می‌کرد و نگاهم خیره‌ی رقصیدنش بود.
دستم کشیده شد و با آتش از جمع مهمون‌ها دور شدیم.

– آنالی؟!

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست
که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و
گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.
نشر فایل پیگرد قانونی دارد. ⊗⊗⊗

صدای آتش محکم بود. به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.

– چرا گریه می‌کنی؟! چی شده؟! چرا اینقدر وحشت کردی؟! انگار
خوب نیستی.

پس چرا خوب نبودم؟! صداهایی توی سرم پخش می‌شد... الای
 نمی‌دونست من مادرشم، الای نمی‌دونست اسمش سارا است، الای
 نمی‌دونست که مادرش، مادر واقعی نیست، پدرش، پدر واقعیست
 نیست و پدرش مردیه که بیشتر از هشت ساله گوشه‌ی خونه‌ای افتاده
 و هیچ قدرتی نداره.

– آنالی! با توام!

به چشم‌هاش از پشت پرده‌ی اشکم خیره شدم.

– من هم خوبم هم خوب نیستم...

این تنها نتیجه‌ای بود که می‌تونستم از کشمکش‌های درون ذهنم بهش
 برسیم.

– چی می‌گی؟! چی شده؟!!

داشت موهام رو نوازش می‌کرد و سعی در آرام کردنم داشت.

تنها جمله‌ای که توی سرم بود رو به زبون آوردم.

– الای دخترمه... الای دخترمه...

متعجب شد و گیج گفت: «چی؟!»

با بغض تکرار کردم.

– الای دخترمه.

– سارا؟!!

سری تـکـون دادم و بغضم رو به سختی بلعیدم.

– از کجا می‌دونی؟!!

لب گزیدم و اشک ریختم.

– شونه‌اش... ماه‌گرفتگی ستاره داره. مثل سارای من...

اخم محوی روی پیشونیش نشست.

– فقط برای یک ماه‌گرفتگی؟

با حالت زاری گفتم: «اون ماه‌گرفتگی خاصه، اون یک ستاره خاصه!

من مطمئنم... مگه چند تا آدم توی دنیا ماه‌گرفتگی عین ماه‌گرفتگی

سارای من پشت شونه‌شون دارن؟! بعد هم الای شبیه منه... شبیه

خانواده‌اش نیست. هست؟!»

– آنالی تو نمی‌تونی براساس احتمالات تصمیم بگیری! مگه بهت نگفتن

دخترت مرده!

صداش جدی بود و این من رو عصبی می‌کرد.

دستش رو پس زدم و گفتم: «الای دخترمه...»

– آنالی، الای خانواده داره. تو دوست داری فکر کنی زنده است دوباره با صدای عصبی گفتم: «خانواده‌اش منم! من! من مادرشم! اون نمرده! داره ازدواج می‌کنه، همین الان، همینجا! پیش من!»

بدنم می‌لرزید و هر لحظه بیشتر عصبی می‌شدم.

– فقط می‌گم فراموش نکن که دخترت...

به سینه‌ی آتش مشت زدم و نداشتم ادامه بده.

– بهم نگو دخترم مرده! نگو! نگو! بس کن! اون همین جاست! فقط نمی‌دونه من مادرشم!

به جنون رسیده بودم.

– من باید با مادرش حرف بزنم... نه من باید با اون زن که دخترم رو بزرگ کرده حرف بزنم!

آتش من رو محکم گرفته بود و نمی‌داشت جایی برم.

توی بغلش می‌لرزیدم و گریه می‌کردم.

– هیس... هیس آنالی... آروم باش... باشه حرف می‌زنیم. اما بعداً...

باشه؟! بعداً! الان درست نیست. باشه؟!!

سری تگون دادم و دست‌هام رو توی سینه‌اش جمع کردم.

– قول می‌دی بعداً باهاشون حرف بزنیم؟!!

– باشه عزیزم باشه.

لب گزیدم و عطر تنش رو بوییدم.

– مرسی... مرسی.

– خب حالا بیا از مراسم لذت ببر باشه؟! مگه عروسی دخترت نیست؟

باید خوشحال باشی.

و بعد کمی مکث کرد و زیر لب گفت: «ولی اگر دخترت باشه همه چیز

خیلی عجیب می‌شه...»

لب گزیدم.

– آره... اما خب هیچ نسبت خونی‌ای با هم ندارن. مشکلی نداره

از دواشون.

سری تگون داد.

– آره... اما خب هضمش آسون نیست دیگه.

ناخودآگاه هردو خندیدیم که من گفتم: «من و الای هم جاری شدیم و الای دخترمه.»

واقعا خنده نداشت اما کاری از دست ما بر نمی‌اومد و نمی‌شد جلوی عشق رو گرفت و البته دلیلی هم نداشت که جلوش رو بگیریم، هیچ نسبتی بین الای و بایرام وجود نداشت و بایرام عموی الای نبود، چون پدرش آتاش نبود.

آتاش دستش رو پشت کمرم گذاشت.

– نمی‌خواه بهش فکر کنی. باشه؟! همین که به احتمال قوی دختری رو پیدا کردی کافیه. نه؟!

البته که آتاش هنوز شک داشت اما من می‌پرسیدم و مطمئن می‌شدم. یک مادر نمی‌تونست بهم دروغ بگه.

– باشه. بریم. من دلم شیرینی می‌خواد. ضعف کردم.

لبخندی زد.

– به روی چشم خانمم.

قبل از اینکه به سالن برگردیم. بوسه‌ی کوتاهی روی لب‌هاش نشوندم.
در حال حاضر می‌تونستم بهش نزدیک بشم و حالم بد نمی‌شد.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست
که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و
گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.
نشر فایل پیگرد قانونی دارد. ⊗⊗⊗

و این بوسه، بوسه‌ای بود که هردو خیلی منتظرش بودیم. آتش
خواست ادامه بده که کنار کشیدم و با اضطراب به اطراف نگاه کردم.

– نه... الان یهو یکی میاد. بریم.

آتش اخم کرد و خمار نگاهم کرد.

– ولی شب حسابت رو می‌رسم.

لبم رو به دندون گرفتم و سر به زیر شدم.

– بهت قول نمی‌دم. ویار من زمان و مکان نمی‌شناسه.

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد.

– باشه بیا بریم پیش بقیه. خوبه که خانواده‌ات هم دعوت کردیم.

ذوق زده سری تگون دادم.

– آره! اینطوری عروسی نوه‌شون رو از دست ندادن... البته که هنوز نمی‌دونن الای نوه‌شونه.

آتش دستم رو گرفت و به سمت سالن هدایتم کرد. آهنگ هنوز پخش می‌شد و بایرام و الای توی خلسه شیرین رقصشون فرو رفته بودن.

گل‌نسا و امیر، کمی دورتر ازشون می‌رقصیدن و کم کم زوج‌های بیشتری دو به دو باهم شروع به رقصیدن کردن. رابطه‌ام با گل‌نسا و امیر خیلی کم شده بود و دیگه مثل قبل درگیری نداشتیم و هر دو هم رو قبول کرده بودیم و نمی‌خواستیم اوقات امیر رو تلخ کنیم.

دستم رو دور گردن آتش حلقه کردم و آروم شروع به رقصیدن کردیم.

دلم برای اینطور توی بغل هم رقصیدن تنگ شده بود و دلم مثل شب عروسیمون هوس زمزمه‌های عاشقانه کرده بود.

دلم می‌خواست برای چند ثانیه هم که شده از فکر به الای بیرون بیام و یک امشب رو به خودم زهر نکنم.

پس بی‌تاب خودم رو بالا کشیدم و به آتش گفتم: «زیر گوشم حرف
بزن...»

آتش لبخند محوی زد و گفت: «عه؟!»

لب گزیدم و لب و لوجه‌ام رو آویزون کردم.

– آره. گردنم بوس کن، کسی نبینه‌ها.

شیطون شد و نگاهش برق زد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: «گاز نه! گاز نمی‌گیری.»

– نمی‌ذارم کسی ببینه!

سری تکون دادم و دستم رو محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم.

– نه! ردش که می‌افته. فقط یک بوس کوچولو.

همون لحظه من رو بالا کشید و چرخ‌ی زد و توی همون فاصله و

سرعت بوسه‌ی تقریباً محکمی از گردنم گرفت.

قلبم داغ شد و بی‌تاب شدم. گردنم از شدت داغی بوسه‌اش می‌سوخت.

لبخند محوی زدم و گفتم: «خیلی زرنگی. نه گاز گرفتی، نه یک

بوسه‌ی آروم بود.»

با افتخار نیشخندی زد و گفت: «ما اینیم دیگه.»

با عشق نگاهش کردم و گفتم: «عاشقتم آتاش، عاشقتم...»

موهام رو از روی صورتم کنار زد.

– من هم عاشقتم...

.....

الای*

مراسم فوق‌العاده‌ای بود. از الان به عشقمون احساس تعلق می‌کردم. انگار دنیا برام جای قشنگ‌تری شده بود و نگاهم به همه چیز فرق کرده بود.

عمارت توی سکوت غرق شده بود.

من و بایرام روی تخت اتاقی که برامون آماده کرده بودن نشسته بودیم.

فضای سنگینی بینمون بود. من احساس شرم می‌کردم و بایرام هم مضطرب به نظر می‌رسید. حرارت بینمون رو حس می‌کردم و با اینکه قلبم دیوانه‌وار خواستارش بود اما می‌ترسیدم جلو برم.

لب می‌گزیدم و دست‌هام می‌لرزید.

– خب...

نگاهم رو به سمتش دادم. بینمون به اندازه‌ی یک فرد دیگه فاصله بود. به فاصله بینمون خیره بودم که بلند شد و فاصله بینمون رو صفر کرد. لب‌خند محوی زد و جووری نگاهم می‌کرد که انگار داشتم ستایش می‌شدم و این حس نابی بود که با نگاهش توش غرق شدم. سرم رو پایین انداختم. داشتم زیر نگاه گرمش ذوب می‌شدم. اما بایرام دستش رو نوازش‌وار زیر چونه‌ام کشید و من رو وادار کرد نگاهش کردم.

– خیلی خوشگل شدی الای... خیلی.

گوشه‌ی لبم رو گزیدم. مردمک چشم‌هام بین چشم‌هاش و لب‌هاش در نوسان بود. تا حالا هیچ وقت اینقدر مشتاق بوسیدنش نبودم. با اینکه تا الان هر دو در برابرش مقاومت کرده بودیم.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست
 که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و
 گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.
 نشر فایل پیگرد قانونی دارد. ⊗⊗⊗

نگاه بایرام که به لبهام افتاد، همون جا متوقف شد. ضربان قلبم بالا
 رفت و بی‌تاب بوسیدنش بودم اما دلم می‌خواست اون پیشقدم بشه و
 شد...

وقتی لبهای گرمش رو روی لبهای تبارم حس کردم نفس پرحرارتم
 رو بیرون دادم و با بوسه‌اش همراهی کردم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و سعی در باز کردن لباسم داشت. واقعا
 داشتم ذوب می‌شدم، به معنای واقعی! هیچ وقت اینطور دیوانه‌وار و
 مجنون نشده بودم.

برای چند ثانیه نفس از هم دیگه جدا شدیم.

صدای خمار بایرام رو زیر گوشم شنیدم.

صبح توی آغوش بایرام از خواب بیدار شدم. بعد از کلی ناز کشیدنم از پیشم بلند شد.

کش و قوسی به بدنم دادم و لبخندی زدم. خجالتم کمتر شده بود و شب بی نظیری رو باهاش تجربه کرده بودم.

– کجا می‌ری؟! –

بعد از اینکه دست و صورتش رو شست، مشغول لباس پوشیدن شد.

– به آتاش قول دادم باهاش برم سر ساختمون. می‌خواه بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

از اینکه روز بعد عروسیمون به برادرش قول داده بود کمی ناراحت شدم اما خب بهش حق می‌دادم. سال‌های زیادی از هم دور بودن و کلی حرف داشتن. ما هم کلی وقت داشتیم. من هم فرصت بیشتری داشتم با خانواده‌اش آشنا بشم. قصد داشتم با بچه‌های آنالی وقت بگذرونم.

– می‌خوای نرم؟! –

انگار متوجه ناراحتی لحظه‌ای من شده بود. روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: «نه... نه. برو. ظهر برمی‌گردی؟!»

به سمتم اومد و پیشونیم رو بوسید.

– معلومه. بتر از چند ساعت دوری از تو رو نمی‌تونم تحمل کنم.

و با همین جمله همون یک ذره ناراحتیم رو از بین برد. خودش
خواستش بود و سعی می‌کرد ناراحتیم نکنه.

– منم دلم تنگ می‌شه برات.

لبم رو طولانی بوسید و با اکراه ازم جدا شد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از رقتن بایرام، من هم کند لباس‌ها رو باز کردم و با دیدن اون همه
پیرهن و کت و دامن و لباس دهنم باز موند و به حیرت افتادم.

هیچ وقت این همه لباس خیره کننده رو یکجا ندیده بودم.

پیرهن یشمی رنگی با آستین‌های بلند و گشادی رو از کمد بیرون
کشیدم و با حوصله مشغول حاضر شدن شدم.

خودم رو آرایش کردم و بعد از شونه کردن موهام از اتاق بیرون رفتم.
دنبال مامان می‌گشتم. توی اتاقشون نبودن.

دلم می‌خواست بغلش کنم و باهاش حرف بزنم. کل طبقه‌ی بالا رو
گشتم اما نه بابا بود و نه مامان.

به طبقه پایین رفتم. احتمالا با بقیه خدمه توی آشپزخونه بود. هیچ جا بیکار نمی‌شست.

با هرکس از جلوم در می‌اومد سلام می‌کردم اما هنوز مامان رو پیدا نکردم. توی آشپزخونه هم نبود.

دختری بانمک و ریزه میزه از آشپزخونه صدام زد و گفت: «الای خانم، فکر می‌کنم مادرتون با آنالی خانم توی اتاق مهمان هستن.»
تعجب کردم.

– با آنالی خانم؟

– بله فکر می‌کنم.

سری تکون دادم و ارزش تشکر کردم.

به سمت اتاق مهمان رفتم. نمی‌دونم چرا حس می‌کردم یک جای کار می‌لنگید.

می‌خواستم در بزنم و در رو باز کنم که صداشون رو از پشت در شنیدم و میخ‌کوب شدم.

مخصوصا وقتی صدای گریه مامان رو می‌شنیدم.

– نمی‌دونی چقدر برام سخته آنالی جان که به الای بگم من مادر
واقعیش نیستم. نمی‌دونی چطور داره دلم آتیش می‌گیره.

و بعد دوباره گریه کرد. خشکم زده بود. نفس کشیدن رو یادم رفته بود
و پاهام سست می‌شدن. چی گفته بود؟! مامان واقعیم نیست؟!
منظورش چیه؟!

تتونستم جلوی خودم رو بگیرم و در رو باز کردم. به قدری شوک زده
بودم که توان حرف زدن نداشتم.

راه نفسم بسته شده بود و صدای بلند ضربان قلبم رو می‌شنیدم. یعنی
دیگه تنها صدایی که می‌شنیدم صدای قلبم بود. صدای مامان گنگ شده
بود. صدای آنالی گنگ شده بود!

چی شنیده بودم؟! این چی بود شنیده بودم؟! اون هم اینقدر یهوایی؟!
صدای نگران آنالی رو شنیدم. مامان دستش رو زیر بغلم انداخته بود.

– الای؟! الای؟! دخترم؟!

نگاهم به ریشه‌های قالی خیره بود. نمی‌تونستم پلک بزنم و مدام حرف
مامان توی سرم پخش می‌شد.

– الای؟! تو رو خدا یک چیزی بگو.

نگاه بی‌روحم به مامان افتاد. بعد از چند ثانیه قدرت تکلم رو به دست
اوردم اما صدام از ته چاه درمی‌اوهد.

– چی گفتی؟! تو... تو... مادر... وا... واقعی من نیستی؟ چی...
می‌گی... م... ما... مان؟؟

اشک‌های مژواریدگونش یکی یکی روی صورتش سرخ می‌خوردن.
– متاسفم الای... متاسفم دخترم. باید زودتر می‌گفتم. اما نتونستم...
نتونستم. ترسیدم از دست بدمت.

می‌لرزیدم و وحشت کرده بودم. کل زندگی من دروغ بود!!
چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت.

– تو رو خدا گوش بده... من... من تا الان هم نمی‌دونستم پدر مادر
واقعیت کین!

با شنیدن حرفش وحشت‌زده، به نگاهم قدرت دادم و خیره‌اش شدم.
– چی؟!

آب دهنش رو بلعید و صورت خیس از اشکم رو نوازش کرد.

– برات همه چیز رو توضیح می‌دم فقط تو رو خدا آروم باش...
می‌دونم هضمش سخته. اما دیگه وقت حقیقته.

مادر واقعی من کی بود؟ چرا آنالی اشک می‌ریخت؟! چرا با هم دیگه
حرف می‌زدن؟!

اما دیگه قدرت تحلیل نداشتم و داشتم از حال می‌رفتم...
آنالی سریع از اتاق بیرون رفت و با آب قندی برگشت.

– بخور عزیزم... آروم باش. مادرت الان همه چیز رو برامون تعریف
می‌کنه.

برامون؟! مگه قرار نبود من و مامان تنهایی حرف بزنیم؟؟ دوباره حق
زدم. مامان مریم! مامان خودم بود! مامان واقعی من! چطور
می‌تونستم این حقیقت تلخ رو قبول کنم؟!

تمام سال‌های زندگیم دروغ بود! چطور به اینجا رسیده بودم! اما همه
چیز با منطق و سوال‌هایی که توی سرم داشتم جور در می‌اومد. مثلاً
اینکه چرا خاطرات بچگیم رو به یاد نمی‌آوردم، چرا هیچ عکس
بچگی‌ای ندارم، حتی یک دونه.

و از همه مهم‌تر... چرا اصلاً شبیه پدر مادرم نبودم! و هربار این سوال رو می‌پرسیدم ماما مریم می‌گفت شبیه مادر بزرگش هستم که البته هیچ وقت هم مادر بزرگش رو ندیده بودم. اما من باور کرده بودم! من این دروغ رو باور کرده بودم!

ماما مریم دستم رو گرفت... آب قند کمی بهم جون داده بود. از لرزش بدنم کم شده بود.

– الای؟! دخترم؟ نگاهم کن. من مادرتم... من بزرگت کردم. تو رو خدا این رو فراموش نکن. تو نفس منی، زندگی منی.

داشت بدتر حالم خراب می‌شد. و هق‌هق‌هام به آسمون می‌رسید.

چطور می‌تونستم فراموش کنم؟! معلوم بود که نمی‌شد! من عاشقش بودم... ماما من زندگی من هم بود. ماما خودم بود! نمی‌خواستم باور کنم!

– اما تو یک گذشته‌ای داری... درسته که باید می‌گفتم اما هیچ وقت خودم رو مجبور نمی‌کردم. نمی‌خواستم اذیت شی یا اذیت شم... اما قول داده بودم وقتی ازدواج کردی بهت بگم. تو این حق رو داری. ولی

باور نمی‌کنی... چه اتفاقی افتاده... باور نمی‌کنی... من هم باور نمی‌کنم!

صدای گریه‌ی آنالی بلند شد و با بغض به ما نگاه می‌کرد.

– چی شده... چی شده مامان؟! دیگه چی شده؟!

مامان موهام رو از روی صورت خیس‌م کنار زد.

– همه‌اش رو می‌گم دخترم، همه‌اش رو.

⊗⊗⊗ عزیزان فراموش نکنید که این فایل مختص خودتون هست

که خریداری کردید و انتشار فایل و به اشتراک گذاری در کانال‌ها و

گروه‌ها حرام بوده و نویسنده به هیچ عنوان رضایت ندارند.

⊗⊗⊗ نشر فایل پیگرد قانونی دارد.

سری تـکـون دادم و منتظر شنیدن حقیقتی شدم که اشتیاقی برای

دونستنش نداشتم اما باید می‌دونستم!

– من یک دوست شدم... یک دوست خوب. اسمش معصومه بود.
 بچه‌دار نمی‌شدن. شوهرش هم خیلی دوستش داشت. از هم جدا نشدن.
 اما همیشه حسرت یک بچه داشتن. مثل من و پدرت... این نفرین، به
 پای هردوی ما نوشته شده بود و اصلاً به خاطر همین موضوع هم رو
 پیدا کرده بودیم و با هم دوست شده بودیم، چون درد بچه نداشتن رو
 خوب می‌فهمیدیم. اما اینطور نموند و یک روز دیدم در خونه‌مون رو
 می‌زنن و معصومه از خوشحالی داره اشک می‌ریزه. با دیدن دختر
 بچه‌ی دو ساله‌ای به زیبایی ماه، تعجب کردم. بهم گفت بچه‌ای به
 سرپرستی گرفته اما نمی‌تونه بیشتر از این توضیح بده که از کی و از
 کجا...»

ضربان قلبم خیلی بالا بود. گوش‌هام تیز شده بودن.

– معصومه و شوهرش خیلی خوشحال بودن... با داشتن دختری به
 اسم الای. با داشتن تو... خیلی خوشحال بودن. اما تو خوشحال نبودی.
 خیلی باهاشون غریبی می‌کردی. همه‌اش مامان خودت رو
 می‌خواستی. ما حتی اسم اصلیت هم نمی‌دونستیم.

ترسم هر لحظه بیشتر می‌شد.

– اما یک روز معصومه از من خواست از تو مراقبت کنم. باید تا شب جایی می‌رفتن و برمی‌گشتن. یک موضوع مهم براشون اتفاق افتاده بود. پس اون روز دادنت به من... معصومه ولی خیلی نگران بود. خیلی زیاد. حرف‌های عجیبی می‌زد و می‌گفت باید بره و اگر برگشت من تو رو بزرگ کنم و به هیچکس نگم. من خیلی ترسیده بودم اما قبول کردم. چرا نباید قبول می‌کردم؟ دل من و پدرت رو برده بودی و اینکه ما هم بچه نداشتیم.

با صدای ضعیفی گفتم: «چه اتفاقی براشون افتاد؟!»

آهی کشید و اشکش رو پاک کرد.

– شوهرش یک دشمن خونی داشت. خونه‌شون رو قبل از اینکه این‌ها برن آتیش زد و توی آتیش همگی سوختن. نمی‌دونم چرا به خونه برگشته بود... نمی‌دونم. اما برگشته بود و از دنیا رفت.

لرزیدم و اشک می‌ریختم. من چند تا مادر داشتم؟! معصومه باز هم مادر واقعی من نبود! پس مادر واقعی من کی بود؟! چه کسی من رو رها کرده بود؟!

– همه فکر کردن دخترشون هم توی آتیش سوزی مرده.

صدای نفس نفس زدن آنالی رو می‌شنیدم اما تمام حواسم به مامان و حرف‌هاش بود.

– ولی تو پیش من بودی... خدا حفظت کرد. طفلی معصومه عزیز من نتونست طعم بچه داشتن رو به خوبی بچشه. اما واقعا خدا تو رو به ما داد... از خونمون هم بزامون عزیزتر شدی. اما ارتباط برقرار کردن باهات خیلی سخت بود... خیلی طول کشید تا بهمون عادت کنی. با اینکه دو سال بیشتر نداشتی اما خیلی دختر زرنگی بودی و هستی.

– وای خدا...

این تنها چیزی بود که از بین لب‌هام خارج شد. اتفاق وحشتناکی برای اون خانواده افتاده بود... ولی اگر اون آتیش سوزی رخ نمی‌داد. من الان اینجا نبودم!

دست مامان رو محکم توی دست‌هام گرفتم، واقعا ترسیده بودم. دلم نمی‌خواست، هیچکس جز مامان مریم، مامانم می‌بود.

– ازم پرسیدی چرا بایرام رو به یاد نمیاری. پنج سالت کمتر بود که از پله‌های مسافرخونه سر می‌خوری و آسیب می‌بینی و حافظه‌ات رو از

دست می‌دی. تا قبل از اون با بایرام خیلی بازی می‌کردی و از سر و کولش بالا می‌رفتی. اما بایرام بعد از دو سال ما رو ترک کرد و رفت دنبال بقیه سفر زندگیش. همه‌اش در حال سفر بود تا بالاخره هدفش رو پیدا کرد. قبل از اینکه اون اتفاق برای تو بیفته، رفته بود.

واقعا داشت همه چیز با عقل جور در می‌اومد... آهی کشیدم و گفتم:
«پس مادر من کی بود؟!»

مامان برای چند لحظه به من نگاه کرد. مردمک چشم‌هاش می‌لرزید و دست‌هاش یخ کرده بود.

دوباره با نگرانی تکرار کردم.

– مامان من کی بود؟!

مامان، سر به زیر شد اما بعد چند ثانیه سرش رو به سمت زنی که گوشه‌ی اتاق ایستاده بود و گریه می‌کرد حرکت داد. به چشم‌های تبادار و سرخ آنالی خیره شد.

همین نگاه کافی بود تا جواب سوالم رو بگیرم... قلبم ریخت، همه‌ی وجودم ریخت. چطور امکان داشت؟!

آنالی مادر واقعی من بود!

—◆—◆—◆—◆—◆—◆—◆—◆—◆—

این چند ماه، روزهای عجیب، سخت و خوشی‌های زیادی داشت.

رابطه‌ام با پارلا و آرش خیلی خوب بود. پارلا دختر آروم و زرنگی بود و خیلی دوست داشت باهم وقت بگذرونیم.

و آرش پسر پرجنب و جوشی بود و شیطننت زیادی می‌کرد اما با این حال واقعا دوست داشتنی بود.

بایرام کنارم ایستاده بود. آتش طول راه رو رو مدام طی می‌کرد و برمی‌گشت.

بانو جان از اتاق بیرون اومد و لبخندی زد.

آتش به سمت بانو جان دوید. نگران به نظر می‌رسید اما همینکه لبخند روی لب‌های بانو جان رو دید، نفس راحتی کشید.

آرش و پارلا به سرعت از پله‌ها بالا اومدن و به ما رسیدن. آرش فریاد کشید.

– داداشم کو؟! می‌خوام ببینمش.

پارلا نفس نفس می‌زد و جنسیت بچه براش مهم نبود. اما آرش، بدجور دلش داداش می‌خواست.

بانو جان خندید و گفت: «یک دختر خوشگله آتش خان، مبارکه.»

آتش برای چند ثانیه به بانو جان خیره شد و بعد با ذوق وارد اتاق شد تا پیش همسرش و دخترش باشه.

بایرام زیر گوشم گفت: «دوست داری بچه ما دختر بشه یا پسر؟!»

نیشگونی از بازوش گرفتم.

– من الان بچه نمی‌خوام! زوده.

بایرام نیشخندی زد و شونه‌ای بالا انداخت.

– می‌بینیم. وقتی ازم خواهش کردی بهت بچه بدم. این روز رو به

یادت میارم.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: «بذار ببینم حالش چطوره. بعد

تو نمک‌هات رو بریز.»

از بایرام با خنده جدا شدم و پشت سر آرشی که به معنای واقعی

داشت گریه می‌کرد و ناراضی بود حرکت کردم.

روبه به پارلا کردم و با لبخند گفتم: «خوشحالی یک خواهر کوچولو

داری؟!»

با ذوق سر تکون داد.

– آره، خیلی. والا داداش چیه؟! مایه‌ی عذاب فقط.

آرش مشتی به بازوی پارلا زد و گفت: «شنیدم چی گفتی‌ها!»

خندیدم و گفتم: «حالا دعوا نکنید. بریم خواهر کوچولوتون رو ببینیم.»
 پارلا ایستاد و دستم رو گرفت. به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: «خواهر
 کوچولومون!»

پارلا به اینکه من هم عضو اصلی خانواده‌شون بودم اصرار داشت.
 - بله خواهرمون.

ولی عجیب این کلمه‌ها، این جمله‌ها بزام غریب بود. اما به قول مامان
 بالاخره عادت می‌کردم.

آتش زیر گوش آنالی حرف می‌زد و مدام صورت خیس آنالی رو
 می‌بوسید.

از اینکه عشق دو برادر همینقدر زیبا بود، خوشحال بودم.
 مطمئن بودم این عشق رو از مادرشون یاد گرفته بودن. عشقی که
 باعث شده بود مرد من به خاطرش دستش به خون آلوده بشه.
 آهی کشیدم و نزدیک‌تر رفتم.

آنالی اشک می‌ریخت و با عشق به دخترش خیره شده بود.
 با دیدن من سرش رو بالا گرفت و با بغض لب گزید.

– می‌بینیش؟! چقدر خوشگله.

لبخندی زدم و به گونه‌های سرخ و تپل دختر بچه‌ای که توی بغل آنالی، بغل مامانم بود خیره شدم.

– خیلی خوشگله.

درحالی که اشک می‌ریخت خندید.

– شبیه بچگی توئه، می‌دونستی؟! خیلی شبیه توئه.

به خودم لرزیدم. می‌دونستم چقدر برای آنالی بیشتر از من سخت بود. اون من رو برای همون دو سال بزرگ کرده بود و باهام خاطره داشت. اما من نداشتم...

اینکه آنالی، با وجود رفتار گنگ من نمی‌تونست اونطوری که دلش می‌خواست در حقم مادری کنه و این موضوع ناراحتش می‌کرد، این رو کاملاً می‌فهمیدم و من هم ناراحت می‌شدم اما کاری از دستم برنمی‌اومد. انگار از کنترل من خارج بود.

اما حالا وقتی نگاه عاشق و بی‌تاب آنالی رو به دخترش، به خواهری که شبیه من بود می‌دیدم بیشتر لرزیدم، بیشتر احساس وجود بهش کردم.

بهتر تونستم محبت مادریش رو به چشم ببینم. اینکه این دختر بچه، شبیه بچگی‌های من بود. خاطراتش رو زنده می‌کرد. این رو می‌تونستم از چشم‌هاش بفهمم.

دست بایرام، آروم و نرم روی شونه‌ام نشست.

– بغلش کن.

نیم نگاهی به بایرام کردم و بعد با ترس، خواهرم رو بغل گرفتم. صورت سفید و نازش، لب‌های قرمزش، مژه‌های بلندش، من رو شیفته‌ی خودش کرده بود. اگر برای خواهری کردن در حق پارلا و آرش دیر کرده بودم. نباید می‌داشتم این کوچولو هم ازم دور باشه.

اشک ریختم... انگار داشتم باور می‌کردم بین خانواده‌ام ایستادم. این موجود کوچولوی زیبا... احساس عجیبی رو توی من به وجود آورده بود، انگار می‌تونستم اون دو سالی که آنالی با من خاطره داشت و بزرگم کرده بود رو حس کنم! مسلماً خاطره‌ای رو نمی‌تونستم به یاد بیارم اما احساساتی پیدا کرده بودم، انگار بهتر می‌تونستم همه چیز رو حس و درک کنم.

یعنی بچه‌ای به همین اندازه ظریف و کوچولو می‌تونست تو رو عوض کنه؟! این بچه خواهرم بود... بچه‌ی خودت چی کار می‌تونست باهات بکنه؟!

اینقدر نرم و کوچولو بود، که می‌ترسیدم از بین دست‌هام سر بخوره. بایرام از آتاش پرسید.

— اسم این خانم کوچولو چیه؟

آتاش نگاه عاشقانه‌اش رو به آنالی دوخت و گفت: «سوگل...»

آنالی قدردان نگاهش کرد و چشم‌هایش رو بست تا بوسه‌ی گرمی رو که آتاش روی پیشونیش نشونده بود با تمام وجود حس کنه.

صدای گرم بایرام رو زیر گوشم شنیدم که گفت: «نظرت عوض شد نه؟!»

این بار نه اخم کردم و نه چشم غره‌ای براش اومدم. نظرم عوض شده بود؟! فقط می‌دونستم که قدرت و آرامش عجیبی بهت می‌داد. یعنی روح آنالی، چقدر با دور شدن از بچه‌های شکسته بود، چقدر خسته شده بود.

نیم نگاهی به صورت خسته اما خوشحالش دوختم که با عشق با پارلا
و آرش صحبت می‌کرد و سعی داشت دل پسرش رو به دست بیاره و از
خوبی‌های خواهر داشتن براش حرف می‌زد تا پسرش دست از عصبی و
ناراحت بودن برداره.

چقدر مادر بودن سخت بود... همین کوچولو، از همین ثانیه من رو
وابسته خودش کرده بود. بچه‌ی خودت چی کار باهات می‌کرد؟!!

اشک سمج از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی صورت گلگون
کوچولوش افتاد.

با سر انگشت، قطره اشک رو پاک کردم و بلاش گرفتم و عطر تنش رو
بویدم. عاشق بوی بچه‌ها بودم. چشم‌هام رو بستم و پیشونیش رو
بوسیدم.

چطور می‌تونستم به این رابطه سخت بین خودم و آنالی ادامه بدم؟!
تا کی می‌تونستم عذابش بدم؟! با اینکه عمدی نبود، با اینکه از قصد
نبود اما... اما عذابش داده بودم.

با حس سنگینی نگاهش، سرم رو بالا دادم و بهش خیره شدم.
اشک می‌ریختم، بدون اراده. آنالی نگران گفت: «چی شده؟!»

چونه‌ام می‌لرزید. تمام این مدت من رو گم کرده بود. تمام این مدت فکر می‌کرد من رو از دست داده. حالا که کنارش بودم هم من رو نداشت. من چه آدمی بودم؟! چه دختری بودم؟! چطور حتی غیر عمد اینقدر اذیتش کرده بودم.

دخترش رو به بغلش دادم.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفتم: «بخشید... بخشید که اینقدر اذیت کردم.»

آنالی لب گزید و گفت: «این حرف‌ها چیه؟!»

ناخودآگاه بغلش کردم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم.

– بخشید... من باید بهتر می‌بودم... من رو ببخش.

با دست آزادش، سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت: «این حرف‌ها رو بس کن... مهم اینه الان کنار منی.»

گوشه‌ی لبم رو گزیدم و بیشتر اشک ریختم.

و بالاخره کلمه‌ی عمیقی که تا چند لحظه پیش برام گفتنش سخت بود، راحت شد.

– دوست دارم مامان... همه تون رو خیلی دوست دارم. خوشحالم که کنارتونم.

آنالی اشک ریخت و سعی می‌کرد درحالی که چونه‌اش می‌لرزید لبخند بزنه.

– منم خیلی دوست دارم. دلم برات تنگ شده بود سارای من...

«پایان»

به پایان رسید دفتر حکایت آتاش و آنالی، الای و بایرام ...

خوشحالم که تا آخر داستان همراه ما بودید. امیدوارم از رمان تتو لذت برده باشید.

@VIP_ROMAN